



شهر گفتگو

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

بسمه تعالی

نویسنده: کلثوم حسینی

رمان: تکاور

ژانر: عاشقانه

از میان چاله و چوله‌های آسفالت با نفس نفس زدن‌های پی‌در پی و چشمان دو دو زده با دزدکی چشم چرخاندن در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها می‌دود...

نفس برایش نمانده، نای دودیدن ندارد؛ ترسیده و با تنی منقبض شده از واهمه؛ بند کوله‌پشتی‌اش را محکم می‌چسبد.

یک غفلت برابر با تباهی کاملش است، نمی‌خواهد آقا جان‌ش را در تنگ‌نا و ذلت بکشانند. اما آن‌ها؛ آن صدای رعب‌آور و کلفت که در پشت خط بد و بیراه رکیکی بار آقا جان‌ش کرده؛ مشخص می‌کرد که به هیچ عنوان شوخی در کارش نبود و نیست.

با همان چشمان عسلی‌اش دیده بود. آقاچانش با تمام سماجت‌هایش در پشت خط، خطاب به فرد ناشناس تا چه حد لغز خواند و بعدش...

اما آن چیزی که برایش مُسجل بود؛ بالارفتن فشار آقاچان و دست از کار افتاده و چروکیده‌اش می‌بود. با حس خفگی روی قلب نیمه‌کاره‌اش نشست. چشم‌های کم‌سو با آن عینک گردش خود به خود روی هم قرار گرفت و جیغ بلند مامان بود و...

- بگیرینش.. اون‌هاش... همون مانتوی مدرسه‌ایه... بجنب همونی که کیفش و چسبیده...

نفس در سینه‌اش با فریاد رعب‌آور کلفت مرد از پشت سرش؛ خفناک محبوس می‌شود... با منگی و ترس تشدید شده سرکی به پشت سرش می‌اندازد. از دیدن یک ون مشکی و دو سوار کلاه برسر روی موتور سیکلت؛ خون در رگ‌هایش منجمد می‌شود... دو پا دارد، دوتای دیگر از فرط وحشت قرض می‌گیرد و با تمام توان چنان می‌دود. قفسه‌سینه‌اش علاوه بر سوزش سینه‌اش؛ خشک‌شدن بی‌حد گلو و حلقومش را حس می‌کند.

سایه‌های شوم مرگ بالای جسم نحیف‌اش چنبره زده است و هر آن میان ردای سیاهش، تمام و کمال می‌بلعید.

دانه‌های درشت عرق از تیره پشتش رد می‌شود تا ستون فقراتش می‌رسد در نهایت روی لبه‌شلوار پارچه‌ایش می‌رسد... کش شلوار مدرسه‌ایش؛ اذیتش می‌کرد و تنگی بیش از حد شلوار هم مانع بزرگی برای دودیدن با گام‌های بلند و تند می‌بود.

مقنعه سرمه‌ایش؛ مدام در اثر وزش باد و سرعت بی‌حدش؛ جلوی صورت ملتهبش می‌رسید و جلوی نگاه به جلوی پایش را می‌گرفت اما آن خلاف‌کاران قصد کوتاه آمدن نداشتند... باید جان‌اش را نجات می‌داد وگرنه...

با فکر بعدش؛ توان بیشتری به جانش تزریق می‌شود و تندتر از قبل می‌دود. سر چهارراه کنار دهکای کنار نبش می‌ایستد و با خستگی و عطش؛ تندتر زدن طپش قلب ترسیده‌اش بنای چاق‌کردن دم و بازدم ریه و قلبش می‌کند.

نفس زنان داستان ظریف و کوچکش را بند کمر تکیه می‌زند و با چهره عرق کرده و جمع‌شده به اطراف چشم می‌دوزد.

شلوغی و ازدحام حتی با تردد عابران از پل عابرپیاده؛ قدری خیالش را راحت می‌کند. غرق فکر ناشیانه خم می‌شود تا بند کفش کتانی‌اش را ببندد که یک دفعه با صدای جیغ لاستیک و ترمز بدی جلوی پاهایش؛ از غفلت و غیرمنتظره سرش را بلند می‌کند. دو دست قدرتمند و پهن ترسناکی به سرعت و شتابان از شانه‌های نحیفش می‌گیرد و او را با خشونت و وحشیانه به داخل ون می‌اندازد...

- ولم کنید... کمک... یکی... یکی کمک...

جیغ بلند و فریاد "کمک" اش مصادف می‌شود با ضربه مهلکی به پشت گردن‌ش؛ و صدای کلفت ترسناکی که خرسناک غرش می‌کند.

« بالاخره موش کوچولوی فضول افتاد تو تله »

پیچ اینستاگرام نویسنده: kolsum_hossene

تکاور به قلم کلثوم حسینی

صدای خش‌خشِ ضعیفی به گوشش می‌رسد. جسم نحیف‌اش به کناری غلت می‌خورد.

تختِ زوار در رفته کنج اتاق نه‌متری ساده بی‌وسایل انباشته بود. موکت کهنه‌ای که از فرط گرد و غبار رویش؛ بوی خاک می‌داد.

تکاور - کلثوم حسینی

پروا، با کشیدن بینی‌اش برای دم عمیق‌اش؛ بوی نا و رطوبت زیر شامه‌اش می‌دمد. شوکه با گشودن یک‌هوی چشم‌های خمار از خواب‌اش؛ در وهله اول سقف کدر و بی‌رنگی با نمای ابزار ساده معماری؛ با منگی کمی هوشیار می‌شود.

چنان روی تخت نیمه‌خیز می‌شود. یک‌هو صدای قلنچ شکسته شدنِ مهرهای کمرش را می‌شنود.

چهره‌اش از یک‌هو برخاستن‌اش درهم و سخت مچاله می‌شود و زیرلب با خود وحشت زده ناله می‌کند.

- کجام خدایا؟!

هراسیده خواست که دست چپش را تکان دهد. متوجه دستبند فلزی قفل‌شده دور مچ دستش می‌شود.

ترسیده با چشمان وق‌زده و نفس حبس شده در سینه‌اش؛ با دست آزادش به جان دستبند فلزی می‌افتد به امید رهایی...

- بازشو... بازشو... تورو خدا...

پیش خودش داغان خدا را صدا می‌زند و با عرق شُره کرده روی پیشانی‌اش؛ باز تقلا می‌کند تا از بند اسارت رها شود. مادامی که نیامده بودند سراغ‌اش.

وقتی خسته و بی‌حال از ناکامی دست از تقلا می‌کشد؛ بی‌رمق با تشویش و نگرانی نگاهش را به اطراف اتاق می‌گرداند.

اتاق! برخلاف تمام سریال و فیلم‌ها؛ به خاطر لامپ زرد مات بالای سرش؛ فضای اتاق نیمه‌روشن به فضای کدر و عجیبی فرو رفته است. حتی هوای تازه و اکسیژن هم در اتاق نمی‌وزد تا بلکه نفسی تازه کند. متعجب به تنها تختی که رویش چمبره‌زده هاج واج زل می‌زند.

تخت فتری با تشک‌چه رنگ و رفته‌ی بدون لحاف، همین!

گردن ظریفش را از روی شانه چرخاند که نگاهش روی تخته چوب‌های بسته روی درز پنجره و کیب‌شدن تمام پنجره به صورت ضربدری؛ آه از نهادش برخاست. حتی روزنه بیرونی که ممکن بود راه گریز یا محل مستقرش را نشان می‌داد را هم با هوشیاری مطلق بسته بودند.

نه از کمد خبری بود نه حتی درزی از پنجره اتاق!

حالا فقط خدا می‌دانست چه سرانجامی در انتظارش ست. این‌که آن مرد چه چیزی از او می‌خواست...؟

مثانه‌اش از پُربودن فشار می‌آورد. پاهایش را جمع‌تر توی شکم می‌پیچد، مثل مار به خود چنبره می‌زند.

خدا خدا می‌کرد، دل در دلش نمی‌بود. در با صدای قیژ و خفیفی ازهم باز می‌شود و مردی با بُریدگی بزرگی از چانه تا گردن کلفت سیاهش به چشم می‌خورد، سنگین و پر سرصدا کنار درگاه ظاهر می‌شود.

لحن خشن و کلفت مرد، لرز به جان دخترک می‌اندازد: موش با پای خودش افتاد تو حلبی، گرخیدی نه؟

برق از سرش می‌پرد و هراسان قالب تهی می‌کند. مرد دو گام بلند و سنگین برمی‌دارد طوری که رعب و وحشت را در دل پروا می‌افکند. برق شئی لای دست خالکوبی‌شده‌اش به تیلای عسلی می‌تابد.

در دستان مرد؛ اسلحه براقی سیاه به چشم می‌خورد! سنکوپ شده و ترسیده وا می‌رود. نالان و تاسیان پلک روی هم می‌گذارد.

خیسی بین پاهایش، شلوار مدرسه‌ایش را نم‌دار می‌کند. آزرده و دل‌چرکین سرش را پایین می‌اندازد و خود را برای مرگ زودهنگام، ضعف‌کرده و تهی از هر حسی آماده می‌کند.

مرد ساچمه تفنگ کمری‌اش را می‌کشد و با جدیت و مصرانه به طرف پروا می‌گیرد.

نفس در سینه دخترک محبوس می‌شود، پلک چشم‌اش می‌پرد و عرق از روی تیره پشتش می‌خزد.

و پروا لرزیده با دندان‌های چفت شده و تنی چمبره زده؛ هر لحظه آماده کشیدن ماشه آن لعنتی است.

یک دفعه صدای نهیب " بنگ" در فضای خفقان آور می‌پیچد...

خنده رعب‌آور و ترسناکی پشت بندش در فضای هولناک اتاق اکو می‌شود. پروا با تنی سرشده و خشک‌مانده به سختی گردن‌اش را بالا می‌گیرد و چشم‌هایش را از فرط تعجب با واهمه یک‌دفعه ازهم باز می‌کند.

صدای زمخت و کلفت مرد؛ رعشه‌ای روی تن نحیف دخترک می‌اندازد:

« پسندیدی کوچولو... این بازی که توش پا گذاشتی؛ ته‌اش قبرستونه!»

شصت‌اش را با حرکت ترسناکی زیر گردن‌اش می‌کشد و ادای بُریدن یا همان تمام کردن را نشان می‌دهد.

پروا با چشم‌های عسلی‌اش درحالی که از خیسی شلوارش؛ ناراحت، عصبی و معذب می‌بود؛ به زحمت بریده بریده می‌پرسد.

- من... من که بهتون همه مدارکی رو که خواستین و دادم، دیگه چرا من و... این‌جا آوردین؟!

خنده بلند و هیستیریک مرد، غرور دخترانه‌اش را هدف می‌گیرد اما خود را از تک و تا نمی‌اندازد.

- واسه چی، آقا جونم رو تهدید می‌کردید؟ گفتید اگه مدارک رو بدم، ما رو به حال خودمون می‌ذارید.

خنده یک‌باره با حالت مشمئزکننده‌ای از روی لبان مرد پر می‌کشد وقتی با لحن دهشتناکی کلفت غرش می‌کند.

- بابات باس تاوان پس بده، سرشاخ شدن با ما؛ عاقبت خوشی واسه‌ش نداره... این سر قصه درازه. خود بابات امشب ملتطفت می‌شه.

چندپهلو بودن جمله رعب‌انگیز مرد با آن دندان‌های زرد و حفره‌های سیاه توی دندان‌هایش؛ دلهره پروا را تشدید می‌کند وقتی با لکنت و طپش قلب می‌پرسد.

- م... مگه آقا جونم... چی... چی کار کرده...

و مرد سر اسلحه کمری‌اش را به طرفش می‌گیرد و با تفریح و لذت از هراس و لرزیدن پروا؛ ترسناک لب باز می‌کند.

- یه بمب... یه بمب ساعتی توی خونه بابات جاساز شده اگه نتونست همه اون چی رو که می‌خوایم واسمون برسونه؛ اون وقت خودش، مامانت حتی اون داداش عزیزبابات همین امشب باهم...

معنادار مکث می‌کند و با چشمان تهدیدآور و تیره‌اش باز همان علامت زیر گردن بُریدن را نشان‌اش می‌دهد با حق‌دخترک، خنده مرد هم اوج می‌گیرد.

چشم‌های پروا در جا گرد و درشت می‌شوند با هراس و دلهره حتی وحشت آمیخته با نگرانی‌اش ادغام می‌شوند.

- توروخدا دیگه... دیگه به مامان و داداشم چی‌کار دارین... به‌خدا اونا بی‌گناهان توی این جریان... من... من نمی‌دونم چی‌شده ولی، ولی آقا جونم...

عربده بلند مرد؛ در و دیوارهای اتاق متروک را هم می‌لرزاند، چه رسد دل دخترک لرزان و وحشت‌زده مقابلش.

تکاور - کلثوم حسینی
- گاله رو بکش ضعیفه!

انگشت‌اشاره‌اش را به طرف دخترک هراسیده با خونسردی می‌گیرد و با لحن خاص و معناداری ادامه می‌دهد.

- نگران خودت باش، توام قرار نی خوش‌مرگ بمیری؛ واسه توام، نقشه‌ها دارم کوچولو!

و چنان با لذت از فکر مسموم‌اش ریسه می‌رود که بند بند وجود تن دخترک؛ از وحشت عاقبت دهشتناکش؛ روی لرزه می‌رود و چمبره زده در خود؛ ماتم‌زده و ناامید پلک روی هم می‌گذارد و در دل؛ خدا را به تمام اعتقاداتش و مقدساتش قسم می‌دهد.

مرد که از دیدن تن منقبض شده دخترک و بوی عرق نشات گرفته از ترسش کیفور می‌شود با طعنه و گام‌های بلند به طرف تخت فتری او نزدیک می‌شود.

با تفریح نگاه بی‌پروایش را به چهره وحشت‌زده دخترک نحیف مقابلش سُوق می‌دهد، بازیگوش با لذت جزء جزء اجزای صورت زردکرده‌اش را می‌کاود.

چشم‌های عسلی شناور در نم‌زدن‌های پی‌درپی؛ ابروان پهن با حاشیه‌های ریزش، بینی باریک استخوانی اما... نگاهش روی لبان دخترک استوپ می‌کند. تفریح‌وار می‌خ لبان نیمه‌باز برجسته که از فرط ترس؛ مدام با لرزش آهسته تکان می‌خورد. گونه‌های سرخ از فرط ترس، خشم و حجب را نادید می‌گیرد و با بی‌تابی دست دراز می‌کند که ری‌اکشن زهرکرده دخترک؛ متعاقب جیغ‌هراسان پروا از ته خنجره‌اش در فضای خفقان اتاق اکو می‌شود.

پشت دستی که روی لبان لرزان دخترک کوبیده می‌شود؛ "هین" بلند و ترسیده‌اش جو سهمگین را می‌شکند اما شیار باریکه خون از گوشه لب دخترک؛ مرد درشت اندام با غضب نگاهش می‌کند.

تکاور - کلثوم حسینی
- خفه نشی... گل می گیرمش، ملتفتی؟

پروا ترسیده و مطیع تند به معنی موافقت سری می جنباند و نگاه اشک آلودش روی دستِ
مرد تلاقی می کند.

مرد خونسردانه تیزی چاقویش را به طرف صورت زردکرده اش می گیرد.

- یه بار دیگه زر بزنی، اون وقت رو قبله می فرستمت سینه قبرستون.

پروا مطیعانه با هوشیاری سری تکان می دهد. سرش را پایین می اندازد و واهمه وار به
طول زنجیر وصل دستبند دور مچ دستش خیره می شود که ردیف دندان های یک دست
زرد و خراب مرد؛ مقابل صورت مبهوتش قرار می گیرد. با صدای کلفت و هیکل فوق
ترسناکش را کشیده به رخ پروا می کشاند.

- تا نیم ساعت دیگه، معلوم می شه که مرتیکه جون بچه اش واسش مهمه یا جون
همکاراش!

برق از سرش می پرد با لکنت و بریده لب از لب باز می کند.

- م... منظورتون... چیه؟

مرد ناشناس با سر تیزی چاقو، با لذت لای دندان اش را تمیز می کند:

- پهه! نمی دونی.

پروا خیره و درمانده از وحشت و حیرانی میخ اوست که با لحن ترسناکی می غرد: بابات،
محموله میلیاردي مارو لو داد؛ رئیس ما رو انداخته تو بد هچلی!

سیبک گلوی پروا سخت تکان می خورد و مصرانه می خواهد بیشتر از همیشه در جریان
کارها باشد. لحظه ای بدون مکث می پرسد.

- جون من چه ربطی به همکارای بابام داره؟ رئیس تون که آزاده!

پاسخ مرد؛ موی تن دخترک را سیخ کرده و حس پرتاب شدن از پرتگاهی را به جانش تزریق می‌کند.

- تو برگه آس باباتی، صد البته طرف معامله رییس‌مون!

پروا زار و داغان رنگ به رنگ می‌شود. نگاه مشمئزکننده مرد روی تن نحیف او با برق زننده و رضایت‌بخشی می‌گردد.

- جوون! ته این ماجرا، تو جایزه منی کوچولو.

سپس زبانش را با شهوت روی لب قیری‌اش می‌کشد و بلند قهقه خرناسی می‌کشد.

هراسان پاهای لرزان‌اش را قریبانه بیشتر درون شکم‌اش جمع می‌کند و دستان یخ‌زده‌اش را دور زانوهایش حلقه می‌کند؛ چنبره زده با سرگردانی نگاهش را جهت مخالف به چشمان ترسناک مرد متمایل می‌کند.

دانه‌های درشت عرق از روی تیره کمرش سرازیر می‌شود، درون‌اش ملتهب از وحشت و با سردی دستان و سوزن‌سوزن شدن پاهایش مغایرت دارد.

مرد یک دفعه ساکت می‌شود و بعد با خیرگی به تماشا کردن با لذت و آتش هوس ادامه می‌دهد.

پروا در دل "خدا" را با عجز و التماس صدا می‌زند. این وضعیت برایش دشوار و مهلک است. حتی نمی‌خواهد یک دقیقه بیشتر در این دخمه متروک بماند اما... اما خوب می‌داند این مرد برایش خواب‌های بدی دیده است. خواب‌هایی که بوی بدبختی، تباهی و ذلت می‌دادند.

حس بدبختی در ذهن و فلاکت در اطرافش احاطه شده است. حتی نمی‌دانست چه عاقبتی در انتظارش هست که بتواند خود را آماده‌اش کند.

در و دیوار اتاق قطعاً کابوس وحشتناک شب‌هایش خواهد شد. مگر نه این‌که پانزده سال در ناز و نعمت در پر قو بزرگ شده؟!

مگر نه این‌که می‌خواست کمکی برای آقاجانش شود، آقاجانی که از بچگی قیم خودش و سایه سر مادرش شد..

آقاجانی که برخلاف فاصله سنی؛ با ریحانه جوان عقد کرد و حاصل ثمره ازدواج‌اشان؛ برادر کوچک‌ترش پوریا می‌بود.

درست که از خون آقاجانش نبود اما آقاجانش آن‌قد برایش زحمت می‌کشید و محبت بی‌ریا همواره نثارش می‌کرد که هیچ‌وقت طعم ناپذیری بودن‌اش را حتی حس نکرده بود اما حالا...

شک به دلش می‌جهد؛ نکند آقاجانش برای صلاح و جان همکارانش؛ او را قربانی و فدا کند؟

بالاخره پروا یک نفر می‌بود و همکاران آقاجانش بالای پنجاه نفر؛ که در افشای محموله همگی‌اشان باهم همکاری کرده بودند و با ضبط تمامی محموله به رئیس تبهکاران رسیدند و به دستور سرهنگ جوزانی مافوق آقاجانش؛ سردسته تبهکاران همگی دستگیر شدند. حالا...

حالا اوضاع فرق می‌کند؛ آقاجانش باید بین جان او و جان همکارانش یکی را انتخاب کند.

پروا می‌ترسید با این‌که به شدت از این گروکشی بیزار بود اما نگران بود که نکند؛ در حین نوجوانی مورد غضب مرد مقابلش قرار گیرد و در نهایت...

رعشه وحشت‌آلودی از تن‌اش رد می‌شود که از چشم تیزبین مرد دور نمی‌ماند. اما دخترک به زحمت لب از لب باز کرد: نمی‌خوام این‌جا بمونم، بذار من برم تورو خدا.

- می‌تونم یه کاری برات بکنم.

پروا به شنیده گوش‌هایش شک دارد که با گنجی و متحیر می‌پرسد.

- چه کاری؟

مرد نوک چاقو را از لاله گوش تا بالای چانه خود بالا می‌کشد و با خونسردی لب می‌زند:

- بابات حتی اگر نیاد، زیاد توفیری نداره اما تهاش نمی‌تونه جنازه دخترش رو زیارت کنه چون...

کف دستش را با هیجان باز و بسته می‌کند:

- بمب! پودر می‌شه.

پروا با چشم‌های حدقه زده و مردمک بیرون‌زده سنکوپ می‌کند اما مرد بی‌اهمیت با رضایت از گوشه چشم خیره‌اش می‌شود.

- اگه نمی‌خوای بمب بترکه و بلا سر بابات و مامان جونت نیاو؛ باس بابات و راضی کنی، کله‌شق بازی بزاره کنار... متلفتی دیگه؟

پروا صامت و صاف سر جنباند. مرد نوک تیزی را سمتش گرفت: آها تموم اسناد و مدارک رو رد کنه این‌طرف... بی‌کم و کاست!

تیز و محکم نوک تیزی را روی گونه دخترک کوبید که پوست لطیفش کمی خراشید.

- حله؟

پروا حیران محکم چشم روی هم فشرد و دندان سابید تا ناله نکند. سوزش پوستش را حس می‌کرد اما با توجه حساسیت آقاچانش به انجام‌وظیفه و سوگند کارش؛ مردد با تردید دهان باز کرد.

- باشه.

مرد حین بلند شدن از جلوی پای او، کنایه‌آمیز نیشخندی می‌زند:

- خوبه عین بابات خرجباز نیستی!

یک باره بی فوت وقت بلند داد می کشد:

- هی یکی بیاد این طرف، یالا.

گام های سنگین و هماهنگ بدون عجله شخص مخاطب؛ در فضای اتاق رعب انگیز اکو می اندازد.

پروا با ترس سرش را پایین می اندازد. پشت هم مدام دم و بازدم می کشد تا ضربان تند شده قلبش را آرام کند اما از شنیدن خش خش زنجیری، هراسان و دلواپس گردن اش را بالا می آورد. دماغ و بی حال به درگاه چشم می دوزد که پسر قدبلندی با هیبت در کنار چارچوب در ظاهر می شود: چیه؟

نگاه منگ و خشک شده پروا روی تیپ عجیب و قریب پسر دودو می زند. چقد هیبت و پوشش، ترسناکش کرده با آن همه زنجیر روی شلوار زاپ دارش چه می کرد؟!

خواست اهمیت ندهد و به فکر بدبختی خودش باشد اما وقتی نصف صورت پسر هم دیده نمی شد. با تعجب و گیجی سرتاپایش را کاوید.

تی شرت بلندی که کلاهش تا روی پیشانی اش را پوشانده؛ بازوهای قطور از زیر تی شرت و از آثار خالکوبی و تتو اردهای پیچ در پیچ خودنمایی می کرد.

بزاق دهانش را تلخ فرو داد: خدایا کمکم کن.

یک پارچه مشکی تا روی تیغه بینی اش بالا کشانده بود که او را خاص تر و عجیب تر از یک خلافکار معمولی نشان می داد.

پسر بی توجه به نگاه هراسیده و گنگ دخترک؛ صامت و خونسردانه به سیروس زل زده بود.

سیروس با لحن خبیثانه‌ای رو به او با ابرو به دخترک اشاره کرد..

- وا کن!

چهره امیریل در هاله‌ای از نور به تیرگی می‌زند؛ فک زاویه‌دارش کمی فشرده می‌شود و سپس رعب‌آور سنگین و شمرده به طرف پروا گام برمی‌دارد.

نگاه دو دو زده پروا روی استایل خاص و مد غربی او استوپ می‌شود؛ خالکوبی‌های پسر مقابلش را ترسناک و مرموز نشان می‌داد اما با جدیت و کنجکاوی حینی که چشم‌هایش را ریزتر می‌کند به دنبال چشم‌های او می‌گردد که زیر کلاه تی‌شرت ماهرانه پنهان شده، چشم‌هایش را می‌دید متوجه می‌شد چه نیت پشت آن‌ها خوابیده بود. به لطف پیگیری‌های خودش در پرونده‌های پدرش؛ عکس خلافکاران زیادی را دیده بود با آن چشم‌های خاص و کدر.

«این قاتل منه، اومده کارمم و تموم کنه؟!»

امیریل نامحسوس حرکات کنجکاوانه پروا را زیر نظر می‌گیرد و با زدن پوزخند محوی؛ تک‌کلید دور گردنش را با دست راستش می‌کشد و مقابل چشمان تیز و ریزبین پروا، یک پایش را روی تخت فتری می‌گذارد و بی‌اعتنا به هرم تندشده از فرط ترس دخترک؛ مچ دست دخترک را می‌گیرد. گویا جریان برق را به پروا وصل کرده‌اند که چنان از جا می‌پرد و ناگهان و بی‌اراده دستش را عقب می‌کشد اما نگاه مرموزانه سیروس روی حرکاتش زوم می‌کند.

امیریل بی‌توجه کلید را لای قفل دستبdfلزی می‌چرخاند و با صدای آهسته‌ای دستبdf به آرامی از دور دست دخترک مبهوت باز می‌شود.

پروا هاج واج حینی که مچ دستش را مالش می‌دهد؛ ناخودآگاه نفس عمیقی می‌کشد. رایحه عجیبی زیر بینی‌اش می‌پیچد؛ رایحه‌ای که تا حال همچین بویی را در تمام زندگی‌اش حتی نه‌بویده بود نه حتی شنیده! سرد و منجمدکننده انگار که در سرزمین یخ‌زده‌ای پا گذاشته بود، ناشناخته و ترسناک!

متعجب اتوماتیک وار چشمان عسلی اش روی لبان چفت شده مردانه اش میخکوب می شود.

رد تیزی زیر چانه دقیقاً میان وسط فرورفتگی چانه پسر مقابل؛ توجه اش را جلب می کند. گردن ش را بالاتر می آورد به بینی استخوانی اش می رسد؛ برعکس بقیه؛ نه ته ریش دارد نه حتی شش تیغه است. نگاهش پیش روی می کند که لحن خشک و سرد امیریل زمزمه وار می شنود.

- چیکارش کنم؟

سیروس با خیرگی به پروا؛ موشکافانه و تیز شده براندازش می کند. ناگهان از ذهن اش فکر فاسدی رد می شود این که این دختر بچه مدرسه؛ زیادی خواستنی و شیرین است برای بازی غیر عادلانه اش!

یک هو با خنده خبیثانه ای که کل شانه هایش همزمان تکان تکان می خورد؛ دهشتناک لب می زند.

- پشه، خیلی کارا ازت بر می آد.

پشت بندش قهقهه سرخوشانه اس سر می دهد. گردن امیریل به طرفش کج می شود و نگاه حدقه زده پروا پس از شنیدن جمله؛ روی گردن امیریل سنکوپ می کند.

گردنی که زنجیر چرمی با پلاک شیشه ای از دایره شکل شیر، به دور گردن مردانه اش چشمک می زد. حتی پشت تا زیر لاله گوشش؛ طرح خالکوبی تیغ و شیر هم در تیراس نگاهش قرار داشت.

یک هو در دلش درمانده فریاد می کشد.

" من و می کشه به خدا می کشه؟! "

لحن خشک امیریل خنثی در فضای خفقان، بی‌روح می‌پیچید.

- الان چی‌کارش کنم؟

گوشه لب سیروس حرصی بالا می‌رود.

- از یه ساعت؛ یه چهل دقیقه‌ای مونده، اون ماسک‌ماسکت و ور دار بیار.

امیریل با بی‌تفاوتی از جایش بلند می‌شود و بدون حرف اضافه از اتاقک خارج می‌شود.

حین ماساژ دادن مچ‌دستش؛ نگاه پروا هم به دنبالش کشیده می‌شود اما سیروس زمخت صدایش می‌زند.

- هی کوچولو؟

ترسیده گردن‌اش بی‌اختیار به طرفش متمایل می‌شود که سر اسلحه کمری دوباره به طرفش نشانه می‌گیرد و حین ناباوری درجا سنکوپ می‌کند.

- چی‌کار می‌کنی...؟!

اما سیرویس بی‌اهمیت به وحشت دخترک؛ منتظر می‌ماند. ثانیه‌ها به شمارش تندی بدل می‌شود و امیریل با تلفن ماهواره‌ای دوباره داخل اتاق می‌شود.

خونسردانه حینی که شماره پدر پروا را می‌گیرد؛ به طرف دخترک لرزانی که به سختی روی پاهایش بند می‌بود؛ ریلکس نزدیک می‌شود و سرِ تلفن را به طرف پروا می‌گیرد و بدون ملاحظه دستور می‌دهد.

- زر اضافه بزنی فاتحه‌ت خنده‌ست.

با دو دو زدگی و بلعِ مداومت بزاق دهانش؛ تلفن بی‌سیم مشکی را دو دستی با لرزش چنگ می‌زند. امیریل عقب می‌ایستد و مصرانه حینی که چهار انگشتش را دورن جیب شلوارش فرو می‌کند و با جفت شصت‌هایش؛ طرح جیب مخفی‌اش را لمس می‌کند.

تکاور - کلثوم حسینی

چشمان آب آورده پروا به زحمت از او کنده می شود در ری اکشن مرگ باری؛ از شنیدن صدای آقا جاننش؛ مبهوت با بُهت پیچ می زند:

- آقا جون...!

صدای آقا جاننش لرزان و بریده به راحتی به گوش سیروس می رسد.

- پروا...! بابا جان... خودتی بابا؟

بزاق دهانش را به زحمت می بلعد و همزمان داغان و تحلیل رفته پشت دست عرق نشسته روی پیشانی اش را پس می زند:

- آقا جون، خودمم، اونا..

سیروس بی محابا بلند می غرد.

- زر اضافه موقوف! بنال...

سرگردان و عاجز با درماندگی نالان می کند:

- آقا جون... اینا چی می خوان؟

صدایی از پشت خط به گوشش نمی رسد. متعجب و گیج پیچ پیچ می کند:

- آقا جون...؟

بغض خشن دار پدر دم گوشش طنین می اندازد:

- پروا بابا، ببخش... ببخش دخترم...

چنان تهی می شود و جا می خورد که لبانش بی اراده از هم فاصله می گیرند و عاجزانه آنی التماس وار لب می زند.

- آقا جون...!

صدای خش خشی به گوش هنگ کرده‌اش می‌رسد و لحن پرعجز پدر از قعر چاه داغان می‌آید.

- دست من نیست جان‌بابا... هیچ کارای از دست من بر نمی‌آد، من... من... شرمندهام باباج...

قطره اشکی از زیر مژگان فرو رفته‌اش با درد سرازیر می‌شود؛ آه از نهادش برمی‌خیزد و لبانش میان دندان‌هایش محاصره می‌شوند که تلفن به شدت از میان دستش کشیده می‌شود و غرش سیروس؛ برق از سر و تن‌اش از جا می‌پراند.

- پس نمی‌خوای جون دخترت و نجات بدی؟

ناباورانه تحلیل می‌رود، پاهایش نمی‌توانند وزن تن‌اش را تاب آورند که بی‌اراده روی زمین زانو می‌زند و سرش با هق‌هق خف‌های میان دستانش چنگ می‌شوند.

امیریل با اخم نگاهش می‌کند اما فریاد بلند سیروس با کشیدن ماشه؛ تپله‌های سیاهش را در قاب یخی به طرف مرد افسارپاره کرده می‌کشانند.

- تو به گور بابات خندیدی زیرتی!

لحن جدی و اتمام آخر پدر دخترک را که می‌شنود؛ از تاسف و افسوس پوزخند می‌زند. صدای شلیک و ره‌اشدن گلوله می‌پیچد متعاقب آن بوی باروت در فضای سنگین و دلهره‌آور پخش می‌شود اما... جیغ از ته خنجره دردآور و نالان دخترک؛ هوشیارش می‌کند... از میان بازوی دخترک چنبره زده از اصابت گلوله با بازویش؛ شیار خون آستین فرم مدرسه‌ایش را از خون آلوده می‌کند.

امیریل غضبناک کلاه‌اش را پس می‌زند و ناراضی زیرلب می‌غرد.

- خوب نیست، بد شد!

پروا بی‌حال مثل مار به خود می‌پیچد از فرط سوزش بازویش؛ رنگ به رو ندارد و مدام لب‌هایش را زیر دندان‌هایش می‌گزد تا لب به ناله باز نکند. اما درد لعنتی و سوزش

تکاور - کلثوم حسینی

عجیبی؛ تمام ته مانده انرژی اش را می گیرد و کم کم پلک هایش روی هم بسته می شود. گام های بلندی در میان تاریکی و تاردیدگی متوجه نزدیک شدن پسری می شود که خیلی محو و تار از پشت پرده اشک می بیند.

امیریل جلوی پای او، رو زانو می نشیند و با احتیاط شانه اش را آهسته تکان می دهد.

- هی، زنده ای؟

با ضعف و عاجز بی اراده نجوا می کند:

«تورو به خدا کمکم کن. منو بکش... بکش و راحتم کن»

اخم های درهم تنیده امیریل به وضوح پیوند کورتری پیدا می کنند. قهقهه شیطانی از پشت سرش؛ دندان هایش را روی هم می فشارد.

«پاشو پسر، باس شیخ رو خبر کنی، این جا یه عروسک منتظرشه...»

نامحسوس جیب مخفی اش را لمس می کند و زیرچشمی به صورت بی روح دخترک زل می زند.

با حفظ اخم و جذبه اش، دو انگشتش را زیر بینی پروا نگه می دارد. مکت کرده از هرم نفسش؛ با اطمینان دستمال نخى را از جیب تی شرتش بیرون می آورد. مقابل چشمان باریک شده مرموزی بی اعتنا دور بازوی دخترک را با همان دستمال می بندد و با یک حرکت؛ پروا را بلند می کند به قصد خارج شدن از اتاق به طرف درب می رود که صدای خشمگین مرد مانع اش می شود:

- کجا...!

امیریل خونسرد و بی تفاوت در میان درگاه بم و ملاحظه گر جواب می دهد.

- بیهوشه؛ می برم گلوله رو در بیارم.

پوزخند بدی می‌زند و با گام بلندی خود را به امیریل می‌رساند:

- با اجازه کی؟

خود را نمی‌بازد و ریلکس با چشمان یخی‌اش به چهره برافروخته سیروس چشم می‌دوزد:

- من از کسی اجازه نمی‌گیرم، فراموش نکن.

پشت دست سیروس با تحقیر و حقارت روی سینه‌اش کوبیده می‌شود:

- باز دخالت کردی! آویزه گوشت کن الانش تو چشم رئیس هنوز یه پادوئی؟ کسی که پیشیزی حسابت نمی‌کنه!

امیریل از تک و تا نمی‌افتد؛ جسورانه زبان در دهان می‌چرخاند:

- یادت نره، اگه تو دست راست رئیسی؛ منم جانشین‌شم!

نگاه سیروس کدر و تیره می‌شود؛ خط و نشان کشیده از جلوی راه امیریل کنار می‌رود اما زهر کلامش را به خوردِ پسرک یکه‌تاز می‌رساند:

- پس بشین سرجات جانشین!

بدون اعتنا یا حتی اهمیتی؛ بدون مکث گام‌های بلند و اقتدار برمی‌دارد.

بدون آنکه حتی نگاهی به دخترک در میان بازوان‌اش بیندازد؛ مستقیم و قدم‌های محکم راهروی باریک را رد می‌کند و مقابل پله‌های منتهی به سالن دراندشت این ویلای متروک؛ مکث‌کنان دندان روی هم کیب می‌کند و با ریزبینی به افراد آماده باش داخل سالن فکر می‌کند.

همان‌های که از سیروس حرف‌شنوی دارند و دستور می‌گیرند.

نگاهش به دور دست‌ها شناور می‌شوند. ناله خفیف دخترک؛ هوشیارش می‌کند. گردن‌ش را به طرفش مایل می‌کند که دست سالم پروا یقه تی‌شرت‌ش را چنگ می‌زند و با داغانی و مشقت در دنیای از کابوس و هذیان؛ صورتش میان سینه و گردن مردانه فرو می‌کند و هرم داغ و کش‌دارش فوت می‌شود.

« آقاجون... »

امیریل میان اخم و جدیت از گنگی و استهزا نگاهش می‌کند. گردن‌ش روی دستان تنومندش رها می‌شود و چیزی در دل مردانه‌اش فرو می‌ریزد.

این دختر، چشم‌های آشنایی داشت اما با ناله پروا، بی‌اراده قدم‌هایش تند و بلند برداشت.

ترحم، دلسوزی، ناراحتی، خشم و در نهایت غیرت؛ غیورانه از فکرش می‌گذرد. " این دختر زیادی بچه‌ست برای بازی ناعادلانه و دنیای بی‌رحمی تبهکاران "

پوف کلافه و بلندی می‌کشد و با عزم استوار از پله‌های زوار در رفته لمینات راسخ قدم برمی‌دارد. به نظرش آمد چهره دخترک خصوصا عسلی چشمانش برای او آشناست، کمی فکر کرد اما به خاطر نیاورد دختر را کجا دیده!

با هر گام محکم و نیرومندی که برمی‌دارد، نگاه و صورت تمام افراد باند به طرف پله‌ها منتهی می‌شود و همگی‌اشان از دیدن دخترک روی دستان جانشین رئیس‌اشان؛ جا می‌خورند اما با نگاه یخی و فوق سنگین امیریل؛ جرات مداخله یا خیرگی ازشان سلب می‌شد.

امیریل مطمئن و با اطمینان به طرف یکی از اتاق‌ها گام برمی‌دارد و همزمان رو به مرد نگران با چشم اشاره می‌کند تا همراهش شود.

نفس در سینه همه افراد حبس بود و پاهایش هم در عرض شانه باز؛ و هر لحظه منتظر فرمان و دستور بودند. سیروس از بالای پله‌ها شاکی می‌گرد:

- کجا رفت؟

صدا از هیچ‌کس در نمی‌آمد و تمام افراد با ترس آشکاری به او و صورت کبود از خشمش چشم می‌دوزند. بی‌محابا بلندتر از معقول تیز عربده می‌کشد.

- مگه کرین! کجا رفت پسره...

مرد کله تاس با هیکل درشت اندام با دو گام بلند زیر پله‌ها می‌ایستد.

- قربان، رفت تو اتاق خودش!

نفس‌های سیروس تند و عمیق می‌کشد؛ نشان از خشم و عصبانیتش دارد، وقتی پره‌های بینی‌اش همواره باز و تند بسته می‌شوند و صدایش کلفت‌تر و خرناس‌تر با غضب می‌توپد:

- رئیس کجاست؟ باس روشنش کنم.

همان مرد بدون مکث پاسخ می‌دهد.

- طبقه بالا.

سیروس با غیظ و فکر کینه‌توزانه‌اش پوزخند بدی می‌زند و با فکر این‌که می‌تواند دخل امیریل را با این سرپیچی و امتناع از دستورش؛ وجه‌اش را پیش رئیس خراب کند؛ با لزوم و ترفند برای نابودی پسرک پرمدها را به خاک یکسان کند. درحینی که لبخند خبیثانه‌اش از روی صورت کریه‌اش کنار نمی‌رود به طرف تراس با سماجت راه می‌افتد.

چیزی که مدت‌هاست برای برکناری جانشینی امیریل و عزل او نقشه و برنامه‌ریزی کرده بود را باید اجرا کند، باید تمام امور و امتیاز جانشین و بعدش؛ رئیس کل باند تبه‌کاران منطقه

خودشان شوند. چیزی که سالهاست آرزوی دیرینه‌اش بود و حالا.. خیره به نقطه‌کوری،
خبیثانه لاله گوشش را می‌کشد.

امیریل با جدیت دخترک را روی کاناپه پهن و راحتی به آهستگی می‌گذارد و سپس با اخم
رو به همان مرد نگران می‌گوید:

- زخمش رو ببند.

مهرداد با استرس و نگرانی یک نگاه به بازوی خون‌آلود دخترک می‌اندازد و همزمان با
لحنی که نگرانی درونش دخیل‌ست، دلوپس سری می‌جنباند:

- باشه ولی قبلش مطمئنی شر نمی‌شه؟

اخم‌های تنیده درهم با زدنِ پوزخندی محو می‌شوند.

- تر نزن کی شر می‌کنه... مهرداد!

عرق ریزی روی پیشانی مهرداد می‌نشیند، دورانیش با احتیاط زمزمه می‌کند.

- می‌دونی که سیروس یه افعیه. و تشنه به خونت... چرا خلاف میلش رفتار می‌کنی؟

پر ابهت دست به سینه با سر و تحکم اشاره‌ای به پروا می‌کند.

- خون‌ریزی داره، ببندش!

چشم‌های سبز مهرداد روی جسم چنبره زده دخترک و چهره جمع‌شده‌اش استوپ می‌کند.
امیریل زبان روی لب‌هایش می‌کشد.

- تیرخورده، الان بیهوشه پس کارتو بکن.

چهره مهرداد سخت و فشرده می‌شود با دلهره محل زخم را بررسی می‌کند. اما با معاینه
زخم و محل تیرخوردگی؛ افسوس‌گونه نچ‌بلندی می‌کند.

تکاور - کلثوم حسینی
- نشدنی... باید جراحی بشه.

امیریل صامت و منقطع پلک می‌بندد و در نهایت با گوشه شصتش؛ متفکرانه کنج شقیقه‌اش را می‌خاراند.

- یه جوری اون گلوله رو در بیار بقیه‌ش زیاد سخت نیست، تا به هوش نیومده؛ درش بیار.

مهرداد عصبی با دستمال خون‌آلود ساعد پروا را تمیز می‌کند اما با غضب حرص می‌زند.

- دست من نیست که، می‌گم زخمش عمیق و اگه به استخونش رسیده باشه، چی؟
بعدشم این‌جا نه داروی بیهوشی هست نه بقیه چیزا که بتونم اون گلوله رو در بیارم.

امیریل کلافه و سرگردان نگاهش را به سقف می‌دهد. مستاصل جفت دستانش را پشت گردنش می‌گذارد و میخ سقف مکث‌وار خیره می‌شود که در آنی لحن مهرداد با تردید و مردد به گوشش می‌رسد.

- یکی هست که کارش اینه، منتهی نمی‌دونم قبول کنه بیاد این‌جا یا...

امیریل با تبسم لب باز می‌کند و سریع جواب می‌دهد.

- خبرش کن، قبول نکرد قیمت بالاتر بده.

مهرداد زیرچشمی اوضاع دخترک را برانداز می‌کند اما با علمِ سرسخت‌بودن آن شخص؛ می‌گوید.

- اگه باز قبول نکنه چی؟

جواب امیریل؛ او را مبهوت و خشکش می‌کند وقتی که تحکم‌آمیز و آمرانه می‌توپد.

- اون وقت مجبوری به زور بیاریش!

تکاور - کلثوم حسینی

مهرداد متعجب نیم‌نگاهی به چشمان بسته دخترک می‌اندازد و بعد رو به او با تردید و محتاط می‌پرسد.

- چرا واست مهمه، جون این دختره؟!

امیریل از گوشه چشم به صورت پروا چشم می‌دوزد اما جوابش؛ بنزین روی باروت است.

- سیروس می‌خوادش ولی نمی‌ذارم این بچه؛ بازیچه اون خوک کثیف بشه.

مهرداد با استیصال دستش را بند کمرش می‌زند با سگگ کمر بندش ور می‌رود.

- واسه چی می‌خوادش؟

تلخ و سرد نیشخندی می‌زند و پوزخند زد.

- تقاص کار پدر رو از دخترش می‌گیره...

برق از سر مهرداد می‌پرد و بُهت زده زیر لب با خود نجوا می‌کند.

- یعنی سیروس می‌خواد این دختره رو به...

قفسه سینه امیریل سخت و خشمگین تکان می‌خورد، کف دستش را نشان رفیق‌اش می‌دهد تا مانع جمله او شود.

- نمی‌ذارم... یارو رو خبرش کن تا این بچه از دست نرفته!

مهرداد بدون مخالفت این بار با شتاب گوش‌اش را در می‌آورد و مشغول شماره‌گیری می‌شود که بعد بوق ممتد صدای ملیح و طنازی از پشت خط شنیده می‌شود.

- الو...

کلافه با صراحت نگاه یخی و جدی‌اش را از صورت موزیانه سیروس می‌گیرد و با تاسف بدون آن‌که کلامی به زبان آورد؛ با مفصل انگشتش دو ضربه محکم به درب اتاق می‌نوازد که پشت بندش صدای رسای رئیس صریحانه به گوش می‌رسد.

- بیا تو...

فکش زاویه پیدا می‌کند و نگاه تیز و کدری حواله سیروس می‌فرستد، همزمان که دستگیره در را لمس می‌کند؛ سرد لب می‌زند:

- این‌طوری بی‌حساب نمی‌شیم!

پیوند میان ابروان هشتی سیروس چنان درهم گره می‌خورند که سفیدی چشمان‌اش محو و تیلۀ قهوه‌ایش تیره‌تر از همیشه تهدیدوار زوم نیم‌رخ پسرک جوان می‌شود.

امیریل با چهره ناخوانا با ری‌اکشن خنثی وارد تنها اتاق مرفه و مناسب ویلای متروکه می‌شود که در نگاه اول؛ پرده کرکره‌ای کشیده روی پنجره مات، تاریکی و دم اتاق توجه‌اش را جلب می‌کند.

اتاق سراسر در تاریکی و خفگی بدون ذره‌ای نور و هوای تازه بود و هیچ منبع از سیستم سرمایشی یا گرمایشی هم وجود نداشت.

بوی نا خیلی کم زیر بینی‌اش می‌نوازد اما با صدای خشک و سنگین مرد نشسته روی مبل قدیمی؛ گردن‌اش را سمت او جلب می‌کند.

- توضیح بده.

بدون مقدمه می‌گوید، طوری که نه سوالی بود نه حتی خبری؛ تنها فرد منفعل و اتمام‌شونده برای بحث داغ پیش رو... این‌که باز کارشکنی و سرپیچی کردن را باید پای عواقبش بماند، حتی اگر جانشین هم باشد.

امیریل پلک محکمی روی هم می‌زند و با شصت؛ کلافه شقیقه‌اش را لمس می‌کند. درمانده و سرگردان مردمک لای چشم می‌گرداند.

عادت‌ی که همیشه برای فکر کردن و خریدن زمان برای پاسخ منطقی به‌کار می‌برد.

نگاه بی‌فروغ رئیس روی او سنگین وزن پیدا می‌کند. موهای یک دست سفید و چروک‌شدگی پوست تیره‌اش در نگاه یخی امیریل پررنگ و باملاحظه گردش می‌روند.

اقتدار و اُبَهِت امیریل ذره‌ای برای مرد جدی منتظر پاسخ؛ اهمیتی چندانی ندارد. او فقط منتظر یک جواب قانع‌کننده است. جوابی که امیریل را از اتهام‌ها و سرزنش‌ها مبرا و تبرئه کنند.

بی‌صبرانه دست روی زانویش می‌فشارد و سخت ادا می‌کند.

- می‌شنوم...

امیریل نفس عمیق و کش‌داری می‌کشد و سربه‌زیر در ذهن مشغول حاشیه و مقدمه‌سازی می‌شود که صدای توبیخ‌گر رئیس مته روی خشخاش می‌شوند.

- تا برکنارت نکردم حقیقت و بگو...

- اون دختری بسپرش به من.

امیریل عجلانه و با قاطعیت گفت؛ چیزی که ته مصلحت و دوراندیشی‌اش بعد از کلنجاررفتن با خودش بود را عیان کرد.

نگاه توده‌ای خالی از هر حسی‌اش را به صورت خنثی رئیس سوق می‌دهد که مرد قاطع و باتحکم می‌گوید.

- هیچ رد و نشونی به جا نذار، زنده ببینمش، با دستای خودم می‌کشمش!

دستان ظریف و سفید با مشقت و سرسختی تیر به وسیله انبر مخصوص پزشکی از بازوی پروا بیرون می‌کشد و پروا؛ در بیهوشی بی‌خبر از همه جا و مکان، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند.

مهرداد مستاصل با کلافگی طول و عرض اتاق بهم‌ریخته را قدم‌رو متر می‌کند.

دلشوره دارد برای رفیق بچگی‌اش اما به تصمیم‌هایش اطمینان و ایمان داشت.

تنها نگرانی‌اش؛ کینه قدیمی بر سر تصاحب قدرت باند و جانشینی بعد رئیس است که او را آشفته و دلهره‌وار به هر سو می‌کشانند.

امیریل با تمام جوان بودن و کله پربادش؛ خیرخواه‌تر از سیروس بی‌رحم و بدطینت بود.

حتی رئیس هم این را می‌دانست که از ازل بین سیروس و امیریل تقابل برای فرمانروایی بعد او؛ آن دو را مقابل هم شورانده بود.

بالاخره فرمان‌روایی در منطقه خاورمیانه کم‌رویایی نبود که به واسطه یک رفقات دیرینه فراموش سیروس شود. سیروسی که در جاه‌طلبی در صدر لیست تبه‌کاران می‌بود و از قتل‌عام بی‌گناهان هیچ ابایی نداشت درست نقطه عطف امیریل!

- اوف تموم شد، بیا مهرداد، بیا این گازاستریل رو بریزش رو زخم.

تکاور - کلثوم حسینی

با صدای گوهر؛ رزیزنت بخش جراحی؛ تکان خفیقی می‌خورد و با درماندگی قوطی سبزرنگ بتادین را برمی‌دارد و بی‌حواس حجم زیادی را روی بازوی عریان پروا می‌ریزد که جیغ خفه گوهر دم گوشش بلند می‌شود.

- چی‌کار می‌کنی؟

مهرداد مات با دهان نیمه باز نگاه گیجی نثارش می‌کند که گوهر؛ پشت چشم‌غره کنان لب می‌گزد.

- ببین همه جارو به گند کشیدی!

مهرداد کلافه و پریشان سر تکان می‌دهد.

- معذرت، حواسم نبود... گلوله رو در آوردی؟

گوهر با اخم دوباره چشم غره می‌رود و بتادین را می‌کشد.

- تو مثلاً موندی کمک دست من؟

دهان مهرداد باز نشده به سرعت نور بسته می‌شود، وقتی گوهر بی‌حوصله دستی در هوا می‌تکاند.

- نمی‌خواه کمک کنی، برو یه دست لباس واسه این بچه پیدا کن، ببین چه جووری مانتوش و کثیف کردی!

مهرداد غیظ می‌کند و با مشت به لبه مبل می‌کوبد.

- من از کدوم قبرستونی لباس بیارم؟

گوهر حین بخیه زدن؛ بی‌توجه به خودخوری او، عصبی چینی به بینی‌اش می‌دهد.

- نمی‌دونم، تازه برایش یه آنتی‌بوتیک هم می‌زنم باید یه مدت استراحت کنه و از بازو شم کار نکشه!

از سکوت مهرداد و جو سنگین یک باره گویا چیزی یادش می‌آید که متعجب با گنگی سرش را بالا می‌گیرد و بدون مقدمه می‌پرسد.

- آ راستی... چرا گلوله خورده؟

موهای کم‌حجم مردانه‌اش میان پنجه اسیر می‌شوند و با درماندگی به صورت کنجکاو گوهر چشم می‌دوزد که اخم ظریفی از استفهام روی پیشانی کشیده گوهر نقوش می‌بندد.

- نگفتی؟

یک کلام، ختم کلام رسا و صریح می‌گوید.

- سیروس زده!

گوهر وا می‌رود، لب‌های رژخورده‌اش از هم فاصله می‌گیرند و به زحمت با ناباوری می‌نالد.

- وای من، چرا؟!

مهرداد تنها نگاهش می‌کند، دختری را که از سیروس ضربه مهلکی خورده بود اما عزمش را جمع کرد و برای فرار از سرنوشت شوم و تاریک؛ به رئیس پناه برد و...

تا می‌خواهد دهان باز کند، چم و علت این مهلکه را جویا شود؛ یک دفعه درب به شدت باز می‌شود و چهره برافروخته امیریل در درگاه ظاهر می‌شود.

مهرداد و گوهر چنان جا می‌خورند که صدایشان در نطقه خفه می‌شوند.

امیریل نگاه خون‌آلود و جدی‌اش را از قیافه مات و مبهوت آن‌ها می‌گیرد و مصرانه همان نگاه رگه‌خونی‌اش را به صورت آرام و مظلوم پروا سر می‌دهد.

باز لرزی به جانش می‌نشیند که بی‌اعتنا به طرف دخترک بیهوش؛ رعب انگیز گام برمی‌دارد.

تکاور - کلثوم حسینی

از نوع نفس کشیدن و رگ متورم سبز شقیقه‌اش؛ مهرداد نگران‌تر شد. تا حال هیچ‌وقت امیریل را این‌گونه نیافته بود.

یک چیزی با ذهنیاتش تداخل داشت، این‌که امیریل مقابلش؛ امیریل همیشگی نبود. به ابد نبود.

فکر موزیانه و دهشتناکی از پس فکرش رد می‌شود؛ این‌که امیریل امروز و حالا زیادی خطرناک و عبوس به نظر می‌رسد.

- چته پسر؟!

با صدای سرزنش‌گر و لحن آشفته گوهر؛ منگ و گیج سرش را به طرف آن‌ها می‌چرخاند که از دیدن واکنش غیرمنتظره امیریل شوکه می‌شود.

- امیریل! زخمش هنوز بخیه نخورده!

اما امیریل بی‌توجه به حضور مهرداد؛ تند و پرتحکم رو به گوهر ناراضی و عصبی؛ بی‌پروا می‌غرد.

- منتظر چی؟ بجنب کارت و بکن.

گوهر باز هم پشت چشم نازک می‌کند با اخم واگویه می‌گوید.

- امون می‌دادی، کارم رو داشتم انجام می‌دادم... بعدشم دختره رو بزار سرجاش.

امیریل جسم پروا را روی دستانش جابه‌جا کرده و با غضب چشم ریز می‌کند و در یک حرکت حساب نشده مچ ظریف گوهر را چنگ می‌زند.

- کاریت نباشه مادمازل، همین‌جوری زود سر و ته‌ش رو بزن که اون روی سگم بالا نیومده!

گوهر دندان قروچه‌ای از خشم می‌کند اما از رو نمی‌رود.

- توام بهتره اون روی من و بالا نیاری وگرنه راپورت رو به رئیس می‌دم!

مهرداد رخ به رخش مات لب از لب باز می‌زند:

- گوهر!

اما نگاه توده‌ای امیریل در آنی تغییر حالت می‌دهد و حالت افسیلونی می‌شوند. طوری که خط و نگاهش را هیچ فردی قادر به خواندنش نیست. درست ناخوانا و مرموز!

- که این‌طور؟

مهرداد مستاصل گوشه لبش را می‌جوئید.

- بس کنین سرجدتون... بابا اون دختره بیچاره از دست رفت... نفله شد، امیریل.

پلک آرامی روی هم می‌گذارد. گوهر نفسش را با حرص فوت می‌کند و مچ دستش را از پنجه مردانه‌اش رها می‌کند.

امیریل صریح یک کلام آمرانه می‌گوید.

- بخیه‌اش کن!

گوهرپوزخندی می‌زند اما دست مهرداد روی بازوی امیریل می‌نشیند.

- بذار رو مبل تا بخیه کنه، این‌طوری وایستاده که نمی‌شه، مرد حسابی!

وقت بحث و جدل ندارد، بنابراین بی‌مخالفت پروا را دوباره روی همان مبل قرار می‌دهد و بدون فوت وقت و تلف کردن؛ سریع شماره‌ای را می‌گیرد.

باید کاری کند قبل از آن‌که خیلی دیر شود و پشیمان.

با خارج شدن امیریل، نگاه نگران مهرداد بازهم به قوت باقی پشت سرش طی می‌شود. اما گوهر با عزم راسخ بدون رغبت با دستان لرزشی از حرص؛ مشغول بخیه‌کردن محل زخم و برش عمیقش می‌شود.

عرق نشسته روی پیشانی‌اش؛ با وجود این‌که تمام سعی‌اش برای تمرکز و تسلط برای دقت در کار به کار می‌گیرد.

بعد از چند دقیقه‌ای؛ بالاخره سر نخ جذب گوشتی را گره می‌زند و با قیچی مخصوص بقیه نخ را می‌برد؛ نفس آسوده‌ای از سر رضایت کارش می‌کشد که مهرداد با دو دلی می‌پرسد.

- تموم شد؟

گوهر بعد از تمیز کردن محل جراحی و شکافت با رد بخیه؛ پانسمان کردن با گاز استریل و ضد عفونی‌کننده؛ دستکش‌های سفید اما کثیف را از انگشتانش بیرون می‌کشد و همزمان نیم‌نگاهی حواله مهرداد عجول می‌کند.

- آره، ولی ممکنه چرک کنه یا حتی عفونت، باید بیرینش بیمارستان... من تا اون‌جای که از توانم برمی‌اومد؛ انجام دادم بقیه‌اش با خودتون...

امیریل بی‌محابا مداخله می‌کند، جوری که گوهر متحیر خشک می‌ماند از نرمال نبودن‌اش!

- عزت زیاد.

مهرداد مصلحت‌آمیز وسط می‌پرد.

- آخه امیریل، کار گوهر هنوز...

تکاور - کلثوم حسینی
عربده بلند امیریل؛ هردو جا را از جا می‌پراند.

- بزن به چاک!

اخم‌های گوهر درهم می‌شوند و با انگشت اشاره به طرفش قدم برمی‌دارد که امیریل مهلت هیچ اعتراضی نمی‌دهد و کوبنده و مقتدر می‌غرد:

- سکوت!

مهرداد با سرگردانی و حیرت نگاهش می‌کند، نگران است و بی‌تاب.

- چی‌شده امیریل؟

اما مرد جوان با رگ‌برجسته گردن‌اش؛ به راحتی تن مچاله دخترک را از روی مبل برمی‌دارد و بی‌آن‌که نیم‌نگاهی حواله چشمان وقزده کند؛ بدون مکث با قاطعیت می‌گوید.

- هیچ‌کس دنبالم نمی‌آد، بفهمم کسی تعقیب کرده؛ مستقیم می‌فرسمتش سینه قبرستون!

سپس با گام‌های بلند به طرف خروجی تند و کوبنده راه می‌افتد.

تمام افراد مسلح ویلا؛ از جلوی راهش کنار می‌روند اما قهقه شیطانی سیروس از پشت سرش؛ خط‌خطی روی اعصاب تحریک‌شده‌اش می‌شود.

«یادت نره چه قولی دادی جانشین!»

تمسخر و کنایه در جمله‌اش هویدا می‌بود اما امیریل تنها پوزخند محوی می‌زند و در دل طعنه می‌زند.

"به خواب ببینی، جای من و بگیری... شده دستم به خون بی‌گناه آلوده بشه!"

دنده اتومبیلش را محکم می‌کشد و بی‌ملاحظه به حضور دخترک خمیده روی صندلی عقب؛ تلفن هوشمندش را از کنار جیب شلوارش بیرون می‌آورد.

تکاور - کلثوم حسینی

در حینی که تندتند شماره‌ای می‌گرفت، نیم‌نگاهی از آینه مقابلش به پشت سرش؛ به جاده خاکی و وهم‌آور می‌اندازد.

با نوک پا به پدال می‌کوبد و مدام دندان روی هم می‌سابد که بالاخره صدای جدی سرد مردی در پشت خط؛ هوشیارش می‌کند:

- بله؟

تند و بی‌وقفه با قاطعیت زمزمه می‌کند:

- اومدم جاده فرعی یه کیلومتری بهشت، منتظرم.

صدای نفس عمیق مرد واضح می‌شنود و سوالی که خوره جانش می‌شود:

- برای چی همچین کاری می‌کنی؟

کلافه و درمانده با غیظ پنجه‌ای مابین موهای بلند و حالت‌دارش می‌کشد و حجم زیاد تار پشت سرش را سر انگشتانش چنگ می‌زند.

- نمی‌دونم... نمی‌دونم...

مرد پشت خط مکث معناداری می‌کند که اخم‌آلود با تحکم می‌پرسد:

- اگه نمی‌آی، ردش کنم بره ...

مرد مهلت هیچ اعتراضی را به امیریل نمی‌دهد و با تواضع اما جدیت مداخله می‌کند:

- لوکیشن بفرست، بچه‌ها می‌آن دنبالش!

امیریل با استیصال نفسش را فوت می‌کند.

- اوکی.

سپس به سرعت نت گوشی‌اش را روشن می‌کند و از طریق برنامه؛ آدرس دقیق مکان‌شان را سند می‌کند و بدون اهمیت به جان‌ش می‌فرستد.

با کشیدن نفس عمیق و کش داری؛ نگاه یخی‌اش را به دخترک خفته پشت صندلی‌اش سوق می‌دهد.

که چندتار خرمائی روی بینی و لبان گوشتی پروا، مزاحم‌وار دیدش می‌شود. اخمی مابین ابرو می‌نشانند و با دقت چهره کودکانه دخترک را می‌کاود. جوش‌های ریز روی پیشانی‌اش حتی رنگ پریده و مات دخترک در وهله اول حواسش را جمع می‌کند که از پشت فرمان فاصله می‌گیرد و با یک حرکت از مابین دو صندلی؛ تن‌اش را به طرف دخترک خم می‌کند و با شک و تردید انگشتش را زیر بینی‌اش می‌گیرد.

گرمی نفس‌های منظم و کشیده؛ خیالش را آسوده می‌کند که دخترک در خواب به سر می‌برد.

هم‌چنان فکرش درگیر شرط سخت رئیس معطوف می‌شود؛ شرطی که از عهده او برنمی‌آمد. مردِ هرخلافی باشد؛ مردِ ریختن خون بی‌گناهان نیست، در بد مخصمه‌ای گیرافتاده است. از یک طرف غرور و اعتقاد سرسخت خودش حتی اگر آرمانی هم باشد؛ از طرف دیگر رئیس و کار نیمه‌تمامش!

ناخودآگاه با هرم نفس‌های کشدار دخترک؛ نگاه توده‌ایش به طرف پروا جلب می‌شود. زیبایی سحرانگیزی نداشت و برعکس دختر بچه‌ای معمولی مثل همه دخترهای مدرسه‌ای اما با یک تغییر... این‌که هیچ‌دختر مدرسه‌ای شاید جسارت و حماقت او را نداشتند که برخلاف خطرهای پیش‌رو؛ با کله و بی‌فکرانه خود را در دل خطر بی‌افکند!

پوزخند محوی کنج لبان گوشتی‌اش حک می‌شود:

- خیلی بچه‌ای کوچولو!

اما دخترک هنوز غرق خواب و بیهوشی می‌بود که بی‌اراده نفسش را تند فوت می‌کند که همان چند تار خرمایی ولوشده روی پیشانی دخترک با فوت بلندش؛ بازیگوشانه به کناری می‌روند و...

مبهوت خال ریز و مشکی کنار لبش می ماند، خالی که به بی آلاشی دخترک؛ زیبایی خدادادی و طبیعی هدیه می کرد. نقطه مشکی کنار لبش؛ زیبای خال با پوستش دوبرابر کرده بود و برای اولین بار محو همچین هنری می بود. همچین چیز بکری را می دید.

شاید ساده به نظر می رسید اما همان خال ریز مشکی خیلی به صورت معصوم دخترک می آمد. یک زیبایی مدهوش آور هنر نقاشی خالق بی همتا.

حظ می کند و با کنجکاوی سرانگشتش را پیش می برد که صدای غرش لاستیک روی سنگلاخ های جاده خاکی؛ او را از هیروت پرت و بی اعتنا به دست جلو رفته اش؛ هوشیارش می کند تا دستور رئیس را هرچه زودتر اجرا کند.

سرکی می کشد و اتومبیل مشکی مقابل پشت سر خودرویش ترمز می کند و با راهنما زدن رمزی؛ گوشه لب امیریل بالا می رود.

وقتش رسیده بود تا نقشه اش را برملا کند.

به سرعت از اتومبیلش خارج می شود با خونسردی به درب سمت راننده تکیه می زند، دست به سینه با چهره مختص اش که ناخوانا تر از همیشه نشانش می داد.

درب سمت راننده به آهستگی باز می شود و پیرمرد به زحمت به کمک دستگیره درب؛ از اتومبیل مشکی پیاده می شود با چهره نگران بی آن که درب ماشینش را بسته کند؛ با قدم های سست اما عزم محکم به طرف امیریل قدم برمی دارد.

امیریل خونسردانه و ریلکس بدون هیچ ری اکشن خاصی فقط نگاهش می کند. پیرمرد مقابلش اوضاع مناسب و درستی ندارد و واژه برای حال او از ذهنش می گذرد.

"بیچاره"

اما موهای یک دست سفید مرد مقابل چشمانش؛ در میان وزش هیاهوی باد آشفته ترش می کند. مرد نگاه امیدوار و قدرشناسانه اش را از همان فاصله به امیریل چرخ می دهد.

تکاور - کلثوم حسینی
- دخترم کجاست؟!

امیریل متفکرانه گردن کج می‌کند و با سرانگشت چانه زاویه‌دارش را لمس می‌کند.

- چه عجله‌ایه!

مرد دستان چروک با چهره تکیده‌اش؛ با سرگردومی و تحیر نگاهش می‌کند.

- نکنه...

پوزخند بلند امیریل؛ خوف به دلش می‌اندازد و چیزی از پس سرش رد می‌شود؛ فرشته مرگ یا...

- بیا حاجی، دخترت این‌جا خوابیده!

رنگ از رخ پیرمرد می‌پرد، قدم‌هایش شل و سنگین می‌شود اما با باز شدن درب عقب توسط دستان امیریل؛ ملزم به جبر با حقیقت پیش‌رو؛ قوای به جان نیمه‌جانش رخنه می‌کند و با شتاب و عجله حینی که نفس‌های منقطع و بریده بریده می‌کشید به طرف پروا پرواز می‌کند.

دل در دلش نمی‌بود وقتی بالای سرش می‌رسد و با دیدن وضع ناب‌ه‌سامان دخترکش؛ برق صاعقه‌داری از فرط سرش می‌گذرد و آه از نهادش با گفتن "یا امام قریب" گردن کج شده دخترکش را میان دستان چروکیده‌اش ملتمسانه می‌گیرد و داغان لب می‌زند.

- چی به سرت اومده باباجان؟ دخترم... پروای بابا پاشو... بابا...

فک امیریل سخت و نفوذناپذیر روی هم فشرده می‌شود؛ طوری که صدای سایش آرواره‌هایش به گوشی که در اثر وز وز باد، منگ به گوشش می‌رسد.

نچ کوتاهی از غضب می‌کند که نگاه نم‌زده و شناور پدر پروا به سمتش معطوف می‌شود با تعلل و فرو دادن بزاق دهانش می‌نالد.

تکاور - کلثوم حسینی
- چی به سرش آوردین؟

امیریل دیگر تلف کردن وقت را جایز نمی‌داند و با یک حرکت حرفه‌ای؛ اسلحه کمری‌اش را به طرف پیرمرد می‌گیرد.

نفس در سینه پرتلاطم و خس‌خس‌آور مرد مندرس؛ محبوس می‌شود. چنان سنکوپ این حرکت ماهرانه جوان پیش رویش می‌ماند که زبان‌ش قادر به تلکم نیست.

امیریل بی‌پلک زدن با صراحت با سر اسلحه‌اش اشاره می‌کند.

- باهاش وداع کن.

شوکه سبیک گلوی مرد تکان آرامی می‌خورد:

- جوون این چه کاریه که م...-

غضبناک با غیظ با نفس منقطعی بلند می‌غرد.

- کافیه، پدری که به‌خاطر مصلحت؛ جون دخترش رو فدا می‌کنه، نمی‌تونه پدر خوبی باشه...-

پیرمرد لرزان با زحمت و کنترل روی تَن صدایش می‌گوید:

- من مجبورم. به‌خاطر یه نفر، جون هزاران نفر رو فدا نمی‌کنم.

با پاهای به عرض شانه باز، اسلحه طلایی به دست چشم‌های امیریل مصرانه باریک و تیزبین می‌شوند.

- جون این دختر ذره‌ای برات ارزش نداره! دخترت و فدای بقیه کنی، به‌نظر خودت کسی که نتونه از خونوادش محافظت کنه می‌تونه از کشورش هم دفاع کنه؟

کلافه دستی به موهای خاکستری‌اش می‌کشد و دهان پدر از حیرت باز می‌ماند:

دندان قروچه‌ای می‌کند و در همان حال ماشه را بدون مکث می‌کشد؛ مقابل چشم‌های گرد شده مرد؛ سینه تند بالا و پایین شده مرد را هدف می‌گیرد که مرد داغان به سختی مداخله می‌کند.

- من عاشق بچه‌امم.. اما نمی‌تونم به کشورم و مردم خیانت کنم ...

و رها شدن تیر به طرف کتف پیرمرد و شیهه‌کشیدن غرش تیر حتی دل آسمان را هم شکافت. صاعقه بلندی زد و رد و برق از دل آسمان بارید.

مرد سراسر مشکی پنهانی از گوشه مشغول عکاس‌برداری بود و لحظات را شکار می‌کرد، هیچ صحنه‌ای را از قلم نمی‌انداخت.

جسم مرد که روی زمین خاکی می‌افتد؛ صاعقه بدی از دل فراق نزول باران پدید می‌آید و نم‌نم باران روی زمین سرازیر می‌شوند.

امیریل بدون ملاحظه به بارش باران و سردی یک باره هوا؛ سر اسلحه را به طرف پروای بیهوش بدون تردید می‌گیرد و باز همان سناریوی قبل از وداع تکرار می‌شود.

ماشه را بی‌تردید و اندوه می‌کشد...

جرقه آسمان و شیون فرشتگان بلند می‌شوند. این بار رگبار بدی رخ می‌دهد و ابرهای سفید آسمان تیره و تار رو به تاریکی می‌روند.

امیریل سرسخت و بدون دل‌رحمی می‌غرد: الوداع تا قیوم قیامت!

گام‌های سنگین و پرآب‌هت مرد روی پارکت اتاق اکو می‌شود. اقتدار و جدیت مرد دنیادیده‌ای که با تفکر و خیرگی به جسم ضعیف و نحیف مچاله‌شده روی تخت؛ مدام عرض اتاق را گز می‌کند.

از لجبازی و سماجت‌ش به ستوه آمده می‌بود و نمی‌دانست با این همه تخس و غُدبازی او چه کند.

چانه‌اش را مظلومانه روی کاسه‌زانویش گذاشته بود و زیرچشمی به مرد اخم‌آلود که رگه‌های خاکستری‌اش به چهره پخته مرد عجیب نمی‌آمد.

- با اعتصاب کردنت، خونوات برمی‌گردن؟

بغض می‌کند از سوالی که اسید روی احساساتش را به سوزاندن روح‌اش سوق می‌داد.

نالان و بغض‌وار زمزمه می‌کند:

- آره، اونقد که بمیرم و از زندگی جهنمی راحت شم!

مرد کنار قفسه کتابخانه کوچک مکث کرده و کلافه و پرافسوس آهی می‌کشد:

- باخودخوری کردن و اعتصاب، باورکن حتی آقاجون و مادرتم راضی به زجرکشیدنت نیستن...

با مکث معناداری تلخ‌تر ادامه می‌دهد:

- تو با این‌کارات، روح اون خدایا مرزارو توی قبرشون می‌لرزونی دخترجون!

احساساتش با غم‌آشکاری برانگیخته می‌شود و جوشش اشک از زیر مژگان بلندش سُره می‌کند.

- کاش منم می‌کشتن... چرا منو زنده گذاشتن، چرا؟

بعد با دل چرکینی و تنفر قریبی زیر لب افزود:

- زنده گذاشت تا زجر کشم کنه؟ تا خون دل و طعم یتیمی رو دوباره بچشم! حتمی می‌خواد منو قعر سیاه‌بختی بکشونه... اونم منی که هنوز پر عقیده‌ام!

دستش مشت شده و خیره به تابلوی "ون یکاد" تلخ و محزون‌تر نجوا می‌کند:

- الان که به جفتشون خیلی احتیاج دارم اونا نیستن... نیستن و این یه ظلم به منه... ظلمی که من زنده موندم و اونا...

عصبی سرش را تند تکان داده و آه سوزناکی می‌کشد و لبانش قریبانه می‌لرزد:

- چه فایده که زنده بمونم...

نگاه مرد جدی با اخم روی صورت فراری دخترک در نوسان می‌گردد. ناامیدی و یاس آن‌قد آشکار و عیان است که نیازی به کتمان نیست. این‌که دخترک خودش را باخته و حالا در حال خودکشی روحی و جسمی خودآزاری می‌کند.

نفسش را کلافه از لبان قهوه‌ایش فوت می‌کند و درمانده دستی که عتیق‌سرخ می‌انگشت میانه‌اش می‌بود را روی صورت خسته‌اش می‌کشد.

نمی‌دانست با این دختر چه کند، چه‌طور او را آرام کند. هیچ‌گاه دختر نداشت که راه و رسم دخترداری را پدران یاد بگیرد.

عجیب بود که مهر دخترک با تمام غدبیدن و سرکش در کنار مظلومی‌اش به دلش نشسته بود؛ درست که خداوند به فرزند دختری عنایت نکرده بود اما شاید می‌توانست برای این دختر داغ‌دیده؛ مرهم شود تا درمان روح آسیب دیده‌اش باشد.

با این تفکر؛ از گوشه چشم به دخترک چشم دوخت اما با جدیت پرسید:

- بهم بگو چی می‌خوای؟

نگاه عسلی دخترک با تعجب بالا کشیده شد و روی صورت تیره مرد نشست؛ مردی که ستاره‌های مخصوص روی شانه‌اش آن‌قد درشت و ردیف‌شده است که قادر به گندنِ نگاهش نیست و تلاشی هم برای کتمان خیرگی‌اش نمی‌کند.

- چی؟!

مرد خیره به خال گوشه لب دخترک، نرم و خونسردانه تکرار می‌کند:

- از من چی می‌خوای؟

نگاه عسلی دخترک پرتردید و پراز شک دوخته می‌شود به او. مشکوک و بددل نگاهش می‌کند که مرد؛ نیم‌چه‌لبخندی حواله‌اش می‌فرستد و ریلکس با تواضع لب می‌زند:

- جدی می‌گم، هر خواسته‌ای داشته باشی؛ هر کمکی از دستم بریاد برات انجام می‌دم...

با مکث و لحن مهربان‌تری ادامه می‌دهد:

- دخترم، باشه؟

" دخترم " گفتنِ مرد آبی روی شعله برافروخته غلیان احساسش می‌شود و با تردید نگاهی به اطراف اتاق می‌چرخاند، اتاقی که یکی از خانه‌های امن می‌بود و در این ده‌روز تمام شب‌وروزش را با کابوس و ترس سپری می‌کرد. با تمام لج‌بازی‌اش هنوز هراسِ دیدن آن مردان ترسناک و خطرناک را در دل می‌داشت؛ این‌که پیدایش کنند و همان بلایی که سر خانوادش آورده بودند را صدبرابر بدتر سر او بیاوردند.

ناگهان با فکر جرقه‌زده در سرش لرزان و با ارتعاش صدا می‌پرسد:

- شم... شما گفتین مامانم و داداش کوچیکم چه جوری کشته شدن؟

مرد لحظه‌ای جا می‌خورد اما به سرعت خود را جمع و جور می‌کند با لبخند مصلحتی تک سرفه‌ای می‌کند.

- من! یادم نمی‌آد همچین حرفی بهت زده باشم.

اخم‌های دخترک با ناراحتی و حرص درهم می‌تابیدند:

- خواهش می‌کنم... من باید بدونم چه بلایی سرشون اومده؟

مرد تبسم‌وار با صلاح‌دید لب به حقیقت باز می‌کند:

- اونقد تلخه که نمی‌تونم بهت بگم... فقط اینو بهت می‌گم اونا الان چشم و امیدشون به توعه دخترم... این‌که به زندگیت ادامه بدی و ...

دخترک با درد جیغ خفه‌ای می‌کشد با هق‌هق سوزناکی مظلومانه می‌نالد:

- نه... نه... شما... شما جای من نیستین... نیستین وقتی تمام امید و هستی یه دختر رو تو یه شب قتل‌عام کنن یعنی چی... جای من نیستین وقتی دوباره یتیمت کنن یعنی چی... وقتی همه نزدیک‌ترین آدمای که جونت به‌شون وصله رو بی‌رحمانه به قتل برسونن یعنی چی...

سری با خشم به طرفین تکان می‌دهد:

- نه... نه شما نه هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه منو؛ شرایط الانِ منو درک کنه... حرف زدن و نصیحت کردن راحت‌ه ولی باید جای من باشین تا احساس منو درک کنین...

انگشت اشاره‌اش را به طرف خودش می‌گیرد:

- کاش جای اونا، منو می‌کشتن؛ به خدا من راضی بودم ولی الان ... زندگی من هیچ فرقی با جهنم نداره، نداره وقتی دیگه مامانم رو تو دنیا ندارم تا کنارشون خوش باشم... تا به امیدشون حتی آرزوهاشون برام، زندگی کنم... می‌بینین من الان هیچ فرقی با مُرده ندارم،

چه دلیلی برای زندگی دارم؟ چه دلیلی، ها فقط یه دلیل جز این که انتقام خون بی‌گناه اونا رو از بانی‌ش بگیرم؟

مرد پرتبسم سرش را لحظه‌ای پایین می‌اندازد و با تفکر به کف پارکت چشم می‌دوزد. حرف‌ها و شنیده‌ها؛ تلنگری برای تصمیم‌آنی و مهمی برای او می‌شود.

متفکرانه دستی به محاسنش می‌کشد که لحن با مصمم و اطمینانِ دخترک در فکرش عجیب با قدرت پافشاری می‌کند.

« می‌خوام انتقام بگیرم... می‌خوام باعث و بانی قتل‌عام خانوادم رو نیست و نابود کنم... جوری به خاک می‌زنمش و تبااهش می‌کنم که بفهمه تقاص کارای کثیفش؛ فرشته‌مرگ قرار نیست ازشون بگیره بلکه من قراره بگیرم؛ من پروا دختری که دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداره!»

مرد جدی‌ترین سوال‌اش را از دخترک زجرکشیده پیش رویش می‌پرسد:

- مطمئنی؟!

دست به کمر اخم‌کرده با جدیت و مصرانه اضافه می‌کند:

- این راهی که در پیش گرفتی، ته‌اش ممکنه خودتم بسوزی و ...

پروا مهلت هیچ اما و اگر حتی اعتراض را به مرد نمی‌دهد و سرسختانه لب می‌زند:

- نه. قسم می‌خورم اون کسی که یه شبه منو از عرش به فرش رسوند رو همون جوری نابودش کنم، ذره ذره با درد و شکنجه...

چشم‌های عسلی‌اش تیره‌تر می‌شود وقتی به مرد با فک فشرده و دندان ساییده زل می‌زند:

- فقط ازتون می‌خوام بهم کمک کنین...

مظلوم‌شده اما سرسختانه با سماجت پلک محکمی روی هم قرار می‌دهد:

- کمکم می‌کنین؟

لب‌های مرد متفکرانه به گوشه‌ای بالا می‌روند:

- باید فکر کنم...

پروا تمام عزمش را جمع می‌کند تا تصمیم‌اش روی مرد تأثیردار شود:

- این برای شما هم خوبه، مگه نمی‌خواین رئیسِ اون باند رو تحویل قانون بدین؟

با لجاجت و اصرار عجیبی ادامه می‌دهد:

- شما به من کمک می‌کنین، منم به شما و بعدش رئیسِ اون باند تحویل شما... قبوله؟

مرد پوزخند محوی زد. دخترک اهل بازی و سیاست بود. خوشش آمد، از به چالش کشیدن دخترک مدعی پیش رویش؛ شاید باید روی تصمیم‌اش تجدید نظر کند... بنابراین بعد مکث لبخند کوتاهی مصرانه گفت.

« باید قول بدی هیچ‌وقت خلاف نظر ما رفتار نکنی، هرچی ما بگیم هرکاری ما بگیم... یادت باشه این کار اصلاً بازی و شوخی نیست، تو داری با جونت معامله می‌کنی... اگه تمام جوانب رو در نظر گرفتی در اون صورت قبوله.»

پروا در هوا با شتاب و صراحت می‌گوید:

- قبوله، هرچی شما بگین حتمی قبوله.

مرد سری به طرفین جنباند و به طرف در راه افتاد تا تصمیم نهایی را با کسی در میان بگذارد.

تلفن مجهز خاص از بقیه را از جیب شلوار پارچه‌ایش بیرون می‌کشد و با تبسم شماره رُند درون گوشی را روی صفحه گوشی از لیست وارد می‌کند.

بعد فشردن دکمه تماس؛ با خوردن چندین بوق ممتد و عدم پاسخ‌گویی مخاطب؛ متاسف‌انچه کوتاهی می‌کند و روی مبل وسط سالن با خستگی می‌نشیند.

خانه‌امنی که امکان برقراری آنتن و تماس را نداشت و برعکس نمایی عادی‌اش درون‌اش کاملاً محافظ‌کارانه طراحی شده بود و امکان ورود و خروج هر بنی بشری را به راحتی لو می‌داد.

در سالن سرد و بی‌وسایل متفکرانه حرف‌های دخترک را در ذهن هلاجی و آنالیز می‌کرد. انگیزه دخترک قابل ستایش می‌بود اما چیزی که نشان می‌داد؛ با حماقت فرقی نداشت. نه تا وقتی که او تنها یک دخترنوجوانی بیش نمی‌بود!

حیران و مانده در ابهام این سناریو به سر می‌برد که گوشی در میان دستانش می‌لرزد و با یک نگاه کوتاه متوجه می‌شود که همان شماره رُند است.

دکمه را وصل می‌کند که صدای جدی مرد از پشت خط به گوشش می‌رسد:

- حدس می‌زنم ازتون درخواستی داره، نه مرد مومن؟

لبخند مرد به خاطر ذکاوت فرد پشت خط می بود که با خونسردی می پرسد:

- درسته، اون دختر یه حرفای زده!

سکوت سهمگینی در فضا حاکم می شود که مرد به انگشتر عتیقش چشم می دوزد:

- خواسته کمکش کنم تا انتقام بگیره.

یک باره قهقه مردانه ای از پشت خط فاصله می اندازد. قهقه مرد؛ بوی تحقیر و تعجب در نهایت ناباوری را به شامه اش می رساند.

اما ترجیح می داد تا زمانی که مطمئن نشده بود؛ لب از لب باز نکند.

بعد از سکوتی که به درازا می کشید و اتمام خنده مرد؛ فرد از آن سوی خط مصرانه بی اهمیت به عاقبت به تصمیم حتی بازیچه شدن آن دخترک تنها به واسطه یک حرف؛ کوبنده و باصراحت اعلام می کند:

« پس می خواد انتقام بگیره! که این طور... کمکش کن تا هر جا که تونستی دستش و بگیر...
منتهی منم شرط دارم »

اخم های مرد از تفهیم بالا می پرند:

- خب؟

لحن مرد پشت خط، رسا و مقتدرانه در گوشش پیچید.

- حالا که مُصره تا انتقام بگیره، باید اونقد قدرتمند بشه تا بتونه انتقامش رو از قاتل خونوادش بگیره... و اینم باید بدونه یه دختر بچه هرگز نمی تونه همچین کاری انجام بده جزء این که بره دنبال عروسک بازیش..!

تحقیر و کنایه در جمله‌اش هویدا می‌بود، از لحن‌اش احساس خوبی نمی‌کرد... بنابراین با علم به آخرعاقبت و حرف خطرناک طرف؛ بی‌محابا می‌پرسد:

- چی تو فکرته؟ تو پُربیراه حرفی رو نمی‌زنی!

گزنده و تلخ به تلخی زهرکشنده؛ محکوم‌وار فرمان می‌دهد:

« حالا که ازت خواسته کمکش کنی... پس تموم سعیت رو به‌کار ببر تا ازش یه فرد خیلی قدرتمند و با جنم از آب بیاریش نه یه دختر لوس و نُری که فقط بلده لاف بزنه... اونو بفرست به ترکیه، با اختیاراتی که داری؛ می‌تونی اون دختر جز پادگان آموزشی مخصوص اون‌جا کنی... تموم هزینه‌هاشم با من؛ خب؟ »

مرد مات و مبهوت زیرلب تکرار می‌کند:

- نه... این غیرممکنه، شدنی نیست!

اما فرد مرموز کمر به همت دخترک بسته بود تا او را برای یک جنگ خونین آماده کند، جنگی که با شکست آن، همه چیز نابود می‌شد.

با صدای بم‌شده‌ای کوبنده‌تر ادامه می‌دهد:

« غیرممکن رو ممکن کن، اون دختر باید بتونه یه تنه مقابل یه دنیا بی‌ایسته... صرف از نظر از دختر بودنش؛ اون انگیزه و هدف این کارو داره، پس می‌تونه، پس باید بتونه عیارش خودش رو بالا بیره!

مرد سرگردان و حیرت زده پلک روی هم می‌فشارد:

- می‌خواهی بفرستیش ترکیه... ولی اینم می‌دونی اون‌جا با جهنم فرقی نداره؟

- می‌دونم و می‌خوام به همون جهنم واقعی بفرستیش!

پیرمرد مردد با اخم افزود: برای سرسخت‌ترین آدم‌ها هم عین مرگ می‌مونه اون‌وقت این دختر... هویتش....

تیکه آخر را معنادار اما رسا زمزمه می‌کند: هویت جدید بهش بده... اسم خودش رو با فامیلی جدید، همین!

لحن مرد از تقلا افتاد و با پلک زدن دستی به صورت چروکش کشید: اگه نظر تو اینه، من مخالفتی نمی‌کنم.

فرد پشت خط در ادامه حرفش با دوراندیشی محکم و ابهت افزود.

« می‌خوام بفرستیش اون‌جا، باید شهادت پیدا کنه و هر روز مرگ رو جلوی چشمش ببینه تا بتونه از عهده این کار بریاد... برامم مهم نیست آماده شدن‌اش چندسال طول می‌کشه، پنج‌سال؛ ده‌سال؛ بیست سال... فقط وقتی وقتش رسید و آماده شد؛ یه جوری بیاد که انگار سونامی اومده... همه جارو ویران کنه... درست مثل اسمش؛ پروا... بدون ترس و بی‌باک باید بیاد نه عین بزدلا»

مرد این بار با حرف‌های او، متقاعد می‌شود و با گفتن "خبرت می‌کنم" تلفن را قطع می‌کند و سرِ گوشی را زیر چانه‌اش می‌گیرد و به دوردست‌ها خیره می‌شود.

به پدر دخترک مدیون می‌بود و از طرفی؛ حرف‌های آن مرد هم با احساس دیدن‌اش مغایرت داشت.

نمی‌دانست چرا برای آماده کردن پروا؛ آن مرد؛ ترکیه را انتخاب کرده بود. با این‌که می‌دانست دوره‌دیده و تمرین‌های فرماندهان ترکیه آن‌قد دشوار و سخت می‌بود که تمام سربازها حداقل در طول هفته چندباری طعم مرگ را به عینه می‌چشیده‌اند!

فقط شنیده بود، حتی یک بار هم ندیده بود تا با خیال راحت تصمیم بگیرد. تصمیم حالش؛ تصمیم سخت و پردردسری می‌بود. اگر دخترک تاب نمی‌آورد و می‌مُرد یا طاقتش سر می‌شد آن وقت...

با تکان دادن سر با خود با تاسف گفت: بهتره کاراش رو انجام بدم، یه مدت بره اون جا و باچشمای خودش ببینه؛ شاید فکر انتقام این چیزا از سرش افتاد و پشیمون شد، این دختر؛ هیچ وقت نمی‌تونه از پسش بریاد؛ غیرممکنه!

با این فکر؛ از روی مبل بلند می‌شود و به اتاق پروا گام برمی‌دارد.

با هر قدم‌اش؛ حرف‌های پروا و مرد در ذهن‌اش ریکآوری می‌شود. هدف یکی اما راه دشوار و غیرقابل پیش‌بینی!

حیرت‌زده از این تهاجم و چالش عجیب زندگی‌اش برای دخترک؛ مانده بود ادای دیدن کند یا به فکر منافع کارشان باشند.

در اتاق با صدای قیژی از فرط زنگ‌زدگی میانه بست‌های در؛ از هم باز می‌شود و نگاه منگ و گیج پروا روی قامت کوتاه مرد جاخوش می‌کند. با سوال مرد؛ قدری سکوت می‌کند.

- اگه هنوز رو تصمیم هستی..

دختر عجولانه امان نمی‌دهد: آره معلومه که هستم وگرنه..

دستش را بلند کرد تا مانع هیجان و لحن عجیب دخترک شد: پس باید بری ترکیه...

پروا جاخورد و زبانی روی لبان ترک‌خورده‌اش می‌کشد:

- وا چرا ترکیه! مگه همین جا نمی‌شه؟

دست به کمر خونسردانه مداخله می‌کند:

- صلاح توی رفتنته... منتهی از همین الان بگم، راهی که توش پا گذاشتی؛ راه آسون و راحتی نیست دخترجون... ممکنه چیزهای ببینی و تجربه کنی که برای همیشه شانس یه زندگی نرمال رو نداشته باشی... اونای که قبول کردن که اون جا آموزش حرفه‌ای ببینن؛ دیگه نتونستن به زندگی عادی شون برگردن!

ته دل پروا از فکرش خالی و پر می‌شود. حتی از فکرش هم لرز و رعشه از جانش رد می‌شود اما این از حرفش برنمی‌گرداند، نه تا وقتی که پای قسم‌اش در میان می‌بود و باید ادایش می‌کرد... باید تقاص خون خانواده‌اش را از بانی مرگ‌آنان می‌گرفت حتی اگر آخرش؛ شانس زندگی نرمال را نداشته باشد؛ حتی اگر ته‌اش فرشته مرگ او را در آغوش خود بکشانند...

زیرلب با تلخی و نومیدی نجوا می‌کند:

- بالاتراز سیاهی، خودِ سیاهیه!

سرش را به آنی بالا می‌گیرد و بدون مقدمه راسخ می‌گوید:

- قبوله، می‌رم ترکیه.

مرد نفس کلافه و متحیری از این همه عجل بودن و سماجت دخترک ریزجته مقابلش رها می‌کند. درک نمی‌کرد نه این دخترچه را نه حتی آن مرد مصممی که تمام راه‌ها را برای این دخترک هموار می‌کرد.

انگار در بازی بدی گیرافتاده بودند، یک بازی عجیبی که دو طرف با تمام غدبودن‌هایشان؛ قصد عقب‌نشینی و تسلیم‌شدن را نداشتند و کورکورانه ادامه می‌دادند تا بُرد و باخت یک‌دیگر را مشخص کنند.

گیج و مبهوت با چشمان وقزده به پاسپورت اورجینال چشم می‌دوزد و همزمان با سرگردانی از مرد کنارش می‌پرسد:

- این همه احتیاط برای چیه؟

مرد نگاه معناداری به تغییر پوشش او می‌اندازد. در آن روسری و عینک حتی مانتوی بلند، دقیقاً شکل خود دخترای ترکی شده بود با همان استایل خاص‌اشان.

مرد نیمه‌مسنی که تنها کنار شقیقه‌هایش خاکستری شده و در تارهای محاسنش سپیدی موج می‌زد؛ با عطوفت می‌گوید:

- احتیاط شرط عقله... ممکنه قاتلای خانواده‌ت هنوز دنبالت باشن و بخوان یه جوری تورم...

بقیه حرفش را معنادار می‌بلعد و پروا؛ بغض‌آلود و نگران سری تکان می‌دهد:

- درسته، الان من باید چی کارکنم؟

مرد عینک مشکی‌اش را به روی چشمان کم‌سویش می‌زند و با اخم نگاهی به اطراف می‌چرخاند، نیروهای محافظ با اشاره؛ موقعیت خود را نشان می‌دهند که با آرامش نفس عمیقی می‌کشد:

- گوش بگیر...

چشم‌های عسلی پروا به طرف صورت جدی مرد کشیده می‌شود و منتظر سوالی نگاهش می‌کند.

- تو با این پاس اما اسم و فامیل یکی دیگه می‌ری ترکیه، تموم مقدمات کار انجام شده و جای هیچ نگرانی نیست، همین که سوار پروازت بشی و برسی؛ دستیار فرمانده می‌آد دنبالت تا تو رو به مقعر اصلی پایگاه آموزشی ببرن...

انگشت اشاره‌اش را مقابل صورت هاج‌وواج پروا می‌گیرد با تحکم اضافه می‌کند:

- اینو یادت نره که خودت خواستی و قبول کردی، پس هیچ عذر و بهانه‌ای رو به هیچ‌عنوان قبول نمی‌کنم، تو؛ اون‌جا با بقیه هیچ فرقی نمی‌کنی... فرمانده هرتمرین و تنبیه‌ای برای بقیه در نظر بگیره؛ برای تو استثنا نمی‌ذاره، پس تموم سعیت رو بکن که سربلند بیرون بیای؛ اینم بگم تو؛ تو دختری هستی که برای این آزمون سخت انتخاب شده؛ جدا از این؛ تو نماینده ما در اون‌جا هستی و ازت می‌خوام باعث افتخار ما باشی... پیروزی تو؛ پیروزی تموم دختران مملکت تا راه ورودشون به اون‌جا باز و هموار بشه... اینم بگم که قبول کردنت اونقدر آ هم آسون نبود... بالاخره دولت ترکیه؛ تعصبات خودشون رو دارن؛ تکنیک و فنون مخصوص‌شون؛ اونا رو جزء قوی‌ترین ارتش‌های آموزش دیده دنیا کردن... پس قدر این موقعیت رو بدون و هرگز تسلیم نشو، باشه؟

دل پروا یک جور قریبی می‌زند. احساس خاص و عجیبی دارد؛ باورش نمی‌شد که همچین چیزهایی را می‌شنوید.

سرگردان و متحیر پلک آرامی روی هم می‌زند و خش‌دار و محزون نجوا می‌کند:

- چشم.

دست مرد؛ پدرانه روی شانه پروا می‌نشیند و فشار مختصری به شانه نحیفش می‌دهد:

- این و می‌دونم تو؛ یه روزی به جایگاه مهمی می‌رسی، اون وقته پدر و مادرت بهت افتخار می‌کنن دخترم...

اشک از میان چشمان آب‌آورده‌اش شُره می‌کند و بغض به بیخ گلویش عجیب چنگ می‌اندازد. دعا می‌کند برای عاقبت بخیری خودش و توان برای مقابله با سختی‌های پیش رو...

با اشاره محافظی که نزدیک مرد ایستاده بود؛ متعجب به طرف هواپیما برگشت که افراد زیادی در نوبت میان خرطومی به صف ایستاده بودند.

نباید وقت را تلف می‌کرد؛ بنابراین با برداشتن ساک دستی کوچکش از روی زمین؛ رو به مرد مصمم و جدی با قدرشناسانه و ملایم لب می‌زند:

- بابت همه چیز ممنونم.

مرد با صلابت سری تکان می‌دهد که پروا حرفش را مزه مزه می‌کند و در نهایت سوال خوره ذهن‌اش را می‌پرسد:

- فقط من نفهمیدم، شما جزء آدم خوبی‌هاید یا بدا؟

چینی روی چشمان مرد نقوش می‌بندد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

پروا به دلش رجوع می‌کند و صادقانه اعتراف می‌کند:

- اول فکر می‌کردم شما آدم بدی هستین ولی الان می‌گم که...

متعجب شانه‌ای بالا می‌اندازد و کمی با شرمندگی و پوزش می‌گوید:

- اشتباه کردم.

مرد دستی به محاسن‌اش می‌کشد و پلک آرامی هم ضمیمه حرکاتش می‌کند که پروا با زدن لب‌خند تشکرآمیزی؛ از او فاصله می‌گیرد.

از ذهن‌اش رد می‌شود.

" آدم بدی نبودم، لاقل نه برای تو"

پاهایش را به عرض شانه باز می‌کند و منتظر با جدیت، رفتن دخترک ریزنقش اما دنیای از انگیزه و محکم را تماشا می‌کند که یک تنه خود را برای رو یاروی آماده می‌کند.

آزمون سخت زندگی‌اش؛ آیا می‌توانست با این جثه ریز و سن کم‌ش از عهده‌ش برآید؟ می‌تواند دنیای شیرین و صورتی دخترانه‌اش را فراموش کند با دنیای تیرگی و وحشتناک آینده خو بگیرد؟

پوف کلافه‌ای می‌کشد که پروا با غم و لب‌خند تلخی از بالای پله‌ها به طرفش دست تکان می‌دهد.

علیرغم میل‌خواسته‌اش؛ هیچ تلاشی برای بدبودن نشان نمی‌دهد و برعکس با لب‌خند پدران‌های آرام برای دخترک دست تکان می‌دهد که پروا؛ با خیال جمع‌تر و آسوده‌تر پا به داخل پروازش می‌گذارد...

همین‌که روی صندلی می‌نشیند، نفس حبس‌شده‌اش را با دل‌تنگی رها می‌کند و دوباره دمی می‌گیرد. مهمان‌دار خانم قدبلند و جذاب؛ تمام نکات ایمنی و رعایت اصول جانبی و احتیاط را با لب‌خند حینی که با حرکات دست نشان همه می‌دادند؛ رسا می‌گوید تا تمام افراد داخل متوجه شوند.

بعد از آن خلبان شروع به صحبت می‌کند و کم کم هواپیما حرکت و کم کم اوج می‌گیرد که پروا؛ از فرط وحشت، دسته‌های صندلی را چنگ می‌زند و با چشمان وقزده و لبان نیمه‌باز به جلو خیره می‌شود.

هرآن هراس واژگونی یا سقوط را می‌داشت، شانس که نداشت یک‌شب برای همیشه تمام خانواده‌اش را از دسا داد و حالا...

- خدایا، الان نه... الان نه...

رنگ به رو نداشت. قریب و تنها مدام بزاق دهانش را می‌بلعید. و زمانی که پروزا رو به صعود می‌بود؛ انگار چیزی به گلویش زنگ می‌زند که می‌خکوب شده برای ذره‌ای هوا و نفس؛ مدام دهانش را باز و بسته می‌کرد. هیچ‌خاطره‌ای از اولین بار پرواز کردن ندارد تا به واسطه همان قدری آرام شود... تا بوده؛ سفرهای با خانواده و اتومبیل آقا‌جانش می‌بود.

آقا‌جانش!

با فکر او؛ ناگهان چشمان عسلی‌اش در انبوهی از باران و رگه‌های طوفانی شناور می‌شوند. مثل دریایی که تلاطم و در خروش است و مدام موج‌های بلندی را به سخره و ساحل‌ش می‌رهانند و از برخورد موج و سخره؛ صدایی خروشان پدید می‌آمدند.

پروا حس معلق بودن می‌کند وقتی پرواز بالاخره در حالت نرمال قرار می‌گیرد و دیگر از صعود خبری نبود؛ نفس‌ش را پرشتاب و دردناک از سینه گرفته‌اش فوت می‌کند و با پشت دست؛ عرق نشسته روی پیشانی‌اش را پس می‌زند.

احساس سرگیجه و تار می‌کند که رو به مهمان‌داری که قصد رد شدن از کنارش را دارد با صدای ملایم و خش‌داری مانع‌ش می‌شود:

- ببخشید؟

تیله‌های مشکی مهمان‌دار با لبان رز زده خندان‌ش به طرفش معطوف می‌شود:

- بله خانم؟

پر عطش زبانی روی لبان بی‌آلایشش می‌کشد:

- می‌شه یه شکلات چیزی برام بیارین؟

در ادامه، کف دستش را روی پیشانی سردش می‌گذارد و با ضعف می‌گوید:

- من، من فشارم افتاده!

مهمان‌دار لبخند ملیحی به رویش می‌زند:

- البته، چیز دیگه‌ای احتیاج ندارین؟

پروا مظلومانه سری به نفی تکان می‌دهد که مهمان‌دار از مقابل چشم‌هایش رد می‌شود.

با دلی آشوب و بی‌قرار سرش را به پشتی تکیه می‌دهد و به حرف‌های مرد مسنی که چهره مهربانش در ذهن دخترانه‌اش حک شده را به خاطر می‌آورد.

"نیم‌ساعت بعدِ استراحت، به بهانه دستشویی؛ می‌ری توالت و پاس‌شباهتی رو پاره می‌کنی یا توی سیفون توالت می‌اندازی، خودت می‌دونی ولی موقع فرود حتماً پاس خودت رو داشته باش؛ چون با پاس شباهتی توی آتاتورک بگیرینت؛ زندان و دیپورت داره... حواست رو جمع کن، نباید ریسک کنی، هیچ‌کس هم نباید هویت تو رو بشناسه، توی خود هواپیما با اسم یه نفر باش اما به محض رد شدن خرطومی؛ بلیط خودت و پاسپورت خودت رو نشون گیت و بقیه می‌دی، فهمیدی؟"

پوف کلافه‌ای می‌کشد و با دقت و تمرکز به ساعت مچی‌اش چشم می‌دوزد تا تخمین زمان درست را انجام دهد و بهانه هیچ‌کسی ندهد.

نمی‌خواست به واسطه یک سهل‌انگاری؛ فرصت نابودی و انتقام قاتل را برای همیشه از دست دهد، قسم خورده بود و باید انجامش می‌داد.

با حس همهمه و هیاهوی در داخل پرواز؛ متعجب و کنجکاوانه سرش را می‌چرخاند که در کمال شگفتی و بهتش؛ خانم‌ها را در حال تغییر پوشش می‌بیند که لاقیدانه شال‌اشان از روی سرشان برمی‌دارند و موهای افشون و فردارشان نمایان می‌شوند.

باتعجب آمیخته با شک و تردید نگاهش را دور تا دور می‌گرداند که باز چند خانم و دختری را در حال آرایش و تعویض مانتو با بلوز و تی‌شرت می‌یابد.

جامی‌خورد اما با آمدن همان مهمان‌دار؛ متعجب پرسید.

- اینا چرا این‌جوری می‌کنن؟

مهمان‌دار لبخند طمانینه‌ای به دخترک ساده پیش رویش می‌زند:

- این چیزا عادیه عزیزم...

با اشاره به شربت و کاپ کیک درون سینی؛ ادامه می‌دهد:

- نوش‌جان.

سپس عقب‌گرد می‌کند که پروا بلند تشکر می‌کند، و همزمان نگاهش روی یک‌دانه شکلات و شربت آلبالوی قرمز زوم می‌شود.

دستان سفید و کوچکش دور لیوان یک‌بارمصرف می‌نشیند و از سردی‌اش حظ می‌کند. جرعه‌ای از محتویات لیوانش را می‌نوشد که طعم خنکای و لذت‌بخش شیرین شربت زیر زبانش خوشایند مزه می‌دهد.

طعمش را دوست دارد و با ولع جرعه دیگری می‌نوشد و تکه بزرگی از شکلات را گاز می‌زند و آهسته داخل دهانش می‌جود.

بعد از اتمام میان وعده‌ای که قوت و انرژی به جان‌ش تزریق می‌کرد، کمی سرحال می‌شود و با دیدن بشقاب خالی و لیوان تمام شده؛ پلک آرامی روی هم می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود تا به سرویس بهداشتی برود.

باید بقیه توصیه‌ها را انجام دهد، پشت درب سرویس بهداشتی که می‌رسد با دیدن علامت "ورود ممنوع" به‌خاطر پُر بودن احتمالی توالت؛ با نگرانی دستی به صورتش می‌کشد و منتظر به ستون آهنی کنار توالت؛ تکیه می‌زند که صدای کشیدن سیفون را می‌شنود و خود را جمع و جور می‌کند که مردی عجیب با کلاه لبه‌دار و عینک دودی از داخلش بیرون می‌آید و بی‌آنکه نیم‌نگاهی حواله صورت مات پروا بی‌اندازد؛ به طرف جایگاه درجه یک می‌رود و نگاه عمیق و سنگین با شک و تردید پروا هم؛ پشت سرش وزن‌دار کشیده می‌شود. خالکوبی که پشت لاله گوش و بازوی آن مرد می‌بود؛ او را یاد خاطرات شوم آن اتفاق هولناک می‌انداخت...

پلک سختی می‌زند که دیگر مرد در تیراس نگاهش نمی‌بود و به جایش مهمان‌دار را می‌بیند که درحال دادن سفارش‌های حاضران داخل پرواز می‌بود.

زیر تیغه بی رحمانه خورشید، میان میدان آسفالت و با دیوارهایی که بالای سرشان میله‌های بلند و طویل نوک تیز دور تا دور دیوار را حصارکشیده؛ با سرگردانی چشم می‌چرخاند.

مدام با خود می‌گفت: « این‌جا دیگه چه جور جهنم‌ایه؟ »

اما خلاف ذهن‌اش با اخم‌ظریفی چشم در پایگاه می‌گرداند.

پایگاهی که از بدو ورودش؛ متوجه وخامت و جدیت فرماندهای که بالاسر یکی از زنان مدعی ایستاده و با دستورش؛ دو سرباز هیکلی و ترسناک به طرفاشان رفتند و با چسباندن تنِ همان زن روی سطح آسفالت؛ یکی با منبع پلاستیک سی‌کیلویی از آب؛ با بستن دهان و بینی زن؛ با فشار آب را روی صورت بسته زن... اوج دست و پا زدن‌های زن؛ دل کافر را هم به درد می‌آورد و وحشت؛ هم‌آنس درد مشترک پروا می‌شود.

زمانی اوضاع حاد می‌گردد که متوجه می‌شود تمام زنان با بی‌تفاوتی با صورت بی‌روح به همان زن بی‌نوا چشم می‌دوزند.

با از ذهن‌ش رد می‌شود: « این اصلاً آدم‌ان؟! »

در تمام مدتی که خیره تنبیه و تمرین تنفسی ویژه دوره آموزشی می‌بود، نگاه تیزبین فرمانده ارشد روی جثه ریز پروا با جدیت در نوسان می‌گردد.

دخترک پیش چشم‌اش زیادی بچه به نظر می‌رسید اما دستوری بود که از بالا صادر شده بود و او؛ توان مخالفت نداشت اما می‌توانست یک جوری شر این دخترک را از سر بکند تا آب از آب تکان نخورد.

بنابراین از پشت نمای شیشه‌ای اتاق فاصله می‌گیرد و با فکرهای چرخ‌خورده در افکارش از اتاق خارج می‌شود با صلابت و گام‌های جدی به طرف دخترک ایرانی می‌رود.

با هر گام بلندش؛ نگاهِ زیردست‌هایش به طرفش مایل می‌شود و چشمان همه روی مشتی که روی به قرمزی می‌زد؛ گره می‌خوردند و متوجه می‌شوند که فرمانده‌شان؛ فکرهای خوبی برای تازه‌وارد پرسروصدا ندارد.

وقتی علیرغم قانون این پایگاه نظامی؛ با تحمیل یک دستور از طرف بالا دستی... فرمانده را مجبور به اطاعت می‌کند، چیزی نیست که مرد متعصب وطن‌پرست به راحتی با آن کنار بی‌آید.

وقتی پشت سر دخترک می‌رسد. سایه بلندش روی زمین آسفالتی می‌افتد و نگاه ترسیده پروا؛ میزان بلندی سایه را تخمین می‌زند و غیرارادی از روی هراس؛ گردنش به طرف عقب متمایل می‌شود که...

با دیدن مرد شانه پهن با هیکل کاملاً ورزیده و ورزشکاری؛ نگاه مبهوتش روی طرح کلاه کج سبزخاص... حتی ستاره‌ها و نشانه‌های روی لباس سینه‌اش می‌خکوب می‌ماند.

طرح پرچم ستاره و ماه به راحتی نشانه پرچم کشور ترکیه را نشان می‌داد و چشم‌های آبی مرد؛ تیره و کدر به او دهان کجی می‌کرد.

احساس خوبی از دیدن تیرگی چشم‌ها در حافظه‌اش ندارد، حتی از مرد پرآبخت مقابلش هم وحشت دارد با وجودی که پشتش حمایت گرم کسی می‌بود.

مرد با دیدن سکوت و چشم‌های گرد شده پروا، اخمی از بی‌احترامی آشکار او به خودش روی پیشانی بلند و تیره‌اش می‌نشاند و بلند چیزی را می‌غرد که پروا بی‌اختیار از ترس یک متر عقب می‌پرد.

پروا گیج و سرگردان با وحشت نگاهش می‌کند که مرد با زبان بیگانه‌ای بلندتر از قبل عربده می‌کشد.

اما پروا متوجه می‌شود، مخاطب آن مرد خود اوست؛ بنابراین با صدای لرزیده و به زحمت به خود جرات می‌دهد:

- من... من نمی‌فهمم چی می‌گی...

مرد؛ نگاه عتاب‌آمیز و ناراضی به چهره زردکرده دخترک می‌اندازد و متاسف پوف بلندی می‌کشد و اخم‌آلود با چنان غیظ به دور دست‌ها چشم می‌دوزد که پروا هم از سکوت سهمگینش نگران و مغموم می‌شود اما زبان زیر دندان نگه می‌دارد تا بلکه خود مرد؛ راهی پیدا کند.

بعد از چند دقیقه خفقان‌آور؛ بالاخره مرد دست از خیرگی از آسمان می‌گیرد و با حفظ همان اخم به پروا می‌دهد با دست اشاره می‌کند که پروا با تعجب به خودش می‌کند:

- من! پیام دنبالت؟

مرد محکم دستی در هوا می‌پراند و با عزم مقتدرانه‌ای راه می‌افتد که پروا هاج‌وواج به دنبالش می‌دود.

گام‌های بلند مرد آن‌قدر بلند است که پروا باید به دنبالش بدود تا هم‌گامش شود بی‌آن‌که کنجکاو در مورد هربخش از تمرینات مخصوص کند، پشت سر همان مرد می‌رود.

بعد از نیم‌ساعت طی‌کردن جایگاه تمرینات؛ مقابل ساختمان سه‌طبقه یک دست خاکی می‌رسد که به طرز شگفتی‌آوری حفاظت‌های به طرف خاک به طور طبیعی تعبیه شده است؛ می‌رسند و با کنجکاو‌ی نمای ساختمان را دید می‌زنند.

پنجره‌ها ماهرانه پوشانده و به رنگ خاک در آمده بودند که جای شگفتی داشت.

محیط ساده به نظر می‌رسید به دور از گل و مجسمه در کنارهای ورود ساختمان دیده می‌شد.

مرد متوجه خیرگی دخترک می‌شود با بی‌رغبتی گلویش را صاف می‌کند تا این‌که توجه پروا به طرفش جلب می‌شود و او با تلنگر اشاره می‌زند به راهشان ادامه دهند.

توبیخ و سرزنش در چشم‌های مرد موج می‌زد اما پروا نگران سرنوشتش می‌بود. سرنوشتی که هیچ‌گاه فکرش را نمی‌کرد در یک کشور بیگانه در یک بیابان به دور از تردد هر آدمیزادی آورده شود و با دیدن آن عمل وحشیانه؛ پی به شرایط غیرنرمالش می‌برد.

شرایطی که او را مجبور به پذیرش همچنین برزخی کرده تا با گذاشتن پایش؛ طعم جهنم را به روایت واقعی بچشد.

نمی‌دانست که این‌جا مسلخ و جلاد باهم تبانی می‌کنند تا فقط؛ برترین‌ها از راهش جان سالم به در کنند.

باز با صدای بلند مرد از جا می‌پراند و با قلبی گنجشک زده به طرفش نزدیک می‌شود که درب اتوماتیک فلزی کنار می‌رود و فرمانده جلوتر از او داخل ساختمان می‌شود...

با دهان باز به محیط عجیب و قریب پیش رویش چشم می‌دوزد.

سالن نیمه‌تاریک با برق اسلحه‌های متنوع و شمایل مختلف سرد؛ هوشیارش می‌کند. این‌که کابوس نیست بلکه واقعیت به وضوح به او قدرت‌نمایی می‌کند.

با صدای باز شدن درب؛ بُهت زده به طرف عقب متمایل می‌شود که تپله‌های عسلی‌اش؛ فرمانده و مرد هیکلی کنارش را شکار می‌کند.

مرد کنارش؛ کله تاس و یک دست سفیدی می‌داشت که با هیکل پهن و عضله‌ایش هارمونی می‌داشت. بیشتر به بادیگارد‌ها شباهت داشت بنابراین مسکوت با نگاه سوالی به آن‌ها خیره شد.

مرد با دیدن پروا، لبخند دوستانه‌ای می‌زند:

تکاور - کلثوم حسینی
- سلام، خوش اومدین.

پروا مات دهان باز می‌کند:

- سلام!

بعد به سرعت و هیجان آرامی دستانش را به حالت التماس درهم گره کرده و نرم می‌پرسد:

- ایرانی هستی؟

مرد با لبخند طمانینه‌ای سری به طرفین تکان می‌دهد:

- نه، افغانستانی‌ام... از آن جای که زبان‌مان مشترک هست، فرمانده ازم خواست تا برایتان ترجمه کنم.

پروا شوکه زده با هیجان قد و قامت‌ش را بررسی می‌کند:

- آها، اون وقت اسمت چیه و چندساله اینجایی...

فرمانده رسا رو به همان مرد می‌گوید:

- Ali, ne deyu؟ علی، چی می‌گه؟

علی نگاه کوتاهی به پروا می‌اندازد و در جواب به فرمانده، به ترکی پاسخ می‌دهد که پروا گیج‌تر به زبان ناآشنای آنها دقت می‌کند.

فرمانده بعد از شنیدن حرف علی؛ سری با تحکم تکان می‌دهد و با قدرت کلمات را برای پروا هجی می‌کند که؛ پروا هیچ‌کدام را متوجه نمی‌شود!

- هیچی نفهمیدم به خدا...

علی با دیدن دهان باز و چشمان گرد و گیج پروا، لبخندش را تکرار می‌کند و در آرامش مشغول تکرار حرف‌های فرمانده برای او می‌شود:

« گوش کن دختر خانم، این جا قوانین محکمی داره که برای همه مهم و با ارزش هست؛ هیچ کس نباید از دستور مافوق و بلندتر از سمت خودش سرپیچی کنه... این جا باید دقیق و منظم باشی، دقیق ساعت پنج صبح بیدار باش هستیم تا هفت عصر تمام وقت برنامه داریم، بهانه و شوخی هرچیزی این جا ممنوع هست، فتنه و جاسوسی هم ممنوع، فقط و فقط باید طبق برنامه و تمرین پیش بریم وگرنه توبیخ می شویم، فرقی هم نمی کنه اگه مافوت نتوانه به تو درست آموزش بده، اونم توبیخ می شه... این جا حرف اول و آخر یعنی قانون؛ پس نباید زیر پاش بزاریم، قانون؛ برای همه یکیه حتی خود فرمانده... الان فهمیدی؟ »

پروا به لهجه بامزه ای علی، گنگ گوشه پیشانی اش را می خاراند:

- نه والا! این که همه ش شد قانون و این ممنوع، اون ممنوع...

با ثانیه ای تفکر؛ متعجب می پرسد:

- راستی وقتی حالم بد باشه، چی؟

علی با تبسم زیرچشمی فرمانده را برانداز می کند:

« دکتر و بخش درمانی در پایگاه هست، یگ چیز دیگه، چون تازه وارد هستی... فرمانده بیشتر از بقیه روت مانور می ده! »

پروا بی اراده از روی سادگی می گوید:

- یا خدا! یعنی چی؟

بعد چشم هایش را ریز از گوشه چشم قامت فرمانده را موشکافانه می کاود.

- می خواد دخلم رو بیاره؟

علی دستی دور لب‌هایش می‌کشد و به زحمت جلوی خنده‌اش را می‌گیرد:

- نه! فقط...

می‌خواست ادامه دهد و بگوید "یک مدت تحت نظر شخص فرمانده هستی" اما حرفش را با توجه به صلاح دید و قوانین خاص موجود می‌خورد و حرفش را تغییر می‌دهد:

«ازت چند آزمون ابتدایی می‌گیرن، ببینه به قول مردم‌تون چند مرده حلاجی شما...»

پروا اخم ظریفی از تفهیم می‌کند:

- چه آزمونی؟

با سرفه فرمانده؛ علی شرمگین دستی پشت گردنش می‌کشد:

- باشه حالا...

سپس رو به مرد اخم‌آلود جدی کنارش؛ پلک می‌زند و چیزهایی را توضیح می‌دهد که بعد از اتمام حرفش؛ فرمانده بدون مکث با اقتدارش محکم می‌گوید...

رنگ علی به آنی سرخ می‌شود اما بی‌مخالفت سری به موافقت تکان می‌دهد و فرمانده راضی از آن دو فاصله می‌گیرد.

پروا به سرعت با تحیر و ترس می‌پرسد:

- چی شد؟

فک علی زاویه‌دار می‌شود.

- دستور داد تا یادگیری زبان ترکی، مترجمت باشم و توی تمرینات باهات تمرین کنم!

پروا بی‌هوا با ذوق نگاهش می‌کند. زبان مشترک‌اشان خیال او کمی راحت کرده است.

- چه خوب! این‌که بد نیست، من زبون بلد نیستم... این‌طوری خوبه!

علی کلافه و ناراضی دستی به صورتش می‌کشد:

- مه چندساله خودمو کشیدم بالا تا راحت بشوم نه این‌که دوباره اون تمرینای سخت و بکوبم.. یادگیری زبانتم افتاده گردن من!

پروا مات و مبهوت پلک می‌زند که علی با لبخند، کوتاه می‌گوید:

- اما عیبی نداره، نگران نباش مه کمکت می‌کنم... راستی اسمت نگفتی؟

پروا با لب و لوچه آویزان می‌گوید:

- پروا. پروا شمس!

ابروهای علی متعجب بالا می‌روند:

- پروا! عجب... اولین‌باره همچین اسمی می‌شنوم...

پروا مغموم و دلگیر از اوضاعش، سوالی سری کج می‌کند:

- اوهوم... راستی تو چرا این‌جایی؟

علی نیم‌نگاهی به ساعت مچی ساده‌اش می‌اندازد:

- نیم‌ساعت دیگه وقت تمرین با اسلحه‌ست... بیا بریم...

پروا متوجه می‌شود که علی، تمایلی برای ارتباط بیشتر و بازکردن شجره‌نامه‌اش ندارد. بنابراین بغ‌کرده سری تکان می‌دهد و پشت سر علی می‌ایستد که علی اشاره‌ای به لوازم داخل سالن مهجز می‌اندازد:

- اینا کار با سلاحه که کم‌کم یاد می‌گیری، فقط همین‌قد بهت بگم؛ توی آخر هر دوره؛ امتحان ورودی برای دوره بعد می‌گیرن که اگه رد بشی؛ دوباره باید از اول بری درست مثل مدرسه، اما با یک فرق دیگه...

انگشت کشیده علی؛ طرف چپ را نشان می‌دهد:

- باید در کنار یادگیری همان دوره؛ کارای نظافت توالت حمام رو به عهده بگیری، البته این خودش تنبیه بدیه، چون فاضلاب توالت‌ها گرفته‌ان و...

بقیه حرفش با مچاله شدن صورت پروا؛ مبهوت می‌خورد با دیدن ری‌اکشن دخترانه‌اش تبسم معناداری می‌کند.

نظافت آن سرویس بهداشتی برای آقایان هم سخت بود، چه رسد به دخترک پیش رویش! گوشه لبش را سخت می‌جوئد:

- باید نثر بودن ولوس‌بازی رو بزاری کنار، اگه می‌خوای این‌جا بمانی...

چشمان حدقه زده پروا را نادیده می‌گیرد و دلسوزانه ادامه می‌دهد:

- این‌جا محل آموزشیه و حتماً شنیدی که خیلی‌ها هم نتونستن از پس‌ش بر بیان، چون بعد از تکمیلی دوره؛ سربازها به دستور مقامات به کشورهای هم‌پیمان ناتو می‌رن تا دفاع کنن...

پروا شتاب‌زده با هول و اضطراب می‌پرسد:

- مثلاً چه کشورهایی؟

علی نفس عمیقی می‌کشد:

- سوریه و افغانستان... این کشورها که به نیروهای ویژه نیاز دارن تا جلوی خطرهای ایستادگی کنن، مثل گروهک‌تروریستی توی سوریه که نیروهای ناتو نابودشون کرد...

علی یک باره به خودش می‌آید و کلافه سری به چپ‌وراست تکان می‌دهد؛ نمی‌خواست وارد جزئیات شوند و ذهن دخترک را درگیر خطرات پیش‌رو کند. باید پوسته ظریف دخترک را بشکند تا در برابر ناملايمات دوام بیاورد و مسیر نبود مگر این‌که تمرینات سخت را از صبح فردا آغاز کنند.

نفس زنان حینی که عرق از روی کمر و شکم‌اش سرازیر می‌شود با حلق خشک شده به دویدن‌اش ادامه می‌دهد.

نای نفس زدن ندارد اما فرمانده یک دقیقه هم بی‌خیالش نمی‌شود و با آن سوت آویز دور گردن‌اش؛ تا لحظه‌ای قصد استراحت را می‌کرد... به سرعت و مچ‌گیرانه سوت‌اش را آن‌قد محکم و کش‌دار می‌زند که نگاه خیر کل افراد به طرفش وزن‌دار می‌شوند.

حلقومش خشک و پرعطش با قفسه‌سینه‌ای که مدام بالا و پایین می‌شد، دور تا دور زمین آموزشی پادگان را می‌دود.

ضربان قلبش آن‌قد تند و بلند می‌تپد که نبض‌اش را در میان دهانش حس می‌کرد و هر بار گمان می‌کرد روز اول کاری به‌خاطر فشار و تمرین عظیم بیهوش شود.

خسته‌گی کمترین حس بعد بیدار باش دم‌سحرگاهی می‌بود وقتی فرمانده طبق قوانین پایگاه؛ همه افراد داخل پادگان را از خواب‌شیرین دم‌صبح می‌پراند.

چهره‌های خواب‌آلود و خمار باعث شماتت و سرزنش از طرف فرمانده ارشد می‌شود که با جدیت تمام حاضران اعم از تازه‌واردها حتی قدیمی‌ها را به دویدن اجباری به دور کل پادگان مجبور می‌کند.

علی با پوشیدن بوتین‌هایش؛ حینی که فرم مخصوص پادگان به تن‌اش می‌بود؛ بدون این‌که خم به ابرویش بیاورد؛ مقتدارانه می‌دود و تمرین‌های همیشگی را با مهارت اجرا می‌کند که با عربده بلند فرمانده؛ خشکش می‌زند.

متعجب به طرف فرمانده ایلماز می‌رود که چند سرباز خانم هم دور یک‌نفر جمع می‌شوند.

وقتی بالا سر شخص بیهوش می‌رسد؛ از دیدن صورت کچ و مات دخترک می‌خکوب می‌شود.

- پروا...!

پروا فقط دو ساعت اول را توانست هم‌پای بقیه تمرین کند؛ بعد از سه دور دویدن بالاخره با تنش حاکی از خسته‌گی بی‌حال شد و روی زمین حاکی افتاد.

فرمانده ایلماز با اخم‌های پیوند خورده و با خشم رو به علی توپید.

- این‌جوری نمی‌شه، باید یه فکر دیگه براش کرد.

علی با توجه به روحیه پروا، دل می‌سوزاند:

- هنوز بچه‌ست...

فرمانده پرتحکم می‌غرد:

- مهم‌نیست... باید بتونه مثل بقیه تمرین کنه...

یک دفعه بلندتر از معقول داد می‌کشد:

- سینان...!

پسری با ترس و نفس‌زنان خود را کنارش می‌رساند:

- بله فرمانده؟

نیم‌نگاه خشکی حواله دخترک بیهوش روی زمین می‌اندازد:

- برو یه سطل آب از چاه بیار.

نگاه علی و سینان همزمان گرد می‌شوند اما جرات مداخله نداشتند.

سینان دستی روی تهریش‌اش می‌کشد و با دو از آن‌ها فاصله می‌گیرد. فرمانده رو به چند خانم با جدیت هوار می‌کشد:

- برین سر تمرین‌تون... یالا...

همگی از ترس سربه زیر به سرعت دور می‌شوند و تنها علی با نگرانی بالا سر پروا می‌ماند.

فرمانده هم هیچ حرفی نمی‌زند و با قدرت دستانش را پشت کمرش قفل می‌کند و پاهایش را هم به عرض شانه تا انتها باز می‌کند و مدیریت‌کنان نامحسوس همه افراد را زیر نظر می‌گیرد. بعد از چند دقیقه کش‌دار بالاخره سینان با سطل بزرگ نزدیکش می‌شود که با اخم درهمی به دخترک اشاره می‌کند:

- رو صورتش پارچه بنداز.

علی رنگ به رنگ می‌شود، دلش برای دخترک خیلی می‌سوزد اما ناتوان کاری که فرمانده می‌خواهد را با نگرانی انجام می‌دهد، در همان حال دستور پرجذبه‌اش را می‌شنود و حجم زیادی از باد خنک هوا می‌گیرد.

- بریز روش...

با دستور صادرشده فرمانده، سینان بی‌اعتنا به دخترک بی‌هوش؛ تمام محتویات گالن آب را روی صورتی که پارچه‌ای هم رویش می‌بود؛ تا آخرین قطره از آب گالن را خالی می‌کند.

تن یخ زده پروا با جهش و با سرعت منقبض و جمع می‌شوند... شروع می‌کند به دست و پا زدن... آب سردی که زیادی سرد می‌بود، بی‌رحمانه روی سر و صورتش می‌ریخت و او؛ نمی‌توانست حتی نفس بکشد و مجبور به زدن دست و پا می‌بود.

آب با فشار قوی روی بینی و دهانش سرازیر می‌شد و با قدرت روی پلک‌های بسته‌اش می‌پاشید... سرفه‌های وحشتناک و خس‌خس سینه چیزی نبود که دل بقیه را بسوزاند.

فکرش یخ زده بود، درست مثل جسم و تن‌اش در حینی که هنوز جان در بدن داشت اما علناً مرگ را تجربه می‌کرد... مرگ با خفگی در حین بی‌رحمی تمام.

وقتی گالن آب خالی می‌شود، سینان عقب می‌رود و علی؛ وحشت زده با نگرانی پارچه را از روی صورت پروا کنار می‌زند که سرفه‌های بلند و پی‌درپی دخترک با تقلا برای ذره‌ای نفس و هوا جان‌سپاری می‌کرد.

فرمانده با جدی‌ترین لحن ممکن می‌گوید:

- بهش بگو، جمع کن برگرد همون‌جای که بودی... تو، به درد این‌جا نمی‌خوری بچه!

علی به ناچار جمله او را برای پروا ترجمه می‌کند. ذره ذره صورت سفیدشده پروا با قبض روح دست از سرفه کردن و تقلا برمی‌دارد.

سنگوپ می‌کند و با تعجب و ناباوری به صورت ناراحت علی چشم می‌دوزد.

صورتش سرخ و کبود می‌بود از سردی آب منجمدشده که با قساوت رویش ریخته بودند.

- این چی گفت...!

خون جلوی چشمانش را می‌گیرد و با حلقومی که عجیب می‌ساخت و قفسه‌سینه‌اش هم به شدتی خس خس می‌کرد. باورش نمی‌شد... یعنی به همین راحتی می‌گذشت و برمی‌گشت به خانه‌اول وقتی هنوز... با حرف علی، گیج و مبهوت سرش را می‌چرخاند.

- بزار کمکت کنم پروا...

دستان کمک‌کننده علی را پس می‌زند و با سختی زحمت روی دستانش می‌ایستد. می‌لرزد، از ترس و وحشت اما به قدری خشمگین و غضبناک می‌بود که حد نداشت. بنابراین با هزار لرز و بدنی سرشده روی پاهایش می‌ایستد و گردن‌اش را بلند می‌کند و با چندگام ضعیف و کوتاه به زحمت جلوی فرمانده خونسرد و بی‌تفاوت؛ با خشم و غیظ گردن برافراشته می‌کند... علی نگران صدایش می‌زند:

- پروا... نه!

پروا بدون اعتنا به علی، نگاه عجیب و ناخوانای حواله فرمانده می‌کند و بی‌آن‌که کلامی روی زبان بیاورد با نگاه عمیق و معناداری از کنارش عبور می‌کند و جسورانه به دویدن‌اش ادامه می‌دهد.

فرمانده ایلماز با ابروی بالا رفته و گوشه لب کج شده به عزم و اراده دخترک جسور چشم می‌دوزد. با این‌که میان راه از ضعف خم می‌شود اما لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستد و با همان کمر خمیده و چهره سرخ به راهش همچنان ادامه می‌دهد.

دست به سینه در سکوت پروا را زیر نظر می‌گیرد... آن‌قد که ساعت تایم‌دارش به صدا در می‌آید و او علیرغم شهادت و جسارت دخترک؛ پروا برای دوره بعدی فرا می‌خواند.

تمرین جسمانی...

با اشاره علی، پروا به طرفش می‌رود که علی بلند می‌گوید:

- بیا، باید درازنشست بریم... بعدش شنا و طناب زدن...

پروا خیلی خواهان بود تا جیغ بکشد و همه را به باد فحش و ناسزا بگیرد اما نمی‌شد، نمی‌شد وقتی هنوز قاتل خانواده‌اش زنده می‌بود و برای خودش راحت زندگی می‌کرد.

سرش را روی بالشت می‌گذازد که پاهایش از درد عجیب ذُق ذُق می‌کرد و پس سرش هم گرومپ گرومپ ریتم می‌زد.

می‌دانست با وجود اولین روز پرشور ماجرا با تمام خستگی‌هایش؛ پادردی و کمردردی را به جان خریده است. حتی با وجود دوش آب گرم برای تسکین درد بدن‌اش؛ کف پاهایش هنوز دردناک و جیغ‌درد می‌کرد و قفسه‌سینه‌اش هم از یادآوری فشار آب روی صورتش؛ بی‌اراده تند تکان می‌خورد و نفس در سینه‌اش محبوس می‌شود.

مردمک‌باز چشمان عسلی‌اش بازتر از همیشه می‌شود وقتی فرمانده هیچ استثنایی برایش قائل نمی‌شود و او را هم مثل بقیه به تمرین سخت و بی‌سابقه عُمرش مجبور می‌کند بدون در نظر گرفتن سن و سال حتی بُنیه‌بدنی‌اش.

کوفتگی و بازوهایش آنقد سنگین و کرخت هستند که بی‌اراده طاق‌باز دراز می‌کشد اما باز هم چیزی از دردش را کم نمی‌کند.

موهای بلند نم‌دارش هم کمر و گردن‌اش را آزار می‌داد.

خیره به سقف کدر و ساده سالن خواب مشترک با بقیه خانم‌ها می‌اندازد. سر و صدایی از بقیه در نمی‌آید و با درد لب پایین‌اش را زیر دندان نگه می‌دارد تا از فرط درد زیر شکم‌اش ناله‌اش بلند نشود. در هوای گرفته سالن دستانش را روی شکم‌اش می‌گذارد و به خود می‌پیچد، جنین‌وار روی تخت ساده مچاله می‌شود.

در دل هق می‌زند "کاش مامانم بود، کاش"

از میان چشمان بسته‌اش دانه ریزی از اشک می‌چکد و لب‌هایش از فرط بی‌کسی و تنگ‌دلی با اضطراب مورد آماج دندان‌هایش قرار می‌گیرد.

دلش نمی‌خواست فکر کند که این کمردردی و عرق نشسته روی پیشانی‌اش نشات گرفته از درد ماهیانه است!

اگر می‌بود که بدبخت عالم می‌شود، وقتی ماهیانه‌اش او را زمین‌گیری می‌کند و فرمانده بی‌ملاحظه دستور اخراجش را صادر می‌کرد.

چرا فکر نمی‌کرد که تاریخش امشب است؟ آخر حالا... آن هم در اولین شب سرنوشت‌سازش!

کلافه و دردآلود خفه هق می‌زند و گوشه لحاف را لای دندان می‌گیرد با بغض محکم گازش می‌گیرد بلکه آرام شود... نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد تا دردش آرام شود که دستی روی شانه‌اش می‌نشیند و او مبهوت با چشمان وحشت‌زده در تاریکی به برق چشمان مشکی رنگی زل می‌زند که فشاری روی شانه‌اش وارد می‌شود و چیزی را به زبان می‌آورد...

صدای نخراشیده‌اش روی اعصابش ویراژ می‌داد، وقتی با آن تُن صدای خروسکی و خش‌دار بلند بلند توضیح می‌دهد که چطور گول پسرک مارموز رقیب را می‌خورد و حالا بچه‌اش را در شکم باردار است آن هم بدون ازدواج یا حتی شاهی برای به مسلخ‌کشاندن پسرک!

نفسش را تند و عصبی بیرون فوت می‌کند و کلافه گوشه شقیقه‌اش را ماساژ می‌داد و با نوک کفش اسپروتش؛ پرزهای قالی را له می‌کرد.

- بابا... معلومه این‌جا چه خبره؟

نگاه بی‌روح رئیس روی سیروس و امیریل می‌چرخد... وزن‌دار و عمیق البته موشکافانه روی هر دو مرد مانور می‌دهد.

سیروس با وجود اطاعت کردن و فرمان‌برداری اما همیشه شیشه‌خرد می‌داشت برعکس امیریل که مطیع نمی‌بود اما زیرآبی هم نمی‌رفت!

و چقد بد که باید بین بد و بدتر یکی را انتخاب می‌کرد.

غافل ماندن از دختر گریان پیش رویش؛ همه اشتباه محض او می‌بود وقتی برای اجرای نقشه انتقام از سرگرد اکبر تمام هوش و حواسش را پای او گذاشته بود و حالا... دخترش طمع یکی از رقیبانش می‌شود و فضاحتی بار می‌آورد که هیچ جوهره نمی‌شد آن را جمع کرد جزء این‌که...

- رئیس امر کن، جنازه یارو جلو پاته!

چشم‌های جدی و کدر رئیس روی سیروس با سنگینی و پوزخند او را برانداز می‌کند.

سیروس شانه‌اش را صاف‌تر می‌کند و گردن‌اش را بالاتر نگه می‌دارد با اطمینان نگاه‌شان می‌کند.

رئیس در سکوت، نگاه زاویه‌دارش را روی امیریل مسکوتی که سرش را پایین انداخته و به کف قالی خیره می‌بود؛ با خونسردی می‌اندازد و از پس سرش فکری رد می‌شود:

- امیریل.

تکاور - کلثوم حسینی

سر امیریل اتوماتیک وار بالا می‌رود و متعجب بدون کلام نگاه گیجی نثارش می‌کند که متفکرانه لب روی هم می‌فشارد:

- ازت یه کاری رو می‌خوام.

سکوت سهمگینی در فضا حاکم می‌شود. سیروس با نارضایتی اعتراض می‌کند:

- رئیس دستور بده، من انجامش می‌دم...

اما رئیس با همان موهای یک‌دست سفیدش با جدیت و تکنیک مختص خودش در سکوت به چهره ناخوانای امیریل چشم می‌دوزد... می‌دانست امیریل با تمام افراد و زیردستانش فرق می‌کند یک فرق بزرگ.

سیک آدمش تکان آرامی می‌خورد:

- می‌شنوم رئیس.

همین. بدون ترس حتی تردید می‌گوید و از صراحت مرد جوان، لبخند عمیقی روی لبان کبود رئیس جاخوش می‌کند و با لحن بم و باتحکم می‌گوید:

- با پیریناز ازدواج کن.

دست امیریل به سرعت باغیظ مشتش می‌شود. هین دخترک گریان با گره‌خوردن اخم‌های سیروس درهم ادغام می‌شوند و تنها شخص خونسرد این ماجرا؛ رئیس می‌بود که می‌دانست چه کاری انجام دهد.

سکوت سهمگین و سنگین بین‌اشان را دخترک گریان با صدای نخراشیده‌اش با جیغ بلندی می‌شکند:

- امکان نداره... چرا اون؟!

رئیس خونسردانه هم‌چنان با پیش‌داروی و پیش‌تازی به نگاه خیره‌اش روی صورت آرام امیریل ادامه می‌دهد... آنقد تقابل این نگاه سنگین و معنادار است که امیریل بدون اهمیت به چشم‌های کینه‌توزانه سیروس و پریناز؛ گلایش را صاف می‌کند و اشتباه‌ترین تصمیم عمرش را می‌گیرد:

« باشه قبول... با ایشون ازدواج می‌کنم »

سیروس پوزخند بدی می‌زند و پریناز با غیظ و خط نشان به امیریل چشم غره می‌رود. در میان لبخند مرموز رئیس برای همه رضایت کار تلقی می‌شود.

کلافه دستی دور لب‌هایش می‌کشد و مصرانه به زنی چشم می‌دوزد که با وجود شکوه و شکایت حتی هیجان تکان‌خوردن قفسه سینه‌اش ناشی از نفس‌زدن‌های تندگویی؛ متاسف از جایش بلند می‌شود و به طرفش گام برمی‌دارد.

پریناز از سکوت سهمگین و نوع نگاه عجیب امیریل جا می‌خورد اما خود را از تک و تا نمی‌اندازد و با سماجت گردن‌اش را بالاتر نگه می‌دارد و مستقیم به او خیره می‌شود. ناخودآگاه سرش را به سمت امیریل مایل می‌کند که امیریل پرجذبه با تُن بم‌شده و گیرایی زمزمه می‌کند:

- نمی‌دونم از کارای من چه برداشتی واسه خودت کردی اما من، فقط بهت احترام می‌ذارم و نمی‌خوام به‌خاطر یه عقد صوری؛ عذاب بکشی یا توی خونه‌م معذب باشی!

تمام حس خوب نشات‌گرفته از توجه او؛ با کلمات سرد و بی‌روح‌اش به سرعت محو و وجودش ناباورانه یخ می‌زند.

هیچ کس در دنیا قادر نبود، حینی که با وجودش گرما را به او می بخشید با کلمات زهرآگین کشنده؛ او را این گونه کیش و مات کند.

تمام سعی اش را می کند و از در مظلومی وارد می شود. لب هایش می لرزد وقتی آستین مردانه اش را میان مشتهای جمع شده اش می گیرد و به طرف خودش می کشد:

- احترام نمی خوام امیریل... داری این جوری با این کارات، بیشتر منو عذاب می دی!

امیریل گیج و حیرت زده در تنگنا اخم می کند:

- متوجه نمی شم!

چشمهای میهمان اشک و باران اش را به صلابت دو گوی سیاه تیره می اندازد و با جان کندن به زحمت حرف دلش را می زند:

- من... طلاق می خوام.

فک امیریل زاویه دار می شود که هول شده با سماجت و هیجان زده ادامه می دهد:

- چرا به خودمون فرصت ندیم امیریل؟ می دونم، می دونم بهت تحمیل شدم... ولی، باور کن؛ من نمی خواستم... می تونیم بعد دنیا اومدن بچه، یه فرصت تازه بدیم تو برای خودت، منم... بالاخره این ازدواج چه زوری چه صوری به جفتمون تحمیل شده، غیر اینه... نباید خودمون رو حروم کنیم که... قبول کن که از هم جدا بشیم!

امیریل میان برزخ گیرافتاده بود، از طرفی دلش برای او می سوخت و از طرف دیگر؛ هیچ علاقه ای به او نداشت تا به واسطه اش به زندگی با او خوش بین شود که می توانند کنار هم زندگی مملو از خوشی ادامه دهند اما...

با فشاری که به بازویش وارد می شود، کلافه و بی حوصله دستان ظریف پریناز را در میان دستان بزرگ و تنومندش محکم می گیرد با اقتدار و جدی ترین لحنش می گوید:

- متاسفم اما نمی‌تونم بهت همچین امید واهی بدم... وقتی رئیس ازم قول گرفته...

پوف محکمی می‌کشد و شمرده ادامه می‌دهد: تو، برای من؛ همیشه مورد احترام و دختر رئیس‌م باقی می‌مونی، نه بیشتر نه کمتر. بهتره دیگه راجع بهش بحث نکنیم... این حرف آخرمه.

سپس دستانش را در میان چشمان ناباور پریناز رها می‌کند و به قدمی به عقب می‌گذارد که با صدای خش‌دارش؛ مکثی می‌کند.

- پس طلاق نمی‌دی... این حرف آخرته؟

پا روی زمین می‌کوبد و کفری با غیظ از لجاجت لب روی هم می‌سابد:

- آره؟

از سکوت امیریل جری‌تر شده و پوزخندی روی لبان رزخورده‌اش می‌نشیند و دو پهلوی می‌گوید:

- پس عواقبش هم پای خودت... چون منم دیگه هیچ تعهدی بهت ندارم آقای شوهر... وقتی نه خلاصم می‌کنی نه آزادم... پس توقع بی‌مورد نداشته باش.. همه‌چیز تموم شد.

پشت به امیریل با قدم‌های محکم و حرصی از اتاق کارش خارج می‌شود و امیریل؛ با کلافگی و سرگردان شقیقه نبض‌زده‌اش را محکم می‌فشارد. بوی دردسر و بدبختی را به راحتی حس می‌کرد. باز می‌گرن‌اش اُد می‌کند.

انگار با دختر رئیس‌ش ماجراها داشت و باید کفش آهنین به پا کند تا جلوی خوی سرکش و لجباز آن دختر تاب بیاورد.

تکاور - کلثوم حسینی

عاصی و مغموم چشم از در نیمه‌باز می‌گیرد و با استیصال چنگی مابین موهای حالت‌دارش می‌کشد و حجم کمی از رجهایش را توی مشت نگه می‌دارد که آوای تلفن‌همراهش به صدا در می‌آید.

کلافه خم می‌شود و از روی میز شیشه‌ای شفاف کنار مبل‌ها؛ تلفنش را چنگ می‌زند و با یک نگاه؛ متوجه می‌شود که شماره رئیس روی صفحه خودنمایی می‌کند.

متعجب با ابروی بالا رفته، آیکون سبز را لمس می‌کند:

- الو رئیس، شما...!

صدای زبر و خشن رئیس در گوشش نواخته می‌شود:

- بیا عمارت...

مستاصل و بی‌حوصله گوشه‌شقیقه‌اش را مالش می‌دهد:

- این موقع شب...

رئیس مهلت هیچ بهانه‌ای را به او نمی‌دهد با جدیت و تحکم تکرار می‌کند:

- همین‌الان راه بیفت...

گوشه‌لبش با شنیدن بوق‌های آزاد، محکم روی هم می‌جوئد با حرص و عصبی از روی مبل برمی‌خیزد و در حینی که لپ‌تابش را خاموش می‌کند و داخل کشوی میزکارش قرار می‌دهد با دقت کلید کشو را می‌زند با اطمینان و بررسی اتاق کارش؛ از آن‌جا خارج می‌شود تا به اتاق مختص خودش برود تا لباس‌هایش را تعویض کند...

با باز کردن درب عقب به واسطه محافظ‌ها؛ با جدیت روی صندلی عقب می‌نشیند و با چک کردن تلفن‌همراهش؛ راننده و محافظ هردو جلو قرار می‌گیرند و با استارت زدن راننده جوان، امیریل حینی که تندتند پیامی را تایپ می‌کرد رو به محافظش آمرانه می‌گوید:

- من که رفتم عمارت، شما برین این فروشگاهای شبانه، هرچیزی ترشیجات این چیزا که دیدین؛ بگیرین.

محافظ، که پسرجوانی می‌بود، از میانه آینه متعجب نگاهش می‌کند:

- ترش! چی مثلاً آقا؟

امیریل کلافه با اخم دکمه اول پیراهن چهارخانه ایش را باز می‌کند تا یقه‌اش آزاد شود:

- از اینا که همه دخترا خوششون می‌آد دیگه.

با دیدن نیش باز راننده و ابروهای بالا پریده محافظ؛ اخمی عمیقی مابین ابروهایش نشاند:

- نمی‌دونم هرچیزی که ترش باشه، همون!

راننده با کمی شیطنت با اطمینان لبخند می‌خندد:

- قربان نگران نباشین، من تو این چیزا واردم... می‌دونم چه بگیریم که خاطرتون رو تخت کنه.

امیریل کلافه پوفی می‌کشد و تای شلوار جینش را صاف می‌کند.

- چیزای آشغال نگیرین، حواستون باشه...

راننده با آن شکم نیمه‌گنده‌اش با اطمینان لبخندش را تکرار می‌کند:

- چشم، خیالتون تخت.

محافظ هم بی‌توجه دست‌هایش را روی پاهایش می‌گذارد و به جلو خیره می‌شود که با حرکت اتومبیل؛ راننده خم می‌شود و موزیک بی‌کلامی می‌گذارد.

امیریل بدون اعتنا با اخم از پنجره به بیرون خیره می‌شود و به این ملاقات غیرمنتظره و یک‌هوایی فکر می‌کند. این‌که رئیس برای چه موضوعی او را این موقع از شب احضار کرده است!

خودش هم نمی‌دانست اما حسش مدام می‌گفت که «سوپرایز میشی!»

در خیابان تردد ماشین‌ها کم و اندک می‌بود، بنابراین بدون ترافیک در نیم‌ساعت به عمارت امپراطوری رئیس می‌رسند.

با تک بوق راننده‌جوان، نگهبان‌ها از پشت مانیتور؛ اتومبیل امیریل را تشخیص می‌دهند و درب اتوماتیک‌وار از هم باز می‌شوند و دو محافظ گردن کلفت هم مسلح کنار درب ایستاده بودند که از اتومبیل امیریل آهسته از کنارشان عبور می‌کند.

سیروس با پوزخند از بالای ایوان عمارت سفید درحینی که جفت دستانش را بند لبه ایوان نگه داشته بود؛ ریزبین و تیزبین به افراد امیریل و حتی خود امیریل خیره می‌شود.

هیچ‌گاه از پسرک مغرور و پرمدها خوشش نمی‌آمد اما نمی‌دانست که چرا رئیس این همه به او پسرک بها می‌داد در صورتی که با یک اشاره کوچک رئیس؛ او دخل و کار تمام مخالفان رئیس را تمام می‌کرد بدون عذر و بهانه...

چشمان تیره قهوه‌ای رئیس، قامت تنومند سیروس را می‌کاود. پشت به او روی لبه ایوان تکیه می‌زند به بیرون خیره می‌بود.

نفس عمیقی می‌کشد که حجم‌زیادی از بوی همیشگی شامه‌اش را پر می‌کند.

بازهم سیروس سمت مواد متفاوتش رفته بود. سیروس با تمام مطیع بودنش، هنوز از نظر جسارت و تفکر زیرکانه به پای امیریل نمی‌رسید. این را حتی خود رئیس هم می‌دانست که سیروس منتظر یک اشاره از طرف اوست تا ریشه مخالفت‌ها و همه را از دم با تبر بُرنده‌اش ببرد، اما هنوز زمانش نرسیده بود، برنامه‌ها داشت برای برگه آس‌ش!

با چند ضربه محکم به درب چوبی کارامی؛ با خیرگی چسم از قامت سیروس می‌گیرد و به درب می‌دهد:

- بیا تو.

درب آهسته باز می‌شود و نگهبان تند و فرز عقب می‌ایستد تا امیریل وارد شود که امیریل با خونسردی با چشم‌های تیز تیره‌اش مستقیم به طرف رئیس گام‌های بلند برمی‌دارد.

در مجاور ایوان هم باز می‌شود و سیروس هم داخل سالن می‌آید با ورودش؛ حجم‌زیادی از بوی تیز و تند دودش را همراه خود داخل سالن می‌آورد که رئیس با دست اشاره می‌کند:

- پنجره رو باز کن.

نگهبان به سرعت اطاعت می‌کند و سیروس بی‌اهمیت تن‌اش را روی تک مبل زرشکی می‌اندازد و با بی‌تفاوتی لم می‌دهد و سرش را تا انتهای پشت گردن‌ش نگه می‌دارد و لبخندهای پهن و عریض می‌زند. سرخوشانه مردمک چشمانش بازتر می‌شود.

رئیس متأسف سری به طرفین تکان می‌دهد اما امیریل بدون اعتنا رو به روی رئیس مکث می‌کند:

- خب؟

با شصت تیغه بینی عقابی‌اش را فشار می‌دهد:

تکاور - کلثوم حسینی

- خبرت کردم بیای تا یه چیزی رو بهت نشون بدم.

امیریل چشم باریک می‌کند و موشکافانه به طرف سیروسی که در حال خودش نمی‌بود؛ نگاه اجمالی می‌اندازد:

- چی شده باز...

با اشاره دست رئیس، محافظ سری تکان می‌دهد و از سالن خارج می‌شود. اما سرد و بی‌روح رو به امیریل لب می‌زند:

- فکر کنم حقته بدونی...

صدای ناله خفیقی می‌شنوند و پشت بندش؛ درب چوبی تا انتها باز می‌شود و دو مرد تنومند و هیکلی درحینی که مرد زخمی را آتش و لاش با سر و صورت خونی داخل سالن می‌آوردند؛ بی‌توجه به ناله‌هایش مستقیم با زانو روی پارکت سخت؛ مرد بیچاره را رها می‌کنند که ناله بلند مرد با کوبیده شدن زانوهایش روی پارکت‌ها درجا بلند می‌شود.

امیریل متعجب با حفظ اخمی که جزء لایف‌نک چهره جدی‌اش می‌بود به طرف رئیس می‌چرخد:

- کیه این؟

رئیس لبخند مرموزانه‌ای می‌زند:

- حدس بزن.

فک امیریل فشرده و زاویه‌دار می‌شود با غیظ و گام‌های بلند به طرف مرد می‌رود و جلوی صورتش؛ روی پاشنه پا می‌نشیند و آرام می‌پرسد:

- چی‌کار کردی تو؟

تکاور - کلثوم حسینی
مرد با درد نالان می‌کند:

- آقا غلط کردم... گه خوردم... ولم کنین...

امیریل عصبی با کلافگی می‌توپد:

- درست حرف بزن ببینم!

سیک گلوی مرد سخت تکان می‌خورد به زحمت داغان زمزمه می‌کند:

- من... من عقدش می‌کنم... به جون خودم، خودشم خواست... دوستم داشت... بهش
گفتم بیا فرار کنیم... می‌دونستم باباش قبول نمی‌کنه...

عربده رئیس بی‌محابا رعب‌آور در جو سنگین اکو می‌شود:

«تو به گور بابات خندیدی پسر... فکر نکردی یه درصد من بفهمم، چه بلایی سرت می‌آرم؟»

امیریل تازه متوجه قضیه می‌شود با تعجب ریزی به چهره خون‌آلود مرد چشم می‌اندازد که حداقل چهار و پنج‌سالی از او بزرگ‌تر می‌بود، در صورتی که خودش هم از پرنیاز سه‌سال کوچک‌تر بود اما می‌دانست رئیس به‌خاطر وجه‌اش در دنیای قدرت و تبهکاران‌ش؛ تحمل این‌که کسی پشت سرش لفظ آبرو و بی‌اعتباریش دامن بزند را ابداً نداشت بنابراین با وجود مخالفت‌های پرنیاز و سکوت خودش؛ ازدواج مسخره‌اشان را رسمی کرد. با وجود این‌که سیروس بیشتر تمایل داشت به دامادی رئیس در بیاید اما پدر پرنیاز بی‌توجه به قهر و احساسات دخترش؛ قرعه لعنتی را به نام او زد تا این‌طوری او را در مش‌ت خود نگه دارد.

باز سکرت و چهره‌اش ناخوانا می‌شود که رئیس کنارش تبسم می‌کند با لحن قاطع و معناداری می‌گوید:

- پرنیاز الان زن‌ته، پس تو باید تصمیم‌گیری که با این احمق چی‌کار کنیم!

سپس با رضایت به نیم‌رخ جدی امیریل چشم می‌دوزد:

- خب، بگو باهاش چی کار کنیم؟

سیروس سرخوشانه بی‌ملاحظه به چشمان التماس‌گونه مرد زانورده مقابلش می‌شود و با وجود التماس نگاهش بی‌رحمانه و سرخوشانه نطق می‌کند:

- من که می‌گم اول باس شکنجه‌ش بدیم بعدم جنازه‌شو جزاله کنیم...

رئیس نیم‌نگاه معناداری حواله سیروس می‌کند:

- درسته که تو پیداش کردی ولی تصمیم‌گیری آخر با امیریه.

سپس با خونسردی رو به امیریل ادامه می‌دهد:

- داشت شبونه از مرز ارومیه می‌زد به چاک که بچه‌ها می‌گیرینش...

مرد ملتمسانه تن‌اش را جلو می‌کشانند:

- آقا غلط کردم، باور کنید من پرنیزو دوست داشتم... اون با میل خودش...

با اشاره سر رئیس؛ محافظ ضربه محکمی به کمر مرد وارد می‌کند که پشت بندش فریاد دردناک مرد بلند می‌شود و امیریل با تاسف دستش را مشت می‌کند:

- پس من هر تصمیمی بگیرم، شما هیچ مخالفتی باهاش نمی‌کنین، درسته؟

مخاطبش شخص رئیس می‌بود که نگاه براق و درخشان‌اش کمی کدر و تیره می‌شود و سری به طرفین تکان می‌دهد:

- شک نکن.

امیریل نیم‌نگاه معناداری حواله مرد مایوس روی پارکت می‌اندازد و با قاطعیت می‌گوید:

- پس اجازه بدین، من این مرد رو با خودم ببرم.

تکاور - کلثوم حسینی

یک دفعه سکوت سهمگینی در فضای سالن حاکم می‌شود. سیروس با خنده نظاره گر می‌بود تا جمله مخالفت رئیس را بشنود و توی برجک امیریل بکوبد مثل خودش.

رئیس پوکر و اپلسیونی نگاه وزن‌داری نثار امیریل می‌کند اما در نهایت با لبخند فرمالیته لبخند کوتاهی می‌زند:

- باشه پسر جان... هرکاری که دوست داری، همون و بکن.

مادامی که از کنار محافظ‌ها رد می‌شود با صورت سخت شده باتحکم و قدرت کلمات را هجی می‌کند:

- بزارین با خودش ببره. سد راهش نشین.

در همان از سالن خارج می‌شود که سیروس جفت دستانش را بهم می‌کوباند و توجه امیریل را جلب می‌کند:

- ملتفتی که رئیس واسه خاطر ته‌تغاریش اینقد باهات راه می‌آد... تو کاسه‌ای زیر نیمه کاسته... که به وقتش تموم پته‌تو ریختم رو دایره تا رئیس ملتفت شه تو همجنس ما نیی!

امیریل اعتنای به شر و ورهای سیروس نمی‌کند و بدون مکث رو به مرد مصدوم و زخمی آرام لب می‌زند:

- می‌تونی بلند شی؟

مرد نالان‌کنان به زحمت روی پاهایش می‌ایستد اما تاب و توان ندارد و زانوهایش با ضعف و ناتوانی خم می‌شود، جان می‌کند تا قدم بردارد:

- آ... آره.

امیریل مغموم پلک روی هم می‌فشارد و برعکس همیشه از ضعف مرد مقابلش؛ عصبی می‌شود با حرص می‌توپد:

سپس در مقابل چشم‌های تیز و غرق خشم سیروس از سالن خارج می‌شود و تند با گام‌های بلند از پله‌های عریض منتهی به طبقه هم‌کف سالن، پایین می‌رود.

در وجودش کوره‌ای آتش‌فشانی قَلَّ قَلَّ می‌کرد و در پس کله‌اش چیزی تند نبض می‌زد. خسته و به‌م‌ریخته می‌بود. نمی‌دانست باید با معشوقه همسر اسمی‌اش چه کند.

اگر خود رئیس او را می‌کشت این همه عذاب روحی و روانی را تحمل نمی‌کرد که حالا، بین دوراهی باقی بماند.

حرف‌های مرد در ذهن‌اش تداعی می‌شود.

"پریناز با میل خودش... اونم دوستم داشت... ما باهم..."

عصبی با قدرت سرش را محکم تکان می‌دهد تا بلکه افکار منفیدست از سرش بردارند و به حال خودش بگذارند.

اما مگر می‌شد؛ پریناز با وجود اسم همسری؛ اسم او در کنارش قرار داشت و تمام کارهایش به او برمی‌گشت. حتی رئیس هم به‌خاطر همین موضوع؛ تصمیم نهایی را به عهده خودش گذاشت.

پوزخند تلخی می‌زند و با شقیقه نبض زده کنار درب خروجی عمارت می‌ایستد که دست مردانه‌ای روی شانه‌اش می‌نشیند و پشت بندش لفظ همیشگی را می‌شنود:

- روبه‌راهی پسر؟

کلافه نیم‌نگاهی به چهره خونسرد مهرداد می‌اندازد و با افسوس پلک می‌زند:

- نمی‌دونم چی تو سر رئیس می‌گذره!

مهرداد متأسف به بالای پله‌ها نگاه می‌اندازد:

- این روزا، سیروس هم عجیب و مرموز شده... همیشه توی اتاق رئیس می‌ره و همون جا می‌مونه...

سپس با نگرانی رو به امیریل که در سکوت به کف پارکت لگد می‌زد؛ فشاری به‌شانه‌اش می‌آورد:

- به‌نظم خیلی حواست به خودت باشه، سیروس منتظر یه آتو از توعه که دخت رو بیاره... سر قضیه چندماه پیش؛ یه جورایی بهت شک کرده...

گوش‌های امیریل تیز می‌شود و چشمانش باریک و موشکافانه تغییر رنگ می‌دهد:

- منظورت چیه که شک کرده؟

مهرداد بزاق دهانش را قورت می‌دهد و عصبی دندان روی هم می‌سابد:

- نمی‌دونم، این چیزیه که تو باید بدونی نه ما... این‌که سر اون دختره، چی اومده... این‌که با وجود دستور رئیس برای پیدا کردن جنازه اون دختر... چرا هیچ‌وقت جنازه‌ش پیدا نشد...؟! چه اتفاقی اون شب پیش افتاده که...

دست امیریل کلافه بلند شده و مانع ادامه بحث مهرداد می‌شود:

- کافیه، به اندازه کافی شنیدم...

مهرداد با نگرانی و واهمه از عاقبت کار امیریل؛ مشکوک و دو به شک می‌پرسد:

- نکنه زنده‌ست؟! ها، نکنه سیروس راست می‌گه که تو؛ اون دختره رو زنده گذاشتی تا فرار کنه؟

با سرانگشت شقیقه‌هایش را مالش می‌دهد؛ این عادت دیرینه‌اش؛ باعث خفه‌خون‌گرفتن مهرداد می‌شود. آنقد هم‌پای بچگی‌اش را می‌شناسد که بداند حالا؛ امیریل را کلافه و عصبی کرده است که باز سردردش را مهیا کرده است.

نگران و با شماتت به چهره سخت شده امیریل چشم می‌دوزد:

- چقد بگم برو خودت و به یه دکتر متخصص نشون بده. حتماً باید این درد کوفتی رو تحمل کنی یا که از عذاب دادن خودت خوست می‌آد؟ کدومش؟

از بینی نفس‌های عمیق و تندی می‌کشد تا به خودش مسلط شود. مهرداد داشت زیادی شورش را در می‌آورد.

پره‌های بینی‌اش مدام با شدت باز و بسته می‌شد که بالاخره مرد پشت سرش می‌ایستد:
- آقا...؟

امیریل و مهرداد همزمان به طرف عقب متمایل می‌شوند که مرد با هراس و دو دو زدگی زیر لب می‌پرسد:

- می‌خوااین با من چی‌کار کنین؟

مهرداد با اخم کورکننده‌ای می‌توپد:

- باید بندازمیت جلو سگا تا تیکه‌پارت کنن بدبخت ترسو!

مرد با ترس آنی رو به امیریل ملتمسانه لرزان می‌گوید:

- نه من گناهی نکردم...

خیره به آن دو با تردید و بریده افزود: من فقط اشتباه رفتم... پای اشتباهم هستم.

خونسردانه بی‌آن‌که به چشم و ابروی مهرداد توجهی نشان دهد رو به همان مرد زخمی با جدیت لب از لب باز می‌کند:

- اسمت چیه؟

مرد پوست پشت دستش را نیشگون می‌گیرد و همزمان با ترس واهی پچ می‌زند:

- داوود...

تکاور - کلثوم حسینی

با مکث معناداری ادامه داد: داوود جهان زاده.

مهرداد درجا چشم درشت می‌کند:

- تو، پسر منصور جهان زاده‌ای؟!

بعد رو به امیریل با تعجب آشکاری افزود: همونه که تو کار قاچاق اعضای بدنه؟!

داوود با کورسوی امیدی رو به مهرداد لب می‌زند:

- می‌شناسی بابامو، آره؟

مهرداد بی‌اهمیت پوزخند منظورداری می‌زند:

- چه جونم... پدرت واسه خودش یه پا گنده مافیاست! البته رئیس ما هم به خون بابات تشنه‌ست.

رنگ و نگاه مرد درجا وحشت زده تغییر می‌کند که امیریل با شنیدن جمله مهرداد؛ تصمیم خودش را می‌گیرد:

- مهرداد؟

مهرداد با نیشخند واضحی رو به داوود، گردن به طرف امیریل مایل می‌کند:

- جونم.

امیریل دستگیره در را سخت فشار می‌دهد:

- بیا بیرون کارت دارم.

سپس خودش زودتر از عمارت خارج می‌شود و مهرداد خبیثانه به داوود نگاه ترسناکی می‌اندازد:

- دخلت اومده.

بعد با سرعت به دنبال امیریل گام برمی‌دارد...

نگاه وحشت‌زده داوود همه‌جا را می‌کاود برای فرار از مه‌لکه که سیروس؛ در تمام مدت آن‌ها را پنهانی زیرنظر گرفته بود.

با تنها یافتن داوود، قهقهه سرخوشانه‌ای می‌زند و به طرفش رعب‌آور با حالت غیرعادی گام برمی‌دارد... همزمان شیشه سرخ نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد و عرق؛ از سر و صورتش می‌چکد که مقابل داوود می‌ایستد و با لحن بم و ترسناکی کش‌دار می‌گوید:

- می‌دونی این یارو، با پرینازت مزدوج شده.

داوود متعجب و گیج سری کج می‌کند:

- ها... چی میگی؟! با پریناز...

سکسکه‌اش می‌گیرد اما بی‌پروا مانع ادامه حرف داوود می‌شود:

- شوهرشه! دختری که دوشش داشتی رو دستی‌دستی انداختیش تو لونه این وحشی که بدبختش کنه... پیه، تو دیگه چه مرد خوش‌غیرتی‌ای...

با خباثت و نیشخند طعنه زد: گذاشتی معشوقت با یکی دیگه...

رنگ مرد ارغوانی می‌شود که سیروس با کینه؛ غیرت مرد را نشانه می‌گیرد:

- زنت بچه‌تو رو وقتی دنیا بیاره؛ اسمش می‌ره توی شناسنامه بچه‌ت. پیه، بچه و زن مال توعه اما یکی دیگه عیشش رو می‌بره و...

داوود چنان جا می‌خورد که گویا تازه به خودش می‌آید. برق از سرش می‌جهد و خشمگین با ضعف یقه سیروس را می‌چسبد:

- کم زر بزن مرتیکه... می فهمی داری راجع به کی پرت و پلا می گی... پدر من بفهمه که به زودی می فهمه، خون همه تون رو همین جا می ریزه و یه جا هم همه تون رو چال می کنه... من نمی زارم پریناز و بچه م کنار اون عوضی بمونن... جلوشون رو می گیرم...

با باز شدن درب عمارت، نگاه کینه ای و خصمانه داوود و نگاه خمار و براق سیروس به طرف در معطوف می شود...

مهرداد با اخم های درهم به سیروس و داوود خیره می شود که سیروس با زدن پوزخندی ابروی هشتی اش را بالا می برد:

- چیه! بازم آدم حسابت نکرد.

مهرداد متاسف سری به چپ و راست تکان می دهد و با انزجار درحینی که به طرف اتاق مانیتورها می رفت؛ سرد و جدی خطاب به داوودی که میرغضب نگاهش می کرد، اشاره ای به پشت سرش می کند:

- برو منتظرته...

جلوی درگاه مکث معناداری می کند و در یک حرکت روی پاشنه پا می چرخد با نیشخند اضافه می کند:

- راستی یه نصیحت دوستانه... بهتره صدات در نیاد. اون الان پتانسیل کشتن هر کسی رو داره...

با انگشت اشاره به داوود، موزیانه با گوشه لب بالا رفته ادامه می دهد:

- الخصوص تو... پس به نفعته روی مخش گاوبازی نکنی، چون جای پرچم قرمز؛ مستقیم خونتو می ریزه...

با دیدن رنگ پریده داوود، شانهای با تفکر و بی خیالی بالا می اندازد:

تکاور - کلثوم حسینی
- از ما گفتن بود. زت زیاد...

با رفتنِ مهرداد؛ عرق دانه درشتی از روی شقیقه داوود سرازیر می‌شود که سیروس با تحریک و مجاب‌کردن دم گوشش سوسه می‌آید:

- چاخان می‌کنه! بلوفاش و باور نکن... اون امیریل فقط بلده نقش‌بازی کنه، هیچ مالی نی... تو؛ باید پریناز رو ببینی و راضیش کنی تا طلاقش رو از این پسره بگیره و با خودت ازدواج کنه...

بعد رعب‌آور و حيله‌گرانه مثل روباه مکار در نقش دلسوزانه‌ای فرو می‌رود:
- من خیر و صلاحیت رو می‌خوام...

داوود جرأتی به خودش می‌دهد و مصرانه چشم ریز می‌کند:

- چه صلاحی؟ تو که خودت با افرادت منو از مرز گرفتی و آوردیم این‌جا...

سیروس امان نداد: من باس دستورات و مو به مو انجام بدم.

خشمگین‌تر با عتاب غرید: با وجودی که بهت پیشنهاد میلیاردي دادم بازم هیچی!

سیروس دستش را دور گردن داوود می‌اندازد:

- زدی تو خال! گوش کن ببین چی می‌گم...

یک دفعه آروغ بدي می‌زند و گاز معده‌اش را صدا دار از دهان خارج می‌کند که داوود با انزجار عقب می‌کشد:

- حالمو بهم زدی مرد حسابی!

سیروس خنده‌ای بی‌دغدغه‌ای می‌کند:

- گوش بگیر، آها... آوردمت به دستور رئیس و مجبور بودم. این از این... پشه یه جوری اعتماد امیریل رو جلب کن و از در مظلوم‌نمایی وارد شو و اون دختره رو راضیش کنی جدا شه. وقتی زنت شد، منم هوات و دارم تا هوس گنده‌بازی به سرش نزنه جوجه جانشین!

داوود با گیجی نگاهش می‌کند تا می‌خواست دهان باز کند، یک باره صدای نگهبان بلند می‌شود که او را بلند از پشت سر درب خروجی صدا می‌زند.

هول شده به طرف درب زل می‌زند که سیروس با دو انگشت به پیشانی‌اش می‌کوبد:

- چقد ترسویی تو! نترس بابا، چیزی نی... فقط رو امیریل کارکن، باس دلش و به رحم بیاری؛ بی‌خیال کشتنت می‌شه... و ولت می‌کنه بری پی زندگیت.

چشم‌های داوود برق می‌زند:

- جدی!...

با انگیزه جدید با خود واگویه کرد: به محض آزادیم، با افرادم حمله می‌کنم و اون پیرمرد خرفت رو می‌کشم!

سیروس با پوزخند سرتاپایش را نگاهش کرد:

- پشه!

اخم‌های داوود درهم می‌رود که این بار درب عمارت به شدت باز می‌شود و محافظ مخصوص امیریل با خشم به داوود چشم می‌دوزد:

- مگه کری! نمی‌شنوی که دارم صدات می‌زنم مرتیکه.

سیروس با خنده چند ضربه روی کتف و شانه داوود می‌کوبد، سپس به طرف پله‌ها راه می‌افتد و سرخوشانه شیشه دم دستش را سر می‌کشد. خودش هم می‌دانست اگر می‌توانست اولین نفر؛ خودش می‌بود که کلک امیریل سپس رئیس را برای همیشه

می‌کند، حیف که به قدرت مورد نیازش هنوز نرسیده بود و حالا به اعتبار بانفوذ رئیس در دنیای تبهکاران نیاز می‌داشت.

با تفکر روزی که عنوان مالک دم‌ودستگاه پر قدرت رئیس را تصاحب کند، شیشه نوشیدنی‌اش را بالا می‌گیرد و با سکسکه می‌خندد:

- به امید روزی که سرور همه اینا بشم.

سپس نوشیدنی‌اش را با لذت و تنفر حسادت چند حس متغیر می‌نوشد.

امیریل سرش را روی لبه صندلی اتومبیل تکیه می‌زنم و چشمانش را روی هم می‌بندد با حس سردرد و نبض‌زدن داخل سرش؛ با سرانگشت شقیقه‌ها و گیج‌گاهش را ماساژ می‌دهد.

حرف‌های منطقی مهرداد مدام در ذهن تکرار می‌شد.

"به امثال داوود رحم نکن، اونا گرگ بالان دیده‌ان، الان اگه ولش کنی، بعداً با دندونای تیز و چنگالای تیزتر می‌آن پیشت تا بدر دنت!"

پوزخندی به خودش و افکار مهرداد می‌زند که یک لحظه رهایش نمی‌کرد.

درست که آن مرد، پسر یکی از کله‌های معروف دنیای گانگسترها می‌بود؛ اما او هم کم کسی نبود؛ امیریل... کسی که اسمش به تنهای برای حس و لرز تن دشمن‌اشان هم کافی می‌بود تا جرات نزدیک شدن‌اش را به خود نکنند، چه رسد به در دیدن‌اش. فقط... یک چیز خیلی آزارش می‌داد... آن دختر...

با باز شدن درب صندلی عقب؛ قیافه مات و درهم مچاله داوود با ناله داخل اتومبیل کوبیده می‌شود و پشت بندش؛ صدای خشن محافظش را می‌شنود:

- قربان، این بوزینه انگار کی می خاره!

امیریل با بی حوصلگی پوفی کشید و دستی در هوه پراند.

- ولش کن، راه بیفت بریم.

داوود تیز به طرفش برمی گردد:

- کجا...؟ من با شماها هیچ جهنمی نمی آم...

باز هم حرف های مهرداد در گوشش کم رنگ زنگ می خورد.

" اگه دوستی مون رو قبول داری، این مرتیکه رو ولش نکن... پیش خودت نگهش دار، به دور از زنت و خودت... اصلاً بفرستش یه جای دور؛ اما حواست بهش باشه"

سرسختانه با سرگردانی پلک محکمی روی هم می گذارد و بی اراده می پرسد:

- اگه یه جای دور بفرست، می ری؟

داوود جا می خورد اما خود را زود جمع می کند:

- کجا مثلاً! چرا آزادم نمی کنی؟

گوشه لبش را می جوئد و مفصل انگشت هایش را با حوصله می شکند:

- آزادت کنم، پدر هم سرم گیرت بیاره اون وقت...

داوود از لفظ "هم سرم" خوشش نیامد. با اخم رو برمی گرداند تا دستگیره در را باز کند.

امیریل با مکث معناداری با تفکر اضافه کرد:

- تنها راهی که به ذهنم می رسه، اینه که بفرست یه جای دور تا عصبانیت رئیس فروکش کنه بعدش برو پیش پدرت یا هرکسی که خودت می دونی!

داوود کمی فقط کمی به جمله سیروس فکر می‌کند در نهایت با تبسم محتاط‌گونه می‌پرسد:

- چرا پیش خودت نمونم...

دست‌های امیریل از حرکت می‌ایستند و چشم‌هایش با تعجب به کفش‌های براق مشک‌اش زل می‌زند که داوود با لحن مرموزی با چاشنی مظلوم‌نمایی اضافه می‌کند:

- هر جا برم که بابای پریناز منو پیدا می‌کنه می‌کشه منو... ولی در عوض پیش تو بمونم، هم برات کار می‌کنم هم دیگه پیشت هستم و نگران جونمم دیگه نیستم!

امیریل تیز و زرنگ پوزخندی می‌زند:

- از کجا می‌دونی که من نمی‌کشمتم؟

داوود، حس ترس‌ش را پس می‌زند با لحن جدی لب می‌زند:

- نیم‌ساعت پیش می‌تونستی راحت منو بکشی ولی نکشتی! اینم فهمیدم که رئیستون خیلی قبولت داره... ها چی می‌گی؟

امیریل باز هم لبخند کج و افسوس‌باری می‌زند بعد در یک حرکت چهره‌اش سخت و ناخوانا حتی نفوذناپذیر سرسخت تغییر می‌کند و در جلد فولادی‌اش فرو می‌دهد:

- متاسفم که ناامیدت می‌کنم اما تو، باید همین‌جا پیاده بشی!

سپس رسا و تأکیدی به راننده می‌گوید:

- نگه دار.

داوود مبهوت شوکه می‌شود. راننده کنار گاردیل بزرگ‌راه توقف می‌کند که با اشاره امیریل محافظ با صورت بی‌روح دستگیره درب عقب را باز می‌کند و بازوی داوود را می‌گیرد.

- پیاده شو...

داوود بدون تقلا با شوک مبہوت پیاده می‌شود و با کنار رفتن‌اش، محافظ هم جلو سوار می‌شود.

شوکه به نیم‌رخ جوان اما پرابہت و مقتدر امیریل خیره می‌ماند کہ درب به سرعت بسته می‌شود و اتومبیل با شتاب از جلوی چشم‌هایش ناپدید می‌شود.

متعجب رد تایرها را دنبال می‌کند:

- واقعاً پریناز عروسی کرده!

نوچ بلندوالای از روی خشم می‌کند با بیچارگی روی زمین خاکی می‌نشیند و بدن کوفته‌اش را دست می‌کشد کہ نور ماشینی از دور برایش چراغ می‌زند و در کمتر از چند دقیقه؛ درب اتومبیل باز می‌شود کہ سایه مردانہ‌ای را می‌بیند اما به واسطه نوری کہ به چشم‌هایش می‌زد؛ چشم ریز و باریک با حرص می‌توپد:

- چیه! چی می‌خوای؟

صدای مرد بی‌روح و خشن به گوشش می‌رسد:

- جونتو.

داوود خشمگین با غضب می‌غرد:

- گمشو بابا... حوصله مسخره‌بازی ندارم.

اما آن مرد با خونسردی سر اسلحه‌ای کہ به طرف پیشانی‌اش گرفته را... ماشه‌اش را می‌کشد و گلوله‌ای کہ از لای اسلحه کمری آزاد می‌شود و درست در زمانی کہ داوود ترسیده نیمه‌خیز می‌شود تا فرار کند؛ در سکوت خفقان رعب‌آور جاده و بیابان پشت گاردیل صاف وسط پیشانی داوود می‌خورد...

جسم تمام‌شده داوود روی زمین خاکی می‌افتد و مرد مرموز بالای سر جنازه داوود می‌رسد و فیلتر سوخته‌ای را کنار سر جنازه داوود می‌اندازد بعد در کمال خونسردی به طرف

تکاور - کلثوم حسینی

ماشین‌اش می‌رود و تلفن‌ش را برمی‌دارد بعد از دو بوق ممتد؛ صدای گرم زنانه‌ای توی گوشش می‌پیچد.

- کارش رو تموم کردی؟

مرد بدون مکث جواب می‌دهد:

- بله، همون‌طور که خواستین، کارو تمیز انجام دادم بدون هیچ ردی...

لحن ج

قهقه ظریف زن از پشت خط رضایتمند بلند شد. بی‌نهایت از کارش راضی بود.

- آفرین، جسدش رو بسوزون..

مرد حین تنظیم دنده رو عقب می‌راند.

- بله... خیالتون تخت.

فرد پشت خط تحکم‌آمیز گفت: کار رو تمیز انجام دادی، برگرد عمارت زانیارخان.

-

بعد تلفن را قطع می‌کند و با لذت پوکی به سیگارش می‌زند و دودش را حرفه‌ای می‌دهد...
زیرلب با تنفر پچ می‌زند:

- این از این... ببینم با بعدی چی‌کار می‌کنی، فرامرزا!

ساعتی بعد...

امیریل، خسته و گرفته به طرف سویت دو طبقه‌اشان گام برمی‌دارد و حینی که از سردرد و سوزش چشم‌هایش رنج می‌برد؛ زیرلب کلافه لب می‌زند:

تکاور - کلثوم حسینی
- این روزا همه مشکوک شدن!

سپس بعد از باز شدن درب ساختمان توسط خدمه جوان؛ بی حوصله می پرسد:

- خانم کجان؟

دختر جوان آهسته پاسخ می دهد:

- اتاقشون.

هوم می کند و بعد گویا چیزی یادش آمده؛ بم و خش دار از فرط خستگی پچ می زند:

- الان بچه ها، خریدای خانم رو می آرَن. حواست باشه هرروز صبح براشون معجون درست کنی و میوه هم میان وعده بدی که ضعف نکنن. چیزهای ترش هم خواست، نمی ذاری زیاده روی کنه و زیاد بخوره که فشارش بیفته، درحد این که ته دلش رو بگیره؛ متوجه شدی؟

لبخند دخترک نامحسوس می بود اما با تاکید سری تکان داد:

- به روی چشم آقا.

امیریل خوبه ای نثارش می کند و از او فاصله می گیرد اما جمله آخرش را قدری بلندتر می گوید:

- الانم اون چیزای که ویار کرده رو می بری براش، کمم نمی ذاری هرچی خواسته رو بدون فوت وقت می گیری و بهش می دی.

چشم دخترک را می شنود و با خیال آسوده به طرف اتاق شخصی اش راه می افتد. خیلی خسته و بی حوصله می بود اما با گندن پیراهن چارخانه و شلوارش تنها با رکابی جذب مشکی و شلوارک توسی با برداشتن حوله تن پوششش به طرف طبقه استخر و جکوزی می رود.

دوش گرفتن فقط خستگی اش را رفع می کرد اما شنا؛ ذهن پریشان اش را باز بازتر می کرد.

امشب گنجایشش بالاتر از حد تصورش می‌بود، آن مرد؛ معشوقه همسر نامی‌اش بوده و او برخلاف نصیحت مهرداد... داوود را در بزرگراه رها می‌کند و خودش هم مستقیم به ساختمان می‌آید.

شقیقه‌اش نبض می‌زند که از پله‌های منتهی به سالن استخر پایین می‌رود و کلید بغل دیوار را می‌زند که فضا کاملاً روشن می‌شود.

انعکاس نور با آب استخر؛ جلوه زیبا و خاصی را در فضای گرفته سالن رخ‌نمایی می‌کرد. تمام سطح آب آرام و یک‌دست بدون خروش تا لبه استخر بالا آمده بود.

از کنار یخچال ویتروینی که انواع و اقسام نوشیدنی‌ها را در خود جا داده بود، بی‌تفاوت رد شد.

اما با باز کردن درب شیشه‌ای یخچال؛ شیشه سفید رنگی را برمی‌دارد و کنار میز فلزی قرار می‌دهد با یک حرکت رکابی‌اش را از بالای سرش بیرون می‌کشد و به سرعت خود را درون استخر می‌اندازد که صدای برخورد بدن‌اش با شتاب آب؛ مقدار زیادی از حجم آب روی کاشی‌های سفید و آبی می‌ریزند.

تن‌اش یخ می‌زند از سردی آب اما با بی‌خیالی به شنا کردن‌اش ادامه می‌دهد و همزمان تمام صحنه‌ها را در ذهن‌اش مرور می‌کند.

لحن و نگاه رئیس... امشب با تمام شب‌های قبل تفاوت بارزی داشت، یک نوع تداخل رفتاری یا نوع مرموزانه که ته دلش را آشفته می‌کرد.

احساس خوبی نسبت به رفتار امشب و تصمیم غیرمنتظره رئیس نمی‌داشت. از آن بدتر بی‌تفاوتی سیروس می‌بود. سیروسی که همیشه با او سرچنگ می‌داشت و الم‌شنگه‌اش با او به‌راه می‌بود. همه حتی رئیس هم می‌دانستند که آب سیروس با او در یک جوی آب درهم نمی‌روند اما...

- به چی فکر می‌کنی؟

شوکه جا می‌خورد و سرش به ضرب بالا می‌گیرد که با دیدن پریناز مبهوت‌تر می‌شود.

پریناز که نوع و نگاه خیره امیریل را چیز دیگری برداشت می‌کرد با شیطنت دستی روی شومیز حریرش می‌کشد و ابرو بالا می‌اندازد:

- چیه! ندیدی تاحالا این‌طوری؟

اخم‌های امیریل متعجب و کف‌ری درهم تنیده می‌شود. مقصود پریناز را نمی‌داند اما بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسد.

پریناز با عشوه طره‌ای از موهای فرشده‌اش را دور انگشت ظریفش پیچ می‌دهد و به طرفش خرمان خرمان نزدیک می‌شود و همزمان با لوندی و اغوا زمزمه می‌کند:

- بهر حال گفتم به خاطر توجهت؛ یه جوری ازت تشکر کنم و ناراحتی دوساعت قبل رو هم از دلت درارم.

بی‌اهمیت به چهره عبوس و جدی امیریل، با طنازی بیشتری ادامه می‌دهد:

- خسته‌ای موافق یه ماساژ عالی هستی؟

امیریل بی‌توجه پوزخند محوی می‌زند با جذبه مچ دست ظریفش را لای پنجه خیس‌ش نگه می‌دارد:

- به داوود هم همین‌جوری پا می‌دادی؟

برق از سر پریناز رد می‌شود و حیرت‌زده با شوک من‌من‌کنان می‌پرسد:

- چی! داوود.. اون... اون...

امیریل ریلکس بدون تعجب و هیجان در آرامش لب می‌زند:

- چرا خودت و کوچیک می‌کنی؟ یعنی نمی‌دونی من کی‌م!

پریناز چنان جا می‌خورد که مبهوت سرجایش خشک می‌شود اما امیریل بی‌قیدانه دستانش را روی لبه استخر تکیه می‌گذارد با نیشخند واضحی ادامه می‌دهد:

- داوود می‌گفت خودتم خواستی که باهاش باشی... در صورتی که به همه گفتی، داوود گولت زده...

پریناز با بُهت و خشم دستش را پس می‌زند:

- در مورد چی حرف می‌زنی؛ اونو رک بگو؟!

امیریل متاسف و با تمسخر چینی روی صورتش می‌اندازد:

- که رک بگم... جالبه!

بعد حالت جدی‌تری به خود می‌دهد و گلایش را با صدا صاف می‌کند:

- خب که از احساسات سواستفاده کرده... این‌که برخلاف فکر بقیه؛ خودت و بی‌گناه جلوه دادی و داوود رو مقصر... درک نمی‌کنم.

پریناز وا رفت: من کاری نکردم فقط خواستم ثابت کنم که...

در مقابل رنگ و روی پریده پریناز؛ محق و مدعی پرابهت اخمی درهم می‌کشد:

- چی رو می‌خواستی ثابت کنی؟ این‌که گناه تو کمتر از داوود بدبخته و تو؛ توی این جریان تنها کسی که ضربه خورده...

پریناز غیرارادی نگاهش را به اطراف می‌چرخاند، در واقع از نگاه مستقیم و نفوذدار امیریل خواست فرار کند. هیچ از این روی امیریل خوشش نمی‌آمد و تنها برای اولین بار بعد چندماه این روی جدیدش را می‌دید.

داوود را از کجا می‌شناخت، این سوال پررنگ در ذهنش مانور می‌داد که با حالت آشفته‌ای خطاب به او می‌پرسد:

- نگفتی داوود از کجا می‌شناسی؟

اما امیریل برخلاف فکرش؛ بدون اعتنا به سوالش؛ سوال کنجکاوش را با سوال دیگری تعویض می‌کند که آمرانه پیچ می‌زند:

- منو چقد می‌شناسی؟

پریناز در ذهنش دنبال جواب می‌گردد اما ناخودآگاه رفتار و کردار چند وقته امیریل در خاطره‌اش تداعی می‌شود. این‌که با وجود قانون و شرعی بودن پیوندشان هنوز باهم در یک اتاق سر نکرده‌اند، این‌که همیشه به او در همه‌جا احترام می‌گذاشت حتی اجازه بی‌احترامی نسبت به او ابداً دست بنی و بشری نمی‌داد. این‌که مرد با مسئولیتی‌ست با وجود فاصله‌ها و دیوارهای نامرئی دورش که او را سخت و مغرور نشان می‌داد اما همه‌اش این نبود و درونش گرم با یک قلب مهربان درست برعکس پدری که هیچ‌گاه او را ندید که حتی نخواست نظر او را در مورد پسر مورد علاقه‌اش بی‌پرسد و سرنوشتش را بی‌رحمانه تغییر داد.

بی‌اراده با چهره زار و گرفته دماغ گردن مایل می‌کند و به چهره جذبه‌دار مردانه‌اش خیره می‌شود.

امیریل که همیشه در همه‌جا غیرمستقیم هوایش را داشت و حتی در برابر پرخاش‌ها و ناملایمات‌هایش سکوت می‌کرد و بعد از راه درستش وارد می‌شد. در این مدت کم هیچ بدی یا حرکت بدی از امیریل ندیده بود. با وجود این‌که تحمیل به ازدواج با او شد اما خودش هم خوب می‌دانست، اگر با سیروس عقد می‌کرد؛ باید عزا و ماتم می‌گرفت که زن همچنین مرد عقده‌ای و معتادی که... می‌کشید؛ شده و تاحالا صدبار از دست او گریخته بود.

اما امیریل... در دلش اعتراف کرد که "مرد خوبیه اما به درد من نمی‌خوره!"

با سکوت و خیرگی نگاهش؛ امیریل با ابروی بالا پریده تکانی به خودش می‌دهد و از درون استخر با یک جهش بیرون می‌پرد که صدای بلند آب؛ پریناز را از هیروت در می‌آورد و ناخودآگاه با دیدن اندام هیکلی مردانه‌اش؛ لب پایین‌اش را محکم زیر دندان می‌گیرد و زیر چشمی بدن براق از آب امیریل را تماشا می‌کند.

موهای سینه‌اش بیشتر در چشم می‌آمد، این‌که برعکس تصور عامیانه‌اش؛ سیکس‌پک آن‌چنانی نداشت و تنها بازوهای قطور و عضلانی‌اش نشان از ورزشکار بودن امیریل می‌داد. فکر خطرناکی از ذهن و فکر پریناز رد می‌شود این‌که باید هرطوری شده، امیریل را راضی به طلاق گرفتن کند. این شرایط را ابداً دوست نداشت و حاضر نبود بقیه عمرش را در کنار مردی که از خودش کوچک‌تر و بی‌تفاوت به او بود، درست دقیقاً هم‌جوار پدرش تلف کند.

خیرگی وزن‌دار پریناز را روی خودش احساس می‌کند و باز همان پوزخند مختص محوش را تکرار می‌کند و به سمت حوله‌تن پوشش می‌رود که نگاه وزن‌دار پریناز هم او را دنبال می‌کند. می‌بیند که حوله‌اش را خون‌سردانه می‌پوشد و گره دور کمرش را محکم می‌بیند که با یک تصمیم آنی؛ به طرف امیریل قدم‌های بلند برمی‌دارد و دستش روی کمر بند حوله امیریل می‌نشیند و اعتراض ناباور و مبهوت هم مانع کارش نمی‌شود.

- چی‌کار می‌کنی؟

پریناز عزم کرده و به هیچ‌عنوان قصد عقب نشینی ندارد با لجاجت و جرقه "راضی‌کردن به طلاق به هر قیمتی" در ذهنش پر قدرت مانور می‌دهد که از میان لب‌های ژرخورده‌اش نجوا می‌زند:

- کار خاصی نمی‌کنم فقط می‌خوام یکم با شوهرم خلوت کنم، ایرادی داره؟

تکاور - کلثوم حسینی

دندان‌های امیریل روی هم فشرده می‌شود و در نهایت فکش زاویه پیدا می‌کند که با طعنه لب می‌زند:

- یه وقت بد نگذره؟!

پریناز بدون اعتنا، چشم‌هایش را باریک و خمار می‌کند با لوندی ضمیمه حرکاتش انگشت‌های کشیده‌اش را روی گردن مردانه‌اش می‌کشد... آرام و نوازش‌گر.

ته دل مردانه‌اش مور مور می‌شود اما با یادآوری این‌که پریناز قبلاً با مرد دیگری بوده و تازه دوستش هم داشته، ناگهان ساعد دستش را محکم می‌گیرد و مانع پیش‌روی حرکات اغواگرش می‌شود.

- داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی، حالите؟

حرصی با کنایه پوزخند کجی روی لبان برجسته پریناز حک می‌شود:

- درازتر بشه، چی می‌شه...

با تمسخر و ادا اصول اضافه می‌کند:

- نکنه می‌خوای منو بزنی؟

امیریل در سکوت با جدیت و اقتدار نگاهش می‌کند اما بعد سکرت و بی‌تفاوت ساعد دست او را رها می‌کند و با برداشتن شیشه نوشیدنی‌اش از کنار پریناز رد می‌شود:

- نمی‌خوام حرمت بین‌مون از بین بره، حواستو جمع کن... هیچ‌وقت...

انگشت اشاره‌اش را رو به سقف می‌گیرد و تاکید آمیزانه ادامه می‌دهد:

- هیچ‌وقت سعی نکن، سمتم بیای. فکرم نکن مرد سست و شلیم که با هرکسی بریزم رو هم...

چیزی در دل زنانه پریناز ترک می‌زند. بعد گویا صدای خرد شدن غرورش را می‌شنود. جوری که صدای شکستن غرورش را تنها خودش احساس می‌کند.

امیریل ناخواسته با زبان‌ش زخم زده بود، قلب و غرورش را هدف گرفته بود.

بی‌اراده با صدای خفه و از قعرچاه می‌نالد:

- چرا مثل کسایی که با زنای فاسد برخورد دارن، باهام حرف می‌زنی؟

اما امیریل دیگر در سالن استخر نبود، صدای محکم قدم‌هایش از پله‌ها سخت اکو می‌شد.

ناخودآگاه از میان چشم‌هایش قطره قطره اشک جاری می‌شود. دلش برای خودش می‌سوزد که هیچ‌گاه طعم یک زندگی نرمال را نچشیده و حتی نمی‌دانست خانواده و زندگی با آرامش در کجاست و چگونه‌ست؟

مشت زنانه‌اش را کنار شکم برآمده‌اش مشت می‌کند با دل شکسته و غرق تنفر به آب‌های آرام گرفته استخر زل می‌زند اما افکارش برای پس‌جواب‌دادن این حرکت پرانزجار امیریل در تلافی پرسه می‌زند:

- تقاص‌ش رو پس می‌دی امیریل، خیلی بد هم تقاص‌ش رو پس می‌دی!

منزجرآور از عرقی که از روی تیرک کمر و شکم‌اش سرازیر می‌شود با یک زانو به شکم مهاجم حمله می‌کند که متقابلاً دختر مقابلش ماهرانه ضربه‌اش را با ساعد دستش دفع می‌کند و بعد در کمال ناباوری با یک جست حرفه‌ای پشت سرش می‌پرد و پسِ گردن‌اش را محکم می‌گیرد و با مهارت پروا را روی تشک ناک‌اوت می‌اندازد.

صدای "آخ" گفتن پروا همزمان با سوت بلند مربی درهم ادغام می‌شود و مربی که مرد ترک اما مسلط و کارکشته‌ای می‌بود با خونسردی انگشت‌ش را به طرف پروا می‌گیرد:

چهره پروا با حالت نزار و بهم‌ریخته مچاله می‌شود. بدون حرف از روی تشک برمی‌خیزد و گوشه سالن تمرین؛ مشغول شنارفتن می‌شود اما زیر چشمی به فنون تکنیکی رو در رو در مقابل حریف را از مربی‌اش با کنجکاوی می‌کاود.

مربی دو دختر جوان را وسط تشک می‌آورد و با گفتن نوع دفاع و ضربه حتی حمله تن به تن را نشان می‌دهد اما مدام تاکید می‌کند که در موقع لزوم هرگز با حریف سرسخت و قدر تن به تن مبارزه نکنند و تا حد ممکن حریف را خسته و نالان کنند و در یک فرصت طلایی؛ ضربه مهلک کشنده‌اشان را نثار دشمن دهند، طوری که جان به جان آفرین شوند.

پروا با وجودی که از خشونت و جدیت در حین تمرین و آموزش‌ها شاکی می‌شد اما بعد خود را دلداری می‌داد که برای گرفتن انتقام، خشونت و این آموزش‌های بی‌رحمانه برایش موثر و مفید خواهند بود.

حینی که کف دستانش را محکم‌تر روی زمین نگه می‌دارد؛ تمرین شنا را انجام می‌دهد اما با مبارزه جدید بین دو دختر دیگر؛ بی‌تعلل و بی‌صبرانه حرکات ماهرانه دو دختر را با چشم‌های باز قورت می‌دهد.

آن‌قد حرفه‌ای ضربات یک‌دیگر را مهار و دفع می‌کنند که پروا جا می‌خورد از دیدن آن‌ها... اما خب آن دو دختر سالیان سال می‌بود که تمرین‌های مداومی می‌داشتند و بدن آن‌ها کاملاً آماده هر ری‌اکشن غیرمنتظره در برابر هر حمله یا یک حرکت غافل‌کننده از طرف دشمن می‌بودند.

هم‌چنان بی‌آن‌که تنبیه‌اش را انجام دهد، به رزم دو دختر خیره می‌شود و مربی هم متوجه حالت خشک‌شده‌ای پروا می‌شود اما به روی خودش نمی‌آورد.

تا این‌که با صدای جیغ بلند دختری و لگد چرخشی که نثار کردن حریف می‌کند؛ حواسش را به دخترها می‌دهد و با اخم‌های درهم به طرف دختر مصدوم می‌رود...

پروا هین خفه‌ای می‌کشد و همزمان نوک زبانش را از عمد گاز می‌گیرد که حواسش را به آن‌ها داده؛ اگر مربی می‌دید حسابش با کرام‌الکاتبین می‌بود.

بالاجبار تند و یک نفس تمام تنبیه‌اش را بی‌وقفه انجام می‌دهد که از فرط خستگی و درد عضلات پشت گردن و کمرش حتی شکم‌اش؛ امانش را می‌برد و با عرق سرد روی پیشانی‌اش؛ با پشت روی لبه تشک می‌نشیند و مغموم به کف تشک چه خیره می‌شود.

آه عمیق و حسرت‌زده‌ای می‌کشد با کش و قوس قلنج گردنش را می‌گیرد که با بلند شدن همه افراد حاضر در سالن تمرین؛ متعجب گردن‌کشی می‌کند که مربی با اخم اشاره می‌کند تا نزدیک آن‌ها شود.

پروا آهسته از جایش بلند می‌شود و به طرف بقیه راه می‌افتاد اما با شنیدن جمله مربی؛ "دنبالم بیاید" متعجب همراه با بقیه به دنبال مربی می‌روند.

سالن متوسط ساده‌ای که فقط سه تشک کوچک در وسط سالن برای تمرین خودنمایی می‌کرد و والاغیر.

دستگیره فلزی در را می‌کشد و با داخل شدن در فضای نیمه تاریک کنجکاو و هیجان‌زده اطراف را نگاهی می‌اندازد که لامپ کم‌نوری فضای تاریک را روشن می‌کند.

اما به محض تماشا کردن فضای اطرافش؛ پاهایش را که مثل چوب خشک شده بودند از فرط تمرین سخت چند دقیقه پیش؛ نفسش را تند و کلافه رها می‌کند.

- لعنتی!

پشت دستش را روی پیشانی‌اش می‌کشد و با صورت گر گرفته اما عرق سردی که مغایرت عجیبی باهم می‌داشتند؛ به طرف بقیه دخترها گردن کج می‌کند. اما دختر آشنای چشم قهوه‌ای با لبخند سری برایش تکان می‌دهد که نیمچه‌لبخندی نثارش می‌کند... اما با صدای فوق‌جدی مربی؛ مبهوت به چهره مردانه‌اش زوم می‌کند.

تهریش مشکی و با بینی بزرگ و چشم‌های آبی براق؛ که با وجود عضلات ورزیده‌اش حتی صدای کلفت‌ش معمولاً آرام برخورد می‌کرد.

نور چراغ قوه‌ای را به طرف صورت همه می‌اندازد با حالت جدی شروع به توضیح کاربرد هر یک از لوازم موجود روی میز بزرگ و طویل وسط سالن مجزاء می‌کند و همزمان که اسم وسیله‌ها را رسا و تأکیدی می‌گوید؛ طرز گرفتن‌اشان را هم نشان همه می‌داد تا یاد بگیرند در مواقع لزوم استفاده کنند.

"پروا"

موشکافانه با دقت و ریزینی تمام حرکات دست مربی را نظاره می‌کردم و گاهی هم دوبار به سلاح‌های سرد زل می‌زدم.

کنجکاوانه و هیجان‌زده به تک تک حرف‌هایش گوش می‌دادم که دستانش را بهم کوباند و دست به سینه با جذبه گفت:

- سه روز دیگه یه آزمون سختی پیش رو دارین که باید خودتون رو آماده کنین... این آزمون، یه آزمون معمولی نیست و سرنوشت سازه... بعد از قبول شدن توی این امتحان؛ پوشش‌های استتار و تقابل با دشمن با روش‌های مقابله و تکنیک جنگی رو بهتون آموزش ویژه می‌دن که برای اون حتماً باید توی این آزمون برنده بشین... آه راستی، زبان‌های مهم بین‌المللی رو هم در کنارش فرا می‌گیرین مثل... زبان آلمانی، امریکایی و عربی...

با مکث رو به چهره‌های مات برده‌امان افزود:

- یه چیز دیگه، از این دوره به بعد کار با سلاح‌های مخصوص آلمانی و روسی رو بهتون آموزش میدم... سعی کنین در کنار فنون رزمی، تمام این آموزش‌های مهم رو یاد بگیرین... مهمه، چون توی ماموریت‌های نفوذی باید کاملاً آماده باشین...

تکاور - کلثوم حسینی
بعد از اتمام جمله‌اش؛ ریلکس گفت:

- سوالی نیست؟

دختر کناریم که دختر ترک زیبایی می‌بود با صدای آهسته پرسید:

- اگه نتونیم تو آزمون برنده بشیم، چی می‌شه؟

مربی نگاه عمیقی به چشم‌های روشن آبی دخترک می‌اندازد اما خونسردانه با بی‌رحمی می‌گوید:

- اخراج می‌شین... هم از پادگان، هم از ژاندارما*

برق از سرم پرید و بی‌اراده دستم کنار پایم مشت شد با حالت عصبی و کفری نفسم را فوت کردم.

" نه، من این اجازه رو نمی‌دم که کسی منو اخراج کنه... هنوز کار من تموم نشده، انتقامم از قاتل خونواده‌م از قاتل آقا جان... ای خدا... نمی‌تونم شکست رو قبول کنم، من باید پیروز بشم، باید"

بی‌اعتنا به صورت مات و مبهوت بقیه حاضران؛ فرمانده گلویزش را محکم صاف کرد و با جدیت گفت:

- الانم برین با اون اسلحه‌های مشقی تمرین کنین... دقیقاً... گوش‌کنین دقیقاً از تک تک‌تون می‌خوام که کار رو جدی بگیرین و به سبیل نشونه‌گیری؛ یه وسیله بازی تلقی نکنین، فکر کنین اون دشمنه که شما باید برای حفاظت از جون خودتون و عزیزان‌تون، اون دشمن رو نابود کنین...

دستانش را محکم بهم می‌کوباند و رساتر داد می‌کشد:

- یالا، بجنین...

لای چشم‌هایم را با غیظ روی هم کیب می‌کنم با قدم‌های شمرده و مصمم به طرف باجه مخصوص نزدیک می‌شوم. بعد از زدن عینک مخصوص چشم؛ اسلحه کمری را از روی چنگ می‌زنم.

سنگین و سرد از جنس فلز براق که در لای مشتم عجیب قدرت‌نمایی می‌کرد.

از این اسلحه، هراس داشتم. این فلز به تنهایی جان خیلی از انسان‌ها را می‌گرفت... با چشم‌های خودم دیدم که گلوله با چه سرعت نور و باور نکردنی به بازویم زیر کتفم برخورد کرد و سوزش فوق‌العاده عجیبی در بازویم جهید.

این وسیله مرگ‌بار قدرت از پا در آوردن و مرگ انسان را می‌داشت.

با تردید به ماشه و بدنه براق مشکی‌اش خیره می‌شوم که حضور کسی را پشت سرم حس می‌کنم.

با برگشتن گردنم؛ متوجه مربی می‌شوم که با ابروی بالا رفته و حالت موشکافانه به من اسلحه میان دستم چشم می‌دوزد:

- بلد نیستی ازش استفاده کنی؟

بزاق دهانم را سخت فرو می‌کنم و سعی در مهار لرزش صدایم می‌گویم:

- اولین باره دستم می‌گیرمش!

این بار جفت ابروانش با تعجب بالا می‌پریدند بعد با شک و اخم می‌پرسد:

- دوره اولیه رو ندیدی، نه؟

متوجه منظورش نمی‌شوم با تعجب و تردید لب می‌زنم:

- همون دوره سخت تمرین ابتدای رو می‌گین؟

مربی خونسرد سری به تاسف تکان می‌دهد:

تکاور - کلثوم حسینی

- پس تو ویژه اومدی... همم جالبه!

نگران و مستاصل نگاهش می‌کنم:

- چه دوره‌ای رو باید می‌دیدم مربی؟

پشت به بقیه اخم کوتاهی نثارم می‌کند:

- اولین اقدام باید تو یه آزمون کتبی شرکت می‌کردی، بعد دوره مبتدی کار با اسلحه رو یاد می‌گرفتی... این قانون این‌جا... چطور همچین چیزی پیش اومده؟

با استرس و دلواپسی لب از لب باز کردم:

- من پلیس نیستم، الان هیچ راهی نداره؟

گره اخم‌هایش بیشتر درهم کشاند:

- مال کدوم کشوری؟

سیبک گلویم سخت تکان می‌خورد وقتی با لرزش و مضطرب پاسخ می‌دهم:

- ایران.

به وضوح جا می‌خورد و چند دقیقه با اخم غلیظی نگاهی به صورت ملتسمانه‌ام می‌اندازد که با فرو دادن بزاق دهانم اضافه می‌کنم:

- من... راستش تموم اعضای خنوا دم قتل‌عام شدن و منم به این‌جا اومدم تا آموزش ببینم ک...

بدون ملاحظه و اعتنا با غرولندی مانع حرف زدنم می‌شود:

- این امکان نداره، این‌جا قوانین خاص خودش و داره و...

کف دستش را عصبی رو صورتش می‌کشد و کلافه لب می‌زند:

- تو حتی عضو ژاندارما یا حتی نیروهای ناتو هم نیستی، پس چطوری...

بعد کسری از ثانیه با بُهت نگاهم کرد:

- نکنه تو رو به عنوان پلیس بین‌المللی به این‌جا فرستادند، آره؟

میخکوب‌شده و عرق کرده با لرز و اضطراب و بهت چشم درشت کردم:

- چی! یعنی چی؟

دستی روی صورت سخت‌شده‌اش کشید:

- احتمالاً تو از طرف یه آدم خیلی بانفوذ حمایت می‌شی؛ وگرنه هر کسی نمی‌تونه دوره‌های آموزشی مخفی و ویژه این‌جا رو آموزش ببینه. خلاف قانونه!

*ژاندارما:

در کشور ترکیه، مامورین پلیس چند بخش مهم دارد که ژاندارما یکی از ارگان‌های امنیت و محافظت از مردم ترکیه حساب می‌شود که فرم‌هایشان آبی قیر با پرچم ترکیه را نشان آن‌هاست.

گاردین به افراد آموزش دیده حرفه‌ای گفته می‌شود که دوره‌های مخصوص را طی می‌کنند و محافظ شخصی یا همان بادیگارد حساب می‌شوند.

سنگوپ می‌شوم با صدای لرزشی با گیجی می‌پرسم:

- بانفوذاً! مثلاً کیا؟

خیره به سرتاپایم پوزخند محو و یک طرفه‌ای می‌زند:

- تو فکر کن، رئیس کل نیروی فرماندهی، کسی که اونقد قدرت و نفوذ داره که تونسسته
تورو بدون هیچ دردسری برسونه این‌جا... توی ترکیه، حالا فهمیدی؟

حیرت زده با هیجان و قلبی که در دهانم می زند با طپش قلب وامانده ام دوباره سوال می کنم:

- یعنی می گین، کسی که منو حمایت می کنه؛ یه...

عرق از روی قوص کمرم شره می کند اما بزاق دهانم را سخت فرو می دهم:

- یه مرد قدرتمند یا یه همچین چیزیه؟!

پاهایش را تا عرض شانه باز و ابروی پهن اش را کج بالا می پراند:

- گمونم! بهر حال حالا که شانس بهت رو کرده... نهایت استفاده رو ببر پروا... تو اولین دختری هستی که توی این سن کم و غریبه از یه کشور دیگه اومدی... شاید ندونی اما ما روی مملکت و مردمون تعصب داریم.

گماشته با دهان باز به خساخست و رک بودن اش چشم می دوزم که بی تفاوت سرش را به طرف اسلحه دم دستانم می گرداند و با برخورد دست زبرش با دستان ظریفم؛ بی اراده از جا می پریم با تعجب نگاهش می کنم که با خونسردی و ریلکس انگشتم را روی ماشه می گذارد و پشت به من؛ هدایت گر دست چپم را زیر دست راستم می گیرد و به طرف شگل آدمک مشکی که فاصله بارزی با ما می داشت؛ تمرکز می گیرد و با جدیت زمزمه می کند:

- با دقت و تمرکز اول ماشه رو بکش بعد شلیک کن.

مطیعانه سری تکان می دهم و سر اسلحه را ناشیانه به طرف آدمک می گیرم. بی هوا دستم خطا می خورد و خارج از آدمک شلیک می کنم!

دست پاچه با ترس مشهودی بخاطر صدای گوش خراش و دهشتناکش از جا می پریم و دستانم را روی گوش هایم می گذارم و هیستریک وار بدن رعشه دارم را تکان می دهم.

- استغفرا... چه این وضعشه دختر... اول یه چشمت رو ببند بعد نشونه‌گیری بعدش شلیک... تو که این جوری می‌زنی، هرجای می‌زنی غیراونی که باید بزنی...

سپس اسلحه را از دستان لرزانم با قدرت می‌کشد و نیم‌رخ با جدیت با یک چشم بسته؛ به طرف آدمک مستقیم بدون مکث سه‌بار پشت سرهم شلیک می‌کند که در کمال ناباوری همه سه تیرش به وسط سر آدمک کاغذی برخورد می‌کند!

از هیبت فربه‌اش می‌ترسم با وحشت یک نگاه به اسلحه دم دستش؛ یک نگاه به هیکل بزرگش می‌اندازم... یک باره خاطره این شکلی مثل فیلم برایم تداعی می‌شود.

مرد ترسناکی که سر اسلحه‌اش را به طرفم گرفته بود و با لحن مشمئزکننده و رعب‌آوری مرا تهدید به مرگ آقا جان و خانواده‌ام می‌کرد و...

سیک گلیم سخت تکان می‌خورد و رعشه‌وار قدمی به عقب برمی‌دارم. از او و اسلحه دم دستش بی‌نهایت می‌ترسیدم.

هر لحظه منتظر این بودم که یک گلوله به سرم خالی کند و برای همیشه پرونده پروا مظلومانه بسته شود.

وحشت‌زده با چشمان گرد شده درحالی که توانی برای بلع بزاق دهانم نمی‌داشتم، قدم‌هایم ناخواسته عقب عقب می‌روند که یک دفعه از پشت سر؛ شانه‌هایم محکم اسیر دو دستان نیرومندی می‌شوند و جیغم بی‌هوا از فرط هراس بالا می‌رود.

- نه... منو نکشید... من... من... بی‌گناهم... کاری ندارم... نه... منو...

صدای ظریف و نازی مدام دم گوشم می‌گوید:

« نگران نباش پروا... منم... آيسان... دختر... منم... آيسانم... »

عين بيد می‌لرزم، تمام جانم از لرز و وحشت خیس از عرق می‌شود. هراسان تقلا می‌کنم تا خود را رها کنم:

- ولم کنید... چی می‌خواید از جونم... خانوادم رو کشتین حالا... آقا جونم... مامانم...

اشکم بی‌اراده از گوشه چشمانم غوطه‌ور می‌شوند و می‌فهمیدم که به زبان خودشان چیزهایی مدام می‌گفتند... اما تمرکز و توان نداشتم... آن اسلحه کذایی؛ بازویم را خراشیده بود. از آن با جان و دل وحشت داشتم. صدایش بی‌نهایت رعب‌انگیز و ترسناک می‌بود... بوی باروت و تند تیزش هم انزجارآور و سردردآور می‌بود.

میان تقلاهایم؛ متوجه نزدیک شدن مربی با اسلحه به طرفم می‌شوم که ترسیده نفس در سینه‌ام محبوس می‌شود... رعشه دیگر و تحلیل رفتن تمام جانم که با بی‌رمقی و ضعف روی دستانی که محکم مرا گرفته می‌بود؛ از حال می‌روم و لای چشمانم سنگین و سست می‌شوند.

با برخورد چیزی روی صورتم، کرخت و رخوت‌آمیز لای پلک‌هایم را باز می‌کنم که نگاهم روی کمد سفید با لوازم بهداشتی درون قفسه‌اش تلاقی می‌کند.

منگ و گیج گردنم را به اطراف می‌چرخانم که با دیدن اتاق کوچک سفید و تخت روپوش سفید پلاستیکی؛ اطمینان پیدا می‌کنم که در اتاق بهداری پادگان هستیم.

پرده کرکره‌ای سفیدی که جلوی نورخورشید را می‌گرفت و اتاق با تمام تمیزی‌اش در نیمه تاریکی فرو رفته‌است.

جزء من هم هیچ کسی هم داخل اتاق نبود.

خسته و بی‌حال از فرط تشنگی درهلاک بودم. تمام تنم کرخت و سنگین با حال کوفتگی داشت.

دست راستم را تکانی می‌دهم که با دیدن آنژیو و سُر می‌که به رگم وصل می‌بود؛ بی‌حوصله لب‌های خشکیده‌ام را باز می‌کنم به زحمت می‌نالَم:

- کسی نیست؟

آه از نهادم برمی‌خیزد و با بدقلقی به ترکی می‌گویم:

- کیمسه یوک‌مو؟ (کسی نیست)

رنجیده به در بی‌جان زل می‌زنم که با صدای ضربه‌ای به در؛ هول و گیج تند لب می‌زنم:

- بیا تو.

در با صدای آرامی باز می‌شود و چهره آرام علی در چارچوب در ظاهر می‌شود که با شوخی می‌پرسد:

- زنده‌ای...؟ فکر کردم رفتی پیش عزرائیل.

دستم را جمع می‌کنم. لبخند کم‌جانی به رویش می‌زنم با صدای خش‌داری می‌گویم:

- عزرائیل جوابم کرده وگرنه از خدام بود.

گوشه لبش بالا می‌رود با نیم‌نگاهی به محتویات باقی‌مانده سُرْم؛ با لحن آهسته‌ای اضافه می‌کند:

- نگران‌مون کردی دختر.

یک دفعه به طرفم می‌چرخد با آن چشمان بادامی قهوه‌ایش محبت‌آمیز می‌پرسد:

- چت شد یه‌هو؟ تو که سُرْم‌رگنده بودی دختر؟

از سکوتم، سری به طرفین تکان می‌دهد و دستانش را لای جیب شلوار ارتشی‌اش فرو می‌کند:

- مربی‌ت... خب آخه با نزدیک شدن اون بهت...

ناخودآگاه با ریزبینی به طرفم چشم باریک می‌کند:

- ازش می‌ترسی؟

نگران و دلواپس دهانم را باز می‌کنم که با اخم به تندی اضافه می‌کند:

- نکنه اذیت کرده؟

زبانم از فرط تشنگی به سقف دهانم می‌چسبد، بدون تبسم با خستگی ملتمس لب می‌زنم:

- میشه آب بدی، تشنمه.

متعجب با چشم‌های ریزشده و مشکوک سری تکان می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود که بی‌حوصله نگاهم را به سقف سر می‌دهم.

لحظه‌ها را با ریکاوری گذشته و آن شب نحس در خاطره‌ام تداعی و کنکاوش می‌کنم.

این‌که آن کسی که آقاجانم را به قتل رسانده؛ چه کسی بود؟ هدفش از کشتن آقاجانم چه بود؟

کاش می‌دانستم قاتل آن‌ها چه کسیت تا بعد از رهایی؛ مستقیم به سراغش می‌رفتم و جانش را با همین دستانم می‌گرفتم.

- چرا به دستات زل زدی؟

متحیر دستان ظریف و کوچکم را از جلوی چشمانم کنار می‌زنم و منگ و مبهوت به علی سوق می‌دهم:

- چی؟

بطری به دست مشکافانه و بی‌مقدمه می‌پرسد:

- راستش رو بگو پروا... چی رو قایم داری می‌کنی؟

تکاور - کلثوم حسینی

چشمانم با خیرگی روی لیوان معدنی خاص (لیوان‌های مربعی‌شکل یک‌نفره که حاوی آب‌معدنی‌ست) گره می‌خورد. شفافیت آب و لیوان مربعی‌شکل خیلی جالب و خاص می‌بود.

متعجب پوشش پلاستیکی سر لیوان را با دست پاره می‌کند و بعد به طرفم می‌گیرد که کنجکاوانه از دستش می‌گیرم:

- آبه؟

سری تکان داده و لبخند کوچکی می‌زند:

- اوت.

بی‌تعارف محتویات لیوان را مزه مزه می‌کنم که با ابروی بالا لب می‌زنم:

- جدی جدی آبه!

مردانه می‌خندد با تاسف سری برایم می‌تکاند:

- پس فکر کردی چیه؟ آبه دیگه!

بدون بحث همه محتویات آب را لاجرعه سر می‌کشم بعد... نفس عمیق و کش‌داری بیرون می‌دهم و سپس لیوان پلاستیکی را به طرفش می‌گیرم:

- تشکر! چسبید.

لبخند محوی می‌زند. بعد از انداختن لیوان درون سلطل زباله؛ صندلی ساده‌ای را از گوشه اتاق برمی‌دارد و کنار تختم روی صندلی دست به سینه با جدیت می‌نشیند:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

تبسم‌وار لبانم را روی هم کیب می‌کنم و بعد بدون تفکر و مکث حقیقت را می‌گویم:

- از اسلحه و تفنگ می‌ترسم!

ماتش می‌برد با تحیر و تعجب پلک می‌زند:

- چرا! منظورم اینه که همه کسایی که اومدن با وجد و هیجان اسلحه رو به دستشون می‌گیرن... اون وقت تو...

پشت گوشم داغ شده که نفس عمیقی از هوای اتاق می‌گیرم:

- اونا پلیس هستند یا سرباز... اما من... یه دختر معمولی بودم که توی یه روز همه چیزم رو از دست دادم.

سنگوپ کرده در سکوت با بُهت نگاهم می‌کند که پوزخند تلخی برای خودم می‌زنم:

- بدبختی اینجاست که نمی‌دونم کسی که خانواده‌م رو کشته؛ کیه... کجاست... فقط می‌دونم همون کسایی که منو دزدیدن؛ همونا هم تموم خونوادم رو قتل‌عام کردن... یه عده خلافکار بی‌وجدان که...

عصبی مشتم می‌کتم اما غمگین و مغموم آهی می‌کشم:

- آه نمی‌تونم ادامه بدم...

علی دستانش را رها می‌کند و مسلسل‌وار حیرت‌زده می‌پرسد:

- یعنی چی... مگه ممکنه تون قانون نداره... مگه می‌شه همچین چیزی...!

تحلیل رفته زمزمه می‌کنم: اونا زورشون زیاده... قدرت و نفوذ دارن.

- یعنی تو الان هیچکس هم نداری، پس چه جوری اومدی این‌جا...

دم و بازدمم را کلافه فوت می‌کنم:

- خودمم نمی‌دونم علی... فقط دوتا اسم می‌شناسم که احتمال می‌دم همونا قاتل آقا جونم باشن... اسم یکی شون سیروس بود، اون یکی هم اسمش یکم عجیب بود...

خیره به نقطه کوری، زیرلب مکث و شمردن اضافه می‌کنم:

علی پوف بلندی می‌کشد با سرگردانی از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد با تفکر طول و عرض اتاق کوچک را طی می‌کند:

- این غیرممکنه... آخه مگه می‌شه که تمام خانواده‌ت کشته بشن، اون وقت اونا؛ تورو زنده بذارن... این با عقل جور در نمی‌آد...

متفکرانه دست به سینه چانه‌اش را لمس می‌کند:

- مشکوکه... اگه اونا خلافتکار باشن! پس باید هدف‌شون همه خانوادت به علاوه جان خودتم باشه؛ نه فقط خانواده‌ت... تو زنده‌ای اما اونا مُردن...!

بدون اهمیت به افکار درهم و گیج‌آورم دستانش را کنار پایش آویزان می‌کند:

- می‌گم مشکوکه.

بی‌رمق پشت دستم را روی پشانی‌ام می‌گذارم و تحلیل رفته می‌گویم:

- منظورت اینکه هدف اونا هرچی بوده؛ باید منو هم می‌کشتن نه این که زنده‌ام بزارن، درسته؟

معنادار باخیرگی لبخند کجی می‌زند:

- فقط می‌گم یه چیزی این وسط درست نیست... توی دنیای مافیا و گانگسترا برای این که هیچ نشونه‌ای برای کارای خلاف‌شون باقی نذارن؛ همه رو بدون به جا گذاشتن هیچ مدرکی؛ سر طرف رو با تموم اعضای خانوادش زیرآب می‌کنن، جوری که آب از آب تگون نخوره...

یک دفعه حیرت‌زده با هیجان به طرفم می‌چرخد:

- راستی چی شد تو زنده موندی؟

متعجب و شوکه از سیل سوال‌هایش؛ با رنجش می‌گویم:

تکاور - کلثوم حسینی

- نمی‌دونم چه جوریش رو... فقط می‌دونم وقتی بهوش اومدم که یه پیرمرد بالای سرم بود و یه جای که بهش می‌گفتن؛ خونه امن!

با لحن اضطراب‌آوری نطق می‌کند:

- باید خیلی مواظب خودت باشی پروا، حس خوبی به این جریانای زندگیت ندارم... انگار که تو...

بقیه حرفش را با فرو دادن بزاق دهانش می‌بلعد و بعد با چشم‌های نگران و دلواپس نگاهم می‌کند:

- اون پیرمرد خودش مشکوکه، تو قبل از هر تصمیم؛ باید بفهمی که اون پیرمرد؛ طرف آدم خوب‌هاست یا طرف آدم بد...

هول و مضطرب، طپش قلبم به یک باره اوج می‌گیرد:

- چرا بی‌پرده نمی‌گی منظورت و... چی می‌خوای بهم بگی؟

علی‌گوشه لبش را می‌جوئد با نوک بینی‌اش را محکم می‌کشد:

- یه حس بی‌پروا می‌گیرم، اون پیرمرد می‌دونه قاتل کیه حتی ممکنه از قاتل هم خطرناک‌تر باشه!

ضربان قلب یک باره چنان ریتم می‌گیرد که طعم دهانم هم تلخ و گس می‌شود. چهره مندرس پیرمرد با آن حجم موهای سپیدش در میان چشمانم زنده می‌شود. آن چشم‌ها، چشم‌های شرور و بدذاتی نبودند فقط مرموز و...

- زیاد فکر نکن پروا، سُرمت تموم شده... برم دکتر رو خبرکنم.

با رفتن علی؛ بی‌اراده لرزی در جانم می‌نشیند... این‌که نکند آن پیرمرد؛ خودش قاتل خانواده‌ام می‌بود یا دستش با قاتل در یک کاسه می‌بود... اگر آغشته به خون خانواده ام باشد چه مستقیم چه غیرمستقیم؛ او هم در لیست تقاص‌دهنده‌ها قرار می‌گیرد... به هیچکس امان زندگی و بخشش نمی‌دادم. همه کسانی که به ناحق خانواده‌ام را تار و مار کرده بودند را به سزای اعمالشان می‌رساندم. بدون هیچ بخشش و دل‌رحمی!

روز بعد...

کمر بند فرم مخصوصم را می‌بندم با عزم قاطع به طرف سالن تمرین فنون رزمی راه می‌افتم. ته‌دلم استرس عجیبی می‌داختم، انگار هنوز با قوانین این کشور بیگانه خو نگرفته بودم. این‌جا با وجود دوستانی مثل علی و آيسان؛ احساس بیگانگی و غربت می‌کردم.

نگاه فرمانده حتی استاد رزمی‌ام با من سرسنگین و محافظ‌کار می‌بود.

گویا احتمال می‌دادند که من جاسوس هستم که برای جاسوسی به این کشور آمده بودم! بعد از طی کردن راهروی طویل منتهی به سالن تمرینات؛ با گرفتن دستگیره، نفس عمیقی می‌کشم با گفتن ذکری که همیشه آقا جانم به آن تاکید می‌کرد... دستگیره در را فشار می‌دهم و داخل سالن روشن می‌شوم.

تمام دخترها جمع بودند و منتظر اما آيسان با آن صورت گرد و تپلش با دیدنم دستش را بلند می‌کند با لبخند لب می‌زند:

- گل کیز... (بیا دختر)

با دیدن‌اش لبخند اجمالی به روی لب می‌نشانم و به طرفش نزدیک می‌شوم که مهربانه دستم را می‌گیرد و به طرف بقیه دخترها می‌برد.

از این حرکتش شوکه می‌شوم با چشمان گرد متعجب به نیم‌رخ بشابش او زل می‌زنم که بی‌توجه مراسم معارفه را پیش می‌گیرد و مرا به اکثر دخترها معرفی می‌کند تا بین‌اشان غریبگی نکنم.

اما نمی‌دانست زبان‌اشان برایم عجیب و ناشناخته می‌بود، منی که تا به عمر حتی یک فیلم ترکی استانبولی هم تا قبل از آمدنم به کشور ترکیه نگاه نکرده بودم و تمام حواسم به درس و کنکور می‌بود!

از غذاهای ترش و شیرین حتی عجیب و قریبش فاکتور می‌گرفتم؛ برخورد سرد فرمانده و نگاه خصمانه‌اش را هم نادیده می‌گرفتم... می‌توانم بگویم که ترکیه؛ مردمان متعصب و پرانرژی‌اند که تمام وقت‌اشان را مشغول کار هستند...

با صدای هانده؛ یکی از دخترهای چابک و فرزند سطح بالا در فنون رزمی؛ ناخودآگاه به طرفش چشم می‌چرخانم که با توجه لبخند دوستانه‌ای می‌زند و چیزی را به زبان می‌آورد که متوجه نمی‌شوم!

منگ و سرگردوم پلک می‌زنم به طرف آيسان و متعجب می‌پرسم:

- چی می‌گه؟

مبهوت نگاهم می‌کند که با تاسف روی سرم می‌کوبم و به زبان ترکی سوالم را تکرار می‌کنم که با لبخند ایماه و اشاره چیزی را نشانم می‌دهد.

باز سردر نمی‌آورم و با گیجی دستانم را به معنی "نمی‌فهمم" تکان می‌دهم که لبخند عریضی می‌زند با هانده چیزی را رد و بدل می‌کند.

موشکافانه با چشمان باریک شده نگاه‌اشان می‌کنم که مقابل هم گارد می‌گیرند و تنها کلمه آيسان را متوجه می‌شوم که خطاب به من می‌گوید:

- باک (نگاه کن)

حدقه زده با تعجب خیره می‌شوم که در کسری از ثانیه چنان باهم حمله می‌کنند و لگد و مشت حواله یک‌دیگر کرده و با جیغ‌های آرام از تکنیک‌های درهم ادغام شده رزمی ماهرانه استفاده می‌کنند.

با وجد و ذوق شگفتی به هانده و آيسان که به هيچ وجه از هم کم نمی‌آوردند، زل باخیرگی همزمان تشویق‌اشان می‌کنم که با سوت بلندی؛ تشویق و جیغ دخترها متقابلاً خفه می‌شوند و سر همه ما به طرف منبع صدا می‌چرخد.

اما با دیدن علی و استاد رزمی جدیدمان؛ شاخ روی سرم سبز می‌شود. علی این‌جا در سالن آموزش دخترها چه می‌کرد؟!

با اشاره دست استاد قدبلند و باجذبه؛ همه‌مان تکوان را انجام دادیم (ادای احترام به سبک رزمی‌کاران) و وقتی مربی با جدیت و لهجه آمریکایش شروع به حرف زدن می‌کند... قیافه ماتم زده دخترها دیدنی می‌بود. این‌که دیگر مربی ترک‌مان مارا آموزش نمی‌دهد ما از سطح مبتدی به سطح حرفه‌ای ارتقاء می‌یابیم!

علی نقش مترجم را نشان می‌دهد و با تسلط تمام جمله‌های استاد را مو به مو عنوان می‌کند در نهایت با غرش بلند مربی همه ما درجا سرصف کنار هم قرار می‌گیریم و دستانم را پشت سر و پاهایمان را تا عرض شانه باز می‌کنیم.

استادمان مقتدرانه سری تکان می‌دهد بعد انگشت‌های دستش را حرفه‌ای می‌شکاند (قلنج شکستن رزمی‌کاران خاص و جذاب است) که صدای ترق مفصل انگشت‌هایش به گوشم می‌رسد و بی‌اراده نگاهم روی دستان زمخت اما سفیدش گره می‌خورد.

برخلاف تصورم استاد نه آدم گنده‌بک یا هیکلی مثل بقیه افراد پادگان نمی‌بود بلکه به واسطه قد بلندش؛ اندام پرش دیده نمی‌شد.

با صدای رعب‌آورش؛ قدمی به عقب می‌روم که حرکت برق‌آسا و عجیبی روی تشک‌چه می‌زند که از مربی ترک‌مان تاحالا ندیده بودم.

گلایش را صاف می‌کند باز با زبان غلیظ خودش چیزی می‌گوید که علی باز هم نقش ترجمان را ایفاء می‌کند و به ترکی برای بقیه می‌گوید اما با دیدن قیافه ناراضی و دلگیر من بخاطر متوجه نشدن حرف‌هایش؛ لبخند طمانینه‌ای می‌زند و تند به فارسی می‌گوید:

- این حرکتی که استاد الان زد بهش می‌گن چردگی: یعنی ضربات شلاقی دست و با چیگی... گیج‌کردن حریف.

ابروی بالا می‌اندازم که استاد دستش را روی شانه علی می‌گذارد و به سرعت ضربه چابکی می‌زند که علی هم با نهایت شتاب جاخالی می‌دهد.

ناخودآگاه با شادی جیغ می‌زنم:

- هورا... دمت گرم.

بی‌حواس به طرفم برمی‌گرد که آرنج استاد روی پشت گردن علی فرود می‌آید و...

جیغ من با افتادن علی روی زمین درهم ادغام می‌شود.

- وای خدا.

اما استاد نیشخندزنان چیزی می‌گوید که علی با چهره دردمند لبخندکجی می‌زند به زحمت از روی تشک‌چه بلند می‌شود. گمان می‌کردم قصد رفتن دارد اما با جدیت حینی که پشت گردنش را مالش می‌دهد با صدای دو رگه می‌گوید اما بعد از اتمام ترجمه‌اش؛ بدون این‌که به روی خودش بیاورد که مسبب حواس‌پرت‌کردن‌ش من هستم؛ فارسی با تن خش‌دارش می‌گوید:

- پالکوب نریو چیگی (ضربه نفوذی آرنج به طرف پایین) که ناکاوت می‌کنه!

مغموم با غم نگاهم روی چهره سخت‌شده‌اش است که با فراخواندن هانده و آيسان توسط استاد؛ شوکه به طرف دخترها زل می‌زنم.

استاد با آن‌ها چی‌کار دارد آخر؟

اما با شنیدن این‌که آيسان و هانده مقابل چشم استاد بایک‌دیگر مبارزه کنند، چنان جا خوردم که چشمانم بی‌اراده درشت و گرد شدند. آيسان هم دست کمی از من نداشت و حدقه زده به هانده خیره گشت.

اما هانده با زرنگی "ok" گفت و آماده حمله شد.

آيسان با اخم‌ظریفی مشت‌هایش را مقابل صورت و پاهایش را از هم باز کرد برای دفاع خودش که هانده با شتاب به طرفش یورش بُرد و جیغ بلندش، در گوشم سخت پیچید. سرسختانه و کاملاً جدی مشغول بودند و من با استرس و نگرانی به آن دو چشم دوختم که حضور علی را کنارم یافتم و جمله عجیب‌اش.

- داشتی به کشتنم می‌دادی دختر!

متعجب بودم اما او بی‌تفاوت به طرف جایگاه خودش در کنار صندلی استاد رفت و من با بهت خیره‌اش شدم.

با هین کشیدن بلند بچه‌ها؛ گردنم را سرگردان به طرف دخترها می‌چرخانم که با افتادن آيسان روی تشک و گرفتن شکم‌اش و دیدن چهره دردمندش؛ آه از نهادم برمی‌خیزد و با قدم‌های شتاب زده به طرفش می‌دوم.

هانده هم ترسیده جلوی پای آيسان زانو زده بود اما آيسان با صورت عرق کرده و چشمان محکم چفت کرده مدام لب‌هایش را زیر دندان‌هایش می‌فشرد.

نفس‌زنان مقابلش زانو می‌زنم و دستم را روی مشتی که روی شکمش گذاشته است؛ با نگرانی و دلداری می‌گذارم:

- iyi? خوبی

چهره سفیدش به سرخی می‌زد و که نفس‌ش را منقطع و به زحمت رها می‌کند:

- hayer... hayer! نه ... نه

تا خواستم دوباره سوالی کنم، یک دفعه استاد چنان با جدیت مچ دست آيسان را کشید که ناله دردآلودش درجا بلند شد اما استاد بی‌اعتنا با نگاه غیظ و اخم‌آلود نبض‌ش را گرفت و تمرکزکنان به ساعت مچی چرمی‌اش زل زد... بعد از یک دقیقه لب روی هم سایید و با لهجه غلیظش چیزی بلغور کرد که متوجه نشدم اما علی سری تکان داد به سرعت از سالن خارج شد.

متعجب و سوالی به هانده خیره شدم:

- چی شده؟

هانده با گیجی نگاهم کرد که پوف کلافه‌ای کشیدم و غرغر کردم:

- چرا نمی‌فهمم که شماها زبون منو بلد نیستین آخه!

سرگردان و مضطرب کنار آيسان مکث می‌کنم که بعد از چند دقیقه علی با تیم امدادی پادگان داخل سالن می‌شوند و با آمدن دکتر که مرد مهربان و دلسوزی می‌بود، قدری دلم گرم می‌شود که برای معاینه آيسان آمده‌است.

با زانو زدن دکتر مقابل آيسان و معاینه اولیه؛ سری به طرفین تکان می‌دهد رو به علی و استاد چیزی می‌گوید با اشاره دست علی؛ خدیجه زیر بازوی آيسان را می‌گیرد تا کمکش

کند که با نگرانی من هم به یاری آيسان می‌روم و بازوی دیگرش را می‌گیرم تا به طبقه بهداری پادگان همراه‌اشان شوم...

سرم را روی بالشت می‌گذارم و در تاریکی اتاق مشترکم به سقف چشم می‌دوزم اما فکر و ذهنم به دو قاتل احتمالی پرواز می‌کند.

زخم بازویم و جای بخیه‌اش؛ با وجود التیامش هنوز رد بخیه و زخم را به قوت به من نشان می‌داد. بی‌اراده با سرانگشت پشت بازویم زیر کتفم را لمس می‌کنم.

برآمدگی و گوشت کج و معجوج زیر انگشتانم؛ دلم را به درد می‌آورد اما سرسختانه لمسش می‌کنم...

نمی‌سوخت و جایش خوب شده بود اما رد زخم قلب و روحم به راحتی خوب نمی‌شد. جای ناسور قلب و روحم آن‌قد پرصدا و دهشتناک تازه بود که می‌ترسیدم چرک و تعفن‌اش همه جا را بردارد.

کاش مرهمی برای زخم روحم پیدا می‌شد تا ثانیه‌ای از فکر قاتل و انتقام تهی شوم اما نمی‌شد... افکار زنده‌بودن قاتل و نفس‌کشیدن پرانزجارش زیر آسمان کشورم؛ دردم را دوبرابر می‌کرد. این‌که با آن دل بی‌رحم و سخت‌شده‌اش چندنفر را مثل من یتیم و بی‌خانواده می‌کند؟

این‌که نکند باز پروا دیگری از دل دنیای صورتی‌اش بکشاند و در آتش خشم و کینه بی‌اندازد!

این‌که مرا زنده گذاشته تا همیشه تا قیام قیامت درد بکشم، به اندازه خودش دهشتناک و عذاب‌آور می‌بود.

قاتل به من لطف نکرده بود بلکه عذاب ابدی را در جانم ترزیق کرده بود.

جان چند خانواده بی‌گناه را گرفته یا می‌گیرد؟ حتی نفس کشیدن بیشتر در این دنیا به شدت خطرناک و زیان‌آور می‌بود.

باید با آن مرد تماس بگیرم و از او بخواهم قاتل خانواده‌ام را پیدا کند.

آرام نمی‌شوم مگر این‌که قاتل را پیدا کنم. هرکس که باشد باید تقاص و گناه خودش را به بدترین نحوه ممکن پس دهد. جان در برابر جان، خون در برابر خون و انتقام...

خشمگین با حس انزجار و نفس‌زنان با چهره عرق کرده، ضربه دوبرگه لگد را نثار حریف قدردم می‌کنم که با ناباوری روی تشک می‌افتاد و استاد واستون پرچم قرمز را به طرفش می‌گیرد که بی‌اراده با خوشحالی دستانم را بند صورتم می‌کنم.

باورم نمی‌شد که پیروز میدان مبارزه تن به تن شده بودم!

اما با تشویق آیسان و چهره مغرور هانده، دستم را با خرسندی به طرف هانده می‌گیرم که در این مدت محدود؛ چند فنون کارآمد و ناک‌اوت‌کننده یادم می‌داد تا بتوانم از پس این آزمون لعنتی برآیم.

آیسان و هانده با تمام قوا هرچه از آزمون‌هایی که تا حالا از سر گذرانده بودند را به من آموزش داده بودند.

درست که تنها سه روز مهلت داشتم اما تلاش شبانه‌روزی بچه‌ها و پشتکار و عزم محکم من هم پشت به پشت داده بودند تا حالا در اولین مسابقه زندگی‌ام برنده شوم.

شیرینی این پیروزی راضی‌ام نمی‌کند. مصمم و بی‌صبرانه می‌خواهم تمام مرحله سخت آزمون را شرکت کنم و با امتیازهایش به مرحله‌های پیشرفته پادگان راه یابم... و این مسیر نمی‌شد مگر این‌که پیروز میدان شوم.

با اشاره استاد، به طرف آيسان و هانده که قبل از من حریف‌هایشان را ناک‌اوت کرده بودند. با غرور و چشمانی براق راه می‌افتم. آن‌ها هم شصت‌هایشان را به طرفم می‌گیرند و علامت "ok" را نشانم می‌دهند.

آيسان هیجان‌زده در آغوشم می‌گیرد که با جثه ریزم در آغوشش مثل گنجشک در میان بال‌های کبوتر تعبیر می‌کنم. از تصورش لبخند کمرنگی به لب می‌نشانم اما با یادآوری لگدی که نثار کمر آيسان شده بود؛ درجا بدون مقدمه می‌پرسم:

- الان خوبی؟

گیج با ابروهای بالا پریده نگاهم می‌کند که با کف دست روی پیشانی‌ام می‌کوبم و غرغری می‌کنم:

- نمی‌دونم این زبون شماها چرا اینقد سخته!

آيسان متعجب با چینی روی بینی می‌پرسد:

- ne (چی؟)

لبخند کجی می‌زنم و شانه‌ای بالا می‌اندازم. متوجه می‌شود که در این چندماه تسلط کافی روی واژگان ترکی ندارم که کوتاه می‌آید و نگاهش را به دو دختر وسط تشک سوق می‌دهد.

پشت گردنم تیر می‌کشد اما بی‌اعتنا با خستگی و تنی غرق عرق؛ تنها پشت گردنم را با سرانگشت مالش می‌دهم... حریفم در بی‌حواسی‌ام ضربه‌ای محکم نثار گردنم کرده بود که چند لحظه همه جا پیش چشمانم تار و مه‌گرفته شد اما خود را نباختم و از نقطه ضعف حریف استفاده کردم و ضربه ترکیبی را حواله‌اش کردم که جواب داد و حریف در کمال شگفتی‌ام روی تشک افتاد.

بعد از یک ربع دیگر در جایگاه تمرینات سخت در محوطه آزاد پادگان می‌بودیم و باید تمام مانع را رد می‌کردیم تا کسی که کمترین میزان ثانیه‌شمار را دریافت می‌کرد به عنوان برنده مسابقه آمادگی محسوب می‌شد.

چالش‌برانگیز می‌بود با وجود آن همه لوازم چوبی با طرح‌های عجیب و غریب! با سوت داور این بخش؛ یاسمین به سرعت و شتابان از میان لاستیک‌ها و تایرهای ماشین به سرعت حینی که با احتیاط مواظب می‌بود که پاهایش درون لاستیک‌ها گیر نکند؛ از میان آن همه تیر شتابان و نفس‌زنان رد می‌شود... سپس بعد از پریدن از مانع چوبی سر راه که استقامت بدنی را نشان می‌داد به طرف برداشتن گوی‌های کیلویی می‌رود. گوی‌های آهنی که از پنج‌کیلو تا بیست‌کیلو وزن می‌داشتند.

زیر اشعه آفتاب، دستانم را سایبان می‌کنم با دقت و هیجان و ریتم تندشده قلبم به یاسمین خیره می‌شوم که تمام تلاشش را می‌کند تا گوی بیست‌کیلویی را بلند کند.

هانده چیزی زیر لب می‌گوید که ناخودآگاه گردنم را به طرفش می‌کنم اما متوجه حرفش نمی‌شوم اما آيسان با نگرانی دستی زیر شکمش می‌گیرد و سری به طرفین تکان می‌دهد. با سوت داور؛ مربی پرچم قرمز را به طرفش می‌گیرد که یاسمین با چهره ناراضی و غضب‌آلود با کوبیدن پاهایش به طرف خروجی محل تمرینات می‌شتابد.

متوجه می‌شوم که یاسمین با توجه به بردش در مبارزه تن به تن؛ در این مرحله می‌بازد. پراسترس و نگران به خودم نگاهی می‌اندازم. با این جثه‌ریز و ضعف بُنیه باخت من صد در صد می‌بود. آخر منِ چهل و پنج‌کیلویی را چه به وزنه بیست‌کیلویی!

باید از این مرحله انصرف دهم، می‌دانم اگر ادامه دهم یا از پا می‌افتم یا باز کارم به بهداری می‌افتد.

مایوس و ناامید سرم را پایین می‌اندازم که دیگر شوق و ذوق چند دقیقه قبل را ندارم و برعکس نگران و مغموم روی چوب‌های پشت سرم می‌نشینم. حتی توجهی به تشویق و جیغ هورای بقیه نمی‌کنم.

از آن غرور کاذب یک ربع پیش تنها چهره یاس باقی مانده بود. تمرین استقامت و آمادگی برای منی که هنوز دست چپ و راستم را نمی‌دانستم زیادی دشوار بود...

حدقه زده با دهان نیمه‌باز به چهره سرد و سخت فرمانده کل پادگان چشم می‌دوزم...
باورم نمی‌شود که...

اما او با صلابت از مقابل چشمان بیرون زده‌ام دور می‌شود. اشک سمج و گرمی از روی گونه زبانه می‌کشد. چرا نمی‌فهمید که من فقط یک دختر تنها و بی‌پناه می‌بودم.

بزاق دهانم را بغض‌آلود به سختی فرو می‌دهم:

- من... من... اخراج شدم!

علی متاثر و غمگین نگاهم می‌کند. ناباورانه با دهان خشک و نفس قطع شده به پشت سر فرمانده چشم می‌دوزم.

اسلحه کمری هنوز در دستانم می‌بود و می‌لرزید... برخلاف انتظارم؛ داخلش هم پُر پُر می‌بود آن هم با گلوله‌های واقعی نه مَشقی!

دستم می‌لرزید، چشمانم با اشک‌های شناور و غلیان روی قوس گونه‌ام هم‌بازی می‌کردند. نفسم تکه تکه و به شمارش می‌رود.

فرمانده جلوی همه بلند در صورتم توپید "اخراج"

به راحتی آب خوردن برایش؛ در کمال بُهت و سنکوپ‌پی‌ام عذرم را خواسته و "اخراج" لعنتی را مثل پُتک در سرم کوباند.

تلخ تلخ تر از این شکست؛ لبخند پیروزمندانه و نگاه فاتحانه فرمانده می‌بود که گویی از دست معضل بزرگی به اسم پروا راحت و آسوده شده بود.

می‌دانستم تعصب خاصی روی کار و مدیریت‌اش دارد اما چرا شرط عجیبش را عنوان کرد تا به واسطه آن ضعف پررنگم را به رویم آورد؟

این‌که ماندنم بعد آن انصراف کوفتی، بستگی به شلیک مستقیم در وسط کله آدمک پیش رویم دارد؟

لرزش دستم را چه کار می‌کردم که تاب وزنه سنگین این اسلحه لعنتی را ندارد؟ که حتی اگر مستقیم هم شلیک می‌کردم، به‌خاطر لرزش دست و ترس درون جانم حتی طیش بلند قلب بی‌نوایم؛ تیرم به خطا می‌رفت؟

نفس منقطع و بریده‌ای می‌کشم که نگاه تیغ برنده فرمانده با آن پوزخند پرت‌مسخ‌ش در تیراس نگاهم قرار می‌گیرد.

چیزی در دلم فرو می‌ریزد... کم کم چیزی در من به غلیان می‌افتد. چیزی که به جوش و خروش می‌اندازد، چیزی که از آن بیزار و نفرت دارم. آن پوزخند آن نگاه از بالا به پایین تا حد مرگ کفری می‌کند. آتش به جانم می‌اندازد و خونم را به جوش می‌آورد که بی‌محابا اشکانم را محکم پس می‌زنم و اسلحه را به طرف هدف می‌گیرم... صورت کریه سیروس و امیریل در مقابل چشمانم زنده می‌شوند.

نمی‌توانستم از خون بی‌گناه آقا جان و مادرم بگذرم. از من بر نمی‌آمد این طور راحت گذاشتن و بی‌عاری به همه عواطفی که زیر دستان آن‌ها رشد و پر بار گرفته بودند. پرورش یافته و میان مهر و دوست‌داشتن‌های یک‌دل و صادقانه‌اشان که حالا زیر یک مشت خاک سرد مدفون شده بودند، آن هم به ناحق. آن هم به‌خاطر قدرت و سیل تمام‌نشدن خودخواهی‌ها و خودکامی‌های یک مشت جانی و تب‌هکار که خون انسان‌ها برایشان پیشیزی ارزش نداشتند.

سیروس لب‌خند پلیدی می‌زند و با آن چهره کریه‌اش به طرفم نزدیک می‌شود.

نه، دیگر اجازه نمی‌دادم که آن اتفاق شوم و نحس آن شب تکرار شود. دیگر محال است که چنین آن‌تراکتی نصیب سیروس و امیریل دهم.

و در کسری از ثانیه؛ با صدای رعب‌آور و دهشتناک تیر... سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.

سکوت سنگینی که در محوطه باز خاکی حکم‌فرما می‌شود. اما با برگشتنم و صورت سردم که ناشی از ترس آشکار و خشک‌زدگی‌ام می‌بود... ناگهان چشمان تیز و اخم‌آلود فرمانده از فاصله توجه‌ام را جلب می‌کند.

انتظارش را نداشت؛ انتظارش را نداشتیم. من از روی حس تنفر و او....

بهت زده وسط میدان خشکم می‌زند. هیچ صدایی از هیچ‌کس در نمی‌آید. براق دهانم را صدادر قورت می‌دهم که حضور استاد آمریکای‌مان را مقابل خودم می‌بینم که خنثی و پرفکت نگاهم می‌کند.

متعجب و منگ پلکی می‌زنم که به طرف فرمانده گردن متمایل می‌کند و با اشاره و لهجه خاصش چیزی به او می‌گوید... بعد از کنارم رد می‌شود اما بم و تحکم‌وار می‌گوید:

Let's go... بیا بریم

سوالی و با تردید به علی چشم می‌دوزم که با ابروی بالا رفته به رد استاد خیره می‌بود اما سنگینی نگاهم، گردنش را می‌چرخاند و با لبخند اطمینان‌بخشی پلکی روی هم می‌گذارد:

- نترس، برو.

نفس عمیقی از حجم هوای آزاد می‌کشم با قدم‌های پرتردید پشت سر استاد راه می‌افتم...

" سال هزار و سیصد و نود و هشت هجری شمسی.... هشت سال بعد..."

تیز و برنده با گام‌های پر قدرت به طرف پایان خط می‌دوم... نفس در سینه‌ام محبوس و بدون معطلی به سرعت از روی زمین خاکی می‌دوم.

باد؛ شلاق‌وار در میان پیراهن و شلوار ورزشی‌ام می‌وزید و تن عرق‌کرده‌ام را خنک می‌کرد. با وجود عطش و حلق خشک‌شده قدرت پاهایم را برای دودیدن بیشتر می‌کنم که بعد از رد شدن خط قرمز و سوت علی؛ با خستگی توقف می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم و دستانم را بند زانوهایم قرار می‌دهم با بی‌قراری نفس‌نفس‌زنان حتی شقیقه نبض زده‌ام منتظر علی می‌مانم که با لبخند عریضی با افتخار می‌گوید:

- عالی بود پروا...

پوزخند محوی می‌زنم:

- تنبلی کردم علی وگرنه الان می‌شد دو دقیقه.

یک لنگ ابروی کمانی‌اش را بالا می‌برد:

- تنبلی! بابا امروز شده یک دقیقه و چهل ثانیه...

موشکافانه روی زمین خاکی می‌نشینم و همزمان کفش‌های اسپروتم را در می‌آورم تا پاهای گزگز کرده‌ام قدری هوا و از شر جوراب‌ها خلاص شوند.

- جدی می‌گی! یعنی ممکنه آخر هفته فرمانده منو با شما بفرسته رزمایش؟

طناب دم دستش را می‌گیرد به طرفم همزمان جوابم را می‌دهد:

- اگه واستون نذاره، نمی‌تونی... بالاخره تو شاگرد اونی...

پوف کلافه‌ای می‌کشم اما وقتی جوراب‌های گرم و خیس را از میان لای انگشتان پایم بیرون می‌کشم؛ پاهای سفیدم را لای خاک زیر پایم فرو می‌کنم از خنکای خاک لبخند ملیحی می‌نشانم:

- واستون می‌گه که توی مسابقه رینگ شرکت کنم... تازه گیر داده با یه مرد جنگجو مبارزه کنم...

علی پوکر سری تکان می‌دهد:

- می‌خواد ثابت کنه، شاگردی که تربیت کرده؛ قدرت مقابله هر همه‌کس رو داره... حالا کیه اون مرده...

هومی زمزمه می‌کنم و بعد با خونسردی لب می‌زنم: بریم تارتینگ یا درگ؟

سری به نفی جنباند: یادت رفته، این‌سری اگه بو بیرن رفتی مسابقات غیرقانونی، حسابت با خداست؟

دست و پنجه‌ام را توی هم می‌فشارم و می‌غرم: همین یه ذره خوشی رو می‌خوان از دماغ در بیارن، لعنتی‌ها!

علی بی‌ربط به مشغله کفری‌ام، سوالی و کنجکاوی پرسید.

- از بچه‌های پادگانه؟

متوجه منظور شده‌ام که شانه‌ای بالا می‌اندازم و حین بلندشدن، طناب را از دستش می‌گیرم و به سرعت پروانه می‌زنم با لحن بریده‌ای پاسخ می‌دهم:

- نمی‌دونم... هنوز چیزی نگفته، ولی از قرار معلوم واستون هرکی رو انتخاب کنه توی رینگ؛ مطمئنم طرف وحشی و بی‌رحمه عین خودش!

خنده مردانه‌ای می‌کند و همزمان مشغول نرمش و گرم‌کردن بدن‌اش برای مسابقه میان‌مان می‌شود:

- پس مسابقه‌تون دیدینه... اگه بتونی تو اون مسابقه برنده بشی، ارتقا می‌گیری... بالاخره هرچی باشه تو الان یه گاردین حرفه‌ای شدی پروا.

پوزخند تلخی می‌زنم:

تکاور - کلثوم حسینی

- برام مهم نیست که الان جزء گاردین‌ام... من بعد شکست دادن حریفم؛ از این‌جا می‌رم.
دستان علی در هوا استوپ می‌شوند و با ناباوری و شوک چهره درهم می‌کند:

- شوخی می‌کنی؟

بدعشق لب می‌گزم:

- نه! من از اولش صرفاً برای آموزش اومدم این‌جا... حالام آموزشتم تموم شده باید برگردم ایران.

بعد از سال‌ها تمرین، لهجه غلیظ دری‌اش حالا روان‌تر شده بود و فارسی را درست ادا می‌کرد. هیئات پنجه میان دستانش می‌کشد:

- دنبال اون قاتل؟

در سکوت سرعت طناب‌زدنم را بیشتر می‌کنم که بعد از مکثی؛ با افسوس نفسش را فوت می‌کند:

- درسته تو الان آمادگی داری اما دست‌تنها...

نگران پلکی روی هم می‌گذرانند:

- اونا کم نیستن پروا... خطرناک و بی‌رحم هستن... تو فقط یه دختر تنها و...

عصبی با پرخاش طناب را به طرفی پرت می‌کنم و به طرفش گام برمی‌دارم بی‌توجه به پاهای عریانی که محکم روی خاک سرد می‌گذارم. مقابل علی مکث می‌کنم و کلمات را با خشم ادا می‌کنم:

- یادت نره من چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتم به امید روزی که انتقام خودمو از اون جانی بی‌رحم بگیرم... واستون منو مثل بقیه دخترای این‌جا آموزش نداده... شب و روز مرگ و جلوی چشمم آورد تا تونستم از اون دختر بچه ترسو و بی‌پناه بشم اینی که جلو روته... کسی که مرگ و زندگی و اشش فرقی نداره و همیشه آماده برای مرگه...

بدون اهمیت به صورت نگران و مبهوتش؛ از کنارش به سردی رد می‌شوم:

- خودم خواستم که پس نگران نباش... در ضمن...

روی پنجه پا روی خاک می‌چرخم و با چشمان غرق تنفر زیرلب نجوا می‌کنم:

- تا زندگی و جون اون قاتل رو نگیرم، آروم نمی‌شم... من که آب از سرم گذشته؛ چیزی واسه از دست دادن ندارم.

سپس با تن سخت و منقبض شده به طرف محوطه تمرینات می‌دوم... باید خود را برای رو یا روی با خیلی از آدم‌هایی که دست‌اشان به خون خانواده‌ام آغشته می‌بود... تک به تک‌اشان را به ذلت و مرگ می‌کشاندم...

موهایم را با کش محکم می‌بندم و بعد دستکش‌های مخصوص بوکس را به دستانم می‌بندم و همزمان نگاهم روی آینه کدر و لکه‌دار مقابلم تلاقی می‌کند.

قیافه دخترانه با وجود تیپ و استایل پسرانه! چیزی که همیشه از آن بیزار بودم اما مجبور به پذیرفتن‌اش بودم.

چشم‌های سرد و تهی از گرما، لب‌هایی که رنگ لبخند را فراموش کرده بود و حالی از عواطف خنده و لبخند می‌بودند.

بی‌تفاوت قلنج گردنم را می‌گیرم و از اتاقک بهم‌ریخته زیرزمینی خارج می‌شوم.

همه و سوت را به خوبی از بیرون راهرو می‌شنیدم. با وجود طپش و ریتم‌گرفتن قلبم اما زوایای صورتم بدون تغییر حتی ذره‌ای هیجان با عزم محکم و با اراده به طرف رینگ زیرمینی قدم برمی‌دارم.

در میان تاریکی راهرو متوجه واستون می‌شوم که با دیدنم، بی‌تفاوت نزدیکم می‌شود در سکوت حرف نگاه آبی خنثی‌اش را می‌خوانم که به طرز عجیبی حس افتخار را القاء می‌کرد.

برخلاف سکوت و صورت پراز جذبه‌اش دستی جلو می‌آورد و کلاه تی‌شرتم را روی پیشانی‌ام می‌اندازد و بعد با همان سکوت خاصش به طرف خروجی گام‌بلند برمی‌دارد.

لبخند کجی می‌زنم. واستون هیچ‌گاه حرف اضافه نمی‌زد و همیشه با اشاره و نگاه حرفش را می‌زد حتی حالا که برخلاف قوانین پادگان؛ مخفیانه به این‌جا می‌آورد تا زحمت و ثمره آن همه تمرین و سخت‌گیری‌های چندین ساله‌اش را با چشم خودش تماشا کند که واقعاً آماده رفتن هستم یا نه...

از میان ازدحام جمعیت که رد می‌شویم، متوجه هیاهوی و تشویش‌ها حتی هجوم چند نفر را به طرف‌مان می‌شوم اما با دیدن محافظ‌های که دورمان را می‌گیرد، یک تایی ابرویم را بالا می‌برم.

از روی پله‌های فلزی بالا می‌رویم و یکی از محافظ‌ها با آن هیکل عضله‌ایش لبه طناب رینگ را بالا می‌گیرد که بی‌تفاوت خم می‌شوم و از میان طناب‌های محکم و پهن رد می‌شوم و بعد از من؛ واستون هم کنارم قرار می‌گیرد بعد از شنیدن اسمم از زبان دارو مسابقات؛ کلاهم را با غرور عقب می‌برم که با دیدن آن همه جمعیت تنگاتنگ کمی استرس و دلهره در دلم رخنه می‌کند.

واستون چیزی زیرلب می‌گوید اما نگاهش به طرف جای معطوف می‌شود و سپس بدون حرف از رینگ خارج می‌شود.

مبهوت با دلهره نگاهی به اطراف و ازدحام می‌اندازم که ناخودآگاه چشمانم روی صورت آشنایی گره می‌خورد.

مشکوکانه با بدبینی چینی روی چشمانم می‌افتد با تردید و شک خیره به صورتش می‌شوم که نیم‌رخش به طرفم متمایل می‌شود اما... با دیدن آن مرد آشنا، تمام وجودم لبریز از نفرت و خشم می‌شود...

چشمان آن مرد... همان چشم‌های خاص و آشنا بود.

چشم‌های یخی و بی‌حس‌اش، خون را در رگ‌هایم به غلغل می‌انداخت... سرم را بالا رو به سقفی که به واسطه لامپ فلورسنت همه رینگ را روشن کرده است، بالا می‌گیرم و شاه‌نفسی می‌کشم. دم عمیق و بازدم تند و عجولانه.

دوباره به همان نقطه‌ی که آن مرد نشسته بود، نگاه پرتنفری انداختم اما جای او؛ یک مرد دیگر نشسته بود و در حال چک کردن تلفنش با بغل دستی‌اش حرف می‌زد!

گیج و سرگردم پلکی روی هم می‌گذارم که با بالا رفتن فریادها و همه‌ها؛ متوجه ورود رقیبم به داخل رینگ می‌شوم.

بدون کلاه یا تشریفات با یک جهش از میان طناب‌ها می‌پرد و با نگاه سرشار از طعنه و تمسخر نگاه عاری به سویم می‌اندازد.

بدون اهمیت به لبه طناب و گوشه‌اش تکیه می‌زنم و مقابل چشم‌هایش؛ خونسردانه آرنجم را روی طناب‌ها می‌گذارم.

از ریلکس بودنم حسابی کفری می‌شود که به طرفم حرکت نمادین "گردن بُردن" را نشان می‌دهد. باز هم بی‌اهمیت با نگاه سرد می‌تازم تا که صدای برخورد چکش با دایره فلزی هوشیارترم می‌کند.

قلنج گردنم را می‌گیرم و برای مبارزه وسط رینگ می‌ایستم تا به طرفم حمله کند.

وقتی متوجه گارد دفاعی‌ام می‌شود با خشم و رقص پا به طرفم خیز می‌بردard که با زدن مشت به طرف صورتم، گردنم را به سمت مخالف مشتش مایل می‌کنم و در یک حرکت

ضربتی سنگین مشتم را محکم زیر چانه‌اش فرو می‌آورم که محافظ دندان‌هایش از دهانش بیرون می‌پرند.

گیج عقب می‌رود و محکم سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، منگ مدام چشم‌هایش را باز و بسته می‌کرد، می‌دانستم ضربه‌ام او را مغلوب کرده است اما اگر این ضربه به آدم عادی می‌خورد درجا نفل می‌شد اما رقیب رو به رویم؛ حریف کارکشته و قدر می‌بود.

رقص‌پاهایش حین حمله نشان می‌داد که کیک‌بوکسینگ کار قهاری است اما در مقابل یک نظامی آموزش دیده شاید با آن تکنیک‌های مرگ‌آسا و کشنده قطره‌ای مقابل دریا می‌بود.

با دخالت داور و اشاره‌اش؛ تایم استراحت را می‌زند که از حالت دفاعی خارج می‌شوم به طرف گوشه رینگ قدم برمی‌دارم و بدون توجه به صندلی گذاشته شده؛ باز هم پرستیژ خنثی‌ام را حفظ می‌کنم.

بطری آب را بی‌محابا سر می‌کشد و با چشمان نفرت‌انگیز و هشداردهنده برایم خط و نشان می‌کشد که بی‌تفاوت بطری که واستون به طرفم گرفته است را با دستکش می‌گیرم و بعد از در آوردن محافظ دندان‌هایم؛ مقداری از محتویات آب را دهان‌شویه می‌کنم و درون سطل می‌ریزم... سپس جرعه‌ای برای خنکای بدنم از محتویات بطری را می‌نوشم.

با اتمام استراحت؛ محافظ را لای لته‌هایم می‌گذاریم و دستکش بوکس‌م را بهم می‌کوبانم این بار بی‌حرکت وسط رینگ ثابت می‌ایستم اما حریفم دستش را به طرفم می‌گیرد... اخمی مابین ابروهای پهن دخترانه‌ام می‌نشانم و اعتنایی به دعوت به حمله‌اش نشان نمی‌دهم. می‌دانستم قصدش چه بود اما امکان نداشت گول نیتش را می‌خوردم.

سخت سرچایم مکث می‌کنم که این بار با احتیاط به طرفم می‌آید اما قدمی از قدم برنمی‌دارم... مشت‌هایش را به طرفم پرت می‌کند که سرم را عقب می‌گیرم اما در یک حرکت غیرمنتظره لگدی را به سمت ساق پایم وارد می‌کند که با دردی که زیر مچ پایم

می‌پیچد، دیدم تار و سرم سنگین می‌شود... مهلت نمی‌دهد و یک‌دفعه از پشت لگد محکم‌تری به کمرم وارد می‌کند که درجا روی تشک می‌افتم و آه از نهادم برمی‌خیزد.

خشمگین و بی‌هوا مشت‌های پی‌در‌پیش را نثار کمر و گردنم می‌پرانند که نفس‌زنان به سختی از صورت و سرم محافظت می‌کنم... لعنتی انگار رم کرده است که با خشونت و خشمگین مشت‌های سنگین‌ش را حواله‌ام می‌کردم.

به‌خاطر محافظ دندان‌هایم، نمی‌توانستم جیغ یا حتی فحش آبداری نثارش کنم... انگار کیسه بوکس مفت و مجانی گیر کرده بود که مشت مشت پشت‌هم حواله‌ام می‌داد.

با برخورد زنگ، راند دوم هم تمام می‌شود. مردک وحشی با وجود زنگ و تایم استراحت هنوز مشت‌هایش می‌پرانند اما با اخطار دارو عقب می‌رود که تن کوفته و دردمندم را به زحمت به طرف رینگ می‌کشانم که واستون با اخم‌غیظی می‌توپد:

- چه مرگت شده؟

خسته و از درد پشت‌گردن و ساق‌پایم آهی می‌کشم و محافظ را از لای دهانم بیرون می‌کشم:

- لعنتی زد به قوزک پام!

بطری آب را به طرفم می‌گیرد و سپس با درآوردن کفش اسپروتم؛ مشغول واریسی مچ‌پایم می‌شود.

محتویات بطری را با عطش در سه نفس سر می‌کشم، طوری که مقدار زیادی از آب از روی چانه و گردنم سرازیر می‌شود که روی لباس مخصوصم را نم‌دار می‌کند.

بدون توجه به عرق‌نشسته روی پیشانی‌ام؛ رو به واستون سری کج می‌کنم:

- در رفته؟

بعد از معاینه دقیق‌اش، سری به آرامی تکان می‌دهد:

تکاور - کلثوم حسینی
- آره!

خسته با نفس زدن پوف کلافه‌ای می‌کشم:

- پس واسه همون بود که نتونستم پامو تکون بدم یعنی...

با ترق کردن ساق پایم و بعد درد وحشتناکی که میان مچ پایم نفوذ می‌کند بد امانم را می‌برد... نفس‌زنان با چشم‌های گرد شده به واستون خیره می‌شوم که پوزخند یک‌طرفه‌ای می‌زند:

- الان می‌تونم بری دخلش و بیاری... خسته‌ش کن و بعد...

نگاه معناداری می‌کند که با غیظ زیرلب می‌غرم:

- لعنتی می‌تونستی بهم بگی!

نیشخند کم‌رنگی می‌زند و کفشم را درون پایم دردمندم فرو می‌کند که از فرط درد، بی‌اراده به ساق سرخ شده پایم زل می‌زنم با خشم پایم را عقب می‌کشم:

- نمی‌خواد.

پوکر بدون مخالفت، کفشم را از پای راستم بیرون می‌کشد که با پاهای عریان قامت راست می‌کنم و با چهره خنثی اما درونی غضبناک و نفرت‌بار به رقیب چشم می‌دوزم که واستون باز توصیه‌اش را بلغور می‌کند:

- خسته‌ش کن بعد از نیجاستو* استفاده کن.

گوشه لبم به لبخند محوی کش می‌یابد. واستون و نگرانی که برخلاف همیشه؛ توصیه‌های محتاطانه دم گوشم نطق می‌کرد.

این بار با قوا و سماجت در دو قدمی حریف که مرد هیکل با چهره ترسناک و موهای از بیخ تراشیده و بازوهای یک‌دست خالکوبی مقابلم ایستاده بود را با لبخند حرص‌آوری نظاره می‌کنم.

اما برخلاف قیافه آرامم، درونم غوغا و بلوا می‌بود تا گردن کلفتش را نمی‌کشاندم آرام نمی‌گرفتم. مردک از پشت حمله می‌کرد و رقیبش را در تله می‌انداخت و بعد در سرحد مرگ خسته و لت‌کوبش می‌کرد.

شگرد جالبی بود اما من آدم کم‌آوردن نبودم تا حالش را نمی‌گرفتم. بی‌خود این همه سال رنج و سختی نکشیده بودم که توسط یک زرمی‌کار ناک‌اوت شوم.

با تصور آن چشمان سرد و یخی؛ لحظه‌ای رعشه‌ای از تنم رد می‌شود که با فرو آمدن مشتی روی گونه‌ام بی‌حواس به عقب می‌روم اما دیگر دیر شده بود.

تمام جانم داغ و دمای تنم هم هر لحظه داغ‌تر می‌شود... صورت و گردنم داغ و سرخ شده؛ حتی تا پشت‌گوش‌هایم داغ و نبض می‌زد.

شقیقه‌ام حین نبض زدن؛ متوجه طپش بی‌امان قلبم می‌شود که این غفلت به نفع رقیبم تمام شده که من را در حالت منگی قرار بود.

پلکی روی هم می‌گذارم که گرمی و شیار خون را از روی گوشه بینی‌ام را روی پوست و لبم حس می‌کنم.

با غرش مرد و استفاده از تکنیک رقص پایش؛ محتاط به گوشه‌ای عقب‌نشینی می‌کنم که با خشم به طرفم خیز برمی‌دارد که همراه مشت‌هایم، خود را سرسختانه آماده نبرد وحشیانه‌اش می‌شوم.

به محض بالا آمدن پایش و لگدش؛ خشمگین لگد سنگینی حواله زانویش می‌کنم که بی‌هوا عقب می‌رود اما با پای دیگرش باز هم لگد می‌پراند که این بار از حرکات بوجینکان استفاده می‌کنم و با گرفتن گردن رقیب و پرت کردنش به عقب رینگ؛ از پشت سرش به سرعت نزدیکش می‌شوم و بازویش را با دو دست‌انم محکم می‌گیرم و پاهایم را دور بازویش محاصره می‌کنم با تمام قدرت بازو و آرنجش می‌کشم که فریاد گوش‌خراشی می‌کشد با دستکش بوکس روی بازویم می‌زند که با برخورد سه بار زنگ و نزدیک شدن دارو، مردک را رها می‌کنم و به طرف واستون می‌روم که اشاره‌ای به پشت سرم می‌کند.

با حس ششم و نفس‌های تندشده پشت سرم، بی‌اراده با احتیاط به عقب می‌چرخم و ضربه‌ای که به طرفم روانده را با دفع ضربه‌اش توسط لگد چرخشی؛ او را مهار می‌کنم با تاسف سری برایش تکان می‌دهم.

دارو به طرفم می‌آید تا پیروز میدان را معرفی کند اما بدون توجه و اهمیت از رینگ خارج می‌شوم.

هیچ علاقه‌ای به ماندن و شنیدن فریادها را نداشتم، حتی واستون هم در سکوت پشت سرم آمد و با وجود پاهای عریان و تنی کوفته مادامی که عرق‌های روی پیشانی‌ام را با سرآستینم پاک می‌کردم به همراه واستون به طرف خروجی راه افتادیم...

اما نمی‌دانستم که دشمن خونی‌ام هم آن‌جا حضور داشت و آن‌چه که دیده بودم، توهم نبود بلکه واقعیت بود.

*نیجاستو: تکنیک‌های کشنده برای مغلوب کردن رقیب به کار رفته و ضربه‌ها بسیار سریع انجام می‌شود.

به محض نشستن روی صندلی فکسنی فلزی، صدای قیژی حاصل می‌شود که بدون توجه یا حساسیت به لق‌زدگی پایه‌اش؛ دستان محصور در دستکش بوکس را آزاد می‌کنم و سپس با کمی باز و بسته کردن انگشتان دُق دُق زده‌ام نرم می‌پرسم:

- الان می‌ریم پادگان؟

بدون ملاحظه با تلفن لاکرچی‌اش ور می‌رود و چیزی را به سرعت تایپ می‌کند. چینی با نارضایتی روی صورتم حک می‌شود که بی‌اهمیت زمزمه می‌کند:

- مری ایران.

ناغافل ماتم می‌برد با شک و دلی تکرار می‌کنم:

- کجا برم؟!

تلفن‌ش را لای جیب شلوار ارتشی‌اش می‌اندازد و خونسردانه چانه‌اش را تکان می‌دهد:

- ایران.

پاپیچ‌شده رگ پشت گردنم را عجیب تیر می‌کشید را در پنجه می‌فشارم:

- واسه چی، مگه دوره‌ام تموم شده؟!

باز هم نگاه عجیب به سرتاپایم و ریشخندی به رنگ و روی رفته‌ام می‌اندازد:

- دوره‌ت نصفه نیمه تموم شده، تو از هر لحاظ آماده جنگیدنی باید خودت و تو رینگ نشون می‌دادی اما...

ابروی بالا می‌اندازم که کلمات را از لای دندان می‌جوئد:

- ثابت‌کردی چموش و تخصی!

پچ‌پچ‌کنان با نوک پایم ضربه‌ای به کف زمین وارد می‌کنم:

- میگی باید می‌ذاشتم، اون یارو اسکله بزنه ناقصم کنه؟!

دست به سینه با پاهای به عرض شانه باز، نیشخند پررنگی حواله‌ام می‌کند:

- وظیفه من این‌جا به پایان می‌رسه، از این به بعد فقط خودتی و خودت... از اون جایی که چندساله زیر دستم آموزش دیدی، می‌خوام سه‌تا توصیه بهت بکنم.

متعجب دستم را از پشت گردنم بیرون کشیدم و سوالی در سکوت می‌خکوبش خیره شدم که دم و بازدم عمیقی گرفت و با تن جدی و بم گفت:

« یک، هیچ وقت توی گرفتن تصمیم‌ها عجله نکن... نعمتِ صبر؛ ارزش عجله نداشتن و داره.

دو، هیچ وقت اون چیزی رو که دیدی باور نکن... شاید نقاب ظاهری باشه تا باطن رو کشف نکردی، نمی‌تونی درک کنی.

سه، هیچ وقت زود قضاوت نکن، بذار اول همه چیزو بفهمی با دلیل و منطق، بعد می‌تونی قضاوت کنی. »

حرف‌هایش رنگ و بوی شک می‌دادند اما در تلاش مذحوبانه‌ای سعی در مهار شک و شکوهام می‌بودم که سرگردان سری به آهستگی تکان می‌دهد و مقابلم با جدیت می‌ایستد:

- من دیگه باید برم، الان یه ماشین می‌آد که ببرت هتل بعدش بلیط برگشتت به ایران رو بهت می‌ده که برگردی کشورت.

شوکه دستانم را از روی زانوانم می‌گذارم. هاج و واج به سرعت از جایم بلند می‌شوم:

- چی داری می‌گی واستون... یعنی به همین زودی باید برگردم؟ پس علی و آيسان و بقیه چی...

جدی پرحرف با خیرگی چشمانش؛ بزاق دهانم را سخت قورت می‌دهم:

- آخه من از اونا خدا حافظی نکردم...

با قاطعیت مانع ادامه جمله‌ام می‌شود:

- یه توصیه دیگه، هیچ وقت بنده احساسات نباش پروا، سعی کن همیشه از عقل و منطق کمک بگیری... الانم بهتره بری هتل یه دوش آب‌گرم بگیری و آماده بشی...

سپس حینی که فاصله می‌گیرد، شمرده ادامه می‌دهد:

- علی و بقیه رو فراموش کن، تو باید برگردی کشورت.

عصبی به سرعت خود را به او رساندم و با یک خیز سد راهش شدم:

- این "باید" رو تو تعیین می‌کنی؟!

سکرت با بی‌انگیزگی پرمفهوم و عجیب خیره‌ام می‌شود:

- این باید رو کسی تعیین می‌کنه که منو فرستاده تا تورو تربیت کنم برای برگشتن...

و خونسردانه‌تر حینی که کلمات را سخت ادا می‌کند از کنارم سنگین رد می‌شود:

- کار من دیگه تمومه، خدانگهدار.

مبهوت گردنم را به طرفش می‌چرخانم که با بی‌تفاوتی در سکوت کامل از اتاقک بهم‌ریخته خارج می‌شود.

با سنگ‌دلی که همیشه مواقع تمرین به بدترین وقت حالم را می‌گرفت و حالا... انگار در سینه‌اش عواطف وجود نداشت که بدون اهمیت به این همه سال تدریس تمام تکنیک‌هایش که حکم استاد و شاگرد بودن مان را می‌داشت را با بی‌تفاوتی نادیدش گرفت و برای همیشه رفت!

کفری پایم را به زمین کوباندم که درد کشنده‌ای میان ساق پایم پیچید، درست همان نقطه‌ای که واستون در رفتگی‌اش را گرفته بود.

زیرلب با حرص خم می‌شوم، حین ماساژ دادن ساق پایم با غیظ می‌غرم:

- حیف... لعنتی می‌گفتن امریکای‌ها احساسات سرشون نمی‌شه‌ها، واقعاً حقیقت محضه!

کلافه کش موهایم را باز می‌کنم که موهای نمدارم روی شانه‌ام فرو می‌ریزند. بی‌حوصله چنگی به آن همه موی شلخته و آشفته توی رجهایم می‌اندازم. وسط کله‌ام را انگار در کوره

تکاور - کلثوم حسینی

آجر پزی گذاشته بودند که در مغزم نبض تند گرومب گرومب می کرد و دلهره با استرس عجیبی ذره ذره در وجودم رخنه می کرد.

بازگشتنم به معنی شروع جنگ و آغاز تقاص گرفتن از تمام افراد گناهکار و این که استارت این دادخواهی هم صادر شده بود.

به دیوار سرد تکیه می دهم. پوزخند کجی روی صورتم می نشیند و پچ پچ کنان دستم را سخت مشت می کنم:

- منتظرم باش...

با انگشت سبابه، ضربه ای به پاکت سیگارش می زند که فیلتری از لای پاکت بیرون می پرد که سرش را می گیرد و با پرستیژ خاصی سرِ سیگار کنتش گوشه لبش می گذارد که محافظ شخصی اش، فندک اتمی اش را زیر سیگارش می گیرد که بی تفاوت فیلترش را آتش می زند و خونسردانه حینی که لای چشم هایش را می بندد، پوک عمیقی به توتون خالص سیگارش می زند و دودش را از باجذبه از لای لب هایش بیرون می دمد.

واستون دست به سینه با بی تفاوتی مقابلش می ایستد که با مکث زمزمه می کند:

- دختره رو فرستادی؟

واستون خیره بدون مقدمه لب باز می کند:

- آره... خیلی برات اهمیت داره.

تکاور - کلثوم حسینی

پوک محکم‌تری به سیگار نیمه‌سوخته‌اش می‌زند:

- فضولی موقوف!

واستون دست به سینه پوزخند کجی نثارش می‌کند:

- حق دارم نگرانش بشم، اون هشت ساله که شاگردمه.

با چهره سخت و زاویه تغییرکرده نیشخند یک‌طرفه‌ای تحویلش می‌دهد:

- نباش، اینم بدون، حق رو من تعیین می‌کنم.

واستون نفس کلافه‌ای می‌کشد و چشم از صورت مردانه جدی مقابلش می‌گیرد و به سمت خروجی می‌رود که بدون اعتنا آمرانه اضافه می‌کند:

- پول واریز شد.

خیره به فندک طلایی‌اش، گوشه لبش یک‌طرفه بالا می‌روند:

- خوب آموزشش دادی.

واستون پشت به او، پوزخند صداداری می‌زند و با گام‌های بلند از سالن بیلیارد خارج می‌شود.

پوک آخر را سنگین‌تر به فیلتر سوخته‌اش می‌زند و از پشت میز چوبی برمی‌خیزد... سنگین و پرابهت به طرف پله‌های خروجی راه می‌افتد.

بادیگارد مورد اعتمادش هم پشت سرش گام برمی‌دارد. هوای گرفته با حجم دود ناشی از قلیون و سیگارهای متنوع از کنار میزهای که دور هرکدام‌اشان؛ چند مرد ترک درحال بازی تاس و پاستور حتی پر می‌بودند. بی‌تفاوت و خنثی در سکوت پله‌های کازینو را همراه محافظش همه آن مردان سرخوش را رد می‌کنند و بعد از رد شدن از کنار نگهبان‌های کازینو؛ مقابل اتومبیل لوکس مشکی جلوی سردر باشگاه شخصی توقف می‌کند.

بم و مردانه خطاب به محافظش با جدیت پچ می‌زند:

- برو هتل‌ش، ببین اوضاعش چطور، خبر بگیر.

محافظ هم بدون مکث سری تکان می‌دهد:

- چشم...

بادیگارد دستگیره اتومبیل را لمس می‌کند و کنار سمت چپ عقب می‌کشد که با مکث روی صندلی عقب می‌نشیند و تلفنش را در می‌آورد تا کارهای لازم را انجام دهد.

"مسافرین محترم تا دقایقی دیگر در خاک ایران فرو می‌آیم، لذا از همه میهمانان تقاضا دارم، همه سر جای صندلی خود بنشینند و منتظر فرو باشند."

بیشتر در افکارم غوطه‌ور شدم و دیگر صدای مهمان‌دار که به کرار کنار باجه دو کابین درجه‌بندی‌ها ایستاده و مدام حرف می‌زد را نشنیدم. از دیروز در حال و هوای دیگری به سر می‌بردم و انگار در این دنیا نبودم... هم می‌ترسیدم و هم از آمدن به کشورم حس خاصی داشتم... روی ابرها پرواز می‌کردم و از سقوط یک‌باره خوف می‌کردم.

دلم برای بوی خاک و آب حتی اکسیژن و هوای دودآلود تهران تنگ شده بود. برای سفره عید و سبزه مامان و آقاجانم که همیشه موقع تحویل سال؛ از لای کتاب مقدس قرآن؛ اسکانس نو و شیک عیدی می‌داد و می‌گفت "برکته باباجان" و من خریف می‌شدم که آقاجانم همیشه موقع تحویل سال؛ بهترین عیدی را به من هدیه می‌داد... هیچ‌گاه دوچرخه‌ای که برایم خریده بود را فراموش نمی‌کنم که چقد مامان غر می‌زد که دوچرخه برای من مناسب نیست و باید پای عروسک‌بازی‌هایم بمانم؛ آخر تک دختر آقاجان و مامان می‌بودم و...

دست لرزانم را به صورتم کشیدم، قوس گونه و زیر چشمانم تر و بارانی می‌بود. غده لعنتی بیخ گلویم سنگین و سنگین‌تر می‌شد اما قصد رهای گلوی بیچاره‌ام را نداشت.

فرو دادن بزاق؛ از بالا رفتن از قله در گروه هانده سخت تر می بود که بدون تشر و توبیخ کسی؛ اشکم را در آورده بود.

دوران سخت دوری از وطن تمام شده بود اما...

آه دردناک و حسرت زده ای می کشم و با دیدن هیاهوی و ازدحام میهمانان داخل پرواز؛ خسته تکانی به تنم می دهم و از روی صندلی ام بلند می شوم.

با برداشتن کوله پشتی مشکمی ام؛ روی موهایم کلاه لبه دار با عینک دودی روی چشمانم می گذارم.

بدون توجه به نگاه خیره چند مرد روی اندام و لباس پسرانه ام؛ از کنار مهمان دار رد می شوم که با لبی خندان همه را بدرقه می کرد.

بدون اهمیت کلاه تی شرت مشکمی ام را روی کلاه لبه دارم می اندازم و دستانم را لای جیب های تی شرتم فرو می دهم.

کفش های کالج دارم، قد صد و شصت و هشتم را بلندتر از همیشه نشان می داد اما بدون ملاحظه روی اولین پله هواپیما می ایستم که آفتاب به شدت روی پوستم می تابد. سوزان و پرقدرت می تابید.

دلم تنگ شده بود برای آفتاب سوزان که حتی در ترکیه هم وجود نداشت، البته که تهران با وجود آلودگی هوا بازهم لذت بخش می بود.

خاک کشور بوی وطن هیچ چیز بد را یادآوری نمی کرد جزء نبودن آقا جان و مامان و برادر طفلكم.

دست راستم مشت می شود با چشمانم نشسته به بالای آسمان خیره می شوم که پشت شیشه عینکم؛ همه چیز دودی و سیاه می بود!

وقتی از پله های هواپیما پایین می آمدم به قدری حس خاص و عجیبی داشتم که یک آن زانوهایم سست شدند و به دیواره ی پله های متحرک هواپیما تکیه دادم. در همان حال

نفس عمیقی کشیدم. هوای اردیبهشت با وجود گرمای لذتبخشش، پر دود و آلوده‌ی تهران عاری از هوای پاکیزه‌ی شهر می‌بود.

اصلاً تهران و بوی دودش؛ شهر همیشه آلوده و دود گرفته‌اش... مگر چند تهران در دنیا داریم که مردم با وجود شکایت از هوای حساس برای رده‌های سنین بالا و کوچک؛ همیشه خدا هم از ترافیک سنگین و لعنتی‌اش شاکی بودند؟

غمگین و حزن‌آلود سرم را پایین می‌اندازم و زیر لب پیچ می‌زنم:

- من اومدم... بی‌پشت‌وپناه... بدون مامان و آقاجونی و...

از پله‌های سالن فرودگاه، آهسته و به آرامی پایین می‌آمدم. تمام حس‌هایم غلغله می‌کردند برای کمی شیطننت و دیوانگی اما محال بود. محال بود دیگر لبخند به لب بنشانم با وجود غم تنهایی و نبودن خانواده‌ام... این یک، یک رویایی بود که غیرممکن بود.

از کنار ردیف چمدان‌های رد می‌شوم و در سکوت کنار نقاله تمسهای متحرک مکث می‌کنم که با دیدن کابین‌بگ متوسطم؛ دست دراز می‌کنم که نگاه مرد خم شده؛ روی خالکوبی مچ‌دستم سنگین می‌شود... پوزخند تلخی می‌زنم، هیچکس نمی‌دانست این خالکوبی همیشه در همه جا یادم می‌انداخت که انتقامم را از خاطر نبرم.

به طرف سالن گیت و بازرسی می‌روم با نشان دادن پاسپورت ترکی‌ام به بازرس، با چک‌کردن ویزا و پاس‌م؛ بی‌تفاوت از مقابلم کنار می‌روند. خونسرد با کشیدن دسته کابین بگ به طرف خروجی راه می‌افتم.

هشت سال دوری از وطن و غربی‌شدن کمی دلم را می‌زد اما باید مثل توریست‌ها رفتار می‌کردم.

به محض برخورد هوای خنک با پوست صورتم؛ پلک آرامی می‌زنم با بالا گرفتن گردنم؛ نفس عمیقی می‌کشم که صدای مردی را پشت سرم می‌شنوم:

تکاور - کلثوم حسینی
- کجا می‌ری داداش؟

پوزخند محوی کنج لبم حک می‌شود با مکث و دل‌تنگی لب می‌زنم:
- پامنا...

کپ می‌کند با نگاه عجیب و زاویه‌داری به اندام و صورتم زل می‌زند.
لابد از شنیدن صدای ظریف و دخترانه‌ام هنگ کرده بود و از دیدن شلوار شش‌جیب مشکی
با تی‌شرت کلاه‌دارم گمان می‌کرد که پسر باشم.
از پس ناباوری صدای شوکه‌اش را می‌شنوم:
- تو نر و ماده‌ای؟!!

پوف کلافه‌ای می‌کشم که مهلت نمی‌دهد با بدبینی و اخم دوباره دهان باز می‌کند:
- شانس مارو باش، نشد یه مشتری درست و درمون به پستمون بخوره!
بی‌حوصله از کنارش رد می‌شوم اما متوجه نگاه سنگین چند راننده روی خودم می‌شوم که
متأسفانه با خیرگی تنم را برانداز می‌کردند.
با وجود تی‌شرت گشادم همه یک جور عجیب و آدم ندیده، تا می‌کردند که این مدل نگاه
در ترکیه کمتر می‌بود!

لابد فکر می‌کردند دوجنسه یا ترنس.. چیزی هستم اما نمی‌دانستند این موارد در کشور
ترکیه عادی و نرمال می‌بود و آن‌ها راحت زندگی می‌کردند.
بعد از کنکاوش راننده‌ها؛ خسته تلفنم را برمی‌دارم تا از طریق اسنپ به شمرون بروم که
ناخودآگاه با دیدن پیرمردی که مشغول دستمال کشیدن شیشه ماشینش می‌بود؛ قدری
مکث می‌کنم با تردید کنارش قرار می‌گیرم:
- آقا؟

سرش را بالا می‌آورد با دیدنم هیچ واکنش بدی نشان نمی‌دهد:

- چیه خانم؟

ابروی بالا می‌اندازم و بدون درنگ می‌پرسم:

- شمرون می‌رم، مسیرت می‌خوره؟

لُنگ را در مشتش می‌چلاند و با دست دیگر پشت گردنش را ماساژ می‌دهد:

- خوردن که می‌خوره اما نرخش می‌ره بالا، مشکلی نداری؟

به آرامی سری تکان می‌دهم و پشت صندوق عقب می‌ایستم:

- این بزنید تا بذارمش داخلش.

درب عقب صندوق را می‌زند که با یک حرکت سریع، کابین بگ را داخل عقب می‌گذارم و با گرفتن کوله‌ام روی صندلی عقب سمت پنجره جای‌گیر می‌شوم.

نگاه خصمانه راننده‌ها به طرف راننده و من سنگین می‌شود اما گویا پیرمرد برایش مهم نیست که آن‌ها چه فکری راجع به‌اش می‌کنند.

در سکوت استارت می‌زند با چک کردن مپ و لوکیشن شمرون؛ زیرلب "بسم..." را زمزمه می‌کند و استارت می‌زند از کنار جدول فاصله می‌گیرد که آوای تلفن همراه بلند می‌شود.

با بالا آوردن تلفن و دیدن شماره ناشناس؛ ابروی پهن دخترانه‌ام کج بالا می‌رود اما در کسری از ثانیه آیکون سبز را می‌فشارم و تلفن را دم گوشم می‌گذارم:

- الو؟

- منتظرت بودم، بالاخره بعد هشت سال اومدی دخترجون؟

چه غافل‌انگیز! خوش‌خیالی بود این‌که گمان می‌کردم او از هیچ چیز اطلاعی ندارد؟
ریشخند مضحکی به لب می‌نشانم:

تکاور - کلثوم حسینی
- مگه قرار بود دیگه نیام؟

لحن مردانه‌اش هنوز قدرت کلام دارد به همان قدرت سابق.

- مثل این‌که آماده اومدی، این‌طوره؟

نگاهی به پنجره و عرض جاده خلوت با تعداد کم خودرو می‌اندازم:

- لابد!

خنده مردانه‌اش؛ کفری‌ام می‌کند اما ترجیح می‌دادم شکنده سکوت نباشم و آن پیرمرد مرموز به خنده‌اش ادامه دهد.

با سکوت‌م؛ پیرمرد سرفه مصلحتی می‌کند و کنجکاوانه می‌پرسد.

- حالا کجا داری می‌ری؟

عصبی از این موقعیت و کنجکاوی‌اش، پوست لبم را زیر دندان می‌کشم:

- مهمه؟!

سکوت پشت خط، نشان می‌دهد که پیرمرد منتظر جواب درست و حسابی است.

حرصی با مکث دم و بازدم عمیقی می‌گیرم:

- خونه‌مون.

یک‌باره توییخی کلمات را از لای دندان‌هایش می‌غرد:

- معلومه چی تو فکرته؟! اصلاً به این موضوع فکر کردی که ممکنه دشمنای بابات خونه رو تحت نظر گرفته باشن؟

شیشه پنجره را پایین می‌کشم و هوای گرفته تهران زیر شامه‌ام می‌وزد:

- یه سر می‌رم اون‌جا، طوری نمی‌شه...

از گوشه چشم به راننده بی‌خیال زل می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- در ضمن بلام از خودم مواظبت کنم، نگران چی شما؟

بعد از سکوت سنگینی، با نفس عمیقی مسلط به جمله‌اش اضافه می‌کند:

- یادت نره، تو دیگه مامور نفوذی ما هستی و نباید بدون دستور مستقیم ما کاری انجام بدی، متوجهی؟

زندگی‌ام تلخ‌تر از هر زهری است وقتی مدام زیر ذره‌بین باشم. پوزخند تلخی می‌زنم:

- درسته که همه چیزو مدیون شمام، اما نمی‌شه جلوی بعضی اتفاقا رو گرفت...

لحن پیرمرد موشکافانه به گوشم می‌رسد:

- منظورت چیه؟

چشم از پس‌رپچه‌ای که کنار تیرچراغ برق مشغول فروختن بساط بلال‌ش می‌بود، با اخم می‌گیرم و به آسمان صاف بالای سرم می‌دهم:

- می‌خوام یه مدت تنها باشم بعدش هرچی شما بگین، قبوله.

با مکت پیرمرد؛ لب و لوچه‌ام را یک طرفه کج می‌شود که پاسخ قاطعانه‌اش خط روی اعصابم می‌اندازد:

- حواست رو جمع کن پروا، افراد من شبانه روز حواسشون بهت هست که هیچ اشتباهی رو مرتکب نشی... تو علاوه به این‌که مامور ما، توی پرونده به این مهمی هستی، یه دین دیرینه هم روی ما داری دخترجان.

بالاخره حرفش را زد، منتظرش بودم. گوشه ابرویم را با ناخن شصت خاراند.

تکاور - کلثوم حسینی

- قانع شدم، ولی من نیاز دارم تا یکم با خودم تنها باشم...

کلافه و خسته چشم از آسمان می‌گیرم و به راننده سوق می‌دهم:

- از نظر روانی منظورمه.

بدون بحث و مقدمه‌چینی در سکوت عجیبی مداخله می‌کند:

- سه روز کافیه؟

همین اندازه هم کفایت می‌کرد و برایم غنیمت می‌بود. بنابراین بدون تعارف با خونسردی

جواب می‌دهم:

- خوبه... ممنون.

کلام خودش را منظور دار در گوشم می‌نوازد:

- تو برای رسیدن به موقعیت، سختی زیادی کشیدی... به خاطر یه حس انتقام و این چیزا،

تموم برنامه‌ها تیم ما رو بهم نزن. بگذریم خوب استراحت کن... فعلاً.

تبسم کش‌داری می‌کنم که با شنیدن بوق آزاد، نیشخند کجی می‌زنم و تلفنم را لای جیب

تی‌شرت‌م سُر می‌دهم و لبه کلاهم را بالاتر می‌کشم تا سقف شهر و آسمان خراش‌های بلند و

برج‌های لاکچری تهران را تماشا کنم.

بالاخره بعد از دو ساعت راندن و طی کردن مسیر؛ سر کوچه‌مان می‌رسیم که من از دیدن

خانم‌های تپل و لاغر محله، کوچه و دخترهایشان که هرکدام روی پله‌ای نشسته بودند و

چادرهایشان را آزادانه روی شانه‌اشان آزاد در حال پاک‌کردن باقالی بودند، با حس خاطره

قدیمی‌اشان کپ می‌کنم.

هنوز این عادت را داشتند که در سرایشی پله‌ها؛ بساط سبزی پاک‌کردن در کنار پیچ‌ها به

راه و...

تکاور - کلثوم حسینی
ممکن بود آن‌ها مرا به یاد آوردند و بعد...

- همین‌جاست؟

با صدای راننده، چشم از زن‌های محل می‌گیرم و با منگی سری تکان می‌دهم. باید همین جا پیاده شوم، قطعاً ماشین‌ش نمی‌توانست از پله‌های سرایشی بالا برود!

کیف چرمی‌ام را از جیب پشت شلوارم بیرون می‌کشم و چند اسکناس نو که قبل از آمدنم از صرافی ترکیه، جنج کرده بودم را از لای کیف بیرون می‌کشم:

- چقد شد؟

خسته و عرق کرده دستمالی پشت گردنش می‌کشد:

- ... تومن.

ابرویی بالا می‌اندازم و بدون حرف دو اسکناس بیشتر رویش می‌گذارم و از کنار صندلی‌اش، پول را سمتش می‌گیرم:

- صندوق هم بزن، چمدونم مونده.

با دیدن پول‌های نو لبخند کم‌رنگی می‌زند و سری تکان می‌دهد. دستگیره را فشار می‌دهم از روی صندلی پیاده می‌شوم با ایستادن پشت صندوق عقب؛ متوجه نگاه خیره و سنگین اهل محل روی خودم می‌شوم.

احساس ناخوشایندی به درونم رخنه می‌کند که منشاءش بیم‌های آن پیرمرد می‌بود.

شاید باید تجدید نظر می‌کردم و راه آمده را به سمت هتل باز می‌گشتم.

اما نه تا وقتی که خانه دربست قدیمی‌مان را نمی‌دیدم و آخرین یادگاری‌ها مامان و آقا جان را لمس نمی‌کردم، محال ممکن بود که بی‌خیال آن همه محبت شوم.

با رفتنِ تاکسی؛ علناً چشم‌های وق‌زده همه در جلوی پشت نقاب عینکم قرار می‌گیرند.

بی تفاوت حین کشیدن چمدان؛ سرم را بالا می‌گیرم. آهسته اما با قدرت قدم برمی‌دارم و می‌بینم نگاه خیره دو پسر محل روی بالاتنه‌ام!

پوزخند محوی می‌زنم، خداروشکر لباس‌هایم عین گشادی، آنقدی پوشیده بودند که احساس غور و لخت بودن به ذهنم دست ندهد.

از کنار یکی از دخترهای هم‌سن و سال خودم که رد می‌شوم، بینی‌اش را ناشیانه بالا می‌کشد و زیرلب ناباور زمزمه می‌کند:

- عجب عطر خفنی!

بی‌اراده ابرویم بالا می‌پرد و بعد از پیمودن آن همه پله؛ بدون این‌که خسته شوم؛ مقابل درب زنگ‌زده و کدر مکث می‌کنم.

زنگ روی دیوار سیمانی حالا جایش را به دو سیم باریک داده بود که با اتصال دو سیم لخت بهم، جرقه می‌زند و اهل خانه متوجه صدای زنگ می‌شود.

پلکی روی هم می‌گذارم با حزن نفسم را فوت می‌کنم و...

- با کی کار داری؟

با صدای نیمه‌کلفت پشت سرم؛ ناخودآگاه گردنم را به طرف عقب متمایل می‌کنم که با دیدن نصرت خانم؛ زن کنجکاو یا همان فضول محل؛ بی‌اراده لبخند خیلی محوی کنج لبم حک می‌شود:

- کسی تو این خونه زندگی نمی‌کنه؟ خانواده شمس اینا کجان؟

چشمانش عین عقاب تیزبین سرتاپایم را می‌کاود و با بدبینی چینی روی صورت چروکیده‌اش می‌اندازد:

- نه خیلی ساله که هیچ‌کی این تو، نه زندگی می‌کنه نه سراغی از خانواده اکبرآقا گرفته...

تکاور - کلثوم حسینی
با نگاه عمیق‌تر و موشکافانه‌تر براندازم می‌کند:

- چکارشی؛ فامیل‌شونی؟

به‌خاطر گذاشتن عینک و کلاه حتی استایل متفاوتم؛ متوجه‌ام نشده بود. بنابراین با علم ندانستن‌اش؛ سری تکان می‌دهم:

- تازه اومدم ایران و هیچ خبری از خانواده شمس ندارم... به‌رحال ممنون.

چادرش را محکم جلو می‌کشد، چهره‌اش ناراضی و درهم می‌شود:

- والا معلوم نیس چی‌شده، کلاً چندسال پیش یهو همه‌شون غیب‌شدن!

بی‌اراده دستم مشت می‌شود و قلبم تیر می‌کشد. فقط من می‌دانستم که علت غیب شدن خانواده‌ام چیست!

کف دستم را روی درب زنگ‌زده و کدر می‌کشم که زبری در کف دستم را آزار می‌دهد اما بدون اهمیت به حضور نصرت خانم؛ کلید قدیمی را از لای جیب‌تی‌شرتم بیرون می‌کشم و در مقابل چشمان حدقه زده نصرت خانم؛ قفل درب را می‌چرخانم اما در کمال ناباوری باز نمی‌شود!

گیج و کلافه نیم‌نگاهی به کلید و درب می‌اندازم اما با یادآوری این‌که باز شدن در، قَلَق دارد... با یک فشار سطحی درب را محکم هل می‌دهم با کوبیده شدن درب؛ صدای مبهوت زن را دوباره می‌شنوم:

- تو آشناشونی آره؟ پی خنزینزاشون اومدی یا باس بیفتی دنبال نشونی ...

- نصرت!

با صدا زدن اسمش آن هم با لحن پریغیظی؛ نصرت‌خانم با اخم دست به کمر از پله‌ها پایین می‌رود و صدایش را هم پس سرش می‌اندازد:

- چیه مشتی... گلوت پاره شد که...

دیگر معطل نکردم و به همراه چمدانم به سرعت داخل حیاطمان شدم و با همان سرعت هم درب را با پا محکم می‌بندم.

- زنیکه فضول!

گردنم را برمی‌گردانم که از دیدن آن همه برگ خشک‌شده انبوه و کثیفی روی سرامیک‌ها که حتی روی حوض‌چه نیز چند برگ می‌بود داخل حوض‌چه گرد خالی از آب که تنها خاک و غبار به همراه برگ‌های بی‌شمار داخلش خودنمایی می‌کرد؛ متاسف و غمگین می‌شوم.

یک زمانی هر پنج‌شنبه صبح؛ مامان ریحانه همه چهار طرف حیاط را تمیز آب و جارو می‌کرد و داخل تُنگ حوض هم سیب و هندوانه می‌انداخت تا شب برای میهمانان سر زده و نزده‌اش، هندوانه خنک آماده داشته باشد.

مهمان‌نوازی مامان ریحانه در اقوام زبان‌زد و ورد زبان‌های اهل فامیل و کوچه بود.

عرشه‌ای از بدنم رد می‌شود و تنم بی‌میل خودم ناخودآگاه منقبض می‌شود.

گرد مُرده در جای جای حیاطمان ریخته بودند از بی‌روحو و نبودن حیات در زمین بایرت و خشک باغچه‌مان یا حتی رنگ رفته سیمان شُسته نمای بیرونی خانه‌مان...

همه چیز عین ناآشنا بودن یک حس قریب در وجودم القاء می‌کرد.

آن تاب دونفره کج‌شده و خراب گوشه حیاط؛ دوچرخه کهنه و قدیمی زیر درخت سیب و در نهایت دمپایی پخش و پلا شده کنار جاکفشی، همه دلم را می‌لرزاند و وهم با ترس از ندیدن اعضای خانواده بدتر از آن سکوت مرگبار خانه‌ای که دیگر زندگی در آن جریان ندارد و جای جایش که عجیب پوزخند می‌زد!

تصویرها در میان تاریکی اتاق کنفراس مخفیانه به آرامی رد می‌شود. لقب و اسم استعاره هرکدام از تبهکارها را همزمان با تصویر چهره‌اش، سرگرد جودت برای ما توضیح می‌داد.

از کوچک‌ترین شخص شروع کرده بود و هنوز به سیروس و امیریل نرسیده بودند. با عصبانیت دستم را روی میز مشت می‌کنم با اخم خیره صفحه مقابلم می‌شوم که یک‌باره با رد شدن عکس؛ تصویر کریه سیروس مقابل چشمانم با انزجار و تهوع استوپ می‌کند.

ابروهای هشتی و لبان گنده‌اش ترسناک‌تر از قبل شده بودند حتی پیشانی‌اش با وجود چین و چروک با خط‌های درشت ردِ تیزی؛ منفورتر و کریه‌تر از قبل شده بود.

دلم می‌خواست الان مقابل می‌ایستاد تا سرحد مرگ او را مورد خشمم قرار بدهم تا تنها جسم کثیفش به دست سرتیپ برسد!

سرگرد توضیح می‌داد راجع به شرارت‌ها و گناه‌های که کرده بود، اما نگاه پرغضبم زوایای آن مرد منفور داخل عکس را در ذهن ریز ریز می‌کردم و در دل قسم که برای سیروس؛ بدترین تاوان‌ها را رقم بزنم.

در هاله‌ای از خشم و نفرت ناگهان با دیدن امیریل؛ اخم‌هایم دوبار بین ابروهایم گره‌کوری می‌اندازد. این مرد؛ مرموزترین و موذی‌ترین فرد این باند لعنتی بود.

سرگرد جودت با خونسردی خطاب به گروه متشکل از تمامی ارشدها می‌گوید:

- امیریل پاشا؛ پسرخونده فرامرز پاشا و همین‌طور دامادشون و البته همه‌کاره... چون الان مدیریت کل باند به عهده این مرد جوون هستش!

سرتیپ جوزانی دستی به محاسن نیمه‌بلندش می‌کشد، خونسردانه پرسید.

- راجع به این طرف چی می‌دونی سرگرد.

کنجکاوانه گردنم را به طرف سرگرد جودت می‌چرخانم که با حالت شرم‌زده‌ای گوشه لبش را می‌جوئد:

- واقعیتش ما فقط می‌دونیم امیریل پاشا؛ فعلاً همه‌کاره‌ست اما چه کارهایی کرده و یا داره می‌کنه رو هیچ‌کس نمی‌دونه حتی نزدیک‌ترین افرادش هم سر از کاراش در نمی‌آرن... خیلی زیرک و محافظ‌کاره... به راحتی دُم به تله نمی‌ده قربان.

سرهنگ رحیمی سرفه کوتاهی می‌کند:

- ما بهترین مامورای نفوذی‌مون رو فرستادیم باند اونا... اما به شش ماه نرسیده؛ اونا لو می‌رن و جانشون توی خطر می‌افته.. هیچ‌کس تاحالا موفق نشده به مکان اصلی جنایت‌هاشون نفوذ کنن... مکانی که احتمالاً خیلی پرونده و مدرک از کثافت‌کارایشون پنهان شده!

با افسوس سری به طرفین تکان می‌دهد:

- این باند یه باند معمولی تبهکاری نیست، مشخصه که در خفا کارای دیگه‌ای هم انجام می‌دن... اما چون مدرک محکمی علیه‌شون نیست بنابراین...

به صندلی با پوزخند تکیه می‌دهم، سرد و بی‌حس اضافه می‌کنم:

- نمی‌تونید دستگیرشون کنید تا تحویل قانون بدید، درست عرض کردم؟

سرهنگ با نارضایتی و تیز نگاهم می‌کند:

- شما؟

مچ‌دستم را ماساژ می‌دهم که سرتیپ جوزانی خطاب به همه رسا اشاره می‌کند:

- حالا وقتشه که ایشون رو بهتون معرفی کنم.

سپس دستش را به سمتم می‌گیرد و با جدیت ادامه می‌دهد:

- خانوم پروا شمس، دختر تعلیم‌دیده در کشور ترکیه؛ برای همکاری با تیم جدید و حل پرونده پاشا به درخواست شخص بنده به ایران اومدند.

بعد از اتمام حرف سرتیپ جوزانی؛ از روی صندلی به رسم احترام از جایم بلند می‌شوم و سری به مودبانه خم می‌کنم:

- امیدوارم که بتوانم فرد مفیدی برای گروه‌تون باشم.

سرهنگ با نگاه حقیرآمیزی سرتاپایم را نگاه می‌کند:

- سرتیپ، چه چیزی در این دختر جوان دیدید که ایشون رو به همچنین پرونده خطرناک و البته مهمی دعوت دادید؟

سرتیپ جوزانی با خونسردی لبخند مردانه‌ای می‌زند و مسلط به خود جواب می‌دهد.

- خب... می‌خواین استعدادش رو محک بزنید؟

سرهنگ هم متقابلاً لبخند طمانینه البته عجیبی می‌زند:

- سرتیپ جوزانی، شما که باید بهتر بدونین که باند پاشا چه باند خطرناکیه... و این که این دختر با رفتن‌ش به باند؛ مرگ خودش و با دستای خودش امضاء کرده... در ثانی، تاحالا همچین موردی توی پرونده‌های زیر دستم نداشتم که یه دختر بتونه توی باندی نفوذی بشه، این خودش هم خطرناکه هم پر ریسک!

با سکوت سنگین جمع و نگاه خیره افراد حاضر در جلسه، ناخواه با خونسردی دست به سینه، گردنم را برافراشته می‌گیرم:

- عذر می‌خوام اما من برای مرگ هم آماده‌ام، مثل کسی که جونش رو کف دستش می‌ذاره و به جنگ با دشمن وسط میدون میره، هیچ ابایی از مرگ و مردن ندارم.

«ولی این فرق داره دخترجان، بحث امنیت مردم و جان افراد نفوذی تیم در میونه!»

با نگاه تند و معنادار سرهنگ؛ لبخند تلخی به لب می‌نشانم:

- کسی که قبلاً مرگ رو چشیده؛ هیچ وقت دوباره از مرگ نه می‌ترسه و نه هراسی داره... و این‌که من برای این ماموریت کاملاً آماده‌ام... اما درد مورد جان افرادتون، خب اگه تمایلی برای همکاری بامن ندارین؛ من شخصا با مسئولیت خودم وارد باند پاشا میشم جانب سرهنگ.

باز ساز مخالف می‌زنند: غیر ممکنه، امکان نداره.

دست به سینه با اخم درهم تند جواب می‌دهم: من پلیس نیستم، مامور امنیتی یا هرچیز دیگه‌ای هم نیستم، فقط یه دختر معمولی‌ام که به خواست خودش می‌خواد به باند پاشا نفوذ کنه تا اونا رو تحویل قانون بده، همین؛ درکش سخت نیست.

با سکوت سنگین بقیه و جو بد در فضای اتاق کنفرانس؛ سرتیپ جوزانی گلویش را صاف می‌کند و حکم نهایی را می‌دهد:

- مسئولیت همه چیز به عهده منه، بنابراین به دستور بنده؛ خانوم شمس به عنوان نفوذی تعلیم‌دیده به داخل عمارت پاشا نفوذ می‌کنه تا اسناد مهم اونا رو به دستمون برسونه...

سپس نگاه جدی بین همه افراد حاضر می‌اندازد و تک به تک چند ثانیه روی صورت هر شخصی مکث می‌کند در نهایت با تحکم و صلابت اضافه می‌کند:

- در ضمن خانم پروا شمس، دختر اکبرآقا شمس خدایا مرزیه... و برای این ماموریت و موفقیتش از همه‌مون راغب‌تر هستن تا قاتلای خانواده‌شون رو تحویل قانون بدن.

نگاه دو سرگرد روی صورتم سنگین می‌شوند که سرهنگ با تعجب و موشکافانه نگاهی به صورت سخت‌شده‌ام می‌اندازد:

- واقعاً دختر اکبرآقا خدایا مرز هستی؟!

ایستاده دستم را کنار پایم مشت می‌کنم و به ناچار سری تکان می‌دهم:

- بله جانب سرهنگ.

ابروی همگی به علاوه گوشه لب‌اشان به نشانه حیرت بالا می‌روند که از انتهای میز صدای بشابشی حواس همه را پرت می‌کند:

- این‌که عالیه... می‌تونیم خانم شمس رو با تیمِ رُهام بفرستیم به عنوان نفوذی... تا حالا یه دختر وارد این باند نشده و ممکنه این سری واقعاً جواب بده!

کفری دندان قروچه‌ای می‌کنم تا مخالفتم را اعلام کنم اما سرهنگ با لحن محکم و قاطعی مخالفت می‌کند:

- نه! رُهام هرگز اجازه نمی‌ده یه زن شریک پروژه‌اش بشه!

علناً کپ می‌کنم و ناخودآگاه پوزخند یک‌طرفه‌ای به لب می‌نشانم و حق به جناب مداخله می‌کنم:

- سرهنگ رحیمی عذر می‌خوام اما بنده یه زن (کشیده و تحکم البته تمسخرآمیز) ساده نیستم...

باغور و تکبر دستانم را به میز تکیه می‌دهم و با تسلط و شمرده ادامه می‌دهم:

- قابلیت‌های خودم رو دارم و برای هر اتفاقی هم آمادگی کامل دارم.

سرگرد جودت لبخندبدون حاشیه‌ای می‌زند:

- اون‌که صد البته! منکر این نمی‌شیم، بالاخره دختر شمس مرحوم هستید.

نامحسوس دستانم را روی میز مشت کرده و خنثی نگاهش می‌کنم اگر تنها بودیم، حالش را می‌گرفتم اما حالا...

از میان جمع؛ خانم چادری از روی صندلی بلند می‌شود و با لبخند زنانه‌ای پیشنهاد می‌دهد:

- به‌نظرم بهتره خود سرگرد رُهام از ایشون آزمون بگیرند تا هم خیال همه و هم خاطر خود سرگرد رهام از همکار جدیدمون آسوده بشه... به هر حال همه ما حساسیت اخلاقی سرگرد رو می‌دونیم، و این‌که این وظیفه که در حیطه کاری ایشونه... به خودشون واگذار کنین...
چطوره؟

سرگرد جودت موزیانه ابرویی بالا پراند:

- موافقم.

سرهنگ ریزبین با تفکر بعد از تاخیر سری تکان می‌دهد:

- اگه سرگرد رُهام؛ این خانم (خطاب به من) رو تأیید کنه... من حرفی ندارم.

پوف کلافه‌ای می‌کشم. انگار می‌خواستیم موشک هوا کنیم یا بمب هسته‌ای راه بی‌اندازیم که باید همه مرا تایید می‌کردند!

سرتیپ جوزانی نیم‌نگاهی به طرفم می‌اندازد که به ناچار سری به آهستگی تکان می‌دهم و با برداشتن کوله چرمی‌ام از پشت میز طویل چوبی عقب می‌کشم و بدون توجه به اخم‌های آقایان به تیپ پسرانه‌ام؛ رو به سرتیپ نزدیک می‌شوم و نامحسوس دم‌گوشش پیچ می‌زنم:

- پرونده رهام رو می‌خوام... ممنون از حمایت حاج عمو.

از کنار تک به تک مقام‌های ارشد رد می‌شوم اما متوجه پیچ‌ایشان می‌شدم که مثل زن‌های محله‌مان رفتار می‌کردند!

آن روز، زیاد دور نیست که جواب تک‌تک تمسخر و تحقیرایشان به خاطر جنس مونث بودنم را با دیدن موفقیت‌م شرمنده کنم تا از روی ظاهر و جنس ظریف‌بودن قضاوتم نکنند!

- باد گرم بهاری از میان کلاه‌م رد می‌شود و تا پشت موهایم می‌رسد و سرم را خنک می‌کند.
- موزیک ترکی با قدرت در گوشم، ریتم قلب و قدم‌هایم را تند می‌کند. با وجود عینک روی چشمانم اما عجیب احساس می‌کنم چند روز است که کسی تعقیب می‌کند!
- دست چپم را لای جیب تی‌شرت‌م فرو می‌کنم که سردی پنجه‌بوکس خیالم را تا حدودی آسوده می‌کند.
- زبانی روی لبانم کشیدم با تفکر به خیابان زل زدم، این سلاح با وجود کشنده بودن‌اش آسیب جدی به کسی وارد نمی‌کرد البته اگر ناغافل مورد حمله قرار گرفتم؛ به راحتی می‌توانستم از خود دفاع کنم.
- سیم هدفون را زیر جاکت‌م فرو می‌کنم و در ایستگاه بی‌آرتی می‌ایستم که با شنیدن بوق دم گوشم؛ بی‌آن‌که به شماره نگاه بی‌اندازم؛ تماس را وصل می‌کنم:
- بله؟
- صدای سرد اما محکم سرتیپ جوزانی اکو می‌شود:
- اطلاعاتی که از رُهام می‌خواستی، حاضره... بفرستم خونه پامنا؟
- از کنار جیب کوله‌ام؛ بسته آدامس نعنای‌ام را بیرون می‌کشم و زورق‌اش را باز می‌کنم:
- می‌خواه من پیام اداره، ها؟
- مکثش باعث می‌شود که آدامس را به سرعت لای دهانم بی‌اندازم و مشغول جوئیدن طعمِ سرد و خاصش شوم.
- چی شد عمو؟
- گلایش را با تک سرفه و تانی صاف می‌کند:
- اداره تا نیم‌ساعت دیگه تعطیله! ولی بیا بد نیست با محیط این‌جا آشنا بشی...

تکاور - کلثوم حسینی

بی‌اهمیت به نگاه خیره چند مرد آدامس را با تفریح باد می‌کنم:

- اوکی، اومدم.

بعد شنیدن " مواظب باش دختر جان " تماس را قطع می‌کنم و بی‌خیال بی‌آرتی؛ سر خیابان می‌ایستم و دستم را برای اولین تاکسی زردرنگ نگه می‌دارم که زیر پایم توقف می‌کند از کنار شیشه سرتاپایم را می‌کاود که با بی‌تفاوت اشاره می‌زنم:

- تا چهار راه ولیعصر می‌رم!

راننده دستی روی موهای نیمه‌خاکستری‌اش می‌کشد:

- باشه بیا بالا.

خونسردانه درب جلو را باز می‌کنم و روی صندلی شاگرد راننده جای‌گیر می‌شوم و همزمان تلفنم را در می‌آورم موزیک را رد می‌کنم...

همین که مقابل اداره آگاهی توقف می‌کند با تعجب به سردر اداره خیره می‌شود که از لای کیف پولم؛ کرایه را به طرفش می‌گیرم:

- مرسی مشتی!

" قابل نداره " اش را نشنیده می‌گیرم و از تاکسی پیاده می‌شوم با خیرگی به دروازه اداره آگاهی زل می‌زنم بعد با نیشخندی شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- عوض نشده!

سری تکان می‌دهم با خونسردی گام برمی‌دارم که افسر با اخم سد راهم می‌شود:

- بایست!

دسته کوله‌ام را محکم می‌گیرم با بی‌تفاوتی از پشت شیشه عینک دودی‌ام نگاهش می‌کنم:

- چیه؟

تکاور - کلثوم حسینی

با نگاه چپی به سرتاپایم همراه با غیظ می‌توپد:

- این‌جا چی می‌خوای؟

بی‌خیال و خونسردانه‌تر آدامس‌م را در دهان می‌چرخانم:

- با سرتیپ جوزانی کار دارم!

با همان اسلحه کنار کمرش، نگاه بد و مشمئزکننده‌ای نثارم می‌کند:

- خجالت بکش دختره‌ی.. کارت شناسایی، زود.

پوف صداداری می‌کشم و به سرعت شماره رُند چنددقیقه پیش را می‌گیرم که به محض شنیدن "الو" نزدیک سرباز می‌ایستم و سیم هدفون را می‌کشم... گوشی‌م را دم گوشش می‌گذارم و با ابرو اشاره می‌کنم که زبانش را باز کند:

- الو؟

با شنیدن صدای جوزانی، رنگ سرباز می‌پرد. خود را بی‌اهمیت با در و دیوار سرگرم می‌کنم اما سرباز ملتمسانه با لکنت می‌گوید:

- قربان من غلط بکنم... نه‌خیر همین الان می‌فرستمش داخل... ببخشید قربان... چشم...
لبخند خبیثی می‌زنم و گوشی‌م را به طرف صورتم می‌گیرم از عمد می‌گویم:

- الان می‌آم تو، عمو جون!

سرباز با گیجی سرش را به طرفین تکان می‌دهد و این‌بار با احترام دستش را به طرف نگهبانی دراز می‌کند:

- بفرمائید... چرا از اول نگفتین که برادرزاده سرتیپ هستین خانم... خوش اومدین.

خنده‌ام را پشت لب‌هایم مخفی می‌کنم و در دل زمزمه می‌کنم "عمو کجا بود بنده‌خدا؟"

تکاور - کلثوم حسینی

وقت تلف نمی‌دهم و به سرعت داخل نگهبانی می‌شوم که طبق قوانین؛ گوشی‌ام را می‌خواهند با تجسس کوله‌ام!

با خیرگی نگاه مرد نگهبان رو به سرباز، موزیانه می‌گویم:

- ممکنه عمو ناراحت بشن که کوله‌ام رو می‌گردین...

بعد حقه جانب شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- البته من که مشکلی ندارم.

سرباز رنگ پس می‌دهد و با دست پس کله‌اش می‌کوبد:

- ببخشید یادم رفته بود شما فامیل قربان هستین... بفرمائین لازم نیست... بفرمائید خانم...

با چشم و ابرو لبخند کمرنگی نثارش می‌کنم:

- دمت گرم...

بی‌تفاوت نگاهی به اتیکت روی لباسش می‌اندازم:

- مصطفی خسروی.

سپس با انداختن کوله‌ام روی شانه وارد محوطه اداره آگاهی می‌شوم.

می‌دانستم جوزانی در این‌جا کار نمی‌کند بلکه به‌خاطر درخواست من به این اداره آمده بود. با خیال آسوده محوطه باز و پر از اتومبیل با آرم پلیس را پشت سر می‌گذارم و با باز کردن درب شیشه‌ای؛ حجم بوی نامصبوعی زیر بینی‌ام می‌پیچد که چینی روی بینی‌ام می‌اندازد... گویا کسی اسفند یا چیزی دودزدای راه انداخته بود!

مامورهای کنار باجه اطلاعات با تعجب و کنجکاوی زومم می‌شوند که آرام می‌پرسم:

- عذر می‌خواهم، جناب جوزانی الان کدوم طبقه هستند؟

تکاور - کلثوم حسینی

مامور با نگاه متعجبی مرد دستی به تهریشش می‌کشد:

- طبقه سوم اما شما...

قبل از این‌که ادامه دهد با تحکم می‌گوییم:

- هماهنگ شده جناب.

بعد با قدم‌های بلند بدون آن‌که عینکم را از روی چشمانم بردارم از پله‌های اداره شتابان بالا می‌روم... به‌خاطر کفش‌کالج‌دارم سرعت همیشگی را برای طی کردن از پله‌ها را نداشتم اما یک‌نفس پله‌ها را تند بالا می‌رفتم که با چرخیدن و خیرگی به طبقه پایین؛ یک‌باره شخصی محکم از بالا به شانه‌ام می‌کوبد که کوله‌ام هم‌زمان با کج شدن تنم روی پله‌ها؛ تمام محتویات کوله‌ام روی پله‌ها آوار می‌شوند... که عصبی لبه محافظ پله‌ها را محکم می‌گیرم:

- هی، کوری مگه؟

مرد پشت به من شتاب‌زده بی‌آن‌که نگاهم کند، حین رفتن از دو پله با عجله گفت:

- ببخشید خانم...

می‌خواست همین‌طوری برود! مگر می‌گذاشتم. شتابان با دو پله رد کردن از پشت یقه‌اش را می‌گیرم با طلب‌کاری می‌غرم:

- زدی کتفم و داغون کردی و تموم وسایل من و ریختی رو پله، بعد با یه ببخشید، انتظار داری همه چیز درست بشه؟

متعجب با اخم خیلی سرد و پرتحکم دستم را پس می‌زند و عبوس نطق می‌کند:

- یقه رو ول کن!

خونسردتر از همیشه ابرویی بالا می‌اندازم:

تکاور - کلثوم حسینی
- ول کنم تا در بری... هه!

بالاخره به طرفم می‌چرخد اما با برگشتن‌اش و دیدن چشم‌های خون به نشسته‌اش با وجود این‌که غریبه‌ای بیش نبود. بی‌اراده یقه‌اش را رها می‌کنم که با غیظ لبه کت چرم‌اش را صاف و صوف محکم جلو می‌کشد:

- چطور جرات کردی یقه منو بگیری؟

گردن برافراشته مثل نظامی‌ها، دست به سینه دندان‌هایم را روی هم می‌سابم:

- جرات نمی‌خواد، همت می‌خواد!

گرهی مابین ابروهای هلالی و پهن مردانه‌اش می‌نشیند که متوجه نگاه جذبه‌دار البته نافذ و تپله‌های مشک‌اش می‌شوم که با حرص با چاشنی تمسخر بشکنی مقابل صورتم می‌زند:

- تو دیگه کی هستی!

خونسردانه عینکم را از روی چشمانم برمی‌دارم و روی لبه کلاه‌م می‌گذارم. بعد از خیرگی و تعجب‌اش با بی‌پروایی می‌گویم:

- به‌جای زل زدن به‌من، وسایلم رو جمع کن... کار دارم.

پرتمسخر پوزخند صداداری می‌زند با لحن تحقیر آمیزی اشاره‌ای به من می‌کند:

- حرفی نیست ولی می‌خواهی کولتم کنم، چطوره؟

در دل به پروئی‌اش غیظ می‌کنم اما با خونسردی سری تکان می‌دهم:

- این‌که عالیه!

در کسری از ثانیه مثل گاو نر به طرفم خیز برمی‌دارد و یقه تی‌شرتم را عتاب‌آمیز می‌چسبد:

- دختره بی‌چشم رو... اصلاً می‌دونی من کیم؟

بی‌آن‌که خودم را بیازم با تفریح و سرگرمی نیشخند می‌زنم:

تکاور - کلثوم حسینی
- پسر بابات دیگه!

توقع این حرف مزاح‌گونه را نداشت که رم می‌کند و کلمات را با خشم حین پراندن، آب دهانش هم روی صورتم می‌پاشد: دختره قرتی فکر کردی اومدی خونه خاله... آره الان نشونت می‌دم...

مهلت نمی‌دهم و با یک حرکت مُچ دستش را با حرص می‌گیرم و با سرعت پشت سرش می‌ایستم از نزدیک می‌غرم.

- جوش نزن عمو، بچه‌ت بی‌بابا می‌شه‌ها!

عین مرغ سرکنده دست و پا می‌زند. بی‌محابا عربده بلند و پرخشم می‌کشد:

- یه بلایی سرت می‌آرم...

سربزنگاه دو مامور دوان دوان خود را به ما می‌رساند با دیدن فاصله نزدیک من و مرد کنارم؛ خشک‌اشان می‌زنند و در نی‌نی چشم‌ها و میمک صورت‌اشان... هاله‌ای از تعجب و خنده دیده می‌شود!

- قربان این چه وضعیه؟!

یک‌دفعه مرد خود را ماهرانه از زیر دستانم رها می‌کند با چنان اخم و نگاه برزخی نگاهم می‌کند که انگار ارثش را خورده بودم!

- تو از کدوم گوری اومدی؟

"بی‌ادب" نشانت می‌دادم. اما بدون توجه به خط و نشان درون ذهنم با ریشخند به طرفش خم می‌شوم:

- از همون گوری که قراره تورو دفن کنم.

دستش را با تغیر و غضب طرفم می‌گیرد اما خطاب به آن دو ماموری که نامحسوس می‌خندیدند؛ با تعجب آشکار و غیظ کلمات را ادا می‌کند:

- این دیگه از کدوم دیوونه‌خونه‌ای فرار کرده... ببینید داره با مامور پلیس توی اداره پلیس یکی به دو می‌کنه!

عصبی دستش را پس می‌زنم و بی‌تفاوت سری بالا می‌اندازم:

- خب که چی، یکی باید حالیت کنه یا نه؟

صورتش سرخ و کبود می‌شود با حالت جنون‌آمیزی دوباره قصد حمله به طرفم را می‌کند که مامور مرد با یک جست سریع دستانش را دور شانه مرد می‌اندازد با ته‌مایه خنده می‌گوید:

- بسه رُهام... این دختره مشخصه کم داره وگرنه...

با شنیدن اسم "رهام" تیز و حواس جمع سرم را بالا می‌گیرم که با دیدن صورت خشمگین و دندان‌های چفت‌شده‌اش؛ آماده حمله خصمانه و کینه‌توزانه مستقیم شکارم می‌کرد.

پوف بلندی می‌کشم و حین جمع کردن وسایل‌هایم؛ غرغرکنان با حرص نطق می‌کنم:

- مامورای پلیس این‌جوری‌ان... خدا به داد بقیه برسه...

بعد از تا کردن پوشه‌ای داخل کوله‌ام، چشم از شلوار پارچه‌ای سیاه و کفش اسپورت مشکی رهام می‌گیرم، قامت‌م را صاف می‌کنم با نوک انگشت به سینه همان مرد خندان زبان‌دار می‌کوبم:

- دیوونه هم خودتی عمو!

چهره همه‌اشان علامت سوال و متعجب می‌شوند که با تاسف سری تکان می‌دهم از پله‌ها بالا می‌روم...

خاک گرد روی تی‌شرت و کوله‌ام را می‌تکانم و همزمان به این فکر می‌کنم با این برخورد امروز؛ عمراً جناب رهام مرا به عنوان هم‌تیمی‌اش قبول کند.

دستانم را توی جیب شلوارم فرو کرده و شانه‌ای بالا می‌اندازم با سرخوشی می‌گویم:

- چه بهتر... تنهایی می‌تونم به اون عمارت برم تا لشکر کشی با اینا!

بعد از رسیدن به طبقه سوم با دیدن منشی که مرد نیمه‌سال با عینک گرد پشت میز، لبم را کج و کوله می‌کنم:

- حاجی جوزانی هستن؟

تلفن را برمی‌دارد و به سرعت هماهنگ می‌کند اما با اشاره دستش؛ به طرف اتاق مدیریت اداره می‌روم و بعد از زدن دو ضربه آرام روی درب؛ در را باز می‌کنم:

- با اجازه.

داخل که می‌شوم و قصد کیب کردن درب را می‌کنم که یک‌هو دستی با قدرت مانع بستن می‌شود و با چرخیدن گردنم؛ مبهوت صورت برافروخته رهام می‌شوم!

نیشخند واضحی می‌زنم که کفری می‌شود با توپ پر در را هل می‌دهد:

- بکش کنار.

با لبخند ملیحی از کنار در فاصله می‌گیرم و کشیده ادا در می‌آروم:

- چشم عمو!

تکاور - کلثوم حسینی

حرصی سرش را با تاسف و حیرت تکان می‌دهد:

- توبه استغفر... خدا شفات بده.

دست به کمر به لبخندم قدری عشوه ادغام می‌کنم:

- تورو بیشتر آقای بی‌اعصاب!

چشم‌هایش را ریز و موشکافانه به صورتم می‌دوزد که چشمک کوتاهی ضمیمه لوندی‌ام می‌کنم که با حرص دستی روی ته‌ریش زبرش می‌کشد:

- مشکل داری به‌خدا!

دست خودم نبود اما دوست داشتم سربه‌سرش بگذارم، یاد علی می‌انداخت این بشر حساسیت‌جو!

- مشکل و که همه دارن، ولی تو بیشتر.

- بچه‌ها؟

با صدای سرتیپ جوزانی، در جلد بی‌تفاوتی و سردم فرو می‌روم با قدم‌های شمرده و هماهنگ به طرف میز و صندلی‌ها می‌روم که رُهام بعد از احترام مخصوص، گله‌مند و شاکی نزدیک می‌آید:

- قربان این خانم...

سرتیپ دستش را به نشانه سکوت بالا می‌گیرد و مانع حرفش می‌شود:

- خوب شد اومدی سرگرد... بیا کارت داشتم.

تکاور - کلثوم حسینی

با متانت روی صندلی می‌نشینم و کوله‌ام را روی صندلی بغل می‌گذارم با خونسردی پا روی پا می‌اندازم که رهام غضبناک مقابلم روی صندلی می‌نشیند با نگاه پرحرف و خصمانه دوئل‌وار براندازم می‌کند.

عاصی و خصمانه مدام نوک پایش را تکان می‌دهد که بی‌اهمیت گردنم را به سمت سرتیپ می‌گردانم:

- گفتین پیام این‌جا؟

پرحرف با جدیت و اقتدار نیم‌نگاه معناداری حواله‌ام می‌کند:

- درسته اما قرار نبود آتش بسوزونی!

دست به سینه اخمی مابین ابروهایم می‌نشانم:

- تحمل بی‌ادبی و حرف زور رو ندارم تو کِتمم نمیره!

با شنیدن پوزخند صدا دار رهام عصبی به طرفش چرخیدم و تند تیز نگاهش کردم که با تعجب لنگ ابرویش را بالا فرستاد:

- چیه؟

نیمه‌خیز شد روی زانو با طعنه خشک جواب دادم:

- بی‌نزاکت هم هستی شکر خدا!

با مشت روی پایش، خشمگین و غیظ‌کرده زیر لب می‌غرد:

- به‌وقتش حالیت می‌کنم جوجه!

پوف بلندی می‌کشم اما بدون ملاحظه خطاب به جوزانی رسا می‌گویم:

- من کار دارم و باید برم حاجی!

طبق معمول گلویش را قبل از حرف زدن صاف می‌کند:

- از قرار معلوم با سرگرد رُهام آشنا شدی، درسته؟

لب و لوچه‌ام را کج می‌کنم با کنایه لب می‌زنم:

- بله و متوجه شدم امکان نداره با ایشون همکاری کنم!

رُهام بی‌هوا از روی صندلی جستی می‌زند با یک‌من اخم و تشر نزدیکم می‌آید:

- گوش‌کن خانم... خوش ندارم دست روی زن جماعت بلند کنم اما تو انگار تنت می‌خاره!

ابرویی بالا می‌اندازم و بدون این‌که موضع خودم را تغییر دهم با بی‌تفاوتی اعصاب‌خردکنی دست به سینه به صورت برافروخته‌اش پا روی پای دیگرم می‌اندازم.

- حالا دیگه مطمئنم با یکی مثل تو، نمی‌شه همکاری کرد.

سپس رو به چهره متفکر و خیره جوزانی با جدیت ادامه می‌دهم:

- تک و تنها کار کنم خیلی بهتر از اینکه با این (به نشانه تحقیر) که ادب و رفتار با یه خانم محترم رو بلد نیست، همکاری کنم.

رهام عصبی با پرخاش رخ به رخم مداخله می‌کند:

- هی هی صبرکن پیاده‌شو باهم بریم... کجا با این عجله...

بعد گویا چیزی به خاطر آورده که با تعجب آشکاری از صورت تا نوک پایم را با کنجکاوی و دهان باز سرتاپایم را با حیرت و ناباوری برانداز می‌کند:

- امکان نداره... یعنی تو... باورم نمی‌شه...

چنگی مابین موهای حالت‌دارش می‌کشد با چهره غضب‌آلود نگاه سرشار از تحقیرش روی لباسم چرخ می‌خورد.

- بچه‌ها گفته بودن که یه دخترپسرنا با تیپ عجیبه‌ها... نگو پس اون تو بودی!

بی‌هوا از جایم بلند می‌شوم با تغیر و عتاب جلوی‌ش گارد می‌گیرم:

- بی‌ادب، باز چرت بگو تا حالت و جا بیارم.

نیشخند پررنگی می‌زند و مثل خودم، مشتش را نشانم می‌دهد با ادا و اصول خاصی کلمات را هجی می‌کند:

- شما اول باید از زیر بلیط من رد بشی خانم... منم عمرا قبول کنم یه زن بیاد توی تیم کارکشته من، مگه به این راحتی؟!

با نفس عمیق و تندی مقابلش دست به سینه ابرویی بالا می‌اندازم:

- از اینم راحتی‌تره... تو که سهله... حتی تیمتم نمی‌تونه از پس من بریاد...

گویا بهش ناجور برمی‌خورد که غضبناک دندان قروچه‌ای می‌کند و کلمات را با حرص می‌توپد:

- نذار روت رو کم کنم زن... تو پُخ هم نیستی... (دو انگشت سیابه و شصتش را وسط‌مان را نشان می‌دهد) با یه اشاره من محو می‌شی!

با فکری که به ذهنم خطور می‌کند با تفریح و قیافه موزیانه لب می‌زنم:

- چطوره من، یکه و تنها با تو و تیمت مسابقه بدم، ها؟

چنان محکم می‌زند زیر خنده که چال روی گونه‌اش نمایان می‌شود اما در همان حال تمسخرآمیز می‌گوید:

- می‌خوای من و به چالش بکشونی؟ تو باید بری آشپزی تو بکنی و عروسکتو بغل کنی تو رو چه به کار مردونه...؟ البته محاله اجازه بدم یه زن سرتق عضوی از تیمم بشه!

کوله‌ام را از روی صندلی برمی‌دارم رو به جوزانی که با سکوت و حالت متفکر پشت میزش نشسته، با ولوم رسای می‌گویم:

- با این حساب، خودم برای ورود به عمارت پاشا... یه فکری می‌کنم... حاجی با این عقده‌ای زن‌ستیز آزمون توی یه جوب نمیره!

بی‌اهمیت به چهره پیروز رهام، عقب گرد می‌کنم که لحن کوبنده و تحکم جوزانی مانع حرکت می‌شود:

- به این زودی جا زدی پروا؟ تو قرار بود برای این که قاتلین خانواده‌ت رو تحویل قانون بدی، هر شرایط سختی رو بپذیری... حالا با این عقب‌نشینی، چی رو می‌خواهی ثابت کنی؟!

باید مجابش می‌کردم وگرنه متهم به عقب‌نشینی و باخت در نگاه همه شناخته می‌شدم. پروا اهل جا زدن نبود و نیست.

نفس عمیقی می‌کشم از تکنیک و شگرد واتسون استفاده می‌کنم که با خونسردی‌اش همه حریف‌هایش را عصبی می‌کرد.

- حاجی این بابا، کلاً ضدزنه و با خانما مشکل داره... نمی‌بینی چه‌جوری بُلدروم غُلدروم می‌کنه واسه منی که هنوز تاکتیک‌هامو ندیده؟

رهام دستی روی پیراهن مشکی‌اش می‌کشد و مثلاً گرد فرضی‌اش را می‌تکاند اما جوزانی با سکوت و نگاه معنادار به طرف او بعد از تبسم و سنگین شرمنده رفتار چند دقیقه پیشش می‌کند اما خطاب به من با تحکم ادامه می‌دهد:

- تو قسم خوردی تا باهامون همکاری کنی. الانم این پرونده‌ها رو بگیر و با دقت همه رو مطالعه کن. بین می‌تونی راهی پیدا کنی یانه.

رهام با تعجب و حیرت مقابل میزش قدم تند کرده و بی‌هوا مداخله می‌کند:

- حاجی چی می‌گیدی؟! این هنوز بچه‌ست و بلد نیست حتی درست حرف بزنه، اون وقت... حاجی سریع و با تحکم جواب داد: این یه دستوره سرگرد.

با گرفتن دو پرونده روی میز از مقابل جوزانی با تکان دادن سر؛ به طرف در اتاق می‌روم که زمزمه زیرلبی رهام را می‌شنوم:

- این دیگه چه افسریه که حتی احترام نظامی رو نمی‌دونه!

عصبی به سمتش تیز نگاه می‌کنم: چون من افسر نیستم.

با صورت داغ‌شده از حرص در را محکم باز می‌کنم و با سکوت از اتاق خارج می‌شوم اما باز حرف‌ها را می‌شنوم که خطاب به جوزانی با تملق می‌گوید:

- نگاه کن حاجی... این دختره، هیچی حالیش نیست و انگار از دماغ فیل افتاده که...

با قدم‌های پراعصاب‌خردکن از پله‌ها پایین می‌روم و در همان پرونده‌ها را لای کوله‌ام می‌چپانم. اگر می‌دانستم این بشر یک ضدزن و فاشیست زن است عمراً از اول قبول می‌کردم تا با تیمش همکاری کنم... باید راه دیگری پیدا کنم اما قبل از آن باید یک سری به نمایشگاه می‌زدم تا وسیله‌ای برای تردد راحت مهیا می‌کردم.

شیشه کلاه کاسکت را بالا می‌کشم و با ریزینی و تمرکز درب بزرگ طلایی و سفید را بررسی می‌کنم.

فنس‌های روی دیوار و دوربین‌های چهار طرف دیوار حتی مقابل درب ورودی؛ امکان این‌که پنهانی داخل عمارت بشویم را در حد امکان به صفر می‌رساند.

محافظت‌های شدید نگهبان‌ها و دوربین حتی امکان داشتن سگ‌نگهبان تعلیم دیده هم، ورود به داخل عمارت را غیرممکن می‌کرد.

صدای موزیک را کم می‌کنم و سیم هدفون را هم صاف زیر جلیقه‌ام فرو می‌دهم.

با وجود خلوت بودن حومه و دور بودن از شهر اما نفوذ به داخل عمارت تقریباً غیرممکن است. بنابراین باید به فکر چاره مناسبی می‌بودم تا از طریق دیگری به داخل راه می‌یافتم.

یک دفعه درب عمارت اتوماتیک وار باز می شود و اتومبیل سفید لوکسی از داخلش بیرون می آید اما با دیدن دختر پشت فرمان؛ بدون فوت وقت جک موتور سیکلت را آزاد و سپس استارت می زنم در تعقیبش می شتابم.

دست فرمان خوبی داشت اما بدون توجه به لاین سبقت، از بقیه خودروها سبقت می گرفت و بوق اعتراض آمیز راننده ها را در می آورد.

باد به سرعت از لای جلیقه و کلاهم تا زیر موها و گردنم با قدرت می وزید اما بی اهمیت به راهم ادامه می دهم تا سر از کارهایش در آورم.

ممکن است با وجود این دختر و ارتباطش با عمارت و همین طور ربطش با پاشا یک امتیاز برایم حساب شود تا به وسیله او به داخل عمارت رخنه کنم.

بعد از نیم ساعت رانندگی بالاخره مقابل کافه دنجی نگه می دارد که متعاقب کنار جدول با فاصله زیادی توقف می کنم اما آن دختر با حالت عصبی از ماشینش پیاده می شود با قدم های تند و شتاب زده به طرف ورودی کافه می رود.

پلکی روی هم می گذارم با یک حرکت از روی موتور سیکلت پیاده می شوم و دستکش چرمم را بعد از در آوردن، داخل کوله می چانم و با برداشتن کلاه کاسکت به طرف کافه راه می افتم.

درب شیشه ای را که باز می کنم حجم بوهای شیرین و تلخ حتی گرمای مطبوعی زیر شامه ام می پیچد و آویز بالای سرم؛ نگاه متصدی کافه را به سمتم می کشاند که با خونسردی به طرفش می روم که با لبخند کمرنگی می پرسد:

- خوش اومدین... چی میل دارین؟

نگاهم را کلافه به دور و برم می چرخانم با یک حساب سرانگشتی؛ کلاه کاسکت را کنار دستش می گذارم:

تکاور - کلثوم حسینی
- ممکنه این پیش‌تون باشه؟

در سکوت متعجب نگاه عجیبی به کلاه می‌اندازد:

- باشه... عیبی نداره.

سری به تائید تکان می‌دهم با نیافتن آن دختر؛ به طبقه بالا اشاره می‌کنم:

- من می‌رم بالا... یه قهوه ترک با شیر می‌خواستم.

- الساعه حاضر میشه...

طرح چوب و خاص کافه با ترکیب لوازم تزئینی با چوب خشک‌های متصل از مجسمه‌های ریز و براق کنارهای دیوار و البته فانوس‌های روشنایی آویزان از سقف، جلوه خاصی به نمای کافه می‌بخشید. گویا که در طبیعت قرار داریم.

به سرعت از روی پله‌های چوبی بالا می‌روم اما بوی عود و رایحه تلخ و چوبی با قوت خودش بینی‌ام را نوازش می‌کند و ناخواسته جذب این رایحه خاص می‌شوم اما بالای پله‌ها ناگهان متوجه همان دختر مرموز می‌شوم که مقابل مرد موسپیدی نشسته و دستان آن مرد را ملتمسانه گرفته است با التماس چیزهای را به گوش مرد می‌رساند...

با احتیاط و بدون جلب توجه یک میز با فاصله پشت سرش می‌نشینم و برای این‌که خود را مشغول نشان دهم، تلفن و هدفون را جوری در تیراس قرار می‌دهم که گویا سرگرم موزیک گوش کردن هستم...

لحظه به لحظه با شنیدن حرف‌های دختر به تعجبم افزوده می‌شد، این‌که او دختر فرامرزی‌اشا همان پری‌ناز معروف است که این گونه با حقارت التماس یک نفر را می‌کرد.

اما آن مرد چه کسی بود که پرنیز از او درخواست کمک می‌کرد. به قیافه مرد که گویی سی سال از خود پرنیز بزرگ‌تر می‌بود، ابداً نمی‌آمد که ارتباطی با پرنیز داشته باشد اما این راز چه سری دارد؟

- تو نگران هیچی نباش، من می‌دونم با اون چی کار کنم...

با شنیدن صدای مرد، با حالت گیج و سردرگم پلک روی هم می‌فشارم که صدای خش‌دار پرنیز آهسته طنین می‌اندازد:

- من خیلی سعی کردم اون و کفری کنم تا دست به خشونت بزنه... این‌طوری منم می‌تونستم راحت ازش جدا بشم... چون بابام دیگه طرفش رو نمی‌گرفت... اما امیریل مقابل تموم رفتار و کارام همش سکوت می‌کنه حتی صداشم بلند نمی‌شه به خاطر این اخلاقش؛ تا مرز خودکشی رفتم... هرکاری کردم تا یه جوری از چشمش بیفتم و راضی بشه طلاقم بده اما...

با حرص و غیظ عجیبی زیر لب ادامه می‌دهد:

- بعد از یه اتفاقاتی بعد تولد پسر، کلاً سرسنگین شد و نمی‌شد باهاش حرف زد چه برسه دعوا و داد بیداد!

سپس حینی که گویا به بن‌بست رسیده با سرگردانی و مغموم آه می‌کشد:

- بعد داوود دیگه نتونستم راحت زندگی کنم... مجبورم به خاطر پسر باز صبر کنم... لعنتی حتی بابام دیگه به حرفام گوش نمی‌ده و تموم کاراش رو با امیریل در میون می‌ذاره... نمی‌دونم دیگه باید چی کار کنم؟

با آمدن پیش‌خدمت و گذاشتن قهوه‌ام روی میز، تشکری می‌کنم و حین گوش‌دادن به حرف‌های آن دو، با تلفنم ور می‌روم و گاهی هم محتویات قهوه‌ام را مزه می‌کنم...

گوشه لبم را متفکرانه زیر دندان می‌کشم و زیرچشمی صورت خنثی مرد را زیر نظر می‌گیرم اما یک سوال‌هایم پررنگ‌تر و بی‌پاسخ باقی می‌ماند.

این‌که همسر امیریل چرا باید از او جدا شود و قصد خودکشی داشته باشد؟!

یا این‌که این مرد با این خانم چه کار دارد؟

- پس بهتره امیریل رو از بین ببری پریناز.

مبهوت روی صندلی خشکم می‌زند! دمای بدنم رو به افول و ضربان قلبم روی دور تند می‌رود.

با سوال پریناز از حالت خشک‌زدگی بیرون می‌آیم و گوش تیز و نفس در سینه حبس می‌کنم.

- آخه چه جوری؟ نمی‌تونم... اون خیلی زرنکه، زود بو می‌بره ک...

با جمله قاطعانه مرد، من هم جا می‌خورم چه رسد به پریناز!

- کمکت می‌کنم پریناز تا امیریل رو از سر راه باهم برش داریم...

سپس با لحن مرموزی ادامه می‌دهد:

- منم یه خرده حسابای باهاش دارم و دلم می‌خواد اون روز زودتر برسه...

با به صدا درآمدن آوای تلفن همراه، پریناز با چشمان سرخ بینی‌اش را بالا می‌کشد و تلفن را از روی میز برمی‌دارد با دیدن شماره؛ پوزخند صداکاری می‌زند:

- امیریه!

مرد دست خود را مشت می‌کند اما خونسردانه اشاره می‌کند:

- جواب بده.

چهره پریناز را نمی‌دیدم اما حرفش؛ گیج‌ترم می‌کند:

- ولش کن، حوصله‌ش رو ندارم.

نامحسوس با دوربین گوشی‌ام از مرد عکس می‌گیرم و با احتیاط از پشت میز بلند می‌شوم از کنارشان رد می‌شوم که با شنیدن صدای پریناز درجا کپ می‌کنم.

- صبرکن خانم...

می‌خکوب شده با فرو دادن بزاقم، حالت چهره‌ام را بی‌تفاوت می‌کنم و با بی‌حسی به طرف عقب مایل می‌شوم که پریناز کیف پول چرمی‌ام را که روی پارکت افتاده را با بی‌حالی نشان می‌دهد:

- کیف‌پولت افتاده...

نامحسوس نفسم را با آسودگی رها می‌کنم و با خونسردی خم می‌شوم و کیف‌چرمی‌ام را برمی‌دارم در همان پشت به آن‌ها بلند می‌شوم و به راهم ادامه می‌دهم. بعد از تسویه حساب و گرفتن کلاه کاسکتم از کافه بیرون می‌زنم در حالی که شماره حاجی را می‌گرفتم به طرف جدول و موتور می‌روم...

تلفن را پایین می‌آورم با چهره جدی روی موتور سیکلت می‌نشینم و کلاهم را روی سرم می‌گذارم با جا اندختن جک، استارت می‌زنم تا به لوکیشن‌ای که حاجی جویانی برایم فرستاده بروم.

مقابل پارکینگ توقف می‌کنم اما با علم باز بودن و باخبری حاجی؛ مستقیم داخل پارکینگ مجتمع مسکونی می‌روم که از دیدن خالی بودن پارکینگ متعجب می‌شوم اما به طرف انتهای پارکینگ کنار دو اتومبیل روی ترمز می‌زنم و بعد از باز کردن زیب جاکت؛ از روی

موتور سیکلت پیاده می‌شوم با چرخیدن به طرف راست؛ یک‌باره دستانی محکم دور گردنم محاصره می‌شوند که قصد خفه‌کردنم را می‌کنند.

چهره‌ام به آنی سرخ و نفس در سینه و گلویم حبس می‌شود با چشمان وقزده با درد سرفه می‌کنم و به سختی بریده بریده می‌گویم:

- چه... چی‌کار می‌کنی؟

مرد نقاب مشکی روی صورتش می‌بود اما از رنگ چشم‌هایش متوجه می‌شوم آشنا است. با غیظ و خشمگین با یک حرکت ضربه شیتوکن (ضربه به زیر فک و گردن که حریف را گیج و مغلوب می‌کند) را به طرفش وارد می‌کنم که با فریاد دردناکی عقب می‌کشد و با دو دست چانه‌اش را می‌چسبد که این بار با تمام قوا و حرص لگد محکمی حواله شکمش وارد می‌کنم که این بار با عربده روی زمین پرت می‌شود.

سرفه‌کنان حینی که گردنم را ماساژ می‌دادم. فاتحانه و پیروزمندان به طرفش نزدیک می‌شوم:

- فکر نمی‌کردی از یه دختر بخوری...

عصبی با نیشخند بالا سرش می‌ایستم:

- نه جناب زُهام؟

یک‌باره با شنیدن قدم‌های سنگین و بلند از پشت سرم؛ ناخداآگاه چشمانم تیز و با مهارت از ضربه‌ای که به طرف کمرم پرتاب می‌شود؛ با کمک آرنج دفع می‌کنم اما با پراندن لگدی زیر پهلویم، شوکه از تیر پهلویم و رنگ پریده عقب عقب می‌روم و اما دیدن حمله دو مرد همزمان به سمتم؛ کپ کرده با ناباوری عقب می‌ایستم و سنکوب گارد دفاعی می‌گیرم:

- چه خبره، دونفر به یه نفر... مرض دارین؟!

تکاور - کلثوم حسینی

رُهام دست به کمر با تقلاء سرفه خشکی می‌کند:

- ولش کنید بچه‌ها...

آن دو مرد ناشناس از حالت حمله خارج می‌شوند که با سگرمه‌های درهم تنیده به طرفش رهام می‌غرم:

- دفعه آخرت باشه، ویلا دفعه دیگه بهت رحم نمی‌کنم...

پوزخند کجی به لب گوشتی‌اش می‌نشانند با آن تیل‌های مشکی براقش اشاره می‌کند:

- می‌خواستم ببینم قد تعریفای حاجی هستی یا نه که این‌قد اصرار داره تو با بقیه فرق داری!

کفری دستم را از روی پهلویم برمی‌دارم و انگشت اشاره‌ام را به سمتش می‌گیرم:

- نگاه کن پسر... من با احدی شوخی ندارم، توام پاتو بکش بیرون، گرفتی؟

به زحمت از روی زمین بلند می‌شود با چهره مچاله شده به طرفم قدم برمی‌دارد:

- چقد بی‌اعصاب! بابا یه امتحان بود دیگه.

عصبی کوله‌ام را از روی موتور برمی‌دارم با غیظ به چشمان پرخروشش زل می‌زنم:

- این کارتو تلافی می‌کنم...

از کنارش رد می‌شوم که خطاب به آن دو مرد خفه می‌گوید:

- شما می‌تونین برین بچه‌ها...

فضای گرفته پارکینگ و جو سنگین‌اش خوفناک می‌بود اما بدون اهمیت جلوی آسانسور می‌ایستم بعد از فشردن دکمه، در انتظار باز شدن درب کابین‌اش می‌شوم که حضور رهام را پشت سرم احساس می‌کنم و بعد سرفه خشکی که رها می‌کند:

- تو از چه روشی استفاده کردی؟ من توی موتای همچین چیزی رو ندیده بودم!

تکاور - کلثوم حسینی

از گوشه چشم به چهره سوالی و منتظرش خیره می‌شوم اما با نوک کفش به کف زمین ضربه می‌زنم:

- تکنیک من ابداع استادمه و هنوز توی ایران وارد نشده!

با قامت خمیده هوم خفه‌ای در گلو می‌کند سپس با کنجکاوی بیشتری می‌پرسد:

- از حاجی شنیدم تو پایگاه نظامی ترکیه تعلیم دیدی...

نمی‌دانستم چرا پاپیچم شده، اما با خونسردی سری تکان می‌دهم با کنار رفتن درب اتوماتیکی آسانسور؛ پایم را داخل کابین می‌گذارم و دکمه طبقه پنج را می‌زنم:

- همین‌طوره.

در سکوت داخل می‌آید کنجکاوانه سرتاپایم را زیر ذره‌بین قرار می‌دهد و چینی روی پیشانی‌اش می‌اندازد:

- تو واقعاً یه پلیسی؟!

گوشه لبم کمی کش می‌رود اما با تیرکشیدن پهلویم، لب پایینم را زیر دندان می‌گیرم:

- تو ترکیه اجبار نیست حجاب... من اون‌جا هم همین‌طوری می‌گردم اگه منظورت به پوشش منه!

به وضوح شوکه می‌شود با تعجب آمیخته به تمرق، صلح‌جویانه دستانش را بالا می‌گیرد:

- منظوری نداشتم.

درجا مقابل صورتش روی پاشنه کفش می‌چرخم و با جدیت سرم را بالا می‌گیرم:

- چرا دقیقاً منظورت همینه... ولی مهم نیست.

قدش از من سه فوت (سانت) بلندتر بود و به طبع آن مجبور بودم گردنم را بلندتر بگیرم و حرفم را بزنم.

در نی نی چشم‌های براقش؛ تعجب موج می‌زد اما با خونسردی پلک روی هم می‌گذارد:

- باشه حالا!

با ایستادن کابین و گشودن دربش؛ دستی روی جاکتم می‌کشم و بند کوله‌ام را لای دستم می‌گیرم در سکوت از کابین خارج می‌شوم که با دیدن در چوبی باز واحد مسکونی؛ مشکوکانه با ریزبینی رو به رهام می‌گویم:

- باز که نقشه نداری که از پشت حمله کنی با تیمت.

لبخند مردانه‌ای به رویم می‌پاشد و اولین نفر بدون تعارف به حضور خانم داخل آپارتمان می‌شود و جلوی درگاه، مشغول باز کردن کفش‌هایش می‌شود:

- حاجی ما اومدیم.

صدای حاجی جوزانی با تاخیر به گوش‌مان می‌رسد:

- باشه... بیاین تو بچه‌ها.

پایم را روی پاگرد می‌گذارم که رهام سد راهم می‌شود با چشم و ابرو به کفش‌هایم اشاره می‌کند:

- درشون بیار... حاجی خوشش نمی‌آد کسی با کفش بره خونه‌ش!

بی‌اراده ابرویی بالا می‌اندازم و تکیه به ستون در، خم می‌شوم و کفش‌هایم را در می‌آورم که با دیدن رطوبت ته کفش؛ به ناچار جوراب نخی‌ام را بیرون می‌کشم و همان‌جا لای کفش می‌چپانم و بعد از مرتب کردن پاچه شلوار شش جیبی‌ام؛ قامت صاف می‌کنم که رهام با سکوت عجیبی عقب می‌رود تا رد شوم.

تکاور - کلثوم حسینی

با دیدن سالن ساده و معمولی واحد، چینی روی بینی‌ام نقوش می‌بندد و متعجب کنار مبل ساده کرمی مکث می‌کنم که حاجی جوزانی هنگامی که آستین پیراهنش را پایین می‌کشد با روی باز اشاره می‌کند:

- خوش‌اومدین... بشینین بچه‌ها... بفرمائین...

حین نشستن روی مبل، بی‌تعارف حرف دلم را می‌زنم:

- خونه قشنگیه اما ساده‌ست!

بعد از نگاه گذارای لبخند پدران‌های تحویل می‌دهد:

- خونه بی‌زن همینه دیگه!

نگاه خاصی به دور و برش می‌اندازد:

- ساده و بی‌روحه!

گیج لب روی هم می‌سابم اما با یادآوری کار ضروری‌ام؛ بدون مقدمه سر اصل مطلب می‌روم:

- حاجی مزاحم شدم تا بهتون بگم، پریناز امروز صبح وقتی داشتم عمارت پاشا رو بررسی می‌کردم، با یه شخص مشکوکی ملاقات کرد و یه حرفای هم بین‌شون رد و بدا شد که متوجه شدم که علیه امیریل همون رییس باند نقشه سوقصد به جونش رو کشیدن... از اون‌ورم، این شخص مشکوک قول کمک همه جانبه به پریناز رو داده اما ما نمی‌دونم اون دقیقاً کیه...!؟

حاجی بعد از بهت و سکوت بعد از تک‌سرفه‌ای متفکر به صورتم خیره می‌شود:

- می‌تونی چهره اون مرد رو شناسایی کنی؟

صامت و نافذ زبانی روی لب‌های خشکم می‌کشم:

تکاور - کلثوم حسینی

- صبرکنین...

به سرعت در آرامش از لای جیب کوله‌ام، تلفنم را برمی‌دارم بعد از رفتن به گالری روی تصویر مرد زُم می‌کنم و سپس تلفن را به طرف حاجی می‌گیرم:

- این عکس‌شه!

رهام با تعجب و حیرت از گوشه چشم زمزمه می‌کند:

- جعل‌الخالق! ازش عکس‌م گرفتی... تو دیگه کی هستی؟!!

اعتنایی به حرفش نمی‌کنم با جدیت ادامه می‌دهم:

- این یارو هرکی که هست، مطمئنم دشمنِ اوناست و داره از پریناز سو استفاده می‌کنه!

حاجی در سکوت به تصویر خیره می‌شود اما رهام با کنجکاوی کنار حاجی می‌ایستد به محض تماشای تصویر با حالت شک و دو دلی زیرلب باخود می‌گوید:

- آشناست ولی کیه؟!!

سپس با عجله رو به حاجی می‌پرسد:

- شما چی، می‌شناسیشون؟

دهان روی هم چفت می‌کند و به نقطه کوری مات می‌ماند اما بعد از چند دقیقه؛ یک دفعه به طرفم می‌چرخد و به سرعت می‌گوید:

- تو باید هرچی زودتر وارد باند بشی پروا.

رو مبل نیمه خیز شده و متحیر جفت ابروانم اتوماتیک‌وار بالا می‌روند:

- چه عجله‌یه... بعدشم چه‌طوری برم؟

با تانی سردرگم گوشه پیشانی‌اش را می‌خاراند:

- ترتیبی می‌دم که به عنوان خدمت‌کار داخل عمارت نفوذ کنی!

مات و مبهوت شو که دهانم باز می‌ماند اما در کسری از ثانیه با اخم از جایم بلند می‌شوم:

- امکان‌نداره حاجی...

رهام با چشمان حدقه زده و حاجی جوزانی با اخم کمرنگی نگاهم می‌کند:

- یعنی چی؟!

کلافه و کف‌ری قدم‌رو می‌روم و همزمان شاکیانه اعتراض می‌کنم:

- توقع دارین به عنوان خدمت‌کار برم... در صورتی که من حتی بلد نیستم یه ظرف رو آب بکشم چه برسه آشپزی و تمیزکاری و... کلی دنگ و فنگ داره که من هیچ‌کدوم از اونا رو حتی بلد نیستم... حتی نمی‌دونم نیمرو چه جوری می‌پزنن... اون وقت برم خدمت‌کار بشم یه جا گاف بدم و اونا هم متوجه بشن که جاسوسم و...

رهام با گزیدن لبش، سری به تاسف تکان می‌کند:

- حاجی به نظرم حق با اونه، اگه همون اول‌کاری سوتی بده، کار همه رو خراب می‌کنه...

عتاب‌آمیز چشم‌غره‌ای به رهام می‌روم با کلافگی نفسم را پرحرص و عصبی رها می‌کنم:

- یه راه دیگه پیدا کن حاجی...

حاجی جوزانی نشسته با خیرگی بی‌حس می‌پرسد:

- چه راهی؟

با دست دیگر مشتی کف دستم می‌زنم تا حرصم را خالی کنم:

- چه می‌دونم... بادیگاردی، محافظی... چیزی که راسته کارمه، نه کلفتی و کوزتگی از من!

رهام بدون توجه با نگاهی به طرفم بشکنی می‌زند:

- کوزت... چقدم شبیه‌شی واوا!

با نگاه چپی متاسف پوفی می‌کشم که حاجی از روی مبل بلند می‌شوم و با تحکم خطاب به‌م نطق می‌زند:

- تا فردا خبرت می‌کنم.

سپس تلفن‌م را لای دستش تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد:

- همین الان هم عکس رو برام بفرست تا درموردش تحقیق کنن. می‌تونی بری.

لب و لوچه‌ام با غیظ و ناراحتی جمع می‌شود و در سکوت بعد از فرستادن عکس به شماره حاجی؛ کوله‌ام را برمی‌دارم به طرف خروجی می‌روم...

سیبی از لای یخچال برمی‌دارم و گاز بزرگی به آن می‌زنم که از سردی‌اش؛ دندان‌هایم یخ می‌زند اما بی‌توجه مشغول جوئی‌دنش می‌شوم.

همزمان که پاکت شیر را لای تابه شیرجوش خالی می‌کردم، روزنامه صبح را می‌خواندم.

قتل در حومه تهران و پیدا شدن جسد تکه‌شده یک مرد...

کنجکاوانه با حظ به کابینت چوبی تکیه می‌زنم و شیرجوش را روی شعله پخش‌کن اجاق‌گاز قرار می‌دهم بعد از آن مشغول مطالعه صفحه حوادث می‌شوم...

با صدای جوشش شیر؛ زیر گاز را خاموش می‌کنم از بالای کابینت شیشه قهوه و ماگ مخصوص‌م را بیرون می‌کشم و بعد از ریختن شکر و دانه‌مطر قهوه؛ شیرجوشیده را داخل ماگ می‌ریزم که صدای جوش بلندی از خود تولید می‌کند.

بدون توجه با قاشق کوچک محتویات داخل ماگ را هم می‌زنم تا دانه‌های قهوه با شیر ادغام شوند که آوای تلفن همراهم به صدا در می‌آید با چشمان پوف‌کرده از بی‌خوابی؛ به طرف هال می‌روم و تلفن را از لای شارژر بیرون می‌کشم اما از دیدن شماره ناشناس؛ ابرویی بالا می‌اندازم و وصلش می‌کنم:

- الو؟

اما در کمال بُهت چیزی جزء شنیدن بوق اشغال نمی‌شوم.

مات و گیج تلفن را مقابل صورتم می‌گیرم به شماره رُند خیره می‌شوم:

- یعنی کی بود؟

بدون اهمیت شانه‌ای بالا می‌پرانم به طرف آشپزخانه کوچک راه می‌افتم.

سویت نقلی و جمع‌جوری که به تازه‌گی کرایه کرده بودم تا مدتی از تعقیب گریز احتمالی، راحت و بی‌دردسر زندگی کنم.

ماگ را از روی سنگ کابینت برمی‌دارم که گوشی در میان دستم می‌لرزد.

تلفن را روی سنگ قرار می‌دهم و ماگ را مقابل دهانم می‌گیرم اما در یک تصمیم آنی کنجکاوانه مسیج فرستاده را باز می‌کنم که از خواندن پیام متن؛ منقبض شده قالب تهی می‌کنم.

"هیچ‌وقت دیگه نزدیک عمارت پاشا نمی‌شی خانم، این یه هشداره"

تمام تنم سر و بی‌حس می‌شود و ناگهان ماگ با شدت با صدای خیلی بدی سرامیک می‌افتد و به هزاران قطعه تقسیم می‌شود که ذرات شیر و قهوه کف آشپزخانه پخش و همه‌جا را به گند می‌کشاند.

با تنی یخ زده و چشمان دو دو زده لبه سنگ کابینت را می‌گیرم با نگرانی به شماره زل می‌زنم.

- این کیه... چی از جونم می‌خواد؟! این پیامش یعنی چی؟

زبانم از التیماتوم جدی و مستقیم باز می‌ماند. هرکسی که بود، خیلی شفاف و بی‌پرده
اخطار داده بود. اما چرا؟

عقلم نهیب می‌زند اما در یک حرکت غیرارادی تلفن را از روی سنگ چنگ می‌زنم و به
سرعت همان شماره کذایی را می‌گیرم.

عصبی با تکان دادن پا و دو دو زدگی مردمک چشمانم، منتظر به بوق‌های ممتد گوش
می‌دهم... گویا منصرف شده باشد که جواب تماسم را نمی‌داد.

پوزخند کجی می‌زنم با غیظ شمارش را باز می‌گیرم:

- تا جواب ندی، ول‌کنت نیستم...

با سماجت و لجبازی روی اسپیکر می‌گذارم و در همان از آشپزخانه خارج می‌شوم:

- بردار... بردار...

ناامید و مایوس از پاسخ‌ندادنش درجا وسط سالن نه‌متری خالی از وسایل می‌ایستم و با
استرس و کلافه ناخنم را زیر دندان می‌گیرم:

- چرا جواب نمی‌دی... چرا؟

یک‌باره در کمال بُهت، بالاخره صدای بم و مردانه‌ای در گوشم از آن طرف خط می‌شنوم:
بگو؟

قلبم... قلبم جای میان دهان و حلقم می‌زند وقتی صدای رعب‌انگیزش را می‌شنوم. حالم،
حال عجیبی می‌بود.

- کی هستی تو، چی می‌خوای؟!

تکاور - کلثوم حسینی

تمام سعی‌ام را به کار می‌برم تا بدون لکنت و جدی حرفم را به او بگویم اما متوجه لرزش صدایم می‌شوم که منشاءش همان التیماتوم لعنتی می‌بود.

نفس عمیقی که از پشت خط می‌گیرد باعث می‌شود سگرمه‌هایم درهم بشوند و باز یک‌طرفه غرولند کنم:

- گوش کن آقا. هرکسی هستی واسه خودتی، دیگه خوش ندارم بهم پیام پسغام بدی...
شُفتی چی‌گفتم؟

با صراحت و بم با لحن خاصی می‌گوید:

- قبری که بالاسرش زار می‌زنی، توش مُرده نیست خانم!
ریتم قلبم از این دو پهلو بودن حرفش، مبهوت با تحیر بالا می‌رود:

- منظورت چیه؟!

قاطعانه و آمرانه با خش خش چیزی ادامه می‌دهد:

- حواسم بهتّه، حواست رو جمع کن.

بی‌اراده دسته کاناپه دو نفره ساده را چنگ می‌زنم تا لحن و تُن صدایم را کنترل کنم:

- مگه کی هستی تو... ها؟ چرا خودتو نشون نمی‌دی...

- دیگه هشدار نمیدم.

عصبی گُر می‌گیرم از طفره‌رفت‌ن‌اش و ناخواسته کلمات را از لای دندان با غیظ بیرون می‌دهم:

- مردش نیستی وگرنه خودتو نشون می‌دادی ترسو.

سکوت سنگینی در پشت خط حاکم می‌شود اما او با خونسردی اعصاب‌خردکنی پاسخ می‌دهد:

- به وقتش منو می‌بینی... درضمن، شبا که می‌خوابی اون در فکستنی خونت و سه‌قفل کن، دزدا راحت می‌تونن داخل خونت بشن!

تمام تنم یخ می‌بندد و دهانم از فرط شوک و تعجب باز می‌ماند. مردمک چشمانم ترسیده روی در سویت خانم خشک می‌ماند.

فقط کلید رویش قرار داشت و چفت‌هایش باز بود. یعنی...

- تو از کجا...

با شنیدن بوق آزاد، رنگ پریده با لبانی لرزان و وحشت‌زده به در خیره می‌شوم:

- تازه این‌جا رو کرایه کردم! این از کجا می‌دونست؟!

تلفن را با ضعف روی کاناپه می‌اندازم و با قدم‌های سُست خود را به در می‌رسانم. وقتی دستگیره در را می‌گیرم متوجه لرزش دستانم می‌شوم.

وقتی در را باز می‌کنم از دیدن چند شیار برجسته کِنده‌کاری روی دستگیره بیرونی در مات و متحیر می‌شوم.

انگار کسی از قصد و عمد می‌خواست با زور و کُشتی قفل در را بشکند!

عرق سردی روی تیرک کمرم می‌نشیند و به ضرب در را محکم می‌بندم، درحالی که نفس نفس می‌زدم قفل در را دوبار می‌بندم و چفت زنجیری‌اش را می‌اندازم و با قفسه سینه تپنده ترسیده عقب عقب می‌روم:

- دیگه اینجا هم امنیت ندارم... چی کار کنم؟!

با منگی و دست‌پاچگی به دور و برم نگاهی می‌اندازم و در نهایت دوباره تلفنم را چنگ می‌زنم و شماره حاجی جوزانی را می‌گیرم. تنها کسی که در آشوب بازار داشتم... با استرس پایم را تند تند روی پارکت می‌کوبانم تا که بعد از چند بوق ممتد صدای پرابهتش به گوشم می‌رسد:

روی ترک موتورسیکلت می‌نشینم و کوله‌ام که تمام وسایلام داخلش می‌بود را روی شانه‌ام می‌اندازم بعد از گذاشتن کلاه کاسکت سویچ را می‌چرخانم با سرعت از عرض کوچه رد می‌شوم. باد با قدرت سرعت بالایم، وحشیانه لای یقه و کلاه‌م می‌وزد و موهای دم‌اسبی‌م را به بازی می‌گیرد.

لعنتی زیر لب غریدم، که چرا موهایم را درست جمع نکرده بودم و با شتاب از سویت ناامن خارج شدم.

وقتی به لوکیشن می‌رسم، از دیدن برج با نمای شیشه‌ای و لوکس سوت آرامی می‌کشم:

- حاجی... قربونت شکلت آخه کی می‌ره این همه راه رو؟

سر و گردن بالا رفته‌ام را نرمال پایین می‌آورم با احتیاط دور و برم را بررسی می‌کنم. خیابان خلوت و بدون آمیزاد.

خسته کلاه روی سرم را آرام در می‌آورم که تمام حجم پخش و پلای موهای داخل کلاه آزادانه روی شانه‌ام سرازیر می‌شوند.

بدون اهمیت به این‌که ممکن است کسی ببیند، تمام رجهای سرم را در یک دست جمع می‌کنم و با عجله دوباره با کش می‌بندم...

بعد از آن کلاه لبه‌دار مشکی‌ام را روی سرم می‌اندازم و بلندی موها را پشت گردنم داخل تی‌شرتم فرو می‌کنم، بعد از آن با اطمینان به طرف برج حرکت می‌کنم.

نگهبان درحال چُرت زدن می‌بود که با بی‌تفاوتی به طرف آسانسور می‌روم و بعد از فشردن دکمه؛ آسانسور در طبقه هم‌کف قرار می‌گیرد و خون‌سردانه داخلش می‌شوم اما از دیدن دو

تکاور - کلثوم حسینی

نفر داخل کابین ابرویی بالا می‌اندازم و دست به سینه همان ابتدا مقابل و پشت به آن دو مرد قرار می‌گیرم و ریلکس دکمه طبقه مورد نظر را فشار می‌دهم.

نگاه یکی از آن مردها به پشت سرم سنگین و معنادار می‌شوند که تلفنم را بیرون می‌کشم با آن ور می‌روم.

بعد از توقف به طبقه دیگری، صدای یکی از آن‌ها را می‌شنوم:

- رسیدیم، چرا نمی‌آی؟

صدای دیگر با منگی و سردرگمی به گوش می‌رسد:

- چی می‌گی؟!

مردی که جلوی کابین مکث کرده بود با چشمان ریز اخمی به ابروهای پهن اما تمیزشده‌اش نشاند:

- می‌گم طبقه دوازده‌ایم، الان رئیس باز بهونه می‌آره... بجنب پسر...

بی‌تفاوت دست به سینه ایستاده بودم که شخصی از پشت سرم رد شد اما یک‌دفعه با حالت غیرطبیعی به طرفم برگشت و شتاب‌زده پرسید:

- شما رو قبلاً جایی ندیدم؟!

یک‌تایی ابرویم اتوماتیک بالا می‌پرد اما خونسردانه سری به نفی بالا می‌فرستم:

- گمون نکنم.

مشکوک با ریزبینی براندازم می‌کند و در نهایت جلوی سرش را متفکر می‌خاراند:

- شاید توهم زدم، شباهت داری ولی با اون فرق می‌کنی!

متعجب از طرز حرفش، چینی روی پیشانی‌ام می‌اندازم که دستی در هوا پرتاب می‌کند:

- اون مُرده، امکان نداره زنده باشه...

هاجو واج از این همه استفهام و ابهام گیج به رفتن اش خیره می شوم که در کابین اتوماتیک بسته می شود و من آن جمله مرد را زیر لب تکرار می کنم:

"اون مرده، امکان نداره زنده باشه... منظورش کیه؟"

حیرت زده از بی جوابی و سردرگمی شانه های بالا می اندازم. بعد از رسیدن به طبقه و توقف آسانسور؛ با فکری مشغول از داخلش خارج می شوم با دو قدم بلند مقابل درب گرانیته براق شیکی مکث می کنم.

بعد از فشردن زنگ در، در آهسته با صدای آرامی باز می شود که بی حوصله هل می دهم و با احتیاط داخل می شوم.

از دیدن دفتر خالی، خوف به دلم چنگ می اندازد که با نگرانی صدایش می زنم:

- حاجی کجایی، حاجی؟

- من این جام دخترم.

صدای جدی اش همزمان می شود از خارج شدن از اتاق دیگری و متعاقب نفس آسوده ای که رها می کنم:

- اوف حاجی، حرف نمی زنی زهرترک شدم... این جا چرا خالیه؟

اشاره ای به صندلی های تعبیه شده گوشه سالن می کند:

- بشین نفس بگیر... می گم واست... مدیر این جا دستش بنده، شاید نتونه بیاد.

وسط سالن متحیر و گیج سری تکان می دهم:

- حالا واسه چی گفتین پیام این جا، خبریه؟

تبسم معناداری می کند و بعد نیم نگاهی به سالن اداری و لوکس می اندازد:

- دو راه به نظرم رسیده که خودت باید انتخاب کنی...

در سکوت و منتظر باز سری تکان می‌دهم که نفس عمیقی از هوای سالن می‌گیرد:

- این‌که توی شرکت پردیس که مال پاشا و دخترشه مشغول به کار بشی و کارای اینارو زیرنظر بگیری، یا این‌که...

دست به سینه ایستاده با جدیت چشم باریک می‌کنم:

- خب؟

رو صندلی می‌نشیند اما با مکث معناداری با تبسم اضافه می‌کند:

- محافظ شخصی دختر پاشا بشی!

حیرت‌زده با دهان نیمه‌باز نگاهش می‌کنم و در نهایت کج‌خندی برای خودم می‌زنم:

- فکر می‌کردم قراره همکاری کنم نه این‌که...

حاجی جوزانی به سرعت حرفش را تصحیح می‌کند:

- درسته ولی فراموش نکن، پریناز دختر کیه همین‌طور زن کی... اون تنها شخصیه که می‌تونه راحت خیلی مارو به جواب برسونه و اگه بتونی اعتمادش رو به دست بیاری، می‌تونی خیلی از سرنخ‌های که به دنبالش هستیم رو از طریق اون بهمون بدی.. اعتماد اون زن، یه بُرد دو طرفه‌ست برای تو، همین‌که می‌تونی با وجود اون زن راحت به عمارت پاشا نفوذ کنی و هیچ‌کس هم بهت خرده نگیره مگه این‌که بخوای دنبال دردسر باشی...

اخمی میان دو ابرو نشاندم با تفکر و حساب کتاب این موضوع، چینی روی بینی‌ام می‌دهم و لب روی هم می‌سابم:

- انگار چاره دیگه‌ای ندارم... پس باید موافقت کنم!

تکاور - کلثوم حسینی

حاجی لبخند با اطمینانی به رویم می‌پاشد:

- انتخاب عاقلانیه...

گوشه لبم یک‌طرفه بالا می‌رود که با تکیه زدن به لبه صندلی گلایش را محکم صاف می‌کند:

- امشب کارت شروع می‌شه... امشب توی یه مهمونی دعوتی که باید بتونی اعتمادش و

اون‌جا جلب کنی البته اون‌جا ممکنه یکم گرد و خاک راه بندازی، مشکلی نداری؟

با اعتماد به نفسنیشخند کمرنگی می‌زنم:

- سرم درد می‌کنه واسه گرد و خاک!

با افسوس سری برایم تکان می‌دهد:

- معلومه که دعوایی! بگذریم امشب خیلی مواظب باش که کار دست خودت ندی... اون‌جا

همه مسلح و آماده‌ان... تا لزوم ندیدی دخالت نکن، باشه؟

به ناچار تائید می‌کنم اما می‌دانستم که در مبارزه امکان ندارد عقب نشینی کنم و فقط
نظاره‌گر باشم.

به سکوت حاجی، دستانم را لای جیب جاکتم فرو می‌کنم و متفکرانه می‌گویم:

- راستی حاج‌عمو، تونستی بفهمی اون خط رُند مال کیه؟

متوجه بزرگ‌تر شدن مردمک قهوه‌ای حاجی جوزانی می‌شوم و رنگ صورتش به تیرگی

می‌زند وقتی باخونسردی سرفه می‌کند:

- هنوز نه... بچه‌های اطلاعات دارن سعی خودشون رو می‌کنن.

مردد با بی‌میلی آهانی می‌گویم و با علمِ عملیات امشب سری تکان می‌دهم:

- راستی برای این‌که بادیگارد این شاه‌پری بشم، باید چی‌کار کنم؟

بعد از مکث کوتاهی چینی روی پیشانی چروکیده‌اش می‌افتد:

- کار خاصی قرار نیست انجام بدی، فقط از جونش حفاظت می‌کنی... همین.

سری تکان داده و با اطمینان به طرف خروجی می‌روم:

- حله.

با سوالش کنار در خروجی کمی مکث می‌کنم:

- حالا کجا می‌ری؟

سردرگم گوشه لبم را می‌گزم:

- دنبال پیدا کردن یه سویت دیگه...

با نگرانی به طرفش می‌چرخم، دستی در هوا می‌تکانم.

- دیگه محاله تو اون خونه برم... معلوم نیست اونی که بهم زنگ زده، کیه و چی‌کارست که از همه‌چیزم باخبره...

با اطمینان انگشت اشاره‌ام را به طرف خودم نشانه می‌گیرم:

- فعلاً قصد مُردن ندارم، اول باید اون قاتل لعنتی رو پیدا کنم بعدش دیگه واسم فرقی نداره...

حاجی بی‌تفاوت رو صندلی تکیه می‌زند، با لحن خاصی می‌گوید:

- خوبه که ریسک نمی‌کنی!

از لای جیب کوله‌ام، دستکش چرمم بیرون می‌کشم با خونسردی لای انگشتانم فرو می‌کنم:

- نقل ریسک نیست، نقل اینه که یهو شبونه بیان تو خونه‌م و سرم رو زیرآب کنن درست مثل خونوادم که هنوز که هنوزه علت مرگشون مشخص نشده... با وجودی که آقاجونم خودش افسر نیروی پلیس بود. وگرنه مُردن که حقه و نمیشه ازش فرار کرد!

دستگیره در را نگه می‌دارم که متوجه نزدیک شدن حاجی به سمتم می‌شوم، سوالی مکت می‌کنم اما بدون مقدمه می‌گوید:

- عجله نکن، برات خونه مناسب پیدا می‌کنم، تو فکرتو، رو امشب بذار...

در را آهسته باز می‌کنم و دستی برایش تکان می‌دهم:

- حله حاجی... نگران نباش.

سپس جلوی آسانسور مسکوت می‌ایستم با پس و پیش کردن صحنه‌ها در ذهنم؛ لب پایینم را زیر دندان می‌گیرم که بعد از باز شدن در آسانسور؛ متفکر با فکری مشغول داخل می‌شوم اما با دیدن صورت درهم و غرق فکر حاجی، مطمئن می‌شوم که چیزی را از من پنهان می‌کند.

کوله‌ام را سفت رو شانه می‌اندازم و پوف کلافه‌ای می‌کشم:

- این حاجی خودش مشکوکه!

با کیب کردن در، گلایش را صاف می‌کند و رسا با لحن توبیخ‌گونه می‌گوید:

- بیا رفتش!

با گام‌های سنگین و عصبی درحالی که دستانش را پشت کمرش نگه می‌دارد به در مدیریت چشم می‌دوزد که مرد سیگار به دست درحینی که دود غلیظی از پره‌های بینی‌اش بیرون می‌دمید، ریلکس و خونسرد وسط سالن گام برمی‌دارد:

- فرق کرده!

حاجی جوزانی نگاه سرزنش‌باری حواله‌اش می‌کند:

- چرا پیام فرستادی! مگه قرار نبود تو هیچ کاری دخالت نکنی؟!

پوک عمیقی به فیلتر نیمه سوخته اش می زند و بم لب باز می کند:

- یکی باید جلوی این وروجک رو بگیره... داشت سرش و به باد می داد...

حاجی جوزانی برزخی و عصبی دستی روی صورت ملتهبش دست می کشد:

- مغلطه نکن مرد... اون دختر چموشه و هرچیزی بهش بگیم، برعکسش رو انجام می ده...

این که تو همیشه حواست بهش هست این خوبه، اما زیادیش ممکنه دردسرساز بشه...

اون دختر باید بتونه از پس خودش بریاد یا نه؟

مرد کلافه چنگی مابین موهای خوش حالتش می کشد:

- اگه دیشب نرسیده بودم که اون عوضیا در خونه اش رو شکسته بودن و خودشم...

حاجی ایستاده در وسط سالن، سرزنش آمیز مداخله می کند:

- نباید دخالت می کردی، اون دختر تو بدترین شرایط بزرگ شده... باید خودش رو برای

هراتفاقی آماده کنه، این و خودش خواسته که بیفته توی این راه... وگرنه کسی مجبورش

نکرده بود.

نگاهش کدر و تیره و لحنش تلخ می شود:

- اون فقط می خواد قاتل خونوادش رو پیدا کنه... به نظرم حق داره.

حاجی جوزانی با تاسف پلک می بندد:

- خوبه که عذاب وجدان داری ولی دیگه تموم شده. خودت و توی دردسر ننداز.

شقیقه‌اش با شنیدن حقیقت نبض می‌زند و با غیظ این بار پوک عمیق‌تری به فیلترش می‌زند به طوری که دود غلیظش همزمان از بینی و دهانش خارج می‌شود، با سردرد به سرفه می‌افتد:

- همش نگرانم وقتی بفهمه و ...

حاجی جوزانی متأسف دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و با لحن آرامی دهان باز می‌کند:

- باید دید اون دختر می‌خواد تا کجاها پیش بره... منم منتظر یه حرکت ازشم تا عذرش رو بخوام... نگران نباش.

در سکوت سنگین و فضای دود گرفته، حاجی جوزانی کلافه به طرف در را می‌رود:

- کمتر سیگار بکش، خودت و باهاش خفه کردی مرد... من دیگه می‌رم...

نیم‌نگاهی به سالن دود گرفته می‌اندازد و خش‌دار لب می‌زند:

- حواسم نبود... درضمن بادیگارد شدن دختر فرامرز، کار آسونی نیست؛ اگه پیشنهاد می‌دادی تو شرکتش کار کنه خیلی بهتر بود.

جوزانی متفکر با دقت براندازش می‌کند:

- دختر فرامرز خیلی بهتره، می‌تونه به راحتی همه جا ورود کنه... یادتم نره این دختر می‌تونه تو جاسوسی مفید باشه. زیاد سخت نگیر.

منطقی بود اما باز هم نگران می‌بود. با تیک عصبی‌اش، پشت گردنش را چنگ زد:

- باید برم.

حاجی جوزانی تکیه زده به صندلی سری به تائید تکان می‌دهد:

- واسه امشب چه نقشه‌ای داری؟

مرد سردرگم بعد از مکثی لب می‌گزد:

تکاور - کلثوم حسینی

- بینم چی می‌شه..الان ذهنم بهم ریخته‌ست.

حاجی باخیرگی معنادار و سنگین از او چشم می‌گیرد:

- پس هرطور خودت صلاح می‌دونی، همون رو انجام بده... یه کاری کن این دختر موی دماغ تیم رُهام نشه!

نیشخند محوی روی لبان برجسته مرد نقوش می‌زند:

- رهام که عددی نیست، پروا باید بتونه از پس باند عقاب بر بیاد وگرنه خیلی زود لو می‌ره! دستگیره در را می‌گیرد که حاجی جوزانی با نگرانی از پشت سر می‌گوید.

- نکنه اونا بخوان واسش دردرس درست کنن...؟!!

از کله شقی دخترک با حرص دندان روی هم می‌سابد:

- منم واسه همون گفتم سمت عمارت نره، فعلاً نباید وارد بازی بشه... زوده هنوز.

هر دو چند ثانیه در سکوت به دور دست‌ها خیره می‌شوند. به این‌که عاقبت این ماجرا به کجا کشیده می‌شود؟!!

ته این جریان چه اتفاقی می‌افتد؟

فرامروز با متوجه شدن این دام چه واکنشی نشان می‌دهد؟

پریناز و... یا حتی امیریل پاشا، وقتی پروا متوجه اصل جریان بشود که قاتل اصلی پدرش؛ کیست، چه ری‌اکشنی نشان می‌داد؟!!

متعجب هندزفری را از روی گوشم بیرون می‌کشم و به لوکیشن خیره می‌شوم که منطقه سعادت‌آباد را نشان می‌داد.

نچ‌بلندی می‌کنم با تخمین زدن و تاریکی هوا و خیابان حتی ترافیک سرسام‌جاده‌های تهران، کلافه گوشه ابرویم را می‌خارانم:

- به مهمونی نمی‌رسم آخه... پوف اد باید بذارن ساعت نه خبرمم کنن.

نیم نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم و سپس کفری شده گردنم را بالا می‌گیرم:

- نهایتش یه ساعت دیگه می‌رسم...

پایم را روی جک موتور می‌گذارم و با یک فشار استارت می‌زنم. عصبی تیک‌آف سرعتی می‌گیرم و با شتاب از خیابان محله کپرنشین خارج می‌شوم.

برای دیدن دوست دوران بچگی‌ام باید بکوبم تا پایین شهر و حالا با دست‌های خالی از نیافتنش دوباره باید باز می‌گشتم.

نمای ساختمان‌های کوچک و قدیمی حتی محله درب و داغان فکستنی این‌جا دلم را ریش می‌کرد، چه برسد به این‌که فکر کنم سهیلا؛ رفیق کودکی هم در این محله میان یک مشت دزد و آدم ناجور زندگی می‌کرد!

حرف‌های تلخ مادر سهیلا در گوشم زنگ می‌زند "باباش پول نداشت، بدهکار بود باید یه جوری طلبش رو می‌دادیم یا نه؟"

آن موقع دلم می‌خواست مادر سهیلا را خفه کنم، دختر دسته گل را مُفت و مجانی آینده‌ش را تباه کردند تنها به خاطر چندرغاز پول!

حیف سهیلا و جوانی‌اش... حالا مادرش بیاید و بگوید: که دخترش کجاست؟

عصبی با غیظ سرعتم را بیشتر می‌کنم و خون خونم را می‌خورد از بلایی که سر سهیلا آمده است.

دلم می‌خواست کیسه‌بوکسی مقابلم قرار داشت تا انرژی داشتم آنقد مشت می‌زدم تا صحنه‌های منجرکننده عصر را فراموش کنم.

صحنه‌های که دخترهم‌سنم را مجبور به کارهای ناشایست می‌کرد... به این‌که دخترهای آن محله لعنتی یک ابراز بودند در دست دلال‌ها و ارازل اوباش معتادا!

باید حاجی جوزانی را در جریان گندکاری‌های این محله قرار دهم تا بلکه ریشه فسادش ریشه‌کن شود.

از لابه‌لای ماشین‌های فرسوده و قدیمی رد شدم و هرچه منطقه بالاتر می‌رفت، اتومبیل‌ها لوکس و گران‌قیمت‌تر می‌شدند. افسوس که این فاصله طبقاتی بدجور به چشم می‌آمد... با تصور این‌که شاه‌پری امشب با چه لباس و استایلی با فخر و تکبر در پارتی چه می‌کند، در صورتی که محله کذایی پایین حتی شام برای خوردن‌اشان نداشتند، خونم به جوش می‌آید...

بالاخره بعد از چهل دقیقه راندن به محل قرار می‌رسم و زیر درخت صنوبری ترمز می‌کنم اما با دیدن ویلای لاکچری با اتومبیل‌های متنوع و گران‌قیمت؛ پوزخند تلخی به لب می‌نشانم و در فاصله به در ویلا چشم می‌دوزم:

- شاه‌پری چی‌کار می‌کنی؟

با تصور این جور مهمانی‌های خصوصی، نچ‌بلندوالای می‌پرانم و شماره حاجی را می‌گیرم که بعد از دومین بوق، صدای جدی‌اش دم گوشم می‌پیچد:

- چیه پروا؟

حرصی گوشه لبم را گاز می‌گیرم:

- من رسیدم... ولی چه‌جوری برم داخلش؟

با مکثش، ابرو درهم می‌تنم و با بررسی دیوار و نرده‌های بالای دیوار؛ شاکی زیرلب غر می‌زنم:

تکاور - کلثوم حسینی

- نمی‌شه از رو دیوار پرید، هم ارتفاعش بالای‌ه هم سیم ومیم داره!

سکوت حاجی کش پیدا می‌کند که با وزیدن باد، نفسم را فوت می‌کنم:

- حاجی گوشت با منه؟

بدون مقدمه می‌گوید:

- صبرکن بیاد بیرون بعد تعقیبش کن...

روی موتور خم می‌شوم و پوزخند صداداری می‌زنم:

- حاجی! اومدیم این پری‌خانم اصلاً نیومد بیرون... اون وقت تکلیف چیه؟

حاجی بعد مکثی با تبسم می‌پرسد:

- حالا چته؟ چرا این‌قد عصبانی؟!

با انگشت وسط پیشانی درست چین مابین دو ابرویم را می‌مالم:

- هیچ نیست... یه خورده مُخم قاطی کرده!

یک‌باره پشتِ هم سرفه می‌کند در همان آمرانه می‌گوید:

- منتظر باش، اومد تعقیبش کن.

کفری " چشم " را بلغور می‌کنم و به ناچار دندان سر جگر کباب‌شده‌ام می‌گذارم و بی‌خداحافظی تلفن را قطع می‌کنم.

گوشی‌ام را لای جیب جاکتم پنهان می‌کنم با سگرمه‌های درهم و ناراضی از روی ترک موتور سیکلت بلند می‌شوم تا از نزدیک همه آن اطراف را بررسی کنم.

نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم تا خبری شود.

روی پیاده‌رو کنار چند درخت زیر دیوار می‌ایستم و در سکوت گردنم را بالا می‌گیرم تا ارتفاع را تخمین بزنم.

سه‌متر و نیم احتمالاً ارتفاعش بود البته بدون در نظر گرفتن آن نرده‌های روی دیوار. به دور و بر محتاطانه نگاهی می‌اندازم و در یک حرکت از روی دیوار تنم را بالا می‌کشم:
- آه!

عصبی سرم را با حرص بالا می‌گیرم:

- ارتفاعش خیلی زیاده... کسی نیست قلاب بگیره... کاش حداقل وسایلم رو آورده بودما...

کلافه از دست عجله و ندانم‌کاریم، با قدم‌های عصبی به طرف موتورسیکلت می‌روم با نارضایتی و عبوس دست به سینه به درخت کنار جدول تکیه می‌زنم و منتظر می‌مانم...

کلافه هندزفریم را روی گوشم می‌گذارم و صدای موزیک را بالا می‌برم، حوصله‌ام عجیب سر رفته است با وجود این‌که نیم‌ساعت گذشته اما خبری از آن شاه‌پری نبود که نبود.

کم‌کم نگرانش می‌شوم تا می‌خواهم شماره حاجی را بگیرم، یک‌دفعه درب بزرگ ویلا باز می‌شود و قیافه درهم و آویزان پریناز پشت فرمان نمایان می‌شود.

- واوا!

جلوی خودم را می‌گیرم تا از دیدن اتومبیل‌فوق‌لاکچری‌اش سوت نکشم اما با پیچیدن اتومبیل و سبقت حتی تیک‌آف ناشیانه‌ای که می‌گیرد با تعجب پشت ترک موتور سوار می‌شوم و بعد از چرخاندن سویچ، به دنبالش گاز می‌دهم.

سقف بالای اتومبیلش باز و موهای طلایی سرش هم آزادانه از لای شال زرشکی‌اش، پریشان و افشون می‌شدند.

- دیوونه این بشر! نمی‌گه توی این هوا گوش‌درد می‌شه.

به محض رسیدن به سرکوچه، یک‌دفعه دو اتومبیل که باهم مشغول درگ بودند... با توقف پَریناز و جیغ لاستیک‌های آن دو اتومبیل، مبهوت گوشه‌ای ترمز می‌کنم و زل می‌زنم. گویا باهم بحث می‌کنند، چون که پَریناز جیغ بلندی می‌کشد و سرنشین‌ها هره‌رکنان برایش بوق می‌زنند!

هاج‌وواج به پَریناز که مابین آن دو اتومبیل و سرنشین‌هایش درحال جدال و مشاجره می‌بود، کنجکاوانه و منتظر چشم می‌دوزم.

یک‌باره پَریناز با صدای نخراشیده‌ای بلند داد می‌کشد:

- گفتم مزاحم نشو عوضی!

دهانم از بدزبانی و بی‌ادبی‌اش باز می‌ماند که یکی از سرنشین‌ها با حالت غیرنرمالی از اتومبیلش خارج می‌شود و بعد پاتیل جوری که گویا چیزی مصرف کرده بودند، آن سرنشین دیگر هم با سرعت از ماشینش پیاده می‌شود و هردو با چشم‌های درنده به سمت پَریناز راه می‌افتند!

زبانم بند می‌آید و با اضطراب موتور را خاموش می‌کنم و به آن‌ها زل می‌زنم که با برخورد دست مرد با بازوی پَریناز، جیغ گوش‌خراشش و متعاقب دستی که روی دهان پَریناز قرار می‌گیرد، و دیدن چاقوی مرد دیگر به روی صورت رنگ‌پریده پَریناز با عصبانیت چک موتور را می‌زنم با حالت غضب و برزخی به طرف‌اشان راه می‌افتم. مرد پاتیل شال پَریناز را از روی سرش محکم می‌کشد و تا می‌خواهد دور دهان او ببندد، با تمام قوا و نیرو مشت آماده‌ام را به طرف شکم و پهلویش می‌زنم که با عربده دردناکی عقب می‌رود.

خون خونم را می‌خورد وقتی نفس‌زنان با غیظ کلمات را می‌جوئم:

- بزن به چاک...

مردی که چاقو دم دستش می‌بود با خنده شیطانی سرتاپایم را می‌کاود و مشمئزکننده می‌گوید:

- جوون... اینم دختره... پیروز امشب ردیفه...

خشم از سرتاپایم چیره می‌کند. نگاه برزخی حواله مرد چاقوکش می‌کنم:

- به نفعته چاک‌دهنت و بکشی ویلا زنده‌ت نمی‌دارم.

خنده بلندی سر می‌دهد با سرخوشی تنم را می‌کاود:

- ای جونم... هرچی وحشی‌تر، لذتشم بیشتر...

شاه‌پری نگران و متعجب جدل ما را می‌نگرد. دست به سینه میرغضب پوزخند کجی
نثارش می‌کنم:

- یه لذتی نشونت بدم عوضی!

به طرفش خیز می‌برم دارم که خنده روی لبانش پر می‌کشد با حالت جدی چاقو را به
طرفم می‌گیرد:

- هی هی... چموش بازی در نیار که می‌زنمت...

بدون ملاحظه گارد حمله می‌گیرم و لگدم را تا بالای سرم می‌آورم تا با خشم و قدرت روی
کتفش فرو می‌آورد که نعره‌زنان عقب می‌رود اما از پشت سر؛ آن مرد پاتیل چیز سنگینی به
کمرم می‌زند که با جیغ بلند پریناز، ناگهان حواسم پرت می‌شود به طرفش مایل می‌شوم اما
نگاه ترسیده او به پشت سرم است که با فریاد و حضور نزدیک یکی‌اشان؛ ناشیانه به عقب
برمی‌گردم که با فرو رفتن تیزی لای شکمم یک لحظه دنیا در برابر چشمانم سیاه و تار
می‌شود... گیج و منگ دستم را روی شکمم می‌گذارم که مرد چاقوکش ترسیده چاقو را از
توی شکمم بیرون می‌کشد که انگار تیری در جانم فرو کرده‌اند...

بی‌اختیار دست خیس‌م را جلوی چشمانم می‌آورم که از دیدن خونِ سرخ و غلیظ پاهایم تحلیل می‌رود و با چشمان‌وقزده تنی منقبض شده روی آسفالت خم می‌شوم و روی زخم را فشار می‌دهم... سایه‌ای جلوی پایم می‌افتد زیر نور تیربرق و حضور مرد پاتیل را بالای سرم احساس می‌کنم.

از درون کوره آتش بودم اما سرشدن و یخ‌زدن دمای تنم را متوجه می‌شوم.

دستم را لای جیب تی‌شرتم فرو می‌کنم، خسته و با سرفه خشک و چشمان آب‌آورده دم عمیقی از هوای پاییز با خس خس سینه‌ام می‌گیرم. هجوم اسید معده‌ام را حس می‌کنم که دست آن مرد روی شانهم قرار می‌گیرد و مشتی که به طرفم می‌آید.

- ولش کنید کثافتا...

تحلیل رفته با ته‌مانده انرژی‌ام دستم را از توی جیم بیرون می‌کشم و در کسری از ثانیه فریاد ردآسای مرد آخرین رمقم را می‌گیرد.

خواب‌آلود و با ضعف به پنجه‌بوکس‌م نگاه سطحی می‌اندازم و مردی که با شکم خمیده و ترسیده به طرف ماشین‌ش می‌گریزد.

- وای... وای من، خوبی...

شدیداً تمایل به خواب دارم و چشم‌هایم بی‌اراده و خواستم سنگین می‌شوند که پریناز کنارم روی زانو می‌نشیند و وحشت زده به پهلوی چاقوخورده‌ام با نگرانی خیره می‌شود:

- وای من چاقو خوردی!

عرق کرده با تنی لرزان دهان خشکیده‌ام را به زحمت باز می‌کنم:

- کمک‌کن بلند بشم.

درجا چشم‌هایش درشت می‌شود:

- نه نه تکنون نخور، بذار الان زنگ می‌زنم اوژانس بیاد...

اعتنای به حرفش نمی‌کنم و به سختی می‌خواهم تنها بی‌کمک‌ش بلند بشوم که نگران زیر بازویم را می‌گیرد و به طرف اتومبیلش آسه آسه و با مشقت راه می‌افتد.

جثه ریزه‌ام در برابر هیکل زنانه او، قطره‌ای میان رود بود.

درشت هیکل و خوش‌پوش با وجود عطری که استفاده کرده بود. رایحه عطرش که گیج‌آور بود و به دلم نشست!

وقتی دستگیره در را باز می‌کند با خستگی و سوزش عجیب پهلویم عقب صندلی ولو می‌شوم و از فرط درد لب‌پایینم را مدام می‌گزم تا لب به ناله باز نکنم...

آگر واستون می‌فهمید که زخمی شده‌ام، حتماً بد توبیخ می‌کرد... آن همه سال تمرین و سخت‌گیری با یک مجروح شدن به باد فنا دادم... وای!

پریناز با سردرگمی و استرس پشت فرمان می‌نشیند:

- حالا چی کار کنم؟

تا می‌خواهم جوابش را بدهم، یک‌دفعه چشم‌هایم سنگین می‌شوند و ضعف و بی‌حالی بر جسمم غالب می‌شود...

با قدم‌های سنگین و ظاهر خونسردانه اما درونی ملتهب و داغان دستگیره در را محکم فشار می‌دهد.

قبل از این‌که در را باز کند، شاه‌نفس عمیقی می‌کشد تا مسلط با سیاست همیشگی رفتار کند. باید در برابر یک‌دندگی‌ها و غُذبازی‌های پریناز جدی رفتار کند، خیلی جدی‌تر از همیشه... گویا زیادی پر و بال دادند به او؛ او را جسور و گستاخ کرده است که با وجود شکم‌درد پسرش به میهمانی رفته بود تا جایگاه و شان آزادانه‌اش در مقابل دوستان بی‌فکرش نشان دهد. این‌که با وجود تاهل و فرزند محصل باز هم می‌تواند مثل گذشته‌ها بدرخشد و چشم حسودان و رقیب‌هایش را در دنیای قدرت در بیاورد!

تکاور - کلثوم حسینی

مصرانه دستگیره را هل می‌دهد و با پرستیژ مختص خودش دست در جیب وارد اتاق میهمان می‌شود و در همان بدو ورود نگاه تیره و سنگینش روی جسم دراز کشیده روی تخت کشیده می‌شود.

- امیریل...!

ستیزگونه با چینی روی بینی، انگشتش را جلوی بینی‌اش می‌گیرد:

- ساکت!

با اخطار آرامش، پریناز نگران و با دلهره مسکوت عقب می‌ایستد با رنگ پریده به دخترک غریبه چشم می‌دوزد.

امیریل در سکوت سهمگین و جو حاکم شده در اتاق؛ با گام‌های سنگین به سمت تخت نزدیک می‌شود.

نفس‌های منظم و یک‌نواختش نشان از خواب عمیقش می‌دهد که بالای سرش با دست مشت شده مکث می‌کند... با فک سخت‌شده و صورت جدی در سکوت به چهره معصوم و غرق خواب پروا خیره می‌شود.

دیدنش از نزدیک آن هم بعدِ این مدت قدری از خشمش را می‌کاهد اما دلیل نمی‌شود تا از سرپیچی و خودسری پریناز غافل بشود.

با این کار امشب پریناز و جنجال پشت تلفن در آن میهمانی کذایی؛ او را که همیشه آرام و محتاط برخورد می‌کرد را به ستوه می‌رساند که مراعات را کنار می‌زند و آمرانه با جدیت تذکر می‌دهد که به عمارت بازگردد.

- امیریل .. به‌خدا دونفر مزاحمم شدن که...

صدای لرزان و ترسیده پریناز هم نگاه جدی او را از روی پروا نمی‌کند. چند تار موی خرمایی روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد که تمایل زیادی برای لمس آن چند طره در وجودش حس می‌کرد.

حسش را به موقع سرکوب می‌کند با میمک جدی به طرف پریناز که پایین تخت ایستاده است و با دلشوره نگاهش می‌کرد؛ با جدی‌ترین نگاه فقط به صورت پرتشویش پریناز زوم می‌شود.

این نوع خیرگی و انجماد نگاه یخی‌او جزو تخصص اوست که زبان هر شخصی را باز می‌کرد. پریناز دست و پایش را گم می‌کند با استرس و نگرانی بی‌اختیار شروع به حرف زدن می‌کند:

- به خدا امیریل، من داشتم می‌اومدم خونه که توی کوچه دونفر پیچیدن جلوم... یکی‌شون...

با لرزش بیشتری و عرق نشسته روی پیشانی‌اش بریده بریده ادامه می‌دهد:

- مست بود اومد سمتم اون یکیشم چاقو گذاشت جلوم تا باهاشون برم... نمی‌دونم این دختره از کجا پیدااش شد و با اونا درگیر شد... خوب پیش می‌رفت ولی از اونا یهو چاقو خورد و...

با تحکم وسط حرف پریناز می‌آید:

- کافیه!

دهان پریناز باز و دستانش در هوا معلق می‌ماند. داشت با اشاره و حرکت صحنه را تعریف می‌کرد که نگذاشت ادامه دهد.

کپ کرده و سوالی به سهرخ امیریل زل می‌زند که او با طعنه می‌گوید:

- فکر می‌کنی تا کجا می‌تونی پیش بری؟

خشم جای خودش را به ترس و تشویش می‌دهد که با غیظ پشت چشم نازک می‌کند:

- منظور؟

دست به کمر از بالا پرابهت خیره‌اش می‌شود. با مکث لب می‌سابد:

- پسرت مریضه و تو پاشدی رفتی مهمونی...

با دو گام بلند رو به او، متاسف ادامه می‌دهد: مثلاً می‌خوای چی رو ثابت کنی، که خیلی آپشن و امروزی تشریف داری و در قید بند بچه و زندگیت نیستی؟

پریناز عصبی پوزخند صداداری نثارش می‌کند:

- نه تو خوبی! مثل تو... که همش سرش توی کار و خلافه... اصلاً تو از زندگی چی می‌دونی، ها؟

بدون توجه به چشم‌های نافذ و هشداردهنده امیریل، درحالی که دستانش را محکم در بالا می‌پراند با نفر و انزجار ادامه می‌دهد:

- بذار بگم که یه آدمی مثل تو که هیچی از احساس و تفریح و شادی این چیزا، حالیش نمی‌شه و اونقد کسالت بار و حوصله‌سرآوره که آدم دلش نمی‌خواد یه ثانیه باهاش توی یه اتاق بمونه...

- سخنرانیت تموم شد؟

از صدای بی‌تفاوت و خونسرد امیریل، لحظه‌ای از خشم پلک روی هم می‌گذارد و بعد جیغ خفه‌ای از دهانش می‌کشد:

- اگه یه روز از عمرم باقی بمونه ها، حالتو بدجور می‌گیرم.

سپس با قدم‌های عصبی و طلب‌کارانه به طرف خروجی می‌رود و در همان حال هم زیرلب غُرغُرکنان همه را به باد ناسزا و دشنام می‌گیرد...

بعد از کوبیدن درِ اتاق؛ امیریل با کلافگی و غیظ چنگی لای موهای پرپشت و مدل‌دارش می‌کشد تا می‌خواهد از اتاق خارج بشود. یک دفعه یاد پروا می‌افتد که روی تخت در خواب عمیق خفته است.

قدم نرفته را تلافی می‌کند با چرخیدن روی پاشنه کفش با سکوت و نفس‌های آرام شده آهسته نزدیک پروا می‌رود. چشمانش براق و حریصانه روی اجزای صورت دخترک می‌کاود. ابروهای پهن دخترانه‌اش و بینی کشیده با چشمان آرام گرفته...

نگاه عمیق و خیره‌اش را سر داد روی لبهای صورتی برجسته‌ای که هرم نفس‌هایش آرام از مابین‌اش می‌دمد!

مسخ‌شده بعد از مکث کش‌داری نگاه بی‌پروایش را پایین سر می‌دهد. خال معروف هنوز سرجایش هست. نگاهش پیشروی می‌کند و خیره‌تر. چانه‌ای صاف و گردن کشیده‌ای که یقه‌تی‌ش‌رتش با سخاوت باز مانده است

سفیدی زیر گردن‌ش چشمک می‌زد و لبان و سوسه‌انگیزش هم روی اعصابش رژه می‌رفت. هیچ‌گاه به یاد نداشت که با دیدن دختری چنین منقلب شود که تمنای نوازش آن طره لعنتی روی پیشانی‌اش را بکشد یا... یا لمس طعم آن لبانی که هرم گرمی را پخش می‌کرد...

افکارش را از دیدن سفیدی گردن و یقه نیمه‌باز پروا پس می‌زند و قبل از پیش‌رویی با سردرگمی و خلسه‌گونه دست‌ش را به طرف لبان صورتی پروا دراز می‌کند اما در میان راه با یادآوری قسم و قولی به سرعت مشتش می‌شود و مخالف حس و غریزه‌اش بی‌میل سرانگشتان زمخت و زبرش را روی همان طره خرمایی سوق می‌دهد.

ایستاده و مسکوت با دو پشت انگشت‌هایش آن چند رجِ تار مو را به کنار شقیقه‌اش هدایت می‌کند و با خیرگی به زیبای‌های بی‌آلایش پروا بم و گیرا زمزمه می‌کند:

- بالاخره اومدی، نترس خانم!

پشت‌انگشتانش روی پوست نرم و لطیف پروا آرام کشیده می‌شود:

- خیلی منتظرت بودم ولی ارزش این صبرکردن و داشتنی.

خیره به نقطه کوری با تفکر و ذهن درهم زیرلب ادامه می‌دهد:

- حالا که اومدی دیگه اجازه نمی‌دم کسی بهت آسیب بزنه.

- آق... آقاجون...

منگ و سردرگم از هیروت در می‌آید و به چهره دردمند و رنگ پریده پروا چشم می‌دوزد که دانه‌های درشت روی پیشانی‌اش سرازیر می‌شوند و بی‌قرار با هذیان آقاجانش را می‌خواهد.

چهره‌اش سخت و فکش فشرده می‌شود با اخمی نشانده بین دو ابروی پهن‌مردانه‌اش، با نگرانی کتف دخترک را می‌گیرد:

- پروا...؟!!

پروا با چشمان بسته با داغانی باز هذیان می‌گوید:

- آقاجون... نه... نه... تنهام نذار...

کفری و عصبی نیم‌نگاهی به روی پاتختی می‌اندازد، چند داروی آرام‌بخش و خواب‌آور دیده می‌شد که دوز هرکدام بالا می‌بود.

نیمه‌خیزشده عصبی نفس می‌زند:

- دکتر احمق حتماً دوز بالا تزریق کرده بهش!

نگران و سردرگم باز به صورت مچاله پروا خیره می‌شود با نارضایتی مشتش را روی تخت می‌کوبد:

تکاور - کلثوم حسینی
- الان نه... الان نه...

کلافه با خشونت تلفن هوشمندش را از جیب کُت اسپرتش بیرون می‌کشد. تند با عجله توی لیست مخاطبین می‌رود و روی شماره دکتر شخصی کلید می‌کند با جدیت تلفن به دست نبضِ ضعیف‌پروا را می‌گیرد که بعد سه بوق ممتد، صدای خواب‌آلود دکتر در گوشش می‌پیچد:
- الو...

به سرعت آرام اما جدی نطق می‌کند:
- بیا مجتمع!

بعد تلفن را بدون هیچ توضیح اضافه‌ای قطع می‌کند با تشویش دست یخ‌زده دخترک را در دست تنومندش محاصره می‌کند:
- نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد...

سرش را تکان می‌دهد و بعد خیره به جای زیرلب با تفکر اضافه می‌کند:
- نه تاوقتی که من نفس می‌کشم.

با برخورد دو ضربه در و نمایان شدن ظاهرنگران دکتر، جدی و سنگین از روی تخت بلند می‌شود و بالا سر دخترک مکث می‌کند که دکتر ماجدی هراسان به طرف او گام برمی‌دارد:
- اتفاقی افتاده، حتی نگفتی که چه خبر شده!

دستش را با پرستیژ خاصی بالا می‌گیرد تا مانع اضافه‌گویی شود.
- بیا دکتر... ببین چشمه؟

تازه چشمان آبی ماجدی روی جسم روی تخت می‌افتد و از دیدن دخترک متعجب یک تایی ابرویش را بالا می‌برد:

تکاور - کلثوم حسینی

- مریضه؟!

ناراضی گری بین ابروان مردانه اش می تابد:

- معاینه کن... میزون نیست... هذیون می گفت... تب شم بالاست.

ماجدی بدون تردید با شتاب وسایل مورد نیازش را از کیف چرمی همراهش در می آورد و با تمرکز بالا سر پروا می ایستد بعد از معاینه تب و ضربان قلبش؛ با مکت سرش را بالا می آورد:

- چی بهش تزریق کردین؟

امیریل متعجب با شصت گوشه لب خود را لمس می کند:

- تزریق!

سپس نگاه سردرگمش روی میزپاتختی تلاقی می شود:

- اونا رو یه نگاه بنداز.

ماجدی بدون حرف سُرنگ و قرص را با اخم چک می کند بعد با تاسف پوفی می کشد:

- دوزش بالا بوده و احتمالاً برای همونه که داره کابوس می بینه... چرا داروی آرامش بخش؟!

امیریل کلافه و بی حوصله دستی روی فک خوش تراش و کشیده اش می کشد:

- نمی دونم... کار خانمم بوده.

ماجدی با تبسم سری تکان می دهد:

- تنها کاری که الان می تونم برای این خانم انجام بدم، اینه که مدام بهش سر بزnm... احتمالاً با دوز این داروها، دو روز گیج و خواب آلود باشه.

دستانش را درون جیب شلوارخوش دوختش فرو می کند:

- هرکاری لازمه، انجام بده... نمی‌خوام هیچ اتفاق ناخوشایندی براش بیفته!

ماجدی سر و گردن تکان می‌دهد:

- به روی چشم امیریل‌خان.

بدون حرف اضافه‌ای با خیرگی به نیم‌رخ غرق خواب پروا چشم می‌دوزد و پس افکارش؛
بانی این حال دخترک را مجازات می‌کند اما با علمِ موضوع همان دومزاحم به سرعت
هوشیار می‌شود و تلفن به دست شماره رُند قدیمی را می‌گیرد...

" پروا "

با سر و صدایی که به گوشم می‌رسد، خمار و خواب‌آلود لای چشمانم را باز می‌کنم. خسته
از خواب و سنگینی تنم گیج و منگ غلتی می‌زنم که درد جان‌سوزی در پهلویم می‌پیچد و
آه از نهادم برمی‌خیزد که باز صدای جیغ و گریه مثل خط روی بدنه اتومبیل روی اعصابم
خش می‌اندازد.

کفری و با تنی کوفته و سنگین لحاف را از روی تنم کنار می‌زنم که جیغ و گریه با شدت
بیشتری اگو می‌شود.

- ای خدا...

سردرگم با گنگی از روی تخت به کمک لبه میز به آرامی و احتیاط برمی‌خیزم و با آهستگی
آرام آرام با چهره مچاله‌از درد و سوزش جای زخم، به طرف در قدم برمی‌دارم و وقتی
دستگیره در را می‌فشارم؛ صدای جیغ بلندتر از معقول مثل آونگ می‌پیچد که با حرص در
را محکم باز می‌کنم.

اما با دیدن راهروی تمیز و شیک با گیجی مکث می‌کنم.

چند تابلوی تاریخی و زیبا از کشورها روی دیوار راهرو به چشم می‌خورد که برایم مسحورآمیز می‌بود.

با ابروی بالا رفته به کمک دیوار از روی قالی با پرزهای نرم و یکنواخت رد می‌شوم. انگشتان پاهایم درون نرمی پرزها فرو می‌رود و حس جالبی به کف پایم تزریق می‌کند. به هر مشقت و زحمت خود را به سالن بزرگ و لوکس می‌رسانم که از دیدن آن همه وسایل پر زرق و برق مات می‌مانم.

مبل یک دست زرشکی طلایی هفت‌نفره در پذیرایی که با نشیمن مغایرت دارد.

کاناپه‌های ال‌نود شیک شیری رو به روی سینماخانگی و باندهایش حتی ویتترین انواع گیم و بازی‌ها شوکه‌آور می‌بود!

با چرخیدن گردنم با دهان نیمه‌باز مجسمه‌های برهنه ایتالیایی را خیره می‌شوم که صدای بچگانه‌ای مرا به خود می‌آورد:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

ناخودآگاه از لحن بی‌ادبانه‌اش چینی روی بینی می‌اندازم:

- غلط که نه ولی منم نمی‌دونم این‌جا چی‌کار می‌کنم!

صورت سفید و چشمان سبز مایل به عسلی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد تا بینی و لبان کوچکش!

- از دیوونه خونه فرار کردی؟

پیراهن آبی و شوارک لی به تن داشت و موهای سرش را خامه‌ای زده بود. پسربچه‌ای تقریباً هفت ساله خوشتیپ اما بی ادبی بود.

دستم را روی زخمم می‌گذارم با درد و اخم می‌گویم:

تکاور - کلثوم حسینی
- ننه بابات کجان؟

خشمگین یک پایش را محکم به پارکت می‌کوبد:

- جهنم...!

به زحمت به دیوار تکیه می‌دهم که از حرفش حدقه زده براندازش می‌کنم:

- جانم... جهنم دیگه کدوم خراب‌شده‌ای؟

با اخم‌های درهم با حالت بامزه‌ای برچید:

- همون جای که همیشه وقتی مامان می‌ره، بابا می‌گه رفته جهنم!

هم خنده‌ام می‌گیرد هم گریه... این پسرک بیچاره نمی‌دانست جهنم چه جور جای است اما پدرش افکار خودش را به خورد این پسر بچه کودک داده!

با تاسف سری به چپ و راست تکان می‌دهم:

- نه عزیزم، بابات حتماً شوخی کرده... مامانت رفته بیرون لابد.

- پرهام... پرهام کجایی؟

پسرک با اخم و دست به سینه داد می‌کشد:

- تا مامانم نیاد، من غذا نمی‌خورم!

دست به پهلوی با رنگ پریده متفکر گردن کج می‌کنم:

- نمی‌شه که گشنه بمونی؟

زنِ تپل با نگرانی به طرف‌مان می‌آید:

- پرهام جان، مامان نیست و شما باید غذات رو بخوری... نمی‌خواهی بابا از دستت ناراحت بشه؟

تکاور - کلثوم حسینی

نگاه زن به طرفم کشیده می‌شود با تعجب سرتاپایم را می‌کاود و بعد گویا چیزی یادش آمده با لبخند دست‌پاچه‌ای تند می‌گوید:

- شما باید مهمونِ پرینازخانم باشین؟

دستی روی عرق پشت لبم می‌کشم، گوشه لبم محو بالا می‌رود:

- خودش کجاست؟

رو سری‌اش را چفت می‌کند، لبش را با تعجب می‌گزد:

- تشریف ندارن... بفرمائید آشپزخانه ناهار آماده‌ست.

نیم‌نگاهی به پرهام کوچولو می‌اندازم با یادآوری برادر کوچکم که دیگر در دنیا نبود، دستم با خشم مشت می‌شود اما مسلط به احساساتم با لبخند کمرنگی رو به پرهام ناراحت، دوستانه می‌گویم:

- من خیلی گشمنه، می‌آی باهم یه چیزی بخوریم؟

در کمال تعجب با غیظ بی‌ادبانه می‌غرد:

- نه خودت تنها کوفت کن!

سپس با حرص و خشم از جلوی چشمانم رد می‌شود و متعاقب با غیظ دندان روی هم می‌سابم:

- به درک!

زن‌تپیل با شرم‌زدگی مداخله می‌کند:

- ناراحت نشید خانم... پرهام هنوز بچه‌ست!

پوکر پلک می‌زنم و دست به شقیقه‌ام می‌نالم:

- پس داستان داریم با روانیا!

- چیزی فرمودین؟

بدون اهمیت سری بالا می‌فرستم:

- نه... من می‌رم اتاق.

سپس بدون توجه به طرف همان اتاقی که از داخلش آمده بودم، آرام آرام و محتاط
برمی‌گردم...

با صورت جمع شده لبه تی‌شرتم خون‌آلودم را پایین می‌اندازم با انزجار و کف‌ری غر می‌زنم:

- حالا با این لباسا چه‌جوری برم؟

بعد از مکث با فکری مشغول جاکتم را از روی صندلی برمی‌دارم و حین پوشیدن نگاهی
به فضای اتاق می‌اندازم.

تخت یک‌نفره با روکش سفید و توسی، کم‌دیواری یک‌دست مشکی و گلدان مصنوعی با
مجسمه کنج دیوار...

با مایل شدن گردنم به سمت چپ و دیدن پرده پلیسه‌ای روی پنجره با دو تابلوی از
طبیعت روی دیوار در آخر میزپاتختی و قالی ماشینی نه‌متری کف اتاق تمام وسایل این
اتاق میهمان بود.

بی‌حوصله کلاهم را روی موهای دم‌اسبی‌ام می‌نهادم و با لمس تلفن همراهم در جیب
جاکتم؛ به طرف خروجی می‌چرخم که در کمال ناباوری با مرد تکیه زده به چارچوب مواجه
می‌شوم.

خونسردانه با چهره ناخوانا دست در جیب در سکوت زیرنظرم گرفته بود. اخم ظریفی به
ابرو نشاندم و در ذهن غر زدم.

تکاور - کلثوم حسینی
" یعنی از کی منو پایده؟ "

- سلام، تشریف می‌برین مادام؟

با سوال حقه جانبش اتوماتیک‌وار ابروی چپم بالا می‌رود:

- تورو سننه؟

خونسردانه با شصت گوشه لبش را لمس می‌کند:

- مثل این‌که چاقو به سرت خورده نه پهلوت!

دیوانه بود احتمالاً. دست به سینه با اخم می‌توپم:

- برو عامو... برو کم شر بگو!

لبخند سطحی به لب می‌نشانند و بعد با گام‌های سنگین و مرموز به طرفم نزدیک می‌شود:

- برم...! داری منو از خونه بیرون می‌کنی؟

کلافه و با تشویش قدمی به جلو برمی‌دارم:

- اوکی عامو، من می‌رم.

تا می‌خواهم از کنارش رد بشوم، ناگهان دستش را سد راهم می‌کند با لحن مودیان‌ای می‌گوید:

- توام هیچ‌جا نمی‌تونی بری نترس خانم!

بدون توجه به طعنه‌اش، کفری با غدی می‌توپم:

- اون وقت این " نمی‌تونی " رو کی تعیین می‌کنه؟

دست به کمر از بالا نگاه نافذ، پرجذبه زمزمه می‌کند:

- من.

تکاور - کلثوم حسینی

کمی عقب می‌روم. به تمسخر خنده عصبی سر می‌دهم:

- ها ها... ببخشید شما؟

با تفریح و خونسردی عجیبی گوشه بینی‌اش را می‌خاراند:

- پاتو از در بذاری بیرون، تیکه تیکه می‌شی!

زبانم از پروی و گستاخی‌اش باز می‌ماند:

- ببین منو دایناسور... نکنه فکر کردی صاحب منی که نیومده هارت و پورت کنی و منم ازت بترسم، ها؟

چشم‌هایش برق می‌زند و گوشه لب‌هایش کش می‌روند:

- چه جالب عصبانی می‌شی تو!

تمم از حرص می‌لرزد. این دیگر که بود؟ دیوانه زنجیری یا تیمارستانی تازه ترخیص شده! پوزخند صداکاری می‌زنم:

- جالب...! جالبم می‌تونم بزخم شل و پلت کنم عامو!

لبخند کم‌رنگی به صورت برافروخته‌ام می‌پاشد و با آرامش اعصاب خردکنی باز نطق می‌کند:

- من همیشه آماده‌ام هر وقت خواستی شل و پلم کنی اما الان زخم پهلوت تازه جوش خورده، صلاح نیست... به جای بحث و جدل بیا بریم ناهارت رو بخور چون باید باهم حرف بزنیم.

مشکوکانه با تردید و بدبینی براندازش می‌کنم، بوی ادکلنش به نظر آشنا می‌آید اما...

- چرا باید اعتماد کنم؟

با حالت جذاب و نفس‌گیری دوباره لبخند می‌زند که محو آن لبخند لعنتی‌اش می‌شوم:

- اگه نیتم بد بود... به نظرت الان این طوری جلوم بُلبل زبونی می کردی؟

دستی به پیشانی ام می کشم و ابرویی بالا می اندازم:

- دلیل نمی شه که حرفت و باورکنم!

دوباره با شصتش گوشه لبش را لمس می کند:

- مختارید مادام... منتهی من الان گرسنمه، می رم پلو فسنجون ی خونگی رو دو لپی بزnm و شماهم بمون تو اتاق تا من برگردم حرف بزnm...

سپس در کمال وقاحت و سنگ دلی به طرف در می رود. متعجب از تعارف نکردن و رگ بودن اش با اخم های درهم قامت ورزشکاری اش را دید می زنم.

اما با یادآوری گرسنگی و فسنجان گرم خانگی؛ بی اراده با حرص پلک روی هم می فشارم و کفری پشت سرش راه می افتم:

- صبرکن، می آم.

بی آن که به رویش بیاورد با لحن خونسردی گفت:

- بفرمائید نترس خانم، از سمت چپ.

با اکراه و انزجار از کنارش رد می شوم و زیرلب غرولند می کنم:

- فکر کرده جیسون یا تام هاری که این قد رو اعصابمه!

با تیرکشیدن زخم پهلوی به پایین خم می شوم که دست در جیب شلوار ورزشی اش؛ ریلکس از کنارم گام برمی دارد.

تیز و خصمانه برایش چشم غره وار خط و نشان می کشم که یکهو روی پاشنه دمپای مردانه اش می چرخد:

- به نظ... ..

تکاور - کلثوم حسینی

جمله‌اش را با دیدن حالت صورتم با بُهت فرو می‌خورد و با کپ‌شدگی می‌پرسد:

- مشکلی برای چشمت پیش‌اومده؟

سر و صورتم را درست می‌کنم. دندان روی هم می‌سابم یک کلام محکم می‌غرم:

- نه!

سرم را بالا می‌گیرم و با تکیه‌زدن به دیوار نفسی چاق می‌کنم که رعب‌انگیز و موزیانه نزدیکم می‌شود....

- چیزی گفتین شما؟

بی‌اراده سگرمه‌هایم از نزدیکی او درهم می‌تابند:

- به فرض چیزی گفته باشم، به شما مربوطه؟

مرموز و مبهم ابروی می‌پراند:

- اگه راجع به من باشه، البته!

کلافه با غیظ چشم باریک می‌کنم:

- آقای محترم، بنده گرسنمه و حوصله کل با شما رو ندارم.

در یک قدمی‌ام توقف می‌کند، لبخند موزی به لب می‌نشانند:

- بی‌اعصابی جالبه.

بی‌حوصله از کنارش رد می‌شوم اما تیزی رایحه ادکلنش زیر بینی‌ام می‌پیچد و دل و روده‌ام را زیر و رو می‌کند.

عطرش! لعنتی عطرش خیلی آشناست... یک بوی قدیمی آشنا و خاص.

متعجب با سردرگمی و گیجی به طرف سالن می‌روم که از پشت سر رسا بلغور می‌کند:

عصبی با سرگردانی پلک روی هم می‌فشارم و بعد بل دست مشت شده با سختی و زحمت به طرف چپ قدم برمی‌دارم با هر قدم روح او را مستقیض قرار می‌دهم...

با دیدن میز شاهانه‌ای که سه‌نوع غذای رنگ‌ولعابداری روی میز چشمک می‌زد، اشتهايم به طرز عجیبی باز می‌شود و صدای شکم هم در می‌آید.

باورم نمی‌شد که برای یک نفر آدم این همه تدارک ببیند. دو سالاد متنوع و چند مدل ترشی که وسوسه‌آور اشتهايم را تحریک می‌کرد. با وجود اسراف و دست‌ودلبازی او ترجیح دادم خانمانه پشت میز بنشینم اما هرچه که بود برای من بد نشد تا دلی از عزا در بیاورم. در سکوت به غذاها نگاهی می‌اندازم و در همان حال دستمال سفره را روی پایم می‌اندازم و قاشق چنگال به دست به مرغ‌سوخاری سرخ وسط دیس چشم می‌دوزم.

- نوش جان. بفرما شروع کن.

با صدای بم و گیرای‌ش؛ بدون تعارف با اشتها کارد و چنگال را توی مرغ فرو می‌کنم و یک رانش را بُرش می‌برم با ولع روی بشقاب می‌گذارم که با صدایش؛ ناخودآگاه سرم را بالا می‌گیرم.

آرنج‌هایش را روی میز ستون کرده و دستانش را هم زیر چانه با حالت خاصی تکیه زده به من خیره می‌بود که با توجه‌ام به او، ریلکس نرم و آهسته می‌گوید:

- بهتره اول یکم سوپ گرم بخوری...

همین اتومات سرم را بالا بُردم. او با در سبب تفسیر حرفش بر آمد: معدت دو روزه خالیه یهو با مرغ چرب و چیلی، هم خودت هم معدت اذیت می‌شه.

با حرفش؛ باتبسم مکثی می‌کنم بعد بدون مخالفت سری تکان می‌دهم:

- اتفاقاً سوپ خوبه، اشتها رو باز می‌کنه.

متوجه لبخند محوش می‌شوم که با اشاره دستش؛ روی صندلی‌اش صاف می‌نشیند:

- شهین خانم.

همان زن تپیل کنار دستش به سرعت جواب می‌دهد:

- بله آقا؟

با دست چپ به طرف من مودبانه اشاره می‌کند:

- براشون سوپ بریز، یه بُرش لیموی تازه هم بذار دم دستش... نوشیدنی هم فقط آب...
نوشابه و دوغ صنعتیه و معده ایشون رو اذیت می‌کنه.

- چشم آقا.

سپس شهین خانم فرزند و چالاک به طرف اجاق‌گاز می‌رود و توی بشقاب گودداری سه‌ملاقه سوپ سفید می‌ریزد بعد به همان فرزی بشقاب را مقابلم می‌گذارد از یخچال سریع لیموی بُرش خورده را کنار دستم می‌گذارد.

متعجب با ابروهای بالا پریده مقداری از آب لیمو را توی بشقاب سوپ می‌پاشم بعد با هم‌زدن محتویاتش متوجه می‌شوم سوپ قارچ و گوشت‌ست، همانی که در ترکیه طرفداران زیادی دارد.

شوکه با تردید قاشقم را پُر می‌کنم و جلوی دهانم می‌گیرم که باز صدای آمرانه‌اش به گوشم می‌رسد:

- داغه مواظب باش نسوزی!

ناخودآگاه با اخم ظریفی گردنم را بالا می‌گیرم که او را در حال خوردن پلو با فسنجان‌ش غافل‌گیر می‌کنم.

چیزی نمی‌گویند و در عوض با پرستیژ و وقار خاصی غذایش را در دهان آرام می‌جویند. از دیدن سکوتش بدون حرف اضافه‌ای مشغول می‌شوم با اولین قاشق؛ مزه ملس و طعم‌اش لبخند کمرنگی روی لبانم حک می‌شود.

یادم نمی‌آید آخرین بار چه موقع طعم غذای خانگی را چشیده بودم، در پادگان همیشه غذای بدطعم و بی‌مزه حتی بدون روغن و رب گوجه‌فرنگی ذائقه‌ام را تغییر داده بود.

همه در پادگان همیشه پاستای ساده بدون رب با سوپ ماستی سرد و یک تیکه نان شکم‌مان را سیر می‌کردیم. چه می‌شد که در روزهای خاص مثل اعیاد و عید قربان یک پرس پلوی با گوشت یا مرغ و یک سالاد کلم قرمز و هویج در سلف پادگان می‌دادند.

از یادآوری روزهای سخت مغموم و اندوه‌وار پلکی روی هم می‌فشارم و بعد با حرص سوپ را تا انتها تمام می‌کنم که دخل آن مرغ‌سوخاری خوش‌لعب را در بیاورم.

حریصانه ران مرغ را با دست می‌گیرم و با ولع گاز بزرگی به گوشتش می‌زنم با حرص مشغول جوئیدن می‌شوم.

در پادگان مرغ‌سوخاری و انواع سرخ‌کردنی‌ها قدغن بود و من به یاد ندارم که شبیه به این مرغ‌سوخاری، غذای خوش‌طعم و بی‌نظیری را مقابلم حتی در سلف پادگان دیده باشم!

آن‌قد در افکار پادگان و زجرکشیدن هایم محو می‌شوم که به کل حضور مذكر مقابلم را فراموش می‌کنم.

اما با سرفه مصلحتی او، بی‌حوصله با چشم اشاره می‌کنم که حرفش را بزند.

با تبسم نیم‌نگاهی به بشقاب و سپس به صورتم می‌اندازد:

- برنج نمی‌خوری؟

با سوالش نگاه اجمالی روی دو مدل پلوی روی میز می‌اندازم، زعفرانی و شویدپلو!

بدون اهمیت دیس مرغ سوخاری را جلو می‌کشم با دستان چرب‌دار تیکه دیگر ران مرغ را هم می‌کنم و با اشتها جلوی دهانم می‌گیرم.

بدون این‌که به رویش بیاورد با خونسردی جرعه‌ای از آب‌معدنی داخل لیوان را جرعه جرعه می‌نوشد بعد صامت و سکرت با سالادش سرگرم می‌شود.

از این‌که معذبم نمی‌کند و صورتش را مچاله نمی‌کند یا با انزجار و چندش نگاهم نمی‌کند، این خونسردی و بی‌تفاوتی‌اش او را شایسته و معرکه نشان می‌دهد اما در عجبم که واقعاً این مرد ناخوانا و ریلکس، همان امیریل با پوشش عجیب هشت‌سال پیش‌ست یا بدل‌اش؟

خنده‌دار است که این مرد این همه تغییر کرده به جزء رفتار مرموزانه‌اش... پر رمز و راز با ایهام و هیئات.

هشت سال پیش همان‌موقع هم موزیانه و مرموز رفتار می‌کرد.

بی‌اراده نگاهم روی مچ‌دستانش تلاقی می‌کند اما از دیدن آستین پیراهن سرمه‌ایش؛ کفری چشمانم را به سالاد می‌دهم اما بعد با شک و دو دلی دوباره به گردن و زیر گلویش خیره می‌شود.

از ندیدن آثار خالکوبی به ستوه آمده پوف بلند و صداداری رها می‌کنم که گلویش را صاف می‌کند:

- مشکلی پیش اومده؟

بزاق دهانم را تند فرو می‌دهم بی‌محابا لب می‌زنم:

- اسمت چیه؟

از این سوال مستقیم و یک‌هوی‌ام مکث کوتاهی می‌کند اما بعد به آرامی جواب می‌دهد:

تکاور - کلثوم حسینی

- امیریل.

با عصبانیت دهان باز می‌کنم که به سرعت و سلطه‌گرا می‌پرسد:

- چطور؟

موشکافانه با بدبینی و سوظن براندازش می‌کنم:

- فامیلیت چیه؟

صبورانه به صندلی تکیه می‌دهد و با تبسم لبخند می‌زند:

- پاشا، حالا شما بگو اسمت چیه، نترس خانم.

میز را چنگ می‌زنم. عاصی و شاکی به او می‌پریم:

- چرا یه بند می‌گی نترس خانم؟!

با سکوت سنگین و معناداری خیره‌ام می‌شود که کفری با غیظ می‌غرم:

- از وقتی دیدمت همش صدام می‌زنی، نترس...

- چون با به‌خطر انداختن جونت، جون همسرم رو نجات دادی... پس سرِ نترسی داری که تو دل چاقو و دعوا رفتی.. غیر اینه؟

دندان قروچه‌ای از خشم می‌کنم اما با کوبیده شدن محکم در، نگران روی صندلی خشکم می‌زند که امیریل با تاسف و لحن عجیبی زمزمه می‌کند:

- صاعقه اومد...!

متوجه منظورش نمی‌شوم که یک‌باره صدای پاشنه‌های کفش زنانه که تند و با شتاب به طرف آشپزخانه می‌آید، سریع گردنم را کج کرده و حیرت‌زده می‌پرسم:

- صاعقه کیه؟!

تکاور - کلثوم حسینی

فرصت جواب دادن به سوال م را پیدا نمی‌کند. چرا که چهره برافروخته پریناز در میان چارچوب در نمایان می‌شود که با طعنه واضحی اشاره می‌کند.

- خوش می‌گذره؟! -

موشکافانه نیم‌نگاهی به صورت خونسرد و آرام امیریل می‌اندازم و سپس با تمیزکردن دستمال اطراف لب‌هایم از پشت میز با تیرکشیدن جای زخمم، صامت و سنگین بلند می‌شوم.

- من دیگه دارم میرم.

پریناز با پوزخند نگاهی به امیریل می‌اندازد و بعد با طعنه مخاطب قرارم می‌دهد.

- نه بمون، چرا تو بری؟

بدون حرف به طرف در آشپزخانه شمرده و نرم قدم برمی‌دارم.

- سرجنگ داری؟

اول با تعجب ساختگی بعد با خنده عصبی با انگشت به من اشاره می‌کند.

- نه بابا... جونم رو نجات دادی، با تو دعوا ندارم.

گوشه لبم یک طرفه بالا می‌رود: اوکی.

سپس از کنارش رد می‌شوم اما لحن کوبنده امیریل را خطاب به پریناز می‌شنوم.

- از کجا پُری که نیومده باز شروع کردی؟

پریناز با بی‌زاری بی‌محابا داد می‌کشد: تو با اجازه کی، حسابی من رو مسدود کردی؟! کی بهت اجازه داده که من رو از شرکت خودم تنزل مقام بدی... ها! با اجازه کی؟! -

کپ‌کرده وسط سالن دراندشت می‌خکوب می‌مانم که تُن رسا و مقتدرانه امیریل همراه التیماتوم پخش می‌شود.

- بهت هشدار داده بودم پریناز... بهت گفته بودم که دست از پا خطا کنی، می‌شونمت سرجات... نگفته بودم که خودسر بدون اجازه من، کار نکنی؟

پریناز کم نمی‌آورد، غرولند با حرص و جیغ داد می‌کشد: مگه چیکار کردم، ها؟

امیریل شمرده و تاکید می‌افزود: دو قرار داد مهم با شرکت رادفر بستی؟ شرکتی که تموم کاراش رو با دغلبازی و کثافت‌کاری انجام می‌ده، درسته یا نه؟

سکوت سهمگین در جای جای آن‌ها حکم می‌دهد. با دهان نیمه‌باز پلک روی هم می‌بندم که این‌بار پای من وسط کشیده می‌شود.

- و اما اون دختر... اون دختر اون‌شب جونت رو نجات داد تا مرز مُردن پیش رفت تا الان روی پاهات وایسی... به‌جای این‌که داد و قال می‌کردی، یه تشکر ساده می‌تونستی ازش بکنی که این‌طوری ناهار نخورده از پشت میز بلند نشه...
گام‌های بلند مردانه‌اش رعب‌انگیز کف پارکت اکو می‌شود.

- هیچ‌می‌دونی اونای که اون‌شب جلو رات سبز شدن، همونایان که در به در دنبال این هستن تا تو، تو چنگ‌شون باشی که از من و پدرت باج بگیرن... همونای که به‌خاطر قدرت، حاضرن همه‌جور بلایی سرت بیارن... اگه اون دختر اون‌شب نجاتت نمی‌داد الان معلوم نبود که...

بقیه حرفش با جیغ‌خفه پریناز دفع می‌شود که با دلخوری و عاصی حتی شاکی خش‌دار و لرزان می‌نالد.

- نگو... این چه زندگیه که همش باید مراقب باشم تا به‌خاطر موقعیت بابام، بلا و کوفت زهرمار سرم نیارن؟ تا کی با ترس و لرز زندگی کنم؟ تا کی؟ گناه من چیه؟ چرا نباید یه زندگی عادی داشته باشیم مثل بقیه؟!

اصلاً مگه کار شماها چیه؟ مگه نه این‌که توی شرکت لعنتی صادرات و واردات می‌کنید! ها، ته خلافتون مگه اجناس قاچاق نیست؟! پس چرا...

با تنی یخزده روی کاناپه نشیمن می‌نشینم و با دقت گوش تیز می‌کنم. پَریناز یعنی از کارهای پدر و همسرش خبر ندارد!

با در نیامدن هیچ‌صدایی، مشکوک و با گنجی از روی کاناپه برمی‌خیزم و با چند قدم کوتاه روی پنجه پا خود را با مشقت به پشت در آشپزخانه می‌رسانم و با کنجکاوی سرکی داخلش می‌کشم که از دیدن آن‌دو صامت لب زیر دندان می‌گزم با حرص عقب می‌کشم و سراسیمه خود را به کاناپه می‌رسانم.

مضطرب دستم را روی زانویم مشت می‌کنم. صحنه چندثانیه قبل مقابل چشمانم تداعی می‌شود. صورت غرق اشک و خیس پَریناز وجودم را می‌لرزاند. از حالات و رفتارش مشخص است که کمبود توجه و محبت دارد.

آن‌روز هم در کافی‌شاپ جلوی آن مرد غریبه با اندوه اشک می‌ریخت و از زندگی‌اش شکایت می‌کرد.

با این وجود امیریل صامت و صاف او را در آغوش گرفته بود اما پَریناز بدون حرف سرش را قریبانه روی سینه همسرش گذاشته بود... اگر امیریل را دوست نداشت، پس این حالاتش نشأت‌گرفته از چیست؟!

سردرگم و گنگ پلک روی هم می‌فشارم و پیشانی‌ام را لای دستانم می‌گیرم. من در این ماموریت عجیب و قریب دیوانه نشوم شاهکار است!

- متاسفم منتظر موندی خانم.

صدای جدی امیریل، مرا به خود می‌آورد که با تکان مختصری گردنم را بالا می‌گیرم.

- حل‌شد؟

نیم‌نگاهی به پریناز صامت و درهم با خونسردی می‌اندازد: پریناز پاشا، همسر بنده...

به طرفم می‌گردد با مکث ادامه می‌دهد: و ایشون هم...

با تبسم لب می‌سابد که با صاف‌کردن گلویم، از روی کاناپه ریلکس بلند می‌شوم.

- نهال هستم، نهال مرادی.

یک‌لنگ ابروی پهن مردانه‌اش بالا می‌رود: بله.

اما پریناز با صورت قرمز و ملتهب دست‌ش را به طرفم دراز می‌کند با لبخند غم‌زده‌ای می‌گوید: خوش‌اومدی عزیزم. متاسفم که شاهد بحث ما بودی.

لاقیدانه شانه‌ای بالا می‌اندازم با صداقت جواب می‌دهم.

- بحث همه‌جا هست پریناز خانم.

لبخند کم‌رنگی روی لبان رزخورده‌اش می‌نشیند: خونودات خبر دارن این‌جایی؟

به زحمت بغض چنبره زده بیخ گلویم را قورت می‌دهم تا متوجه ناراحت و غم درونم نشوند... نگاهم را با سردرگمی بین اطراف می‌چرخانم.

- همه‌شون توی تصادف فوت شدن، فقط من زنده موندم...

پریناز با تاسف و تعجب دهان باز می‌کند: واقعاً!

خیره نگاهش می‌کنم که بزاق دهانش را با صدا می‌بلعد.

- متاسفم نهال جون... نمی‌خواستم ناراحت کنم... حتماً خیلی سخته که همه عزیزات رو از دست دادی و...

شقیقه‌ام نبض می‌زند با صدای خشن از خشم و گرفته با اندوه سری تکان می‌دهم.

- خیلی زیاد! اگه منم باهاشون بودم، الان این همه تنها نبودم.

امیریل با اخم و تمرکز فک می فشارد اما پریناز با چهره غمگین جلو می آید و در کمال ناباوری مرا در آغوش می گیرد با اندوه زمزمه می کند: غصه نخور نهال جون... تو با به خطر انداختن جونت، زندگی منو نجات دادی... من زندگی م رو بهت مدیونم، هرکاری از دست بریاد برات انجام می دم عزیزم.

لحن ناراضی و کوبنده امیریل نگاه ما را به سمتش می کشاند: متاسفم خانم اما ما باید اول از این خانم مطمئن بشیم... همیشه به راحتی به هرکسی اعتماد کرد؟

از غیظ دندان قروچه ای می کنم که پریناز با اخم و جدیت جواب می دهد: یعنی چی این حرفت؟! ببخشیدا نهال زندگی منو نجات داده... منم آدمی نیستم که بذارم این دختر بی پناه توی این شهرگرگ تنها بمونه... شده بیارمش پیش خودم، می آرمش ولی نمی دارم این طوری...

با سوال زیرکانه اش، لحظه ای خشک می شوم که با صراحت می پرسد: مدارک شناساییش رو دیدی؟ از کجا معلوم راست بگه؟!

رو به من مبهوت با لحن مودبانه و عجیبی اضافه می کند: ما که نمی دونیم حقیقت رو بهمون گفته یا نه؟

دستم را کنار پایم محکم مشت می کنم اما با خونسردی ظاهری با بی خیالی نسبت به شک آن ها قاطعانه جواب می دهم.

- مشکلی نیست می تونید مدارکم رو ببینید، منتهی تموم مدارک شناسایی م توی خونمه... و خونمم توی جنوب شهره!

چهره پریناز درهم می شود: جدی! یعنی تو اون شب از اون سر پاشدی اومدی شمال تهرون...!

یک باره با حالت سوظنی مشکوکانه می پرسد: اصلاً اون شب اون جا چی کار داشتی؟

لحظه‌ای جامی‌خورم اما از تک و تا نمی‌افتم با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- از خونه شاگردم اومدم... آخه من مربی بوکس‌ام.

پریناز با حیرت لبی تَر می‌کند: جداً! می‌گم اون شبم داشتی باهاشون بزن بزن می‌کردی...
نگو رزمی‌کاری!

صامت سری تکان می‌دهم با چشم گردان رو به امیریل با سردی لب از لب باز می‌کنم.

- من باید برم.

سپس قدمی به عقب برمی‌دارم که به سرعت با جدی‌ترین لحن ممکن می‌گوید: این‌طوری
نمیشه!

با غیظ لبم را محکم می‌گزم با چهره فشرده چشم‌باریک می‌کنم و با انگشت اشاره به او،
قاطعانه ادامه می‌دهم.

- نمیشه رو خودم تعیین می‌کنم جناب نه شما.

گوشه‌لبش یک‌طرفه بالا می‌رود و با خونسردی دستانش را لای جیب شلوارش فرو می‌کند
رو به پریناز اما خطاب به من آمرانه می‌گوید: خوددانی اما اونای که اون شب بهت چاقو
زده، در به در دنبالت و به محض این‌که بگیرنت...

برق تیزی براق چشم‌هایش؛ آنقد گواه و معنادار است که از تصور حرف‌هایش، مو به تنم
سیخ شود اما نباید متوجه ترس و هراسم شود. بنابراین با لحن بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا
می‌اندازم.

- همه‌مون یه روزی می‌میریم، منم ترسی از مرگ ندارم.

عصبی این بار سطره‌گرا و کوبنده مقابلم کلمات را می‌جوئد: بازی کردن با باروت رو دوست
داری ولی فراموش نکن، بازی با آتیش فقط به ضرر خودته نترس خانم!

بعد با اخم‌های درهم تابیده از کنارم به سردی رد می‌شود که پَریناز متحیر زیرلب واگونه زمزمه می‌کند: عصبانی شد...؟!

کلافه و سردرگم اخمی مابین دو ابرو می‌نشانم.

- دلیلی نداره عصبانی بشه، ناراحت نشی ولی شوهرت یه تخته‌اش کمه!

سپس با تک سرفه‌ای با لبخند تصنعی دستش را می‌گیرم.

- بهر حال از دیدنت خوشحال شدم، امیدوارم دیگه به مشکل برنخوری... من دیگه باید برم.

پَریناز هاج و واج با سرگردانی پلک می‌زند که با نگاه دلسوزانه به طرف خروجی می‌روم...

پنجه میان مشت‌ش محکم می‌کوبد با غضب و مستاصل وسط اتاق کارش رژه‌وار قدم گز می‌کند که در اتاقش یک‌هو محکم باز می‌شود و چهره متعجب و کلافه پَریناز در میان درگاه نمایان می‌شود: امیریل داره می‌ره.

رگ برجسته شقیقه‌اش از کله‌شقی و یک‌دندگی پروا سبز می‌شود با غیظ دندان روی هم می‌سابد.

- یه قدم هم نمی‌تونه برداره!

پَریناز با اخم‌های درهم و ناراضی قدمی به داخل می‌گذارد: اما نمی‌شه که اون رو به‌خاطر نجات جونش این‌جا زندانی کنی!

پربیراه هم نمی‌گفت اما با سیستماتیک مختص خودش با لحن گویا و بارزی کلمات را کوبنده می‌غرد.

- مجبوره بمونه، اونای که بهش چاقو زدن، آدمای خطرناکی‌ان و اگه گیرش بیارن، به راحتی کله‌ش رو زیر آب می‌کنن... به نفع خودش که این‌جا بمونه.

پریناز با چهره درهم و متفکر به گل‌های قالی زیر پای امیریل خیره می‌شود اما با یادآوری آن شب؛ بعد از زد و خورد حتی نوع دفاع دخترک در مقابل آن مزاحم‌ها یک‌دفعه بشکنی در هوا می‌زند که امیریل اخم‌آلود می‌پرسد.

- چی شد؟!

پریناز با خنده نخودی قری به گردن‌ش می‌دهد: تنها یه راه هست تا این چموش رو متقاعد کنیم، این‌جا بمونه.

مردمکش بازتر و موشکافانه روی صورت بشابش همسرش زوم می‌شود که پریناز فاتحانه سرش را بلند می‌کند: بادیگارد من بشه... این‌طوری توام دیگه نگران رفت و آمدم نیستی و می‌تونم راحت برم شرکت، این دختره هم همراهم باشه.

نیشخند کمرنگی به این جمله پریناز می‌زند و با خونسردی ذاتی شمرده نزدیکش می‌شود، در مقابل صورت جسور او با لحن خاصی زمزمه می‌کند.

- عجیبه! می‌خواستم این دختره رو به عنوان پرستار پرهام استخدام کنم که تو گفتی بادیگاردت بشه...

یک لنگ ابرویش را متفکر بالا می‌کشد: هوم... بد فکری هم نیست!

پریناز شاکی لب می‌سابد: داری مسخره می‌کنی...؟!

لبخند نادری به این لحن حرصی پریناز می‌پراند و بعد به آرامی پشت میز مدیریتش گام برمی‌دارد و در حینی که پشت میز قرار می‌گیرد با خونسردی و خبیثانه دستانش روب لبه‌های میز می‌گذارد: برو خبرش کن، باید باهاش حرف بزنم.

پریناز بدون اهمیت به حساسیت همسرش بلند و رسا صدایش را پس کله‌اش می‌اندازد: شهین..!

شهین تند و فرز در میان چارچوب محترمانه سری خم می‌کند: جانم خانم جان؟

پریناز آمرانه اشاره‌ای به بیرون می‌کند: به اون دختره تازه‌وارد بگو، رئیس کارش داره!

گره کور اخم‌هایش از لحن تمسخرآمیز و جیغ نسبتاً بلند پریناز کورتر درهم می‌تابند و کلافه و غیظ‌کرده انگشت کوچکش را لای گوش‌اش فرو می‌کند با کج کردن گردن‌اش درون گوشش را می‌خاراند.

- من بعد دیگه جیغ‌می‌غن نکن، جدی می‌گم!

پریناز بدون ملاحظه پوزخند کجی حواله‌اش می‌کند و بعد خونسردانه روی کاناپه راحتی جلوی میز نرم می‌نشیند، کنجکاوانه در سکوت چشم به در می‌دوزد که پروا با چهره برافروخته و چشم‌های درنده به امیریل چشم می‌دوزد: به این نوچه‌هات بگو، از جلو راهم بزنن به چاک... وگرنه از تو و نوچه‌هات شکایت می‌کنم.

پریناز پای روی پا می‌اندازد و بدون مقدمه لب باز می‌کند: عزیزم عصبانی نشو، امیریل قصد بدی نداره... واسه خودت می‌گه.

پروا جسورانه قدمی به جلو می‌گذارد و با تحکم ادامه می‌دهد: دلم نمی‌خواد که مجبور بشم کاری رو خلاف میل‌م انجام بدم، بهتره خودتون رو توی دردسر نندازین.

امیریل متوجه ضعف اعصاب و تحریک تنش بین پریناز و پروا با تیزبینی می‌شود، بنابراین با صاف کردن گلایش با جدیت مداخله می‌کند.

- برات دو پیشنهاد خوب دارم.

چینی روی بینی و چشم‌های عسلی پروا رسوخ می‌کند که امیریل با تحکم و قاطع ادامه جمله‌اش را تکمیل می‌کند: البته مختاری که انتخاب کنی منتهی فقط یکیش! انگشت اشاره‌اش را بالا می‌رود و قاطعیت اضافه می‌کند.

- پیشنهاد اول، پرستار پرهام بشی...

پوزخندی روی لب‌های دخترک می‌نشیند که با پیشانی جمع‌کرده با اطمینان کلمات را ادا می‌کند: دوم، این‌که محافظ شخصی خانمم شی...!

پروا با لحن تحقیرآمیزی دست می‌زند: چقد سخاوت‌مندانه... بُراو... فقط موندم این همه لطف شما در حق من رو چه‌جوری ادای دین کنم!

پریناز به سرعت از جایش برمی‌خیزد: مگه چی‌گفته! دیدیم تنهایی، کار و بار نداری، خواستیم یه کمکی بهت کنیم، اینه دستمزدمون؟!

پروا با صدای لرزیده از خشم و غضب دندان بالا و پایین‌ش را می‌سایید: نه... خیلی هم خوبه... منتهی نه با زندانی کردن من به بهونه کار.

پریناز عصبی پلک روی هم می‌فشارد: کسی نخواست تورو زندونی کنه دخترجون... فقط امیریل نمی‌خواه ناجی من، توی دردسر بیفته، این کجاش ایراد داره که برزخی شدی!

تا می‌خواهد دهان باز کند، چیزی از ذهن و افکار پروا رد می‌شود. مگر نیامده است تا دست قاتل را رو کند؟

مگر نه این‌که یکی از مظنون‌ها، همین مرد مرموز و صامت پشت میز است که با زبان خودش به او اجازه کنکش و جولان در کارش را می‌دهد؟!

مگر نه این‌که پریناز دختر رئیس‌باند فرامرز پاشا است؟ مگر نه این‌که ناخواسته و بدون هیچ نقشه و برنامه‌ای خیلی راحت وارد خانواده پاشا شده بود؟

پس دیگر دلیل مخالفتش برای چه بود؟

سردرگم با گنگی سری به کلافه‌گی تکان می‌دهد: باید فکر کنم.

پریناز لبخند به لب با غرور به خودش اشاره می‌کند: اگه قبول کنی بادیگارد من بشی، اون وقت هیچی واست کم نمی‌ذارم... تازه هرجا من برم توام همراهم میای. شرکت، خرید تازه عمارت بابام هست... باید ببینی دم و دستگای بابامو...

چشم‌های پروا از شنیدن جمله ناخواه برق می‌زند و امیریل با تاسف و غیظ پنجه‌ای پشت گردنش می‌کشد.

قرار نیست که پای دخترک را به آن عمارت منحوس باز کند!

پای سوگند و قسم‌ای که هشت سال پیش خورده بود، در میان بود و غیرتی که گرو این سوگند گذاشته بود.

کلافه و سردرگم دست دیگرش را روی صورت ملتهبش می‌کشد و با خیرگی روی چانه‌اش نگه می‌دارد.

صدای غمگین و خسته‌ای در ذهنش پژواک می‌شود.

«هراتفاقی افتاد، نذار بلایی سر پروا بیارن... قسم بخور پسر... قسم بخور...؟!»

آب گلپیش را با درد و یادآوری آن قسم سخت فرو می‌دهد با تن منقبض شده روی صندلی ولو می‌شود.

متوجه بگو و مگوی پرینار و پروا می‌شود اما ترجیح می‌داد، آن دو سنگ‌هایشان را بدون دخالت او بایک‌دیگر وا بکنند... به‌قولی؛ جنگ‌اول بهتر از صلح آخر است.

با آوای تلفن همراهش، منگ و سرگردان پلکی روی هم می‌گذارد و بعد با دو انگشت سبابه و شصت گوشه جفت چشمانش را مالش می‌دهد و همزمان آیکون سبز را لمس می‌کند: بگو؟

خش‌خشی از پشت خط می‌شنود با تمرکز، اخم‌آلود به پریناز با اشاره دستی در هوا پرت می‌کند که اتاق را به همراه پروا زود ترک کند.

در اتاق که بسته می‌شود با جدیت بدون مقدمه می‌گوید.

- قرار نبود دوتا لات و بی‌سریا رو بفرستی سراغ زخم و اون دختره... اگه چاقو رو عمیق‌تر می‌زد، هیچ می‌دونی الان دختره کجا بود؟!

اگه جوانب رو رعایت می‌کردند که الان دختره زخم و زیلی روی تخت نیفتاده بود؟

مگه قرار نبود حواسشون شش‌دوگ پیش دختره باشه؟

چرا اونقد دست دست کردند که یه مشت ارازل اوباش، بریزن رو سر اون دوتا؟

صدای مرد تاییدوار برخاست: آروم باش حالا.

نفس پر خشمش از پره بینی کشید: اگه اون تیزی یکم بیشتر فرو رفته بود الان باید دنبال گلیه پیوندی می‌گشتیم!

فرد پشت خط چیزی گفت که امیریل بلندتر از معقول غرید.

- اونا کم‌کاری کردند و نتونستن اوضاع رو درست مدیریت کنن، پس لایق بدترین سرزنش‌ها هستن!

صدای مرد خالی از احساس بود و کاملاً سرد از پشت خط اکو شد: رسیدگی می‌کنم حتما.

امیریل باز هم روی حرفش تاکید کرد: باید جدی رسیدگی بشه، اگه باز هم تکرار بشه...

با حرص و لحن مواخذه‌گر ادامه‌وار می‌غرد: همه رو می‌فرستم سینه قبرستون... اون وقت منم اون دوتا رو زنده به گور می‌کردم.

صدا از پشت خط نمی‌آید که با لحن خسته و کلافه‌ای شقیقه نبض‌زده‌اش را می‌فشارد.

- من اون دختره رو آوردم پیش خودم تا جونش تو امنیت کامل باشه ولی مثل این که خودش دنبال دردسره!

صدای جدی و کلفت آشنا در گوشش می پیچد: چطور؟

دم عمیقی از اکسیژن خفقان اتاقش می گیرد با یک واکنش سریع، از لای کشوی میزش پاکت سیگار و فندک اتمی اش را بیرون می کشد.

- پریناز از دهنش در رفت که بیا بادیگارد من شو...! این دختره کله اش باد داره... مطمئنم رد نمی کنه!

سکوت معناداری بین اشان حاکم می شود که با ضربه خاص، یک نخ از داخل پاکت بیرون می پرد و بدون اهمیت نخ بیرون پریده را گوشه لبش می گذارد با خم کردن سرش فندک را زیر سیگارش می گیرد در نهایت سکوت بعد از آتش زدن همان نخ، پوک عمیقی به آن می زند که دود غیظش از پره های بینی اش رها می شود.

- بهر حال تا وقتی این جا تحت نظر منه، امنیتش تضمینه فقط اگه دنبال دردسر نره.

لحن متفکر مرد به خورد مغزش می رود: پس یه جوری پابندش کن که دردسر درست نکنه! تبسم تلخی با وجود ناگریزی و محدودیت ها در وجود مردانه اش با احساس عجیبی شعله کشید.

از دخترک جسور و تخس، بی محابا بوی دردسر و آشفتگی در زندگی اش رخنه می کند که خطرناک و ترسناک به نظر می رسد.

- یه کاریش می کنم، شما حواستون به اون جهان زاده باشه.

مرد با اطمینان جواب می دهد: بچه ها بیست و چهار ساعت زیر نظر گرفتن، نگران نباش.

پک محکمی به ته مانده سیگارش می زند و بعد با دو انگشت بی حوصله درون سطل زبانه زیر میز پرتاب می کند: بهتره حواست به نفوذی ها هم باشه...

بعد بدون ملاحظه به فرد پشت خط، تماس را با عصبانیت خاتمه و تلفن را خاموش می کند.

نخ دیگری از پاکت بیرون می کشد با تفکر و خشم نامحسوسی گوشه لبش می گذارد.

- باید پیدات کنم... هرچه زودتر تا گندش در نیومده!

سپس غیظ کرده و خیره نقطه کوری صامت و مسکوت دور و اطرافش از حجم هوای دود گرفته از سیگار، هاله ای مه ای از دود می شود که در اتاق بی هوا کنار می رود و صدای لطیف دخترک با حرص مشهودی در اتاق اکو می شود: آه چقد دوده این جا... دایناسور خودش و با دود خفه کرده!

نمی داند که چرا با وجود کله شقی و سماجت دخترک اما باز هم لحن بامزه او برایش خواستنی به نظر می رسید، خواستنی و دلچسب مثل حضور بی موقع اش!

نفس زنان از پشت پنجره عقب می کشم و با دهان باز نفس عمیقی رها می کنم.

- لعنتی! حتی یه راه فرار هم نداره!

کلافه تمام موهایم را لای دستانم می فشارم و زیر لب با سردرگمی زمزمه می کنم.

- فکرکن... فکرکن پروا...

با استیصال وسط اتاق مهمان قدمرو متفکرانه گز می کنم. افکارم درهم و بهم ریخته است و دلیل اش هم در بند و اسیری است.

یک دفعه با جرقه افکارم، با چنگ زدن جاکتم، تلفن را از جیب جاکت بیرون می آورم و به سرعت داخل سرویس بهداشتی می شوم... بدون صبر به سرعت توی لیست مخاطبین

کدگذاری شده شماره حاجی جوزانی می‌روم و بدون مکث آیگون تماس را می‌فشارم با استرس و پای که به کف موزایک می‌کوبیدم که بعد از دو بوق مکرر، صدای جدی و کلفتش در خط می‌پیچد: شیری یا روباه؟

اخم کرده نگاهم را به حمام مجهز و مدرن شیشه‌ای می‌گردانم.

- الان خونه اون تبهکاره، امیریل هستم... ولی به کمک نیاز دارم.

لحن‌اش بیش از حد جدی می‌شود: چه کمکی؟!

زبانم را زیر دندان می‌گیرم و مضطرب دم گوشی نجوا می‌کنم.

- شناسنامه و کارت ملی به نام نهال مرادی می‌خوام...

آه سردی پشت بندش می‌کشم: برای این‌که بهم شک نکنن و مظنون نشن، مجبور شدم اسمم رو نهال مرادی جا بزنم... پریناز زیاد توجه نکرد اما اون امیریل، لعنتی خیلی موذی و زرنکه... جوری آدم رو نگاه می‌کنه؛ که سنکوپ می‌کنی... از این یارو می‌ترسم، خیلی مشکوکه!

صدایی از حاجی در نمی‌آید که صادقانه با ولوم پایینی ادامه می‌دهم.

- منو همچین خوشگل زندونی کردن، تموم راهای فرار رو هم به روم بستن... گفتن جونم تو خطر، اما یه چیزی این وسط با عقل جور در نیامد... اوضاع مشکوکه از نظرم... چرا اصرار دارن که منو استخدام کنن؟!

صدایش همراه با خش‌خشی به گوشم می‌رسد: حالا قصدت چیه؟ اینو می‌دونم تو همین‌جوری ساکت نمی‌شینی... خب نقشه‌تو بگو؟

آب گلویم را به زحمت فرو می‌دهم با اخم ظریف بین ابروهایم سخت کلمات را هجی می‌کنم.

- معلومه! تموم مدرکای که می‌خوااین رو برای دستگیری اونا جمع می‌کنم.

مرد جدی با مکث مشکوکانه می‌پرسد: پروا! قصدت چیه؟!

سردرگم و حیران نگاهم با غیظ در فضای سرد حمام چرخ می‌زند.

- مجبورم حاجی... مگه برای همین کار نیومدم این‌جا...؟! پس وظیفه‌م رو درست انجام می‌دم، خیالتون راحت من کارم رو بلدم.

نفس عمیقی که می‌کشد، واضح و مرتعش در پشت خط می‌پیچد و بعدش لحن کوبنده و جدی‌اش اکو می‌شود: هرکاری می‌کنی، باید بهم گزارش بدی پروا... سرخود کاری انجام نمی‌دی، فهمیدی؟

عصبی چنگی به موهای افشونم می‌زنم و نفسم را تند از بینی رها می‌کنم.

- باشه حاجی... الانم باید قطع کنم، شناسنامه رو تا فردا می‌خوام. فعلاً!

لحن آمرانه‌اش بلند به گوش می‌رسد: مواظب باش، خراب‌کاری هم نکنی تا خبرت کنم.

لب و لوچه‌ام درجا آویزان می‌شود با غیظ و دلهره تلفن را خاموش می‌کنم و توی جیب شلوارم می‌اندازم.

خسته و مغموم به کاشی سرد تکیه می‌زنم و با بی‌اهمیتی وان سفید و شیک چشم می‌دوزم اما فکرم جای دیگر است. جای که مدارک و اسناد مهم امیریل و باندش در اتاق کارش قرار دارد.

بی‌اراده دستم مشت می‌شود و با چهره درهم شده، پرغیظ و عاصی‌شده پلک روی هم می‌فشارم.

- گاوصندوق!

از داخل لپم را لای دندان می‌کشم: باید یه جوری توی اتاقش نفوذ کنم!

تکیه‌ام از دیوار برمی‌دارم و با لمس دستگیره در، بدون محابا با حرص زیرلب می‌غرم.

- اونا باید بهاش رو بدنند!

از داخل سرویس بهداشتی خارج شدنم مصادف شد با باز شدن یک‌باره در اتاق. سیخ‌شده با ترس واهی و اضطرب جلوی پادری حمام!

در آهسته باز می‌شود و پریناز کنجکاوانه سرکی داخل اتاق می‌کشد که از دیدنم، تک سرفه‌ای می‌کند با حالت دست‌پاچه‌ای توجیه می‌کند: دوبار در زدم، جواب ندادی... واسه... بی‌حوصله وسط اتاق می‌روم و تند وسط حرفش می‌پریم.

- مهم نیست... کار داری؟

از لحن سرد و غیردوستانه‌ام چینی روی چشمانش نقش می‌بندد و با تبسم و لب‌های چفت‌شده، بی‌تعارف وارد اتاق می‌شود: می‌دونم دلت نمی‌خواد این‌جا باشی ولی به این فکر کن، با استخدامت دیگه مجبور نیستی واسه چندرغاز بری به چند نفر بزن و بکوب یاد بدی، عوضش اینجا خانم خودتی و هیچ‌کسی‌ام بهت نمی‌گه بالای چشمت ابرویه! نیشخند کمرنگی روی لبانم حک می‌شود با خونسردی بالای چشمم را می‌خارانم.

- مطمئنی کسی بهم امر و نهی نمی‌کنه!

متعجب با اخم کمرنگی و مصوت سری تکان می‌دهد که با پوزخند محوی به خودم اشاره می‌کنم.

- من قبل از تعلیم شاگردا، با تک‌تک‌شون اتمام حجت می‌کنم... پس اگه قراره با شما همکاری کنم، باید یه چیزای رو همین اول کار گوشزد کنم.

چهره پریناز درهم و سخت می‌شود و چشم‌هایش باریک و لب‌هایش چفت و کیب روی هم فشرده می‌شود: می‌شنوم.

گوشه لبم یک طرفه بالا می‌رود و صامت و صاف سری می‌جنبانم.

- اول من بادیگاردتون بشم، زیردستی‌هاتون حق دستور به من رو ندادن، چون قاطی می‌کنم...

حالتش یک‌هو تغییر می‌کند با لبخند نیشش را شُل ول می‌کند: قبول کردی پس! یعنی بادیگارد من شدی دیگه، ها؟!

مزه تلخ دهانم را با تیزبینی و حس مکدر می‌بلعم.

- بله، بادیگارد شما می‌شم، چون من هیچی از پرستاری نمی‌دونم و شما باید یه پرستار زبده برای پرهام پیدا کنین، کار من نیست!

خوشحال و بشابش دستانش را بهم می‌کوباند: اون‌که ردیفه... نهال، عزیزم بهترین تصمیم رو گرفتی.

نیشخند محوی به این حرفش می‌زنم و با ابهام چشم از صورت بشابش می‌گیرم با اشاره به اتاق، همزمان دستی به تی‌شرت کثیف می‌کشم.

- من لباس ندارم و اینام خونی‌ان... توی کمدهاتون هم شپش معلق نمی‌زد چه برسه به لباس!

خنده‌کنان بازویم را نرم می‌گیرد: بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم، فعلاً یه چیز دم دستی بپوش تا باهم دیگه بریم خرید و تو لباس درخور بخری.

خونسرد و نیشخندزنان اشاره‌ای به تیپ و استایلم می‌زنم: من فقط تامبوی می‌پوشم، از لباسای زنانه خوشم نمیاد!

متعجب با چشم‌های گرد شده، زبانی روی لب‌های رژخورده‌اش می‌کشد: عجیبه! تیپت شبیه جوانی‌های امیریه!

نافذ و رک با صراحت جواب می‌دهم.

- ولی من باهاش فرق دارم.

لبخند کمرنگ و محو با بی میلی می زند و با عقب ایستادن و برانداز کردنم با تفکر و آرامی زمزمه می کند: فکر کنم امیریل هنوز اون لباساش رو داره... بیا بریم تو اتاقش!

با کنجکاوی در سکوت پشت سرش راه می افتم. اما وسط راهرو با جرقه در ذهنم، هیجان زده و بی قرار در دل زمزمه می کنم.

« اتاقش! حتماً مدارکی هم اونجا باشه... بهتر از این فرصت گیر نمیاد.»

حینی که پشت سر پریناز قدم برمی داشتم، با لحن آرامی می پرسم.

- آقا امیریل همیشه خونه هستن؟!

از گوشه چشم با تبسم چشم ریز می کند: نه... مثل بقیه هر روز میره شرکت... اتفاقاً بیشتر شبا هم دیروقت میاد.

موشکافانه می خواستم از ورود و خروج امیریل اطلاعات به دست بیاورم تا ساعت های نبودن او، به راحتی به اتاقش نفوذ کنم.

از کنار پله ها بالا می رویم که بی اراده نیم نگاهی به پشت سرم می اندازم... در وهله اول لوستر باشکوه و چهل شیشه ای براق وسط سالن بزرگ مدرن با لوازم تماماً مجهز لوکس گران قیمت دنیا به راحتی از پله ها دیده می شد.

با ابروی بالا پریده دست به پهلوی سوزش جای جراحتم، آهسته و آسه وارد طبقه دوم می شوم و با دیدن نشیمن کنار تراس شوکه لبانم را توی دهانم فرو می کنم.

از تابلوهای نفیس و گلدان های هنری و شیک وسط راهرو مابین اتاق ها می گذریم که پریناز پشت در اتاق چوبی قهوه سوخته ای مکث می کند و بعد از ضربه زدن به در؛ بی آن که منتظر جواب باشد. با خونسردی وارد اتاق می شود.

متعجب و تیرگی دست به پهلوی ایستاده بودم که بلند صدایم زد: بیا تو نهال جون.

نفسم را سنگین فوت می‌کنم و قدمی به جلو می‌گذارم که از دیدن فضای اتاقش مات و مبهوت جا می‌خورم.

پریناز بدون توجه در کشویی کمد دیواری را محکم می‌کشد و همزمان با غرولند می‌گوید:
این وسواس‌ش حالم رو بهم می‌زنه!

یکه خورده از کتابخانه بزرگ و مجهزش چشم می‌گیرم و به تخت‌خواب یک‌نفره زل می‌زنم.
لحاف و روکش توسی نقره‌ای با پاتختی کنار تختش! آباژور و دراور سفیدی که تمام چندین مدل شیشه ادکلن و اسپره حتی سُرُم مو و چندمدل شانه و برس هم رویش دیده می‌شد!
« معلومه که خیلی به موهاش می‌رسه! »

لحن حرصی پریناز در گیر و دار کنکاوش‌هایم بلند در گوشم می‌پیچد: ای بابا! بازم... پوف!
حیرت‌زده با کنجکاوی نزدیکش می‌روم.

- چی‌شده؟!

اخم‌کرده با انگشت به داخل کمد اشاره می‌کند: نگاه کن... ببین از کدومش خوشت میاد.
متحیر و حیران گردن چرخاندم که از دیدن مرتب‌بودن و تمیزی تمام لباس‌ها که همگی در کاور آراسته چیده شده بودند... به وضوح مبهوت و یکه خوردم و بی‌اراده با دهان باز لب زدم.

- شوهرت وسواسیه؟!

انگار گوش‌شنوایی پیدا کرده بود که با اخم و غضب زیرلب غرید: بدجور... خیلی هم رو لباسا و کتاباش وسواس داره... تازه هرجا سفری هم بره، با خودش چندکتاب عجیب و غریب بدون ترجمه میاره... من که زیاد سردر نمی‌آرم اما تا فرصت پیدا کنه، می‌شینم پای کتاباش... از اون‌ورم لباساش رو همیشه می‌ده خوش‌شوئی!

هاج‌وواج دستی روی لب‌هایم می‌کشم.

«اگه وسواس داره، پس چه جوری غذاخوردن منو تحمل کرد؟!»

یک باره چمدان کوچکی را از گوشه کمد بیرون می کشد و با خباثت روی قالی ماشینی بیست دو متری کف اتاق می گذارد با کنجکاوی با پسوردش ور می رود: رمزش چی بود؟ متفکرانه کمی به مغزش فشار می آورد و بعد با «آهان» ی تند و فرزند تاریخ میلادی را وارد می کند که در چمدان با صدای آرامی باز می شود.

تیز و فرزند حافظه ام می سپارم تاریخ تولد امیریل را... چهارزانو روی قالی می نشینم که لباس های مرتب چیده شده را از توی چمدان بیرون می کشد: وا! عجب لباسیه اینا... شبیه این خارجی می مونه، نه؟!

صامت و مصوت با خیرگی یکی از تی شرتهای بلندش را لای دست لمس می کنم و بعد با حال قریبی جلوی بینی ام می گیرم.

«لباساش همونه اما عطرش... عطرش فرق داره... بوی یه چیز خنک و خاص... یه چیز مثل...»

با تکان خوردن شانهام بی محابا لای چشمهایم را می گشایم و حواس پرت و هیپروتی لب باز می کنم.

- ها...؟!

با بدبینی و شک نگاهش روی لباس میان دستانم چرخ می زند: بوش می کردی؟! بدون ملاحظه با کنجکاوی و مردد می پرسم.

- از چه عطری استفاده می کنه؟

هنگ و منگ با دهان باز چندبار پلک می زند و بعد یک باره گره اخمهایش درهم می رود: نمی دونم.

متحیر و شوکه خیره صورت درهم و چشمان فراری اش می شوم.

- چرا نمی‌دونی...! مگه زنش نیستی؟!

سردرگم و کلافه پوف بلندی می‌کشد: خب نمی‌دونم... می‌گی چی کارکنم؟

سرگردان با بی‌حسی دستی روی پیشانی‌ام می‌کشانم و با سرانگشت شقیقه‌ام را می‌فشارم.

- بی‌خیال...!

سپس برای رفع کدورت دو دست تی‌شرت آبی و سرمه‌ای و ست شلوار ورزشی مشکی را برمی‌دارم با تبسم جلوی صورتش تکان می‌دهم.

- اینا رو برمی‌دارم، مشکلی نیست؟

چینی روی بینی‌اش می‌اندازد و صبورانه دستی روی موهای فرشده‌اش می‌کشد: نه بابا، می‌تونی بپوشی تا بریم خرید و تو از همین لباسا بگیری...

زیر چشمی اطرافم را براندازم می‌کنم که از دیدن در دیگری در اتاق، کنجکاوانه اشاره‌ای به آن در می‌کنم.

- اون جا حمومه؟

بقیه لباس‌ها را با بی‌نظمی و بی‌حوصلگی داخل چمدان می‌چپاند و در همان تند جواب می‌دهد: آره، برو لباس‌ت رو عوض کن تا بدم شهین بندازه لباس شوپی.

صامت به زحمت قامت صاف می‌کنم و با قدم‌های محتاط پشت در سرویس بهداشتی مکث می‌کنم و بعد از فشردن دستگیره، کنجکاوانه وارد آنجا می‌شوم.

دکور و طراحی حمامش دقیقاً مثل سرویس اتاق مهمان بود. بدون اهمیت با حس انزجار از لباس‌های خونی با احتیاط تی‌شرت و شلوار تنم را با لباس امیریل تعویض کردم. جلوی آینه دستی به موهای پریشانم کشیدم با بی‌تفاوتی تمام موهایم را چند دور تاب دادم و با کشِ مو پشت سرم محکم بستم تا موها جلوی دست و پایم نباشد.

همین‌که وارد اتاق شدم، از دیدن امیریل که با چهره سخت‌شده به چمدان خیره شده و گره مشتش را جلوی دهانش گرفته بود... مات و متحیر لب روی هم ساییدم. چرا حواسم نبود او، مرد وسواسی است؟

آب گلویم را آرام فرو دادم: چیزه... جناب...

- مگه نگفته بودم کسی حق نداره...

با یک هو برگشتن و دیدن صورت گیجم حرف در دهانش ماسید با حیرت و تعجب جفت ابروانش بالا پریدند... متعجب بدتر با دیدن لباسش توی تنم، گره کور اخم‌هایش یکه‌زده ازهم باز شدند با چشم‌های باریک‌شده و جذبه‌دارش با انگشت به من خشک‌شده اشاره کرد: اون... اون لباسای که تنته، مال کیه؟!

با وجود دلهره‌ام اما خود را نباختم با خونسردی و شهامت دست به سینه نیشخندی نثارش کردم: امیریل پاشا!

در کسری از ثانیه در بُهت و ناباوری‌اش لب‌هایش با تمسخر و طعنه کش می‌روند: چه خوب! نمی‌دونستم مال منه!

اگر داد و هوار می‌کرد، بهتر از این خونسردی عجیب و قریبش بود! خوف به دل ادم می‌انداخت.. بس که مرموز و غیرقابل پیش‌بینی رفتار می‌کرد.

احتمال می‌دادم با وجود حساسیتش حداقل نعره بکشد اما نمی‌دانم چرا به چه دلیل یک‌دفعه خشم‌اش فروکش کرد...؟!!

صامت و محکم گوشه دیوار کنار در حمام ایستاده بودم که با چندگام بلند خودش را به من رساند و با لبخند مبهم و نادری سرتاپایم را عمیقانه کاوید و در همان حال بم و خش‌دار گفت:

« خوب نیست بدون اجازه سروق و سایل شخصی یه مرد بری اونم تو اتاقش! »

بی آن که خود را ببازم یا حتی دلهره‌ها یا ترسی در دلم بی افکنم با بی تفاوتی و ریلکس بودن لب زدم.

- خانمت اجازه داد، بعدشم این لباسا دیگه به دردت نمی خوره.

مودیان و با تفریح قدمی به جلو می آید که در کمال گستاخی سینه به سینه می ایستد:
می دونم برام کوچیک شدن... ولی لنگ هیچ کدوم اینا رو نمی شه توی ایران پیدا کرد!
پوزخند کمرنگی حواله اش می کنم، نامحسوس عقب می روم و غیورانه دست به سینه سرکی به پشت سرش می کشم.

- الان می خوای لباسات رو پس بدم؟

با خیرگی به نوسان چشمان اش روی اندامم، سیبک گلپیش آرام تکان می خورد: من
همچین حرفی زدم؟

حیران و سردرگم دندان روی هم می سابم.

- پس چی!

لبخند به لب دستش از کنار سرم روی در سرویس تکیه می زند. مرموز و پرابهام زمزمه
می کند: هیچی...! فقط دیگه بدون اجازه حق نداری به وسایلم دست بزنی نهال خانم!
«نهال خانم» را کشیده و تمسخرآمیز ادا می کند که ناخواسته چینی روی چشمان و بینی ام
قوس می دهد.

- حله...

بی حوصله با غیظ اشاره ای به دستش می کنم: حالام بزن کنار، رد شم.

گوشه لبش را خاص می جوئد: بفرما.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و با یک فن تکنیکی ضربه‌ای به ساعد دستش وارد می‌کنم که با خنده عقب می‌کشد و با تکان دادن سر به دیوار تکیه می‌زند: بابا بروسلی!

چشم‌غره‌ای به بی‌نزاکتی‌اش می‌روم که حینی پای چپش را پشت پای راستش می‌گذارد و دست به سینه با لبخند نادری، جسورانه چشمکی حواله‌ام می‌کند: تامبوی بیشتر از من، به تو میاد نترس خانم...!

بی‌اعتنا از اتاقش با حرص خارج می‌شوم و همزمان زیرلب غرولند می‌کنم.

- شک ندارم یه مرگیشه...! نرمال نیست اصلاً.

یک‌باره با شنیدن جیغ پرهام بی‌اختیار نگاهم روی در قهوه‌ای می‌خکوب می‌شود که امیریل هم اخم‌آلود از اتاقش بیرون می‌آید با جدیت می‌پرسد: صدای جیغ بود؟!

یک‌لنگ ابرویم را آرام بالا می‌برم که این بار صدا شکستنی به گوشم می‌خورد و پوف بلند امیریل و گام بلندش به همان اتاق... فکر موزیانه‌ای در مورد این خانواده آزارم می‌داد.

برخلاف میل‌م بی‌حوصله راه اتاق مهمان را پیش می‌گیرم. بهر حال بچه‌آنها بود و من نباید دخالت می‌کردم!

آرام و با احتیاط از پله‌ها پایین می‌روم که پریناز را پایین پله‌ها می‌بینم. او هم متوجه‌ام می‌شود با لبخند عریضی سری تکان می‌دهد: چقد بهت می‌آد دختر... انگار واسه تو دوختن!

سرد و جدی اشاره‌ای به طبقه بالا می‌دهم.

- پرهام دوباره جیغ زد، صدای شکستن هم اومد... برو ببین چشه!

عصبی آهی می‌کشد و لیوان توی دستش را بالا می‌گیرد: شیر و عسل می‌خواست، رفتم واسش آماده کنم... چرا باز قاطی کرده!

بدون حرف در سکوت شانه‌ای بالا می‌اندازم که با استیصال بازویم را می‌گیرد: میشه توام با من بیای؟

کلافه و خسته بزاق دهانم را نرم بلعیدم.

- واجبه؟

نگاهش به طبقه بالا دو دو می‌زند: می‌دونی تو رفتی لباس عوض کنی، امیریل اومد اتاق یهو منو جلوی چمدونش دید برزخی شد و توپید که از اتاقش سریع برم...

بعد با نگرانی به صورت بی‌تفاوتم زل زد: دعوات کرد؟!

خونسردانه کج‌خندی کنج لبم نشست.

- دعوا! نه...

با بدبینی و مشکوک براندازم کرد: مگه میشه؟! یعنی هیچی؟

با تبسم زبانی روی لب‌های بی‌رنگ و رویم کشیدم.

- خب... بهم یادآوری کرد تا دیگه بی‌اجازش به وساییش دست نزنم!

طرحی از لبخند روی صورت سفید و آرایش‌کرده‌اش می‌نشیند که زیبایی صورتش را دو چندان می‌کرد: همون! مراعات می‌کنه... پس بیا بریم.

با تاسف و حیران از کارهایشان، مسکوت کنار شانه‌اش قدم برمی‌دارم.

پریناز با وجود خوش‌مشروبی و رک‌بودن‌اش خیلی بهتر از لبخند و روی خنده پرابهام امیریلی که اصلاً در کنارش احساس خوبی نداشتم و از حالت‌هایش گیج و سردرگم می‌شدم!

این طبیعی نیست که طرف حساب من یک آدم زبده و قهار در گیج‌کردن آدم‌هاست و فکر و افکار فرد مقابلش را به راحتی می‌خواند.

طعنه‌ها و لحن حرف‌زدن‌اش جوری بود که گویا می‌دانست تو واقعاً که هستی؟!*

کلافه و باجذبه چشم از پرهام عبوس و لجباز می‌گیرد و با تاسف دستانش را پشت گردن‌اش می‌گیرد و به سقف اتاق تم‌آبی با عروسک‌های پت‌ومت آویزان خیره می‌شود که پسرک با هق‌هق مرتعش و نفس‌بری می‌گوید: دیگه دوستت ندارم.

امیریل با شقیقه نبض زده از سقف چشم می‌گیرد و با لب‌های چفت‌شده به اسباب‌بازی‌های قطار و ماشین‌بازی شکسته کف اتاق چشم‌می‌دوزد و در همان قدمی به جلو می‌گذارد: پرهام! چی می‌خوای؟

پسرک با بینی سرخ‌شده و چانه‌ای لرزان آب بینی‌اش را مدام بالا می‌کشد: امروز خونه‌ی... بریم شهربازی... خسته‌شدم... همه دوستام توی مدرسه با مامان و باباشون می‌رن شهربازی، می‌رن پارک... بابا تو خیلی بدی!

سرش را مستاصل با سردرگمی به چپ و راست می‌جنباند و از لابه لای دندان‌های کلیدشده‌اش زیرلب چیزی به زبان می‌پراند و بعد با ظاهر آرام به اسباب‌بازی‌های شکستنی اشاره می‌کند: امروز می‌برمت شهربازی ولی دیگه کار چند دقیقه پیش‌تر تکرار نشه، باشه؟

پسرک با چشم‌های آب‌آورده و لب‌های لرزان، مظلومانه سری تکان می‌دهد اما تخس و یک‌دنده خش‌دار می‌گوید: باید هروقت خونه بودی، منو ببری پارک و شهربازی.

امیریل لبخند کمرنگی به لحن پرهام می‌زند و در نهایت با باز کردن دستانش سمت تخت کوچک با روکش ماشین‌ها نزدیک می‌شود: پسر بابا هرچی لازم داشتی، فقط کافیه هم بگی، لازم نیست دل و روده بازی‌هات رو در بیاری، نگاه‌کن... قطارت خراب شد!

پرهام با گونه‌های سرخ و موهای آشفته حینی که روی تختش چفت‌تر می‌نشست، با حالت قهر رو برگرداند: تو و مامان منو دوست ندارین...

در اتاق بی‌هوا تا انتها باز می‌شود و چهره نگران پریناز و صورت خونسرد پروا در میان چارچوب ظاهر می‌شوند: باز چی شده؟!

امیریل اخم‌آلود با سنگینی چشم از آن دو می‌گیرد و با لبخند مردانه‌ای دستان پسرک را لمس می‌کند: پسرم بریم دست و صورتت رو بشوریم که قراره با بابایی شهربازی بری.

پریناز لیوان به دست به طرف پرهام می‌رود: مامانم...؟ قربونت بشم حالت خوبه؟

پرهام خود را به سرعت به امیریل می‌چسباند و از گردن او آویزان می‌شود: شهربازی... بریم.

نفس عمیق توام با تاسفی می‌کشد و با بغل کردن پسرک، از کنار پریناز مبهوت و شوکه، صامت عبور می‌کند. بدون توجه به نگاه خیره پروا داخل سرویس بهداشتی می‌شود با باز کردن شیرآب، مشتش آرامی از آب را روی صورت غرق‌اشک پرهام می‌پاشد و بعد صبورانه محتویات بینی‌اش را تمیز می‌کند: دیگه هم گریه نکن... هر حرفی هم داشتی فقط به خودم بگو.

پرهام مغموم و لب برچیده سری تکان می‌دهد که از جادستمالی، چند پر دستمال توالت می‌کند و آرام روی صورت بچگانه پسرک را خشک می‌کند که حضور پریناز در کنار درگاه، سایه‌ای کوتاه را روی دیوار و فضای روشن توالت می‌اندازد: چرا همچین می‌کنی؟ مگه چی کار کردم؟!

از حق به جانبی و لحن دردمند و شاکیانه اما قدرت مظلوم‌نمایی‌اش نفس تندی از پره‌های بینی‌اش می‌کشد: یکم مادری کن.. همین!

پریناز با غیظ دندان می‌سایید و عصبی روی در می‌کوبد: تو نمی‌خواد واسه بچه‌م دلسوز بسوزونی امیریل. حواستم جمع کن...

امیریل خسته با بی‌حوصله‌گی، پریناز را از سر راه کنار می‌زند و با سردی و تلخی به طرف کمد پسرانه پرهام گام بلند می‌رود.

پرهام را در سکوت و تاسف روی قالی می‌گذارد و بعد از میان چندتیکه لباس بچگانه، یک تی‌شرت سفید و آبی با شلوار لی را بیرون می‌کشد با لبخند گرمابخشی جلوی پرهام مغموم‌شده می‌گیرد: اینا رو می‌پوشی؟

پرهام بی‌حرف حین تکان دادن سر، از کشوی کمدش جوراب آبی بیرون می‌آورد به همراه کلاه طرح ماشینی قرمزی مکوین!

پریناز این نادیده‌گرفتن علنی را تاب نمی‌آورد و با بغض تلنبارشده از سردی او با غیظ لیوان را وسط میز بازی پسرش می‌کوبد. بعد با قدم‌های خشمگین و تندشده از اتاق خارج می‌شود. عاصی و مغموم و بیزار تند تند از پله‌ها پایین می‌رود که پروا را دست به پهلوی باز روی پله‌ها می‌بیند و چینی روی بینی و چشم‌هایش نقش می‌بندد: تو کی بیرون اومدی؟! پروا آهسته سری به عقب مایل می‌کند و بی‌تفاوت لب می‌زند: دیدم خانوادگیه دیگه جلو نیومدم.

پریناز بغض‌گرفته سری با تایید تکان می‌دهد و تند پله‌ها را طی می‌کند، در همان خش‌دار و گرفته می‌گوید: من برم بخوابم، سرم درد می‌کنه.

پروا از پشت سر سنگین و خیره نگاهش می‌کند. زن شکسته‌ای که تظاهر به خوب‌بودن و خوشحالی می‌کرد، در صورتی که زندگی‌اش هاله‌ای از ابهام و رمز و راز اسیر بود.

آن مرد در کافه، آن چشمان غرق ماتم و افسوس... این زن لبخند به لب و محافظ‌کار باهم مغایرت دارد که پشت نقاب زیبای فریبده‌اش پنهان شده است.

بعد از شنیدن کوبیدن در اصلی سالن بدون وقت‌کشی به سرعت از اتاق خارج می‌شوم.

جدی و صامت با انداختن دستکش لاتکس با قدم‌های محکم ولی آهسته به طرف اتاق‌کار امیریل روی پنجه پا می‌دوم.

نفس در سینه‌ام حبس و سنگین دم و بازدم می‌گیرفتم تا بالاخره از کنار راهروی باریک جلوی درِ گرانی‌تی اتاقش می‌رسم و با مکث و دقت، محتاط و جست‌جوگر اطراف را با چشم ریزشده چک می‌کنم. بعد از اطمینان بدون تولید صدایی دستگیره را آرام فشار می‌دهم... خوشبختانه در با صدای تیکی باز می‌شود و به آنی با شتاب وارد اتاقش می‌شوم و در را درجا بی‌هیچ صدایی کیب می‌کنم.

دستی روی پیشانی داغ‌کرده‌ام می‌کشم و همین‌که گردنم را به وسط اتاق می‌چرخانم. هیجان‌زده با حدقه‌زدگی در وهله‌اول متوجه چند پوشه رنگی از پرونده روی میز مدیریتش می‌شوم. پوزخند به لب با چند گام‌بلند خود را روی میز خم می‌کنم و با ورق‌زدن و کنکاوش سرعتی توی پرونده‌ها، دوربین تلفنم را روشن می‌کنم و با قلبی تپنده چند عکس از زاویه‌های دقیق و زوم می‌گیرم که دستگیره در تکان می‌خورد و... نفس در سینه‌ام درجا محبوس و مردمک چشمانم بازتر از حد معقول گردتر می‌شود.

مستاصل و نگران سرکی داخل فضای اتاق می‌کشم که در با صدای قیژ آرامی کنار می‌رود...

به سرعت با نگرانی زیر میز پنهان می‌شوم که پاشنه‌ها اکو روی پارکت طنین می‌اندازد. اخم‌آلود و با رنگ سفیدشده دستم را مشت می‌کنم و با ترس آنی با هوشیاری گوش تیز می‌کنم.

قدم‌ها جای کنار کتابخانه متوقف می‌شود. شوکه با بهت، بعد خش‌خش زبری در فضای خفقان اتاق با صدای پریناز ادغام می‌شود: کوش...! کجا قایم‌ش کردی بی‌شرف!؟

حیرت‌زده آب گلویم را قورت می‌دهم و در دل با شوک و ناباوری می‌گویم.

«مگه نگفت می‌ره بخوابه... چه خبره این‌جا!؟»

با استیصال و کنجکاوی سرم را آهسته از زیر میز بالا می‌برم و مبهوت و گیج به پریناز که در لای دستش چند کتاب قطور و جلد چرمی‌اش دیده می‌شد را با حرص محکم لای قفسه کتاب پرت می‌کند و با غضب و کلافگی چنگی به موهای بلندش می‌کشد با خود زیر لب غرولند می‌کند: کجا می‌ذاره...! این گاوصندوق لعنتی‌ش رو کجا مخفی کرده...! اوخ خدا...

از حالت پریشانی پریناز، دلشوره و آشوب هویدا بود و همین هم برایم سوال‌برانگیز و پرابهام بود. این‌که پریناز این‌جا چه می‌خواست؟!

چرا در نبود امیریل آمده بود در اتاق کارش و به دنبال گاوصندوق این بشر پراز معما تقلا می‌کرد؟!

یک باره با برگشتن به طرف میز، بی‌محابا سر و گردنم را با نفس حبس‌شده وحشت‌زده زیر میز پایین می‌روم که تند و عصبانی به طرفم می‌آید و با خشم محکم روی میز می‌کوبد: باید پیداش کنم... باید اسنادی رو حکم آزادی‌م توشه رو پیدا کنم! منصور قول داده... نباید دست‌دست‌کنم.

سردرگم و حیران با گیجی پلک روی هم می‌فشارم که صدای فوق غیظ و برزخی‌اش با حرص بلغور می‌کند: حالا چی کار کنم؟! این شناسم پرید... وای!

سکوت سنگین و عجیبی قدری حاکم می‌شود که با نچ‌بلندی غضبناک به طرف در گام برمی‌دارد و همزمان برای امیریل خط و نشان می‌کشید، دستگیره در را عصبی باز می‌کند و از اتاق خارج می‌شود.

به محض رفتن‌اش، با حالت متفکر و استفهام‌آمیز از پشت میز بیرون می‌آیم و با اخم ظریفی لبه‌های میز را چنگ می‌زنم.

- حالا دیگه مطمئنم واسه این بخت‌برگشته نقشه کشیده!

بوی دردسر و فلاکت را به راحتی حس می‌کردم. بدون توجه با تاسف بی‌آن‌که وقت را تلف کنم، جای جای اتاق را بررسی و با جدیت و مصمم می‌کاویدم... اما هرچه بیشتر کنکاوش می‌کردم، بیشتر حیران و مایوس می‌شدم.

همه‌چیز اتاقش نرمال و به دور هرگونه شک‌برانگیز و مبهم یا استفاه در دفتر کارش می‌بود. ظاهراً این اتاق با دفتر کارش فرقی ندارد اما تنها کارهای شرکت و مسائل کاری‌اش را انجام می‌داد!

به چهره خونسرد و ریلکس نمی‌آمد که این‌قد تیز و زبر و زرنگ باشد. عجیب که برعکس استادام که مرد خشن و عصبی مدام توبیخ می‌کرد و نگاهش تو را در عمق جهنم می‌سوزاند... ولی امیریل با وجود سرد و یخ بودن لحن و نگاهش گاهی عجیب مرموز تا عمق وجود آدم نفوذ می‌کرد!

متحیر بزاق دهانم را قورت می‌دهم و دست لرزانم را روی پهلویم مشت می‌کنم که نگاه منگ‌وگیجم روی تابلوی شام‌آخر معروف داوینچی تلاقی می‌کند.

ناباور با سرگردانی پلک روی هم می‌گذارم اما با نهیب عقلم به آنی گام بلند خود را به تابلو می‌رسانم و با چشم‌های باریک‌شده با خیرگی و تمرکز تابلو را از روی دیوار می‌کشم... اما از جایش تکان نمی‌خورد. محکم و سرسخت به دیوار نصب شده بود.

نفسم را عصبی و عصیان فوت می‌کنم و دست به کمر با خشم و نفرت دستم را روی دیوار می‌گذارم.

- لعنتی! این همه عادی بودن هم اصلاً عادی نیست!

سرِ ملتهم را روی دیوار سرد می‌چسبانم و با مفصل انگشتانم چندضربه به کاغذ دیواری می‌کوبم که صدای مفصل انگشتم دوبار اکو می‌شود!

ضربان قلبم جای میان دهانم می‌زند که سنگکوب شده با ناباوری گردنم را عقب می‌کشم:
امکان نداره!

این بار به دقت و تمرکز با حواس جمع سه ضربه با پشت دستم به دیوار وارد می‌کنم که باز هم همان صدای توخالی مرموز، اکو می‌شود درست مثل هندوانه سربسته که با چند ضربه متوجه پوکی‌اش می‌شویم.

منگ و سردرگم با جرقه نیم‌نگاهی به تابلو و دیوار می‌اندازم و در کسری از ثانیه تابلو را با یک حرکت به داخل فشار می‌دهم که با صدای عجیبی تابلو اتوماتیک‌وار کنار می‌رود...

یکه زده با بُهت دست روی دهانم می‌گذارم و با چشم‌های حدقه‌زده و عرق نشسته روی پیشانی‌ام به گاوصندوق تماماً فلز و مجهز زل می‌زنم.

اندازه تقریبی قطرش، چیزی دوبرابر بقیه گاوصندوق‌های عادی می‌بود.

هیجان‌زده با سرعت رمز میلادی امیریل را وارد می‌کنم که چراغ نور قرمزی چشمک‌زنان کلمه انگلیسی (error) را نشانم می‌دهد.

عصبی با پرخاش روی در صندوق می‌کوبم: لعنتی همین یه قلم رو کم داشتم!

درد آنی در مشتش گره‌خورده‌ام می‌پیچد تا مرز جانم رسوخ می‌کند که خشمگین با صورت داغ‌کرده زیرلب خشمگین می‌غرم.

- بترکی هعی!

مستاصل و پرتشویش به در صندوق چشم می‌دوزم: رمزش از کجا پیدا کنم!

هاج و واج به فکر فرو می‌روم که یک دفعه با صدای بلند جر و بحث از بیرون اتاق، میرغضب و کلافه در گاوصندوق را محکم می‌بندم و با وسواس و دست دُق دُق زده از درد و پیچ‌تاب جای زخم پهلوی، مچاله و درهم تابلو را صاف روی دیوار مرتب می‌گذارم و با سکوت دلهره‌آوری پشت در اتاق مکث می‌کنم.

تکاور - کلثوم حسینی

با بلع آب گلویم، گوش روی در تیز می‌کنم که صدای بحث‌کردن پریناز با شهین بی‌نوا را واضح می‌شنوم. گویا در سالن نشیمن دقیقاً در تیراس اتاق‌کار می‌بودند.

مستاصل و نگران پشت به در تکیه می‌زنم و نگاهم را در فضای اتاق می‌چرخانم که با استیصال و کلافه‌گی بی‌هوا روی پنجره اتاق مکث می‌کنم.

خونسردانه در اصلی سالن را باز می‌کنم که صورت برافروخته پریناز به سرعت به طرفم می‌چرخد. با دیدنم عین فنر از روی مبل برمی‌خیزد و با طلب‌کاری و گام‌بلند سمتم می‌آید: تو، کجا بودی؟

سرد و جدی اخمی مابین ابروهایم می‌اندازم.

- اسیری نگرفتی!

چشم ریز می‌کند با بدبینی چینی روی بینی‌اش نقش می‌بندد: بی‌خبر رفتی حیات...

عصبی دستی در هوا پراندم.

- خانم! چندبار بگم، من واسه هیچ‌کاری از احدی اجازه نمی‌گیرم!

با تغیر و خشمگین چندثانیه نگاهم می‌کند. بدتر از او با حق به جانبی دست به سینه بی‌پلک‌زدن فقط خیره‌اش می‌شوم که دستانش را بالا می‌گیرد و نفس‌ش را تند و کلافه فوت می‌کند: خیلی خب... فکرکردم فرار کردی، بالاخره هرچی باشه... تو راضی به موندن نیستی!

نیشخند کمرنگی به این جمله‌اش می‌زنم و با چشم چرخاندن در فضای متشنج دست به کمر سری تکان می‌دهم.

- اوکی... من می‌رم اتاق، فعلاً!

متعجب و متحیر براندازم می‌کند: خب همین‌جا بشین نهال... تلویزیون ببین و یه چیزی بخور.

متفکر مکث می‌کنم که شهین با صدای آیفون خانه، شتابان به طرف در اصلی می‌دود: وای! آقا چقد زود اومدن.

با مکث و خونسردانه روی کاناپه نشیمن می‌نشینم و حین تکیه زدن ریلکس پا روی پا می‌اندازم که با باز شدن در؛ دیدن او یک‌دفعه یک سطل آب جوش روی سرم می‌ریزند. سنکوپ‌شده با ناباوری به مرد جدی کت‌وشلوار پوشی که کلاه مشکی فرانسوی به سرش می‌بود (درست مثل دوران پهلوی که مردها کلاه پهلوی می‌گذاشتند) با جدیت و جذبه می‌گویند: دخترم خونه‌اس؟

پریناز با لبخند به لب درحالی که دستانش را باز می‌کرد با چشم‌های برق‌زده جلو می‌رود: سلام بابا... خوش اومدی.

فرامرز پاشا، رئیس قدرتمند باند؟!

در عکس جوان‌تر به نظر می‌رسید، سپیدی کنار شقیقه و رگه‌های خاکستری در سیاهی موهای اندکش دیده می‌شد. با وجود اقتدار و پرستیژش؛ چین‌وچروک دور چشم‌ها و پیشانی‌اش باز هم نمی‌توانست مانع «خوب ماندن» اش را بگیرد.

با تیزی و سنگینی روی خودم، ناخودآگاه با منقبض شدن جوارح تنم، بی‌اراده نگاه خشمگین و عصیانم را به سیروس سوق می‌دهم که با گستاخانه و هیزوار درحالی که با خلال لای دندان‌اش ور می‌رفت؛ نگاا تفریح‌وار و مشمئزکننده‌اش روی سر و گردنم چرخ می‌زند.

تیز و حیرت‌زده به ساعد دستش زل می‌زنم، خودش است. حیران و ناباور رد تیزی روی ابرو و چانه‌اش را کنکاوش می‌کنم. خاطرات شوم آن‌شب برایم تداعی می‌شود.

برق ولتاژ از سرم رد می‌شود. خون در رگ‌هایم به جوش می‌آید که با هدایت دست پریناز، آن‌ها به طرف پذیرایی گام برمی‌دارند اما سیروس هنوز نگاه کثیف و هیزرش را نمی‌کند!

تکاور - کلثوم حسینی

آب گلویم را سخت فرو می‌دهم و با مشت شدن دستم، کلافه دستی روی پیشانی
داغ کرده‌ام می‌کشد.

انرژی منفی و نفرتی که از سیروس ساطع می‌شد، آنقد ویران‌گر و تهوع‌آمیز بود که هرآن
احتمال بدحالی‌ام می‌شد.

آن رد بریدگی و آن خالکوبی روی ساعد دستش خاطره چندسال را تداعی می‌کرد. شلیک
مستقیم گلوله به بازویم با همان دست خالکوبی لعنتی‌اش بود.

داغ شدن تمام تنم و در همان عرق سردی که روی تیرک کمرم نفوذ می‌کند، مغایرت خلافی
با تن لرزیده و سرشده‌ام دارد.

فرامرز سراغ امیریل را می‌گیرد که پریناز با لبخند کمرنگی تلفن‌ش را چک می‌کند و می‌بینم
حرکت تند دستش و بعد گوشی که روی گوش‌اش قرار می‌گیرد.

صامت و برافروخته با قفسه سینه‌تندشده روی کاناپه خشک می‌مانم و بی‌اراده لای
چشم‌هایم را محکم روی هم کیب می‌کنم تا بیشتر از شاهد نگاه پرانزجار و کثیف سیروس
نشوم.

- پرینازخانم، این دختره کیه؟

دندان‌قروچه‌ای می‌کنم از این‌که مخاطب سیروس لعنتی، من بودم. قطعاً اگر قدرتش را
داشتم همین حالا جان و نفس کثیف و تهوع‌آورش را برای همیشه می‌بردم.

پریناز با خنده آرامی صدایم می‌زند: نهال‌جون... بیا این‌جا عزیزم.

تیک عصبی چشم چپم، حتی دو دو زدن چشمانم از خشم و غضب را چگونه جلوی
دشمن خونی‌ام مهار می‌کردم؟

با دوباره صدا زدن اش، بی اختیار با دستان گره خورده با غیظ از روی جایم برمی خیزم و سنگین با تحکم قدم برمی دارم.

سکوت سهمگین و عجیبی در فضای پرتنش حاکم می شود. بوی های خوبی به مشام نمی رسد و دلشوره با دل آشوب عجیبی در دل نبض می زد.

این سکوت اصلاً عادی نیست، خصوصاً که فرامرز با حالت بازرس ها فقط اجزای صورتم را کنکاوش می کرد و سیروس لعنتی هم با لذت و خونسردی چرخ روی اندامم می زد!

درحالی که سعی می کردم، حالت صورتم علیرغم برزخ درونم، عادی و خونسرد نشان بدهم. اما نمی توانستم مانع کینه و نگاه برنده و غرق نفرت از این جانی ها شود که فرامرز با تفکر و جدی می پرسد: آشنایی! کجا دیدمت!

بزاق دهانم را سخت و تکه تکه فرو می دهم که سیروس با پوزخند بدی سرتاپایم را اسکن می کند: اتفاقاً به چشم منم آشناست، رییس!

قبل از این که فرصت کنم جوابی بدهم، پریناز با مصلحت مداخله می کند: نهال جون. متأسفانه تموم خونوادش رو از دست داده، تک و تنها زندگی می کنه!

یک باره چشمان تیزبین سیروس برق عجیبی می زند و این بار با اطمینان نگاه زهرآلودی به صورت جدی ام می اندازد: چشماشم خاصه!

عرق کرده با خشم درحالی که از درون می لرزیدم، غضبناک دندان روی هم می سابم که فرامرز با تحکم و جذبه می پرسد: خنوادت چه جوری مُردن اند؟

تا می خواهم جواب بدهم، یک دفعه در سالن اصلی با سرعت گشوده می شود و چهره نگران امیریل در میان چارچوب درحالی که نفس می زد، آشفته و پریشان با تیزبینی و تعجب میخکوب می شود.

- اومدی امیریل...! خیلی وقته منتظرتم...

- شهین، پرهام رو ببر تو اتاقش.

شهین تند و فرز دست پرهام را که با بستنی قیفی‌اش بازی می‌کرد با رضایت از پله‌ها بالا می‌روند.

نگران و اخم‌آلود از پشت سر، پروا را می‌کاود. دخترک عجیب صاف و صامت ایستاده است اما مشتهای کوچک دستان‌اش در تیراس نگاهش قرار می‌گیرد.

کلافه و سردرگم پوفی می‌کشد که تیغ بُرنده چشم سیروس، چشم‌اش را می‌زند اما در پوسته سفت و سخت نفوذناپذیرش فرو می‌رود با گام‌های سنگین خود را به فرامرز می‌رساند و با طعنه لبی کج می‌کند.

- بی‌خبر اومدی رییس!

فرامرز نیم‌نگاه معناداری به پریناز و سیروس می‌اندازد، سپس با خونسردی دستانش را روی لبه مبل می‌نشانند: سه‌روزه ازت خبری نیست، اومدم ببینم قضیه چیه!

سیک‌آدمش سخت تکان می‌خورد و از گوشه چشم به پروا که صامت و عجیب جلوی فرامرز ایستاده است، با اخم مابین ابروهایش پلکی رو هم می‌گذارد.

- متاسفم! اما کارا طبق رواله همیشگیه.

سیروس پوزخند کجی نثارش می‌کند: رییس نگران کارا نبود، نگران تو و پریناز خانمه... سه‌روزه غایب‌اید!

پریناز با ملاحظه به آهستگی مداخله می‌کند: راستش باباجون...

نگاه تیز و ریزبین سیروس و صورت خونسردانه فرامرز به پریناز دست‌پاچه تلاقی می‌کند که او با بلعِ بزاق دهانش، بریده و نرمین ادامه می‌دهد: دو شب پیش دونفر مزاحمم شدن که نهال واسه دفاع از من زخمی شد و اگه نهال نبود، معلوم نبود که الان زنده بودم یا نه...

فرامرز با خشم آنی با صدای زمخت و کلفتش روی حرف دخترش آمد: چی! بهت سوقصد شده، اون وقت من الان باید بفهمم...؟!

تیزی و بُرندگی خط نگاهش روی صورت جدی امیریل زاویه می‌یابد: آره امیریل! من باید تازه بفهمم یه عده سعی کردن به دخترِ من، دختر فرامرز پاشا صدمه بزنن؟!

دستانش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند و درجا از عصب مشتشان می‌کند اما با خونسردی عجیبی سری تکان می‌دهد.

- فکر کنم تونستم ثابت کنم، حواسم به زخم هست... الانم سُرومرگنده نشسته جلوت رییس!

مدعی و حقه‌جانب چانه‌ای بالا پراند: نه؟

لحن تمسخرآمیزش خوشایند فرامرز نبود، خصوصاً وقتی کلمه «رییس» را با حالت معناداری ته‌جمله‌اش ادا می‌کرد. سیروس بدون اهمیت به اره دادن و تیشه دادن همیشگی رییس و امیریل، با خونسردی از روی میز شفاف جلو رویش؛ تکه سیبی برداشت و حین گاز دادن به سیب زردش، نگاه آشنا و ترسناکی به دخترک مسکوت جلوی رویش سُر داد: این هلو رو کجا قایم کرده بودی کلک؟

پریناز با دهان باز و اخم‌ظریف رو به پروا می‌گوید: نهال جون تو برو اتاقت.

پریناز با وجود شناخت سیروس، شر و دردسر را به خوبی حس می‌کرد. حتی نگاه منظوردار هوس‌آلود او را می‌دید اما سردر نمی‌آورد که چرا پدرش او را کنار خودش نگه داشته بود!

پروا بدون حرف با چهره سخت‌شده بی‌آن‌که نگاهی به کسی بیندازد. در جو متشنج و فضای سنگین‌شده به طرف اتاق مهمان از کنار راهرو سنگین و محکم قدم برمی‌دارد.

امیریل بی‌هیچ‌دلیلی گلویش را صاف می‌کند که فرامرز رسا و کوبنده می‌غرد: تونستی بفهمی اونا کی بودن؟

از لای به لای دندان‌های چفت‌شده‌اش صدای نامفهومی در می‌آورد اما با تسلط به خشم‌اش و صدای کنترل شده‌ای سنگین می‌گوید.

- مثل این‌که از افراد قصاب بودن!

سیروس یک‌لنگ ابرویش را بالا می‌فرستد: قصاب...؟!!

فرامرز به سرعت از روی مبل برخاست با اشاره سر و گردن، به طرف دفتر کارش کوبنده گام برداشت.

امیریل حین رد شدن نگاه هشداردهنده‌ای به سیروس می‌اندازد و سپس با فشردن دستگیره، بی‌محابا داخل اتاقش می‌شود که فرامرز از غیظ نفس می‌زند: اون درم ببند.

بی‌هیچ‌حرفی قفل در را هم می‌زند و بعد منتظر و صامت روی صندلی می‌نشیند که فرامرز خشمگین روی میز می‌کوبد: توضیح بده!

دم عمیقی می‌گیرد و بعد با نگرانی و استیصال شقیقه‌اش را می‌فشارد.

- زانیار با هم‌دستی دشمن قدیمی شما، منصور، سعی کرد پریناز رو به گروگان بگیره که با دخالت اون دختر، پریناز نجات پیدا کرد... اما نوچه‌های زانیار دنبال این دختره، کلاً شهر رو بسیج کردند تا گیرش بیارند!

فرامرز حیران و با جدیت دهان باز می‌کند: منظورت چیه؟! زانیار و منصور چرا باید باهم علیه من همدست بشند؟!!

کلافه و متحیر چنگی مابین موهای خوش‌حالتش می‌کشد و دست راستش پشت گردن‌اش می‌ایستد.

- این چیزیه که ما باید بفهمیم...

فرامرز با بدبینی و تردید می‌پرسد: داوود کجاست؟!!

ضربان قلبش قدری بالا می‌رود؛ تنش منقبض و سخت فشرده می‌شود. این سوال خودش هم هست این که داوود الان کجاست؟

متاسف سری به طرفین می‌جنباند: نمی‌دونم.

فرامرز مات و صامت با گره کوری اخم به تمسخر لب باز می‌کند: نمی‌دونی...! مگه دست تو نسپردمش؟!

رگ روی پیشانی‌اش سبز و برجسته می‌شود. نفسش را تند و عصبی از سینه تلاطم‌شده‌اش رها می‌کند.

برای اولین بار حرفی برای گفتن ندارد، عاجز و درمانده از جست‌وجوی ردی از داوود، همه‌جای ایران را زیر و رو کرده بود اما انگار آب شده بود توی زمین نفوذ کرده بود.

فرامرز که سکوت او برای خود تعبیر دیگری کرده بود، با طعنه و معنا ادامه داد: چیه! هنوز نگرانی زنت با دیدن معشوق قدیمی‌ش دست و دلش بلرزه یا رگ غیرت قلمبه کرده و...

امیریل سریع مداخله می‌کند و نمی‌گذارد فرامرز یک‌تازانه پیش برود.

- داوود نیست... این نیست یعنی همه جای ایران رو گشتیم اما پیداش نکردیم... احتمالاً فرار کرده به کشور دیگه!

خون جلوی صورت فرامرز را می‌گیرد: توام راحت گذاشتی که فرار کنه؟! مگه قرار نبود یه جوری کلکش رو بکنی؟

شقیقه‌اش از لحن توبیخ‌گرا و مواخذه‌گر نبض می‌زند و دست چپش روی زانویشت مشت می‌شود.

- همون شب ولش کردم بره.

فرامرز با اخم و شوک صاف می‌ایستد: چی کار کردی...؟!...

تاسف‌برانگیز و مسکوت سرش را بالا آورد و با نگاه معنادار و پرحرف به صورت برافروخته و کبودشده فرامرز چشم دوخت که او با تغیر و سرزنش از پشت میز قدمی به جلو آمد: تو هیچ معلوم هست چه مرگته؟! داری با خودت چی کار می‌کنی؟

سکوت بهترین جواب کوبنده برای مرد مدعی مقابلش بود که حق پدری بر گردن‌اش داشت. پدری که او را از خیلی چیزها محروم کرده بود حتی...

- با توام امیریل؟! -

امیریل تکان سختی به تن‌اش می‌دهد و با صدای بم و زبری لب از لب باز می‌کند.

- تو دم و دستگاہت یکی داره موش می‌دونه!

شوک بعدی، کارساز بود که فرامرز از آن رو به این رو شد. رنگ و نگاهش متغیر شد و تیره
تار به سقف اتاق زل زد.

امیریل با اهمیت موضوع به سرعت ادامه می‌دهد.

- کسی که توی کارای شرکت هم دست داره و با رقیبا، طرح ریخته...

فرامرز مهلت نمی‌دهد با سماجت مصرانه‌ای بی‌انعطاف می‌پرسد.

- اون کیه؟! -

از روی مبل با سنگینی برخاست و با خاراندن گوشه ابرویش، با هوشیاری سری به طرفین
تکان داد.

- این چیزیه که دنبالشم... اون کیه!

فرامرز با بدبینی و اخم در سکوت خیره خیره نگاهش می‌کند که هیئات و آرامش پلک روی
هم می‌گذارد و با نرمی شصتش گوشه لبش را لمس می‌کند.

- هرکی که هست، اونقد زرنګ و حساب‌شده کاراش رو پیش برده...

فرامرز عصیان‌گر نفس می‌زند: پیداش کن امیریل... اون موش کثیفی که توی کارام سرک می‌کشه رو پیدا کن...

شامه‌اش از حجم هوای اتاق باز و بسته می‌شود و با مکث، از لای جیب شلوارش، پاکت استیل مخصوص‌اش را بیرون می‌کشد و با در آوردن فندک، نخ را کنج لبش می‌گذارد و با خم کردن سرش؛ آتشی به نخ می‌زند و حین مخموری پوک عمیقی می‌زند: حله!

فرامرز پراښت و صامت به نیم‌رخ جانشین‌اش چشم می‌دوزد که ضربه‌ای به در می‌خورد و پریناز با سرک کشیدن لبخند عجول و دست‌پاچه‌ای به صورت رنگ‌پریده‌اش می‌پاشد: باباجون شام حاضره... اگه حرفاتون تموم شده که...

فرامرز بی‌معطلی حین جابه‌جا کردن کلاه مشکی‌اش دست به جیب گامی به جلو برمی‌دارد: نه. ما می‌ریم.

پریناز با اخم ظریفی لب برمی‌چیند: آخه بعد مدت‌ها اومدین، نمی‌خواین یه شام مهمون دخترتون باشین؟

از پاپیج بودن دخترش خوشش نمی‌آمد، بنابراین با جدیت و تحکم از کنار او با سردی رد می‌شود: هروقت تو و شوهرت شام خونه موندین، اون موقع نه نمی‌آرم.

امیریل از این طعنه واضح نیمه‌خیز می‌شود و به سرعت قامت صاف می‌کند. با اشاره چشمی به پریناز در سکوت پشت سر فرامرز گام برمی‌دارد.

در جو سنگین سالن پذیرایی سیروس به محض رویت فرامرز، تلفن را لای جیب کتش فرو می‌کند و با خونسردی بلند می‌شود: بریم رییس؟

شمرده و قاطع رو به امیریل تاکید می‌گوید: منتظر خبرت هستم.

تکاور - کلثوم حسینی

بعد در مقابل چشمان دلخور پریناز و موشکافانه سیروس البته ناخوانای امیریل از سالن اصلی محکم و جذبه‌دار خارج می‌شود.

سیروس طعنه خشک و سردی در لفاف حواله‌اش می‌کند: رییس نمی‌دونه تو جُرْزه‌اش و نداری وگرنه به دخترش سوقصد نمی‌شد!

اخم‌های پریناز درهم می‌شود با دندان قروچه‌ای لب باز می‌کند: بجنب، بابا از معطلی خوشش نمی‌آد.

- چشم دختر رئیس!

بعد از ادای تمسخرآمیز و نیشخند واضح‌اش آن‌قد کارساز است که پریناز با غیظ و حرص بدون توجه به طرف پله‌ها راه می‌افتد.

اما امیریل با پرستیژمختص خودش با لبی کج شده زمزمه می‌کند: خیلی دوست دارم بدونم پشتت به کیا گرمه.

خنده مضحک سیروس و لحن مشمئزکننده‌اش با قدرت جنب گوشش اکو می‌شود: جای تو بودم، نگران خودم بودم...

سرش را جلو می‌کشد و با مودی‌گری و پوزخندپررنگی زیرلب می‌گوید: باس اون چشم‌عسلیه تو خونت، دختر اون سرگردی که...

مودیانه کلامش را قطع می‌کند و فاتحانه و با تکبر بحث را تغییر می‌دهد: به نظرت خبر داره تو خونه قاتل پدرشه؟ یا که تصادفی این‌جاست؟

لرزش خفیف دستش را با پنهان کردن به پشت کمرش پنهان می‌کند. با نگاه خاموش و لحن منجمدکننده و خشک کج‌خندی به لب می‌نشانند.

- اون دختر مُرده... دنبال تُوهم نباش.

سیروس با نگاه پیروز و مغرورانه نچی می‌پراند: پَهِ، تو بگو تُوهم... اما معلوم میشه!

سپس در مقابل چهره سخت و منقبض شده امیریل از مقابلش با خنده منجرکننده‌ای عبور می‌کند و همزمان تلفن‌اش را از لای جیب کتش بیرون می‌کشد با سرعت شماره‌ای را می‌گیرد.

بعد دو بوق ممتد، صدای کلفت مردی در پشت خط می‌پیچد: بله رییس؟

سیروس لبخند به لب دستگیره را می‌فشارد و هیجان‌زده از مجتمع خارج می‌شود و با خباثت جواب می‌دهد: آمار یکی رو می‌خوام... هرچه زودتر بهتر.

مرد با اطمینان پرسید: اسم و آدرسش.

مغروانه نگاه گذارایی به طبقات و آسانسور شیشه‌ای لوکس پیش رویش می‌اندازد و با ادای حقیرآمیزی لب می‌زند: اونی که الان تو خونه امیریل و چند وقت پیش هم با افراد زانیار درگیری داشته، پرونده‌ش کامل می‌خوام.

مرد با مکث و تردید پاسخ می‌دهد: باشه می‌سپرم... فقط امیریل‌خان در دسر نشه؟

قهقه سرخوش سیروس در اتاقک آسانسور رعب‌انگیز اکو می‌شود: مال این حرفا نیست، کاری رو که گفتم رو انجام بده.

- اطاعت رییس!

تلفن را که قطع می‌کند. با تفکر صورت عبوس دخترک پیش چشمان دریده‌اش جان می‌گیرد. ترس و اضطراب با چند حس متغیر را حس می‌کند.

شکی نداشت، آن دختر؛ همان دخترکی بود که هرگز جنازه‌اش پیدا نشد و امیریل از جواب چگونگی مرگ دختر بارها شانه خالی می‌کرد یا طفره می‌رفت.

پشت میز با کرختی روی صندلی ولو شد و با تکیه دادن سرش به لبه چرم صندلی، پک عمیقی به نخ تازه آتش‌زده‌اش زد و دود غلیظ‌اش را آهسته از لا به لای دهان‌اش رها کرد. پرتشویش و نگران کلام نهفته سیروس را هلاجی می‌کرد.

از جانب او برای جان پروا احساس خطر می‌کرد و نمی‌دانست چطور باید جلوی وقایع خطرناک پیش رو دخترک را بگیرد. پروا؛ دختری که نیامده تمام معادلات ذهنی و فکری‌اش را بهم ریخته بود. با تخس‌بودن‌اش، با جسوربودن‌اش و در نهایت...

بی‌اراده آه سرد و محزونی کشید و سرش را رو به سقف دودگرفته اتاق مایل کرد. فکرش را هم نمی‌کرد که یک روزی متوجه شود، پروا همان دختر مظلوم و بی‌نوا آن‌شب تو چنگال برّنده سیروس باشد.

- شام نمی‌خوری؟

با سکوت سنگین او، پریناز با اخم بی‌آن‌که حرف دیگری بزند. از دفترش با ذله‌گی خارج گشت و با سردرد گریبان‌گیری سینی غذای پرهام را در دست گرفت و با فکر مشغول از پله‌ها بالا رفت.

چنگی مابین موهای حالت‌دارش می‌کشد و با خیرگی و تفکر فیلتر سوخته را طبق عادت با دو انگشت توی سطل‌زبانه زیر پایش پرت می‌کند. خسته و سردرگم شقیقه‌اش را می‌فشارد که لحن آرام و دلنشین اما جدی دخترک در فضای مه‌گرفته غلیظ می‌پیچد.

- خیلی سیگار می‌کشی آقا... نکنه معتادش شدی؟!

امیریل متحیر از این برخورد و لحن شیرین دخترک، با فرو بستن پلک‌هایش بی‌اراده لبخند مردانه‌ای کنج لبش می‌نشیند.

«من معتاد سیگار نیستم؛

فقط آروم می‌کنه.

چینی روی ابروان دخترانه‌اش می‌تابند: جالب شد!

سکوت سهمگین اتاق با آن مه‌غلیظ هم‌خوانی عجیبی دارد که ناخواسته به طرف میز قدم برمی‌دارد و با حال رنجور و دلگیر از خراب‌کردن روزش؛ دست دراز می‌کند و از گوشه پاکت استیل یک نخ بیرون می‌کشد و با واریسی‌اش، لبخند کمرنگی روی لبانش می‌نشیند: هوم وینستون... خوبه!

امیریل در سکوت و نگاه سنگین و جدی به چهره بی‌تفاوت دخترک چشم می‌دوزد که دست ظریفی به سرعت فندک‌اش را از لای انگشتان کشیده مردانه‌اش می‌قاپد و به همان چالاک‌ی فندک را زیر نخ کنج لبش را آتش می‌زند.

گره کوری مابین ابروهای پُر و مردانه‌اش می‌تندد: بهت اجازه دادم از وسایلم استفاده کنی؟!

خونسردانه و لاقیدانه کام عمیق و حرفه‌ای از نخ‌اش می‌گیرد و با بستن چشم‌هایش ذره ذره حجم دود غلیظ‌اش را از بینی و لب‌هایش حلقه‌ای بیرون می‌فرستد.

دست به سینه صندلی‌گردان‌اش را می‌چرخاند و با طعنه و تمسخر می‌گوید: حرفه‌ای هم که هستی!

پروا اعتنایی نمی‌کند و با لبخند محوی، چشمان مخمور و خمارش را آهسته باز می‌کند: این طعمش خوبه... تو ترکیه کم پیدا میشه!

امیریل لنگ ابرویش را کج بالا می‌فرستد و با ریزبینی و به عمد تکرار می‌کند: ترکیه؟!

لبخند پروا به آنی رفع می‌شود و جای‌اش را به پوزخند کج مبدل می‌سازد: هعی! ترکیه همین بغله، رفتن‌اشم آسونه!

با خیز یک‌هوی‌امیریل، زبانش بند می‌آید که فیلتر نیمه‌سوخته‌اش را از لای دو انگشت ظریفش می‌کشد و با غیظ روی جاسیگاری‌اش کفری خاموش می‌کند.

- هنوز سنی نداری بچه، نکش برات خوب نیست.

نیشخند زنان روی لبه میزش تکیه می‌زند و جسورانه می‌پرسد: اون وقت فقط واسه من خوب نیست یا شامل بقیه هم میشه؟

مردمک تیره امیریل روی موهای دم‌اسبی که با تکان آرامی، موج‌آهسته‌ای به طرفین می‌رود؛ لرزان و مشتاق وزن دار می‌شود.

- مغلطه نکن نترس خانم...

دست به سینه متأثر از نرمی او، متفکر سری می‌جنباند: یه سوال می‌پرسم، دوست دارم راستش رو بهم بگی.

امیریل خیره و جدی صامت نگاهش کرد که نفس عمیقی از رایحه معطر دود مه‌آلود کشید: کار من دقیقاً چیه؟

صورت مردانه‌اش را با کف دست می‌پوشاند و بعد با کلافگی و سرگردانی دستی روی ته‌ریش‌اش بورش می‌کشد: فعلاً تا کامل سلامتیت رو به‌دست بیاری، استراحت کن...

سپس کلافه و با التهاب از روی صندلی‌اش جستی می‌زند و حین مالیدن پشت گردن‌اش و تیک عصبی این روزهای پردردسرش؛ پرده پلیسه‌ای را تند کنار می‌زند و درز پنجره را تا انتها باز می‌کند که حضور گرم دخترک را پشت سرش احساس می‌کند: فقط می‌خوام بدونم وظیفه من این‌جا چیه، قطعاً بخور و بخواب نیست... حقمه بدونم.

خنکای باد و وزیدن هوای تازه به صورتش و حضور خواستنی دخترکی که برایش حکم باروت را دارد. باعث می‌شود که شقیقه‌اش آرام نبض بزند و صدایش؛ خش‌دار و دو رگه در فضای خفقان بییچد.

- حرف اصلی‌ت رو بزن.

گوشه لب پروا با اطمینان و تعجب بالا می‌رود اما گوشه پرده را لمس می‌کند: می‌خوام اگه بشه توی شرکت کار کنم...

ناخواه لبخند عمیقی تمام زوایای صورت مردانه‌اش را کش می‌دهد، دقیقاً خودش هم همین را می‌خواست. عجیب است که این بار کاملاً با حرفش موافق است. بودن در شرکت و در کنار خودش، خیلی بهتر از بودن کنار پرینازی است که مدام دنبال شر و دردسر می‌گشت... وای به حالی که دو دردسر و آتش‌سوزان کنارهم قرار بگیرند، قطعاً فاجعه بار خواهد بود.

بعد از پیچاندن حوله دور موهایم مثل مرتاض‌ها، جلوی میز آرایش مکث می‌کنم. نگاهم روی لوازم لوکس و کرم‌های متنوع چرخی می‌زند. صامت و متفکر لوسیون نرم‌کننده صورت را برمی‌دارم و با واریسی تاریخ‌مصرف‌اشان، مقداری از محتویات زرد کرم را روی پوست نرم و لطیفم می‌زنم و با سرانگشتان حین مالش دادن، با دقت به آینه زل می‌زنم.

پروا مقابل با وجود سردی و بی‌روحو چشم‌هایش، قلب سخت‌شده‌اش با کینه عمیقی پوزخند تلخی به این آرامش عجیب و غیرعادی می‌زند.

این آرامش آن‌قد قوی عجیب است که شک دارم به این‌که این‌ها اصلاً تبهکار و جنایت‌کار باشند! حس قربی با قدرت هشدار می‌دهد که به زودی جنگ بدی رخ می‌دهد!

جنگ هنوز نیامده دارد ستون‌ها را ویران می‌کند، آشفتگی این روزها از سر و روی امیریلی که سردسته تبهکاران و رییس باند است، یکی از عجیب‌ترین و نادرترین وقایع تاریخ به شمار می‌رود. او که سکرت و خونسردی بیش نبود حالا...

در این دو هفته اخیر... و سه شبی که مدام فکر می‌کنم که چگونه وارد شرکت بشوم، بلکه سرنخ یا مدرکی از جنایت‌هایشان پیدا کنم؛ با دیدن آن روی دیگر امیریل شوکه می‌شدم. پریناز هم گویا متوجه وخامت اوضاع شده بود. کمتر داد و بیداد می‌کرد اما پریناز هم بیش‌ازحد مشکوک و مرموزانه رفتار می‌کرد که از زنی به طنازی او بعید نبود او سرش در آخور دیگری گرم باشد.

صبح‌ها بعد رفتن امیریل، او هم پنهانی از مجتمع پشت‌بندش خارج میشد. این زن و شوهر، برایم مثل یک کلاف سردرگم بودند. از هیچ‌کدام از کارهایشان سردر نمی‌آوردم و با وجود تناقض رفتاری‌اشان مرا در بهت و سرگردانی رها می‌کردند!

پرهام... پرهام عزیز، که این روزها مثل پسر مودب ولی عصبی از مدرسه می‌آمد و بعد از خوردن نهارش به اتاق خودش می‌رفت تا شب که امیریل یا پریناز شاید سراغش بروند و او دل از اتاق لوکس از وسایل بازی کودکانه بکند.

این خانواده با خانواده آقا جان هزاران کیلومتر توفیر داشتند. آقا جان به همه ما حرمت و احترام تعلیم داده بود و مامان ریحانه محبت و عشق مادری به من و برادر کوچک‌ترم نثار می‌کرد.

با دیدن پرهام ناخواه یاد پوریا می‌افتم. پوریا شیطنت زیادی داشت اما پرهام یک پسر بچه مسکوت و گوشه‌گیر حتی منزوی بود. چندباری که سعی داشتم تا با او از در دوستی وارد بشوم، اعتماد نکرده عذرم را خواست!

پرهام عجیب برایم تداعی‌گر گذشته‌ها بود و دلم می‌خواست به او نزدیک شوم، اما سال‌ها آموزش‌های سخت و سرد، وجودم را منجمد و بی‌روح کرده بود که نمی‌توانست به راحتی با کسی ارتباط دوستانه برقرار کند و به همه بدبین می‌بود.

سنباده روی روح و روانم کشیده می‌شود وقتی شب‌ها حتی سر میز شام، تک و تنها می‌نشینم و به انبوه غذاهای خوش‌رنگ و لعاب با حسرت و غم نگاه می‌کنم.

آقا جان همیشه می‌گفت «حرمت سفره به دور هم بودنشه بابا جان»

و حالا با جان و دل متوجه کلام آن روزش می‌شوم. سفره‌ای که هیچکس دورش نبود تا با خیال آسوده لقمه لقمه توی حلق بچپانی و کیفور مزه و طعم‌اش شوی. اما نمی‌شد وقتی پریناز شب‌ها دیر می‌آمد و این دیرآمدن‌ها اصلاً به چشم امیریل نمی‌آمد... پرهام غذا را

همیشه در اتاقش می‌خورد و امیریل هم در این سه شب ندیدم سمت آشپزخانه و غذا برود، لابد از هوا و اکسیژن زنده است یا که بیرون از خانه خودش را سیر می‌کرد!

دو هفته سخت و کشنده که مثل یک زندانی در این مجتمع اسیر شده بودم. حتی نمی‌توانستم بدون محافظ توی حیاط گشت بزنم... مدام سایه حضور محافظ‌ها و دوربین‌ها را حس می‌کردم که مرا نامحسوس می‌پایند.

آه سردی می‌کشم و در لوسیون را می‌بندم و با بی‌انگیزه‌ای به طرف تخت می‌روم. از روی تخت، تی‌شرت آبی و شلوار ورزشی‌ام را برمی‌دارم و آهسته چینی که به زخم تازه جوش خورده‌ام آسیبی نبیند، لباس‌هایم را با بی‌رمقی می‌پوشم.

حوله را از روی موهایم برمی‌دارم و بی‌حوصله روی تخت می‌اندازم. دوباره به طرف آینه می‌روم. از لای کشو سشوار سفید را در می‌آورم و این‌بار با گرمای سشوار تمام حجم موهای ترم را آرام با دست چلانیدن لای طره‌های تر خشک می‌کنم.

در حال و هوای خودم بودم که در بی‌آن‌که تقی به آن بخورد، با صدای قیژ آرامی ازهم باز شدند. متعجب و کنجکاو با گوش‌تیزشده از داخل آینه به پشت سرم نگاه کردم.

گرفته و پکر دست به سینه به کنار چارچوب در تکیه می‌زند: وقت داری؟

یک لنگ ابرویم را آرام بالا می‌برم و بی‌تفاوت سری می‌جنبانم که با نفس عمیقی مستقیم با طرف تخت بهم‌ریخته‌ام گام برمی‌دارد.

در سکوت سنگین از گوشه چشم کاویدم. این امیریل؛ یک مرگش هست. دو هفته تمام فقط شبا رخ نشان می‌داد ولی بعد از سه شبانه روز ندیدن بدون اجازه در را باز می‌کند و بعد اجازه می‌گیرد!

با صدای خش‌خش؛ متوجه می‌شوم حوله نم‌دارم را در سکوت داخل سبد رخت‌چرکا می‌اندازد و بعد با وسواس عجیبی روکش تخت‌م را مرتب می‌کند!

هیچ کدام از کارهایش به خلافکاران نمی خورد. چه بسا آن ها از شلختگی و نامرتبی کیفور هم می شدند.

اما گویا امیریل خان یک ایده آل گر متعصب هم بود.

- زخمی بهتره؟

با سوال اش؛ رو به آینه قدی اتاق لبانم را توی دهانم فرو می کنم.

- آره جوش خورده.

بی تعارف روی صندلی مخملی کنج تخت می نشیند و دست به سینه با جدیت می پرسد: به موقع پانسمانش می کنی دیگه؟

از این حساسیت و توجه اش سردرگم می شوم. چرا برایش مهم هست که می پرسید؟!

دمغ و بی حوصله حینی که موهایم را پشت سرم آزاد کرده کلافه لب باز می کنم.

- از کی می تونم پیام شرکت... کپک زدم رفت والا از بس موندم توی دیغوله!

لبخند محو و تلخی روی لبش جاخوش می کند: به زودی... فقط قبلش باید چندتا نکته رو یادآوری کنم.

بی خیال سشوار کشیدن می شوم. بعد از خاموشی و گذاشتن سشوار روی میز، پکر و گرفته به طرفش می چرخم: اوه! چقد سخت گیری می گیری رییس!

صدایش زنگ دار اکو می شود: تو خونه رییس هیچ کس نیستم، فقط امیریل م... امیریل!

متعجب با گنگی سری تکان می دهم: اوکی امیریل. منم این طوری راحت ترم... حالا حرفت رو بزن که منتظرم.

در سکوت با خیرگی براندازم می کند. در نوع نگاهش هوس و یا شهوت دیده نمی شود اما عجیب، سنگین و معنادار چرخ می زدند.

در نگاهش چیزی دیده می‌شود که مرا گیج و دچار چندین حس مبهم و واهمه می‌کرد...

بی‌اراده اخمی مابین ابروهایم حک می‌شود که نفس‌ش را کلافه و تند رها می‌کند و چنگی هم مابین موهای موج‌دارش می‌کشد: مهم نیست.

بعد حیران و سرگردان از روی صندلی بلند می‌شود که با تاسف کش‌موهایم را از روی میز چنگ می‌زنم و تمام رج خرمایی سرم را توی دست جمع می‌کنم و با کش همه موهای نم‌دارم را محکم پشت سرم می‌بندم.

همین‌که عقب برمی‌گردم، سینه به سینه او برمی‌خورم. یکه‌زده با بهت و نفس حبس شده نگاهش می‌کنم که امیریل با نگاه ناخوانایش، اجزای صورتم را با ولع می‌کاود: یه چیزی عجیبه!

سردرگم و حیرت‌زده می‌پرسم: منظورت چیه؟

- خیلی باید مراقب خودت باشی، خیلی خیلی بیشتر از قبل.

عرشه‌ای از جانم می‌گذرد. من این صحنه را قبلاً یک جای دیده‌ام! چشم‌های یخ و ناخوانای آشنا و با آشناترین رایحه دنیا... همانی که لباس عجیب پوشیده بود و دستانش خالکوبی عجیبی داشت اما... او

همان که با قساوت تنها حامی مرا گرفت، آقا جانم...

نکند آمده تا جان مرا هم ذره ذره با زجر و شکنجه بگیرد؟

همانی که به ظل وجودش یک شبه ویران شدم و پروا برای همیشه یتیم شد... پروایی که از دار دنیا فقط خانواده داشت، آن هم ناخوانده و بی‌خون بودن را که خانواده مهربانم با مهر و روی باز پذیرفت.

نمی‌خواستم با دشمنی که قاتل خانوادم بود، نرم شوم... او در نظر من همیشه «قاتل» است. قاتل خانواده و پروای هشت سال پیش.

با تن گُرگرفته از خشم و غیظ محکم به تخت سینه‌اش می‌کوبم تا خیلی از من فاصله بگیرد. مات و ناباور از این واکنش‌م عقب می‌رود و متحیر نگاهم می‌کند که با از انزجار و عصبانیت درحالی که تیز و بُرنده با فک فشردن دندان قروچه‌ای می‌کنم: نزدیکم نشو... فهمیدی... تو... تو...

مبهوت و حیران بی‌پلک زدن چشم می‌دوزد. او را نمی‌فهمیدم... برایم معادله حل‌نشده‌ی و پازل سختی بود که نمی‌خواستم از آن سر در بیاورم. عاصی و تنی لرزان از خشم به طرف کمد گام برمی‌دارم و به سرعت جاکت مشکی و سویچ موتورسیکلتی که دیروز برایم آورده‌اند را برمی‌دارم و به سرعت طرف در پاتند می‌کنم.

- کجا...؟! -

همین‌که بازویم را لمس می‌کند با یک حرکت مچ دستش را محکم و با فرزی می‌گیرم و مغلوب شده از پشت سر روی زمین می‌کوبم اما خم به ابرو نمی‌آورد با نگرانی دوباره می‌پرسد: صبرکن، باور کن نگرانتم!

پوزخند صداداری به حرفش می‌پاشم و برافروخته بی‌جواب‌دادن به طرف در پاکوبان می‌روم.

- اجازه نمی‌دم پات و از این‌جا بذاری بیرون... بفهم همه این‌کارا واسه خاطر خودته...

بدون اهمیت به محق‌بودن‌اش از راهرو با صلابت و سرسختی خارج می‌شوم و با گذاشتن پا به داخل سالن، متوجه پیرینازی که آشفته روی مبل نشسته و خودخوری می‌کرد؛ غیظ‌کرده با اخم درهمی رسا می‌گویم: من دیگه این‌جا یه لحظه هم نمی‌مونم.

هاج‌وواج با حیرت سر بلند بلند می‌کند: مگه چی شده؟! -

بی‌آن‌که جوابش را بدهم، غضبناک با گام‌های بلند به طرف درب اصلی سالن هجوم می‌برم که داد پریناز خط روی اعصاب تحریک‌شده‌ام می‌زند: چرا جواب نمی‌دی؟ کجا سرتومی‌ندازی و می‌ری...! نهال...؟!!

بعد از گشودن در، با کج‌خند تمسخرآمیزی دستم را بالا می‌برم: قبرستون... ولم کن بابا. همین‌که از آسانسور شیشه‌ای خارج می‌شوم، از بالای پله‌های تراس‌مانند و مجتمع صدای بلند و خشمگین امیریل را با ارتعاش می‌شنوم: لج‌بازی نکن دختر... جونت تو خطر... لعنتی!

بی‌ملاحظه چنان با سرعت از لابی مجتمع به طرف موتورسیکلت کنار پارکینگ محوطه باز می‌دوم که سر و نگاه دو نگهبان توی اتاقک به طرفم معطوف می‌شود و همزمان همه‌وار داد می‌زنند: داره فرار می‌کنه!

قلبم چنان توی گلو و دهانم می‌زد که هرآن احتمال می‌دادم، قلب و جوراج دل و روده‌ام از دهانم بیرون بیاشد.

همین‌که به موتور سیکلتم می‌رسم، هول و به سرعت سویچ را توی قفلش فرو می‌کنم و پشت تِرکش می‌نشینم با زدن جک موتور، استارت می‌زنم که چراغ بنزینش هشدار می‌دهد.

مشت محکمی روی بدنه‌اش می‌کوبم: لعنتی! الان وقت بنزین خالی کردن بود!

سرگردان و کلافه نگاهم را به دور تا دور حیاط باصفا و دراندشت سوق می‌دهم. تمام دیوارها با حفاظ محاصره شده بودند. بنابراین تنها راه گریز، همان در اصلی بود.

با صدای سوت و دویدن همزمان چند نفر، با عجله و حالت دوی مارتای سرعت به طرف در می‌دوم... قدم‌های نگهبان‌ها و همه‌ها پشت سرم ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدند که

بالاخره در را با نفس نفس باز می‌کنم اما نعره رعدآسای امیریل، وسط کوچه خلوت با سست شدن پاهایم جانم را در ثانیه به یغما می‌کشاند.

- پروا... نه!

تا می‌خواهم به طرف در بچرخم، یک دفعه با صدای جیغ ممد تایلر ماشینی جلوی پایم، وحشت زده سرم را بی‌درنگ بالا می‌گیرم که درون مشکی از هم باز می‌شود و رد تیزی ابرو و برق عجیب و کریه مرد مقابل چشمان ناباورم جان می‌گیرند.

باز همان صحنه نحس و باز هم همان وقایع تلخ و شوم گذشته با صدای خشن و کلفتش با تحقیر اکو می‌شود: بالاخره تو چنگم افتادی کوچولو.

ناباور و سنکوپ شده قدمی به عقب برمی‌دارم که از پشت سر با خشونت و زور به داخل ون پرتاب می‌شوم و جیغ بلندم با عربده آشنای درهم ادغام می‌شود.

- پروا...

ترسیده و خشمگین با گارد تهاجمی از روی کف ماشین بلند می‌شوم که اسلحه کمری مشکی را وسط پیشانی‌ام گرفته می‌شود: جُم بخوری، یه گلوله حرومت می‌کنم لاشِ گوشت!

سپس رو به راننده با غیظ می‌توپد: راه‌بیفت تا نرسیده...

همزمان در اصلی تا انتها باز می‌شود و در مقابل صورت مچاله و ناباور امیریل، ماشین به سرعت از جا کنده می‌شود. هنگ و مبهوت گردنم را به عقب می‌چرخانم که امیریل پریشان و آشفته نیمه‌خیز شده به شکم خم می‌شود با چشمان باریک و هشدار می‌دهد ماشین را می‌کاود. یک لحظه دلم برای خودم می‌سوزد که قبل از خروج از کوچه در لحظه آخر می‌بینم تلفن را به طرف ماشین گرفته است!

- بشین سرجات.

هنوز سر اسلحه‌اش به طرفم می‌بود که نیمه‌خیز با فک سخت‌شده و بدنی مرتعش به زحمت و صدای کنترل شده می‌غرم.

- اگه مردی تفنگتو بزار کنار و مثل یه مرد باش نه با تهدید جونم!

پوزخند مشمئزکننده‌ای به خشم و غضبم می‌پاشد: مالی نیستی کوچولو.

اخم‌آلود و با جدیت روی صندلی جا به جا می‌شوم.

- با این کارا، می‌خوای به کجا برسی؟ تو که همه چیز داری!

منفور و کریه با لحن گستاخانه‌ای، نگاه شهوت‌آلودش روی اندامم چرخ می‌زند.

- به اونجاشم می‌رسیم... فعلاً اون جوجه پاستوریزه باید جواب پس بده... توعم تا اون موقع مهمون منی... نمی‌ذارم بهت بد بگذره.

بی‌آن‌که خوفی به دلم بی‌اندازم با اطمینان و قلب مچاله شده از درد و خشم زمزمه می‌کنم.

- چایدی مردک!

فاتحانه و با نیشخند بدی لبخندچندشی می‌زند: وقتی همه تنت رو ...

با لگد محکمی که با سرعت به زانویش می‌کوبم، بقیه حرفش را نزده از درد می‌بلعد و با غیظ و برزخ چنان نگاهم می‌کند که بدتر از او با تهدید و تیزی دوئل می‌کنم.

کم‌کم خط و خشم از صورتش محو می‌شود و مرموزانه با تکبر و لذت می‌خندد: خوبه... هنوز وحشی هستی، قبلاً عین مُردنی سگ‌مرده بودی ولی حالا...

تیز و رعب‌انگیز با ابهام لبخندش کش می‌رود: به فاز دخترای وحشی... هرچی وحشی‌تر، لذت‌شم دوبرابر...!

عصبی و درمانده بازوهایم را از دستان قدرتمند و خشنی تکاندم. پر تقلا مدام دست و پا می‌زدم، اما دستان آن‌ها مثل چسب دور بازوانم چسبیده بودند و مرا با تقلا بی‌توجه به روسری که روی چشمانم بسته بودند، کشان کشان به جلو بردند و همزمان بوی تند عرق مردانه مدام زیر شامه‌ام می‌پیچد و موجب می‌شد که عق بزnm!

- ولم کنید بی‌شرفا...

- زیب دھنتو ببند و دندانتو خرد می‌کنم سلیطه!

درمانده و سرگردان با حیرانی به سختی پاهای خواب‌رفته‌ام را تکاندم اما به‌خاطر این‌که هیچ جای را نمی‌توانستم ببینم. و از آن طرفم حالم به‌خاطر تقلا و درماندگی و اضطراب ناشی از دیدن صورت کریه سیروس به یغما و ضعف می‌رفت.

خوفناک و دلهره‌آور بود، وقتی با آن لبخند مشمئزکننده و چندشی براندازم می‌کرد و با خلال دندانش بازی می‌کرد!

سرگیجه و سردرد بدی از ضعف اعصاب در من تزریق می‌شود که با دردمندی و نومیدی سرم را پایین می‌اندازم.

اما نه... این لحظه و این زمان نباید کم می‌آوردم و خود را به غش و ضعف می‌انداختم تا آن‌ها با خیال آسوده سواستفاده کنند!

- بیارینش تو اسطبل

خدایا چه می‌شنیدم؟ اسطبل!

صدای قیژخفیفی به گوشم می‌خورد که پشت بندش بوی کاه و نا حتی نم به شامه‌ام می‌رسد و رعشه‌ای به جانم رسوخ می‌کند.

صدای شیهه چند اسب در فضای مسکوتی که فقط هرم نفس‌های مرتعش خودم و خِرخر دو مردی که مرا می‌کشاند، سکوت رعب‌انگیز را می‌شکست.

گوش‌هایم تیز کردم و با انزجار دماغم را کشیدم که باز هم همان بوی‌های خفقان و عجیب شامه‌ام را پر و خالی کرد.

خدایا جدی جدی در اسطبل بودیم!

زیرپایم خالی می‌شود که یک دفعه با خشونت زمختی به طرفی هول داده می‌شوم و با پشت محکم روی زمین می‌خورم و آه دردناکی از مابین لب‌هایم فرو می‌رود.

- همین‌جا بتمرگ و صدام در نیاد.

خشمگین با غضب از روی زمین بلند می‌شوم و مرتعش داد می‌کشم.

- مردش نیستی، وگرنه دستامو بازی می‌کردی تا نشونت بدم.

یک دفعه چیز رعدآسای روی گوشم محکم کوبیده می‌شود که صورتم همزمان به همان طرف کج و مایل می‌شود و گوشم سوت می‌کشد. چند لحظه سنگکوب‌شده با ناباوری خشم می‌زند. شنوایی‌ام کیب و جلوی چشمانم سیاهی می‌رود که با بُهت و حیرت به روسری که روی صورتم کج شده و من می‌توانستم دیوار نم‌زده و کاه مقابلم را تماشا کنم.

خروناس دهشتناکی از پشت سرم نعره کشید: دختره پاپتی، فکر نکن اومدی تفریح، پاش برسه نمی‌ذارم جنازتم دست کسی برسه.

حین برگشتن به طرف‌اشان، دست راستم را با ارتعاش غضبناکی مشت می‌کنم و با تغیر و عتاب رو به صورت برزخی هر دو مرد غول‌ته‌شن می‌غرم.

- حیف! حیف که دستام بسته‌است ویلا...

لحن طعنه‌آمیز سیروس مانع اولدورم و بلدورم می‌شود.

- هنجارشکن کوچولو، فعلاً این‌جا مهمونی مایی، هروقت تاریخت گذشت اون‌وقت می‌تونی دخل ما رو بررسی!

بعد از اتمام جمله‌اش تمسخرآمیزش چنان قهقهه می‌زند که گویا جک سال را شنیده است. دو مرد یاغی و برزخی مقابل هم با زدن پوزخند بدی از اتاقک کوچک مختص اسب‌ها خارج می‌شوند.

کلافه و درمانده سرم را به چپ و راستم می‌چرخانم. زیر پایم پُر از علوفه و کاه می‌بود و هوای خفه و گرفته اسطبل و شیهه‌کشیدن اسب‌ها روی اعصابم یورتمه می‌رفتند که سیروس با شلاق چرمی دم دستش مقابلم با برق عجیب چشمانش می‌ایستد.

- از همون اول که دیدمت شناختمت. این عسلی‌آ خونه‌خرا بکن ان دخترجون... باید لااقل اینا رو پنهون می‌کردی.

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم که یک‌باره شلاق دم دستش را بلند می‌کند و یک‌دفعه تیزی جان‌کشی همراه رعد و برق دهشتناکی روی پاهایم نواخته می‌شود که پشت بندش جیغ از فرط درد و سوزش تیر روی پاهایم به ارمغان می‌آورد.

- اوخی دردت اومد کوچولو؟

با نگاه بَرّان و تیزی نگاهش می‌کنم: قسم می‌خورم یه روزی تقاص این کاراتو به بدترین شکل ممکن پس بدی.

نیشخند زنان با تفریح گامی به طرفم برمی‌دارد و همزمان چانه‌ام را میان دست زمختش می‌گیرد.

- قسم بخور، هرچقدر دوست‌داری قسم بخور ولی من قرار نیست به دست تو تقاص پس بدم کوچولو.

تهدیدوار در سکوت سنگینی نگاهم را میخ شراره‌های منجرکننده‌اش می‌دوزم که سردی چرم را روی گونه‌ای که سیلی زده بود؛ رعب‌آور و خوفناک حس می‌کنم.

«نکنه می‌خواد با شلاقش صورتمو بزنه؟»

از تصورش آب گلویم را به زحمت و خوف بلعیدم که چرم تازیانه را روی پوست داغ و ملتهبم با خیرگی می‌کشد: دختر خوبی باشی، منم قول می‌دم بهت بد نگذره.

حالم از وقاحتش بهم می‌خورد و شک نداشتم او قاتل پدرم است! او با این سنگ‌دلی و بی‌رحمی قطعاً قاتل آقاجانم است. کسی که خانواده و زندگی مرا نابود کرده بود.

با وزیدن نفس‌های داغ و مشمئزکننده‌ای ناخودآگاه نگاه تردیدوارم به صورت جلو آمده کریه او و تیزی چشمان دلهره‌آورش می‌خکوب می‌شود.

در کسری از ثانیه متوجه نیت شوم و پلیدش می‌شوم و با حرص تمام محتویات بزاق دهانم را توی دهانم جمع و با قدرت و انزجار توی صورتش می‌پاشم.

زمان از حرکت می‌ایستد و او با چشمان بسته و دهان نیمه‌باز در سکوت سهمگین و کشنده‌ای مکث می‌کند.

- حتی فکرشم نکن بذارم همچین غلطی کنی عوضی!

سرسخت و با فک فشرده کف دستش را روی صورتش محکم می‌کشد و در نهایت با زدن لبخند عجیبی سرش را به طرفم بلند می‌کند که در نهایت با کوبیدن پشت دستش روی لبانم؛ مات و متحیر لرزان و مرتعش عقب عقب می‌روم.

- حالا نشونت می‌دم...

همین که سرم را می‌گردانم، تیزی شلاق روی کمرم می‌نشیند و بعد ضربات تازیانه‌اش با خشم و نفرت عجیبی روی تن و بدنم کوبیده می‌شود.

برق از سرم پریدا! نفس در پشت لب‌هایم به ثانیه‌ای دمید. هاج و واج روی کاه و علوفه‌ها آوار شدم... بوی تند عرق و بوی نا اتاقک درب و داغان، درمانده شیار سرازیر شده از گوشه لب و بینی‌ام قریبانه شُره کرد.

شیهه بلند چندین اسب و کوبیدن سُم آن‌ها با صدای دهشتناک پی‌در پی تازیانه سیروس در فضای خفقان ادغام می‌شود. نفس در سینه‌ام به مانند مو دمی آمد و بازدمی می‌رفت... سوزش عجیب و درد دهشتناکی که روی تنم آوار می‌شد، همزمان با ناله داغانم به آسمان می‌رفت.

از تقلاء و خیزان افتادم و با دردمندی و نالان علوفه‌های کف اسطبل را با زاری چنگ می‌زنم. خنده کریه و چندش سیروس رعب‌آور در فضای دلهره‌آور اتاقک اکو شد.

- زنده‌ی یا نفله‌شدی؟

بی‌جان و بی‌نفس با درد پلک روی هم می‌گذارم و گونه‌ام علوفه زیر سرم را لمس می‌کند. گرم و خشک با تیزی روی پوست نازکم کشیده می‌شود.

دردش را تاب می‌آورم اما سوزش و درد جان‌سخت پشت کمرم را نه. دلم می‌خواهد چنان فریادی بکشم تا صدایم به عرش خدا برسد و برای اولین بار من را ببیند... ببیند که در عالم نوجوانی یتیم شده‌ام؛ ببیند که تنها و بی‌همدمم گرفتار دیو پلید خبیث و بدطینت شده‌ام... من را دریابد، که دستم را با وجود گناهکاربودنم بگیرد. که حتی مثل آقا جانم سر سجده و شکر به او نبوده‌ام!

نالان و سُست نفسی از بی‌هوایی رها می‌کنم که بوی خون و عرق زیر شامه‌ام می‌پیچد اما... خطرناک‌تر و دلهره‌آورتر صدای خش‌خش و نفس‌نفس‌زدن مرد حیوان‌نمای پشت سرم است که باعث رعب و وحشتم می‌شود.

شُل و کرخت گردنم را کش‌دار به سمت عقب برمی‌گردانم که از دیدن سیروس سنکوپ می‌شوم.

تکاور - کلثوم حسینی

تند و با عجله دکمه پیراهنش را باز می‌کند و با نیشخند کریه و زشت به سرتاپایم را با شهوت می‌کاود.

خون توی سرم به جوش می‌آید و با ناقوس خطر احساس بدی پیدا می‌کنم، بهت‌زده با وق‌زدگی به تقلائی و چشمان‌دریده‌اش خیره می‌شوم: داری چی‌کار می‌کنی؟
با هوس و لذت گوشه لبش را می‌گزد.

- مگه میشه از تن و بدن گذشت موش کوچولو؟

خدایا نه...

مرگم را همین حالا برسان، جانم را بگیر که طاقت این عذاب ابدیت و حبس جنون‌آمیز را ندارم.

به طرفم با لبخند مضمئن‌کننده‌ای خیز برمی‌دارد که وحشت‌زده با بی‌حالی و ضعف خود را عقب می‌کشم که درد جان سوز و طاقت‌فرسای در شیار و جوراح ناسور روی کمرم می‌دمد.
- خدایا...

با تمام توان و ایمان از ته‌دل برای دومین بار متوسل می‌شوم تا از دست حیوان درنده پرکریه خلاص شوم. مرگ به با او بودن شرف دارد... مرگ و عزرائل به او که یک‌تازانه به جان و تنم می‌تاخت؛ به خدا شرف دارد... مرگ برایم شیرین‌تر از همیشه تلقی می‌شود وقتی که دستان زمخت و گنده‌اش را روی تی‌شرتم می‌نشیند و آن را توی تنم با وحشیانه می‌درد.

تقلاهایم آن‌قد پرضعف و سُست است که به این ناتوانی پرت‌مسخر ریشخند می‌زند: بتمرگ ضعیفه تا ناقصت نکردم!

قلوه سنگ در تاروپود بغض چنبره زده میان گلو و حلقوم سد راه نفسم است که با نفس تنگی و چشمان حدقه زده به اطراف چنگ می زنم. ناخن هایم پوسته نم دار و تر زمین را می سابد و با التماس برای یافتن سلاحی برای دفاع همه را جا خراش می دهم.

با فرو رفتن تیزی دندان هایش توی گلو و گردنم علناً روح از تنم می پرد. یخ زده با تنی منقبض شده گردن خشکیده ام را به طرف صورت برافروخته و کبود او سر می دهم. وحشت زده ناخن های دردناکم را روی پوست کمر و گردنش با نهایت جانی که مانده می کشم. اما سلاح بی رحمانه می خندد... از خنده پرلذتش رعشه بدی جان و جوارح تنم را فرا می گیرد. حیران و سرگردان موهای سرش را محکم لای پنجه های هولناکم می کشم اما جوابم؛ سیلی های برق آسای پی در پی روی صورتم است و فحش های رکیک و ناجورا!

- دختره ک... همچنین پ...ت کنم که نفهمی زیر... رفتی!

وق زده به رگ ورم کرده روی شقیقه و رگ سبز روی گردنش چشم می دوزم که با چرم کمر بندش؛ مچ هر دو دستانم را با نهایت زور و خشونت می بندد که آه از نهانم با تحیر برمی خیزد.

دست بسته مثل گنجشک ترسیده لرزان و مرتعش به مردک عریان شده چشم می دوزم که با شلاق دم دستش هولناک و رعب آور نزدیکم می شود.

بزاق نمانده را با عطش و خشکی گلو و حلقوم از فرط هراس و وحشت می بلعم که مرد حیوان نما با لذت و اشتیاق کف دستانش را روی جای جای تنم می کشد و به من ماتم برده و متحیر حرف های رکیکی نثارم می کند.

من، مثل طفیلی خودآزار در حال احتضار توسط جلاد بی رحمی که بوی از انسانیت نبرده با یاس و ناامیدی می بودم.

این جا دیگر آخر خط است. پروا آمده بود تا تقاص خواهی خون خانواده اش را بگیرد اما... خود تقاص خوی وحشیانه قاتل خانواده ام شدم.

قاتل جنایت کاری که بعد از یتیم کردن دوباره ام، این بار قصد دریدن و مرگ من را کرده است.

با لمس پایین تنهام با مرگ آنی قطرات ریز و درشت از زیر چشمان دردمندم شیار می‌کند تا قوس گونه‌ام تند شُره می‌کند.

قلب و دلم با قدرت درحال متلاشی شدن و ایست قلبی است. خشک‌شده با حیرت چیزی نمانده از شدت وحشت و ترس و هیجان دلهره‌آوری وقایع، درجا ایست قلبی کنم که صدای کوبیدن لولای در و دوییدن قدم‌های شتاب‌زده و محکم به طرف اتاقک و فریادهای هراسانی که نوید خبر می‌بودند.

- سیروس خان، کجای؟ سیروس خان؟

جلاد با خشم «لعنتی» زیرلب پراند و غضبناک از کنار گوشم عربده کشید: زهرمار! چی می‌گی؟

مرد نفس‌زنان در فاصله‌ای قدم‌هایش ایست می‌کند و بعد صدای بریده و هراسانش توی فضای متشنج پخش می‌شود: قربان، رئیس با یه گردان ماشین و محافظای مسلح اینجا اومدن...! خود امیریل‌خان گفت اگه زودتر نری پیشش؛ اون وقت دستور پاک‌سازی می‌ده! پوزخند بدی روی لبان تیره سیروس حک شد: چه گوهی خورده؟!

مرد هراسیده و با ترس عین جملات امیریل را تکرار کرد که سیروس برزخی از روی تن ویلان و مچاله‌ام کنار کشید و دست‌پاچه با غضب شلوارش را به تن کرد و همزمان با تغیر غرید: به وقتش دخل تو روم می‌رسم، خیالت برت نداره که از چنگم خلاص شدی.

ساکت و وحشت‌زده تکانی به جسم و امانده‌ام می‌دهم و پاهای عریانم را با شتاب توی خودم جمع می‌کنم و با دلهره و مضطرب تی‌شرتم را از روی کاه برمی‌دارم و دو دو زده جلوی خودم می‌گیرم تا عوری و لختی پاهایم را پنهان کنم.

نفس کریه و کثیفش را با خشم و تند رها می‌کند و از داخل اتاقک اسطبل خارج می‌شود که تند تی‌شرتم را از لای سر گرومپ گرومپ‌شده‌ام وارد می‌کنم که جیغ دردناکم را تیزی دندان‌ها و پشت لبانم خفه می‌کنم.

لبه تی‌شرت به رد تازیانه‌ها برخورد کرده که زخم شیار و بُران هولناک تیر می‌کشد. جان به لب رسیده تی‌شرتم را روی کمر زهرآگین و تابناکم با نهایت فاصله با زخم و ناسورم صاف سُرمی‌دهم که چهره‌ام باز از فرط حجیم از دردهای کشنده‌ام توی هم می‌رود و سگرمه‌هایم می‌تابند.

با پچ پچ چند نفری، گوش‌های کیب‌شده‌ام را تیز می‌کنم که صدای گام‌های مستحکمی در فضای نه‌چندان مطبوع و شیهه‌کشیدن اسب‌ها و کوبیدن سُم به کف زمین؛ بی‌اراده خوف‌کرده لباسم را مرتب می‌کنم و صامت با انزوا از جایم برمی‌خیزم...

درد تیرکشیده‌ای توی جای جای بدنم رخنه می‌کند که با تکیه‌زدن به لبه دیوار نمودار کرخت چند نفس عمیق و تند از دهان نیمه‌بازم می‌کشم و دوباره با ته‌مانده انرژی از اتاقک نحس و کذایی خارج می‌شوم.

با چند قدم شُل و بی‌حال وسط راهروی بزرگ اسطبل توقف می‌کنم. از لولای در نیمه‌باز؛ روشنایی اندکی به داخل می‌تابد و فضای نیمه‌تاریک را کمی روشن می‌کند. گردن عرق‌کرده‌ام را به عقب می‌چرخانم که موهای نمودارم روی صورت خیس از عرقم می‌چسبد. خوف‌کرده از دیدن بن‌بستی و نبودن در خروجی؛ دستی به روی قلب تپنده و طپش‌وامانده‌اش می‌گذارم تا از فرط ترس خود را نبازد.

بی‌توجه با نیمه‌هوشیاری لنگ‌کنان به طرف تنها در خروج با بیم و واهمه راه می‌افتم. باید فرار می‌کردم تا دوباره دست جلاد حیوان‌نما اسیر نشوم. بی‌شک این‌بار کارم به مرگ تدریجی توسط جلاد به بدترین شکل ممکن شکنجه‌وار می‌رسید.

روزنه نور از لولای در با چشمان چین افتاده محتاطانه به بیرون سرکی می‌کشم.

دور تا دور محوطه باز انبوه از افراد مسلح و ماشین‌های سیاه و ضدگلوله به دور افراد سیروس محاصره شده است.

سنگوپ شده به امیریل با آن جدیت و اخم‌های قوس‌داده زل می‌زنم که با حالت خاصی به سیروس بهت‌زده و اخم‌آلود چشم دوخته است.

نوع خاص نگاه و تیرگی چشمانش گویی هشدار و التیماتوم عجیبی را به سیروس منتقل می‌کند.

در آن گیر و دار به زحمت بزاق دهانم را قورت می‌دهم و زیرلب می‌نالَم: خدا به دادم برس!

ترسیده با خوف از سیروس پلید از کنار درگاه آهسته بیرون می‌روم و همزمان صدای اولدورم و بلدورم او را رسا می‌شنوم.

- بین جوجه جانشین، دخالت نکن تو کار بزرگ‌ترت، از همون راهی که اومدی با سگات جمع کن و هری!

امیریل تیز و بُرنده چشم تنگ و باریک می‌کند و وسط آن بلبشو کج‌خند تمسخرآمیزی به حرف او می‌زند.

- جالبه! اون دختر بی‌دردسر ولش کن تا از این‌جا بریم.

سیروس با دریدگی بی‌توجه به آن همه مسلح و آماده باش رو به امیریل عربده می‌کشد.

- زکی! تو انگار حالیت نیست... این دختره، دختر دشمنه. به‌جای جای این‌که هفت کفن پوسنده باشه، می‌بینی که سُر و مُره و گنده‌ست... این یعنی چی؟

سردر نمی‌آورم و با گنگی و بهت کنار دیوار سیمانی با وحشت می‌ایستم. هنوز هیچ کدام از افراد متوجه من نشده بودند و هر آن ممکن بود که حواس یکی از آن‌ها پرت من شود.

- با زبون خوش ولش کن سیروس.

پوزخند غلیظ سیروس آنقد پررنگ و جان‌سوز است که گره کور اخم‌های امیریل را در هم می‌کشانَد.

- باورت شده که جای رئیس داری ریاست می‌کنی؟

پسر چشم سبزی که کنار امیریل ایستاده است با جدیت قدمی به جلو برمی‌دارد و رو به افراد مخالفش اسلحه‌کمری‌اش را نشان آن‌ها می‌دهد: ببینید بهتره جای لج‌بازی بشینید در آرامش این قضیه رو حل و فصل کنید... با درگیری بین خودمون چیزی حل نمیشه جزء این‌که دشمن شاد کنیم.

سیروس برافروخته با نیشخند به تیزی جواب داد: این و برو به اون رفیق خائننت بگو مهرداد که لشکرکشی کرده واسه خاطر یه دختر!

سکوت سهمگینی در فضا حاکم می‌شود که با نفس حبس شده و تشویش کنج دیوار گوش تیز می‌کنم تا جواب امیریل را بشنوم اما به جای آن چیزی را شنیدم که به آنی رنگم پرید.

- نمی‌تونی بهش آسیب بزنی... اون دختر، زن منه!

میخکوب شده قلبم توی دهانم می‌کوبد و حدقه زده متوجه شره کردن دانه‌های درشت عرق روی تیرک پشتم می‌شوم.

یک‌باره با خنده بلند و عجیب سیروس به آنی از بهت در می‌آیم و برای فرار و گریز به طرف پشت محوطه اسطبل سنگر می‌گیرم.

- چاییدی! فکر کردی با بیوگلابی طرفی نخاله؟ یا فکر کردی که منم مثل رئیس چشمامو روی واقعیت می‌بندم؟

امیریل پراقتدار با گام‌های بلند وسط آن بلوا مکث می‌کند و با خونسردی دستانش را توی جیب شلوارش فرو می‌کند.

- پاشا همه چیزو می‌دونه.

سیروس علنا کیش و مات می‌شود اما خود را از تک و تا نمی‌اندازد و با لحن مشکوک و تردیدواری مداخله می‌کند.

- محاله! رئیس امکان نداره که رضایت بده که دامادش رو دختر یکی‌دونه‌اش؛ سرخرمن بیاره!

امیریل قافله را نمی‌بازد و با جدی‌ترین لحن ممکن کلمات را هجی می‌کند.

- به خیالت پاشا نمی‌دونه که چرا اون دختر هنوز زنده‌است؟

سیروس مشکوک و مردد با استهزا لب باز می‌کند: از کجا بدونم اون واقعاً زنده؟

امیریل پوزخند کجی به لب می‌نشانند و با لحن رسایی رو به مهرداد می‌گوید: برو اون صیغه‌نامه رو نشونش بده.

نفس با تقلا در سینه‌ام محبوس می‌شود و وحشت‌زده به دوئل نرم آن‌ها خیره می‌شوم.

لبانم را از فرط درد و سوزش کمرم می‌گزم. کف دستانم عرق کرده و پوست ناسور کمرم از شره عرق به روی شیار جراحت ناجور می‌سوزد.

دردمند و انده‌وار با پاهای خواب‌رفته دوباره به اطرف نیم‌نگاهی می‌اندازم.

اطراف از کاه و علوفه با محوطه باز برای مسابقات اسب‌ها پوشیده است. اگر فرار می‌کردم باید از بالای آن دیوارهای طویل و بلند می‌پریدم که با این کمر زخمی این امکان را یقین به صفر می‌رساند.

- این‌که فقط یه برگه کاغذ؟

واهمه‌وار با تشویش دوباره به آن تقابل سر می‌دهم که مردمک کریه با پوزخند به لبش کاغذ میان دستش را مقابل مهرداد پرت می‌کند.

- این واسه من هیچ ارزشی نداره، بعدشم چه زنت باشه چه نه... اون دختر باید بمیره!

آب‌گلویم را سخت با عطش و تمنا فرو می‌دهم. بی‌شک به راحتی می‌توانست مرا از بین ببرد. اما نباید اجازه می‌دادم که به هدف شومش برسد.

بی‌درنگ با وحشت سرم را برگردانم و پایم را بلند می‌کنم که یک‌دفعه چند حلبی که کنج دیوار دقیقاً پشت سرم چیده شده بود را ناغافل بهم می‌ریزم که توجه همه افراد حاضر به سمتم معطوف می‌شود و یک‌هو عربده دهشتناک سیروس با اکید بلند می‌شود.

تکاور - کلثوم حسینی
- برین اون عفریته رو بگیرینش!

با هجوم افراد سیروس به سمتم هراسیده با ترس جهت مخالف آن‌ها با تمام قوا می‌دوم...
نفس نفس زده کنار تپه کم‌عمق با ضعف و ناتوانی چیره شده بر من یک لحظه پایم توی
گودی پیچ می‌خورد و چند مرد به راحتی بالای سرم می‌رسند و هر کدام اسلحه خودشان را
به سمتم نشانه می‌گیرند.

- از جات جُم نخور.

ناباور و لرزیده با ارتعاش تنم از فرط ترس و خشم سرم را بلند می‌کنم تا لیچاری بارشان
کنم که یک باره زیر بازوانم به شدت کشیده می‌شود و دو مرد هر دو بازوهایم را محاصره
کرده‌اند.

ریتم و تپش تند قلبم جای میان دهانم می‌کوبد و همینم باعث کرختی و ضعف روی
اعصاب و تنم می‌شود که سیستم بدنم را منقبض می‌کنند.

- ولم کنید بی‌شرفا...

خشمگین تقلاء می‌کنم اما آن دو بی‌تفاوت با نهایت خشونت مرا به سمت سیروس و دار
دسته‌اش می‌بُردند.

از دیدن تیزی و خط و نشان توی نگاه سیروس پاشنه کفش و پاهایم را توی زمین خاکی
می‌فشارم و با حرص و خشم با نیرو ته‌مانده پرتلاش تقلا می‌کنم تا رهایم کنند اما با اشاره
سر آن مردک کریه؛ از پشت سر نوک اسلحه‌ای را روی گردنم حس می‌کنم و جمله رعب‌آور
مرد کناری که سرد شمرده می‌گوید.

- راه نیفتی همین‌جا خلاصت می‌کنم.

با چشمان وق‌زده و سری گرومپ گرومپ شده سبک گلویم از وحشت تکان می‌خورد.

بی‌تقلا و تسلیم‌وار همراه‌اشان قدم برمی‌دارم و بعد از دقیقه‌های مرگ‌آور مرا کنار رئیس کریه، دقیقاً در تیراس چشمان نگران امیریل روی زمین خاکی به زانو می‌افکندند و لحن پیروزمندانه سیروس با نشانه گرفتن سر اسلحه به سمت شقیقه‌ام بلند می‌شود.

- می‌بینی که مثل باباش عین موش تو تله گیر افتاد! به نظرت این موش خائن می‌تونه دوباره نفس بکشه؟

بی‌توجه به لحن‌ش؛ با یادآوری آقا جان و خون بی‌گناه خانواده‌ام سرم را خشمگین و پرکینه بالا می‌گیرم و با نفرت و انزجار رو به سیروس داد می‌کشم.

- توی عوضی جات ته جهنمه! قسم می‌خورم یه روز خودم نفس کثیفت و قطع کنم.

سیروس با لبخند مشمئزکننده‌ای نگاهم می‌کند: مهم نیس جای من ته کجاست، مهم اینه که تو الان خود جهنم گیر افتادی کوچولو.

غیظ‌کرده با خشم تمام محتویات دهانم را جلوی پایش پرتاب می‌کنم: وجودش و نداری ویلا ولم می‌کردی تا نشونت می‌دادم!

با مشت محکمی که روی صورتم کوبیده می‌شود، یک‌باره برق از سرم می‌پرد و ناباور روی زمین پرتاب می‌شوم. متعاقب آن نعره خشم‌آلود امیریل هم از فاصله برمی‌خیزد: دستت بهش بخوره این‌جا رو به آتش می‌کشم!

سیروس هم به سیم آخر می‌زند و عتاب‌آمیز سر اسلحه‌اش را به سمت او می‌گیرد: فکت‌وببند... تو فقط یه جانشینی و نمی‌تونی جلوی منو بگیری!

شیار باریکه خون را از گوشه بینی‌ام حس می‌کنم اما بی‌ملاحظه تمام خون‌آبکه دهانم را روی خاک می‌پاشم و با گوشه لباسم خون زیر بینی‌ام را پاک می‌کنم.

حقارت امروز را هرگز فراموش نمی‌کنم. کینه و نفرت‌م از سیروس صدبرابر شده بود وقتی با لحن کثیفی مرا مخاطب قرار داد.

- خودم نفس این عفریته رو بعد از گوشت‌مالی حسابی ازش می‌گیرم...

بی‌توجه به حضور بقیه با تحکم داد کشید: سعید؟

مردی که اسلحه‌اش را پشت گردنم گرفته بود، شتاب‌زده خود را به کنارش رساند: جونم رئیس؟

با اشاره اسلحه‌اش بلند و تاکید می‌گرد: این عفریته رو ببر تو ماشین زود.

بی‌اراده با هراس و التماس نگاهم را به امیریل سوق می‌دهم. ملتمسانه و با نهایت بهت و التماس ریخته توی چشمانم به او زل می‌زنم تا اجازه ندهد آن گفتار مرا با خودش ببرد.

با تلاقی چشمانش به خواهش نگاهم در کسری از ثانیه با اشاره مستقیم او؛ با شلیک اول یک‌دفعه جهنم واقعی شروع می‌شود.

بلوای بدی در دوئل آن دو مبدل می‌شود که عربده سیروس با خلاص شدن اسلحه از میان انگشتانش همراه فریاد ادغام می‌شود.

همه جا بوی باروت و چارپاره (فشنگ) می‌داد که امیریل دستش را بالا گرفت و سر و صداهای لعنتی خوابید.

هراسان با چرخاندن گردنم، چند طره موی خیس به روی صورتم می‌چسبد اما از دیدن آن همه اسلحه روی زمین خاکی و افرادی که از فرط ترس جان‌اشان روی زمین زانو زده‌اند؛ به آنی کپ‌زده جا می‌خورم.

همه تسلیم شده بودند إلا سیروس که با یک‌دنگی و غضب وسط آن معرکه باغیظ ایستاده بود.

- مهرداد برو کمکش کن!

با نزدیکی همان پسر چشم جنگلی، وقتی همه را غلاف و تسلیم دیدم با کورسوی امیدی از جایم برخاستم و بی‌توجه به دست دراز شده آن پسر به طرف امیریل راه افتادم اما نیش زهر کلام سیروس غلیظ توی جانم رسوخ کرد.

- نفست می‌گیرم دختره عوضی... (با پوزخند بد و تن صدای مضمئن‌کننده‌ای افزود)
نمی‌دونی اون حروم‌زاده کیه؟ اون کسی که...

امیریل بی‌هوا تیر را رها می‌کند که گلوله ماهرانه از کنار گوش سیروس می‌گذرد و او علناً لال و خفه می‌شود. غضروف لاله گوشش را زخم کرده و خون از لای گوشش سُره می‌کند. با انزجار و نفرت و خشم غرشی از درد کرد: خونت و می‌ریزم جوجه، با بد کسی در افتادی نخاله!

مات و مبهوت سرم را به طرف امیریل متمایل می‌کنم که با لحن سرد و خشکی می‌گوید:
برو بشین تو ماشین.

سیک گلیم دلهره آور تکان خورد و با قرار گرفتن مهرداد کنارم و هدایت دستش به سمت اتومبیل مشکی اجازه مخالفت نمی‌دهد.

در سکوت سنگین و غیرطبیعی به طرف همان اتومبیل لنگ‌کنان قدم برمی‌دارم. چیز عجیب و مبهمی در فضای متشنج بین آن دو احساس می‌کنم.

آن مردک رذل می‌خواست چیزی بگوید که امیریل مانع شد.

ممانعت از او و دستوراتش قطعاً عقوبت بدی خواهد داشت اما نمی‌توانستم ریسک کنم و دوباره به مسلخ جلاد باز گردم.

در وانفسای هراسناک در عقب ماشین جای‌گیر می‌شوم و با بی‌قراری و نگرانی از پشت سر به قامت تنومند امیریل چشم می‌دوزم.

برایم جای سوال و شُبّه بود که او اسم حقیقی مرا از کجا می‌دانست؟

چرا گفته بود که زن او هستم؟ یا که به راستی فرامرز پاشا هویت مرا می‌دانست یا غلو می‌کرد؟

تمام تنم از ترس و وحشت با وجود این که می لرزیدم، اما احساس سرما و منجمد شدن جوارح بدنم می داشتم.

نمی دانم چقد طول کشید و چه چیزی بین امیریل و آن مرد منجرکننده گذشت. امیریل با چهره ناخوانای سکرتش در عقب دقیقاً کنارم را گشود و صامت بی توجه به چهره منتظر من؛ رو به راننده و مهرداد که کنار راننده نشسته بود؛ با صدای زخمی مخاطب قرار داد: یه راست برو خونه.

راننده اطاعت کرد ولی مهرداد با نگرانی سرش را به سمت عقب چرخاند و با آن لحن مضطربی واگویه کرد: امیریل، پاشا واقعاً همه چیزو می دونه؟

سرانگشتان کشیده اش را روی شقیقه می گذارد و کلافه مالش می دهد.

«امشب باهاش حرف می زنم.»

مهرداد با همان نگرانی، خط نگاهش را به سمت زاویه داد و با سرزنش اخم کرد: تو چرا داشتی فرار می کردی؟

استرس را از فرط صورتم پس می زنم. حق به جانب دست به سینه گره اخم هایم را غلیظ توی می تابانم.

- بهتره از ایشون بپرسین!

سکوت تلخی در فضا حاکم می شود که مهرداد با تبسم نیم نگاهی به امیریل صامت و سکرتمی اندازد و بعد با جدیت به سمتم می چرخد: رییس هر کاری می کنه، فقط برای محافظت از تویه پروا خانم!

«پروا خانم» را یک جور خاص و تمسخرآمیزی هجی می کند که بی اراده با غیظ سرم را به سمت امیریل متمایل می کنم، میخ نیم رخ منقبض شده او لب از لب باز می کنم.

- از کجا اسم واقعی منو می دونی؟ اون شر و ورا چی بود که به اون مرتیکه وحشی گفتی؟

بدون آنکه نگاهم کند، با سردترین و تلخ‌ترین لحنی که تمام وجودم را یخ می‌زد، شمرده و تاکیدی جواب می‌دهد: بهتره به حافظت بسپری که من و توی هر شرایطی باید تحمل کنی، حتی اگه ازم متنفری، حتی اگه نسبت بهم کینه و خشم داری؛ ولی هرگز، به هیچ عنوان سمت اون افعی نمی‌ری... اون افیونه که منتظره تا زهر کثیفش رو، به تو به هر وسیله‌ای که شده بزنه.

دهانم هاج و واج باز می‌ماند که مهرداد با ملامت و طعنه سری به طرفین تکان می‌دهد: امیریل بهتر نبود که ما دخالت نمی‌کردیم؟ اون با شکست امروز، ممکنه دست به هر کاری بزنه!

سکوت سنگینی از جانب مرد کنارم ساطع می‌شود که بی‌اختیار با تکان سختی روی صندلی جا به جا می‌شوم.

- قضیه صیغه این چیزا چیه؟

مهرداد زودتر دهان باز کرد، بازهم با تمسخر و طعنه؛ بدجور روی مخ ویراژ می‌داد.

- اگه مادمازل این همه دردسر درست نمی‌کرد، لازم نبود این همه خرج و تلفات رو دستمون بذاری!

چینی روی بینی‌ام حک می‌شود، عصبی دندان قروچه‌ای می‌کنم.

- بابت این لطفتون، چقد خرج رو دستون گذاشتم؟ بگین تا همه‌ش و تسویه کنم.

مهرداد گوشه لبش را با حرص می‌گزد و برایم چشم و ابرو می‌آمد که بی‌ملاحظه لب و بینی‌ام را کج و معوج می‌کنم.

- ها چیه؟ مگه حرف حسابت خرج و دردسرای من نبود؟ منم دارم می‌گم بعد تسویه حساب هرکی می‌ره سی خودش، شمارو بسلامت!

نفس عمیق و تندی که امیریل می‌کشد، باعث می‌شود. ناخودآگاه با اخم و طلب‌کاری نیم‌نگاهی خرجش کنم که از دیدن نگاه خون‌به‌نشسته‌اش؛ علناً ماتم می‌برد.

- چیه! تو چرا اینجوری منو نگاه می‌کنی؟

لای چشم‌هایش را با سایشش لب‌هایش محکم روی هم می‌بندد و بعد وقتی که پلک‌هایش را باز می‌کند، خط نگاهش دوباره ناخوانا و غیرنفوذ تغییر می‌دهد. این طور نگاهش، بند دل را آب و تن را تا نقطه انجماد می‌رساند. زهرترک‌آور و بسی دلهره‌آور و هولناک است که دهان هر آدمی را علناً چفت و بیخ می‌بست!

بزاق دهانم را آرام فرو می‌دهم و با دستی یخ زده دستی روی موهای درهم و آشفته‌ام می‌کشم که با واکنش عجیبی، نگاهش می‌خکوب موهایم می‌شود و بعد؛ در سکوت هولناکی دست دراز می‌کند و در مقابل چشمان گردشده‌ام چند کاه از لای موهایم بیرون می‌کشد و با تبسم و تاخیر بعد از واریسی کاه؛ آن را با زدن پوزخند تلخی زیر پایش می‌اندازد.

- به خانمت چی می‌خواهی بگی حالا؟

با سوال مهرداد، در حینی که سر دست آستین‌هایش را با تانی باز می‌کند و بعد آستر هر دو آستینش را بالا می‌کشد، آوای صدایش زنگ‌دار و پرجذبه به گوش می‌رسد.

«وقتی تقاضای طلاق داده به دادگاه، باید بفهمه که من لنگ امثال اون نیستم»

مهرداد با ناباوری دستی به روی فکش کشید: یعنی اون قبل از این اتفاقا رفته پی جدای‌تون؟

باز هم سکوت.

امیریل همیشه سکوت می‌کرد و خیلی کم حرف می‌زد، اما وقتی هم حرف می‌زد پرمعنی و خاص حرف می‌زد.

در فکر فرو رفته بودم. واکنش پریناز و خونسردی امیریل جای سوال برایم داشت.

آنقد در بحر و کنکاوش به سر می‌بردم که وقتی ماشین تکان بدی می‌خورد، بی‌اختیار از جا می‌پریم و ترسیده دستم را روی قلبم می‌گذارم با وحشت زمزمه می‌کنم: حمله کردند؟

با این حرفم، مهرداد پفی می‌زند زیر خنده و در همان حال کف دستش را روی داشبرد می‌گذارد و مسرور نچی می‌کند: دست‌اندازه خانم نترس!

اخم‌هایم با حرص توی هم تنیدم که امیریل با تاسف زیر لب خشک گفت: کمربندت و ببند به این جاده‌ای این‌جا اعتباری نیست.

یک‌تای ابرویم را بالا سُرمی‌دهم که در کسری از ثانیه آوای تلفن همراهش در می‌آید و او با خم کردن دستش؛ تلفنش را از جیب شلوارش بیرون می‌کشد و بعد از چک کردن مخاطب، می‌میک صورتش با پوزخند سخت می‌شود اما تماس را وصل می‌کند.

- بله رییس؟

هیچ آوای از فرد مذکور پشت خط به گوش نمی‌رسد اما امیریل با فشردن شقیقه‌اش با همان تَن زخمی لب می‌زند.

- یه سر برم خونه، بعدش میام اون‌طرف.

بی‌تعارف با سماجت به نیم رخش خیره می‌شوم تا حرف‌هایش بشنوم که از گوشه چشم براندازم کرد و بعد نفسش را محکم فوت می‌کند: در اسرع وقت رسیدگی می‌کنم، فعلاً.

«چی شده؟»

- رییس بدجور آتیشی بود؟

بی‌اهمیت به کنج‌کاوی من، تلفنش را دوباره توی جیب شلوارش فرو می‌کند و با لحن خسته‌ای سکرت رو به مهرداد زمزمه می‌کند.

- پاشا الان باروته.

مهرداد باز هم با نگرانی چشم در حدقه می‌چرخاند: آخرش می‌دونستم این سیروس
گنده‌گوزی در میاره میره واسه چغولی!

در وانفسای دلهره و استرس، امیریل نگاه خاصی سمت می‌اندازد و با نیشخند چشم ریز
می‌کند: می‌خواد ببینت!

با انگشت اشاره، خودم را با بهت نشان می‌دهم: منو؟

در سکوت خشک سری تکان می‌دهد که جفت ابروهایم از تعجب بالا می‌پرد اما باخیرگی
مهرداد را مخاطب قرار می‌دهد: اسنادی که ازت خواسته‌بودم آماده‌شون کردی؟

پوف کلافه‌ای رها می‌کند و بعد جفت دستانش را با حرص بهم می‌کوبد: آره ولی مطمئنی
کاری که می‌خوای بکنی، درسته؟

چشم از صورت کنجکاو و سوالی‌ام نمی‌گیرد که با یک طرفه گوشه لبش آنحنا می‌گیرد:
قائده بازی رو یادت رفته؟

- کدومش و می‌گی؟

چندلحظه با تاخیر بعد از کنکاوش، نگاهش را متفکر به سقف سوق می‌دهد و پس‌سرش
را به لبه صندلی تکیه می‌دهد.

«هیچ‌وقت برگه آست رو جلوی خودی و دشمن رو نکن»

مهرداد با گیجی گوشه پیشانی‌اش را می‌خاراند: رییس شرمنده، اما کدوم برگه آس و
می‌گی؟

خونسردانه گلایش را صاف و دست راستش را روی سرزانویش مشت می‌کند: نکته‌رو
نگرفتی؟

مهرداد غلو آمیز خنده‌ای می‌پراند: همون خودی و نخودی منظورته؟

حینی که سرش را رو لبه صندلی جابه جا می‌کند رو به راننده زمزمه می‌کند: درجه کولر رو زیادش و بزن، توی این زل گرما هلاک شدیم!

بی‌اهمیت دستی به مانتویم می‌کشم که از فرط گرما و عرق سوزی متوجه برخورد دانه‌های عرق با پوست مجروحم و سوزش عجیب پشت کمرم می‌شوم، ناخودآگاه آخی از مابین لبانم خارج می‌شود که متعاقب می‌شود با باز شدن یک‌هویی چشم‌های خسته و نگران امیریل.

- چی شده؟ جایت درد می‌کنه؟

لرزان با دردمندی چندبار پلک می‌زنم: چیزی نیست.

مشکوک با اخم کمرنگی براندازم می‌کند: مطمئنی؟

لب پایینی‌ام را از فرط درد محکم می‌گزم و با امتناع سری به طرفین می‌جنبانم: نه.

با شک و بدبینی گره بین ابروهایش درهم می‌تندد که در حرکت آنی، مچ دستم را می‌گیرد و بعد گوشه مانتویم را به سرعت بالا می‌کشد و ... آه دردمندم با توبیخ و سرزنش او ادغام می‌گردد.

- تو به این زخمای کوفتی می‌گی چیزی نیست؟

با رعشه و بدنی ملتهب نفس‌نفس می‌زنم که سرانگشتش روی جای شلاق با احتیاط کشیده می‌شود که به آنی جیغ دردناکی از ته خنجرهام بیرون می‌دمد.

«لعنتی! جای چیه اینا؟ مگه نگفتی چیزی نشده؟»

معذب عرق کرده و نفس‌زنان بریده بریده کوتاه جواب می‌دهم: شلاقه... شلاق.

- شلاق!؟

«شلاق!»

مهرداد و امیریل هردو با تعجب و استهزاء تکرار می‌کنند و امیریل با رنگ زرد کرده درحالی که سیبک آدمش سخت تکان می‌خورد، با لحن نگران و هراسیده در نی‌نی چشمانم نجوا می‌کند: نکنه بلایی سرت آورده؟

متوجه منظورش نمی‌شوم اما با تیرکشیدن کمرم با درد لای چشم‌هایم را می‌بندم و روی شکمم با درماندگی خم می‌شوم: اوف خیلی می‌سوزه!

ثانیه‌ها سخت کش می‌روند که یک‌دفعه تشر بلند امیریل را درست کنار گوشم می‌شنوم: چرا اون موقع بهم نگفتی؟

ترسیده با بهت سرم را کمی بالا می‌گیرم و در مقابل صورت برافروخته او با استیصال زمزمه می‌کنم.

- چی رو بهت می‌گفتم؟

هیستیریک‌گونه چشم‌هایش روی اجزای صورتم تند و موشکافانه چرخ می‌خورد که یک‌دفعه بلند می‌غرد: دور بزن، بیمارستان می‌ریم!

مهرداد مستاصل مداخله می‌کند: خطرناکه امیریل، بریم خونه می‌گم گوهر بیاد تا...

با پرخاش وسط حرفش می‌پرد و آمرانه با تغییر سوا از صورت کبودش نعره می‌کشد: همین الان می‌ریم بیمارستان، حرفم نباشه.

دهان مهرداد از فرط تعجب باز می‌ماند اما راننده با جدیت از تقاطع می‌پیچد که باز صدای زخمی این‌بار با سردی مطلق سکوت سنگین را، سنگین‌تر از قبل می‌کند.

- گاز بده تا می‌تونم، باید زودتر برسیم.

.....

- آخ مامان!

پرستار با چهره درهم پنبه آغشته به محلول ضد عفونی کننده را دوباره روی زخم ها می کشد و همزمان با انبر باریکی پسماندهای چرکی زخم را توی سطل کنار دستش می اندازد.

گردن دردمندم را با حالت تهوع روی بالشت کوچک تخت تکیه می دهم تا بیشتر از این صحنه منجر کننده کمر و جراحتم را تماشا نکنم.

با هر برخورد ضماد و محلول ها، درد تیز و کشنده ای زیر زخم و روی کمرم می پیچد.

رعشه های دردناک و تابناکی که حالم را بیش از بیش بد و کم طاقت می کرد. جوری که ناخواه ناله ام بلند می شد!

اگر جان این صحنه را می دید، بی شک برای مجازات و شکست هایم؛ از روش شلاق استفاده می کرد تا بُنیه رزمی مان در برابر دشمن قوی و مستحکم شود.

با یادآوری خاطراتم در ترکیه توی مقعر فرمانده نیروهای مخفی، بی اراده یاد علی و مهربانی هاش افتادم که همیشه با نگرانی نصیحتم می کرد تا تمرین ها را همیشه ادامه دهم و دست از تلاش و تمرین برندارم... حالا بعد از دو هفته استراحت، بدنم نتوانست درد شلاق و سوزش هایش را طاقت بیاورد.

باید به محض بهبودی، تمرینات سنگین را دوباره ادامه دهم، دیگر فقط به فنون رزمی و تاکتیکی بسنده نکنم، هرچه قوا و بُنیه بدنی ام بالا برود؛ در برابر شکنجه و حملات سنگین مقاومت بیشتری نشان می داد.

- خانم خوبی؟

با صدای پرستار از فکر بیرون آمدم و خش دار و گرفته با خستگی پرسیدم: تموم نشد هنوز؟

متوجه پانسمان کردن و چند بانداژ به دور کمرم می شوم و در همان لحن گرم پرستار به گوشم می رسد: آره تمومه، فقط تا چند روز نباید به زخم آب برسه؛ دیگه مشکلی نداری می تونی بعد از سُرمت میتونی مرخص بشی.

با جا به جا کردن شکمم روی تخت، از درد و سوزش جای جای کمرم صدایم از ته چاه بلند می‌شود: ممنونم خانم.

سری تکان می‌دهد و بعد از جمع کردن لوازم پانسمان و محلول‌ها از اتاق خارج می‌شود که همزمان صدای خسته‌اش را ول می‌دهد: می‌تونین برین دیدن مریض‌تون آقا! سرم را بی‌اهمیت به شخص پشت در، با خستگی روی متکا فشار می‌دهم و با کف دست عرق‌های روی پیشانی‌ام را می‌زدودم!

«بهتری؟»

نفس عمیقی از بینی می‌رهانم و بعد با شک می‌پرسم: ملافه رومه؟

صدای گام‌هایش را به طرفم می‌شنوم و بعد از چند ثانیه، ملافه‌ای که روی کمر و پاهایم می‌اندازد. دو رگه با تن خشکی دوباره می‌پرسد: چی نیازی نداری؟

می‌خواهم بگویم «نه، تو که عین عجل‌مواالعقلی نباشی من بهترم می‌شم اما» اما با سر و صدای شکم و میل شدیم به غذا و آب مانع این جمله می‌شود که به جای گفتن آن حرف، ملتمسانه با درخواست دیگری دهان باز می‌کنم.

- از صبحه حتی یه لیوان آب هم نخوردم...

با مکث و شرم ادامه می‌دهم: تشنمه!

صورتش را نمی‌بینم اما بعد از خش خش ضیعفی که به گوش می‌رسد، بوق تلفن و پشت بندش صدای مردانه او در فضا احاطه می‌شود.

- از نزدیک ترین رستوران، غذای مقوی با آب معدنی بگیر و مستقیم بیا اتاق دویست و شش، بجنب پسر.

تماسش را که قطع می‌کند، معذب از حضورش؛ سرم را روی متکا پنهان می‌کنم که از شنیدن جمله‌اش؛ حس می‌کنم دود از گوش‌هایم بلند می‌شود و دعا می‌کردم که کاش زمین دهان باز می‌کرد و مرا یک‌جا می‌بلعید.

«احتیاجی هست بریم پزشک‌قانونی؟»

سرم را یک‌باره بالا می‌برم و با بهت ناباوری بدون پلک‌زدن مستقیم به صورت جدی و مقتدرش زل می‌زنم: معاینه!

یک‌تایی ابروی مردانه‌اش صاف بالا می‌برد: نمی‌خواهی شکایت کنی از اون عوضی؟

از دیدن نگاه توده‌ایش، متوجه منظورش می‌شوم ولی با تانی و استیصال زمزمه می‌کنم: فقط شلاق زده...

نگاهم را از شرم و عذب دزدیدم و در همان حین با حال قریب و خاصی افزودم: به موقع رسیدین، کار به جاهای باریک نکشید!

نفس عمیقی که از پس حبس قفسه‌سینه‌اش را با خیال آسوده رها می‌کند، آنقد گواه و صریح است که شک ندارم او در همین مدت کوتاه چقد فشار متحمل شده با سرسختی تحمل کرده است.

حضور گرم و حمایت‌گرش را نزدیک به تخت احساس می‌کنم و بیشتر توی خودم از شرم فرو می‌روم.

«تقاص کارش رو خیلی زود پس میدی، خاطرت جمع.»

بی‌اراده لبخند محوی کنج لبان ترک‌خورده‌ام حک می‌شود: خاطر جمع چون نمی‌ذارم آب خوش از گلویش پایین بره.

آه سردی که از ته گلویش خارج شد: بهتره تو این موردو بسپاریش به من، اون مار زخم‌خورده‌ست و هر کاری ازش بر میاد!

روی تخت کمی تن‌ام را بالا می‌کشم و با حرص بدبینی و دل‌چرکین دهان باز می‌کنم:
چطور این حرف و می‌زنی وقتی که خودتم جزو همون آدمایی؟

«سرت و برگردون و نگام کن پروا»

یک جوری خاص جمله‌اش را ادا کرد که بی‌چون و چرا سرم را به سمتش چرخاندم که با
تلاقی خط نگاه معنادارش؛ صامت با گنگی سری جنباندم.

«اون تو رو شناخته پروا، می‌دونی یعنی چی؟»

بازهم با گنگی و سردرگم سری به معنی نفی تکاندم که متحیر دستی روی چانه و فکش
کشید و دم عمیقی از بینی گرفت: اون هر راهی که فکرش رو بکنی رو امتحان می‌کنه تا
بدستت بیاره، اون وقت معلوم نیست چه نقشه شوم و چه کارهایی که سرت بیاره.

باید از لحن هشدارآمیز التیماتوم امیریل می‌ترسیدم اما نمی‌دانم با چه کسی لج کرده بودم
که با غدی و عبوس زخم زدم.

- بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟

مبهوت بعد از چند ثانیه می‌خندد، و آنقد خنده‌اش تلخ و حزن و تاسف پشتش دارد که از
حرفم پشیمان می‌شوم.

«آره بالاتر از سیاهی هم رنگ هست که بی‌رنگیه... و این بی‌رنگی یعنی ته جهنم و
بلا تکلیفی با یه عذاب همیشگی...»

این عذاب ممکنه اونقد کشنده و زهرآلود باشه که مجبوری همیشه تحملش کنی چون
چاره‌دیگه‌ای نداری، چون حتی بهت اجازه مُردن هم نمیدن... فقط داری عذاب می‌کشی...
عذاب ابدی همون بالاتر از سیاهیه خانم پروا شمس»

جفت چشمانم بی‌اندازه تا سرحد مرگ درشت و گرد می‌شود و با ناباوری انگشتم را به
سمتش می‌گیرم: تو اسم و فامیل منو از کجا می‌دونی؟ اصلاً تو واقعاً کی هستی؟

بی‌اهمیت دستانش را دو لبه تخت تکیه می‌دهد و مارموز و مبهم سرش را با زدن پوزخند کمرنگی بی‌محابا کج می‌کند.

«اونقد ازت شناخت دارم که بدونم تو چی دوست داری چی نه... وقتی ناراحتی چی کار می‌کنی وقتی خوشحالی چی.. ولی برای جواب تموم سوالات، تو باید یه کاری برام انجام بدی!»

مضطرب با دلهره و بدبین نگاهش می‌کنم که با اطمینان پلک روی هم می‌گذارد: من اگه قصد بدی داشتم، توی این مدت می‌تونستم راحت و بی‌دردسر قصدم رو اجرا کنم، مگه این‌که بخوام در برابر بقیه ازت محافظت کنم، درست می‌گم؟

لعنتی طوری تو را آچمز می‌کند که نمی‌توانی انکارش کنی. در سکوت با همان حس بد و واهمه سری جنباندم که لبخند کجی مختص شرورترین مرد دنیا را لقب می‌گرفت، کنج لبانش آنحنا گرفت.

«با این‌که از توی چشم‌هات می‌خونم هنوزم باورم نداری اما محض احتیاط بهت بگم تنها راه نجات تو و محافظت از تو اینه که زن من بشی اونم قانونی نه فقط شرعی!»

رنگ از رخساره‌ام می‌پرد، هاج و واج با دهان باز و نفس محبوس در سینه‌ام او را با حیرت چشم می‌دوزم.

«زنش شوم!؟»

زن یک جانی تبه‌کار؟

زن رییس باند مافیا و خلافاکارها؟!«

بزاق دهانم را سخت قورت می‌دهم و یک لحظه صحنه دوئل افراد او و با نوچه‌های سیروس را در خاطرمداعی کردم.

امیریل با دیوانگی محض با آن همه محافظ مسلح برای نجاتم آمده بود و در برابر این کار، کل نوچه‌ها را با تیزهوشی و مهارت خلع سلاح کرد و سیروس را به زانو انداخت اما... اما او هر چه که بود، یک جانی و بعد هم شک من به او می‌رفت که او شاید قاتل آقاجانم باشد... ولی توی اسطبل، سیروس لعنتی مدام از آقاجان و دخالت‌هایش در کارهای آنها را بلغور می‌کرد و مدام با تحقیر اسم آقاجانم را می‌آورد.

با خیرگی به صورت خونسرد امیریل، به فکر فرو رفتم. او جانم را نجات داده بود و توی مدتی که در خانه‌اش ساکن بودم، هیچ بدی و یا کار اشتباهی انجام نداده بود، پس چرا هنوز نسبت به او بدبین بودم؟

دم عمیقی از بی‌هوایی کشیدم که رایحه آشنا با عطر مردانه‌اش زیر شامه‌ام پیچد و بی‌اراده با گنگی و تردید پرسیدم: اگه منو می‌شناسی، پس باید بدونی من دنبال چی‌م، آره؟

با تاخیر و تبسم سرش را زیر انداخت و دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد، با مکث زمزمه کرد: هدفت، نابودی کسی که خونوات رو ازهم پاشونده؛ درست می‌گم؟

یک‌تایی ابرویم را بالا می‌برم و از بالا تا پایین موشکافانه و ریزبینی برانداز می‌کنم: ظاهر تو خیلی چیزا در مورد من می‌دونی، ولی سوال این‌جاست...

به زحمت روی تخت نیمه‌خیز شدم در نهایت رخ به رخ با تمام جدیتی که از خود سراغ داشتم، دست به سینه افزودم: از کجا بدونم راست می‌گی و کمک می‌کنی؟

با همان خونسردی اعصاب‌خردکنی با نوک زبان لبش را تر کرد: تضمین یهت میدم.

پوزخند صداداری به لحن اطمینانش زدم: چه توقعی از من داری وقتی خود تو، دشمن من و ممکنه حتی قاتل آقاجونم باشی که افکار شرورانه تو سرش نداره!

با سکوت تلخ و سنگینی فقط نگاهم می‌کند که با جسارت بیشتری به نگاه ناخوانایش می‌تازم.

- من و تو فقط دشمن همیم، فقط دشمن. از نظر عقلی هم باید از تو و نقشه‌ها فاصله بگیرم... در ثانی، تو هویت منو و گذشته منو می‌دونی در صورتی که من هیچ چیزی جز این‌که تو، داماد پاشا و رئیس باندی هستی که آقاجون و خونوادم رو قتل عام کردند، برای این چای داری که بگی؟

وقتی در مورد خانوادهم حرف می‌زدم، بغض قریبی به ته گلو و خنجرهام چنبره می‌زند که ناخودآگاه حریر اشک در چشمان تیزبینم نیش می‌شود که بی‌اراده سر و گردنم سمت مخالف امیریل متمایل می‌کنم با فرو دادن بزاق دهانم با قلوه‌سنگ بیخ گلویم را هم سخت می‌بلعم.

خدایا این چه حسی است که نمی‌توانم جلوی احساسم در مقابل خانواده و سرنوشت تلخ و محزونم را بگیرم.

صدای گرفته و خش‌دارش را گرفته‌تر از همیشه می‌شنوم که نادم و پیشمان است.

«به شرافتم قسم، من فقط و فقط قصدم حفاظت از توئه پروا. اگه می‌شد که کارهای رفتن و اوکی می‌کردم تا هر کشوری که خواستی بری، ولی این ریسک با جونته... تو هر جای دنیا که بری؛ اونا بخاطر انتقام و صدمه زدن بهتم که شده؛ دنبالت تا اون سره دنیا هم میان...»

بی‌اختیار عصبی مشتم محکمی روی تخت می‌کوبم و با خشم زایدالوصفی می‌غرم: برای چی؟ چرا بخوان که بهم صدمه بزنی؟ مگه من چی کارشون کردم، جزو این‌که اونا منو دوباره یتیم کردن، با نامردی تموم همه خانوادم رو کُشتن، اون بی‌شرفا حتی به داداش کوچیکم که عین فرشته‌ها پاک بود رو هم کُشتن و بهش رحم نکردن... تو چی می‌دونی از دلِ پر خون من؟ ها!

می‌دونی چه روزای جهنمی رو تنها به‌خاطر انتقام از اون رییس رذل و اون مرتیکه بی‌شرف تحمل کردم... اصلاً تو خبر داری که چیا بهم گذشته؟ تو که خودت جزو همون گانگسترای بی‌رحم هستی که سایه نحس‌شون روی مردم بی‌گناه سنگین می‌کنه...

از خشم نفس نفس می‌زدم و ته حنجره‌ام هم می‌سوخت اما اهمیتی نمی‌دادم. او که ادعا می‌کرد باید سرجایش می‌نشاندم تا برای من امرونی نکند.

دست چپش را پشت گردنش می‌برد و کلافه با سردرگمی پوست گردنش را چنگ می‌زند. با نگاهی حیران و سرگردان با استیصال خاصی خیره‌ام می‌شود که در پستوی چشمانِ خصمانه و وحشی که نفرت و تنفر را فریاد می‌زد؛ بدون محابا تیز زل می‌زنم.

باید می‌فهمید که نمی‌تواند روی هم تاثیر بگذارد. من پُر بودم، پُر از خشم از نفرت از انتقام از درد و در نهایت کینه!

«پروا، بگو... اصلاً بهم اعتماد کن و اجازه بده که ازت محافظت کنم، باشه؟»

بدون تردید با تانی و بی‌تکلف حرف دلم را به او می‌گویم: بهم بگو قاتل خونوادم کیه؟ سیروس، رئیس پاشا یا...

بی‌پروا می‌شوم درست مثل اسمم، خصمانه و تیغِ حرفم را به خورد مغزش فرو می‌دهم.

- خود تو!

مرد مستحکم پیش چشم‌هایم یک باره فرو می‌ریزد. می‌بینم که شانه‌هایش خمیده و زوایای چهره‌اش تغییر فاحشی می‌کند. دیگر از عزت نفس و اعتماد از وجانتش نمی‌پاشید برعکس مثل مردِ شکسته‌خورده و نومید از جنگ می‌ماند که توقع این‌طور بی‌رحمی و قساوت از دخترکی مثل من انتظار نداشت.

هم‌چنان خصمانه و عبوس بی‌اهمیت به نگاه دو دو زده و فک منقبض شده امیریل، دست به سینه منتظر حرفی از جانب او بودم اما با ضربه نیمه بلندی که به در خورد؛ سیر نگاه شکسته و داغانش را به در سُراند: کیه؟

در به آرامی باز می‌شود و مهرداد با کیسه پارچه‌ای که آرم رستورانی را نشان می‌داد؛ با نگرانی پا به داخل اتاق می‌گذارد.

- تو که هنوز نرفتی دیدن رییس. امیریل اون سیروس لعنتی بعد جریان امروز، رییس رو با همه کینه‌ش علیه‌ت می‌شونه‌ها!

امیریل بی‌توجه با لحن زخمی و بم از کنارش با تاکید عبور می‌کند: پروا نیم‌ساعت دیگه ترخیص میشه، تا خونه حواست بهش باشه که کسی بهش صدمه نزنه.

مهرداد دست‌پاچه کیسه غذاها را روی تخت رها می‌کند و با تعجب و نگرانی پشت سرش راه می‌افتد.

پوزخند تلخی کنج لبانم حک می‌شود و با تلخ‌خندی و زهرآگین برای خود سری به افسوس تکان می‌دهم. بی‌اهمیت به گرسنگی و غذا، سرم را روی متکا تکیه می‌دهم و لای چشمانم را با درد می‌بندم و زیرلب با خود نجوا می‌کنم.

- من باید چی‌کار کنم امیریل پاشا... تو کی هستی که این‌قد همه‌چیزو در موردم می‌دونی؟
موهایم را درمانده چنگ می‌زنم و پرعجز می‌نالم: توی لعنتی از کدوم گوری یهو پیدات شد؟

بعد از چند دقیقه در با صدای بدی باز می‌شود و مهرداد با طلب‌کاری و خصمانه تیز داخل می‌شود با اخم‌های درهم دست به کمر براندازم می‌کند: چی بهش گفتی که ریخته بهم؟
خونسرد و بی‌حاشیه پلک روی هم می‌زنم و بعد با صدای گرفته و خش‌شده جواب می‌دهم: ازش پرسیدم قاتل خانواده‌ام کیه!

و دیدم که حتی مهرداد هم از شنیدن سوالم، چنان جا می‌خورد که سیبک گلویش تند حرکت می‌کند و او با مردمک گشاده شده به پته‌تپه می‌افتد: خب، خب اون چی گفت؟

پوزخند تلخی به یکه‌زدگیش می‌زنم و با بی‌حوصلگی شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- هیچی!

مهرداد به وضوح کف دستش را روی پیشانی و عرقی که روی پوستش نفوذ کرده با سردرگمی می‌کشد و بعد با مکث تردیدآوری دهان باز می‌کند: امیریل رو اذیت نکن دخترجون! اون با نجات دادن جونت؛ در واقع روی جون خودش ریسک کرده... اگه نتونه رییس رو قانع کنه؛ مطمئن باش اون سیروس حرومی یه جوری سرش رو زیر آب می‌کنه تا بتونه بی‌دردسر تو رو ... خودت که می‌فهمی چی می‌گم!

حیران خیره به او و کپ‌کرده با استهزاء سرتاپایش را می‌کاوم.

- منظورت چیه؟ چرا این حرف و زدی! می‌خوای بگی امیریل شما، سپر بلای من شده؟!

مهرداد بی‌تعارف با صراحت لب جنباند: نه جونم، اون با نجات دادن جونت اونم دوبار، خودش و از چشم رئیس انداخت، حalam که زده به سرش و می‌خواد واسه مراقبت از تو؛ عقدت کنه... اونم با وجود زنی که از قضا دختر رییس‌مونه و در واقع داره راه رو برای دشمناش و سیروس هموار میکنه تا کلکش و بکنن!

قلبم جای میان دهانم می‌زد که با گیجی و حیرت واگویه می‌کنم: آخه چرا باید یه جانی برای نجات جونم، این فداکاریارو بکنه؟

مهرداد از پایین تخت تلخ و عبوس نیش می‌زند.

- این جانی که ازش این جوری با تحقیر دم می‌زنی، اونقد مرد هست که تا حالا از سر بی‌فکری‌های خودش و بقیه، تو الان از سر وجودش زنده‌ای و داری نفس می‌کشی؛ و اگه همین جانی نبود؛ فقط خدا می‌دونست که تا حالا چه بلاهایی که سرت نمی‌اومد دخترجون!

عرق سردی روی تیرک کمرم شُره می‌کند که سوزش جراحتم را دوباره به من یادآوری می‌کند. با چهره مچاله از درد، نیمه‌خیزشده لب پایینی‌م را محکم می‌گزم اما نفس می‌زنم.

- حتماً کاری کرده که عذاب وجدان گرفته و داره اینطوری با نجات جونم، عذابش رو کم می‌کنه!

تمسخرآمیز و با طعنه دست به سینه چپ چشم گرد می‌کند: روت و برم وزه! تو دیگه باید تا الان شرمنده باشی که زدی تو برجک رفیق بی‌کله من!

چینی به بینی‌ام می‌دهم، کلافه و بی‌حوصله اشاره‌ای به سرم می‌کنم: برو پرستارو خبرکن، این تموم شده بیاد بازش کنه.

از رو نمی‌رود با نیشخند و کج‌خندی سری به تاسف تکان می‌دهد: سنگ‌پا باید جلوت لُنگ بندازه به خدا.

با رفتن مهرداد بی‌اهمیت دستی روی شال نخی روی سرم می‌کشم و کمی جلوتر می‌کشم تا موهایم را از زیر کلاه جمع کنم. باید مخفیانه از بیمارستان فرار می‌کردم... حالا با وجود حرف‌های امیریل و مهرداد؛ مصمم‌تر می‌شوم تا چاره دیگری بیابم.

دیگر امنیتم همه جا در خطر بود و هر لحظه ممکن بود که به واسطه افشای هویت‌م؛ سیروس و پاشا تهدید جدی می‌شدند.

ریسک نمی‌کردم، باید هرطور شده خود را به حاجی جوزانی می‌رساندم تا راه دیگری را امتحان می‌کردیم.

با ترمز اتومبیل در پارکینگ مجتمع؛ با جدیت به نیم‌رخ جدی مهرداد زل می‌زنم: خب الان باید برم بالا؟

مهرداد با پوزخند و طعنه نچی می‌کند: نه خانم عزیز، شما تشریف می‌برین تو اتاق خودتون تا رئیس بیان.

پوف کلافه و حرصی می‌کشم و چینی که دستگیره در را می‌فشارم؛ با بدبینی چپ‌چپ براندازش می‌کنم: مرده‌شور تو و اون رئیس!

مکدر و اخم کرده گوشه لبش را جویید: بی ادبی‌م که هستی شکر خدا!

بی‌اهمیت چنان درب اتومبیل را بهم می‌کوبم که گره اخم‌هایش بیشتر درهم می‌شود و با حرص می‌توپد: خانم در ماشین نه در گاراژ که این‌جوری کوئندیش!

صامت و با کمری خمیده و مشتی که زیر شکمم نگه داشته بودم، با درد به سمت آسانسور راه می‌افتم. با هر تیر کشیدن، چهره‌ام مچاله‌تر و راه نفسم بریده بریده می‌شد.

وقتی دکمه آسانسور را زدم، بی‌محابا کف دستم را بند دیوار کردم تا بتوانم سرپا بمانم. عرق سردی روی پیشانی‌ام نفوذ کرد و دمای بدنم مدام بالا و پایین می‌رفت. نمی‌دانستم اثر مسکن‌ها بود یا سیستم دفاعی بدنم که این‌طور سست و بی‌حال با ضعف هر دم شل و کرخت می‌شدم.

به محض توقف آسانسور، تا خواستم داخل کابین‌ش شوم؛ مهرداد هم بی‌هوا پشت سرم داخل کابین شد و بی‌حرف با سرعت کلید طبقه واحد را فشرد.

سر به زیر سمت راستم را به دیواره کابین تکیه می‌دهم و لای چشم‌هایم را با خستگی تمام می‌بندم. انرژی‌ام ته کشیده و دیگر تاب سرپا ایستادن نداشتم.

«امیریل پیغوم فرستاده، با خانمش حرف نزن تا خودش بیاد.»

کلمه «خانمش» رو طوری با غلظت و کلیدی بیان کرد که بی‌اراده لای چشمانم را گشودم و پر حرف و معنادار نیم‌رخش را کاویدم بلکه از رو برود، اما پرروتر از همه با طلب‌کاری سری جنباند: چیه؟

نوک زبانم را روی لب‌پایینی خشکیده‌ام کشیدم: می‌دونستی خیلی حرافی؟

حین برانداز کردنم، نیش‌خند واضحی می‌زند: نه تو خوبی خانم! که زدی رئیس رو پر پر کردی.

بدون اهمیت دست به سینه کمی خود را جا به جا کردم تا حین تکیه دادن، کمرم با دیواره سرد آسانسور برخوردی نداشته باشد.

با منقبض شدن جوارح بدنم، ناخودآگاه سرد و با لرز جواب دادم: پاتو بکش بیرون، این قدم واسه‌م رییس رییس نکن.

اخم کرده با تکدر و تغییر سرش را برگرداند و نفس تندی از بینی کشید بعد با غیظ بازدمش را رهانید.

بی‌حوصله با نوک پا به کف ضربه زدم که کابین آهسته متوقف شد و با صدای خانمی؛ در اتوماتک آسانسور باز شد و مهرداد به سرعت خارج شد. گویا دیگر نمی‌توانست وجود مرا کنارش در آسانسور تحمل کند.

پوزخند کجی کنج لبانم حک شد، حینی رد شدن از کنارش؛ خشک و جدی زمزمه کردم: حس‌مون متقابله جناب.

مهرداد با گیجی و اخم چشم باریک و ریز کرد: چی می‌گی تو؟

بی‌ملاحظه جلوی در گرانیتهی براق رسیدیم که بلا تکلیف نیم‌نگاهی به مهرداد و بعد به در و زنگ واحد انداختم و اخم کرده دوباره به دیوار تکیه دادم و سعی کردم تمرکز کنم که در کسری از ثانیه مهرداد پوف بلندی کشید و دو بار پشت‌هم شاسی واحد را فشرد.

صدای قدم‌های دوان دوان به گوشم رسید و بعد دری که با صدای آرامی باز گشت زنی لاغر اندام و با لباس تمیز پشت در قرار گرفت: سلام مهردادخان.

این یکی جدید بود. ابرویی بالا پراندم و با تعجب لب باز کردم: شما؟

مهرداد به سرعت مداخله کرد: منیر خانم یکی دیگر از خدمه‌ها که در مسافرت بود و تازه اومده.

منیر نمادین شرم‌زده با لبخند هول‌شده‌ی عقب می‌کشد و همزمان لولای در را بیشتر باز می‌کند که بی‌قید با بی‌حالی از کنارش می‌گذرم.

وقتی از کنار کریدور رد می‌شدم؛ متوجه پرهام عزیز با آن فیس زیبا دوست‌داشتنی‌اش به روی کاناپه راحتی در راستای تلویزیون می‌یابم.

صامت و با جدیت کارتون بن‌تن را تماشا می‌کرد و گاهی هم از ظرف کنار دستش میوه‌های بُرش خورده می‌خورد.

بی‌توجه به حضور مهرداد و منیر، با کج کردن سرم بی‌اراده لبخند محوی روی صورتم نقش بست و با قدم‌های آهسته و خیرگی کاناپه را دور زدم و در سکوت کنار با فاصله زیادی بخاطر حساسیت کودکانه‌اش، کنار او نشستم و با لب آنحنا رفته به نیم‌رخ کودکانه‌اش چشم دوختم که با چه جدیتی کارتون‌ش را تماشا می‌کرد.

کنار پرهام شیرین، دست به سینه با اخم‌های درهم به فکر فرو رفته منتظر امیریل ماندم. هنوز سر از کارهایش در نیاورده بودم و سرم به شدت درد می‌کرد.

زخم‌های شلاق به شدت می‌سوخت و هرآن احتمال می‌دادم که تاول بزنند! نمی‌دانم چقد در فکر و حرف‌های او بودم که با دیدن کفش‌های واکس‌زده جلوی روی خودم، متعجب گردنم را بالا آوردم و او را با صورت ناخوانایش منتظر دیدم!

دهانم را باز کردم تا هرچه می‌توانم بارش کنم که انگشت اشاره‌اش را مقابلم نگه داشت و سرد گفت: حرف نزن!

گره اخم‌هایم درهم‌تر کردم با حرص از روی صندلی برخاستم. بی‌توجه از کنارم گذشت و سردتر از قبل افزود: دنبالم بیا.

دندان‌هایم را محکم فشار دادم: برده‌ت نیستم شازده!

بی‌اهمیت به سمت اتاق کارش راه افتاد. با لجابت و طلب‌کاری از پشت سر، قامت‌اش را تماشا کردم که در آن تیپ اسپرت اصلاً به تبهکاران و جانی‌ها شباهتی نداشت.

منیر در آشپزخانه بودولی شهین خانم فرز پشت سر امیریل صدایش کرد: آقا شام بیارم؟

هیچ صدایی از او نشنیدم. با این حال کنج‌کاوانه به طرف دفترش نزدیک شدم و دستگیره فلزی را سفت فشردم. با جدیت و اخم بدون در زدن داخل شدم.

در سکوت سنگین اتاق، صدای فندک زدن و پشت بندش پک زدن عمیق امیریل شنیدم و دیدم.

دستانم را توی جیب هودی ام فرو کردم و وسط اتاق روبه روی میز کارش ایستادم: خب؟ پنجره اتاق را باز کرد و با ژست خاصی دست به پنجره حائل کرد و از گوشه چشم زل زد: یه راست می رم سر اصل مطلب...

صامت خیره اش بودم که با مکث، جدی و محکم افزود: تا وقتی کارای طلاق پریناز رو انجام ندادم، نمی تونم عقدت کنم و...

- برو باوا...

عصبی سیگارش را از پنجره پرت کرد. اخم کرده و نافذ به سمتم گام برداشت: وقتی باهات حرف می زنم، نپر وسط حرفم... متوجهی؟

لب و لوچه ام را با پوزخند بالا بردم: خرفهم شدم.

با تاسف و کلافه نگاهم کرد و بعد گردنش را بالا گرفت. عصبی در سکوت چنگی به پشت گردنش زد و چندبار سرش را چرخاند و بعد نفسش را تند رها کرد: چرا نمی فهمی اگه هر حرفی می زنم، برای امنیت خودته، چرا؟

متقابلاً جدی شدم. سخت و طلب کار جلو رفتم با انگشت اشاره به روی سینه اش چندبار کوبیدم: وقتی بهم بدهکاری...

دهان باز کرد که سریع با تاکید و تلخی ادامه دادم: بهم، گفتن حقیقت رو بدهکاری!

از پره های بینی چند نفس عمیق کشید و بعد چشمانش را بست. چند دقیقه در همان حالت طلب کاری ایستاده بودم که در یک دفعه بی هوا باز شد: امیری...

پریناز و دهان بازش به فاصله نزدیک ما و حالت تهاجمی‌ام، ناباور چشم‌هایش روی ما در گردش بود که با پوزخند عقب کشیدم و طعنه زدم: نترس! بهش نظر ندارم که بخوام بین شما باشم.

به محض شنیدن حرفم، تعجب جایش را به اخم و حرص داد. با دندان‌های چفت‌شده و دستی مشت شده نزدیکم پاتند کرد و تند گفت: اگه نظری نداری پس چرا هنوز یه ماه نشده، مخاش و زدی که تو رو صیغه کنه و...

«پریناز!»

حتی به بی‌توجه به امیریل و لحن توبیخی‌اش؛ مقابلم با تحقیر ایستاد و از بالا نگاهم کرد: توای که حتی مثل یه زن هم نیستی و قیافت بیشتر به پسر می‌خوره!

ابروی بالا انداختم و دست به سینه گردن کج کردم با غرور لبخند سردی زدم: عوضش آویزون نیستم!

با لیوان آبی که مقابل صورتم گرفته شد، با تعجب سر و گردنم را بالا گرفتم و متحیر لب زدم: چیه؟

امیریل درحالی که مستقیم و جدی زل زده با تاکید گفت: فکرکنم لازمت بود!

بدبین به او چشم دوختم که با بی‌تفاوتی لیوان را روی میز گذاشت و صامت به طرف میزش رفت. به دور و اطراف سرک کشیدم اما پریناز نبود. بدون حرف لیوان را برداشتم با شک براندازش کردم و در نهایت لاجرعه سر کشیدم.

سردردم بیشتر شده بود و بدون بحث دهان باز کردم: بگو باید چیکار کنم؟

با صدای کاغذ و وسایل روی میزش، ناخودآگاه کنجکاوانه براندازش کردم.

- چیزی شده؟

با جدیت دنبال چیزی می‌گشت و مدام گره اخم‌هایش چنان درهم می‌شد که گویی قصد دریدن دارد.

بی‌اهمیت چند کشو میز را باز و بسته کرد، در نهایت با پوف کلافه‌ای نگاه گنگش را به اطراف چرخاند که یک‌باره نگاهش روی قاب دقیقاً جای که گاوصندوق پنهان است؛ ریزبین و موشکافانه به این سمت آمد.

قاب روی دیوار دقیقاً در راس چشمانم بود که بی‌توجه به حضورم در مقابل چشم‌های گردشده و هیجان‌زده‌ام، قاب را کنار زد و به سرعت رمزش را وارد کرد... نفس در سینه‌ام حبس شد و هیجانم بالاتر رفته بود که به سردی و تیزی از پشت سر گفتم: می‌دونم سروقت گاوصندوق اومدی پروا.

دهانم از شدت بهت باز ماند. سنگ‌کپ کرده بی‌پلک‌زدن و بدون نفس کشیدن مات ماندم. با خونسردی به سمتم گردن جنباند و پوزخند تلخی روی لبش نقش بست: فکر کردی توی این خونه میتونی چیزی رو پنهون کنی؟

ساکت بزاق دهانم را بلعیدم که سری به تاسف تکان داد و با غم عجیبی زمزمه کرد: آدم همیشه از خودی می‌خوره، نه غریبه.

منظورش را متوجه نشدم اما جرات نداشتم از او سوالی راجع به همه چیز بپرسم.

گویا می‌ترسیدم که با جوابش، آچمز کند و بفهمم که همه این اتفاق‌ها یک سناریوی کثیف و او هنرپیشه این سناریو بود که...

تاکتیک‌اش شگفت‌زده‌ام می‌کرد همیشه اما به آن هم، همیشه از او هراس داشتم. او با وجود تیزی به همان‌قد برایم ناخوانا و نانوشته بود که با هیچ چیز نمی‌شد آن را فهمید! گیج سرم را تکان دادم که چند کاغذ از داخل پوشه‌ای بیرون کشید و در سکوت سنگین و جبروتش، مسکوت به طرف میزش رفت که تلفنش زنگ خورد.

پوف کلافه‌ای کشیدم که بی‌اهمیت نگاهی به مخاطبش انداخت و بعد ریجکتش کرد.

امیریل با صدای بمی گفت: شناسنامه‌ت همراهته؟

عصبی موهایم را از جلوی صورتم کنار زدم و تند جواب دادم: شناسنامه‌مو می‌خواهی چیکار؟

جدی از گوشه چشم واری‌ام کرد: برای محرمیت!

نتوانستم. نتوانستم جلوی پوزخند صدادار را بگیرم. با تمسخر و تحقیر دست به سینه

سری بالا پراندم: دیگه چی! همینم مونده با یه تبه‌کار آدمکش محرم بشم!

سکوت سنگینی بین‌مان اتفاف افتاد. با پرروی و حرص‌داری به چشم‌های یخی و نافذش

زل زدم تا از افکارش سردر بیارم.

غیورانه با جبروت کج‌خند سردی تحویل دادم و چشم در چشم با لحن فوق‌تاکیدی افزود:

من و امتحان نکن، من همیشه اینقد آدمِ منعطفی نیستم.

ابروی بالا پراندم و با ناخن‌هایم روی پوست دستم را خاراند: چطور تو، تو همه حال من و

امتحان کردی، چرا من نتونم، هوم؟

بی‌حرف نگاه نافذش را گرفت و با خونسردی به لبه میزش تکیه زد. دست‌های عضله‌ایش

را توی جیب شلوار خوش‌دوختش فرو کرد: چی اذیت می‌کنه؟ فهمیدن من یا محرم شدن

با من؟

پوزخند تلخی زدم با حرص از جا برخاستم. آرام و شمرده نزدیکش شدم در یک قدمی‌اش

مثل خودش رک و صاف جواب دادم: این اذیت می‌کنه که تو... تو همه چیزو می‌دونی و

نمی‌خواهی بهم حقیقت و بگی.

رخ به رخ‌اش، در ورطه نگاه یخی‌اش؛ رازی نهفته بود. رازی که با وجود حرف زدن‌اش؛ از

توی چشم‌هایش فریاد می‌زد. فریاد می‌زد که...

« این همه‌اش نیست مگه نه؟ »

با لحن آرامش، مبهوت نگاه خیره‌ام را گرفتم با سردرگمی به صورت خونسردش دادم: تو در مورد قاتل خانواده‌ام چی می‌دونی؟

تبسم و مکث‌اش، حرصی و هیجان را بهم القاء کرد که با شتاب لب باز کردم: می‌دونم تو می‌دونی اما چرا داری پنهون می‌کنی، این من و اذیت می‌کنه، بدجورم اذیتم می‌کنه. بالاخره سکوت لعنتی‌اش را شکست و صبورانه گفت: تنها راه فهمیدنت اینه که زنم بشی.

صدای موزیک را زیاد کردم و همزمان لبه تراس تکیه زدم.

فندک را جلوی سیگارم زدم و بی‌هدف پک عمیقی گرفتم و دودش را حلقه حلقه فوت کردم.

خواننده با سوز می‌خواند و من، بی‌حوصله با هدفون ور می‌رفتم. سیم‌اش را دور انگشتم می‌چرخاندم و همزمان از سیگارم کام می‌گرفتم.

سه روز است. سه روز است که در این مجتمع لعنتی زندانی هستم.

دست به اعتصاب زدنم هم بی‌فایده بود که امیریل‌خان بی‌توجه به آزادی‌ام؛ صبح زود می‌رفت و شب هم... شب هم هیچکس از آمدنش خبردار نمی‌شد.

پرهام طفلک متوجه جو خانه شده بود که بدون بهانه می‌رفت مدرسه و بعد اتاقش.

در این خانه هیچ‌چیزش، شبیه زندگی و معنای خانواده را نداشت. سرد و بی‌روح بود همه‌چیز، همه‌چیز گویی سرجایش نبود و این نبودن بدجور دل را می‌زد!

آفتاب چشمانم را می‌زند که با خستگی کلاه پسرانه‌ام روی سرم می‌گذارم. هدفون را تنظیم کرده و ولوم موزیکم را زیادتر می‌کنم و همزمان با خواننده فرانسوی همخوانی می‌کنم.

توی حس و حال، از توی پاکت سیگار دیگه‌ای در می‌آورم و زیرش آتیش می‌زنم. با چشم‌های خیره به باغچه، فیلتر را جلوی لب‌هایم می‌برم که یک‌باره سیگار از لای انگشتانم کشیده می‌شود و بعد چهره خونسرد امیریل در مقابلم قرار می‌گیرد.

- چیه؟

گوشه لبش کج بالا می‌رود و حینی که کامی از سیگار می‌گیرد با چشم به هدفونم اشاره می‌کند.

بی‌اهمیت اخم‌کرده تیز نگاهش می‌کنم که با دیسپلین خاصی به تراس تکیه می‌دهد و دود را از لای لب‌های نیمه‌بازش رها می‌کند.

پرستیژش، جذاب و خاص بود؛ بطوری که گمان می‌کردی با یک الهه یونانی طرف هستی اما او برخلاف فیس جذاب و استایل خاصش، این باور را پررنگ نمی‌کند که او جز تبه‌کاران نیست!

با جای سوزش تاول‌های پشت کمرم، گره اخم کورتر می‌شود و بی‌اهمیت گردنم جهت خلاف نیم‌رخ او می‌چرخانم. صامت و بی‌حوصله دستانم را توی جیب کتم فرو می‌برم که ناخودآگاه با برداشتن هدفون از روی گوش‌هایم، سر و گردنم به سمت او می‌چرخد که با حالت خاصی می‌پرسد: طوری شده؟

ابرویم بالا می‌پرد: چطور؟

بی‌حرف هدفون را روی یک طرف گوشش می‌گذارد ولی بعد از مکث گوشه لبش بالا می‌رود و سری تکان می‌دهد. در سکوت پرستیژ و حرکاتش را تماشا می‌کنم که بی‌هوا می‌گوید: آخر هفته دادگاه داریم.

پوزخند یک طرفه‌ای می‌زنم که خونسردانه ادامه می‌دهد: پریناز خودش خواست جدا بشه، عذاب وجدان نداشته باش.

این بار خنده حرص‌دار و عصبی سر می‌دهم: چرا فکر می‌کنی، بحث و دعوای شما به من ربطی داره؟ نمی‌بینی بخاطر کار نکرده، اون زنت سه روز دیوونم کرده!

آرام پلک روی هم می‌گذارد و سیگار را با دو انگشت به بیرون پرتاب می‌کند: فکر نمی‌کرد با درخواست طلاقش موافقت کنم.

دست به سینه اخمی پراندم: خب بمن چه!

صبورانه قلنج انگشتانش را می‌شکند: نمی‌تونه کسی رو جای خودش ببینه.

چندبار دهان باز می‌کنم تا جواب در خور شانی بدهم اما هیچ‌چیز!

این هیچ‌چیز گران است، به قیمت آشیانه‌کردن روی خرابه‌های زندگی زن دیگری!

ناگهان با بالا رفتن هودی سیاهم، رنگ پریده خودم را عقب کشیدم با حرص توپیدم: چه مرگته؟

خونسردانه با انگشت اشاره‌اش روی کمرم زد: هنوز جای تاول‌ها می‌سوزه؟

نفس تندی کشیدم و حرصی چشم غره‌ای رفتم: پاتو از تو کفش ما بکش بیرون.

لبخند محوی کنج لبش حک شد و دست‌هایش را، توی جیب شلوار جذبش فرو کرد: این‌طوری حرف زدن شایسته یک دختر امروزی نیست.

خسته پوفی کشیدم. بی‌تفاوت پشت به او به سمت اتاقم راه افتادم که با گام‌های آرام کنارم هم‌قدم شد: چی شد؟

از دیدن در باز، خمیازه بلندی کشیدم و با دست، در را نشانش دادم: بیرون، خوابم میاد.

متعجب به دست و بعد به صورتم چشم دوخت و آرام پرسید: داری بیرونم می‌کنی؟
- دقیقاً!

خط لبش کش رفت و چشم‌هایش برق زد، برق شیطنت!

«متاسفم که ناامیدت می‌کنم، ولی کدوم زنی شوهرش رو از اتاق بیرون می‌کنه؟»

سکرت بدون ری‌اکشن به چشم‌های خندانش زل زدم: تا نزدم تو پرت، برو بیرون.

یک باره به طرف تخت رفت و با پرویی در مقابل چشمانم روی آن دراز کشید. دست به سینه بر پر نگاهش کردم که با خیال راحت کشوی کنسول را باز کرد و دو کرم مخصوص تاول را بیرون کشید با دست به سمت راستش اشاره کرد: بیا.

باز هم با بی‌تفاوتی براندازش کردم که لبخند جذابی به رویم زد: باور کن فقط کرم می‌زنم.

چشم‌ریز کرده با لحن مچ‌گیرانه‌ای پرسیدم: قصدت از انجام این‌کارا چیه؟

گوشه سرش را با حالت بامزه‌ای خاراند: والا هیچی.

یک‌تای ابرویم را بالا بردم: هیچی؟!

لبخندش کش آمد و کرم را روی میز گذاشت. دستانش را به معنی تسلیم بالا برد و بعد از روی تخت برخاست. در سکوت و تیزبینی‌ام حین رفتن آرام گفتم: صبح هشت آماده باش، باهام میای شرکت.

ناباور از پشت سرش بلند پرسیدم: یعنی باهات پیام شرکت؟

نیم‌رخ‌اش را به سمتم چرخاند: از اول قرار بود بیای شرکت، الانم می‌تونی.

تند از پشت سرش راه افتادم: ولی...

از دیدن پریناز و چشم‌های سرخش، متعجب حرف در دهانم ماند. بهم‌ریخته و آشفته تکیه‌اش را از دیوار راهرو برداشت و نزدیک امیریلی که صامت جلوی‌اش ایستاده بود، پوزخند به لب شد و خش‌دار گفت: خونه کم بود حالا شرکت هم باهات بیاد... یادمه تو، نه تنها تو خونه بلکه تو خونه هم من و قبول نداشتی.

بلا تکلیف ایستاده بودم که با تیغ برنده‌اش، این بار به من اثبات کرد: توام بدت نمی‌آد، همچین چسبیدی بهش...

عصبی با دست مشت شده جلو رفتم: یه بار دیگه چرت و پرت بگی، تضمین نمی‌کنم کبود نشی!

حین پوزخند زدن، سرش را به چپ و راست جنباند: جزو زدن کار دیگه‌ای بلدی؟
دندان قروچه‌کنان جلوی‌اش گارد ته‌اجمی گرفتم: بلدم، می‌خوای نشونت بدم؟
یک‌دفعه امیریل به طرفم برگشت. بی‌حرف به داخل اتاق اشاره کرد و تاکید گفت: برو تو.
- اما...

کوبنده حرفش را تکرار کرد: گفتم برو تو.

عصبی با نگاهم برای پریناز خط و نشان کشیدم اما بدون بحث به داخل اتاق رفتم و به نشانه اعتراض در را محکم کوباندم.

با نیشخند، سوت آرامی زدم با دست به سینه به میز مدیریتش تکیه دادم: پس این دم و دستگاه شرکت!

سرم را حین واریسی کردن، جنباندم و با لب‌های جمع کرده با خونسردی به نیم‌رخش زل زدم: ولی هردومون خوب می‌دونیم که این شرکت، پوشش هست پشتِ خلافاکرایت تا پلیسا نتونه بهت نفوذ کنه...

تیز و مستقیم با حالت تهدید سرپاتایش را بررسی می‌کردم که بی‌تفاوت کاتالوگ‌ها را جلوی دستانش آورد و با خونسردی روی صندلی گردانش نشست که روی میز، خودم را کمی جلو کشاندم: منو نیگا؟

خونسردانه بی‌آنکه چشم از کاتالوگش بگیرد، بم و شمرده گفت: همراهم اومدی که حوصله‌ت سر نره، پس بشین و...

حرصی کاتالوگ را زیر دستش محکم کشیدم با توپ پر لب به اعتراض باز کردم: فکر کردی با هالو طرفی؟ آوردیم چون از طرف من احساس خطر می‌کردی!

انتظار داشتم عصبانی شود یا حداقل اخم کند اما با حالت خاصی دستانش را درهم قلاب کرد و با لبخند محوی چشم دوخت: این‌طور فکر می‌کنی؟

با سایش دندان‌هایم، فک هم فشرده شد اما با عجله مشتم را نشانش دادم: ترسیدی که زنت جواب بی‌ادبیش و بده، مگه نه؟

گوشه لبش کش رفت و هم‌چنان با پرستیز، صبورانه پلک زد: مگه بخاطر این‌که نمی‌تونی از خونه بری، قهر نکردی؟

- هه! قهر... امروزه بهش می‌گن اعتصاب نه قهر عامو!

لبخندش وسعت گرفت و سری به طرفم جنباند. صامت دستش را دراز کرد و مودبانه اشاره کرد: حالا اگه اعتصاب نیستی، اون و بده.

نیم‌نگاهی به کاتالوگ توی دستم و بعد به دست درازشده‌اش انداختم، اخم‌آلود پرسیدم: می‌خوام برم اتاقای این‌جا رو ببینم.

بدون چانه‌زدن آرام جواب داد: بفرما.

بی‌خیال از کنار میزش فاصله می‌گیرم و پشت به او، در ذهن شماره را تکرار می‌کردم که در دفترش با چندضربه، به آرامی باز شده و کله مهرداد زودتر داخل دفتر می‌شود: رییس این پرونده‌ها...

حینی که از کنارم رد می‌شد با اخم لبش را کج کرد که از پشت با پا ضربه‌ای به پایش وارد کردم که به سکندری خورد اما به موقع خود را جمع و جور کرد: هوی دختره... زودتر از او با خط و نشان لب باز کردم.

- پاتو از تو کفش ما بکش بیرون پیرپسر!

مهرداد با دهان باز و اخم‌های گره خورده سری به تاسف جنباند که رو به امیریل که با خونسردی به صندلی‌اش تکیه زده و دست دیگرش روی میز مشت بود، تند و تاکیدی دستور دادم: بهش بگو واسه من قیافه کج و کوله نکنه وگرنه میزنم واقعاً له‌اش می‌کنم. مهرداد با حرص و عصبی انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت: تو بیخود می‌کنی دختره... امیریل بی‌توجه به او، شصتش را روی لبش کشید و تاکیدی گفت: حواست به کارت باشه، کسی اذیت نمی‌کنه.

مهرداد حرصی به سمتش پا تند کرد: اما امیریل...

پوزخند زنان در را باز کرده و از آن خارج شدم تا خزبلات آن پسر را نشنوم. خجالت نمی‌کشید که برایم قیافه می‌گرفت!

همین که وارد سالن شدم و میز منشی را خالی دیدم. با فکر آنی تند و سریع به سمت تلفن روی میز شتافتم. هیجان‌زده و به سرعت شماره جویانی را وارد کردم و با سرک کشیدن به اطراف و دفتر مدیریت، ناخن به دندان کشیدم: زودباش، زودباش...

- الوو...

شیرجه زنان مهلت هیچ حرفی را ندادم: الو حاجی، منم پروام. گوش کن حاجی، این رییس باند؛ امیریل پاشا منو شناخته... الانم تو خونه اشون زندانی‌ام... حاجی من به زودی فرار می‌کنم ولی...

با لحن تند و رک حاجی مات و متحیر ماندم که او بی‌توجه به سکوت سنگینم، یک‌تازانه حرفش را می‌زد. با هر جمله‌اش؛ دل من مثل سُرَب داغ، گداخته و آتش می‌گرفت.

عرق‌کرده زبانی روی لبان خشکم کشیدم و در نهایت با خستگی زمزمه کردم: هیچ چاره دیگه‌ای ندارم؟

حاجی بعد از مکثی، آرام گفت: اگه به عقدش در بیای، اونا نمی‌تونن بهت صدمه بزنن. تنها راه دخترم.

دست لرزانم را روی صورت عرق‌کرده‌ام کشیدم و خیره به عقربه‌های ساعت، بی‌حال و بی‌انگیزه جواب دادم: بهش اعتماد ندارم... اعتباری هم نیست که...

- داری چی‌کار می‌کنی؟

هراسان سرم را به طرف صدا چرخاندم که مهرداد را با چشم‌های ریزشده و حالت مچ‌گیرانه کنار میز مواجه شدم.

بزاق دهانم را آرام فرو دادم: چه مرگته باز؟

بی‌توجه با بی‌اعتمادی بهم نزدیک شد و تلفن را از دست خشک‌شده‌ام گرفت، در سکوت و نفس‌های حبس‌شده‌ام؛ تلفن را روی گوشش گذاشت و جدی پرسید: کی تو؟

ابروهایش بالا پرید و با شک و بدبینی به صورت رنگ‌پریده‌ام چشم دوخت: خب از اول می‌گفتی!

بعد تلفن را با سوظنن به سمتم گرفت و لب کج کرد: بگیر، عموجونت کارت داره!

متعجب گره ابروهایم را درهم کردم و تلفن را با حالت انزجار از دستش گرفتم که پوزخند کجی زد: اونی که چندشش میشه منم نه تو.

از او فاصله گرفته و دندان روی هم ساییدم: به ما نمی‌خوری عاموو!

دستش را با بی‌ادبی برایم پرت کرد و پوشه به دست سمت دفتر کارش پاتند کرد که تلفن را طرف گوشم گذاشتم: الوو...

اما از شنیدن بوق اِشغال، نفسم را حرصی و تند رها کردم. موهایم را از روی صورتم کنار زدم و همه را توی کلاهم فرو دادم. بی‌حوصله با انگشت روی میز ضرب گرفتم. مدام حرف‌های حاجی توی گوش و ذهنم اگو می‌شد، من باید تصمیم خطرناکی می‌گرفتم. خطرناک‌ترین تصمیم زندگی‌ام را...

آشفته سرم را بالا آوردم و دوباره به عقربه ساعت که یازده و ربع صبح را نشان می‌داد. کلافه و سرگردوم چندبار طول و عرض سالن را طی کردم. جای تاول شلاق‌ها هنوز سوزش داشت و اوقات را به کامم تلخ‌تر از همیشه می‌کرد.

افکار پریشانم را پس و پیش می‌کردم تا در نهایت با حرص نزدیک در مدیریت شدم بدون اجازه، دستگیره فلزی را فشردم و با بهانه‌گیری داخل شدم: من حوصلم سر رفته و نمی‌تونم این‌جوری این‌جا بمونم.

امیریل خونسردانه حینی که انگشتانش تند و سریع روی لپ‌تابش تایب می‌کرد، بی‌آن‌که نیم‌نگاهی نصییم کند، جدی گفت: کتاب تو قفسه هست، بشین بخون.

عصبی پوف کلافه و بلندی کشیدم و این بار نزدیک پنجره سراسری دفترش رفتم از همان‌جا، به خیابان خلوت زل زدم.

مردی تا کمر توی سطل زباله خم شده بود و زباله‌ها را تفتیش می‌کرد.

عصبی مشتی به شیشه زدم و بلند غریدم: لعنتی.

«با در و پنجره گشتی نگیر، بیا ببینم دردت چیه!»

پرخاشگرا با توپ پر دست به کمر نزدیک میزش شدم و همزمان لگدی هم به لبه کاناپه اداری‌اش زدم: منو آوردی این‌جا و عین زندانیا باهام برخورد میشه، انتظار داری بشینم بخندم؟

سرش را که بالا گرفت، عینک مطالعه‌اش را صاف کرد و به لبه صندلی‌اش تکیه زد: بازم بحث تکراری!

گوشه لبم را عصبی جوئیدم: من باید برم خونم.

با دیسپیلن خاصی دستانش را روی سینه قلاب کرد: چرا؟

با تبسم و تامل با ریزبینی دستانم را دو طرف میز قرار دادم: شناسنامه تو خونمه.

کنج لبش آرام بالا رفت و آمرانه فرمان داد: عصر می‌ریم.

تک ابرویم را متفکر بالا پراندم: می‌ریم؟!

تکیه‌اش را از صندلی گرفت و با پرستیژ هلاک‌گری آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و دستانش را زیر چانه‌اش قفل کرد: البته. نمی‌تونم اجازه بدم تنها بری تا بلایی سرت بیارن!

چینی روی صورتم نقش بست با پوزخند تحقیرآمیزی سر بالا پراند: چی خیال کردی تو؟ فکر کردی نیاز به اجازه تو دارم، ها؟ یا فکر کردی می‌تونی منو کنترل کنی...

خشمگین مشت محکمی روی میز کوبیدم، طوری که خودکار و لیوان از روی میز به روی کف دفتر واژگون شد و صدای بدی تولید کرد.

بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، با لحن اعصاب‌خردکنی روی خط افکارم، یک خط گوش‌خراش کشید: اصرار داری تنها بری به اون خونه قوطی کبریت، چرا، یه دلیل بیار؟

با عصبانیت جفت دستانم را مشت کرده و جلوی صورت کاملاً خونسرد و فیس پوکرش گرفتم، به طوری که دلم می‌خواست با همین دستانم گردن کلفتش را خفه کنم تا نفسش قطع شود: من نیازی به محافظت ندارم بی‌عشور و زبون نفهمم. حالیه یا نه؟ د لعنتی می‌خوام یه دقیقه ریخت نحس تو رو نبینم!

برعکس من که عین روغن توی آتش جلاز و ولز می‌شدم، او کاملاً مسلط و به شکل اعجازی صبور می‌بود.

- باهات میام.

تا آمدم دهان باز کنم چند لیچار درشت بارش کنم، یک دفعه فکر پلیدی به سرم زد که بعد از مکث جلوی نیشی که داشت باز می‌شد را به سختی مهار کردم با طلب‌کاری و عاصی‌شده عقب کشیدم: اوکی، مجبورم تحملت کنم.

موشکافانه با حالت شکاکی زیر نظرم گرفت که بی‌تفاوت به سمت قفسه دفترش نزدیک شدم و از لا به لای کتاب‌های قطور، یکی را با بی‌حوصلگی بیرون کشیدم بدون حرف روی صندلی گوشه دفتر کنار گلدان بامبو نشستم. بدون سر و صدا لای کتاب را باز کردم. با وانمود کردن مطالعه، لای کتاب را ورق زدم اما فکرم پیش نقشه‌ام بود...

دستگیره در را فشار دادم و عینک دودی‌ام را روی چشم‌هایم زدم. کلید را از لای جیب شلوار اسلشی‌ام بیرون آوردم که صدای امیریل را از پشت سر شنیدم: لباساتو نمی‌خواه بیاری.

نیشخندی به حرفش زدم و توی دلم برایش تمسخرآمیز خندیدم اما با حالت جدی نزدیک در فکسنی آهنی شدم و کلید را لای قفل انداختم با یک هُل محکم، در را تا آخر گشودم و با موشکافی اندازه دیوار سیمانی را چک می‌کردم که امیریل بی‌حوصله خود را به دیوار تکیه زد و دستانش را توی جیب و یک‌پایش را به دیوار گذاشت: هرچی لازم داری زود بردار فقط.

حیات بدون درخت و حوضچه بود، مثل حیات باصفای آقاخان نبود. این خانه نقلی را اجاره کرده بودم اما... با آن تلفن مشکوک دیگر در این محل نماندم.

با احتیاط دستگیره در هال را باز کردم که با صدای قیژی کنار رفت و از همان جا، چند وسیله بهم‌ریخته وسط راهرو چشمم را زد. عصبی نفسم را فوت کرده و به سرعت به سمت اتاق پاتند کردم که از دیدن بهم‌ریختگی، فحشی زیر لب پراندم و با چشم چرخاندن یک‌باره یادم آمد که شناسنامه‌ها را توی آشپزخانه پنهان کرده بودم دقیقاً زیر سرامیک توی خاک!

سریع فرش کهنه را کنار زدم و با عجله چاقوی از کشوی کابینت برداشتم. بی‌توجه به آشپزخانه بهم‌ریخته روی زمین خم شدم و با نوک چاقو، لای سرامیک را خراشیدم و بعد با دو دست لبه سرامیک برداشتم و کنار کابینت فکستنی قرار دادم.

از دیدن جعبه آهنی، لبخند ماتی زدم و آهسته جعبه را برداشتم. با گوشه آستین، عرق روی پیشانی‌ام تمیز کردم و بعد لای جعبه را کنار زدم و از دیدن تنها یادگاری آقاخان و مامان ریحانه، بغض یک‌دفعه به گلویم چنگ زد.

گردبند یادگاری تولد که اسم «پروا» رویش حک شده بود. نیش اشک به چشمانم را حس کردم و دلم بیشتر از این بی‌کسی و نبودن آن‌ها، آتش‌زده ریش شد.

با صدای زنگ گوشی؛ بینی‌ام را بالا کشیدم و دستی زیر چشمانم ندارم کشیدم و به سرعت شناسنامه و یادگاری را توی جیب شلوارم جاسازی کردم.

سرامیک را سرجایش قرار دادم و فرش را هم رویش انداختم. با نفس عمیقی قامتم را صاف کردم که صدای حرف زدن امیریل را شنیدم. متعجب و مشکوک سمت راهرو سرک کشیدم که او را تلفن به دست درحالی که طول و عرض حیات را متر می‌کرد؛ با موشکافی یافتم.

وقت را تلف نکرده و به سرعت دستم را بالای آبگرمکن رساندم و اسلحه کمری را برداشتم. اسلحه روسی را که لای پارچه سیاهی پنهان کرده بودم را به سرعت پشت کمرم جا دادم.

این آشپزخانه ساده قدیمی مکان خوبی برای پنهان کردن بود اما دیگر لو رفته و دیگر کاربرد نداشت.

همه موهایم را لای کش محکم کردم و کلاه هودی‌ام رویش گذاشتم. امیریل حتماً متوجه تاخیرم شده بود.

آرام سرکی به داخل حیاط انداختم که با نوک کفش به دیوار ضربه می‌زد و سرش گرم مخاطب پشت خطش می‌بود.

بهترین فرصت. به سرعت از راهرو خالی خارج شدم. تیز و ریزبینانه دوباره امیریل را کاویدم و بعد با یک حرکت سریعی، خود را از دیوار سیمانی به آن طرف کوچه انداختم.

«پروا؟! پروا!...»

به سرعت بدون این‌که به پشت سرم چشم بندازم، یک نفس با نهایت توان طرف مخالف دوئیدم. کوچه پس کوچه‌ها را تند بی‌تفاوت به نگاه زن‌ها و بچه‌هایی که مات و متحیر دهانشان باز می‌ماند، با عجله به سمت خیابان اصلی دوئیدم. با شتابم، عرق تنم روی جای تاول‌ها شُرّه می‌کرد و گوشت جانم را مدام می‌سوزاند اما وقت برای تلف کردن نداشتم باید از او و باندش تا می‌توانستم دور می‌شدم.

دهانم خشک شده و تپش قلب گرفته بودم که سراسیمه به خیابان اصلی رسیدم و خسته و هیجان‌زده ایستادم. قفسه سینه‌ام به جنبش و جوش افتاده و بی‌نفس، نفس می‌زدم و عرق تمام تنم را نمدار کرده بود و ناخودآگاه استرس گرفته بودم که از دیدن تاکسی زرد، به آنی دستم را دراز کردم و منتظر ماندم که جلوی پایم ترمز کرد. راننده مرد مسنی با دستمال چرکی دور گردنش؛ سرتاپایم را برانداز کرد: کجا می‌ری؟

با عطش و لب‌های خشک جواب دادم: دربست، سعادت آباد.

دستی روی چانه و گردن گوشت‌آلودش کشید و سری تکان داد: نرخش زیاد میشه...

نگذاشتم ادامه دهد، سریع در عقب را باز کردم و خسته نالان از درد روی صندلی نشستم: عیبی نداره.

از آینه نگاهم کرد و با مکث راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم تا راه نفسم باز شود. قلبم نافرمانی قرار می‌کرد و استرس را تشدید می‌کرد. هیجانم خوابیده بود اما عقلم گوشزد می‌کرد که کارم درست بود ولی دل و قلبم آژیروار خطر و بیم می‌داد. عصبی سرم را لبه پشت صندلی قرار دادم تا لحظه رسیدن قدری خود را از تنش و استرس لعنتی دور کنم. باید توی خلسه می‌رفتم اما توی تاکسی نمی‌شد.

بی‌هوا رو به راننده با خستگی اشاره کردم: رسیدی سعادت آباد، بیچ مجتمع فاز سه. حرفی نزد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود که کم‌کم شروع به ریکآوری کردم. همه اتفاقات این یک ماه را... یک ماه و آشوبی که جانم را گرفته بود. محال بود تن به خواسته آن خلافکار بدهم.

حاجی غضب کرده سری به تاسف تکان داد که بطری آب معدنی را روی مبل پرت کردم و تند از جا برخاستم: نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چه اصراری به عقد دارین شما؟ بابا اون لعنتی هم جزو اون بانده... هدف ما از اول نابودی همه اوناست نه این که منم برم جزو اون و بشم یکی از اون!

حاجی دستانش را آرام درهم قلاب کرد و در سکوت با همان خشم نهفته و غضب نگاهی صورت شاکی‌ام انداخت و تامل‌انگیز گفت: این فرصت طلایی بود که پر دادی دختر. می‌تونستی بی‌درسر به عمارت نفوذ کنی.

پوزخند کجی زده و دست به سینه لب زدم: خیال باطله حاجی. اون سیروس شغال رو یادتون رفته؟ اون گفتار به خون من تشنه‌اس و همین‌طور اولین نفر بود که منو شناخت... اون می‌دونه که من برای انتقام اومدم...

عصبی چنگی به موهایم کشیدم و کلاهم را با حرص روی مبل پرت کردم: نمی‌دونم چرا یهو همه چیز بهم خورد. یه قدم به هدفم نزدیک بودم و اون یه قدم رسیدن به خاندان پاشاها بود که...

با آوای تلفن همراه حاجی، حرف در دهانم ماند. او با خونسردی تلفنش را ریجکت کرد و با دستش اشاره زد: ادامه بده.

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم، با مکث و تفکر با دلهره عجیبی یک دفعه یاد موضوعی افتادم و رشته کلام را تغییر دادم: عجیبه. خیلی عجیبه.

حاجی با تفکر بالا انداخت: چی؟

چندبار با پریشانی پلک زدم: یه چیزی این‌جا خیلی مشکوکه...

دور و بر خودم با اضطراب و شک می‌چرخیدم. هیجان‌زده آدرنالین خونم بالا می‌رفت.

- حاجی اون روزی که پاشا اومد خونه دخترش؛ سیروس که منو دید خیلی زود شناخت. اون انگار می‌دونست که من زنده‌ام... پس... پس...

حاجی خونسردانه با ابروی بالا پرسید: خب؟

سر و گردنم را با ناباوری به طرفش چرخاندم: یعنی این‌که... این‌که تو باند اونا، یکی هست که جونم رو نجات داده!

حاجی بعد از تامل و مکث، لبخند مرموزی زد و آرام با اطمینان جواب داد: خب این‌که مشخصه، کسی که ازت حفاظت کرده، همون امیریل پاشاست.

سرگردوم و گیج به مبل زرشکی که نشسته بود، افول‌کرده نزدیک شدم: امکان نداره یعنی می‌گین که اون شخص ناشناس، همون امیريله؟

حاجی جوزانی تبسم‌کرده معنادار نگاهم کرد و نرم گفت: کسی که اومد توی اسطبل و نجات داد، کی بود؟

گیج و ناباور دهانم را چندبار باز و بسته کردم اما، حیران سرم را محکم گرفته با سرگردانی دور خودم چرخیدم.

روز شومی که سیروس دزدیده بود و آنقد شلاق زده بود تا از پا افتادم و خواست تعرض کند که امیریل، مثل فرشته برای نجات جانم آمد و مقتدرانه و یک‌تاز آشوب به پا کرد.

کلافه روی مبل آوار شدم و با بی‌حالی زمزمه‌وار پرسیدم: یعنی ممکنه امیریل، همون کسی باشه که من و نجات داد؟

گردنم را با چشم‌های درشت‌کرده به طرف صورت تمام‌رخ جدی جوزانی جنباندم: ولی چرا؟! چرا بخواد من و نجات بده؟

برای لحظه‌ای لبخند تامل‌برانگیزی روی لبانش حک شد اما به دقیقه نکشید به همان سرعت هم محو شد با تک سرفه کوتاهی، اخم‌کرده تاکیدوار گفت: برای گرفتن جواب سوال، باید برگردی.

تلخ و زهر بزاق دهانم را قورت دادم. متحیر چشم به میز شیشه‌ای، برای لحظه‌ای قیافه نگران و مضطرب امیریل را ریکآوری کردم، زمانی که پشت در مجتمع توسط سیروس و افرادش گروگان و دزدیده شده بودم.

دستم را عصبانی مشت‌کرده با مکث از جایم برخاستم و بدون حرف به طرف در خروجی راه افتادم که لحن آرامش‌بخش حاجی بدرقه‌ام کرد: مطمئنم زود به جوابت می‌رسی وقتی تونستی دار و دسته پاشا رو منحل کنی، دخترم.

با آوای تلفن همراه حاجی، حرف در دهانم ماند. او با خونسردی تلفنش را ریجکت کرد و با دستش اشاره زد: ادامه بده.

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم، با مکث و تفکر با دلهره عجیبی یک دفعه یاد موضوعی افتادم و رشته کلام را تغییر دادم: عجیبه. خیلی عجیبه.

حاجی با تفکر بالا انداخت: چی؟

چندبار با پریشانی پلک زدم: یه چیزی این‌جا خیلی مشکوکه...

دور و بر خودم با اضطراب و شک می‌چرخیدم. هیجان‌زده آدرنالین خونم بالا می‌رفت.

- حاجی اون روزی که پاشا اومد خونه دخترش؛ سیروس که منو دید خیلی زود شناخت. اون انگار می‌دونست که من زنده‌ام... پس... پس...

حاجی با چرخاندن انگشتر فیروزه‌ای‌اش، خونسردانه با ابروی بالا پرسید: خب؟

سر و گردنم را با ناباوری به طرفین تکان دادم: یعنی این‌که... این‌که تو باند اونا، یکی هست که جونم رو نجات داده!

حاجی بعد از تامل و مکث، لبخند مرموزی زد و آرام با اطمینان جواب داد: خب این‌که مشخصه، کسی که ازت حفاظت کرده، همون امیریل پاشاست.

سرگردوم و گیج به مبل زرشکی که نشسته بود، افول‌کرده نزدیک شدم: امکان نداره یعنی می‌گین که اون شخص ناشناس، همون امیريله؟

حاجی جوزانی تبسم‌کرده معنادار نگاهم کرد و نرم گفت: کسی که اومد توی اسطبل و نجات داد، کی بود؟

گیج و ناباور دهانم را چندبار باز و بسته کردم اما، حیران سرم را محکم گرفته با سرگردانی دور خودم چرخیدم.

روز شومی که سیروس دزدیده بود و آنقد شلاق زده بود تا از پا افتادم و خواست تعرض کند که امیریل، مثل فرشته برای نجات جانم آمد و مقتدرانه و یک‌تاز آشوب به پا کرد.

کلافه روی مبل آوار شدم و با بی‌حالی زمزمه‌وار پرسیدم: یعنی ممکنه امیریل، همون کسی باشه که منو نجات داد؟

گردنم را با چشم‌های درشت‌کرده به طرف صورت تمام‌رخ جدی جوزانی جنباندم: ولی چرا؟! چرا بخواد منو نجات بده؟

برای لحظه‌ای لبخند تامل برانگیزی روی لبانش حک شد اما به دقیقه نکشید به همان سرعت هم محو شد با تک سرفه کوتاهی، اخم کرده تاکیدوار گفت: برای گرفتن جواب سوال، باید برگردی.

تلخ و زهر بزاق دهانم را قورت دادم. متحیر چشم به میز شیشه‌ای، برای لحظه‌ای قیافه نگران و مضطرب امیریل را ریکآوری کردم، زمانی که پشت در مجتمع توسط سیروس و افرادش گروگان و دزدیده شده بودم.

دستم را عصبانی مشت کرده با مکت از جایم برخاستم و بدون حرف به طرف در خروجی راه افتادم که لحن آرامش بخش حاجی بدرقه‌ام کرد: مطمئنم زود به جوابت می‌رسی وقتی تونستی دار و دسته پاشا رو منحل کنی، دخترم.

همین که در کنار رفت، صورت پر از خشم مهرداد با قیافه برزخی مقابل صورتم با عریبه بلندی قرار گرفت: کدوم گوری بودی؟

در کمال خونسردی از کنارش رد شدم: مثل این که رد دادی!

یک دفعه از پشت محکم آرنجم را کشید و با تمام جرات، توی صورتم فریاد کشید، طوری که آب دهانش توی پوستم پاشیده شد: احمق، نشنیدی چی پرسیدم؟

حرص دار با لبخند جان‌نمایی ابرویی بالا انداختم: نه!

مشتش را بلند کرد تا توی صورتم بکوبد که به سرعت، مچ دستش را گرفته و پشت سرش محکم پیچاندم که در همان حال مدام به زمین و زمان فحش می‌داد: دستمو ول کن تا نشونت بدم دختره... جرات داری ولم کن تا...

«کافیه»

لحن تاکید و رییس‌وار امیریل، بدون این که نگاهش کنم، با حرص نیشخند بلندی سر دادم: نوچه‌ت نیومده ازم حساب پس می‌گیره... ولی خب خیالی نی، منم حسابش و می‌دم تا شیرفهم بشه.

مهرداد سریع و فرزندش را از بند نجات داد و پوزخند زنان من را به چالش کشاند: اوه خدا، ترسیدم وای م...

مشت محکمی نافاغل توی صورت جذابش کوبیدم که حرفش نصفه و دهانش باز ماند. صورتش به سمت مخالف کج شد!

خونسردانه کنارش مکث کردم و دم گوشش زمزمه کردم: اینم جواب گستاخیت.

همین که یقه هودی‌ام را لای مشتش کشید، من هم با تمام غضب یقه تی‌شرت‌اش محکم کشیدم و جلوییش با تهدید گارد مبارزه گرفتم با هشدار لب زدم: خطا بری، نفست و می‌برم.

حضور پرتنش و اخطاآمیز امیریل را وسط‌مان یافتم که دست به سینه با تمام جدیتی که سراغ داشت، رو به ما آمرانه امر کرد: یقه همو ول کنید.

مهرداد سریع با فک فشرده و تیزی برق خشم یقه‌ام را رها کرد که با زدن پوزخند، خودم را عقب کشیدم و بی‌توجه به حضور آن دو، به طرف پله‌ها راه افتادم و همزمان بلند و سرد به بالا اشاره کردم: تو اتاق می‌بینمت امیریل‌خان.

حینی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، عصبی دندان‌هایم را روی هم می‌سابیدم. اگر جواب گستاخی مهرداد را نمی‌دادم، به هیچ وجه آرام نمی‌شدم...

با صدای در، سیگار دیگری آتش زدم و بی‌تفاوت اجازه ورود دادم: بیا.

همین که در چوبی کنار رفت. باز در جلد مرموزش فرو رفته بود. از چشم‌های یخی‌اش هیچ حرفی نمی‌شد خواند. متعجب پوکی به سیگار زدم و دودش را حلقه حلقه طبق عادت رها کردم که لحن سرد و یخی‌اش، تیز روی جانم نشست: یه دلیل بیار تا قانع بشم.

گوشه لبم را عصبی گزیدم و بقیه فیلتر آتش‌زده را روی جاسیگاری شیشه‌ای محکم فشار دادم اما با خونسردی جواب دادم: باید جای می‌رفتم.

بدون تغییر کاملاً جدی قدمی نزدیک شد: می‌گفتی، می‌بردمت.

نیشخند زنان دستانم را روی لبه مبل رها کردم: نه بابا!

سر و گردنم را به چپ و راست تکان دادم و نگاهم روی استایل رسمی‌اش بود: من اهل اجازه گرفتن نیستم و توام اهل ریسک، پس بی‌خیال.

اپسیلونی و ناخوانا دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و دوباره قدمی نزدیک‌تر شد: از کجا می‌دونی ریسک‌پذیر نیستم؟

طعنه زنان دستم را به سمتش پرت کردم: فازت چیه؟

جسورانه یا احمقانه با پرویی ادامه دادم: نکنه توام رد دادی؟

گوشه لبش با حالت عجیبی بالا رفت و با نوک صندل قهوه‌ایش، به لبه میز شیشه‌ای کوبید: حماقت می‌کنی زبونتم درازه!

لب و لوچه‌ام را صاف کرده با حرص، تیز نگاهش کردم که متقابلاً از راه انحراف ذهنی وارد شد: زود خوب شو، چون دیگه بهت آوانس نمی‌دم.

سپس بدون حرف اضافه‌ای از اتاق خارج شد. با رفتن‌اش انگار حجم زیادی سرما داخل اتاق شد که خفناک بود و من را در بهت و شوک می‌ترساند.

هندزفری را توی گوش‌هایم قرار دادم و سرعت تردمیل را تنظیم کردم. خیره به جلو تند می‌دوئدم و همزمان نفس‌ام را هماهنگ می‌کردم.

بعد از چهل دقیقه، با سوزندان کالری بالاخره از روی تردمیل پیاده شدم و با سری نبض‌زده و تنی‌خیس از عرق، نزدیک کیسه بوکس شدم. با سرانگشت پوسته مخصوص کیسه بوکس را لمس کردم و بعد با گردن کج کرده آرام مشتی زدم.

موزیک را عوض کردم روی پوشه تند مخصوص ورزش رفتم و همزمان دستکش قرمز را توی دستانم فرو کردم. شقیقه‌ام تندتند می‌زد که اولین مشت را به کیسه وارد کردم و بعد، پشت‌هم ضربات را پی‌درپی بدون استراحت وارد می‌کردم. تمام تنم خیس از عرق می‌بود و تی‌شرت سیاهم کاملاً نم‌دار شده بود حتی دانه‌های درشت عرق از روی تاول و پوست مجروحم دردناک شُره می‌کرد.

در فکر و خیال، چهره امیریل و سیروس جلوی چشمانم تداعی می‌شدند. آن‌دو، مرموزترین کسانی هستند که از چندسال گذشته برایم حل‌نشدنی مانده و نتوانسته معمایش را حل کنم.

خیره به صحنه رو به رو، در حال و هوای مغشوشی به سر می‌بردم که دستم از بالا گرفته شد و بعد؛ چهره اخم‌کرده امیریل با کشیدن هندزفری، نرم اما جدی پرسید: خوبی؟ دستم را حرصی عقب کشیدم: نه.

متعجب به پیشانی عرق‌کرده‌ام چشم دوخت و با تاسف سری جنباند به طرف حوله‌ام رفت. صامت و با گام‌های نیمه‌بلند خود را بهم رساند و حوله نزدیک صورتم آورد که عصبی حوله را از دستش کشیدم و خود با طلب‌کاری، روی سر و صورتم کشیدم و گردنم را بالا پراندم: چی می‌خواهی؟

لبخند تلخ و نگاهی پر حرف از کنارم رد شد و روی دستگاهی نشست و بدون اینکه نگاهم کند با صورت درهم روی عضله‌های قطور بازویش کار می‌کرد.

بی‌اهمیت حوله را پشت گردنم انداختم و با برداشتن بطری آب، از سالن ورزشی خارج شدم و همزمان جرعه‌ای از محتویات آب‌معدنی را نوشیدم که پیریناز با پیراهن بنفش حریر تا مچ پا، فخرآمیز نزدیکم شد: محلت نمی‌ده نه؟

درب بطری را با بی‌حوصلگی بستم: محل‌و، من نمی‌دم.

پوزخند صداداری زد و دست به سینه دورم چرخید: خیلی خودتو دسته بالا گرفتی.

قلنج گردنم را شکاندم و با بی‌خیالی از کنارش رد شدم: تو فکر کن آره.

تاب نیاورد و بلند با حرص مشهودی توپید: پات و نکشی بیرون، بد می‌بینی!

راه رفته را عقب گرد کردم با مالیدن انگشت به بینی‌ام، معنادار با کنایه جواب دادم:
خوب‌تونم دیدیم! ولی بذار ببینم بدتون چیه شاه‌پری‌جون.

حرص‌آلود با چشم‌های برّان و تهدیدی چندبار دهانش را باز و بسته کرد اما در نهایت
پرخاش‌گرا به سمت آشپزخانه پاکوبان رفت.

با زدن نیشخندی از کنار کلکسیون‌های لوکس گلدان و تابلوهای نفیس، از کنار راهرو
نزدیک اتاقم شدم که از دیدن در نیمه‌باز اتاق پرهام، کنجکاوانه پشت در مکث کردم:
پرهام؟

خشی خشی آمد و بعد صدای گرفته پرهام، متعجب بدون اجازه داخل اتاقش شدم که از
دیدن حالت منگ صورت و چشم‌های بی‌حالش؛ نگران نزدیکش شدم و پشت دستم را
روی پیشانی‌اش گذاشتم که از دیدن داغی و رطوبت سرش، نچ‌نچی پراندم: مریض شدی.
بی‌حال با چشم‌های خمار و پژمرده ناله‌ای کرد که با حرص نفسم را در هوا رها کردم: از
مادربودن فقط اسمش رو داره!

بی‌حرف دوباره به سمت سالن راه افتادم که پشت در سالن، لحن توبیخی و پیله‌پریناز
مواجه شدم.

- بهت گفتم خوشم نمی‌آد، دختره تو خونم باشه، نفهمیدی؟

هیچ صدای از سمت مخاطبش نشنیدم که پریناز با تنگ‌کردن شرایط، جیغو هوار راه
انداخت: اصلاً می‌دونی دلیل درخواست طلاقم، خودِ توعی؟ و وجود همین دختره. لعنتی
تو خونه‌م بهم خیانت می‌کردین شما بی‌شرما...

متاسف بدون این که منتظر جواب امیریل باشم، بی اهمیت نزدیک آشپزخانه شدم و رو به منیر اشاره کردم: پرهام بدجور تب داره، برو به رییس ات بگو ببرش دکتر.

بعد هندزفری به گوش زده به طرف اتاق راه افتادم. اگر به حاجی جوزانی قول نداده بودم امکان نداشت دندان در دهان پریناز سالم بگذارم!

توی اتاق، در را کیب کردم و وسط اتاق دراز کشیدم. با تفکر شروع به دراز و نشست کردم تا دوباره خود را گرم کنم تا تمرین کنم. باید افکارم را جمع می کردم. به دقت حین تمرین، صدتا دراز نشست را شمردم بعد نوبت شنا بود که مشتهایم را حائل تنم کردم و با تسلط شنا را می رفتم که در اتاق بی اجازه باز شد و پریناز با پرخاش سمتم یورش آورد: تو کی می آی دست از نقش بازی کردن برداری عفریته...

همین که پایش را بلند کرد تا به صورتم بکوبد، سریع جا خالی دادم و عقب رفته پشتک قورباغه ای رفتم. اخم کرده غریدم: رد دادی یا ساقیت و گم کردی؟

با توپ پُر و طلب کاری دستانش را به قصد خفه کردن نزدیکم آورد: ببند دهنت و کثافت. همش زیر سر توعه، توعی که معلومه از قصد اومدی این جا و گه زدی به زندگیم!

همین که ناخن های درازش را دیدم، با یک حرکت جفت دستانش را گرفتم و غضب کرده با حرص توپیدم: ببین من هیچ دخلی به تو و زندگی گهیت ندارم، حالیه یا نه؟

این بار زانویش را بلند کرد که محکم به عقب هلش دادم و هشدارآمیز انگشتم را مقابلش گرفتم: اگه یبار دیگه جفتک بندازی، تضمین نمی کنم جوابت و ندم.

حینی که تمام تنش می لرزید، چشم هایش سرخ و پراز نفرت و خشم می بود به سختی جلوی خودش را می گرفت جلوی رویم گریه نکند. وسط اتاق ایستاده با لب های چفت شده و بینی باز و بسته پوزخند زد: می خوای بگی تو جزو نقشه امیریل نیستی؟

متعجب با سرگردانی و کلافه دستانم را کنارم انداختم: چه نقشه ای من واست دارم، ها؟

چند لحظه با حالت عجیب و قریبی نگاهم کرد، در نهایت بدون این که جوابی دهد؛ با توپ و تشر به منیر از اتاق رفت.

کپ کرده با ابهام و سوال های به وجود آمده چشم به در، متفکر و تامل انگیز به فکر فرو رفتم.

آخر از دست این زن و شوهر عجیب و مرموز سر از دیوانه خانه در می آوردم!

پرونده جلوی دستم را محکم روی میز پرت کردم و سرم را به صندلی تکیه دادم. بی انگیزه به سقف خیره شدم. عصر دیروز، پریناز بعد از رفتن امیریل و پرهام به بیمارستان؛ به سرعت از خانه خارج شد و بعد... قبل از آمدن شوهر و فرزندش برگشت و عجیب تر این که لبخند به لب داشت و مرموزانه برای پرهام، سفارش سوپ به منیر داد با کلی بریز و بیاش!

آنقد سرخوش بود که حضور تمام مدتم را در سالن نشیمن ندید!

و جالب تر از همه، استایل شیک و آرایش عربی اش بود که به محض رسیدن شوهرش، با روی خوش به استقبالش رفت و پرهامی که کمی رنگ به رو پیدا کرده بود را با لبخند شیرینی در آغوش کشید و بساط شام را در میز پذیرایی با دستان خودش چید؛ چیزی که از او بعید بود.

حیران گردنم را کج کرده و دوباره قبل و بعد رفتار پریناز را کنکاوش کردم. کارش توجیه ای ندارد مگر این که با دادخواست طلاقش موافقت شده باشد. آرزویش طلاق و مسلماً به وعده اش نزدیک است و... آه سردی می کشم و سرم را با خستگی از لبه صندلی برمی دارم و خودکار را لای انگشتم می چرخانم و این بار رفتار امیریل را آنالیز می کنم.

امیریل پاشا، طبق عادت همیشگی صامت و ناخوانا. این مرد سرسخت و جدی، کاملاً برایم نانوشته و مرموز می بود اما تندی و بدخلقی را در این مدت تا حالا که ندیده بودم!

شام در اتاق صرف شد تا مزاحم جمع خانوادگی آنها نباشم و جالب این که امیریل، خودش سینی غذا را توی اتاق آورد و بدون این که نگاهم کند تنها با تشکر از بابت اطلاع دادن حال پرهام، صامت دست در جیب از اتاق خارج شد.

و امروز صبح. صبح امروز هم برخلاف همیشه، خبری از محافظ و غرغره‌های همیشگی پریناز نبود. منیر سویچ موتورسیکلم را به دستم داد و حرف رییسش را به گوشم رساند.

و حالا من این جا بودم، در شرکت امیریل پاشا. در اتاقی که امروز برایم مهیا کرده بودند و وظیفه‌ام ترجمه و پاسخگویی مشتریان خارج از کشور بود!

کلافه خودکار را روی میز رها کردم و کلافه از جابم برخاستم با بی‌حوصلگی به دفتر شیک و لوکسی که در اختیارم گذاشته بود، قدم‌زنان نزدیک پنجره شدم و لای‌اش را باز گذاشتم.

از جیب شلوارم یک نخ برداشتم با فندک زیرش را آتیش زدم و خیره به آسمان صاف، عمیق کام گرفتم و دودش را از بینی رها کردم.

این آزادی هیچ فرقی با زندانی شدن ندارد. این تغییر درجه رفتاری، شگرد جدیدش بود یا واقعاً می‌توانستم آزادانه تصمیم بگیرم؟

نخ لای انگشتم را بیرون از پنجره تکاندم و دوباره کام گرفتم. این بار در سکوت لذت‌بخش دفتر، گردنم را به اطراف گرداندم. کم‌دیواری سیاه و سفید طیف اداری با ساعت دیواری دایره‌ای و دو عدد مبل دونفره با میز شیشه‌ای و میزی که در راس دفتر با صندلی گردان در بالا قرار دارد.

تلفن و لپ‌تاب چند پوشه به علاوه یک کاکتوس کوچک کنار پنجره و سطل زباله زیر میز، همه لوازم موجود توی دفتر می‌بود.

در تصمیم آنی تلفن را برداشتم و شماره منشی را گرفتم... متعجب از جواب ندادن، با سردرد از دفتر خارج شدم و از راهرو، سمت آبدارخانه راه افتادم و بی‌توجه سکوت و خلوت بودن شرکت؛ متعجب از جلوی اتاقی رد شدم که یک باره در باز شد و مهرداد آشفته با رنگ پریده در درگاه ظاهر شد و از دیدنم، جاخورد: تو!

ریزبین ری اکشن اش را کاویدم، به نظرم مشکوک می بود که اخم غلیظی درهم چلانند: چیه، چرا این جواری نگام می کنی؟

با گوشه انگشتم نوک بینی ام را خاراندم و لب روی هم فشردم: یه مرگته ولی مهم نیست! سپس بی توجه به قیافه ماتش قدمی برداشتم که این بار تند سد راهم شد و پشت هم کلیدی گفت: سیروس و افرادش تو شرکتان، امیریل هم نیست و تو...
«به به بین کی این جاست؟!»

از شنیدن صدای منحوس و کریه اش، رعشه به تنم افتاد و عرق به روی تیرک کمرم چسبید! مهرداد جلوی رویم بود اما از گوشه چشم، نزدیک شدن او را به طرف مان متوجه شدم و مردمک چشم مهرداد هراسان پرید.

یعنی مهرداد از او می ترسید! لعنتی. باید با آدمکش بی رحمی مثل سیروس تنها مقابله کنم آن هم بدون حضور امیریل!

در جلد پوکرم فرو رفتم با چشم های بی حالت و لب های صاف روی هم، گردنم را به سمت صورت چندی و کریه اش گرداندم که لبخند پر از انزجاری تحویلیم داد: می بینم سرپا شدی؟ با نگاه دریده و هوس آلود سرتاپایم را برانداز کرد و قدمی به سمتم آمد: نه خوبه نگران بودم با اون شلاقا، نتونی دیگه صاف راه بری!

سپس منجرکننده به حرف خودش قهقه زد و نوچه هایش هم از او بدتر!

ریلکس و مسلط دستانم توی جیب شلوارم مشت کردم اما خونسرد نیشم را زدم: باید سرپا می شدم بالاخره یه خرده حسابای دارم که باید تسویه شه!

چشم هایش مرموزانه درخشید و با آن لبخند پهن اش، تمام دندان و حلقش را به نمایش گذاشت: جوون، خرده حسابت چیه موش کوچولو!

- رییس بیاد ببینه بد میشه، لطف کن تا نیومده برو.

قبل از این که کار بیخ پیدا کند، مهرداد مداخله کرد و خود را جلوی ام کشاند. دندان روی هم ساییدم اما لبانم را چفت کردم تا مبادا دهان به دهانش بگذارم که سیروس محکم به شانه مهرداد کوبید و او را به عقب هل داد: بکش عقب.

سپس رخ به رخ ام با قیافه راضی و متفکر چانه بالا داد: کنجکاوم بدونم چجوری می‌خوای باهام تسویه کنی، اوم؟

خیره به من با آن لبخند زشتش، نمایشی با تمسخر از نوچه گنده‌اش پرسید: تو چی می‌گی چنگیز، می‌تونه من و اوخ کنه؟

چنگیز با آن صدای کلفت و ضایعش حین جواب دادن، تفی به روی زمین انداخت: سگ کی باشه آقا!

دندون قروچه‌کنان مشتم را از جیم در آوردم و به نوچه‌اش هشدارآمیز نشان دادم: سگ عمته، جرات داری بیا تا حالیت کنم یا بوعلفی!

یک‌باره سیروس پفی زد زیر خنده، با آن خنده بلند و شانه‌های تکان خورده‌اش؛ باز نمایشی دستانش را بهم کوباند و خنده‌کنان کنارم ایستاد: آفرین، نه خوشم اومد هنوزم اون زبون کوچولوت از کار نیفتاده و هنوزم رام نشدی...

لبش را کنار گوشم کشاند و نفس‌های کثیفش به لاله گوشم خورد و با حرص چندشم شد از بوی تند عرقش!

- ولی رامت می‌کنم.

تا آمدم یکی بخوابانم توی گوشش، یک‌دفعه صدای سخت‌شده و تاکیدی امیریل در فضای تهدیدکننده سالن پیچید و من، از حضور به موقعش خوشحال شدم!

«این جا چی کار می‌کنی، سیروس؟»

مردک آدمکش لبخند به لب با رضایت چشمکی موزیانه‌ای زد و از کنارم فاصله گرفت: می‌بینمت موش کوچولو.

سپس بدون اهمیت به حضور بقیه، صاف و مستقیم نزدیک دفتر امیریل شد و دستوری اشاره کرد: باهات حرف دارم.

با اشاره امیریل، مهرداد سریع بازویم را گرفت و مرا توی دفتر کارش برد که نفس حبس شده‌ام را با حرص و عصبانیت رها کردم: لعنتی!

مهرداد اخم کرده از روی میزش، بطری و لیوان یک‌بار مصرفی را برداشت و تا نصفه پرآب کرد. در سکوت با تنی معترش روی مبل تک‌نفره خود را رها کردم و همزمان سرم را محکم گرفتم: لعنتی!

مهرداد بدون حرف لیوان یک‌بار مصرف را به طرفم دراز کرد که بدون جروبخت، محتویات لیوان را سر کشیدم و صامت به نقطه‌ای خیره شدم که لحن نگرانش به گوشم رسید: تا وقتی اونا، از شرکت بیرون نرفتن، همین‌جا بمون.

مغزم هنگ بود و برای همین هیچ جوابی به او ندادم که کلافه سمت پنجره رفت و درزش را باز کرد تا جریان هوای تمیز اعصاب متشنج شده را آرام کند.

در پی افکار و کپ‌شدگی، سوال مهرداد مرا از جا پراند: چی دم گوشت وز وز کرد؟ نفسی از لای پره‌های بینی کشیدم و بازدم را تند رها کردم: تهدید.

نچ بلندی پراند و زیرلب با خود واگویه کرد: دشمن خونی که شاخ و دم نداره!

متاسف لای پلک‌هایم را کیب کردم که باز حرف زیرلبی‌اش را شنیدم: خداکنه واسه امیریل گرون تموم نشه، کم نکشیده از اینا.

باز هم سکوت. مانده بودم حالا که لو رفته بودم چطور به عمارت پاشا و باندش نفوذ کنم؟

کی فکرش را می‌کرد، سیروس این‌قد تیز و بُز جلب از آب در آید؟ به محض دیدنم، فوری مرا را بشناسد و هویتم برای همیشه لو برود!

سگرد جودت گفته بود، تیزی و زرنگی دست‌چپ فرامرز پاشا، برای همه تبهکاران و خلافکاران اتمام بود و احدی جرات بر علیه او شدن را نداشت.

حتی شک ندارم مامورهای نفوذی را هم همین سیروس لو می‌داد و سرشان را زیر آب می‌کرد...

مشکافانه چشم باریک کرده اتفاق هشت سال قبل را برای خود مرور کردم. این‌که او و افرادش مرا گروگان گرفتند تا از آقا جان باج‌گیری کنند و به سمتم شلیک کرد. با تمام تهدیدها و گروکشی در نهایت آقا جان قبول نکرد و بعدش... دیگر نقطه سیاهی!

جرقه‌ای در ذهنم زده شد و به عجله از جایم بلند شدم که مهرداد همزمان هراسان از جا پرید و تند گفت: چی شده؟

بزاق دهانم را سریع قورت دادم و راست سر اصل مطلب رفتم: تو اون شب اون‌جا بودی؟

حیرت‌زده خیره به هیجان و چشمان درشت‌شده‌ام مبهوت لب زد: چی؟

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و گره اخم‌هایم را درهم‌تر چلاندم: می‌گم، تو هشت سال پیش اون‌شب که سیروس من و گروگان گرفته بود، اون‌جا بودی مگه نه؟

تعجب و شک از روی صورتش کنار رفت و جایش را به اخم و جدیت تعویض کرد. با حالت عجیبی چشم‌هایش را دزدید: خب که چی؟

سیبک‌گلویم هیجان‌زده تکان خورد و با امیدواری جلویش ایستادم. بی‌توجه به گردن کج شده‌اش؛ نرم و آرام پرسیدم: پس حتماً می‌دونی کی اون‌شب من و نجات داد، مگه نه؟

مردمک چشمش درشت شد و در بهت و ناباوری‌ام خود را به آن راه زد: معلومه نه!

مات و گیج زیر لب نجوا کردم: پس کار کیه؟

با سکوت او، حیران چندثانیه دو حادثه قبلی را ریکاوری کردم. این که هربار اتفاقی رخ می‌داد، سر و کله امیریل پیدا می‌شد. این که امیریل از اول مرا می‌شناخت و از من محافظت می‌کرد، اما چرا؟

خشک‌شده با حیرت سوال ذهنم را پرسیدم: امیریل، اون چرا داره ازم محافظت می‌کنه؟
مهرداد با کلافگی نفسش را تند رهانید و غیظ کرد: نمی‌دونم.

ناباور چندبار پلک‌ام باز و بسته کردم و عقب کشیدم.

درمانده و عاجز شده به لبه میز تکیه زدم که مهرداد کف دستش را روی صورت‌اش کشید و بعد از مکثی، این بار او بود که سوال کرد: دشمنی تو و سیروس سر چیه؟

اخم کرده دستانم را توی هم قلاب کردم و خیره به نقطه کوری شانه‌ای بالا پراندم: خودمم نمی‌دونم!

پوفی بلندی کشید: اینم شد معما که!

یک‌دفعه با حیرت زیرلب نجوا کرد: دشمنی سیروس با تو و امیریل سر چیه؟

آرام پلک روی هم گذاشتم و لبانم را چفت فشردم: احتمال می‌دادم رییس‌ت بدونه!

بدون شتاب با حوصله پرسید: امیریل؟

در سکوت سری تکان دادم که دستش را پشت گردنش کشید و حجم موی پشت سرش را چنگ زد: تا جای که یادمه، سیروس از امیریل خوشش نمی‌اومد و مدام براش دردسر درست می‌کرد یادمه هفت و هشت سال پیش، یه جنگال بزرگی راه انداخت که...

در بی‌هوا باز شد که هردو از ترس چنان از جا پریدیم که امیریل هم کنار در جاخورد!

- چتونه شماها؟! -

مهرداد حینی که دستش را پایین می‌آورد با تشر آرامی توپید: می‌تونستی لااقل در بزنی، نمی‌گی این‌جوری باز کنی سخته بدی مردم... اه فکر کردم سیروسه!

سپس به تندی سرکی به پشت امیریل کشید: رفتش؟

حینی که دست در جیب مقتدرانه گام برمی‌داشت، سری به جنباند و بعد نگاه نافذش را نثار صورت گرفته‌ام دوخت: خوبی؟

بدون پلک‌زدن میخ چشم‌های معنادارش زل زدم که یک‌تایی ابرویش را کج بالا برد و لب فشرد: اتفاقی افتاده؟

مشکوک و ریزبین‌شده از روی لبه میز پریدم و با استیصال و عجز نزدیکش قدم رو رفتم: تو می‌دونی...

تیغه ابرویش درهم نقش بست و سرگردوم پلک زد که کلیدی و شمرده ادامه دادم: دشمنی تو و اون مرتیکه کثیف بخاطر...

بزاق دهانم را سخت فرو دادم: بخاطر منه، مگه نه؟

چهره امیریل سرسخت‌تر از همیشه شد و بی‌پلک‌زدن با جدیت تمام لب زد: نه.

هاجو واج با دهان باز نگاهش کردم. بی‌تفاوت با خونسردی ذاتی رو به مهرداد اشاره کرد: بهتره پروا رو ببری خونه.

مهرداد متعجب نیم‌نگاهی به طرفم انداخت و بعد با قیافه ماتمزده لب فشرد: این‌و، خودت ببرش؛ منم حواسم به بقیه چیزا هست.

- دهه، من این‌جام‌آ!

دستش را حرصی سمتم پرت کرد که تمام ردیف دندان‌هایم را روی هم فشردم: نمی‌ذاری عین آدم بات حرف زد!

امیریل سری به تاسف برای ما جنباند و در سکوت بدون حرف از اتاق خارج شد که مهرداد با چشم‌غره از کنارم عبور کرد اما از زیرپایی که برایش گرفته بودم، سکندری بدی خورد و بلند غرید: بیعشورا!

دست به سینه با خونسردی لبخند رضایت‌بخشی زدم: چاکریم.

پره‌های بینی‌اش تند باز و بسته شد که با رگ متورم پیشانی او هم خارج شد.

به محض رفتن او هم، شانه‌هایم آویزان شد و لبخند از روی لب‌هایم محو شد در قالب درمانده‌ام فرو رفتم. کلاه پسرانه‌ام را برداشتم تا موهای نمدار و سری نبض‌زده‌ام در جریان هوای تازه کمی التیام یابد. با تشویش چنگی روی موهای نمدار زده و پخش پلا کرده همه را توی کشی جمع کردم و کلاهم را با بی‌حوصلگی روی موهایم گذاشتم.

دیدن سیروس و استرس پشت نقاب خونسردی کل انرژی‌ام را گرفته بود و احساس کوفتگی می‌کردم.

شقیقه‌ام هنوز تند تند نبض می‌زد و از آن بدتر، نوای قلبم هم تندتر از همیشه می‌کوبید. نسبت به آن مردک کریه، آلرژی و تهوع داشتم که نفرت و کینه حتی نیش‌عقربش تمامی نداشت.

دم و بازدم عمیقی از دهان گرفتم و با خستگی از دفتر خارج شدم. باید سم‌این برخورد زهری را از وجودم پاک می‌کردم.

سویچ‌ام را برداشتم، همین‌که از کنار میزم چرخیدم، امیریل را کنار چارچوب در با اخم کمرنگی یافتم.

حینی که قد و بالایش را وجب می‌کردم، آدامس‌م را لای دهانم می‌چرخانم: قراره توبیخ بشم که الم شدی؟

حین نزدیک شدن، پوزخندی به لب نشانده: نه، آماده‌ای بریم؟

سویچ متورم را نشان‌اش دادم: با عروسکم می‌رم.

با اقتدار دست به جیب شلوار، پاهایش را باز کرد و شانه‌های پهن‌اش را صاف.

- اونا خطرناکان، بیا سوار شو این‌طوری خیال منم راحت‌تره.

متفکر چشم در حدقه چرخانده و سویچ را دور انگشت اشاره گرداندم: تمام، ولی من پشت رل می‌شینم‌آ.

گوشه لبش محو بالا رفت، آنقد محو که با تمرکز و دقت نیاز داشت اما منی که دوره‌های مختلف را گذرانده بودم، آنقد قهار و ماهر بودم که نتوانم فریب و مات ری‌اکشن‌های حرفه‌ای او شوم.

دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و همزمان با پرت کردن، چانه‌اش را پراند: امیدوارم ناامیدم نکنی!

سویچ خودرویش را در هوا قاپیدم و با زدن نیشخندی زمزمه کردم: خوبه، امیدوار باش.

یک‌تای ابرویش را خاص بالا برد که نیشخندم تبدیل به لبخند دندان‌نما شد و حینی که از کنارش با بالا انداختن سویچ‌اش رد می‌شدم، چشمک ریزی زدم: عاشق دست‌فرمونم می‌شی!

صامت و مقتدرانه پشت سرم راه می‌افتد. از گوشه چشم براندازش کردم اما محتاطانه پرسیدم: چیکار داشت؟

بعد از مکثی، در سکوت مردانه لب زد: مردونه بود.

نگاهم را تلخ به سمت خروجی دادم و سرد جواب دادم: خوبه.

کیسه خریدها را کلافه توی اوج گرما و ظل آفتاب، خسته توی صندوق عقب قرار دادم که پیریناز باز غرغرش را شروع کرد: چقد لفت می‌دی تو؟ خوبه بهت گفتم من عجله دارم‌آ.

از گوشه چشم نگاهش کردم: موندم چرا دیقه نود یادت افتاده که فردا شب مهمونی دعوتی.

نیشخند کجی کنج لبش جاخوش کرد: تنهایی حوصلم نمی‌کشه برم خرید.

دست به سینه عینک دودی‌ام را بالای کلامم قرار دادم: این‌که من و به‌عنوان بادیگاردت آوردی چی؟

متوجه منظورم می‌شود و با خشکی لب‌های رزده‌اش را می‌سابد: از این‌که زن صیغه‌ای شوهرم رو همراهم آوردم، ناراحتی؟

پوزخند تلخی زدم و در صندوق را محکم کوبیدم. حینی که خودش را با بادبزنی چوبی زینتی‌اش باد می‌زد، خیره و منتظر نگاهم کرد که توی فاصله یک‌قدمی‌اش جواب در خور شان‌اش دادم: تو چی؟ تو ناراحتی که شوهرت با وجود تو...

لبم را توی دهانم متفکرانه جمع کردم: یکی مثل من و انتخاب کرده؟

با خونسردی اشاره‌ای به استایل و تیپ‌ام ادامه دادم: منی که هیچ جذابیتی در مقایسه با زنی به طنازی تو ندارم؟

شوکه جاخورد. توقع این مدل جواب‌دادن را نداشت. عادت کرده بود که با همه کل‌کل کند و کسی از جواب‌های تاکتیکی استفاده نکند جزو امیریل‌خان پاشا!

در فکر فرو می‌روم و در حافظه‌ام ثبت می‌شود که این روزها چقد شبیه امیریل، پوکر و مقتدر هرکسی را به وقتش آچمز و گاهی گوشمالی می‌کردم، موعد گوشمالی پیریناز هم امروز هست، زیادی دور برداشته است.

عینک آفتابی‌اش را روی چشم‌های کشیده‌اش گذاشت و سویچ را طرفم گرفت: حال ندارم رانندگی کنم، تو برون.

با پوزخند محوی بدون حرف سویچ را گرفتم و حینی که دستگیره در راننده را فشردم؛ آستین‌های پیراهن مردانه مشکوام را بالا کشیدم و نگاهی به ساعت مچی چرمی‌ام انداختم.

- بجنب دیگه، دیرم شد باید یسرم برم آرایشگاه موهام مش بذارم.

نچی پراندم و خونسردانه پشت رل نشستم که با غرولند داشبرد را باز کرد: دیرم بشه خودت باید جواب امیریل و بدی.

لب و دهنم را با تمسخر بالا بردم: به هیچکی جواب پس نمی‌دم، یادت نره.

- اوهو!

به سمتم گردن چرخاند تا حرفی بزند که نگاهش روی خالکوبی روی مچ دستم گره خورد و با تعجب به آن اشاره کرد: این چیه تتو کردی؟!

سویچ را در سکوت چرخاندم و بعد کلاچ را، سپس آینه را تنظیم تا حواسم به عقب ماشین هم باشد که مبادا کسی تعقیب‌مان کند.

- شاپرکه.

پریناز زمزمه‌کنان حیرت‌زده با خود نجوا کرد: شاپرک؟!

بی‌تفاوت سری تکان دادم و حینی که کمربندم را بستم به کمربندش اشاره کردم: ببندش.

یک‌هو از فکر بیرون آمد با حالت منگی سرش را طرفم چرخاند: ها؟

گوشه لبم را زیر دندان کشیدم و به رو به رو زل زدم: کمربند.

بی‌آنکه به روی خودش بیاورد، تلفن به دست مشغول تایپ چیزی شد و بی‌اهمیت دستور داد: راه‌بیفت، دیرم شد.

- تمام.

با پوزخند تحقیرانه طعنه زد: اصلاً بلدی دنده اتوماتیک اینو؟ فکر نکنم تاحالا سوارش شده باشی!

یاد جمله امیریل که آن روز جلوی شرکت وقتی سویچ را می‌چرخاندم، او با خونسردی می‌خواست در حقم لطف کند و راندن همچین خودروهای لاکچری را آموزش دهد و بعد... بعد از یک ساعت بجای صورت مطمئن‌اش، بهت و حیرت موج می‌زد!

گوشه لبم اتوماتیک‌وار بالا رفت اما به همان سرعت هم محو شد و دستم روی دنده نشست و ماهرانه ماشین را از پارک خارج کردم و با تیک‌آف از پارکینگ بزرگ پاساژ خارج شدیم و پریناز با چهره پراسترس به سرعت کمربند ایمنی‌اش بست و دستانش را روی کمربند گذاشت.

به سرعت از ماشین‌های بغلی لایی می‌کشیدم که پشت‌بندش تک بوق‌های بلندی که پشت‌مان روانه می‌شد. بی‌تفاوت با مهارت از خودروی جلوی لایی کشیدم که فحش بدی داد اما بی‌توجه پایم را روی پدال فشار دادم با سرعت بالایی بالاخره جلوی مجتمع روی ترمز زدم و با اعتماد به نفس، آرنجم را مغرورانه روی لبه پنجره گذاشتم و پیروز به چهره مات‌مانده پریناز و چشم‌های گشاده‌اش چشم دوختم: خب؟

سیبک گلویش آرام تکان خورد و بزاقش را صدا دار بلعید اما چندبار پلک زد بعد، بدون حرف زدن با دستانی که می‌لرزید کمربندش را باز کرد و صامت از ماشین پیاده شد بدون هیچ حرفی جلوی نگهبانی تنها با انگشت به عقب ماشین اشاره کرد که نگهبان مجتمع به سرعت اطاعت کرد و سمت عقب ماشین آمد که دکمه صندوق زدم و از همان فاصله به قدم‌های ناهماهنگ و آرام پریناز زل زدم و با رضایت لبخندی از فخر و تکبر زدم: سزای دست‌کم گرفتن پروا، همین‌ه شاه‌پری!

گوشی‌ام را در آوردم و با بی‌تفاوتی مشغول بازی بودم که کفش پاشنه بلند سفیدی با مچ پای ظریفی جلوی نگاهم قرار گرفت.

متعجب سرم را بالا گرفتم که پریناز میکاپ کرده با چشم‌های کشیده و موهای شینیون شده دست به کمر اخم کرد: تو چرا آماده نشدی؟

متعجب با لب‌های بسته سرتاپایش را برانداز کردم. لباس ماکسی بلند صدفی تا مچ پا طرح براق با جواهرات ظریف. جذاب شده بود اما خیلی با شیک بودن تفاوت داشت. اخم کرده مقابلم بشکن زد: هی با توام.

آرام پلک روی هم گذاشته و نفسم را عمیق رها کردم: مگه قراره منم باشم؟

پوزخند یک‌طرفه‌ای زد که پرسینگ کنار بینی‌اش زیر نور لامپ درخشید و نگاه خیره‌ام را شکار کرد: معلومه که هنوز نفهمیدی تو هنوز بادیگارد منی!

صبورانه به تلفظ دو باره «هنوز» دقت کردم اما بی‌اهمیت با کج‌خندی از روی صندلی راحتی برخاستم، رخ به رخ‌اش ابرو بالا پراندم: از اولم قرار بود فقط محافظت باشم جونم.

پوزخندش، بیش‌از بیش تحقیرآمیز و تمسخرکننده به نظرم رسید: مشخصه که چجوری از محافظ بودن، به ارتقاء مقام رسیدی... هه صیغه شدی!

بی‌آنکه عصبی بشوم با لبخند کجی سرم را تکان دادم: با صیغه، بی‌صیغه من از اون شوهرت ابداً خوشم نمی‌آد، به درد خودت می‌خوره فقط.

سرخ‌شده چنان دندان روی هم سایید که فکش مدام تکان می‌خورد اما با زدن پوزخند از کنارش رد شدم تا آماده شوم...

(امیریل)

از اتاقش با خونسردی خارج شد و جواب فرد پشت خط را هم داد: پس چشم ارزش برنمی‌داری.

جواب او را نشنید، وقتی که پریناز را حرصی دید که تندتند از پله‌ها پایین می‌رفت. متعجب تماس را قطع کرد و کنجکاوانه به دنبالش به طبقه پایین و سپس توی سالن نشینمن رسیدند. همین که پریناز جلوی پروا با طلبکار و توپ پر توقف کرد، او هم پشت ستون کنار سالن پذیرایی ایستاد و به آن دو در سکوت زل زد که صدای‌اشان به گوشش رسید.

از شنیدن جمله آخر پروا، با غم غریبی دستانش را توی بغل قفل کرد و چشم‌هایش، غمگین به نیم‌رخ جذاب او دوخته شد.

این دختر چقد بدقلق بود و سرکش. بخواهد با خودش صادق باشد، پروا کلکسیون‌ی از دردسر است اما نمی‌توانست منکر حس خوبی که کنارش داشت، با بی‌قیدی بشود. از وقتی پا به عمارتش گذاشته بود، فقط دردسر به‌وجود آورده بود اما در کنار آن شهامت و جراتش را تحسین می‌کرد و البته حماقت و سر‌پر بادش را هم متاسفش می‌کرد.

مغموم آهی کشید، دستش را کنار پایش مشت کرد و نگاه غمزده‌اش دنبال پریناز تا آشپزخانه رفت و بعد... دستانش را توی جیب شلوار فرو کرد و با تصمیم‌آنی، به سمت اتاقش بازگشت. ریسک نمی‌کرد شب پروا را تنها به عنوان محافظ همراه پریناز بفرستد.

با همین فکر، سریع کاور کت و شلوار خوش‌دوخت سیاهش را از کمد بیرون آورد و همزمان شماره مهرداد را گرفت تا هماهنگی‌ها را در نبودش اجرا کند....

پریناز با دهان نیمه‌باز و چشم‌های گردشده به امیریل که در قاب کت‌وشلوار رسمی از آسانسور خارج می‌شد، شوکه خیره شد.

هنوز حرف محافظ‌های امیریل را باور نکرده بود که خودش با جذبه و اقتدار از آسانسور خارج شد.

- بی‌خیال عموو!

با صدای دخترک گستاخ کنارش، عصبی دندان قروچه‌ای کرد و برای او که حواسش به محافظ کچل هیکلی کنارش بود که حرصی چشم‌غره‌ای رفت اما پروا ندید و سرخوشانه با آدامس‌ترکاندن روی اعصابش خط می‌انداخت. نمی‌دانست چرا او اصلاً در قید و بند نبود؟!

با صدای محافظ‌ها، نگاه توییخ‌گرش را از پروا گرفت و با شک و بدبینی به امیریل توپید: مگه توام قراره باهمون بیای؟

امیریل بی‌تفاوت مقابلش ایستاد و دست به جیب، با نگاه نافذ و لحن جدی گفت: انتظار نداری توی مهمونی تنها بذارم؟

پریناز پوزخند به لب با چشم به دخترک اشاره کرد: آره والا، چقدم تنهام نداشتی!

سپس بدون توجه به بقیه، دستگیره در را کشید در صندلی عقب نشست.

امیریل هم بدون حرف کنارش در عقب نشست که پروا با سرگردانی و بلاتکلیفی جلوی سرش را خاراند و زیر لب زمزمه کرد: اینا اَره میدان چرا همش؟!

راننده تک‌بوقی زد که از جا پرید و همان محافظ کچل با دست به جلو اشاره کرد: برو بشین. ماهم پشت‌سرتون می‌آیم.

اخم‌کرده صندلی جلو نشست و همزمان کمربندش را بست. امیریل تمام حرکاتش را کاوید و بعد به راننده دستور داد حرکت کنند.

سکوت سنگینی فضای ماشین را پر کرده بود و جزء نفس‌های عمیق پریناز هیچ صدای نبود که پروا دست دراز کرد و سیستم را روشن کرد.

با بلندشدن صدای سیستم، پریناز عصبی تشر بلندی زد: خفش کن، حوصله ندارم.

گره اخم‌های پروا درهم جنبید و بی‌حرف سیستم را خاموش کرد بعد بی‌تفاوت هندزفری را از جیب جاکتش بیرون کشید که پریناز با لحن خشن و با بی‌زاری توپید: تو چرا باز عین

پسرا لباس پوشیدی؟ مگه بهت نگفتم امشب مهمونی دعوتم و دلم نمی‌خواد آبروم بخاطر تو، ذره‌ای کم بشه، ها؟

پروا با فک فشرده سر و گردنش را به عقب متمایل کرد: گفתי بیا منم اومدم نگفتی که قراره سانتی‌مانتال کنم که!

پریناز هم خشمگین با چشم‌های پرنفرت دستانش را در هوا تند پراند: ساکت شو بابا، با این ریخت و سرشکل اصلاً نیای بهتره.

پروا هم پوزخند پررنگی زد و با چشم‌های وحشی نیش زد: اوکی من از خدومه که به مهمونی‌های باغ‌وحشی نیام... راست میگی، اونجا در حدِ من نیست!

حین ادای این جمله، انگشتش را با غرور و فخر جلوی سینه‌اش گرفت که دود از گوش و کله پریناز برخاست و با عصبانیت جیغ کشید: خفه شو لعنتی، فق...
- کافیه، تمومش کنید.

پریناز با نفس نفس و دستانی لرزیده درحالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، خشم‌آلود و پر از نفرت توی امیریل صدایش را بلند کرد: اگه تمومش نکنم چی میشه، ها؟ چی میشه لعنتی؟ دیگه بدتر از الان که اون عفریته پسرنما داره جلوی بقیه منو تحقیر می‌کنه؟

امیریل کلافه و عصبی چشم باریک کرد و نفسش را تند رها کرد: بسه، کشش نده.

پروا دست به سینه با یک‌دندگی رو به راننده گفت: منو همین‌جا پیاده کن.

صدای با تحکم مانع توقف راننده شد: تا مقصد اجازه نداری ماشینو نگه داری.

پروا عصبی نیم‌تنه‌اش را به عقب چرخاند و سرد توپید: فکر نکن می‌تونم بهم زور بگی؟

با جذبه و تحکم و قدرتمند نیشخندی زد: فکر نمی‌کنم عمل می‌کنم، بشین سرجات و حرفم نزن.

پروا دندان‌هایش چنان سایید که فکش درد گرفت ولی از آن طرف پریناز در جلد مظلومی فرو رفت و خودش را به امیریل نزدیک کرد: می‌بینی چه زبونی داره؟ عین نیش عقرب می‌مونه.

پروا هم با خونسردی اما جدی و کوبنده جواب داد: بپا نیش نزنه.

پریناز تا آمد جیغ و داد هوار راه بیندازد، امیریل کلافه مداخله کرد: اگه دهن‌تون و نبندید برمی‌گردیم.

پروا بی‌اهمیت شانه‌ای بالا انداخت: مهم نیست.

نگاه سرزنش‌گر امیریل سمتش گرایید اما پریناز دیگر سکوت اختیار کرد و به هیچ‌وجه قصد نداشت که امشب را از دست بدهد، امشب؛ شب تولد دختر منصور جهان‌زاده بود، پدرشوه‌ری که رقیب پدرش و خواهرشوه‌ری که عمه پرهام‌اش می‌شد و نازنین، خواهر داوود نمی‌دانست.

به محض ورود، نازنین متعجب از همراه پریناز یکه خورد. هیچ فکرش را نمی‌کرد که داماد پاشا و همسر پریناز را در مراسم‌اش ببیند.

متحیر رو به امیریل که بی‌تفاوت با جذب ایستاده بود، لبخند دستپاچه‌ای زد: خوش اومدین آقای پاشا.

امیریل دستانش را با نگاهی نافذ توی جیب شلوارش فرو کرد و مجذوب‌کننده به اطرافش نگاهی انداخت: ممنونم.

پریناز پشت چشمی نازک کرد و بعد با لبخندی که تمام دندان‌های مرواریدی‌اش را به نمایش می‌گذاشت، رو به نازنین گفت: خیلی خوشحالم که داری نامزد می‌کنی عزیزم.

نازنین هنوز امیریل را خیره خیره نگاه می‌کرد اما رو به پریناز لبخند دلنشینی زد و دستش را به تعارف رو به سالن و میزهای تعبیرشده دراز کرد: مرسی گلم، بفرمائید لطفاً.

همین که امیریل گام بلندی برداشت، یکباره جهانزاده بزرگ با قدمهای استوار و محکم از رو به رو به او نزدیک شد و در همان زمان، پروا با بهت و اخمهای بهمچفتشده به چهره آشنا چشم دوخت و ناباورانه با سرگردانی یکنگاه به پریناز و نگاه گنگی هم سمت جهانزاده انداخت...

- بهبه ببین کی این جاست...

سپس با نیشخند کمرنگی، فخرآمیز نگاهی به سرتاپای امیریل انداخت که پشت بندش لحن قرص و پرتحکم در فضای بیناشان طنین انداخت: منم خوشحالم جناب جهانزاده بزرگ.

پروا از لفظ «جهانزاده بزرگ» جاخورد و صامت با حفظ اخمهایش، گنگ و گیج پلک زد که پریناز با خوشرویی کنار جهانزاده مکث کرد: وای عمو جون، چقد خوشحالم که میبینمتون.

جهانزاده نگاه سردش را از امیریل گرفت و با لحن گرم و گیرا حینی که پریناز را به سمت پذیرایی هدایت می‌کرد، خدمه را به صدا زد: از مهمونای ویژه‌مون پذیرایی کنید.

دو خدمه اطاعت کرده‌اند و با احترام دست‌اشان را به طرف میز چهارنفره‌ای دراز کردند: بفرمائید قربان.

امیریل با لب‌های چفتشده و نگاهی توخالی و بی‌حس بدون حرف به همان سمت گام برداشت. پروا هم با فرو دادن بزاق دهانش در سکوت به دنبالش روانه شد.

محافظ‌ها پشت سر امیریل با پاهای باز و کاملاً آماده ایستاده‌اند که پروا کنجکاوانه صندلی پایه بلند را عقب کشید: این یارو اعصاب قورت داده کی بود؟

امیریل بی‌آنکه نگاهش کند با حفظ همان جدیت و پرستیز، نرم جواب داد: منصورجهانزاده‌اس...

پروا چشم ریز کرد و گوشه لبش را زیر دندان گزید و با اخم به پارچه سفید حریر زل زد اما زیر لب زمزمه کرد: مرموزه!

امیریل زمزمه‌اش را شنید اما سکوت پیشه کرد. تمام توجه‌اش را به مهمان‌های داخل سالن داد که اکثرشان را نمی‌شناخت.

گویا داماد جهان‌زاده از قُماش خودش نبودند که خلافاکاران را نمی‌دید.

پوزخند کجی زد و بی‌حرف تلفنش را از جیب کت‌اش در آورد و تند مشغول تایپ کردن شد.

موزیک ملایمی در خنده‌های دختر و پسرهای جوان پخش می‌شد و سمت چپ مجلس میز بزرگ سلف، انواع و اقسام نوشیدنی، شیرینی و میوه‌ها رنگین کرده بود و دور میز شلوغ بود.

جوان‌ها گوشه‌های سالن پرسه می‌زدند و نوشیدنی‌اشان را با خیرگی به بقیه قلپ قلپ می‌نوشیدند.

پریناز بی‌اهمیت به شوهرش، با روی باز با خانواده نامزد نازنین احوال‌پرسی می‌کرد و از بین نورافکن‌ها؛ بالای مجلس کنار اقوام درجه یک کنار نازنین بگو و بخند می‌کرد که با اشاره جهان‌زاده؛ پریناز لبخند عریض‌اش را جمع کرد و با باز و بسته‌کردن پلک، به سمت طبقه پایین راه افتاد. مقصدش اتاق کار جهان‌زاده بود؛ اتاقی که قبلاً هم حضور داشت و نقشه کشیده بودند.

همین که از پله‌های مرمری پایین رفت، دستی به لباس مجلسی‌اش کشید و راضی از خود با غرور دستگیره در را فشرد و صامت داخل شد...

(پروا)

دستمال را محکم توی دستم چلاندم و بعد اخم کرده از توالت خارج شدم. گیج و متعجب به رابطه پریناز و جهانزاده را تحلیل می‌کردم که ناخودآگاه با چشم ریزشده به دنبال پریناز به جستجو پرداختم که او را حین پایین رفتن از پله‌ها یافتم.

کنجکاوانه با شک تردید به دنبالش راهی شدم که همزمان متوجه جهانزاده شدم که او هم از همان پله‌ها پایین می‌رفت.

شکم به یقین تبدیل شد که آن دو مشکوک می‌زدند.

نامحسوس و با خونسردی لبه براق چوبی پله‌ها را نرم گرفتم و آرام آرام با فاصله پشت سرشان راه افتادم اما نمی‌توانستم بی‌خیال حس‌های عجیب و تندزدن ضربان قلبم بشوم!

بدون این‌که صدایی را تولید کنم، با برگردان سر و مراقب بودن، از راهروی متوسط نیمه‌تاریک کنار می‌کشم و جلوی در بسته‌ای توقف می‌کنم.

متوجه پیچ‌پچ می‌شوم با تمرکز و دقت گوشم را روی در می‌گذارم. نفسم را حبس می‌کنم و گوش تیزکرده حرف‌هایشان را می‌شنوم.

گوشه لبم را محکم می‌گزم با اخم دندان می‌سابم که از شنیدن جمله بعدی، چشم‌هایم به آنی گرد شده و به تندی عقب می‌کشم. ضربان قلبم بی‌انتها با نهایت سرعت می‌کوبد، مثل طبل که توی شقیقه‌ام نبض می‌زند

نفس در سینه‌ام به تلاطم می‌افتد با تشویش و چشمان حدقه‌زده به در گرانی‌تی خیره می‌شوم که قدم‌های تندی با کوبیدن پاشنه به پارکت به گوشم می‌رسد که به سرعت و شتابان خود را کورترین نقطه تاریک در راهرو محبوس می‌کنم که در با سر و صدا باز می‌شود و خنده ریز پریناز با صدای مرد ادغام می‌شود: حواست باشه تا خبرت کنم.

صدای ملایم پریناز در فضا می‌پیچد: باشه، تا اون موقع مجبورم اونو و تحمل کنم تا از شرش خلاص شیم.

صدای مرد، پُر از اطمینان و اعتماد به نفس است: همه چیز به هوش تو بستگی داره دخترجون، خودت می‌دونی که پدرت هرگز اون مرد رو رها نمی‌کنه، می‌دونی دیگه؟

لحن پریناز حرصی است، مخلوطی از حرص، حسادت، خشم در جمله‌اش بیداد می‌کند.

- توی این همه سال هرکاری کردم طلاقم نداد ولی الان با وجود اون دختره خیره‌سر، قبول کرده؛ هه! نمی‌دونه اون دختر هم قرار نیست زیاد زنده بمونه...

دهانم از حیرت و بهت باز ماند. پریناز داشت در مورد من حرف می‌زد؟!

نفرت و کینه از هر جمله‌اش می‌بارید. خودم را محکم به کنار دیوار سُردادم و بزاق دهانم را سخت بلعیدم. از هر طرف، دشمن روی سرم نازل می‌شد!

وقتی از راهرو رد می‌شدند، نیم‌رخ رضایت‌بخش پریناز و لبخند مرموزانه جهان‌زاده توی تیغ نگاهم بود.

با تبسم و لب‌های بهم چسبیده رفتن‌اشان را تماشا کردم، در نهایت با کج‌خندی آرام آرام از پله‌های مرمری بالا رفتم.

امیریل اگر می‌شنید که زن‌اش چه خوابی برایش دیده، چیکار می‌کرد؟

کنجکاو بودم تا واکنشش را ببینم اما وقتی به میز رسیدم، پریناز با لبخند پهنی کنار امیریل نشسته بود و داشت سبب سرخ‌ای را با ناز و ادا پوست می‌کند.

پوزخند یک‌طرفه‌ای زده و دستانم را توی جیب شلوارم فرو کردم و لبه صندلی مخملی نشستم که با تندی برایم پشت چشم نازک کرد: زشته هنوز نیومده رفتی سیگار بکشی!

با این جمله‌اش، نگاه خیره و سنگین امیریل هم روی نیم‌رخم نشست که با خونسردی تکه خياری از روی جامیوه‌ای برداشتم و طعنه‌زنان گازی به خیار قلمی زدم: خودتم نیومده غیب شدی!

ابروی هاشورخورده‌اش را بالا کشید و نیمچه‌لبخند حرصی زد: رفتم تبریک و مبارکی بگم، نمی‌دونستی بدون.

بی‌تفاوت سری جنباندم و همزمان نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم که یک‌دفعه صدای موزیک قطع شد و دختری که به پیشواز پریناز آمده بود، با لبخند شیرینی کنار نامزدش ایستاد و جهان‌زاده بزرگ با رضایت محوی، به حلقه‌ها اشاره کرد که فیلم‌بردار و دوربین عکاس همزمان روی دو زوج مشغول شکار لحظه‌ها شدند. چند زن با فخر و لباس‌های مجلسی جلو رفتند و چند تراول روی سر و صورت آن‌ها شاباش کردند. در میان هیاهوی و هلهله زن‌ها، بچه‌های کوچک بدو بدوکنان مشغول جمع کردن شدند.

بی‌اهمیت دست به چانه مشغول جوییدن خیار بودم که پریناز هم از لای کیفش، چند اسکانس برداشت و با خوشحالی صندلی را عقب کشید با قدم‌های طمانینه به سمت جمعیت با تکان دادن خودش رفت.

آرام پلک زدم و نگاه بی‌حسم را گرفتم و به آبمیوه روی میز دادم. میان دست‌زدن‌ها و جیغ‌های از ته‌دل بچه‌ها و بقیه، صامت جرعه‌ای از محتویات لیوان پایه‌دار را نوشیدم که امیریل نرم و بم پرسید: خوبی؟

خونسردانه گردنم را چرخاندم و به او که خیره‌ام بود، بی‌اهمیت به برق چشم‌های گرمش زل زدم: اگه بفهمی زنت نمی‌خوادتت، چی‌کار می‌کنی؟

در سکوت، پرحرف و سنگین و البته معنادار می‌خکوب می‌شود. متعجب با لب‌های چفت‌شده اخم درهم گره می‌کنم: چیه؟

دست به چانه مشت کرده و با لبخند جذابی رک می‌گوید: زنم چرا نمی‌خوادمم؟

اخم‌کرده با غیظ نیم‌نگاهی به سمتی که پریناز رفته، می‌اندازم و بعد کلافه نفسی می‌گیرم: نمی‌دونم از خودش بپرس.

- خب تو بگو...

عصبی دستم را روی میز مشت می‌کنم و می‌توپم: بمن چه دخلی داره؟ زن توعه نه من! می‌خندد، بدون سروصدا، سنگین و پرابهت بدون آنکه ردیف دندان‌هایش مشخص شود، خساست دارد حتی توی خندیدن.

- من تو رو می‌گم نه اونو!

پوف بلندی می‌کشم و تیز تشر می‌زنم: چرت نگو عاموو.

سرش را مرموزانه جلو می‌کشد و با اصرار عجیبی با لحن بمو زیری زمزمه می‌کند: چرا؟ مگه زنم نیستی؟!

پوزخند غلیظی به رنگ تحقیر می‌پاشم: عمراً!

مغرور و با جذبۀ یک تایی ابروی مردانه‌اش بالا می‌فرستد: لازمه مدرک نشون بدم؟

غضب‌آلود با حرص تیز نگاهش می‌کنم: لازمه منم دهننت و صاف کنم؟

باز هم می‌خندد. انگار از چزاندم کیفور می‌شود که با لبخند مکش‌مرگی پلک روی هم می‌گذارد: نکنه قبول نکردی درسته؟

زهرآلود دندان قروچه‌ای می‌کنم که سه انگشت کشیده مردانه‌اش را نشانم می‌دهد: یادآوری می‌کنم که ما سه روزه که رسمی و شرعی محرم شدیم.

پوکر با بی‌حسی و نگاه توخالی دست به سینه ابروهایم را صاف می‌کنم: طبق حرفت، محرم این چیزا باعث نمیشه که تو فرض کنی، مختاری هرکاری کنی!

آرام عقب می‌کشد و بی‌حرف آرنجش را روی میز تکیه می‌دهد با اقتدار خیره خیره لب باز می‌کند: بهتره خودت رو برای هراتفاقی آماده کنی.

نیشخندم واضح بود. مثل لحن آمرانه او که یک جور آنتراکت در جمله‌اش نهفته بود، تیز و براق اما خفه غریدم: مشخصه که آمادگی داری تا دهن همه رو سرویس کنی اما قبلش، خودتو آماده کن تا از زنت رو دست نخوری!

تیز است و منظورم را سریع می‌گیرد با خونسردی ذاتی‌اش با چرخاندن کارد میوه‌خوری، در آرامش می‌پرسد: منظورت به نوع رابطه پریناز با جهان‌زاده‌است؟

یکه خوردم. مات و متحیر لب تر کردم: تو...

نوک کارد را به سمت جمعیت می‌گیرد و با نیشخند عجیبی زمزمه می‌کند: من و دست‌کم گرفتن.

- پس می‌دونی که دارن پشت سرت یه کارای می‌کنن؟

این بار برق نگاهش، برق عجیب و ناخوانایی است، گرچه حین ادای کلمات به نبوغ و آینده‌نگری او غبطه می‌خورم وقتی خونسردانه گفت: همیشه دشمنت رو کنار خودت نگه‌دار و دوستت رو بنابر به شرایطت دور نزدیک.

گیج چند ثانیه در فکر فرو رفتم که با اشاره دست به آبمیوه‌ام، نرم لب زد: بخورش رنگ پریده.

شوکه با فکر مشوش جرعه‌جرعه آبمیوه‌ام را نوشیدم و همزمان صورت خونسرد و مردانه امیریل را با خیره خیره زل زدم. پیشانی‌بلند با موهای بالا زده به مدد سُرُم مو، چشم‌های یخی و مرموز با بینی کشیده و لب‌های گوشتی مردانه با تهریش آنکاردا شده. جذاب و سرسخت از همه مهم‌تر، نوع نگاه نافذ و جذبه‌دارش بود که گویی حرف می‌زد و بی‌آن‌که صاحبش لب باز کند. عطرش، آه عطرش خنک، یخ و مجذوب‌کننده بود درست مثل شخصیت‌اش. یک جور سرمای عجیبی را توی وجودت اشباع می‌کرد اما در همان حال مرموز و نفوذناپذیر بود.

- چی شده؟

با سوالش، بزاق دهانم را نرم فرو بلعیدم و بدون تردید لب زدم: چی شد که با پریناز...

سرانگشتانم را بند چرم ساعت مچی ام کردم و با حرص از کنجکاوی ام، بدون نفس ادامه دادم: رک بگم، رابطه شما دوتا عجیبه، نه دوستی تون معلومه نه دشمنی تون، آدم می مونه بیار باهم خوبید بیارم... آه دلم برای پرهام می سوزه.

تلخ لبخند می زند، تلخی اش به چهره سرسخت و سردش نمی آمد، ابداً به خشکی و تیزی حتی زیرکی اش!

- یه توفیق اجباریه.

پوزخند کجی زده و سرم را به اطراف چرخاندم: باور کنم که رییس تشکیلات پاشا از پس یه زن برنیومده؟

نگاهش را میخکوب چشم های تمسخرآمیزم می کند و لحنش، بم و گیرا در نرمش کلمات را می شمرد: زنا می تونن از صدتا دشمن خونی، خطرناک تر باشن.

پفی کشیده با اخم درهم گوشه ابرویم را می خارانم: پس زنت از دشمن خونیت هم خطرناک تره... هوم، جالبه.

بطری سبز را از داخل قوطی بزرگ پر از یخ، با سری پایین داده در سکوت برمی دارد و برای خودش توی جامی، نوشیدنی می ریزد که با چشم های باریک شده سرم را جلو می کشم: تو که می خواستی طلاقش بدی، چی شد؟

صامت سری به چپ و راست می جنباند و بعد، با خیرگی به نقطه کوری از محتویات گلاس اش لبی تر می کند: پدرش مخالفه.

دست به سینه یک تایی ابرویم را بالا می پرانم: فرامرز پاشا بهت خیلی اعتماد داره.

پوزخند کجی زده و یک دفعه همه محتویات لیوانش را سر کشید و سرد غریبه گفت: زیاد تو هرچیزی فضولی نکن!

حوله را از روی گردنم برمی‌دارم و عرق کنار پیشانی و زیر گردنم را خشک می‌کنم. کنترل را برمی‌دارم و با خستگی، ولوم موزیک بیس‌دار را چند برابر می‌کنم.

جلوی آینه سراسری باشگاه مجتمع، طناب را تند با حرکات ورزشی ادغام کرده و بدون نفس می‌زنم و سرعت طناب‌زدنم را افزایش می‌دهم که یک‌دفعه موزیک قطع می‌شود.

متعجب با نفس نفس زدن به پشت سرم نگاهی می‌اندازم که پریناز را با لبخند عجیبی کنار تردمیل می‌یابم.

- چرا خاموش کردی؟

لبخند مرموزش را تکرار می‌کند و کنترل کوچک نقره‌ای را لای دست ظریفش می‌چرخاند که نگاهم روی تاپ سیاه و شلوار فوق‌تنگ که آنحنای عضله‌هایش را سخاوت‌مندانه به نمایش گذاشته، مشکوک خیره می‌شود: چیزی شده؟

نرم و با طمانینه به طرفم قدم برداشت که صدای ریز مچ‌بند پایش حواسم را به مچپای‌اش داد اما با صدای نرمش، گردنم را با خونسردی بالا آوردم.

- هر شب می‌آی این‌جا تا طناب بزنی؟ اوهوم با وجود قدرت بدنی که داری، هیكلت رو فرمه، اصلاً شبیه هرکولا نیستی!

یک‌تایی ابرویم کج بالا رفت: الان تعریف بود یا ...

می‌خندد، با ناز و طنازی. متعجب به این همه تغییر رفتار و جذابیت ظاهری، اخم‌کرده چشم ریز می‌کنم: چیزی شده؟

لب‌هایش را با حالت لوسی جلو می‌کشد و ادای فکرکردن در می‌آورد: دارم فکر می‌کنم تو که جذابیت زنانه‌ای نداری، چه‌جوری تونستی مخِ امیریل و بزنی؟

پوزخند غلیظی به لحن مشمئزکننده‌اش پاشیدم: جذابیت زنانه فقط توی توعه نه من... منم نیازی ندارم به مخ زدن کسی از جمله شوهر تو!

باز هم ری‌اکشن قبلی. لبخند مغرور و فاتحانه‌ای کنج لبش حک می‌شود: می‌دونم که امیریل توی انتخاب همسر این‌بار، بدسلیقه عمل کرده ولی لزومی برای نگرانی نداری، چون اون منم که دارم ازش جدا میشم که اونم افتاده دنبال تو، فقط واسه...

دهانش را یک‌باره می‌بندد و باقی حرفش را با زدن لبخند فاتحانه‌ای فرو می‌خورد.

دست به کمر با گره اخم‌های درهم تنیده، بوی دردسر را متوجه می‌شوم اما مسکوت به طناب زدن ادامه می‌دهم که با فاصله جلوی آینه‌ها می‌ایستد و بعد، موزیک را روشن می‌کند که ترک عربی شاد در فضا اکو می‌شود و او با طنازی دستانش را بالا می‌گیرد و با رضایت و لبخند مرموزی شروع می‌کند...

عصبی با حرص حوله را پرت می‌کنم و از باشگاه خارج می‌شوم. در خانه‌اش که آرامش نداشتم حداقل با تمرین و ورزش کردن حالم خوب می‌شد که به لطف نقشه جدید پریناز، باید تایم ورزش و باشگاه را تغییر دهم.

معلوم نبود چه خوابی برای من دیده که مدام مقابلم ظاهر می‌شود؟!

متفکرانه پایم را توی سالن گذاشتم که از دیدن مهرداد خوشتیپ و خونسرد روی مبل نشسته درحال نوشیدن فنجان چای، کج‌خندی زدم از کنار گلدان بزرگ آنتیک رد شدم که به آنی طعنه زد: علیک‌سلام.

با بی‌تفاوتی از بالا و گوشه چشم چپ‌چپ نگاهش کردم که با نیشخند پیرنگی ابرو بالا انداخت: شنیدم قراره بادیگار خانم رییس بشی...

پوزخندی در ادامه جمله‌اش زد: کارت ساخته‌اس.

دست به کمر با همان تی‌شرت مردانه گشاد و شلوار اسلش مشکی، چانه‌ام را فرو دادم: خب که چی؟

مودیانہ حینی کہ سرتاپایم را کاوید، نرم پا روی پای دیگرش انداخت: اون حتی از سیروس هم خطرناکه‌تره.

جفت ابروانم بی‌هوا بالا پرید. مشکوک و با چشم‌های باریک‌شده و لبانی تبسم‌وار قدمی به میز شیشه‌ای مقابلش برداشتم: چی‌شده که نگرانم شدی و بهم اخطار میدی؟

گوشه لبان مردانه‌اش آنحنا گرفت و با صراحت لب زد: تیزی! زود گرفتی ولی دردسری، با این وجود برای امیریل باارزشی.

تمسخرآمیز در سکوت خیره به صورت مردانه و چروک گوشه چشم‌هایش را کاویدم: حتماً اینم می‌دونی چرا با ارزش‌ام؟

ریز سری تکان داد و دهان باز کرد که صدای بلند امیریل از بالای نرده‌های طلایی، ما را از جا پراند: مهرداد بیا بالا.

مهرداد نچی کرد و حینی که قامت صاف کرد، پیراهن چهارخانه‌مردانه‌اش را مرتب کرد و نهفته گفت: حواست رو شش‌دونگ جمع کن.

متعجب یک‌ه خوردم. از جلوی دیدگانم محو شد که با اخم‌های درهم و سردردی که گریبان‌گیرم شده بود به سمت اتاق نزدیک شدم.

همین که وارد اتاق شدم، کلید را توی مغزی چرخاندم و شتابانه با عجله گوشی دوم را از مخفی‌گاهش بیرون کشیدم و به سرعت وارد سرویس حمام شدم تا شماره حاجی را بگیرم...

دستی روی موهای خیس‌ام کشیدم و با حوله بلندی تری‌اش را گرفتم. جلوی آینه به چشم‌های روشن عسلی زل زدم اگر لنز گذاشته بودم شاید سرویس نمی‌شناخت تا تهدید جانم شود و نتوانم در پرونده پیشرفتی و خود را ثابت و همچنین انتقام از قاتلین خانواده‌ام را به اثبات برسانم!

بی‌فکرانه و شتاب‌زده جلو آمدم. آنقد فکر انتقام و از خود مطمئن بودم که اصلاً حواسم به جزییات نبود که این‌چنین گیر بیفتم!

حالا باید منتظر باشم درحالی که رهام با افراد مورداعتمادش به افراد عمارت پاشا نفوذ کرده بودند. رهام عجلوانه تصمیم نگرفت و آمدم را قطعاً ریسک و پیش‌بینی کرده بود.

آه سردی کشیدم و به خال گوشه لبم چشم دوختم. با حرص ناخنم را روی آن محکم کشیدم که سوزشی داد و ابروهایم درهم تابیدند.

ضربه بلندی به در خورد که ندیده هم می‌دانستم، امیریل است.

بی‌حوصله نیمچه داد زدم: بیا.

در که باز شد، لولایش صدای قیژی داد که با تکان دادن سر، آهسته و بم زمزمه کرد: باید روغن‌کاری کنم.

بی‌اهمیت از جلوی آینه قدی برخاستم و دستانم را بند میز داور تکیه دادم: کاری داری؟

صامت چندثانیه ناخوانا و نافذ نگاهم کرد و بعد با تبسم و زیرکی و نرم لب زد: اینجا مشکلی داری؟

جفت ابروانم بالا پرید. با شک و تردید پرسیدم: چیشد به این سوال رسیدی؟

متبسم در آرامش پلک باز و بسته کرد و بعد، بی‌حرف روی پایه تخت سنگین نشست و دستانش را روی سینه قلاب کرد: خب مشخصه! بعد شرکت مستقیم می‌آی اتاقت بعدم که باشگاهی، کلاً زیاد رو مود نیستی.

پفی بلندی کشیدم. نفسم راست شد، گمان می‌کردم از نقشه‌ام بو برده بود. ذکاوت‌اش بارها متعجب می‌کرد و نگران بودم که بتواند ذهن مرا هم بخواند آن‌وقت...

- نگفتی؟

از خیرگی و آرامش چشم‌هایش، بوی صلح به مشام رسید. به فال نیک گرفته و بی‌توجه به عواقبتش پرسیدم: گفתי اگه عقد دائمی کنیم، همه بی‌خیالم می‌شن؟

در سکوت یک تایی ابروی پهن و مردانه‌اش را بالا فرستاد و جدی سری جنباند که دستانم را از روی میز برداشتم و مشغول شکستن قلنج انگشتانم شدم: خب اگه تو دختر ریست رو طلاق بدی، اون وقت از من کینه می‌گیری و ممکنه حتی دستور قتل منو بده!

چند ثانیه در سکوت سنگین پلک می‌زند و بعد از دم و باز دم عمیقی زمزمه می‌کند: ازشون می‌ترسی؟

گوشه لبم را عصبی می‌گزم: فقط سیروس.

نافذ و پُر جذبه در سکوت ری‌اکشن‌ام را می‌کاود که با استیصال دستانم را درهم می‌چلانم: چیه؟ چرا این‌جوری...

دم عمیقی از هوای اتاق می‌کشد که چینی روی صورتش می‌چیند و صامت از روی تخت بلند می‌شود.

در سکوت حرکات آرام‌بخشش را دنبال می‌کنم که با تانی درزهای پنجره اتاق را باز می‌کند و مقابل پنجره، بی‌هوا می‌گوید: چرا شامپو بچه می‌زنی؟!

متعجب یک‌تایی ابرویم بی‌اختیار بالا می‌رود که گردن کشیده‌اش را به طرفم متمایل می‌کند: بوی بچه میدی!

نگاهی گذارا با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا می‌اندازم: دوش دارم.

با شعف و رضایت کلاً چرخید و مقابلم با لبخند دلنشینی بم‌گونه گفت: دنیای بچگی واقعاً شیرینه.

هاله‌از غم چهره‌ام را پوشاند. دنیای بچگی شیرین که نه، برای من، زندگی در کنار آقا جان به معنای واقعی زندگی بود، گرچه آقا جان همیشه هوایم را داشت اما حالا... نبود که من را از خطرهای نجات بدهد، نبود که اجازه ندهد دست هربی‌وجدانی به دخترش نزدیک بشود چه برسد...

آه غم‌ناکی کشیدم و لای چشم‌های را محکم بستم تا جلوی ریزش احتمالی باران را بگیرم. یک‌باره بوی خنک و سرد خیلی زود شامه‌ام را پُر کرد و متوجه شدم که امیریل در فاصله نزدیکی ایستاده بود. زبانی روی لبان خشکم کشیدم که لحن گیرایش را از گوش چپ شنیدم: دلتنگ خانواده‌ات شدی؟

بغض عجیبی به گلو و حلقم چنگ می‌زند. چیزی مثل سنگ و یا قلوه‌سنگ مابین گلویم سنگینی می‌کند که نمی‌توانم بزاق تلخ دهانم را فرو دهم.

هنوز به بستن چشمانم اصرار دارم که زمزمه بم‌اش را نزدیک‌تر به فاصله دو قدمی می‌شنوم، طوری که سرمای عطرش با وجود گرمای جمله‌اش خیلی عجیب درهم عجین می‌شوند.

- باهام صحبت کن، این غم توی چشمت که همیشه پشت خشم و غضب، زیر نقاب پنهانش کردی رو خالی کن...

عرشه‌ای تنم را در برمی‌گیرد وقتی که دستان مردانه‌اش را دور بازوهای نحیف اما کار شده‌ام محکم می‌گیرد، با تکان آرامی وادارم می‌کند که لای پلک‌های مخلوط‌شده از اشک و حسرت را باز کنم. باز کنم تا نی‌نی چشمان معنادارش به زلالی و سُرابه نگاه غم‌کرده‌ام بیفتد و لبخندش، لبخند دلچسب و لحنش، لحن حمایت‌گرایه با پشتوانه تحکم و صلابت در گوش‌هایم طنین می‌اندازد.

- هی هی دختر خوب. تو تقصیری نداشتی خب؟ این همه غم و ناراحتی... اینطوری ازبین میری.

بی حوصله خود را از بند انگشت‌های سفت و کشیده‌اش با تکانی رها می‌کنم و اخم کرده با سری پایین داده دو قدمی عقب می‌روم ولی صدای خش‌دارم، بی‌اراده قلبم را می‌چلانند: من فقط ازت می‌خوام بهم بگی، قاتل بابام کیه؟ کیه که همه زندگیمو کُشت؟

مردمک چشم‌هایش بزرگ‌تر شده ولی بی‌هدف توی حدقه می‌چرخند. رگ متورم روی شقیقه و گردن‌اش را، به چه تعبیر کنم؟

در آشوب و تنش بین‌مان آنقد خیره‌اش می‌شوم که کلافه و درمانده پنجه‌ای پشت گردنش می‌کشد و دندان روی هم می‌سایید که تند و تاکیدی می‌تویم: چرا خفه شدی؟ یالا بگو... کیه؟

- اون...

با کوبیدن محکم در، حرفش را نصفه و نیمه گذاشت و اخم کرده با چهره غضب‌آلود به سمت در رفت که عصبی داد زدم: نرو، باید بهم بگی...

بدون حرف با حفظ همان خشم کنترل‌شده‌ای در را باز می‌کند که پریناز با رنگ و رویی پریده بریده بریده گفت: بابام... بابامو...

همین که امیریل هراسان بازوهایش را گرفت، روی دست‌های او از حال رفت. اگر امیریل او را نگرفته بود قطعاً پخش زمین می‌شد و با موکت زیر پایش یکی!

- امیریل؟!!

امیریل با عجله تند غرید: چه خبره؟!!

مهرداد نفس‌زنان با رنگ گچ‌شده لرزان جواب داد: به رییس سوقصد شده!

کنار کمد دیواری رنگ بژ، اتاق سر به دیوار کشیدم و صامت با حیرانی به قطره‌های سُرم زل زدم. دکتر تاکید کرد که فشار عصبی و روحی برای پریناز سم است و نباید او دچار استرس و تنش بشود.

باورم نمی‌شد که پریناز از فشار روحی و عصبی رنج می‌برد. او که در زندگی هیچ غم و غصه‌ای نداشت دیگر چرا؟

صاحب عمارت و پدری ثروتمند و همسری که کلی آدم زیر دستش کار می‌کردند.

همه فضای اتاق سرد و بی‌روح بود درست مثل صاحبش.

با وجودی بزرگی اتاق ۸۰ متری، لوازم لوکس و دیزاین‌شده توی طراحی، نشان می‌داد صاحب‌اش با وجود دست‌ودلبازی، از وضع موجود ابداً رضایت ندارد.

روی صندلی پشت میز آرایش که روی میزش کلی از بهترین برندهای لوکس لوازم آرایشی به چشم می‌خورد؛ با تانی و تفکر نشستم با خیرگی به صورت زنانه پریناز دست به چانه شدم.

ابروان هاشور شده، بینی قلمی و لبان پرتزه‌شده و چانه زاویه‌دار روی هاله‌ای از پوست روشن و سفید با موهای بلوند.

در سکوت خفه اتاق، تبسم‌وار با خود فکر می‌کنم: پریناز می‌تونه آرزوی هر مردی باشه، هر مردی جزو شوهر خودش!

این چندماه، زمان مشخص کرده که هردو چقد از هم دور و با وجودی که در یک خانه زندگی می‌کنند، فرست‌سنگ‌ها باهم فاصله دارند و انگار که ازهم بیزار هستند.

کلافه نچی می‌کنم و با آزار و فکرهای بی‌سروته اصرار دارم که نشان دهم، موضوع خانوادگی آن‌ها هیچ ارتباطی به من ندارد و من برای انتقام و پیدا کردن قاتل خانواده این‌جا هستم اما... اما ته گوشه ذهنم که خاک خورده، مدام تاکید دارد که تو بی‌اختیار وارد گود شده‌ای، درون خانواده پاشا نفوذ کرده‌ای ولی حالا همسر شرعی رییس باند شده‌ای، چیزی که هرگز در خواب هم ندیده بودی!

حقیقت تلخ این ماجرا، همین محرم بودن کذایی است که نمی‌دانم تاوان کدام گناه نکرده‌ام می‌بود. امیریل پاشا خود به تنهایی، اتهام قتل را روی شانه‌هایش همواره می‌کشد و از برائت خود و اصل ماجرا هیچ، هیچ را بروز نمی‌دهد!

با وجودی که کنار او، در امنیت کامل بودم اما نمی‌توانستم منکر تبرئه‌نشدن او و انگشت اتهام به سمت او را نادید بگیرم.

این معضل لعنتی که دست به گریبانم مدام با فشار نامرئی خفهام می‌کرد، بارها در پستوی پنهان با مداومت هشدار می‌دار که باید خیلی احتیاط کنم حتی از امیریل پاشا، حامی پر قدرتی که من را زیر سایه خود مقتدرانه حفاظت می‌کرد.

- آخ... اوه...

با ناله‌های خفه پریناز متعجب از روی صندلی بلند شدم که لبان ترک خورده‌اش را با عطش تر کرد: آ... آب.

بطری آب معدنی کنار دستش را به سمتش گرفتم که گنگ و گیج اول نگاهی به بطری بعد به چهره خونسردم داد و شوکه دهان باز کرد: تو...

انگار خود را پیدا کرد که زود با حیرت بی‌توجه به عطشش، سریع با چشم‌های ملتمس پرسید: بابام... بابام چی شد؟

نامطمئن نیم‌نگاهی به سرم انداختم و بعد با مکث سری تکان دادم: نمی‌دونم.

هاج و واج با دهان باز و چشمان تیز و توییخی سرتاپایم را بررسی کرد: نمی‌دونم؟! مگه میشه!

کلافه لب روی هم کشیدم و نفسم را آرام رها کردم: نمی‌دونم چون شوهرت با مهرداد رفتن پیش بابات، منم خبری ندارم.

یک‌دفعه با حرص و غضب پتوی نرم را کنار زد که با آخ بلندی لبه تخت چشم‌گرد و درشت کرد و به سوزن آنژیو و خونی که روی بازویش شُره می‌کرد با انزجار رو برگرداند و تشر بلندی زد: بگو بیان اینو از تو رگم در بیارن.

خسته و بی‌حوصله تلفن روی میز کنسول را برداشتم و شماره یک را سربع فشردم که منیره تند جواب داد: جانم خانم جان؟

یک‌تایی ابرویم بالا رفت. منیر نمی‌دانست من اتاق خانم جانم بودم؟!!

بی‌حرف اضافه حرف پریناز را به گوشش رساندم و تلفن را قطع کردم. شاه‌پری عصبی با غیظ بطری آب را سمتم گرفت: سرش رو باز کن.

بدون بحث، درب بطری را گشودم و به انگشت‌های کشیده و سفیدش سپردم که با اخم محتویات بطری را جرعه جرعه سر کشید که ضربه‌ای به در خورد و پرستار داخل آمد: ببخشید خانم، بهتراین؟

پریناز با حفظ اخم از منشاء عصبانیت توپیدم: بیا فقط اینو بیار بیرون.

پرستار لبخند کمرنگی زده و سری جنباند که خسته نزدیک در شدم اما با از جمله طلبکاریش جاخورد.

- تو کجا؟! باید منو بیری بیمارستان.

اخم‌کرده دست به دیوار به سمتش برگشتم و تیز چشم در چشم شمرده جواب دادم: امیریل تاکید کرد همین‌جا بمونی.

غضب‌آلود دست سالمش را محکم توی هوا پرت کرد: زر نزن، کاری رو بهت گفتم رو بکن. با دست مشت شده دندان قروچه می‌کنم: خودت اجازتو از شوهرت بگیر من حوصله دردرس ندارم.

پراز کینه و خط نشان همین‌طور غیظ به نگاه جدی‌ام تاخت. بعد از چند دقیقه ملام‌آور و سنگین، محکم تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. دست به سینه به کنج دیوار تکیه دادم و با « الو » گفتن کوبنده او، بوی دردرس جدید به شامهام خورد.

پریناز به طرف طبقه آی‌سیو پرواز کرد. چنان با شتاب و ترس عجیبی پله‌ها را یکی در میان بالا می‌رفت که هرگز او را در چنین شرایطی ندیده بودم که حتی منتظر آسانسور هم نشد. کلافه بودم از همان اول، نوید بدی در دلم گواه می‌کرد انگار قرار بود اتفاق بدی رخ دهد. چندباری توی پله‌ها سکندری خورد که اگر به موقع نگرفته بودمش، با آن حال زارش پخش زمین می‌شد.

استرس و بی‌قراری‌اش، عجیب بود. یعنی اینقد نگران و دلواپس پدرش بود؟!

ناگهان یاد خودم افتادم که اگر آقاجانم زنده می‌بود، شاید حال و روزم، حال و روز حالای پریناز بود.

به او حق می‌دادم. پدر قابل قیاس با هیچ‌کس نخواهد بود. پدر که نباشد یتیم می‌شوی، بی‌پشت و پناه. این را پریناز خیلی خوب می‌دانست.

صدای جیغ و گریه بلند پریناز از همان فاصله دور، دلخراش به گوش می‌رسد. اخم‌کرده
دستانم را توی جیب‌های شلوارم فرو می‌کنم که تیغ بُران چشمان سیروس، عرق سردی را
روی تیرک کمرم می‌نشیند.

دم و بازدم عمیق برای آرام کردنم وقتی با گام‌های بلند و صورت کاملاً جدی و متمرکز به
طرفم نزدیک می‌شود، رعشه هولناکی از تنم می‌گذرد که در یک قدمی‌ام؛ گردن را برافراشته
و از بالا تیز و کوبنده زمزمه می‌کند: جِغله موش، خوشیات و بکن که مرگت نزدیکه.

سپس با زدن پوزخند و نگاه مشمئزکننده‌ای که به سرتاپایم انداخت، رضایت‌مند از کنارم رد
شد و دست بزرگش از روی پهلویم چنگ زده رد شد!

چینی از حرص و خشم روی ابرو و صورتم نقش بست. زیر دلم خالی شد اما با وجود
وحشت از لحن پرتحکم‌اش، با یادآوری قتل عام خانواده‌ام توسط او، کینه و نفرت به آنی
در تنم پر قدرت‌تر از همیشه درخشید.

بوی بتادین و الکل زیر بینی‌ام پیچید و ناخودآگاه چینی روی صورتم نقش بست که از
چشم‌های تیزبین امیریل دور نماند.

از همان فاصله درحالی که صامت و نافذ در آرامش روی شانه پریناز می‌زد تا در آغوشش
آرام بگیرد، نگاه جذبه‌دار یخی‌اش را به اخم‌هایم دوخت و بی‌صدا لب زد: خوبی؟

بی‌حوصله بی‌آنکه جوابش را بدهم، خسته پشت به او سمت خروجی راه افتادم. طاقت
ناله بیماران و جیغ‌های پریناز را نداشتم.

حینی که داخل اتاقک آسانسور می‌شوم، هندزفری‌ام لای دو حفره گوشم فرو می‌کنم.
موزیک بی‌کلامی پخش می‌شود که در اتوماتیک کنار می‌رود و بی‌توجه به چهره آشنا مرد،
از کنارش بی‌اهمیت رد می‌شوم و همزمان ولوم موزیک را هم بالا می‌برم.

از قسمت پذیرش که پراز ازدحام بود، به سختی با اخم و جدیت رد شدم تا خود را به محوطه حیاط بیمارستان برسانم.

به همین این که هوای آزاد را استشمام می‌کنم، با بی‌قراری اکسیژن را وارد ریه‌هایم از طریق دم و بازدم عمیق فرو می‌کنم تا جانم تازه بشود. ماندن در فضای گرفته و ماتمزده بیمارستان، خاطرات کذایی مرگ را تداعی می‌کند.

عذاب‌آور بود. از کنار مرد و زن‌های مضطرب و گریان، اخم کرده و متفکر می‌گذرم تا که روی نیمکت چوبی کنار درخت کاج با خیرگی به پسر بچه بادبک به دست، صامت می‌نشینم. پیرزنی دست آن پسر بچه را محکم می‌کشید او، فارغ از همه با بادبکش سرگرم می‌بود. آهی کشیدم و از لای جیبم، سیگاری بیرون آوردم و با فندک اتمی زیر فیلتر را آتش زدم. خیره و دماغ بی‌اعصاب پُک زدم و دودش را از بینی رهانیدم.

این بار پسرک تا مرد ژولیده و آشفته‌ای را دید، دست پیرزن را سریع رها کرد و دوان دوان لبخند به لب دوید و با آن قد کوتاهش به پای مرد چسبید.

هنوز خیره آن‌ها بودم که مرد ژولیده دست روی سر آن پسر کشید روی زانو خم شد و با چشم‌های مهربان، لب‌هایش محبت‌آمیز دو طرف صورت پسرک نشست و لبخند پسرک پررنگ‌تر شد و چیزی را زیر لب بلغور کرد که شانه‌های مرد تکان خورد و او را آرام درآغوش کشید و چانه‌اش را روی موهای نرم بچه گذاشت.

- می‌شناسیش؟

به آنی گردنم را سمت چپ متمایل می‌کنم که با مهرداد که فاصله کمی روی نیمکت نشسته در وانفسا مواجه شدم.

- این‌جا چی کار می‌کنی؟

با بی تفاوتی شانه‌ای پراند و با گستاخی از جیب شلوارم، یک نخ از پاکت ملاچه شده‌اش برداشت و بی‌تعارف با فندق اتمی‌ام آتش زد و خیره به جای پوک سریعی گرفت و دودش را تند رها کرد: اوم از این کرونا می‌کشی!

تلخندی به لحن پرمده‌ایش می‌زنم و در همان هم کام عمیقی از نخ لای انگشتان ظریفم می‌گیرم: ارزون مفت نمی‌ارزه.

یک‌دفعه جدی و باتحکم زمزمه کرد: تو عمارت جاسوس داریم.

تنم یخ می‌زند. نکند رهام و افرادش را شناسنایی کرده‌اند؟!

کاملاً مسلط همه ری‌اکشن‌ام را تحت کنترل می‌گیرد که عصبی نیم‌رخ‌ام را به طرفش می‌چرخانم و تندتر از او لب باز می‌کنم: چیه؟ نکنه اون جاسوس منم؟!

با تبسم لب فرو می‌بندد و نچ کوتاهی می‌پراند که نفسم را پرحرص رهام می‌کنم اما تیزی کلام‌اش، نقش قبر و درآوردن کفن در میان تاریکی قبرستان به گوشم می‌رسد.

- سیروس ادعا کرده تو برای جاسوسی اومدی و امیریل هم می‌دونه با این وجود داره ازت حفاظت می‌کنه!

بزاق تلخ دهانم را سخت می‌بلعم، نمی‌توانم منکر اضطراب و تنش توی درونم شوم که با آشفستگی در بند بند وجودم می‌کوبید.

به سرعت دستم را مشت می‌کنم تا جلوی لرزش احتمالی را بگیرم که لحن فوق جدی و هشدارآمیزش، تپش قلبم را به تقلا و می‌دارد.

- بیشتر از همیشه مواظب کارات باش، نزار بخاطر تو، پای امیریل هم بی‌دلیل به دردسرای جدید باز بشه.

سپس بی‌توجه به حال و روز نکبت‌بارم از جا بلند می‌شود و فیلتر نیمه‌سوخته را حینی که خیره و معنادار زیر پایش له می‌کرد، پوزخند یک‌طرفه‌ای زده و با تحکم سمت پارکینگ گام‌های بلند برمی‌دارد، انگار که از چیزی فرار می‌کرد!

* **

(امیریل)

شانه‌های همسرش را نرم گرفت و با ملاحظه روی صندلی چسبیده به دیوار سفید نشاند. سکوت راهرو را گاهی پرستارها، گاهی هم بلندگو از استیشن می‌شکست با این وجود صامت و متفکر درب بطری آب‌معدنی خودش را گشود و مقابل لبان لرزان پریناز گرفت و با ملایمت نجوا کرد: یکم بخور، صدات در نمی‌آد.

پریناز سکسکه کرد و پشت بندش با هق‌هق و بی‌تابی نالید: بابام... امیریل اگه بابام... چیزیش بشه... من چی‌کار کنم؟

صامت در سکوت کف دستش را روی صورت ملتهبش کشید و بعد دو انگشت سبابه و شصتش را دور لب‌هایش لمس کرد و سابید که پریناز با عجز و خش‌دار پیراهنش را توی دستش مچاله کرد: امیریل... توروخدا...

سکسکه و لکنت مانع حرف‌زدن‌اش می‌شد که امیریل کلافه بطری را جلوی لب‌های او گرفت و ملایم‌تر تکرار کرد: یکم بخور، خودخوری نکن.

از دیدن چشم‌های آب‌زده و زلالی پریناز، لب فرو بست که دست سرد و یخ‌زده‌اش روی دستان مردانه‌اش نشست و حیران ماند.

- من... من... جزو بابام... هیچکی رو ندارم.

قلبش از مظلومیت و لحن غمگین او مچاله شد اما صامت گره اخم‌هایش درهم تنیده شد که پریناز لب‌های رنگ پریده‌اش را گشود: نمی‌دونم چرا حالش بد شده ولی... ولی دیشب بهم... بهم گفت یکی داره تو عمارت...

گوش و حواس امیریل تیز شدند و مستقیم با جدیت و مقتدر خیره‌اش شد که پریناز با ارتعاش محسوسی لب‌گزید: اون... اون...

- کیه؟!

خیره به پشت سر امیریل، بزاق دهانش را سخت بلعید با وحشت مشهودی بی‌اراده سر و گردنش را روی سینه ستبر او پنهان کرد و بلند با درد زار زد: من می‌ترسم.

امیریل عصبی با درماندگی شانه‌های او را محکم گرفت و عقب کشید که با صورت درهم و ترسیده‌اش را مواجه شد که با ناباوری هنوز خیره پشت سر او مردمک چشمانش لرزیده دو دو می‌زد.

امیریل پف کلافه‌ای کشید و با عذاب وجدان دستش را پشت کمرش گذاشت و نرم بالا و پایین حرکت داد تا آرامش کند اما فکرش پیش حرف‌های نصفه و نیمه همسرش بود و حواسش پیش دختر یک‌دنده و کله‌شق‌اش، پروا سیر می‌کرد.

باید آگاهانه مدیریت می‌کرد. نمی‌دانست دشمن پنهانی‌اش چه موقع می‌خواست ضربه بزند تا خودش را آماده نبرد متقابل کند.

این همه سال منتظر مانده بود تا ریشه آن‌ها از میان بردارد و حالا...

درمانده تلفن همراهش را از جیب شلوار بیرون کشید و شماره مخابراتش را گرفت تا تکلیف این بازی کثیف را روشن کند، گرچه هنوز اطمینان نداشت.

وقتی برگشت، پریناز را آشفته و بی‌حال پشت در بخش مراقبت‌های ویژه یافت و جاخورد.

متعجب و صامت گام بلندی برداشت و به سرعت پرسید: خبری شده؟

بینی و چشم‌های پریناز سرخ و صدایش خش‌دار و گرفته بود وقتی مضطرب نالید:
نمی‌دونم هیچکی جواب درست درمون نمی‌ده!

کلافه دم عمیقی گرفت و بعد ملاحظه‌گر شانه‌های همسرش را کشید تا روی صندلی
جای‌گیر شود که پریناز عصبی با حرص و تندى دستش را پس زد: نمی‌خوام، برو پیش
اون.

امیریل متحیر با استهزاء لب باز کرد: اون؟!!

پریناز با شقیقه نبض زده و سری گرومپ گرومپ شده توپید: خودت و نزن به اون راه،
می‌دونم رفتی پیش اون دختره...

صامت در سکوت، سنگین و معنادار براندازش کرد که پریناز بی‌سیاست و رک با طلب‌کاری
تشر زد: چیه؟ مگه دروغ می‌گم؟ تا چشمم دور می‌بینی، عین چی دنبالش می‌دوئی انگار
که...

- کافیه.

از تحکم و صدای پرصلابت او یکه خورد اما از تک و تا نیفتاد و لجبازانه با سری پر باد
تاخت: منی که عین مرده متحرک این‌جا پیشت بودم رو ول کردی رفتی پیش اون دختره
پاپتی که چی؟ ها؟ خجالت نمی‌کشی توی وضع هی می‌چسبی به اون؟!!

از سکوت کلافه و درمانده امیریل جرات گرفت و بی‌پروا با گستاخی دست به کمر افزود: نه
واقعاً می‌خوام بدونم اون دختره چی داره؟ چی داره که نمی‌تونی یه دقیقه ازش دل بکنی؟
نکنه خوب بهت سرویس م...

با بالا رفتن دست امیریل، وحشت‌زده حرف روی زبانش ناقص ماند و با چشم‌های گردشده
و لبانی نیمه‌باز، مردمک لرزان دو دو زده‌اش میان دست مشت شده او و رگ بیرون زده

شقیقه‌اش در گردش می‌بود که انگشت اشاره امیریل جلوی صورت زهرترک‌کرده‌اش با جدیت و بدون کلام بالا و پایین شد.

بند دلش پاره می‌شود و مضطرب با استرس و ترس آب دهانش را صدادار قورت داد، در سکوت سنگین و تهدیدآور راهرو به ناچار عقب عقب قدم برداشت و در نهایت بعد از رفتن امیریل، تن خسته‌اش روی صندلی آوار شد و با بی‌زاری و انزجار هق‌هق‌اش نرمک نرمک برخاست. سر و صورتش را توی دستانش پنهان کرد و بی‌توجه به دیگران، ماتم‌زده و درمانده آنقد هق‌هق کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید و کم کم صدای دردآلودش به خس خس برخاست که لیوان یک‌بارمصرفی مقابلش قرار گرفت و صدایش زد: دخترم؟

متعجب با دلی آشوب‌شده سرش را بالا گرفت و چشمش روی چهره آشنا دو دو زده مکث کرد: شما؟!

چنگی به موهای مجعدش کشید و تاروپودش را توی مشت گرفت. مستاصل و عاجز نگاه خسته‌اش را به آسمان صاف بالای سرش داد که نور خورشید با قدرت روی صورتش و میان چشم‌های غمگین‌اش تابید. او سخت و گرفته لای چشم‌های تیره و تارش را بست و دلوپس گردن پایین جنباند.

دستش را روی قلب بی‌قرارش قرار داد که تندتر از معمول می‌تپید و نفسش را سخت و منقطع می‌کرد. دم عمیقی کشید که جریان گرم وارد حلق و ریه‌اش شد و او را از درون داغ‌تر سوزاند.

عصبی زیر ضلّ آفتاب پفی کشید و به اطرافش گردن چرخاند که چشمش به پروا که اخم‌کرده آرنج روی زانوهایش گذاشته بود و عمیق توی فکر فرو رفته بود، با ابروی بالا رفته جلب شد.

با صلابت گامی برداشت که صدای عذاب‌آور پریناز توی گوشش زنگ زد.

«نه واقعاً می‌خوام بدونم اون دختره چی داره؟ چی داره که نمی‌تونی یه دقیقه ازش دل بکنی...»

دردش التیام نمی‌یافت، بلکه بدتر انگار سُرَب داغ را با شکنجه و عذاب وجدان روی قلب بیمارش می‌ریختند. حسادت او را درک نمی‌کرد؟ مگر خودش خواهان جدایی نبود و مدام سرکوفت و طعنه نمی‌زد؟

این حرف‌ها برای چه بود؟

سرگردوم و مبهوت دستش را مشت کرد و اخم‌کرده باز گامی برداشت که این بار صدای جیغ‌ماننده همسرش، مثل سوهان روح‌اش را خراشید و چنگ زد.

«منی که عین مرده متحرک این‌جا پیشت بودم رو ول کردی رفتی پیش اون دختره پاپتی که چی؟ ها؟ خجالت نمی‌کشی توی وضع هی می‌چسبی به اون؟»

همین که به پروا رسید. نفسش را سنگین بیرون فرستاد و با خستگی بدون تعارف خودش را روی نیمکت انداخت و سرش را به لبه نیمکت سربالا تکیه داد و آه کشید: تو چته؟

پروا تکان محکمی خورد و متعجب سر و گردن چرخاند و ناباور زل زد: این‌جا برای چی اومدی؟

دردناک تلخندی زد که دل خودش بیشتر درهم شد: چطور؟ نباید می‌اومدم پیشت؟

گره اخم‌های پروا ازهم باز شد و متحیر سری جنباند: نه، باید پیش زنت می‌موندی، الان بهت نیاز داره.

خندید، تلخ و گس عین زهرگرفته مار و عقرب.

- کنارش بودم ولی نخواست.

پروا شانه‌ای بالا پراند و سرد زمزمه کرد: حق داره، بالاخره باباشه.

بالای سرش، شاخه درخت کاج متصل و سفت به درخت تنومند چسبیده بودند. چشم از شاخه و برگ کاج گرفت و به نیم رخ درهم و مچاله شده پروا داد و کنجکاوانه گفت: بهش حق می‌دی، چرا؟

پوزخند پروا تیز و سنگین بود. جوری که از جمله‌اش، عصبی حرص گرفت که لحن آرام او حین ادای کلمات، میان گرما و شیرینی عطر او به طنین خوردش رفت.

- شنیدم مادر نداره، طبیعیه که وابسته پدر باشه. پدر که باشه همه چیز هست ولی... ولی وقتی نباشه، انگار دنیا تموم میشه.

می‌دانست دلیل بغض پروا، دلیل بی‌تابی و گرفتگی صدا حتی آرام بودن درحین حال کلافه و عصبی‌بودنش را. او غم نبود پدرش را دارد همیشه، جای خالی‌اش با هیچ کس برایش پُر نمی‌شد.

سیبک گلویش سخت تکان خورد: زیاد بهش فکر نکن.

پروا برای اولین بار مظلومانه زمزمه کرد: نمیشه.

دست مشت‌شده‌اش را وسط پیشانی‌اش گذاشت و بم نجوا کرد: باید بشه، وگرنه ازبین می‌ری.

- فکر می‌کنی، ازبین نرفتم که دارم نفس می‌کشم؟

سنگین سکوت می‌کند که پروا خش‌دار و زمزمه‌وار ادامه داد: آقاچونم واسم فقط آقاچون نبود... وقتی مامانم گفت که چجوری من و عین دخترش محبت می‌کرد باورن نمی‌شد که بابای واقعی‌م نباشه! کسی بود که من و از بچگی زیر بال و پرش بزرگ کرد و بهم همه چی داد.

جاخورد و متعجب با حیرت دست از پیشانی برداشت و استهزاآمیزواگویه کرد: پدرت نبود؟ پروا تلخ یک کلمه گفت: نه.

دل دل کرده با آشفتگی و حیرانی پرسید: یعنی...

پروا مهلت نداد، جمله نصفه او را سرد و تلخ ادامه داد: دختر واقعیش نبودم.

شقیقه امیریل تندتر کوبید. جوشش اسید معده‌اش را حس کرد و بی‌اهمیت با دل‌آشوبگی افزود: پدر واقعیت کیه، می‌دونی؟

آه غمگین و دردناک دخترک، رفلاکس معده‌اش را بیشتر جوشاند و مری‌اش را تُرش و حلقوم‌اش را سوزاند.

- فقط می‌دونم مُرده.

پشت گوشش داغ شد و سینه‌اش هم سوخت. سُرَب داغ از مری‌اش بالاتر آمد که عصبی کمی پایین خم شد اما محل نداد و تند و غضبناک پرسید: آقاچونت گفت که بابات مُرده؟

پروا از صدای کوبنده و تیز او یکه خورد. سر و گردنش را سمت او گرداند که از دیدن صورت کبود و سرخی بیش از حد چشم‌هایش حتی رگه‌های متورم و بیرون زده شقیقه و گردن‌اش شوکه شد. ناخودآگاه با ترس کف دستش را روی رگ برجسته گردن کشیده‌اش گذاشت و ناباور لب زد: تو چته؟ چرا این‌قد داغی؟

عصبی دست او را پس زد و در نی‌نی چشمان نگران دخترک، تحکم‌آمیز و آمرانه مداخله کرد: اسم پدر واقعیت چیه؟

لب و دهان پروا باز ماند. در باورش نمی‌گنجید این لحن سرد با صراحت و صورت غضب‌آلود امیریل پاشا تا این‌حد بخاطر حرفش تغییر کند.

امیریل کلافه از سکوت و شوکه او، غضبناک‌تر دندان سابید: بگو.

با استیصال تکانی خورد و گیج و گنگ پلک زد: نمی‌دونم.

آه از نهاد امیریل برخاست و حیرت‌زده در سکوت به نقطه‌ای سنگین و مسکوت زل زد.

پروا که حال آشفته او را دید. درمانده و نگران به سمت بوفه کنار بیمارستان راه افتاد تا آب معدنی بگیرد و علت رفتار عجیبش را بی‌پرسد.

(پروا)

صفحه شناسنامه را ورق زدم و به جای خالی همسر چشم دوختم. یعنی باید قبول می‌کردم که زن قانونی امیریل پاشا بشوم؟

شعشه نگاهم هنوز از امیدواری می‌درخشید اما با وجود سکوت حاجی، کدر و مات به این سرنوشت لعنتی فکر می‌کردم!

بی‌حوصله شناسنامه را توی میز کنسول قرار دادم و طاق‌باز روی نرمی تخت دراز کشیدم. صامت و خیره به لوستر زل زدم اما فکرم به ری‌اکشن صموبکم امیریل بود.

آهی کشیدم که در بدون اجازه باز شد و بعد صدای با انرژی امیریل در فضا اکو شد: باید بریم.

متعجب گردنم را سمتش چرخاندم و ریزشده با اخم چانه پراندم: کجا؟ خودت گفتی یه مدت شرکت نیام؟

گوشه لبش را نرم جویید و لبخند غیراعتمادی زد: خب باید بریم آزمایشگاه.

چشم درشت کرده به سرعت روی تخت چهار زانو نشستم: واسه چی؟ مگه قرار نبود بعد این‌که جدا شدی بعد...

دستش را بالا برد و مانع ادای جمله‌ام شد. حین گام برداشتن به سمتم، آمرانه و تاکیدی گفت: یسری آزمایش باید بدیم، پس حاضر شو.

لب و لوچه‌ام آویزان شد. بدون حرف از روی تخت جستی زدم به طرف کمد دیواری که حین خارج شدن، کلیدی‌وار افزود: لطفاً مانتو بپوش!

به آنی اخم‌هایم درهم گره خورد که از اتاق شد. عصبی دست به کمر ادایش را در آوردم: لطفاً مانتو بپوش! ایش خودشیفته پروروا!

بی‌توجه به حرفش، بلندترین تی‌شرت پسرانه‌ام را برداشتم با جاکت مشکی و کلاه لبه‌دارم. همه موهایم را با کش مو محکم بستم و به سرعت آماده و حاضر شدم.

همین که پا به پذیرایی گذاشتم، پریناز را آماده با کیف دستی کوچکش نشسته روی مبل یافتم. لب روی هم سابیدم و بدون حرف به طرف آشپزخانه گام برداشتم تا با یک لیوان آب رفع تشنگی کنم که صدای امیریل را از بالا شنیدم: مهرداد تا یه ساعت دیگه می‌رسیم بیمارستان، فعلاً.

کنجکاوانه سرکی به از لای در کشیدم اما او را ندیدم، بنابراین شانه‌ای بالا انداخته به کارم برسم... .

همین که جلوی درب ورودی بیمارستان توقف کرد، در فضای سنگین توی ماشین، پریناز اخم‌کرده دستگیره را فشرد و بدون حرف پیاده شد.

متعجب از سکوت معنادار و رابطه تباه این دو نفر، صامت از روی صندلی عقب جا به جا شدم که امیریل پشت رل، جدی با گرداندن سر، آهسته و بم صدایم زد: صبر کن.

متعجب نفس در سینه‌ام حبس شد و دستگیره در را رها کرد که بوی خنک و سرد عطرش زیر بینی‌ام پیچید که با بوی بدن و پیراهن سورمه‌ای تمیزش سخت عجین شده بود. براق دهانم را نرم بلعیدم و سوالی طرفش چرخیدم که با مکث عینک آفتابی‌اش را روی موهای

سُرم زده‌اش گذاشت و تاکید می‌کرد: الان رفتیم تو، به هیچکسی حرفی نمی‌زنی، باشه؟

بی‌توجه به عطر لعنتی‌اش، چشم ریز کرده اخم کردم: مگه قرار بود حرفی بزنم؟
کلافه نچی پراند و با شصت روی چرم فرمان را لمس کرد: نه، احیاناً کسی چیزی پرسید...
- بدم سوالش رو بیچونم، تو نگران خودت باش.

لبخند محوی از رضایت کنج لب مردانه‌اش حک شد و ملایم پلک زد: خوبه.
معذب از توجه‌های او، پوف بلندی کشیدم بی‌حرف اضافه‌ای از خودروی لوکسش پیدا شدم
که همزمان با سر به داخل بیمارستان اشاره می‌کرد، حین جا به جا کردن عینک‌اش رسا
گفت: برو اون‌جا تا به جا پارک کنم.

بدون توجه سری جنباندم و به سمت نیمکت زیر درخت کاج راه افتادم. احساس عجیبی
داشتم. بوی عطر خنکش، نزدیکی با توجه‌اش حتی وسواس عجیب‌اش برای حفاظت از
من، بدجوری من را لای منگنه و تنگ قرار می‌داد که اصلاً دوست نداشتم. احساس
خوشایندی نداشتم که با پریناز یا مهرداد مواجه بشوم، التیماتوم‌های آن دو، یکی بیزار از
امیریل و دیگری بیزار از من، عجب حرص‌درآر و عصبی‌کننده بود.

بعد از چند دقیقه کش‌دار، تلفن به دست از دور، او غیظ‌کرده و اخم‌آلود دیدم.

گام‌های مطمئن و بلندش، شانه‌های پهن و قد بلندش حتی جذابیت بیش از حدش هیچ
سنخیتی با آن پسر عجیب و قریب هشت سال پیش نداشت. او که پسر جوانی که تازه
پشت لبش سبز شده بود و سودا داشت هیچ به رییس باند نمی‌خورد!

پشیمان بودم که چرا راجع بهش بیشتر تحقیق نکرده بودم تا به موقع دستش را رو کنم یا
آتو بزرگی بگیرم تا هدفم برسم. حیف صد حیف!

همین که سرش را به طرفم گرداند، از دیدنم زیر سایه دست به سینه؛ تایی ابروی
مردانه‌اش بالا فرستاد و با لبخند کجی چیزی را زمزمه کرد که متوجه نشدم. در دو قدمی‌ام

که ایستاد بدون عجله از روی نیمکت برخاستم، حینی که خاک فرضی لباسم را تکاندم، کنجکاوانه پرسیدم: فقط خون بدم یا...

جمله‌ام را سریع تسریع کرد: فقط خون.

استهزاء‌آمیز لبانم را فشردم که دستش را پشت کمرم گذاشت و کنار هم نزدیک بهم به داخل هدایت‌م کرد: ناشتایی دیگه؟

- آره.

بدون اهمیت به طبقه بالا که پاشا و پریناز توی بخش ویژه بودند، از پله‌ها پایین رفت و در همان هم با ملاحظه نجوا کرد: یکم خون می‌گیرن.

بدون جواب کنارش قدم برداشتم و همزمان که احتیاط می‌کردم از پله‌ها، نیم‌رخ جذاب و مردانه‌اش را زیرچشمی پاییدم.

شب‌قزده با جسارت از گوشه نیم‌نگاهی سمتم انداخت و بعد گوشه لبش کج بالا رفت که اخم‌کرده چشمانم را از نیم‌رخ‌اش گرفتم به مقابلم دادم.

توی راهرو نیمه باریکی شدیم با چند در مجزا. بی‌توجه با خونسردی دست در جیب به طرف آزمایشگاه گام‌های بلند برداشت.

سرتقانه از حرص قدم‌هایم را آهسته و شمرده برمی‌داشتم. فکر می‌کرد می‌تواند من را مطیع و حرف‌گوش‌کن کند. ابداً!

همین که پشت در نمونه‌گیری مکث کرد، سرش را به پشت چرخاند و بعد سریع و متعجب گردنش به سمت ورودی پله‌ها متمایل شد از دیدنم که آرام بدون عجله نزدیک می‌شدم، چشم تنگ کرد و گوشه لبش را جویید: بیا.

نفس عمیقی کشیدم تا حرصم را مهار کنم. بی‌حوصله دست به کمر نیش زدم: وقتی فرمون و گرفتی یهو ویراژ می‌دی، پشت سرتم بپا عاموو.

تبسم‌آلود اخم گریز زد به میان ابروان پهن مردانه‌اش، نگاهش یک‌باره بدون عطوفت و نافذ به روشنی نگاهم دوخت: الان وقت لجبازی نیست، پروا.

بی‌اهمیت شانه‌ای بالا پراندم و رک جوابش را بدون انعطاف دادم.

- کی خواست لجبازی کنه؟

با تاسف سری به طرفین تکان داد و بعد نفس سنگینی از هوای دم‌زده راهرو کشید که خُم ابروهایش قوس گرفتند: برو تو.

زبانی روی لبان بی‌حالتم کشیدم و بدون حرف با بالا کشیدن بینی دستگیره در را فشردم که پشت سرم سنگین و محجوب گفت: نگران نباش.

نیشخندزده زمزمه کردم: نیستم.

سپس بی‌اهمیت به سنگینی نگاهش؛ پشت به او داخل شده رو به پرستار با جدیت اشاره کردم: کجا بشینم؟

پرستار زن جوانی بود با اخم و اشاره به صندلی گوشه اتاقک، عقب چرخید: برگه‌هاتون رو بدید.

امیریل بی‌حرف با ملاحظه برگه‌ها را جلوی پیشخوان پرستار گذاشت و صامت عقب ایستاد با دست چانه‌اش را لمس کرد.

بی‌تفاوت به او، غد و تخس روی صندلی نشستم و آستین دست چپم را بالا کشیدم. حینی که پاهایم را تکان می‌دادم، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم که بوی الکل زیر شامه‌ام پیچید و پلک روی هم فشردم تا یادآوری این‌که فویبای خون داشتم را یادآوری نکنم.

مدام با لجاجت و حرص توی ذهنم تلقین کردم.

محکم‌تر پاهایم را تکان دادم و دندان روی هم ساییدم و بلند توی ذهنم داد کشیدم.

« تو قوی‌ای لعنتی! ضعیف نباش، این دستوره! »

ناگهان با لمس داغ دستِ مشت‌شده‌ام روی لبه صندلی بی‌اداره و یک‌هو جفت چشم‌هایم را گشودم. لبخند جذاب و نگاه خندانش مقابل صورتم جان گرفت. صامت و بهت‌زده زل زدم. نرمک‌نرمک لبخندش آن‌حنا و پررنگ‌تر شد و با گوشه شصت گونه سردم را نوازش کرد.

«می‌ترسی ولی ضعف نشون نمی‌دی، این عالیه پروا»

گردنم را کج کرده و بی‌توجه به کیب نگه داشتن چشم‌هایم اصرار می‌کنم که از شنیدن زمزمه گیرایش زیر گوشم یکه می‌خورم.

– من بدِ عالم، تو خوبِ من! سختش نکن پروا.

تهدیدآمیز با غیظ خود را عقب کشاندم. انگشتش توی هوا معلق ماند و نگاه خندانش؛ یک‌هو به نگاهی سرد و خشن مبدل شد اما با زدن پوزخند کجی با تکان دادن سر عقب کشید اما با صدای پرستار، ناباور و مبهوت لب زدم: ها؟

نگاه عاقل‌اندرسفیان‌های انداخت و غیردوستانه تکرار کرد: تموم شده، می‌تونید بلند بشید.

بی‌اراده با حیرت چشم به آرنج و رگم دوختم که پنبه‌ای روی آن چشمک می‌زد. متعجب و حیران سر و گردنم را سمت امیریل چرخاندم. او با حفظ همان سکوت معنادارش؛ روی صندلی دیگری نشست و بی‌آنکه نگاهم کند یا حتی اشاره‌ای، خود را با تلفن مشغول کرد تا کار پرستار تمام شود.

می‌توانستم سرمای عجیبی که از او ساطع می‌شد را احساس کنم. تصور این‌که حرکتی برای او چقد زشت و کریه بود، شرم‌ندهام می‌کرد اما...

هرچقدرم که او شرعی محرم بود ولی احساسی نامحرم، قلب و عواطفم او را هرگز به عنوان مرد زندگی‌ام قبول نمی‌کرد.

امیریل تنها می‌توانست دشمن خونی‌ام باشد، نه همسرم. هرگز نمی‌توانست حتی اگه در شناسنامه‌ام اسمش خط می‌خورد بازهم توفیری در اصل ماجرا به وجود نمی‌آورد. او برای همیشه زیر دین من و بدهکارم بود. این بدهی هرگز با هیچ چیزی قابل قیاس نبود و صاف نمی‌شد، نه نمی‌شد.

پرونده مقابلم را دسته‌بندی کردم و بعد از برداشتن گوشی همراهم، خودنویس را توی جیب پیراهنم گذاشتم. خونسرد و جدی از اتاق خارج شدم و از کنار سالن و میز منشی صامت رد شدم.

عجیب بود که خلوت بود و کسی داخل سالن دیده نمی‌شد. متعجب به طرف آسانسور راه افتادم و همزمان به ساعت مچی‌ام زل زدم و نچی پراندم.

خنکای اسپیلت با گشودن در خروجی، کم شد و گرمای فضای راهرو به صورتم دمید.

دکمه آسانسور را فشردم با تکان دادن پا، لاقیدانه به دیوار تکیه دادم. در اتوماتیک‌وار آسانسور باز شد و مهرداد سخت متفکر از کنارم خارج شد.

بی‌اهمیت به حضورش، وارد اتاق آسانسور شدم اما یک لنگ پایش را لای اتاقک گذاشت و مدعی پرسید: کجا به سلامتی؟

یک تایی ابرویم را کج پراندم: باید جواب بدم؟

گوشه لبش را جویید اما کلماتش را حرصی توپید: جنگ داری، چته؟

خونسردانه با لبخند کجی چشم گرد کردم: خوشم نمی‌آد ازت.

- منم همین‌طور.

دست به سینه سری و گردنی تابیدم و لبخندم از تعجب رنگ گرفت: اوکی، حالا بکش کنار.

در سکوت نیشخند زد و خود را محکم داخل اتاقک انداخت. متعجب خشکم زد که یقه پیراهنش را ریلکس صاف کرد: بالاغیرتاً دردرس درست نکن.

هجوآمیز مشتم را سمتش نشان دادم: کاری نکن بزنم دکورت و عوض کنم!

جسورانه از بالا چشم و ابرو بالا پراند و خنده ریزی از تمسخر پراند: مالش نیستی وگرنه...

صدای «آخ» گفتن‌اش مصادف شد با بسته شدن کابین آسانسور و اتوماتیک رفتن به طبقه‌های پایین.

آماده گارد دفاع گرفته بودم. پشت گردنش را اخم‌آلود و حرصی ماساژ داد و پرطمرق با تندی غرید: شیطونه می‌گه بزن شل و پلش کن ککتم نگزه!

پوزخند به لب، مشتم را بالا آوردم و با تفریح لب زدم: کسی جلوت و نگرفته عاموو.

می‌خندد، تحقیرآمیز و با حقارت افزود: آخه بزنم که با آسفالت یکی میشی خانم!

دیگر کافی بود. بنابراین بدون اهمیت به عاقبتش، عتاب‌آمیز جلو رفتم و مشتم پراندم که جا خالی داد اما با زدن آرنج به کمرش، غافل‌گیرش کردم که از پشت لگد محکمی به قوزک پایم زد که درد آنی پیچید و خون جلوی چشمانم را گرفت. حرصی و عصبی داد زدم: خودت خواستی.

مهرداد متعاقب خط و نشان‌وار دندان قروچه کرد: دهنِت چاک!

دستم را بلند کردم که در اتوماتیک باز شد و با صدای ناباور و خشک پریناز، هردو مات‌زده با دهانی باز به عقب برگشتیم.

- وا، پناه برخدا... چرا عین سگ و گربه‌این؟

متعجب لبم کج باز شد: سگ؟!

مهرداد اخم‌هایش با حیرت باز شد: گربه؟!

سپس گنگ و متحیر به یک‌دیگر نگاهی انداختیم که مهرداد زودتر، دستانش را از یقه‌ام جدا کرد و من هم انگشتانم از روی موها و گوشش برداشتم.

پریناز رنگ پریده با چند کیسه میان دستش، با تاسف سری برای ما تکان داد: خوشبحال امیریل با این زیردستاش!

مهرداد صامت و غضبناک نفس زد و موهایش را تند آراسته کرد. اما بی‌تفاوت از کنار پریناز رد شدم و طعنه زدم: زیردستش اونه نه من.

بازویم را چنگ زد و رخ به رخ‌ام با بی‌حالی اما محکم تشر زد: حرف می‌زنی صبرکن جوابتم بگیر.

با سماجت بازویم را رها کردم به مهردادی که مسکوت عقب ایستاده بود، عصبی اشاره کردم: جوابتو به اون بگو، اونم می‌بره به رییس‌ش.

نیم‌گرد شدم که چشمم روی ورق‌های پخش و پلا شده خورد. پوف بلندی کشیدم و بی‌اهمیت خم شدم همه را تند و عجل دسته کردم لای پرونده، بعد با خونسردی بدون آن‌که نگاه دیگری حرام کنم به سمت پارتیشن‌های مخصوص کارمندان شرکت راه افتادم، باید ورق‌ها را به سردبیر بخش می‌دادم...

دستمال را روی خون زیر بینی‌ام کشیدم و نفسم را منقطع بیرون فرستادم. خودنویس و تلفنم را توی جیبم قرار دادم از سرویس بهداشتی خارج شدم و از کنار منشی حراف تلفن به دست رد شدم که برایم چشم و ابرو آمد.

از راهروی منتهی به دفتر مهرداد و خودم آهسته قدم برداشتم که صدای پیچ‌پیچ‌ای، هوشیارم کرد.

ناخودآگاه با تیزکردن گوش کنار در دفترش، با لب‌های بسته و نفس حبس‌شده چشم بستم.

- نمی‌دونم چرا امیریل به این دختره بی‌خاصیت هیچی نمی‌گه... اِ! چه جوری داشت موهات و می‌کشید؟!

صدای خش‌خش چیزی آمد و بعد لحن گیرا و ملایم مهرداد سعی در آرامش و آرام کردن پریناز بود.

- مهم نیست. چیزی می‌خوری سفارش بدم؟

ناله و گله پریناز یک‌باره بلند شد: آره دستت درد نکنه، اونقد هوا گرم بود که مستقیم از پاساژ اومدم شرکت... مثل این‌که امیریل هم نیست؟

مهرداد نچی کرد و مودبانه جواب داد: با چندتا تاجر جلسه داره تو رستوران.

پریناز بعد سکوت عجیبی، یک‌دفعه گفت: خب پس، مزاحم تو نمی‌شم. یه دقیقه میرم دفتر امیریل بعدش می‌رم.

صدایی از مهرداد درز نکرد که سریع در واکنش آنی خود را توی اتاقم انداختم و با مکت، گوش به در چسباندم و تمرکز کردم.

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم این‌جا آمدن پریناز را عادی جلوه کنم، یک‌هوی آمدنش آن هم در ساعت خلوت شرکت خیلی شک‌برانگیز بود. سابقه درخشانش هم دال بر شک و تردیدم.

با کوبیده شدن دفتر، حیران و متعجب از لای در سرکی کشیدم که راهرو را خالی یافتم.

متعجب روی پاشنه کفش تند سمت دفتر امیریل رفتم. منشی باز هم نبود. معلوم نبود چه غلطی می‌کرد؟!

کنجکاوانه با احتیاط پشت در مکث کردم که صدای کوبیدن چیزی، اخم‌هایم را درهم کرد و متحیر با اضطراب به عقربه ساعت زل زدم که صدای پاشنه زنانه به طرف در، هشیارم کرد که عجولانه و هول پشت میز منشی جستی زدم و پنهان شدم. درب دفتر توسط پریناز باز شد و او با رنگ و روی پریده اما خونسردانه خارج شد و دستگیره را محکم رها کرد که ارتعاش دست و انگشتانش از چشمم دور نماند.

همین که تنه‌اش را صاف کرد، دستش را روی پاکت سفیدی گذاشت و محکم گرفت. آرم و نوشته پشت پاکت شبیه پاکت آزمایش بود!

مبهوت با گنگی حدقه‌زده دهان باز کردم که زودتر از همیشه به طرف خروجی پا تند کرد. ناباور و خشک نگاهم قدم‌های رفته‌اش را دنبال کرد.

دنبال جواب آزمایش آمده بود؟ چرا؟

یعنی می‌دانست؟

لب و لوچه‌ام کج شد: لابد می‌خواد جوابا رو دست‌کاری کنه که...

برق از سرم پرید. یکه‌زده ماتم برد. امکان نداشت! پریناز بخاطر این‌که امیریل طلاقش ندهد، چنین کاری کند؟

حتماً آزمایش را به نفع خودش سهل‌انگاری می‌کرد تا هم از شر من خلاص شود هم به راحتی کلکه امیریل را بکند.

از او بعید نبود، هیچ چیزی بعید نبود.

از صدای فریادش، مبهوت و گنگ دمبل‌ها را کنار آینه گذاشتم و متعجب گوش تیز کردم که این بار جیغ زنی شیشه‌های باشگاه را لرزاند.

حیرت‌زده بی‌توجه به تاپ و ساپورت مشکی‌ام تند و عجولانه سمت سالن پا تند کردم. نفس‌زنان با قلبی تپنده از پله‌ها بالا دویدم. از مقابل ستون و آسانسور رد شدم و با فشردن دستگیره در، بی‌هوا و هول داخل پریدم: چی شده؟

ناگهان چند سر به طرفم چرخید که در آن میان، چشم‌های ترسناک و عتاب‌آمیز امیریل با غیظ روی اندامم چرخ زد که یک‌هو کوبنده توپید: همه بیرون!

چندتا محافظ همگی بدون آنکه اعتراض کنند، سریع و سربه زیر از کنارم رد شدند ولی مهرداد زیرلب خفه نجوا کرد: شهید شدی رفت!

متعجب ابرویم را بالا فرستادم که لحن توبیخی امیریل، سرد و خشن مخاطب قرار داد: چرا ماتت بُرده؟

بزاق دهانم را سخت بلعیدم و بی‌اهمیت با همان تاپ نمودار و تنی خیس از عرق، دست به سینه وسط سالن ایستادم که نگاه منگم روی پریناز و وضع آشفته‌اش گره خورد: تو چته؟

رنگ و نگاهش عجیب بود. یک‌جور نفرت، یک‌جور کینه یا حتی حسادت در نی‌نی چشمانش شعله می‌کشید. سُرابه‌های کدر و بی‌فروغ!

موهایش آشفته و چنگ‌زده روی شانه‌هایش خوابیده و شالش توی دستش مشت شده بود.

- با شمام؟

منگ و گنگ با دهانی بسته سری تکان دادم که دم عمیقی از فضای دلهره‌آور کشید و بازدمش را تند رهانید: گفتم چرا با این وضع پریدی تو؟

صامت پلک آرامی روی هم گذاشتم و با مکث گوشه ابرویم را خاراند: صدای جیغ شنیدم فکر کردم حمله کردن...

یکبارہ از صدای عربده‌اش، لال‌مانی که هیچ درجا قالب تهی کردم و ناباور خشکم زد.

- بیجا کردی این‌طوری پری‌دی میون یه مشت مرد، حتی اگه بقول تو، حمله کرده بودند بازم حق نداری با این وضع بپری جایی!

نفس در سینه‌ام حبس شده بود با بهت و حیرت اخم‌کرده زل زدم: خب حالا، انگار که چی‌شده؟ ترسیدم اتفاقی بیفته که...

با عصبانیت دستش را در هوا پرت کرد: دیگه بدتر، عذر بدتر از گناه!

اهمیتی ندادم و بی‌تفاوت رو به پری‌ناز با خونسردی لب زدم: نگفتی، چت شده؟

پری‌ناز لبان سفیدشده‌اش را حرصی روی هم فشرد و اخم‌کرده رو برگرداند که متعجب دهان باز کردم: نکنه راجع به...

امیریل مهلت نداد و عصبی مداخله کرد: به‌تو مربوط نیست، دخالت نکن.

خشک و متغیر اخم درهم گره کرده با غیظ افزودم: مثل این‌که منم این‌جا دارم زندگی می‌کنم و...

اجازه نداد ادامه دهم، با تندى و عتاب رو به بالا خطاب به من توپید: برو اتاقت.

هاجو واج با دهان نیمه‌باز چشم گرد کردم که بی‌اهمیت گردنش را سمت او مایل کرد.

عصبی با قدم‌های حرصی بی‌توجه به نگاه سنگین و زیرچشمی‌اشان، از طبقه بالا رفتم اما بالای نرده‌ها مکث کردم سرک کشیدم که امیریل با ملایمت بازوی پری‌ناز را کشید و زیرلب غر زد: وقتی بهت گفتم اون مرتیکه چشم دیدن شماها رو نداره، بازم طرفش رو می‌گیری...

پری‌ناز کلافه با بغض و خشم تشر زد: به توجه؟ بعدشم دشمنی بابا با اون، هیچ ربطی بهم نداره... من، من...

منگ و گیج به مکالمه آن دو گوش می‌کردم که امیریل متغیر و غلوآمیز غرید: بله می‌دونم، شما خاطره‌خواه پسرشی..! اینم می‌دونم حتی با وجود این که می‌دونی اون آقا، باعث افتادن بابات روی تخت بیمارستانه، ولی بازم به دیدنش می‌ری... والا کارات و درک نمی‌کنم، سردرم نمی‌آرم.

پریناز غضبناک تند و خشن جیغ زد: گفتم که به توجه؟ ها؟ نمی‌خوام درک کنی اصلاً... می‌دونی چیه؟ تو برس به اون دختره...

عجیبانه مکث کرد و بعد تحلیل‌رفته و خش‌گرفته افزود: بی‌خیال!

امیریل کلافه دست روی صورت ملتهبش کشید و نفسش را تند فوت کرد: بعضی اوقات، کارای می‌کنی که به عقلت شک می‌کنم خانم!

یک باره از شنیدن جمله پریناز، تنم منقبض شد و حالت تدافعی گرفت.

- این دختره رو ردش کن بره.

باورم نمی‌شود به این زودی، کمر به نابودی من بسته بود. پس حدسم درست بود، می‌خواست از طریق آزمایش‌ها؛ از شرم خلاص شود.

هشیارانه و تیز خود را پشت ستون پنهان کردم. آن دو هم آرام از پله‌ها بالا می‌آمدند که با مکث امیریل، سکوت سنگینی حاکم شد که سکوت را پریناز با بی‌قراری و استرس شکست: حس خوبی بهش ندارم، سیروس می‌گفت اومده جاسوسی... می‌گفت توام می‌دونی که از طرف دشمنای باباعه. چرا اجازه می‌دی تو خونه راست راست واسه خودش بچرخه...

نفس در سینه‌ام محبوس شد. ناباور و خشک کمرم را به ستون تکیه زدم.

پس دلیل این که من را زندانی کرده بودند، همین بود. امیریل از اول به همین نیت اختیار هر جنبش و جوشی را از من گرفته بود تا یک‌طوری دست و پایم را در غل و زنجیر نگه دارد که... ظاهراً خیلی توی این کار موفقیت‌آمیز بوده.

باورم نمی‌شود که چنین رکبی از او خورده بودم. بهتان نبود، او آگاهانه با علم تمام کارهایم چنین زیرک ركب زده بود.

لرز خفیفی جانم را در بر می‌گیرد و قریبانه دستانم را توی آغوشم می‌چپانم و لای چشم‌هایم را سنگین و سست روی هم می‌گذارم و گیج ریکآوری می‌کنم.

اصرارش به ماندن توی خانه‌اش، تمایزش به نزدیکی، شنیدن اسمم درست جلوی درب عمارت و دزدی توسط سیروس، پیشنهاد محرم شدن و بازهم اصرار عجیبش در بیکار نماندن و آمدن به شرکت، محافظت بیست و چهارساعته خودش یا مهرداد...

مغزم قفل کرده است. نمی‌توانم ربط و ضبط این همه تداخل و دخالت او را هضم کنم. این همه دروغ، ریاکاری و پنهان‌کاری.

پس از اول می‌دانست که من برای جاسوسی پا به خانه‌اش گذاشته بودم و او با زیرکی و هوشیاری من را مثل عروسک خیمه‌شب‌بازی به هر طرف که مایل بود، مطلع بازی می‌داد.

برق از سرم می‌پرد و دنیا دور سرم می‌چرخد. خون توی رگ‌هایم یخ می‌بندد. باور این‌که این همه مدت من احمق را بازی می‌داد، مثل ریختن سُرَب داغ روی سر و بدنم می‌بود.

نگاهم مات رو به روست که لحن خشک و سرد البته تیز امیریل، خنجر می‌شود روی قلبم و مبهوت وا می‌روم.

- از اول می‌دونستم برای چی اومده، تو نگران نباش.

نمی‌دانم مُردن چه حسی دارد، وقتی در اوج بُهت و ناباوری همه باورهایت شکسته می‌شود. شیشه اعتماد ترک که نه درجا درهم ویران می‌شود.

رودست خوردن از او، به قیمت بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام تمام می‌شود.

او به راحتی سواستفاده کرده بود و حالا...

لای چشم‌های نمدارم را درمند و عاجز کیب می‌کنم و دست لرزانم را روی قلب بی‌نوایم
مشت می‌کنم.

چرا به جای این‌که بیشتر از این که ذات واقعی‌اش را کشف کردم، خوشحال شوم، ناراحت و
عصبی بودم؟ مگر نه این‌که او دشمن درجه یک‌ام می‌بود؟ مگر نه این‌که او ارشد این
تشکیلات لعنتی می‌بود؟ پس چرا به جای آرامش؛ تلاطم و زلزله چند ریشتری توی افکارم
شبه‌خون زده بود؟

خدایا... خدایا...

تحلیل‌رفته به زحمت با بدنی مرتعش سمت اتاقم می‌روم. پاهایم سست و طاقت سنگینی
تنم را ندارند. بغض اندازه قلوه‌سنگ بین گلویم سنگینی می‌کرد و اشک‌هایم، از شکستن
اعتماد و دلم بی‌اراده روی قوس گونه‌هایم شُره می‌کنند. ارتعاش دست و پاهایم باعث
می‌شود دوبار تا رسیدن به اتاق، وا دهم اما به هر مشقتی بود خود را توی اتاق چناندم و
چفتش را هم زدم. همان پشت در، نزار و مات روی زانو افتادم و پیشانی‌ام را به کف
موکت سخت فشردم...

رایحه خوش قهوه زیر شامه‌ام پیچید و دلنشین لای پلکم را بستم. فارغ از نگاه خیره و
سنگین مرد مقابلم، بدون عجله حینی که پا روی پا انداختم، جرعه‌ای از محتویات خوش و
گرم فنجان را نوشیدم.

- دیر رسیدی موش کوچولو.

از تَن خشن و زمخت‌ش نامحسوس لرز کردم اما بی‌آن‌که نگاهم را حرامش کنم،
خونسردانه و در آرامش عجیبی لب زدم: اوه یادت رفته، من و تهدیدم کردی؟ چرا باید
ریسک می‌کردم برای قرار با تو؟

پوزخند بدی می‌زند. زیر تیغ نگاه بی‌پروا و زنده‌اش؛ گستاخانه اُرد می‌دهد: پخ! نمیری یوقت... آفتاب از شرق زده یا مغرب، نترس شدی جلدکفتر شدی؟

با نوک زبان، لبم را تر کردم: وقت ندارم، حرفت و بزن.

- جوجه رییس نمی‌دونه با منی؟

معنادار به فضای قهوه‌خانه و ازدحام نسبی با رضایت می‌اندازم و با زدن لبخند کمرنگی، به سقف باز بالای سرمان که در حیات قهوه‌خانه بود، نرم اشاره کردم: فکر می‌کنی برای چی تو جای عمومی قرار گذاشتم؟

در سکوت زیر ذره‌بین‌اش، تیز و تهدیدآور گفت: این‌قد صغرا و کبرا نچین واسم، نطق و از آخر بگو.

جدی و نافذ حرکت غیرقابل نفوذ امیریل را پیش می‌گیرم. سرد، ناخوانا و مرموز.

- می‌خواهی رئیس تشکیلاتت پاشا بشی؟

می‌خندد. تحقیرآمیز آکنده از تمسخر و کوچک‌شمردن.

- چاییدی، ملتفتی!

از فشار سر انگشتانم روی سطوح فنجان، زرد و یخ می‌شود اما بی‌اهمیت دندان روی هم می‌سابم: بهت کمک می‌کنم رییس بانددت بشی، به شرطی که دست از سرم برداری... برو کلید کن رو جهان‌زاده، اونا خطرناک‌ترین... خبر داری می‌خوان خاندان پاشا رو سر به نیست کنن؟

- زیاد خودت و تحویل می‌گیری کوچولو، بشین سرجات، ماست و کیسه بکش!

شقیقه‌ام نبض می‌زند. از اول هم اشتباه می‌کردم که می‌خواستم با دشمنم هم‌پیمان شوم تا روزگار هر دو را با تیک و نشان، تباه و به جهنم بکشانم.

صندلی چوبی را عقب می‌کشم با صورتی سرخ و خشمگین از جایم بر می‌خیزم که یک‌دفعه پاکت سفیدی را روی میز می‌اندازد. متعجب و غیظ‌کرده ابرو درهم می‌کشم، اما خونسرد و آمرانه به پاکت اشاره می‌کند: نگاه کن.

بی‌اهمیت و صامت خلاف حرفش، دستانم را توی جیب‌های تی‌شرتم می‌کنم و سمت خروجی قدم برمی‌دارم.

- حیف شد. اهل معامله نیستی.

اسلحه‌ام پشت کمرم محکم است و پنجه بوکس هم توی جیب تی‌شرتم، تیغ موکت‌بری هم زیر جاساز کفشم. پس اگر خیال خامی هم به مغز پوکش نفوذ کند با هر نیت پلیدی، زنده‌اش نمی‌گذاشتم.

محتاطانه قدم دیگری برداشتم که از جمله شرورانه‌اش، برق از سرم می‌جهد و تنم خشک و یخ می‌بندد.

- مُشتلوق بدی می‌گم، قاتل بابات کیه؟

ناخودآگاه سر و گردنم بی‌اراده به سمتش متمایل می‌شود. عادی و بدون هراس استکان کمرباریک را بالا می‌گیرد و محتویات سیاه و بدرنگش را هورت می‌کشد.

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم. ارتعاش تنم دیدنی نیست اما دو دو زدن مردمک چشمانم را با خونسردی می‌نگردد و فاتحانه ابروی هشتی‌اش را کج بالا می‌فرستد.

جان می‌کنم تا پاکت را لای انگشتان لرزانم می‌گیرم. حینی گشودن پاکت، متوجه عرق کف دست و دل‌دل زدن خودم می‌شوم. پاکت روی میز واژگون می‌شود و عکس‌ها روی میز پرت و درهم پخش شده و محتویات نصفه قهوه‌ام هم روی آن‌ها را لک می‌اندازد.

چشم‌های ناباور و شوکه‌ام روی تصویر مرد و اسلحه‌ای که سمت آقا جان گرفته شده مات می‌مانم. بی‌اراده و بهت‌زده به عکسی که سرویس سمتم پرت می‌کند، یکه‌خورده زل می‌زنم.

دست آقا جان خونی روی قفسه سینه‌اش بود و قاتلش، بدون هراس و خونسرد بالای سرش ایستاده بود.

دنیا دور سرم چرخ می‌رود. سکرآور و گیج دستم را حائل می‌کنم و محکم لای چشمانم را می‌فشارم. یک‌هو بدنم سرد و سر شده و خون توی رگ‌هایم قل می‌زند.

صدای کِرس مقابلم، پیروزمندانه و خشنود با همان لحن زمختش لغز می‌خواند: نقشه همونه اما باس به حرف من باشه، معامله هم عوض میشه.

سکوتم از بُهت و حیرانی است که بی‌توجه کلفت و دست‌وروار ادامه می‌دهد: تو کلک اون جوجه رئیس رو بکن، مام دیگه کاریت ندارم. می‌ذارم آزاد بری هرجای که دلت خواست.

- انتظار داری باور کنم؟ حواست و جمع کن من دیگه اون دخترچه ترسو نیستم.

به کرار با ناباوری به عکس چشم می‌دوزم. اما آن موجود کثیف با صدای نحس و کریه‌اش خط می‌اندازد روی باور و افکارم.

- ما گرگ بالان دیده‌ایم موش کوچولو، از چیزی نه هراس داریم نه خوف، پس با سرشاخ نشو.

نفسم را همراه آه دردناکی رها می‌کنم و تحلیل‌رفته روی صندلی به زحمت می‌نشینم. نمی‌خواهم جلوی دشمن خونی‌ام، شکست‌خورده و آسیب‌پذیر دیده شوم. او نباید این ظاهر مفلوک را ببیند و راضی از آچمزم شود. نه نباید.

چند ضربه به در می‌خورد. سست لای چشم‌هایم را سنگین باز می‌کنم. کرخت تنم را بالاتر می‌کشم، آب از لای لباس‌هایم شُرّه می‌کند و تنم سنگین و سنگین‌تر می‌شود اما بی‌اهمیت دستانم را لبه وان تکیه می‌دهم.

تنم از سردی آب می‌لرزد و بی‌حرکت ماندنم هم باعث گرفتگی عضلات گردن و کمرم شده است.

- پروا؟

دندان روی هم ساییدم. دشمن خونی‌ام پشت در چه غلطی می‌کرد؟

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم تا بی‌خیال شود اما کسری از ثانیه لحنش، نگران و دلوایس از پشت اُردهایش، سکرآور به گوشم می‌رسد.

- درو باز نکنی، می‌شکنمش پروا. لج نکن.

آه محزونم را دلمرده رها می‌کنم. لج نمی‌کردم امیریل پاشا. از امروز که متوجه شدم تو قاتل آقاجانمی، تشنه به خونت شده‌ام! تشنه به تباه‌کردن و بدبخت‌کردنت.

- منیر برو اون پیچ‌گوشتی و چارسو رو بیار... دِ بجنب.

گردن گرفته‌ام را سخت تکان می‌دهم. پوزخند تلخی کنج لبانم حک می‌شود. فضای سرد و اکومانند حمام، مجالی برای بحث و دعوا نبود که او به داخل بیاید.

عصب گردنم تیر می‌کشد و بی‌توجه از وان خارج می‌شوم که انگشتان تَر و خیس‌ام روی سرامیک بی‌احتیاط می‌گذارم و...

ناشیانه که کف سرم با سرامیک برخورد می‌کند، آهم را دردناک تا پشت لب‌هایم درجا خفه می‌کنم. نمی‌خواهم این اشک‌های لعنتی، این چکیدن قطره‌ها روی سر و صورتم را ببیند اما دستپاچه و هول‌زده در را به سرعت می‌شکند و می‌آید داخل...

- پروا!...

بدون مکث با عجله سمتم می‌دود و کنارم با احتیاط دستش را سمت شانه‌ام دراز می‌کند: چت شده تو؟

بی‌تفاوت نگاه نفرت‌آلودم به سقف حمام و لوستر مخصوص کنج حمام معطوف می‌شود. از سکوتم «نچ» کوتاهی می‌پراند و بعد محتاطانه با همان وضع تن بی‌حال و لباس‌های خیس‌م روی دستانش بلند می‌کند.

- سنگین شدی پروا!

آب از سر و رویم شُره می‌کند. او با احتیاط مراقب است که از خیزی سرامیک، هردو واژگون نشویم. بی‌توجه به وسواس عجیب‌اش، محکم من را گرفته که سرپا نشوم.

عجیب است. با وجود دستانم که روی شکمم سفت چسبیدم نه دور گردن او، با وجود سنگینی بیش‌از حد، هیچ اعتراض یا گله‌ای نمی‌کند.

- چی‌شده امیریل؟

لای چشمانم را با غیظ می‌بندم تا با پریناز چشم تو چشم نشوم. از او هم نفرت دارم. متنفر از دورویی و دروغ‌هایش. متنفر از پنهان‌کاری و دزدی آن جواب آزمایش لعنتی.

با تانی و ملاحظه روی تخته گذاشت و با نفس منقطع خطاب به منیر آمرانه گفت: برو به دست لباس تمیز بیار، حوله و دماسنج رو هم بیار.

صدای سوهان روحم باز خط می‌کشد: می‌گم چی‌شده، چرا این عینهو رو به موته؟!

لحن کلافه، حزن و درمانده دشمن جانم سخت لای دهان جوییده می‌شود: خودزنی کرده احتمالاً، بدنش سردِ سرده!

- وا! خودزنی چرا؟ چش مگه؟

صدایی از کسی در نمی‌آید تا وقتی که دست زبری روی پیشانی‌ام حس می‌کنم و از حرارت دستش، پرانزجار صورتم را مخالف او سوق می‌دهم. پریناز تماشا می‌کند و به تندی پرغیظ غر می‌زند: پاشو جمع کن این ادا و اصولاتو... هه خودزنی! این‌که از منم سالم‌تره.

گوشه لبم بی‌اراده به تلخندی بدل شد. سالم‌تر؟!

اگر می‌فهمیدی مردی که مدام ادعا می‌کند، نگرانت هست و مراقب، الی‌مقدور قاتل پدرت و دشمن خودت بوده و هست، این‌قد ریلکس تیز میدادی که ادا و اصولک هست یا سالم‌تر؟

کاش تاب آورم و جوابش را تند و تیز می‌دادم اما حیف که دیگر حالم از هردو آن‌ها بهم می‌خورد. بی‌زار و مشمئزکننده و تهوع‌آور.

زن و شوهری حيله‌گر و شیطان در جلدِ انسان.

- خانم برو بیرون.

پریناز از لحن جدی و کلافه امیریل یکه خورد اما خود را از تک و تا نینداخت: برم بیرون که بیشتر مظلوم‌نمایی کنه؟ هرکی ندونه تو که می‌دونی این، برای چی اومده تو زندگی ما.

نوع گفتار و لحن حرصی و سایش دندان‌هایش؛ مشخص بود که چقد عصبی و عاجز شده. از دختری مثل من وحشت دارد که این‌طور به تقلا افتاده و به زمین زمان چنگ می‌اندازد.

خدازده!

صدای از ته گلویم خش‌دار در آمد: می‌رم.

سکوت سنگینی در اتاق حاکم شد. صدا از در و دیوار هم در نیامد که پریناز حرصی غر زد: بفرما، خودشم راضی نیست این‌جا بمونه، بفرستش بره.

در سوگ آرزوی مرگ آن‌دو دل‌دل می‌کردم که با جمله امیریل، تمام تنم یخ بست. تشنج‌زده لای چشم‌های مخمور و تب‌دارم را به نیم‌رخ مصمم او دوختم. نیم‌رخ‌ی که مقتدرانه به پریناز وا مانده زل زده بود.

- این دختر، زنِ شرعی منه... متوجهی یا نه؟

بزاق دهانم را گس و تلخ بلعیدم تا آمدم مخالفت کنم، پریناز با هول و والا آشفته به سمتم هجوم آورد.

- گمشو دختره عفریته... معلوم نیست از کدوم خراب‌شده‌ای اومدی که اینی که (خطاب به امیریل) محل سگ به هیچ ماده‌ای نمی‌داد چه برسه به زن جماعت، خام تو شده...

صورتم را از آماج ناخن‌های کاشت‌شده و تیزش پشت ساعد و آرنجم پنهان کردم. عصبی از این شرایط بحرانی، حرصی جیغ کشیدم: خفه شو.

مهلت نمی‌دهد چنان با توپ و تشر با آن ناخن‌های کدایی به موها و پشت گردنم چنگ می‌اندازد که از سوزش کنده شدن پوستم، ابرو و اخم‌هایم تند درهم گره می‌خورد و لبانم محکم روی هم چفت می‌کنم که ناله نکنم تا جری‌تر شود.

- توعی لقمه به حروم با اون ادا و اصولای کثیف چجوری تونستی اینقد راحت مرید خودت کنی لعنتی... چند شب زیر گوشش ورد خوندی، ها؟ چقد براش تن و بدن حراج...

مات و مبهوت سرم را بالا می‌برم و دست‌های زخمی‌شده‌ام را کنار می‌زنم. می‌بینم و تماشا می‌کنم زنی که دست راستش روی گونه‌اش نشسته و با ناباوری و چشم‌های حدقه‌زده به دست بالارفته امیریل مات زل زده‌است.

همه چیز عیان است. همه چیز به روشنی روز و سیاهی شب. غرور جریحه‌دار شده امیریل و قولش به پاشای بزرگ. دستش بالا رفت اما سیلی زیر گوش پریناز نواخته نشد. ندای ندامت، ندای پیشمانی امیریل از ته گلو خش‌دار و بم و زیر برخاست.

- همیشه سعی کرده بودم تو هر شرایطی احترامت و حفظ کنم با وجودی که می‌دونستم تو از من متنفری! می‌دونستم دلت پیش یه مرد دیگه‌ست ولی به پدرت قول داده بودم حواسم بهت باشه و اجازه ندم دست دشمن بهت برسه یا آسیبی ببینی. توی این همه سال همیشه مراقب نشست و برخاستم بودم تا دلخور نشی.

دستش را سنگین پایین می‌آورد و از گوشه چشم به منیری که گیج روی زمین جلوی بشقاب و لیوان شکسته‌شده زانو زده، آزاردهنده و آکنده از بی‌احساسی اشاره می‌کند: خودت دیدی که؟ توی همین وضع باید نگران حالت باشم که فشارت پایین نره بعد تو...

درمانده و کلافه پشت گردنش را چنگ زده و افزود: اگه من قبول نمی‌کردم تورو عقد کنم، تو مجبور می‌شدی زن زیردست پدرت بشی، همونی که ازش تا حد مرگ بیزاری ولی

چی شد؟ من تا الان کاری کردم که به چشمت یه آدم بوالهوسی اومدم؟ یا اونقد خام و نادونم که فریب تن و بدن یه زن و بخورم؟

اشک‌ها دانه به دانه آرام آرام از چشم‌های شهلایی پَریناز شُره می‌کند و دستش را از روی صورتش با شرم و اخم پایین می‌آورد. منیر دستپاچه تمام شکستنی‌ها را توی سینی پلاستیکی جمع کرده و تند فرز از اتاق خارج می‌شود.

- با دکتر خانوادگی تماس بگیر زود بیاد.

منیر تندتر از همیشه اطاعت می‌کند و در را هم می‌بندد.

حالا ما سه نفر، شکسته خورده و داغان هرکدام ویلان شده توی خود چنبره زدیم. پَریناز گیج روی صندلی کنار میز آرایشی می‌نشیند و امیریل... امیریل با رگ‌های متورم و برجسته گردن و شقیقه‌اش مدام مشتش در کف دستش می‌کوبد.

نفس‌هایم را آرام بیرون می‌دهم. نمی‌خواهم گداخته‌های آتشین این زن وشوهر، دامن مرا هم به خاکستر خودخواهی خودشان بسوزانند.

سیبک گلوی امیریل سخت بالا و پایین می‌شود. فشار زیادی تحمل کرده است که جلوی زنی به کله شقی و سرکشی پَریناز کوتاه می‌آمد.

من که تحمل و صبر او را ندارم. وگرنه همان سیلی نزده را محکم و با عقده می‌کوباندم روی صورتش تا خفه‌خان بگیرد و لال بمیرد!

بعد از دقیقه‌های کش‌دار و سنگین، پَریناز بی‌آنکه حرفی بزند یا اعتراضی کند، بی‌سر و صدا با حفظ همان اخم‌های درهم از اتاق خارج گشت.

در سکوت وزن‌دار و دلواپس، نگاه متوحشم را از امیریل و خودآزاری‌اش گرفتم به ساعد مجروح دادم که جای پنجول و ردِ خراش خون‌زده بدجور توی ذوق می‌زد.

- می‌سوزه؟

متحیر و منگ از حضور نزدیکش، بی‌هواس لب زدم: وحشی تا تونست ناخن کشید. والا
گره‌م این‌قد پنبول نمی‌کشه، آه!

لبخندش هرچند زهرآلود آنحنا گرفت و لحنش تلخ و بوی ندامت می‌داد.

- تازگی‌ها روت حساس شده. دست خودش نیست به دل نگیر.

بی‌مکت با عجله و حرصی زمزمه کردم: شرمنده نمی‌تونم.

بعد یادم می‌آید که مرد لعنتی کنارم، قاتل آقاچانم هست که دارم با او بحث بی‌فایده
می‌کنم.

آه این‌بار در نطفه خفه نمی‌کنم. پرافسوس و با دردناکی آن را رها می‌کنم.

- چیزی هست که باید بهم بگی؟

دندان روی سر جگر سوخته‌ام می‌گذارم و سرد لب از لب باز می‌کنم: نه.

با تامل و تبسم در سکوت به فک فشرده و سایش لب‌هایم چشم می‌دوزد.

سکوت‌م را تاب نمی‌آورد و خیره به موهای بهم‌ریخته و آشفته‌ام زیر و بم زمزمه می‌کند: یادم
نمی‌آد از کی ولی وقتی چشم باز کردم توی دور و برم، فقط اسم یه نفر بود که شد همه
کسم...

از گوشه چشم صامت نگاهم را چرخاندم. در آنی چشم تو چشم هم شدیم و من از غم و
حزین نگاه دردآلودش، قلبم قریبانه فشرده شد.

- فرامرز پاشا. مردی که توی اوج بی‌کسی‌م، بهم زندگی داد و در اِزاش ازم زندگی بقیه رو
خواست. بچه بودم نمی‌فهمیدم که چی درسته چی غلط... دنیام خلاصه شد توی رضایت
ارباب، رئیس، پدر. فقط اون بود... اون موقع‌ها همه توجه رئیس به دختر کوچولوش بود...
دختری که نفسش بهش بند بود و دنیاش دختر موخرماییش بود.

پریناز با وجود این که ده سالی ازش بزرگ تر بود ولی همیشه به اون دختر حسادت می کرد. کمبود داشت و تا اون دختر بچه رو تنها گیر می آورد طفلی رو اذیتش می کرد...

مکث می کند و بعد با دمیدن نفس، تنگ شده و منقطع ادامه می دهد: من اونقد بچه نبودم که نفهمم پریناز، یواشکی موهای آبجی شو قیچی می کرده و عروسکای که دوشش داشت توی یه مثلاً قبری همه رو باهم دفن می کرده تا اون رو زجر بده که خب... وقتی اون بچه متوجه میشه از زور ناراحتی از حال می ره و فرامرز هم اونقد عصبانی میشه و...

- صغرا و کبرا نچین، اصلیه رو بگو قالش رو بکن.

زیرچشمی براندازم می کند. تماشا می کند که چطور بی تاب شنیدن واکنش و عاقبت کار پریناز می بودم.

تلخندی می زند و با شصت روی خراشیدگی بزرگ ساعدم را نوازش می کند: با سیم نازک چندبار به دست و پاهاش زد و برای تنبیه انداختش تو زیرزمینی که ازش وحشت داشت.

یک تایی ابرویم از بهت بالا می رود اما بی اهمیت با غیظ زیرلب می غرم: حقشه عقده ای بدبخت! چرا نمرد!

نفس عمیقی می کشد از گوشه نگاه یخی، سرد و منجمدکننده نثارم کرد و افزود: یه شب شریک فرامرز با پسرش داوود می رن عمارت اونجا...

خیره به رد خراش ها، مکث عجیبی می کند. سکوت و تامل اش چند ثانیه کش می رود که عصبی دستم را عقب می کشم پر از انزجار و حس نفرت می توپم: نمی خوام چیزی بگی، از اتاقم برو بیرون.

عجز و درماندگی از سر و صورتش می بارید اما عاقلانه مراعات می کند و بحث را به جای دیگری سوق می دهد: بخاطر روحیه ظریف دختر است که خاطرات بدشون هیچ وقت از ذهنشون پاک نمی شه، مگه نه؟

سرد و تلخ اخم کرده دستانم را مشت کردم: لابد!

آه محزونی می‌کشد و بعد با تبسم نجوا می‌کند: از پدرش متنفره ولی همون قدم بهش وابسته‌اس... بعد گم‌شدن دختر چهار ساله فرامرز... پریناز، پدرش رو به خودش وابسته کرد. خب تا جای خالی دختره رو تو نبودنش پُر کنه و بعد با این توجه عذابش بده!

پس فرامرز پاشا هم نقطه ضعف داشت. کلیدی بود. درهم و تلخ پرسیدم.

- چجوری؟

فکش سخت فشرده می‌شود. به زحمت کلمات را ادا می‌کند: با حس عذاب وجدان روی دختر گمشده‌اش... این‌که پدر خوبی نبوده که جزاش رو ته‌تغاریش پس داده! مات و متحیر دهانم باز می‌ماند که قصه‌اش را شمرده و شفاف تکمیل می‌کند...

محکم به کیسه بوکس مشت می‌کوبم. تند و بی‌وقفه. خسته اما عصبی با نفس‌های پی‌درپی با حالی قریب، خشمگین مشتانم را روی کیسه آوار می‌کنم.

با هر ضربه، صورت کریه سیروس و چشم‌های غمگین امیریل مدام توی ذهنم تداعی می‌شود. لبخند شیطانی سیروس و نگاه معنادار و پر حرف اما سکون امیریل پاشا.

این تناقض بین حرف‌های آن‌دو با منطق جور در نمی‌آمد. باید شک و تردیدم را رفع رجوع می‌کردم و گرنه باید با شک خوره مغزم مدام دست و پنجه نرم می‌کردم.

موزیک بلندتر از همیشه و خواننده راک چنان خنجره خراش می‌داد که بند دلم را ریش می‌کرد.

اگر حق با سیروس باشد، چه؟

یا اگر حرف‌های امیریل، حقیقت محض باشد، چه؟

فشار عصبی باعث می‌شود که بی‌اراده سرم را محکم چنگ بزنم و دور خودم چندبار با کلافگی و بی‌قراری بچرخم.

کاش شاهی از غیب پیدا می‌شد و شهادت می‌داد. شهادت این‌که، عامل قتل‌عام کل خانواده‌ام، امیریل پاشا بود تا خون‌اش را درجا بریزم.

تحلیل‌رفته روی کف زانو می‌زنم و سرگردان و دردمند مشتم را به کف می‌کوبم. درد توی استخوان غضروف انگشتانم می‌پیچد و اهمیتی نمی‌دهم: چه غلطی کنم... کاش بودی آقاجون، کاش.

عرق، از گوشه پیشانی و شقیقه‌ام درشت درشت شُره می‌کند. لبانم را محکم می‌گزم و نفسم را با حسرت و ندامت بیرون می‌فرستم. یک‌باره تصاویر مثل فلش عکاسی تندتند از جلوی چشمانم رد می‌شود.

تصاویر آنقد واضح و شفاف محل لوکیشن قتل آقاجان آن‌هم در دست سیروس چه کار می‌کرد؟ بعدِ این همه سال چطور...

جرقه‌ای توی ذهنم زده می‌شود و با شتاب و آشوب از جا می‌پریم: یافتیم.

هیجان‌زده و با استرس و انگیزه به طرف اتاقم می‌دوئم.

نگاه مات خدمتکار و پرهام هم نتوانست جلوی پیشروی‌ام را بگیرد تا که با نفس حبس‌شده، کلید را توی قفل چرخاندم و به سمت کوله‌ام پاتند کردم.

مضطرب زیب کوله را تند کشیدم. از دیدن پاکت نفس آسوده‌ام را رها نکردم و بعد با چنگ‌زدن کوله به همان سرعت از اتاق خارج شدم. تند و عجل از پله‌ها پایین شتافتم و همزمان سویچ موتورم را از توی جیب کوله برداشتم.

به محض رسیدن به پارکینگ، کلاه کلاکت را روی سرم گذاشتم و هیجان‌زده موتورسیکلت را روشن کردم و از در پشتی بیرون رفتم به مقصد کافی‌نت...

- فتوشاپ نیست.

مات و متحیر آرنجم را از روی پیشخوان برداشتم رو به پسرک عینکی پشت کامپیوتر،
متعجب زمزمه کردم: جدی فیک نیست؟

گوشه لبش کج بالا می‌رود. بی‌حوصله عکس‌ها را روی پیشخوان می‌گذارد و بی‌تفاوت
جواب می‌دهد: می‌تونی بری از اون عکاسی آپرسی!
همین‌کار را خواهم کرد.

عصبی با فکر مشغول چند اسکانس روی پیشخوان گذاشتم و عکس‌ها را تند چنگ زدم از
باجه‌اش دور شدم.

همین‌که نور خورشید به چشمانم دمید. کلافه کلاه لبه‌دارم را جلوتر کشیدم با استرس
آدامس نعنایی توی دهانم را تند جوئیدم تا از خیابان اصلی و تردد ماشین و مردم زودتر
خلاص شوم.

بعد از پنج دقیقه بعد به بزرگ‌ترین عکاسی مهجری همان خیابان رسیدم. در شیشه‌اش را
عجول گشودم ولی با آویز بالای سرم، نگاه دو مشتری مرد به سمتم کشیده شد.
بی‌اهمیت با سری پایین‌داده خود را به دختر لاغر و ساده گوشه پیشخوان سوق دادم:
بیخشید؟

صورتش را از روی کامپیوترش برداشت با منگی لب زد: هوم؟

اخم‌کرده دستم را مشت کردم: می‌خوام یکسری عکس رو برام چک کنی، ببینی فتوشاپه یا
اصل؟

کنجکاوانه نگاهش را بالا آورد و با دیدنم، جفت تایی ابرویش را به سقف پراند: بده خب؟
بی‌حرف، پاکت تصاویر را به دست دراز کرده‌اش سپردم و با بی‌حوصلگی سر انگشتانم را
روی میز شیشه‌ای تپ‌تپ کوباندم.

استرس و اضطراب از این‌که، این‌جا هم تائید کنند که تصاویر قتل آقاجان، فتوشاپ نیست و واقعاً امیریل پاشا، قاتل هست. هرچند صوری اما شوهر کذایی که هیچ‌وقت قبولش نکرده بودم، قاتل آقاجانم می‌بود و من در خانه‌اش، هوایی که او نفس می‌کشید را بی‌فکرانه نفس می‌کشیدم!

- خانم... خانم محترم؟

با تکان دستی جلوی صورتم از فکر پراندم و متعجب دهان باز کردم: چی شد؟
متبسم و موشکافانه زوایای صورتم را می‌کاود: همه‌شون و چک کردم هیچ افکتی نشده که نشونه فتوشاپ باشه.

امیدم سخت ناامید می‌شود. چه ساده‌لوحانه گمان می‌کردم امیریلی که آن روز صادقانه
برایم از بچگی و نوجوانی‌اش حرف زده بود، نمی‌توانست قاتل باشد.

مردی که قول شرف داده بود، هرگز به‌من آسیب نرساند. کسی که بزرگ‌ترین سرمایه
زندگی‌ام را از من گرفته بود. خانواده!

هاج‌واج با ناباوری سری تکاندم. گردنم روی تنم سنگینی می‌کرد. بزاق هلال‌شده‌ام را سخت
فرو دادم و طرف خروجی راه افتادم.

- خانم، با شمام خانم محترم.

منگ و حیران گردنم را از روی شانه چرخاندم: بله؟

کلافه با حرص عکس‌ها را در هوا تکان داد: احياناً نمی‌خوای اینا رو ببری و مزد ما رو بدی؟

بی‌اهمیت و بی‌سوال، چنداسکانس روی میز شیشه‌ای گذاشتم. صامت عکس‌ها را از
دستش چنگ زدم و از مغازه و نگاه سنگینی که روی‌ام وزن‌دار بود، باحالی آشفته خارج
شدم.

حالا باید چی‌کار می‌کردم؟

مستاصل پشت موتور می‌نشینم و متفکر کلاهم روی سرم می‌گذارم بی‌هدف می‌رانم.

کاش می‌توانستم کلاهم را در بیاورم و موهایم را آزاد رها کنم تا به واسطه خنکی باد، سرم از زُق زُق توی مغز آشوبم رها شود.

با صدای بوق بلندی، بی‌اراده محکم و سریع ترمز را می‌گیرم که تایرها صدای بدی تولید می‌کند و متعاقب آن نگاه خشک و چپ‌چپ چند عابر سمتم کشیده می‌شود.

نفس‌زنان و گنگ سر و گردنم را به اطراف می‌چرخانم: اوف.

نفسم را آسوده رهانیدم. گمان می‌کردم تصادف کرده‌ام و در دنیا حضور ندارم.

هرچند با آن بوق کذایی، پشت چراغ قرمز توقف کردم ولی ترمز نمی‌کردم قطع‌به‌یقین مرگم حتمی بود وسط چهار راه با آن ترافیک سنگین.

با منطق و احساس لعنتی‌ام مدام کلنجر می‌روم تا بالاخره راه باز می‌شود و به آنی از لاین مخالف سمت پاسداران می‌رانم. باید از رهام یا سرگرد جوت کمک می‌گرفتم وگرنه کم می‌آوردم. این مسئله لعنتی به آسانی و راحتی نبود که بتوانم بدون کمک و دست‌تنها از پس‌اش بر بیایم. بالاخره برای گیر انداختن سرکرده‌های اصلی باند شاهین، به کمک هم نیاز احتیاج پیدا می‌کردیم، این را حاجی جوزانی پیش‌بینی کرده بود اما حیف، اعتمادی به او نداشتیم. دیگر نمی‌توانستم بیشتر از آن ریسک کنم.

هورتی از میک‌شیکم کشیدم و متعجب به امیریلی که تظاهر به آرامی می‌کرد اما ری‌اکشن‌هایش تند و آنی می‌بود، صامت و سکون زل زدم. با وجود آشفتگی از صبح توی خانه، خوب حفظ ظاهر می‌کرد برعکس پرینازی که جolz ولز کنان مدام گوشت ناخنش را می‌جوئید و بدبیراه نثار جد و آباد نامعلومی می‌داد.

روی مبل ال نود بی تفاوت با نی توی لیوان متوسطم ور می‌روم و گاهی جرعه‌ای را با رضایت و حس‌خاطره از نوجوانی می‌نوشیدم.

- زودتر به وکیل خبر بده.

امیریل بی تفاوت به جمله پریناز، برآشفته و عصبی از پله‌ها پایین آمد. گوشی به دست مدام از پشت خط عربده می‌کشید.

نمی‌دانم رهام چه چیزی از عمارت پاشاها کش رفته که پریناز این‌طور خود را باخته بود و امیریل را به جنون آنی کشانده بود.
رهام.

برعکس قیافه حق به جانب و عدم آداب‌اش، حاذق و زیرک بود. طوری صبح خورشید نزده زلزله چندریشتری بپا کرد، پس زلزله‌هایش تا حال که خورشید وسط آسمان رسیده در و دیوار خانه‌اش را می‌لرزاند.

- امیریل، می‌گم شاید کار یکی از آدمای خودمونه.

یک دفعه از تقلاء و تنش افتاد. با تامل و تانی به عقب سمت پریناز آشفته‌حال موشکافانه برگشت: منظورت چیه؟

دور چشم‌های پریناز گودافتاده و لب‌هایش سپید و ترک خورده‌اند اما من من کنان گفتم: خب... می‌گم کسی که اون کاغذ رو ورداشته حتماً نفعی توش داشته که...

معنادار شایدم ترسیده مکث می‌کند. جان به لب امیریل می‌رسد که با گام بلند خود را به او می‌رساند. بلندتر از معمول داد می‌زند: این‌قد اسکی نرو، اصل حرفت و بزن.

هراسیده سری تکان می‌دهد و نیم‌نگاهی سمت من می‌اندازد. توی نی نی نگاهش ترس، نفرت، حسادت، غم و چند حس دیگر به چشمان نافذم شبیخون می‌زند.

با برگشتن سر و گردن امیریل، بوی دردسر را حس می‌کنم. خود را نمی‌بازم در جلد مغرور و سرکشم فرو می‌روم: چیه؟ چرا بر پر من و نگا می‌کنی؟

تردید و بهت توی مردمک یخ‌زده‌اش موج می‌زد. حیران و ناباور طرفم گام بر می‌دارد و انگشت اشاره‌اش را سمتم می‌گیرد: تو؟

بی‌پلک زدن با حرص لیوان را روی میز کنسول می‌کوبم و از جایم مدعی و طلب‌کارانه بلند می‌شوم: من چی؟ ها؟

موحش و سکرت با فک فشرده و رگی متورم دوباره تکرار می‌کند: تو... غیرممکنه.

متاسف دست به سینه آهی می‌کشم: من چی؟ چه غلطی کردم خودم خبر ندارم.

سیبک گلویش سخت تکان می‌خورد و نگاه دو دو زده‌اش مدام روی چشم‌ها و موی دم اسبی‌ام در گردش رفت و آمد است. عصبی نچی پراندم: رسماً دیوونه‌خونه زدیم رفت!

- تو می‌دونی، آره؟

منگ و متحیر لب زدم: چی؟

امیریل با استیصال و عجز مقابلم ایستاد ولی سخت‌شده و زیر پرسید: بابات...

یکه‌خورده چندبار پلک زدم: بابام... بابام چی؟!

نمی‌دانم اما امیریل ناباور به عقب می‌چرخد و با پرینازی که عین اسپند روی آتش می‌ماند، نگاه معناداری رد و بدل می‌کنند.

عاصی و کلافه شانه‌اش را می‌کشم و تند با حرص تشر می‌زنم: هی با توام...

امان نمی‌دهد. سریع و کاملاً واکنش‌برانگیز من را کنار می‌زند و به سمت در خروجی پا تند می‌کند و پریناز هم از پشت سرش، ملتسمانه می‌نالد: به‌خدا نمی‌خواستم این‌طوری بشه، امیریل صبرکن... امیریل...

وقتی جوابی از شوهرش دریافت نکرد، عصبی پایش را روی زمین کوباند: آه!

شاخک‌هایم تکان می‌خورد. کنجکاوانه پشت سرش بی‌درنگ می‌پرسم: منظورش از بابات چی بود؟

با انزجار از کنارم رد می‌شود و همزمان تند تشر می‌زند: تو چی می‌گی بابا!

متحیر به سرعت مقابلش می‌شوم و کف دستم را حائل پیشروی‌اش می‌کنم: وایسا ببینم... چته تو، سر آوردی مگه؟

غضب‌آلود چشم در حدقه چرخاند: برو کنار، حوصلت و ندارم.

بی‌اهمیت غیظ‌کرده و پرتاب افزودم: تا جوابم و ندی، محاله بکشم کنار.

پف بلندی می‌کشد. مستاصل و کلافه دست به سرش می‌گیرد. لبانش سخت می‌لرزند اما کلمات را از حرص و غیظ ادا می‌کند: امیریل فهمیده، بابات کیه!

یکه‌خورده چشم درشت می‌کنم. ناباور با لکنت به خودم اشاره می‌کنم.

- ب... بابای من...؟! بابام... آه، کیه؟

تیک عصبی سراغش می‌آید. مدام پلکش می‌پرد و همزمان با سرانگشت به سر و زیر چشمش فشار می‌آورد: ولم کن، کوری نمی‌بینی حالم بده؟

بی‌تعلل با اضطراب شانه‌هایش را سفت می‌گیرم و با خشم سخت تکانش می‌دهم: پرسیدم کیه؟ بابام کیه، اون کیه؟

یک دفعه هیستیریک‌وار بلند جیغ می‌کشد و تند هولم می‌دهد تا خودش را از دستانم رها کند.

- گمشو...

ناباور و یخزده عقب جستی می‌زنم و مات خیره اشک‌های روان شده و صورت سرخ‌شده از غضبش می‌شوم.

- بعد این همه وقت پیدات شده که چی رو ثابت کنی لعنتی؟ انگار خوشت می‌آد هرچیزی که بمن تعلق داره رو ازم بگیری، آره؟

نای مقاومت نداشتم اما عتاب‌آمیز و پراخم زل زدم: پرت و پلا نگو... یه کلام، بابام کیه؟

تلخند تلخی می‌زند. حالت صورت و نگاهش نرمال نبود یا این نوع گارد و حالت تدافعی‌اش!

- یعنی باور کنم تو نمی‌دونی؟

شوکه لب زیر دندان می‌گزم: دروغم چیه؟ چه دلیلی داره دروغ بگم تا چیزی رو باور کنی؟

آه حزینی می‌کشد همراه تاسف و تغیر سر تکان می‌دهد: نمی‌دونم بخندم یا گریه کنم به این سرنوشت لعنتی!

حین ادای جمله‌اش، خط و ربط نگاهش یک‌جور مفلوک و منزجرکننده و ترحم‌انگیز سرتاپایم را می‌کاوید.

- چی رو ازم پنهون کردین شما زن و شوهر احمق!

این بار با درد قهقهه می‌زند. طوری قهقهه می‌زند که به عقل سلیم‌اش شک می‌کنم. عاقل‌اندرسفیخانه دست به سینه اخم درهم تاباندم: نه جدی، زده به سرت، تیمارستان لازم شدی!

با پشت دست، اشک گوشه چشمش را با دهانی نیمه‌باز و ته‌مایه خنده تلخ، پاک می‌کند و همزمان زهرآلود زمزمه می‌کند: تو سرنوشت‌م از اولش سیاهی بود، نباید خوش‌باوری می‌کردم... نمی‌دونم تقاص کدوم کارمه ولی... دیگه نمی‌کشم.

گنگ با شقیقه نبض‌زده نزدیکش شدم: منظورت چیه؟

سر ستم می‌چرخاند. این بار از نفرت و خشم خبری نیست اما چیزی توی خط پلان نگاهش بود که من را می‌ترساند. تعبیرش سخت بود اما انگار نگاهش کدر و تیره‌تر از همیشه شده بود، از برق امید و درخشندگی قبل خبری نبود.

- خوشحال باش، بابات و پیدا کردی...

ضربان قلبم تند و بی‌قرار بالا می‌رود. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود که با کج‌خندی به بیرون اشاره می‌کند: برو از امیریل بپرس، اون خوب می‌شناستش.

سپس بدون این‌که مهلت حرف دیگری دهد، با لبی لرزان و نفس‌های منقطع به سمت طبقه بالا پاتند می‌کند.

تحلیل رفته از پشت سرش می‌روم اما حق‌هق بلند و سوزناکش، بند دلم را پاره می‌کند. شوکه و متعجب با نگاه دنبالش می‌کنم تا از جلوی نردها محو می‌شود و بعد کوبیده‌شدن محکم در اتاقش، شانه‌هایم را از جا می‌پراند و چشم‌هایم سخت روی هم کیب می‌کنم.

- پروا خانم؟

با تعجب از صدای منیر، هنگ‌کرده سری تکان می‌دهم. تلفن بی‌سیم را ستم می‌گیرد آرام لب می‌زند: با شما کار دارن.

- کیه؟

شانه ای بالا می‌اندازد و به دیوار زل می‌زند: نمی‌دونم.

یک تایی ابرویم بالا می‌رود ولی تلفن را لای انگشتان یخ‌زده و لرزانم می‌گیرم، به زحمت لب از لب باز می‌کنم: بله؟

- امیریل اون جاست؟

متعجب با دهان باز و اخم جواب دادم: نه.

تکاور - کلثوم حسینی

- زود بیا عمارت.

خشک و سرد از تحیر می پرسم: چی؟

واسه چی پیام؟

مهرداد نه گذاشت نه برداشت به سرعت و تند گفت: سیروس، واسه امیریل تله گذاشته،
عجله کن دختر، بجنب.

ماتم می برد.

اما با کمی مکث و تمرکز خیره به نقطه کور غریدم: اول پرسیدی امیریل هست که گفتم نه،
الان می گی بیا عمارت، معلوم هست چه مرگته؟

- اگه نیای می کشنش، می فهمی؟ اونا امیریل و گرفتن!

چند دقیقه سکرت و مبهوت به نقطه دوری خیره می شوم. مهرداد از پشت خط مدام
خنجره خراش می داد و نعره می کشید: الو... الو... الو... هی دختر... الو جواب بده، باتوام...

بزاق تلخ و زهره لالم رو به زحمت صدا دار قورت می دهم: تو... گفتی گرفتنش، می خوان
بکشنش! چرا؟!

نچ بلندی می کشد و بعد غیظ کرده می توپد: آره و اگه نیای، یه گلوله تو سرش خالی
می کنن... تو که سیروس و می شناسی!

تحلیل رفته با واماندگی زمزمه می کنم: سیروس؟!

بعد یادِ قاتل آقا جانم افتادم. خشم سراسر وجودم را پُر کرد و خونم را به جوش و قُل قُل
انداخت: بزنه بکشه بمن چه...

یک دفعه چشم های خیس از اشک پریناز جلوی صورتم تداعی می شود وقتی با حالت
قریبی می گوید.

« برو از امیریل پیرس، اون خوب می‌شناستش »

تغیر و بهت جای حس خشم آنی‌ام را می‌گیرد. دندان قروچه‌کنان بدنه تلفن را محکم لای انگشتانم می‌فشارم، گویا که می‌خواستم تمام حرص و غضبم را روی تلفن خالی و خرد کنم.

- عمارت بیام؟

مهرداد تند گفت: آره، به زنش چیزی نگو خودت تنها بیا.

مجال حرف اضافه نمی‌دهم. سریع تلفن را قطع می‌کنم به سرعت بی‌فکرانه جاکتم را از کنار جالباسی چنگ می‌زنم. نفس‌زنان و شقیقه متلاطم و قلبی پرتقلاء و بی‌تاب از پله‌های کریدور به سمت پارکینگ پاتند می‌کنم.

قلبم جای میان دهان و گلویم بکوب می‌کوبید و آشفستگی‌ام را بیشتر می‌کرد.

به سرعت و عجولانه سویچ را می‌چرخانم. روی ترک موتورم می‌نشینم و بعد با تیک‌آف گاز می‌دهم...

جلوی در عمارت که توقف می‌کنم. نفس‌زنان و مستاصل سمت در پا تند می‌کنم.

- پروا!

خشکم زد. یکه‌خورده با دهانی باز به عقب برگشتم. امیریل متعجب با اخم‌درهم سرش را از لای پنجره اتومبیلش بیرون کشیده بود.

هاجو واج با شقیقه نبض‌زده چند بار پلک زدم: تو...

متوجه اوضاع غیرعادی شد و بی‌حرف از ماشینش پیاده شد. ریزبین و موشکافانه سمتم تند گام برداشت: تو چرا این‌جا اومدی؟

مزه دهانم گس‌گس هست. متحیر با دل‌آشوبی شکمم را چنگ زدم. درد می‌کرد امکان نداشت، تاریخ را با پریشانی توی ذهنم مرور کردم که آه از نهادم بلند شد.

- چت شده دختر؟ این چه قیافیه که برای خودت درست کردی؟

حتی گلگون شدن پوست گونه‌ام را حس می‌کردم، نه از شرم از حرص و عصبانیت.

- رفیقت بهم زنگ زد که پیام این‌جا.

گره کور اخم‌هایش بدتر درهم گره خورد و تیز گفت: که چی؟

زیر دلم نبض می‌زد. کمر درد و فشار روی عضله‌هایم درحالی که منقبض می‌شدند، در این شرایط نرمال بودن راحت نبود.

- گفتش... گفتش تو رو گرفتن، اگه نیام تورو...

با باز شدن یک‌هویی اخم‌ها و مات یک‌خورده نگاهم کرد. بقیه حرفم را از استرس و فشار عصبی بلعیدم.

با تردید و شک در سکوت نگاه عمیقی به در بسته و عمارت انداخت بعد با مکث معناداری، با تانی دستش را دور کمرم حائل کرد و نرم زمزمه کرد: حالت خوب نیست؟

چطور می‌توانست در این شرایط هم بفکرم باشد؟

چطور انتظار داشت عادی برخورد کنم؟ چطور؟

با سوظن و بدبینی تیز شدم توی چشمان عجیب نگران‌اش.

- من و ول کن. خودت بگو این‌جا چه خبره؟ چرا رفیقت باید بهم بگه پیام این‌جا، ها؟

عتاب‌آمیز پنجه‌ای پشت گردنش کشید و بعد با تفکر و استیصال دو انگشت سبابه و شصت دور لبان مردانه‌اش رو به پایین کشید: بوداره!

به آنی از تعجب ابروهایم بالا پرید: چی؟!

اخم‌کرده با سر به پشت سرش اشاره کرد: قضیه بو داره... باید بریم.

مبهوت لب زدم: کجا؟

عصبی نیم‌نگاهی به عمارت انداخت و بعد عجلانه کمرم را گرفت و من را جلو کشاند همزمان زیرلب غرید: بجنب، ممکنه تله باشه.

احمقانه با غلو و آشوب پرسیدم: اما آخه مهرداد، اون...

امان نداد. عصبی‌تر از همیشه مچ دستم را کشید و درب سمت بغل راننده را باز کرد. حینی که محتاطانه داخل ماشین هلم می‌داد، مدام دور اطرافش را چک می‌کرد و گاهی تیز برمی‌گشت، درب عمارت را می‌کاوید.

آشوب‌شده با اخم از درد و انقباضات کشاله رانم، تند و کلافه لب از لب باز کردم: د لعنتی، یه چیزی بگو، دقم دادی که!

به سرعت پشت رل نشست و همزمان فرمان را هدایت می‌کرد. به سمتم جدی و نافذ برگشت و جواب داد: مریض شدی یا دلت درد می‌کنه؟

گوشه لبم را از حرص و غیظ محکم گزیدم اما حرص‌آلود تشر زدم: دکتر هم بودی، خبر نداشتم.

پوف کلافه‌ای کشید و راهنما زد از وسط خیابان تندتر راند.

عرق سردی پشت کمرم نفوذ کرد. پشت لبم خیس از عرق و پشت گوش‌هایم از حرارت داغ شده بودند.

هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم همچین حماسه‌ای پدید آورم.

از استرس، حرص و فشار عصبی چندبار دم و بازدم عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم اما از خیس شدن شلوارم و حالت بدی که سراغم آمده بود، مرگ را از خدا آرزو کردم.

چرا باید جلوی همچین مرد وسواسی، به کف‌پوش صندلی ماشین‌ش گند بزنم. آخر ضایع‌تر از این اتفاق نبود که دست‌مایه خنده یک مرد شوم؟ یک مرد که دشمن لعنتی‌ام می‌بود؟

یک‌دفعه توقف کرد. بدون آنکه حرفی بزند یا غر، از ماشین پیاده شد.

هراسیده نگاهی به دور و برم انداختم. از دیدن داروخانه و تابلوی بزرگ سرِ درش، با افسوس روی پیشانی‌ام کوبیدم: همین‌و کم داشتم خدا.

بعد از چند دقیقه عذاب‌آور و درد تیز زیر دلم، امیریل پشت رُل جای گیر شد و نایلون بزرگی را روی پایم گذاشت. بم و نرم نجوا کرد: ژلوفن‌و با آب قورت بده تا برسیم خونه...

غیظ‌کرده لای نایلون مشکی را کنار زدم که خون با شدت بیشتری توی صورتم دمید و حرارتم را دوچندان کرد. تصورش هم عذاب ابدیت داشت چه رسد باور این‌که...

شرمگین سرم را پایین می‌اندازم. محال است. محال است این خاطره شرم‌آور را ابداً از ذهنم پاک شود. خاطره این‌که امیریل پاشا، برایم مسکن و پدبهداشتی خریده است.

توی پارکینگ ترمز کرد و همزمان که دنده را کشید، با مکث و تانی به سمتم گردن کشاند: بهتری؟

شک نداشتم روکش صندلی کثیف شده بود و چقد بد که او، شاهد لحظات دشوار و معذب‌کننده‌ام می‌بود.

آنقد راحت نبودم که به صورتش نگاه بیندازم. معذب با مچاله‌کردن لبه هودی‌ام توی مشتم، نرم جواب دادم: آره.

دم عمیقی از فضای گرم و دلچسب ماشین می‌گیرد. من هنوز نگاهم به باد گرمی که از لای پره‌های اتومبیلش به ران پایم می‌وزید، صامت چشم می‌دوزم.

- مهرداد دقیقاً چی گفت؟

نمی‌دانم می‌خواست حواسم را پرت کند یا واقعاً کنجکاو و احتیاط می‌کرد؟

- خب، این‌که سیروس تو رو گروگان گرفته و اگه نرم اونجا...

با مکث معناداری ادامه نمی‌دهم. خودش تا ته خط را خواند. صامت و صاف روی صندلی دستی روی صورت مردانه‌اش کشید و بعد، عجیب‌ترین سوال ممکن را پرسید.

سر و گردنم بی‌اراده سمتش چرخید: چی؟!

لبخند مات و کجی زد. چرم دور فرمان را محکم و سفت چسبید: نگرانم شدی اون‌طوری خودت و رسوندی عمارت، نه؟

پوزخند بلندی در منبأب حرفش زدم: نه!

لبخندش عجیب کش رفت و برق نگاهش، حالم را بد می‌کرد. این برق امید و هیجان چه بود دیگر؟

- نه؟! یعنی باور کنم تو نگرانم نشدی؟ و چون نگرانم نشدی اون‌طوری با اون حال بدت نیومدی به مسلخ مرگ؟

دستم را روی شکمم مشت کردم تا به صورتش نکوبم.

- چه ربطی داره؟ سیروس قسم خورده منو نابود کنه حالا به وسیله تو...

بی‌اهمیت تن‌اش را به لبه فرمان تکیه داد و لبخند به لب بم و زیر افزود: حتی اگه قسم خورده باشه، بازم نباید بخاطر تهدید می‌رفتی اون‌جا، رفتن به اونجا حماقت محض بود پروا. ازت توقع نداشتم حماقت کنی!

مجاب‌کردنش جزو محالات بود. این از پیله‌کردن و سیم‌جیم‌کردن‌هایش مشخص بود.

- ول کن سر جدت.

عصبی گوشه لبش را توی دهان کشید: اگه نگرانم نشدی، پس چرا رفتی اون‌جا؟ چرا رفتی وقتی بهت گفتن سیروس، قراره منو بکشه، هوم؟

دست و پایم سرد و گرم می‌شدند. اعصابم تحریک شده با ارتعاش دستانم اوضاع‌ام را تشدیدتر می‌کرد.

تکاور - کلثوم حسینی
- بس کن، رو مودش نیستم.

بدتر لجوج شد. با سماجت روی خواسته‌اش پافشاری کرد: تو دختری نبودی که بخوای جای خطرناکی بری. حالا چی شده که با وجود خطرناک بودن ماجرا و تهدید به قتل، حاضر شدی بری تو چنگال اون گفتار بی‌رحم؟

شقیقه‌ام تیر کشید از حرص. مردمک در حدقه چرخاندم و کلافه دهان باز کردم: بس نمی‌کنی، نه؟

بی‌توجه به کلیدکردن روی بحث ادامه داد: اگه نگرانم نبودی، چرا باید با پای خودت خودتو تحویل اون گفتار بدی تا...

بی‌اختیار از حرص زیاد موهایم را کشیدم و بلند جیغ زدم: بس کن...

نفس زنان و تیز مثل خنجر تیز شده به چشم‌های نافذ و معنادارش زل زدم و توپیدم: آره من حماقت کردم که از ترسم رفتم... خوبه؟

دندان قروچه‌کنان مشتش محکمی روی داشبرد کوبیدم: د لعنتی دلواپست شدم، ترسیدم تو رو هم بکشنن... جای من نیستی، نیستی ببینی چقد پُر ترسم، پُر از مرگ و میر بقیه، خسته‌م دیگه گنجایش ندارم...

یک‌دفعه بدن هیستریک شده‌ام را که بدتر از بید می‌لرزید، محکم توی آغوش امن‌اش کشید و حمایت‌گر بازوان قطورش را دورم احاطه کرد: همین و می‌خواستم بشنوم...

گیرا و بم نفس زد: و شنیدن این‌که نگرانمی، از زبون خودت لطف دیگه‌ای برام داره.

بوی تن مردانه‌اش با عطر خنک عجین شده‌اش زیر شامه‌ام پیچید و چشم‌هایم ناخودآگاه نرم روی هم بسته شد. آرام گرفتم و عجیب که دیگر خبری ارتعاش و لرزش دست و پایم نبود.

- واقعاً بدجنسی !

تکاور - کلثوم حسینی

گوش تیز کردم. به محکم زدن ضربان قلبم را کنار سینه مردانه‌اش با آرامش شنیدم و مذبذبانه در تلاشم تا نادیده بگیرم این حس شیرین دلچسب را. شیرینی حمایت و آغوشی که عجیب امن و به دلم چسبیده بود.

با صدای زیر و بم‌شده‌ای دم گوشم نجوا کرد: منم از مرگ، هیچی هراسی ندارم چون حقه، ولی از دیدن مرگ عزیزانم می‌ترسم.

مغزم آرام می‌گیرد، اما احساس با عقلم در جدال می‌بود. احساس ضد و نقیضی که مدام هشدار می‌داد او تمنای تو را در دل می‌پروراند اما عقلم هم نهیب می‌داد که او، قاتل خانواده‌ات هست.

قاتل حاج اکبر شمس، تصویرش را دیده‌ای؟ سر اسلحه امیریل مقابل سینه آقا جان بود، می‌توانی از این موضوع مهم به راحتی چشم‌پوشی کنی و او را ببخشی؟

قلبم ندا داد. دوست داشتن ارزش فرصت دادن به او را دارد. و ارزش، قابلیت او را به مرور مشخص می‌کند، آن وقت انتخاب کن که بمانی یا نمانی!

اما منطق و عقلم، خلاف احساس و قلبم طغیان کرد. او لایق ببخش و مرحمت تو نیست. او را باید به سزای اعمالش برسانی. یادت نرود که قسم خورده‌ای؟ قسم روح آقا جان را، قسم انتقام سخت از عاملین نابودی خانواده‌ات... پروا فراموش نکن که چه دردی کشیده‌ای تا به این نقطه از برهه بررسی؟

توی دلم با تغیر و خشم زمزمه کردم: فراموش نمی‌کنم.

طول و عرض اتاق را کلافه و سردرگم قدمرو می‌روم. حیران با سر انگشتانم، شقیقه درمانده‌ام را ماساژ می‌دهم.

- خانم؟

بی‌آن‌که سرم را بلند کنم، در همان وضع آشفته و بی‌حال جواب دادم: خبری ازش نشد؟

مضطرب صدایش بر می‌خیزد اما لرزشی و لکنت‌دار.

- آقا بعدِ شما اصلاً نیومدن خونه...

درهم و آشوب‌دل متاسف آه کشیدم: شمارش و گرفتی؟

باز هم لرزش و خش صدایش، خط روی اعصابم می‌اندازد: چرا، چندبار خط آقا رو گرفتم جواب ندادن... هعی، پریناز خانم هم اصلاً حوصله ندارن.

عصبی و با حرص نفسم را فوت می‌کنم. ناخودآگاه نیم‌نگاهی به ساعت طرح چوبی روی کنسول می‌اندازم. یک ربع به یازده شب و نیامدن امیریل پاشا.

نگران لب روی هم ساییدم. منیر مستاصل چشم در سقف چرخاند: می‌تونم برم؟

سری به موافقت تکان دادم و او بی‌حرف سمت در راه افتاد.

- شام پرهامو دادی؟

تائیدوار مکث کرد: بله، ماکارونیش و تا ته بشقاب خوردن.

لبخند محوی مزین لبم گشت: خوبه، می‌تونی بری.

کنار درگاه با تردید و شک دست به لبه در گرفت و از روی شانه گردن مایل کرد: ولی پریناز خانم هیچی نخوردن.

اخم کرده در سکوت پشت به او سمت پنجره باز شده کنار تخت رفتم. درز پنجره را بیشتر گشودم و صورتم را متحیر رو به آسمان آرام و تاریک بالا بردم: خدایا چرا دلم شور می‌زنه؟

با لرزش گوشی، بی‌محابا دست در جیب شلوارم می‌کنم و گوشی دوم را سریع در آورده و تماس را وصل می‌کنم: الو، چی شد؟

نفس عمیق رهام زودتر از جمله‌اش پیچید: اوضاع مشکوکه.

بی‌رمق لبه پنجره شل می‌گیرم.

تکاور - کلثوم حسینی
- مگه چه خبره؟ حمله کردن یا...

صدای پیچ‌گونه‌اش همراه تمسخر از پشت خط پخش می‌شود: حمله چی؟! د اگه حمله می‌کردن که الان باید دنبال سوراخ موش بودیم نه این‌که دستور برسه تا صبح پاسبانی بدیم.

افکار مخربم دست خودم نبود که بی‌حوصله تشر زدم: خب چرا؟ دستور از کی؟ اوضاع اونجای چرا مشکوکه؟

صدای خش‌خشی پیچید و بعد ولوم پایین و زیر رهام طنین انداخت: سیروس خودش غیب شده ولی زیردستش جاش داره اُرد می‌ده... داماد پاشا هم تا یه ساعت پیش همین‌جا بود.

رنگ از رخام می‌پرد. امیریل آن‌جا بود؟! مگر نگفت که آن‌جا خطرناک است! پس چرا خودش به دل خطر رفته است؟

- امیریل اون‌جا بود؟

صدای پوزخند زدن‌اش، حرصم را بیشتر می‌کند تا او را تا سرحد مرگ لت و پار کنم.
- هی بگی نگی اومده بود سرگوش آب بده... مثل این‌که پی مهرداد نامی می‌گشت.

کنجکاوانه با هیجان گوشی را سفت‌تر می‌چسبم: پیداش کرد؟ چی‌کار کرد؟

پوف بلندی از سر ناچاری و غیظ می‌کشد.

- تف تو روحت! چقد سوال می‌کنی، دهنم کف کرد...

ماتم می‌برد. ادب را رسماً قی کرده است. چه کسی باورش می‌شود که او، مامور نفوذی‌ست؟!

از سکوت چه برداشتی می‌کند را نمی‌دانم اما بعد از چند سرفه مصلحتی، مبادی ادب می‌شود: شرمنده. نه مهرداد هم مثل سیروس غیب شده.. هیچ کسی هم از اونا خبر نداره.

پشت گردنم تیر می‌کشد. یک چیزی این وسط اشتباه می‌بود. اشتباه گیج‌کننده و سردرگم‌آور!

بی‌آن که خدا حافظی کنم، تلفن را قطع کردم با بی‌تابی و درماندگی تلفن را روی پیشانی‌ام کوبیدم: چه خبره؟! اینم نقشه جدیدشونه؟

یک دفعه در به شدت کوبیده می‌شود. من قبض کرده با تعلل به عقب بر می‌گردم.

برق از سرم می‌پرد. تمام تنم سر و لمس می‌شود وقتی پریناز سر اسلحه‌اش را سمتم نشانه می‌گیرد.

- هی تو، اونو بنداز رو زمین، زود.

می‌لرزد حالت عادی ندارد وقتی کلمات را کش‌دار اما در نهایت غلیظ و خشم‌آلود هجی می‌کند: دهنّت و ببند دختره بی‌شرف.

بزاق نداشته دهانم را از دلهره قورت می‌دهم و عجیب که عطش دارم. دهانم از بی‌آبی و تشنه‌گی خشک خشک است.

- از وقتی پات و گذاشتی تو زندگی‌م، گند زدی به همه چیز.

اگر همان‌طور خشک و یکه‌خورده می‌ماندم، قطعاً با آن حال آشفته و غیرطبیعی کارم را تمام می‌کرد.

دستانم را بالا می‌برم و حینی که خیره چشمان آب‌آورده و محزون‌اش می‌بودم، محتاطانه و نامحسوس سمتش قدم برمی‌دارم: ببین می‌تونیم با هم حلش کنیم تا...

یک باره جیغ کشید، و سر اسلحه را محکم تکان داد: کور خوندی اجازه بدم تا این بارم تو جای من و قبضه کنی!

گیج و سردرگم مکث کردم و اخم کرده سر بالا فرستادم: چرا چرت می‌گی؟ کی خواست جای تو رو بگیره؟ بعدم صدبار نگفتم من هیچ علاقه‌ای به اون شوهر گنده بکت ندارم، بازم مالیخولیایی شدی؟

هیستیریک می‌لرزد. صدایش ارتعاش دارد. تنش غیرعادی تکان می‌خورد. مدهوش و سکران آور پلک خواباند: از وقتی اومدی جامو گرفتی. تو دردسر همش دنبال محبت بقیه بودی و همه توجه‌ها و همیشه مال خودت می‌کردی، تو که...

سرخ‌پوش چشمانش و گودی زیرش بیشتر از همیشه صورت بی‌روح و ماتش را، بی‌حال‌تر نشان می‌دهد.

- تو عفریته چی از زندگی بهم ریخته‌ام می‌خوای؟

آخر هر جمله‌اش سکسکه می‌کرد و آب بینی‌اش را مدام بالا می‌کشید.

گنگ و صامت فقط زل زدم. به زن زیبای که حالا مثل شبه بود تا زن جذاب گذشته!

- تو باید بمیری. تو بمیری همه چیز بر می‌گرده سرجاش...

دوباه سر اسلحه سمتم می‌گیرد که عصبی دستم را در هوا دوبار تکان دادم: دیوونه‌بازی در نیار اون تفنگ توی دستت واقعیه می‌فهمی؟

اشک از زیر چشم‌هایش شُره می‌کند: تا نمیری، هیچی مثل سابقش نمیشه. تا نکشتم دست از سرمون بر نمی‌دارن...

دیگر گنجایش نداشتم. خسته از بار روحی و فشار عصبی داد زدم.

- پس چرا متعللی؟ بزن دیگه؟ خیلی دلت می‌خواد منو بکشی، خب بکش. فکر کردی خیلی دلم می‌خواد زنده بمونم؟ آره؟ بزن اگه فکر می‌کنی من بمیرم همه چی حل می‌شه...

نفس نفس با حرص دندان روی هم ساییدم به صورت او که مات نگاهم می‌کرد: ولی خبر نداری که بابات و شوهرت خودشون خلافاکارن، نون تو خون مردم می‌کنن و با لذت می‌خورن... از پول خون مردم بی‌گناه، نون در می‌آرن. بدبخت من اگه بمیرم هم چیزی عوض نمی‌شه، آه و نفرین یه مشت بی‌گناه پشت پدر و شوهرته خبر نداری، هی!

تحلیل رفته زمزمه کرد: چی می‌گی؟

تمسخرآمیز دست روی هم می‌کوبم: آفرین، خوب نمایشی راه انداختی.

چندبار پلک می‌زند و دردمند با گیجی سری به طرفین می‌تکاند: نمی‌فهمم چی می‌گی! جیغ کشیدم همراه انزجار، نفرت، خشم، حسرت و دلسوزی.

- بابای تو، قاتل تموم خونواده منه. بابای تو ریشه من و سوزونده، بابای تو عامل تموم بدبختی منه، بابای تو...

روی زمین آوار می‌شود و پشت سرهم تکرار می‌کند: بسه. بسه. بسه.

- چرا بس کنم، ها؟ مگه نمی‌خواستی من و بکشی؟ خیالت راحت، اگه من و نکشی، مطمئن باش من بابای تورو می‌کشم، قسم می‌خورم به خون آقاچونم، نمی‌گذرم ازش.

وا رفته با دهان کف کرده و قفسه سینه تپنده، هاج و واج لب از لب باز کرد: زده به سرش...

بی‌اهمیت انگشت اشاره‌ام را روی قلبم کوباندم: بهم زخم زد. نه زخم معمولی آ، یه زخم چرکی و تاول‌زده که هرچقدر می‌گذشت، بجای این‌که ترمیم شه، بیشتر اُد می‌کرد و از تاول‌هاش خون می‌زد بیرون، تنها راه درمونشم، سوزوندن جای اون زخمه حتی اگه خودمم همراهش بسوزم!

باز هم وامانده و متحیر زمزمه کرد: می‌خوای جون باباتو بگیری؟! بُکشیش

اونم وقتی که عین جنازه افتاده گوشه تخت بیمارستان؟! آره؟

انگار که شیرۀ جانم را کشیده بودند. روی زمین و آسمان معلق بودم. ناباور و یکه‌خورده در سکوت سنگین خیره‌اش شدم.

نفس‌های تند و منقطع او با صدای بغض‌آلود و سُرابه‌های اشکش ادغام می‌شود: چیه؟
نکنه انتظارش و نداشتی یا داری رُل بازی می‌کنی؟

کسی توی سرم محکم می‌کوبید. بندبند تنم ارتعاش می‌گیرند. شُرۀ کردن قطرات درشت عرق را روی تیرک کمرم حس می‌کنم حتی تکان سخت سیبک گلویم، زبانم را سنگین توی دهانم چرخاندم: ت... تو داری چی می‌گی؟

جان‌کندم تا این جمله لعنتی پر از استهزاء را ادا کنم.

وقیحانه از سرِ نفرت بد و بیراه بارم می‌کند: خودت و نزن به موش‌مردگی، فهمیدی؟ تو یه جونوری هستی که فقط من می‌شناسمت. توعی که فقط اومدی گه بزنی تو زندگی من و بابام درست مثل مامانت که اومد تر زد به زندگی ما... توام دختر همون زنی! اون زن معشوقه بابام بود و تو، معشوقه شوهرم... هه! مادر و دختر هردو خونه خراب‌کن‌اید عین زالو توی زندگی متاهلا می‌رید تا روی سُرابه‌های زندگی یه زن دیگه، زندگی زالو صفتون و بسازین!

انگار آب‌جوش قُل‌قُل شده را از بالا روی سر و بدنم سرازیر می‌کنند که تمام تنم به تقلاء و جلز و ولز می‌افتد.

- امکان نداره. امکان نداره!

پفی می‌زند زیر خنده: مامانم و دق دادید.

قهقهه‌هایش هم بوی تنفر و بی‌زاری و خشم را به درونم القاء می‌کند. حس بدی پیدا می‌کنم از این‌که با همچین زن آنرمالی در یک اتاق تنها می‌بودم.

- من و نخدون دختر. هرکسی ببینت فکر می‌کنه چقد خانواده دوستی که داری بال بال می‌زنی ولی تو همونی که می‌خواد باباش و سر به نیست کنه، تو همونی که اومد معشوقه شوهرم شد تا...

مهلت هیچ اراجیفی را به او مطلقاً نمی‌دهم. عصبی با غضب سمتش خیز برمی‌دارم: خفه شو لعنتی، خفه شو.

اسلحه را از دستش محکم می‌کشم اما انگشت اشاره او روی ضامن می‌رود و تیر از محفظه‌اش رها می‌شود.

جیغ بلند پریناز و «آخ» من درهم ادغام شده بالا می‌رود.

دستِ سرد و لرزانم را روی لاله گوشم می‌کشم که خیزی روانی، سر انگشتم را تر می‌کند.

حدقه زده و غُران به خون سرخ خیره می‌شوم. قدرت هیچ حرکتی را ندارم در سکوت بهت‌آور به نفس‌های بریده و تندشده‌ام گوش می‌سپارم.

غیرقابل باور گردنم را اتوماتیک‌وار به سمت عقب سُراندم. نفس‌های تندى که کنار گوشم، و عطر خنک حس شنوایی‌ام را دوبرابر کرد. هنگ و میخکوب شده به امیریل خشم دوختم. محکم کتفش را چسبیده بود و از لای انگشتان مردانه‌اش، خون جاری و سرازیر می‌شد.

- امیریل...؟!

بی‌توجه به حضور پریناز در اتاق و صدا زدن از سر حیرتش، متحیر به خونِ سرخ او چشم دوخته بودم. اگر سرم را موقع شلیک کج نکرده بودم حتماً توی صورتم برخورد می‌کرد؟! لعنتی پریناز جدی جدی سمتم شلیک کرده بود! اما از بخت خوش من یا بخت بد او گلوله‌اش صاف کتف امیریل را شکافته بود که این‌چنین فوران زده یک‌طرف تی‌شرت سفیدش را رنگین می‌کرد!

- من... من نمی‌خواستم... باور می‌کنی امیریل... حواسم نبود... اون...

تکاور - کلثوم حسینی

حتی عجز و ناله و التماس پریناز هم دیگر مهم نبود. خشک شده بی پلک زدن دوباره به خون سرانگشتانم نیم نگاهی انداختم. خون امیریل بود؟!

از سوزش جای جراحی و بوی تند برخاسته از باروت و آتش، آه حزینی از عمق دل دردمندم بلند شد.

- آه خدا.

شانه‌ام محکم به سمت راست کشیدم. صورت سرخ و ملتهب امیریل درست مقابل چشمانم ظاهر شد. کنار او و چند فاصله بلند با پرینازی که دست در دهان گرفته با چشم‌های وزق زده‌اش خیره‌امان می‌بود.

- پروا...

زمزمه دردآور و زیرلی امیریل همزمان شد با سقوط‌اش که به سرعت با ترس عجیبی، دستانم را بی‌درنگ دور کمرش حلقه زدم و محکم با تمام قدرت و زور مانع از سقوط‌ش به کف پارکت شدم.

- هعی... خدا!

سکسکه پریناز روی اعصابم می‌کوبید. عصبی با همان شرایط بحران زده، امیریل را کشان‌کشان و آرام سمت تختم با قدرت و خشم کشاندم. سنگین‌تر از آن می‌بود که فکرش را می‌کردم. به جثه فرمی‌اش نمی‌آمد، سنگین و خر زور باشد!

بعد از دقیقه‌های پراز اضطراب و تحمل، روی تشک تخت محتاطانه رها کردم.

- زنده هعی... می‌مونه هیی مگه نه؟

وحشت زده پرسید و من با حرص زیرلب غریدم: اگه بذاری، آره!

هراسیده کنار امیریل روی لبه تخت نشست و مچ دستش را ملتمسانه گرفت و زارگونه گفت: امیریل نمیری‌ها... تو بمیری، من تنها تر می‌شم، خواهش می‌کنم... تو زنده بمون، من غلط کنم دیگه اذیتت کنم.

پرافسوس و متاسف دست دراز کردم لحاف پایین تخت را برداشتم و محکم روی محل خون‌ریزی گذاشتم که پریناز عصبی سمتم چشم درشت کرد: چی کار می‌کنی، می‌خواهی اینم بکشیش؟!

نچ عصبی پراندم و بدون این‌که جوابش را بدهم، تلفنم اولی‌ام را از جیب راستم برداشتم و با آن شماره حاجی جوزانی را بی‌توجه به وقت و زمان تند سریع گرفتم. مادامی که بوق می‌خورد، لحاف را محکم فشار می‌دادم ولی لحاف روشن هم خون‌آلود شده بود.

بوق‌های ممتد و جواب‌ندادن حاجی، کلافه‌ترم کرد. این بار شماره اوژانس را تند گرفتم. تلفن را بین شانه و گوشم حائل کردم و انگشتم را روی رگ گردنش گذاشتم که ضعیف و کم نبض می‌زد.

حیران و آشفته این بار چشم راستش را بالا بردم که هیچ عکس‌العملی نشان نداد. عتاب‌آلود غریدم: صدام و می‌شنوی امیریل؟

هق‌هق پریناز که مدام با فین همراه می‌بود، همین‌طور میان سکسکه آب بینی‌اش را بالا می‌کشید و سکوت لعنتی امیریل، بدتر دستپاچه‌ام می‌کرد که رو به پریناز تشر زدم: بسه، کم آبغوره بگیر.

- چیکار به تو دارم من؟ نمی‌بینی حالم بده؟

با حرص پشت چشم نازک‌کنان رو ترش کرد. فقط عاصی و کفری نگاهش کردم اما بالاخره صدای مردی از پشت خط به گوشم رسید: با اوژانس تماس گرفتید، مشکل‌تون رو بفرمائید؟

بی‌محابا با هیجانی از استرس و امید‌گوشی را سفت چسبیدم: الو، این‌جا یکی تیر خورده.

بعد از چند ثانیه مکث، خونسردانه پرسید: آدرس بدید و بگید گلوله کجا هست؟

با دلهره تمام مشخصات و اطلاعات را تند دادم و بعد از اعزام آمبولانس به آدرس مجتمع، تلفن را قطع کردم. یک‌دفعه تلفن دومی توی جیب چپم لرزید.

نیم‌نگاهی به پریناز انداختم با شک و دولی از خط اولی، شماره حاجی را گرفتم اما باز هم جواب نداد!

دوباره تلفن مخفی‌ام تو جیبم لرزید. عصبی نفسم را تند رها کردم رو به پریناز تاکیدوار غر زدم: سفت بگیر.

ترسیده به تندی از هراس و نگرانی پرسید: کجا می‌خوای بری؟ من و تنها نداری پروا. من نمی‌تونم تنهایی.

کلافه و سردرگم فقط سری تکان دادم. خسته روی پاشنه عقب چرخیدم که نگاهم روی پرهام ثابت ماند.

پرهامی که وحشت‌زده با صورت زردکرده و هواپیمای‌بازی دم دستش، بهت‌زده به امیریل و مادرش خیره شده بود.

همین را کم داشتم. این بچه، شاهد جنون آنی و اتفاقات رخ داده می‌بود.

این اتفاق ناخوشایند تا مدت‌ها توی ملکه ذهن کودکان‌اش ثبت می‌ماند. ذهن بی‌آلایش او کنج‌کاوانه آنقد چنگ بزند که بعدها بشود مشکل جداناپذیر زندگی‌اش!

بی‌حرف خم شدم و دستانم را دور بدن نحیف‌اش حلقه زدم و نرم آهسته بلندش کردم که با تکان آرامی، گنگ و گیج نگاه درشت‌شده‌اش را از آن‌دو گرفت و به من تو جلدِ فرو رفته داد: بابام مُرده؟

گوشه لبم را محکم زیر دندان گزیدم اما سعی کردم جواب درخور اتقاضای سن‌اش بدهم.

- خب نه، بابات زنده‌اس فقط داشت بازی می‌کنه.

گیج‌تر با حالت عجیبی گردن چرخاند به پشت سرم چشم دوخت که به آنی از اتاق خارج شد و همزمان با خونسردی محضی ادامه دادم: مامانت بازی می‌خواست کنه، بابا هم شرکت کرد.

لبان کوچک‌اش آهسته تکان خورد: ولی مامان داشت جیغ می‌زد، خودم دیدم با تفنگ به بابا زد.

ماتم می‌برد.

پرهام زیرک بود و نمی‌شد با لاپوشانی‌کردن او را قانع کرد. نمی‌دانستم باید چه جوابی به او دهم که صدای آیفون از سالن پایین به گوشم رسید.

پرهام را توی دستانم جابه جا کردم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم.

حینی که نفس می‌زدم، متوجه چشم‌های بی‌گناه و غمگین پرهام شدم. پرهام من را به شدت به یاد پوریا، برادر کوچکم می‌انداخت.

آه حسرت‌بار و حزینی کشیدم اما سکوت را به حرف اضافه ترجیح دادم. وقتی جلوی آیفون رسیدم، از دیدن مهرداد جلوی در خشکم زد.

انتظار دیدن او را نداشتم آن هم بعد جریان دیشب. شبی که به سختی کابوس‌هایم به صبح رسید و امیریلی که نبود تا جواب سوال‌هایم را بدهد.

مردد با تردید نیم‌نگاهی به پرهام انداختم و بعد بی‌حرف دکمه را زدم.

سریع از تلفن برای رهام تایپ کردم.

«چند نفر رو بفرست مجتمع، مهرداد این‌جاست.»

بی‌محابا فرستادم و بعد سمت آشپزخانه دویدم. اسلحه دیگری که پشت کابینت توی درز مخفی پنهان کرده بودم، الان به شدت نیازم می‌شد. ابداً به حضور بی‌موقع او خوش‌بین نبودم.

باز شدن در ورودی سالن را شنیدم و تیز پرهام را روی صندلی و میز غذاخوری گذاشتم در سکوت، دستپاچه قالب بستنی توت‌فرنگی را با بشقاب و قاشق جلوی دستش گذاشتم. از عمد سر و صدا ایجاد می‌کردم تا خود را خونسرد و عادی نشان دهم اما حس قریبی بهم نهیب می‌زد، مواظب همه چیز باشم.

- سلام.

قلبم از تپش افتاد. حضورش را کنار درگاه آشپزخانه احساس می‌کردم.

خدایا پس این آمبولانس کجا مانده بود؟

بزاق دهانم را به نرمی فرو می‌دهم و با چهره بی‌تفاوت به سمتش می‌چرخم: اوه، ببین کی این‌جاست... پارسال دوست امسال آشنا؟

یک‌طور عجیبی نگاهم می‌کند. از طرز نگاهش چند احساس بد و مشئزکننده به طرفم سرازیر می‌شود.

بی‌اراده اخم‌هایم درهم شد که گوشه لبش آن‌حنا گرفت. صامت و صاف در سکوت سنگینی با چند قدم کوتاه و شمرده سمت میز آمد و با حفظ نگاه متوحش روی صندلی مقابل پرهام نشست. گلویش را صاف کرد رو به پرهام لب‌خندی زد: حالت چطوره عمو جون؟

پرهام آن‌قد غرق بستنی مورد علاقه‌اش هست که جواب را با تکان دادن سر بی‌اعتنا به سکوت وزن‌دار داد.

نیش‌خندی کمرنگی زد و بعد با خواباندن پلک، زیر و نخوت گفت: امیریل کجاست؟

دهانم باز ماند.

تکاور - کلثوم حسینی
امیریل را پاک فراموش کرده بودم.

حیران و عجولانه به سمت در دویدم: وای یادم رفت.

او که تا چند ثانیه پیش خونسرد و مدعی بود، یکدفعه از جا جهید و متعجب پرسید: باز چی شده؟

تندتند حینی که به طبقه بالا می‌رفتم، مختصر و کوتاه غر زدم: تیر خورده.

ناباور و یکه‌زده داد زد: تیر خورده؟!

پوف بلندی کشیدم و عصبی جوابش را ندادم.

همین‌که پایم را توی اتاق گذاشتم. پیریناز را دیدم که تمام سر و صورتش را خونین و مالین کرده بود. آشفته و پریشان با دهانی باز پلک زدم: چی کار کردی تو؟!

پیریناز یکدفعه از دیدن مهرداد، چنان رل بازی کرد که شک نداشتم اگر بازیگر می‌شد، اسکار را قطع به یقین می‌برد.

- مهرداد... خوب شدی اومدی... ببین چه بلایی سرمون آورده.... ببین این عفریته خیرسر چی کار کرده...

به امیریل بی‌هوش شده و کتف خونین‌اش اشاره می‌کند با مظلوم‌نمایی می‌نالد: از حرصش اومد بهش شلیک کرد... فقط برای این‌که، امیریل نمی‌خواست من و طلاق بده.

هاجو واج با حیرت فقط خیره‌اش بودم که این‌بار با وقاحت و قبح تو صورتم داد زد: از این‌جا گمشو کثافت... گورت و از خونم گم کن عوضی... برو تا ندادمت دست پلیس.

عصبی دندان قروچه‌کنان سمتش خیز برداشتم: این دفعه چه نقشه‌ای تو سرته، ها؟ چه مرگته هی تهمت می‌زنی؟ خیر سرت زنی احمق، کاری نکن بزnm همین‌جا نفست در نیادا...

قبیحانه با ریشخند و تمسخر جیغ کشید: گمشو پاپتی. توی جات این‌جا نیست. برو هر گورستونی می‌خوای، فقط گمشو.

مستم را بالا بردم تا محکم کوبانم توی دهانش اما دستم میان هوا محکم گرفته شد.

برزخی گردن چرخاندم. با مهرداد و چشم‌های دریده‌اش مواجه شدم اما او بی‌توجه با فضاحت نعره کشید: کری؟! نشفتی خانم خونه چی گفت؟! هری.

عصبی و عتاب‌آلود دستم را رها کردم و خشمگین عقب ایستادم: غلط کردی! من هیچ جای نمی‌رم فهمیدی بی‌عشور؟

پوزخند صداداری زد و با ابروی بالا رفته تحقیرآمیز نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- چرا اون وقت؟ نکنه فکر کردی جدی زنش؟

زبانم را برزخی توی دهانم چرخاندم اما پرغیظ توپیدم: به تو چه؟ بزن به چاک تا دهن‌ت و جر ندادم.

- هه! نمردیم و دیدیم یه زن می‌خواد یه مردو...

حالت کش‌دار و تمسخرآمیز با ادا و اطوار هجی کرد: جر بده!

قفسه سینه‌ام تند تکان می‌خورد. حرارت عجیبی از سر خشم و حرص در تمام وجودم هجوم آورد.

چشم ریز کرده با سوظن به امیریل اشاره کردم: نکنه شما دو تا می‌خوااین، سر به نیستش کنین که دارین من و دک می‌کنید؟

به وضوح پلک چپش پرید اما با خونسردی تصنعی لبخند ماتی زد: نه، داریم شرِ تورو از سرش کم می‌کنیم تا کمتر جزغاله بشه.

تا آمد بازویم را بگیرد، عصبی با حالت تهاجمی زانویم را بلند کرده و محکم به سمت پایش کوبیدم.

نعره‌زنان عقب عقب لیش کرد و پری‌ناز هم وحشت‌زده جیغ کشید: چیکارش داری تو جهنمی؟

بی تفاوت به او، تاکیدی و تهدیدوار انگشتم را بالا و پایین کردم: نزدیکم نشو وگرنه حالت می‌کنم با کی طرفی.

سر و صدا از پایین رسید و مهرداد با پریناز نگاه معناداری بین هم رد و بدل کردند اما بی‌اهمیت به آن‌دو، سمت امیریل رفتم و باز سر انگشتم را روی نبض گردنش قرار دادم. کُندتر از قبل می‌زد.

کلافه و برزخی چنگی به موهای بهم‌ریخته‌ام دادم و در یک حرکت، همه موهایم را توی شال گردنی مشک‌ام محکم پیچیدم.

یک‌باره دو نفر با فرم کادر پزشکی داخل اتاق شدند و پرهام صامت کنار درگاه ایستاد.

پریناز به سرعت نزدیک پرسنل مرد شد و دستپاچه گفت: خدای‌شکر زود اومدین، ببینید شوهرم تیر خورده و حالشم خوب نیست.

بی‌حواس رو به پرهام با اشاره لبخند زدم: برو اتاقت عزیزم.

یک دفعه کسی از پشت محکم جفت دستانم را گرفت و بلند غرید: آره این خانم با همون تفنگ بهش شلیک کرده!

چیزی مثل صاعقه از سرم گذشت. مرا می‌گفت؟!

از بهت و سکوت‌م سواستفاده کردند و پریناز حق به جانب و پررو افزود: این خانم معشوقه شوهرمه، اون یواشکی اومد و شوهرم رو با همون تفنگ توی دستش زد... ببینید، خون شوهرم توی صورت و موهایش پخش شده چون نزدیکش بود.

عصبی اسلحه را کناری پرت کردم.

- هه! حواست هست داری بهم بُهت‌ون می‌زنی دیگه؟

مهرداد سریع و مدعی مداخله کرد: الان داری تهدیدش می‌کنی؟

سردرگم و درمانده و کلافه نفسم را تند و عصبی رهنانیدم. شقیقه‌ام تندتند نبض می‌زد.

تکاور - کلثوم حسینی
باید چه غلطی می‌کردم.

یک‌دفعه از دیدن چند مامور با فرم نیروی انتظامی میان درگاه یکه خوردم.

پلیس‌ها کی سر رسیده بودند؟ اصلاً که آن‌ها را خبر کرده بود؟

همان‌طور مستاصل و بی‌قرار وسط اتاق خشکم زده بود. توان مقابله نداشتم، این تهمت و بهتان برایم زیادی بود.

- بازرس همه رو صورت جلسه کنید...

خسته و بی‌رمق کمردردمندم را به دیوار سرد و زیر بازداشتگاه تکیه می‌دهم. سوز سرد دم صبح، سردی تنم را بیشتر می‌کند. لرز کرده توی خودم جمع می‌شوم. از شب گذشته پلک روی هم نگذاشته بودم. پس چرا حاجی کاری نمی‌کرد؟

نکند اصلاً سراغم نیاید؟

صدای غرولند دو زن فربه در فضای گرفته بلند می‌پیچید. زنی که در نگاه اول، دندان زرد و نگاه وحشی‌اش توی ذوق می‌زد. بی‌توجه پاهایم را باز کرده و دستانم را رها روی زانویم قراردادم.

حس ناخوشایندی توی این شرایط داشتم. با این وضع کمردرد و نمودار شدن شلوارم نمی‌خواستم از جایم بلند شوم.

کلافه لای چشم‌هایم را می‌بندم و اتفاقات چند ساعت قبل را برای خودم ریکآوری می‌کنم.

مظلوم‌نمایی آن زن حقه‌باز، حقه‌جناب بودن مهرداد زمانی که پشت سر برانکارد امیریل راه افتادم ولی با غرّش مهرداد، افسر شیفت به دستانم دستبند زد و بی‌حرف من حیران را توی ماشین کشاند.

عصبی موهایم را محکم کشیدم و پسِ سرم را به دیوار کوبیدم، زیر لب حرصی خفه غریدم:
لعنتی.

- هوشش چش دریده، بتمبرگ.

عصبی گردنم را سمت آن دو زن هیکلی گرداندم و پرغیظ تشر زدم: سرت تو کار خودت
باشه عامووو.

بی‌درنگ از جایش بلند می‌شود و ستمال گردنی چرکی‌اش را محکم توی هوا می‌کوبد:
نشنفتم، بنال دیگه زر زدی؟

دیگر نمی‌شد سکوت کرد. اگر سکوت می‌کردم دور بر می‌داشتند و امکان نداشت اجازه دهم
قلدری کنند و لیچارگو شوند.

- اخبار یه بار می‌گه.

پوزخند قبحی می‌زند. دستانش را جلو آورده و غضبناک سمتم هجوم می‌آورد: ناکس،
حالت می‌کنم.

پای چپم را عقب کشیدم و گارد دفاعی گرفتم. همین‌که به قصد زدن دستانش را بالا بُرد،
محکم و به سرعت چرخیدم و لگدی نثار پشت زانویش کوبیدم. جیغ وجیغ‌اش بلند شد که
آن زن دیگر هم خشمگین مثل گاوی که پارچه قرمز دیده بود، وحشیانه سمتم خیز
برداشت.

با دمای بالارفته و تعریق آنی بدنم و حرارت داغ‌کننده‌ای، مشتم به کتف او کوبیدم که او
هم با ناله و جیغ عقب کشید.

تیز و غرّان به هر دو هشدار آمیز لب زدم: سمت من نیاین، ویلا هر چی حرص دارم
سرتون خالی می‌کنم.

زن اولی آب دهانش را چندش‌آور روی زمین پاشید: گور خودت و کندی مُردنی.

ریشخند به لب سری تکان دادم: چه خوب! دنبال گور بودم اتفاقاً!

متعجب اخم کرد و تیزتر غرید: آسفالتت می‌کنم یادت نره.

دست به کمر نفسم را تند رها کردم: تهدید تو خالی نکن، بین می‌دونی چرا من این‌جام؟

پیوند غلیظ بین ابروهای پُر و نامرتبش درهم‌تر شد که با خباثت به خودم اشاره کردم: آموزش دیدم تا قاتل حرفه‌ای بشم و فقط بکشم...! تا الانم ده رو کشتم. نفر دهمی، یه خلافکار مشهور بود.

زن دومی هراسیده عقب عقب رفت تا به دیوار پشت سرش چسبید اما او با بی‌خیالی دستش را در هوا پراند: زکی! برو مُردنی، تو رو چه به کشتن، تو رو که دماغت و بگیرن جونت در می‌ره، کم قُپی بیا.

زیرکانه لبخند محوی زدم و در سکوت سری تکان دادم.

او فریب نخورد. نمی‌خواستم توی این فضای دلگیر و تنگنا آن دو هم به لیست دشمن‌هایم اضافه شود. اما حالا آرام گرفته بودند، همین بس بود.

- پروا شمس، بیا بیرون.

سرم و گردنم را آهسته جنباندم اما بی‌اهمیت هودی‌ام را صاف و صوف کردم و سمت در راه افتادم.

- دعا کن به پُستم نخوری، زنده‌ت نمی‌ذارم.

دست به درگاه، گردن چرخاندم و ابرو بالا انداختم: برو عاموو، ما خودمون قاتلیم.

سرباز با آن فرم چروکیده به سرعت دور مچ‌هایم دستبند زد و زیرلب تند توپید: راه بیفت.

نور راهرو به چشم تابید اما بی‌توجه به هوای دم گرفته و بوی‌های مشمئزکننده کنارش راه افتادم.

فضای خشک اداره که هیچ خبری از گل و گیاه نبود. به جایش در گوشه دیوارها، تابلو نیروی انتظامی دیده می‌شد. توقع داشتم دوباره من را توی دفتر اصلی کاری ببرند اما در کمال ناباوری، سرباز در اتاق دیگری را باز کرد و با سر به داخل اشاره کرد: برو تو.

بی‌توجه به رفت‌وآمد تک و توک بقیه، با ابرو به دستبندها اشاره کردم: بازش کن.

بی‌حرف کلید را در آورد و سر به سقف گرفته و منتظر که با صدای باز شدن دستبند، مچ دستانم را سفت چسبیدم.

درحینی که دور مچ‌هایم را مالش می‌دادم، داخل اتاق نیمه تاریک شدم.

- باز دردرس درست کردی دختر؟

از شنیدن صدای حاجی، لبخند دلنشینی روی لبانم حک شد اما از یادآوری مطلبی، بی‌محابا با دل‌آشوبی پرسیدم: امیریل چی شد؟ خوبه حالش؟

حاجی پشت به من رو به قفسه کتاب، خشک و رسمی ایستاده بود: مهمه؟

سردرگم دستانم را چلپیا کردم: معلومه، من بخاطر اون افتادم هلفدونی!

بالاخره به سمتم می‌چرخد. اما از دیدن جدیت و نگاه سرزنش‌گرش، مبهوت می‌خکوب می‌مانم.

- چندبار گفتم حواست و جمع کن نذار کسی هویتت رو بفهمه؟ اگه خودت و لو نداده بودی الان نقشه‌ها، نقشه بر آب نمی‌شد.

تا می‌خواستم دهان باز کنم، بی‌محابا با لحن جدی‌تر و کوبنده‌تر زیرلب غرید: بهت تاکید نکردم نباید با خطت با بنده تماس بگیری یا پیامک بفرستی؟

اخم‌کرده دستم را بالا بردم اما با کف دست مانع شد.

- صبرکن دختر جون، این رفتارت غیرحرفه‌ای بود!

پشیمان از کم‌کاری و سرزنش او، لب باز کردم.

- والا حاجی...

مواخذه‌گر با توبیخ باز مانع شد و جدی نزدیکم آمد: برو شکر خدا کن که پلیس نیستی فقط یه دختر معمولی‌ای، وگرنه جز این‌که انفصال از خدمت می‌شدی، جزاشم باید می‌کشیدی!

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم: نمی‌خواستم...

یک‌دفعه با شماتت بلند گفت: خیلی تاکید کردم که مراقبت رفتار و کارات باشی حتی ممکن بود بخاطر بی‌توجهی تو، هویت رهام و افرادش لو برند. گوش بگیر دختر جون، این پرونده برای ما خیلی مهمه برای رهام که چندین ساله داره روش کار می‌کنه، عملکرد نسنجیده تو، ممکن بود جون همه رو به باد بده، یکم فکر کن بعد عمل...

با انزجار دم عمیقی کشیدم. من که نمی‌خواستم ریسک کنم چه چرا طلب‌کار بود؟

- حاجی امون بده خواهشاً، من هیچ کاری نکردم که بخوام توبیخ بشم. جریان دیشب یه توطئه بود.

چشم‌هایش را موشکافانه ریز کرد: ادامه بده.

لبانم را از عطش چند بار تر کردم: حاجی بگو برام یه لیوان بزرگ چای بیارن.

یک جور نگاهم کرد که کرک و پرم ریخت. در سیاهی چشمان چروک‌اش، نوعی تاسف و غیظ و غضب عجیبی دیده می‌شد.

- جان جدت باور کن دیشب شام نخوردم، این‌جام نون و آب نمی‌دن که!

نمی‌دانم قانع شد یا که دلش به رحم آمد که بی‌حرف با چند گام کوتاه خود را به در رساند و بعد باز کردنش، سفارش صبحانه با چای لیوانی داد.

تکاور - کلثوم حسینی

با رضایت روی صندلی زبر استیلی نشستم که از سردی کفاش، گوشه لبم را تیز گزیدم و بی‌هوا از جا برخاستم.

عصبی و خسته نگاهی به گوشه کنار انداختم که تنها صندلی با کفپوش پارچه‌ای، پشت میز متوسط اتاق می‌بود.

نیم‌نگاهی به حاجی انداختم. خیلی قبیح بود که مقابل او روی صندلی ریاست بنشینم! - خب تعریف کن.

بی‌اهمیت چشم در حدقه چرخاندم: یه موضوع دیگه‌ای هم هستش که من و پریشون کرده.

خونسرد و مسلط گفت: خب؟

گوشت لای دهانم را زیر دندان کشیدم: زن امیریل گفته من دختر گمشده فرامرزم، یعنی این‌که اون مرد، پدر منه!

هیچ واکنشی نشان نداد. نرمال و تسلط به خود آرام پلک زد: ادامه بده؟

مشکوکانه با تردید و ذهن پریشان اخم درهم تنیدم: این به‌نظرتون چیز عجیبی نیست؟ کفری‌آور با تفکر سری تکان داد: شاید.

جفت ابروانم حیرات بالا پرید. گنگ با ریزبینی پرسیدم: شما می‌دونید داره چه اتفاقی می‌افته، مگه نه؟

صامت دستی روی محاسن سپیدش کشید: جریان شلیک دیشب چیه؟ تو مقصری؟

داشت از جواب دادن طفره می‌رفت. حاجی آنقد مرد مرموز و حل‌نشدنی برایم می‌بود که ترسم از او، به مراتب بیشتر از امیریل می‌بود.

دمغ و سست لبه میز تکیه می‌دهم: نمی‌دونم اون زن، چی زده یا کشیده بود که عین این زامبیا اسلحه گرفت سمتم و هرچی از دهنش در اومد بارم کرد و بعد که تا سمتم شلیک کرد، گلوله جای من به امیریل خورد.

صاف و جدی گفت: چطور به تو نخورد؟

لبم را توی دهانم فرو دادم. خیره به بالا با تفکر زمزمه کردم: امیریل سریع خودش و بهم رسوند و نجاتم داد. و گلوله از کنار گوشم رد شد به کتف امیریل خورد.

سکوت سنگینی حاکم شد. از این جو خشک و تهدیدآور بیزار بودم اما با اخم درهم چانه‌ام را خاراندم: خیلی به امیریل بدهکارم... همش سپر بلای منه، تا الان بارها منو نجات داده و منو زیر دینِ خودش بُرده عمو.

نامحسوس به صورت متفکر و آرامش خیره شدم که زیر چشمی حرکاتم را می‌کاوید.

- زنش دیگه چی می‌گفت؟

خسته از شب بیداری و تنی دردمند خمیازه کشیده‌ای کشیدم: حاجی دیگه تحمل ندارم یه شبه دیگه بمونم بازداشتگاه...

- باید می‌موندی تا به رفتارات فکر کنی.

پشت گردنم را عصبی خاراندم: آه، بابا نمی‌دونم اون تو چی داشت تموم تنم گزگز می‌کنه و می‌خاره!

بعد با یادآوری حرف‌های تلخ و زهرآگین پریناز، پلک روی هم فشردم: اون زنِ احمق همش می‌گفت، مامانم قبلاً با پدر اون بوده... هه! خنده داره واقعاً مامان ریحانه با اون همه متانت رو چه به خلافتار قاتل!

حاجی جوزانی دست به کمر کاملاً جدی خیره‌ام شد: چرا فکر کردن تو دختر باباشی؟ یا به عبارتی خواهر خودش؟

متعجب چشم درشت می‌کنم. به این قضیه توجه نکرده بودم. در سکوت و دلهره صحنه دیشب را توی ذهن مرور کردم.

- اون گفت مامان با پدرش بود، ولی چجوری ممکنه؟ مامان که همیشه می‌گفت بابای واقعی من مُرده و آقاجون هم من و عین دختر نداشته خودش دوست داشت گرچه هرگز دختر نداشت.

- چجوری فهمیدن که تو ممکنه دختر فرامرز باشی؟

چندبار بزاق دهانم را سنگین فرو می‌دهم. یادم به اتفاقات قبل افتاد. به حیرت امیریل در آزمایشگاه، به دزدکی رفتن به دفتر کار امیریل تو شرکت و ... همه این بهم‌ریختگی و آشفته‌گی بعد آن آزمایش لعنتی گره خورد. گره کوری که همه سعی در باز کردن‌اش با دندان داشتند درحالی که، گره کور جوابش حقیقت آشکارا و تلخ جلوی چشمانم می‌بود.

متحیر از هیاهویی که درونم سرازیر شده بود، حاجی کنجکاو با تن محکم پرسید: چی فکرتو مشغول کرده؟

بی‌تکلف و مرتعش دستی روی پیشانی‌ام قرار دادم.

- حاجی، اگه من واقعاً دختر فرامرز، پس چه‌جوریه که می‌خواست سرمو زیرآب کنه؟ یعنی اینقد ازم متنفر بود که دستور قتل رو به زیر دستش داد...

لرز بدی تمام جای تنم را در بر می‌گیرد: لابد به‌خاطر همون نفرت‌اشه که سیروس قصد کرده هرجوری شده منو از بین بیره!

عبوس نفس را تیز رهناید: هیچکس راضی به کشتن جگرگوشه‌اش نمیشه، دخترجان. عصبی و شوریده‌حال لرزیدم، صدای هم خراش‌گونه لرزید.

- چرا؟ یادم نرفته وقتی من و گروگان گرفتن تا با آقاجون معامله کنن؟ ولی آقاجون جون همکاراش رو مهم‌تر از جون من دونست که اون مدارک کوفتی رو بهشون نداد.

با تانی و تامل گفت: همه چیز اونی نیست که در ظاهر نشون می‌ده دختر جون.

کلافه و حیران و پریشان حال دور خودم چرخیدم، ضعف بر تنم چیره گشت که کم کم دور سرم سیاهی می‌رفت، گیج و سردرگم اتاق دور سرم می‌چرخید.

- خوبی دختر؟

عجیبانه و مذحوبانه اطراف سرم ستاره‌باران می‌شد و چندبار پشت هم با قدرت می‌چرخید. اصلاً نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببندم، چراکه با بستن چشم‌ها بازهم چرخش وارونه اتاق، پشت پلک‌هایم ادامه داشت.

از فشار زیاد و حالت گیجی، زیر پایم خالی شد و از کنار میز به سمت چپم با شانه واژگون شدم.

- یا علی!

حاجی سمتم با تبسم زانو زد. حیران در وانفسای کم‌نفسی، اضطراب و استرس فشار و کمبود هوای آزاد؛ نصف صورت سمت چپم روی موازیک دفتر چسبیده بود. سردی و خاک بوی کف اتاق، شامه‌ام را آزار می‌داد.

تنم سر و ضعف‌کرده بی‌قدرت هم‌چنان ولو شده بود.

لبخند مامان ریحانه توی ذهن ناخودآگاهم مدام جلوی چشمانم جان می‌گرفت وقتی با محبت صدایم می‌زد: پروا مامان؟

من با شیطنت کفش‌های اسکیت را به پا می‌کنم و توی حیاط باصفا کنار گلدان‌های حسن‌یوسف و شمعدانی مامان که کنار حوضچه درحال آب پاشی می‌بود، غش‌غش می‌خندیدم و دور او و حوضچه می‌چرخیدم.

- مامان بریم اون مانتوی گلبهی رو بگیریم واسه عید؟

اخم کرده تشر می‌زند: مواظب دست و پات باش دختر، اینقدم سربه‌هوایی نکن.

قهقه‌زنان و خوشحال خم می‌شوم از توی حوضچه، تو دستانم آب جمع می‌کنم. یک‌هو محتویات دستانم را سمتش می‌پاشم که با جیغ خفهای عقب می‌کشد: واهه، نکن بچه... سمتش با آن کفش‌های اسکیتی می‌دودم که پایم به لبه گلدان بزرگ سفالی گیر می‌کند و با جیغ بلندی سرتاپا چپه می‌شوم.

«اِوا خاک تو سرم... پروا مامان... پروا چیت شد تو...؟»

قطره اشک لجوجی که از چشم‌های چشم چپم شُره می‌کند. قلبم چنان توی سینه‌ام می‌کوبید و تقلاء می‌کرد، انگار که کم مانده از فشار و استرس زیاد لبیک بگویم. لبخند مامان ریحانه و جیغ از سر ترس و هراسش هنوز تو ذهنم جان‌فشانی می‌کرد.

- دخترجون... به‌هوشی؟

از خیزی روی لبانم، پر از ارتعاش منگ به صورت نگران حاجی خیره شدم.

صورتی که تلفیقی از نگرانی و جدیت دارد. گرد پیری هم نتوانسته تا این جدیت ذاتی را کم کند.

- مامانم کجاست؟

صامت در سکوت خیره چشم دوخت. محزون و دلمرده گردنم را مخالف او، به سمت دیگری متمایل کردم. دو افسر اداره مرد و زن بالای سرم ایستاده بودند.

از سکوت وزن‌دار فضای بین حاجی و من، متعجب نگاهی رد و بدل کردند.

- بهتری؟

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم: می‌خوام برم پیش امیریل.

- سرتیپ هر اوامری شما بفرمایید، اسرع وقت اجرا میشه.

بی‌حال و ضعف‌کرده چشانم را کیب کردم و فارغ از گفتگوها، تصویر مامان ریحانه از پشت حریر عالم بیداری و رویا جان‌دار شد.

- دخترم قویه.

پروای نوجوان را دیدم که کنار گلدان شکسته، از غم و درد چانه‌اش لرزید و خش‌دار گفت: دوشش داشتی مامان.

مامان ریحانه با پر پیراهن سبزه‌اش، زیر چشم‌های پروا را پاک می‌کرد و همزمان پرمحبت نازش را می‌کشید: عیبی نداره، فدای سرت مامان.

پرغصه قدمی به سمت‌اشان رفتم اما انگار سر جایم می‌خکوب شده بودم. توان تکان و جنب‌جوش را نداشتم.

متحیر به صحنه مقابل خیره شدم که صحنه مثل تیترو فیلم کنار رفت. این بار آقاجان را دیدم که عروسک خرسی بزرگی را پشت سرش پنهان کرده بود.

- آقاجون واسم چی گرفتی؟

پروای نوجوان با خال گوشه لبش، لبخند پهنی زد که سفیدی دندان‌هایش زیر لامپ مهتابی هال، به براقی گراید. آقاجان از کنار راهرو منتهی هال، لبخند به لب گفت: تو بگو دختر بابا.

پروا ادای فکر کردن را در آورد که پوریا با شیطنت تیز و بدو بدوکنان سمت آقاجان پا تند کرد و از پاهایش آویزان شد: واسم من بخر بابا، منم از اون قطارها می‌خوام.

پروا متعجب لب زد: قطار خریدی آقاجون؟

وقتی که آقاجان دستش را از پشت کمر به سمت او باز می‌کند و خرس صورتی را به او نشان می‌دهد.

جیغ از سر خوشی دخترک با دویدن هیجانی او، خنده و شادی به صورت مامان ریحانه آورد که با پر روسری‌اش، گوشه چشمش رو از شره اشک تمیز کرد...

صحنه این بار بدون خواست قلبی‌ام از دستور ذهن ناخودآگاهم، چهره نگران و مهربان امیریل را تداعی کرد.

روزهای اول آنقد عصبی و خشمگین می‌بودم که جرات آمدن به اتاق را نداشتند جزء شخص امیریل پاشا.

شب‌ی که بخاطر اعتصاب و غدبازی‌هایم، لب‌تاپ و گوشی هوشمندی توی میز آرایش گذاشت و با حفظ فاصله بم و گیرا زمزمه کرد: اینا رو آوردم تا حوصلت سر نره.

و ندید که پروای نوجوان دورنم چه‌جوری از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید و برای خودش بازی می‌کرد اما... پروای دردکشیده و سرکوب‌شده دماغ و بی‌تفاوت فقط نگاهش کرد، حتی تشکر هم نکرد بابت پُر کردن وقت‌اش و توجه مستقیم و خرج کردن مهر و عطوفت زیر پوستی‌اش.

امیریل، مثل مامان ریحانه مدام حواسش به من می‌بود. حتی وقتی گند می‌زدم بجای دعوا کردن، مدام محبت و توجه خرجم می‌کرد.

- پروا؟

لای چشم‌هایم را گیج و گنگ باز کردم. متعجب به اطراف نگاهی انداختم. گمان می‌کردم که شاید من را به درمانگاهی یا بیمارستانی منتقل کنند اما... در همان دفتر اداره آگاهی می‌بودیم با این تفاوت که این بار یک خانم چادری کنارم نشسته و لیوانی هم دم دستش می‌بود.

لب‌هایم را خیس کردم که از شیرینی‌اش، اخم‌هایم درهم گره خورد و خانم چادری لیوان را نزدیک لب‌هایم گرفت: بخور، آب‌قنده.

پوزخند کمرنگی زده و سری به چپ و راست تکان دادم.

بی‌اهمیت با اخم رو به حاجی خش‌گرفته زمزمه کردم: می‌خوام امیریل رو ببینم.

حاجی جوزانی خنثی و بی‌تفاوت سری جنباند: می‌بینی به وقتش!

سر و گردنم آهسته بالا رفت: کی؟

- باید یه سری اطلاعات راجع به این چند وقت بهم بدی.

خسته از کش‌مکش عجول لب زدم: برو سر اصل حرفت عمو.

خانم چادری اخم غلیظی تحویل داد. بی‌توجه ریزبین و موشکافانه در سکوت صورت پوکر و زیادی خونسرد حاجی را تماشا کردم.

- بین تو و اون مرد چی گذشته؟

منظورش امیریل بود؟!

نوک بینی‌ام را چین دادم و کنجکاوانه بالا کشیدم: یه بوی می‌آد...

از سکوتش استفاده کردم و با حیرت افزودم: بهم شک داری، آره؟

زیرچشمی به راننده و افسر بغل دستش را می‌پاییدم. خانم چادری کنار دستم، خشک و سفت به صندلی عقب تکیه داده بود و به مقابل خیره می‌بود.

نفسم را کلافه رها کردم و پاهایم را درهم چفت نشاندم. دستان دستبند خورده‌ام را لای زانوهایم قرار دادم، اخم‌کرده و صامت به جمله حاجی بارها فکر کردم.

«رهام تائید کرده که اوضاع قارشیمیشه! پس نباید ریسک کنیم وقتی هم فرامرز بیمارستانه هم امیریل، شاید هدف بعدی اونا، تو باشی پروا»

در جواب سوال «چرا من؟!» حاجی تاکید می‌کند و صریح جواب داد: چون تو دختر خونی فرامرز پاشایی! دختری که تموم سهام و شرکت پاشا رو به ارث می‌بره.

- پس پریناز چی؟

و پاسخی که دهانم را کیب به کیب بست.

«اون دختر از زن اول فرامرز هستش، دختر خونده پاشا»

سردرگم و گیج از پشت شیشه، به خیابان و تردد مردم کنار پیاده‌رو را نگاه کردم. خیره به ازدحام و تردها، ذهنم جای دیگری پرواز کرد. صدای امیریل و گفته‌هایش در مورد پریناز و بی‌توجهی پدرش، پریناز و تنفرش از خواهر کوچک‌ترش...

حیرت‌زده و مبهوت سعی در زنده کردن خاطرات بچگی کردم اما هیچ! هیچ! پررنگی از نبودن‌ها و به یاد نیاموردن‌ها!

صدای خش‌دار خودم را توی اتاق که مقابل امیریل توی گوشم زبانه کشید.

« واسه من قصه نباف، بگو چجوری اون اتفاق افتاد؟ »

جمله دلچسب امیریل، مثل آبی روان روی شعله‌های آتش ریخته شد وقتی گیرا و سکرآور زمزمه کرد.

- من دستتو محکم گرفتم، ول نمی‌کنم تا کسی بهت صدمه بزنه. بهم اعتماد کن آروم جانم.

مبهوت از خُلسه شیرین و رویا بیرون آمدم. گنگ نگاهی به اطراف انداختم اما در مجتمع پرت از شهر حیران بودم.

متعجب به افسر خانم دست به پیشانی‌ام گرفتم تا از تابش مستقیم خورشید جلوگیری کنم.

- این‌جا کجاست؟ چرا اومدیم این‌جا؟

بی‌اهمیت دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت ورودی ساختمان هدایت کرد: اطلاعی ندارم.

کلافه دندان قروچه‌ای می‌کنم با حرص سرم را تکان می‌دهم.

احتمالاً حاجی از هراس دشمنان، باز هم من را به خانه امن منتقل کرده بود. این ماجرا به شدت مرموز و عجیب بود. باورم نمی‌شد که بعد این همه نقشه و تمرکز، آخرش به خانه اول بازگشتم مثل همان هشت‌سال و پنج‌ماه پیش!

هوای آذرماه، سوز خوشایندی داشت درست مثل هوای خشک و سرد ترکیه.

با یادآوری روزهای سختی که توی پادگان سپری کرده بودم به امید چنین روزی، دست و پا درازتر حس سرافکندگی و ناامیدی داشتم.

با کلید انداختن، در را با هُل محکمی باز کرد که با صدای بدی مثل زنگ‌زدن چفت در کنار رفت.

اول افسر خانم جلو افتاد و من هم پشت سرش و افسرد مرد جدی و عبوس هم پشت سر ما.

اخم‌کرده از غیظ لبانم را محکم ساییدم. اگر امیریل زخمی نمی‌شد، امکان نداشت به راحتی عقب‌نشینی کنم. حس موذی مدام تاکید می‌کرد، جان او هم در خطر بود مثل فرامرز.

عصبی دستم را مشت کردم و توی دلم غر زدم: امکان نداره اون مردک جنایتکار، بابای من باشه!

طبعاً دعا دعا می‌کردم خطا باشد و فرامرز هیچ ربط و ضبطی به من و گذشته لعنتی‌ام نداشته باشد.

ساختمان فاقد آسانسور می‌بود و عجیب که همه درها یک‌شمایل و بدون جاکفشی یا حتی کفشی کاملاً مصنوعی بودن ساختمان را نشان می‌داد.

بعد از پیمودن چهار طبقه با آن پله‌های سنگی، جلوی در معمولی با شباهت دیگر واحدها، صامت و صاف ایستاد. بی‌سر و صدا کلید انداخت و دستگیره دایره‌ای را محکم فشرد و به عقب هُل داد.

خانم در سکوت و جدی وارد واحد شد و بعد از چک کردن داخلش، اشاره کرد که داخل شویم.

کلافه از این همه احتیاط، نیشخند زنان داخل شدم: بی‌خیال باوا، این‌جا که کسی نیست.

افسر عبوس سریع جواب داد: احتیاط شرط عقله.

لب و دهانم را کج و کوله کردم و دست به سینه روی تنها کاناپه مشکی سه‌نفره نشستم و صامت پا روی پا انداختم. حق به جانب دست به سینه به آن دو زل زدم.

- فکر می‌کنی حتی تو این خونه‌های امن هم آدمکش پیدا میشه؟

افسر خانم سکوت پیشه کرد اما آن مرد پوزخندی زد: هرچیزی ممکنه.

چشم ریز کرده چانه‌ام را خاراندم: اگه این‌جوریه، بهتر نبود می‌رفتیم جای که نگهبان داشته باشه؟ مثلاً مسافرخونه‌ای هتلی چیزی؟

این بار افسر خانم با لحن خشکی جواب داد: جای شلوغ ممکنه جون مردم رو به خطر بندازه، ریسکش بالاست.

پوف بلندی کشیدم و پای چپ عضله‌ای را که روی پای راستم قرار داشت، عصبی و تیکی توی هوا تند تکان دادم: میشه بگی واسه چی منو آوردین این‌جا؟

مرد خشک و اخم‌کرده از اتاق دوم منتهی به سالن با کوبیدن در از آن خارج شد و صامت با چرخاندن گردن همه جا را با چشم بررسی کرد: از خود حاجی بپرس نه ما.

بی‌اهمیت دستانم را رو به بالا کش و قوس دادم و خسته خمیازه کشیدم: اتاق جای خواب داره دیگه؟

متعجب و جدی نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد و مسکوت سری جنباند.

در سکوت سنگین و بی‌اعتماد به آن دو، از کنار سالن ساده بی‌فرش و موکت حتی لوازم ساده برای زندگی معمولی، متفکر و تمرکز داخل اتاق شدم و در را چفت بستم.

باید دوش می‌گرفتم!

هندزفری را توی گوشم فرو می‌کنم و ولوم‌اش را تا آخر می‌رسانم.

جدی و مصمم مشغول حرکت شنا شدم. گره ابروهایم مهم درهم گره کرده با جدیت تمام بدنم را گرم می‌کنم تا حرکات ترکیبی حمله را تمرین کنم.

نفس‌نفس‌زنان بعد از نیم‌ساعت، وسط اتاق خالی از وسیله گارد گرفتم و زانویم را بالا بردم با یک جهش بلند، لگد کوبنده را در هوا چرخاندم. «شئونزی دولیو ضربات پا»

پشتِ هم لگدها را در هوا می‌پراندم و در نهایت بعد از کمی تنفس، این بار روی ضربات تکنیکی ضربات با دست را سرسختانه انجام می‌دادم.

با وجودی که در باشگاه مجتمع هرشب تمرین کرده بودم اما بدنم آمادگی قبل را نداشت. آماده، سریع و چابک.

نمی‌دانم منشاء این همه تنبلی و خستگی برای چه بود؟!

گرچه باید تمرکز می‌کردم روی ضربات ترکیبی و حرفه‌ای. اگر جان من را در حالت می‌دید، قطعاً مواخذ و توبیخ سختی می‌کرد!

آخر جان، هیچ رحم و مروتی در آموزش و کارش نداشت، بی‌نهایت سخت‌گیر و جدی برخورد می‌کرد.

حرکت خلسه‌ای جان در ناخودآگاهم جان گرفت. باید روی تمرکز و جذب انرژی در حرکت جان فرو بروم.

بعد از سه ساعت تمرین مستمر، در سکوت اتاق و ولوم موزیک، دست راست و پای چپم را از پشت، قائم آهسته رو به فرق سرم بالا کشیدم. آرام و صامت با دم عمیق نماد «ین یانگ» طبق خلسه مرکز اتاق با انرژی و فرکانس قوی اجرا کردم.

در حالت جذب نیروی مثبت قوی به همان حالت ین یانگ روی افکار و فرکانس برای بهبودی امیریل تمرکز می‌کردم.

یک دفعه با کوبیده شدن در، خونسرد لای چشم‌هایم نرمک گشودم. حاجی جوزانی اخم کرده با ابروی بالا رفته سرتاپایم را کاوید. دو افسر محافظ، سارا و حامد هم پشت سر با دهان باز بربر نگاهم کردند.

در آرامش به حالت اول برگشتم و دستی روی تی‌شرت جذب مشک‌ام تکاندم، صامت و صاف هندزفری را از گوش کشیدم.

- مزده‌گونی بده، پدرت بهوش اومده.

بی‌اهمیت دست به سینه دم و بازدمم را نرم رهانیدم: برام مهم نیست.

حاجی خیره و معنادار نگاهم کرد. بی‌توجه روی تشک روی زمین سرامیکی چهار زانو نشستم رو به سارا اشاره کردم: خوردنی چیزی داریم؟

تکاور - کلثوم حسینی

پر تبسم نیم‌نگاهی به نیم‌رخ جذبه‌دار حاجی انداخت و مبهوت پلک زد: شام تازه گذاشتم، میوه می‌آرم.

- خوبه مرسی.

با رفتن سارا، حاجی بی‌حرف در را روی حامد بست. متعجب دست به سینه یک‌تایی ابرویم را بالا پراندم.

- باید صحبت کنیم.

پاچه شلوار اسلش‌م را صاف کردم و آرام نرم جواب دادم: فکر کردم پشت خط حرف زدیم. جدی و با ابهت سمتم برگشت و همان جا کنار دیوار، دستگیره در را رها کرد: نه تا وقتی که حال امیریل دوباره بد بشه و بیرنش سی‌سی‌یو.

رنگ از رخم پرید. عجیب که قلبم بنای ناسازگاری و بی‌تابی گذاشت. با دل‌آشوبگی روی تشک نیمه‌خیز شدم: چرا؟ اون که فقط کتفش تیر خورده...

- یکی تلاش کرد بهش صدمه بزنه.

بزاق دهانم را سخت فرو دادم با دو دو زدگی لب لرزاندم: کی؟ دوربینا رو چک کردید؟ حاجی صامت با دقت و موشکافانه حرکاتم را کنکاوش کرد اما جدی گفت: دوربین تو همون ساعت از کار افتاد.

کوبش قلبم دوبرابر از نرمال بودن کوبید. رنگ پس‌داده با دلواپسی از جایم پریدم: مگه میشه؟ مگه اون بیمارستان نگهبان و پرستار نداره؟

گوشه لب حاجی در سکوت آن‌حنا گرفت و متمرکز بی‌قراری من را تماشا می‌کرد.

- طرف نتونست به هدفش برسه، سرپرستار با زنگ هشدار سریع خودش و می‌رسونه.

با مکث دله‌ره‌آوری نیش‌خندی زد: البته الان حالش خوبه یعنی مثل قبله فرقی نکرده.

عصبانی و خشم‌آلود مشتم را با حرص به دیوار کوبیدم: عمو. عمو چقد گفتم بذار خودم بالا سرش باشم تا خیالم راحت باشه که...

حاجی حرفم را در هوا شکار کرد و بازجویانه پرسید: اون مرد چرا اینقد برات مهمه؟ تو که چند روز پیش بهم گفتی، چیزی بین شما نیست، پس این حالت... حرفی داری؟

عصبی و پرعتاب با ابروهایم چین‌خورده از فرط درد پشت انگشت‌هایم، دندان‌هایم را روی هم سخت فشردم: حاجی! امیریل بارها جونمو نجات داده، طبیعیه نگران سلامتی‌ش باشم.

سری به تاسف و نفی تکان داد و تیزتر با عاقل‌اندرسفی‌هانه لب زد: خب نجات داده منتهی بودن تو کنارش، زنگ خطر رو برای جفتتون روشن می‌کنه. کسی که می‌خواد اون مرد رو از بین ببره، قطعاً سراغ تو هم می‌آد.

نشخوار ذهنی‌ام را به بیرون پرت کردم: کار سیروسه... مطمئنم کار اونه. اون که دشمن امیريله، می‌خواد اونو بکشه تا صاحب امپراطوری پاشا بشه.

حاجی در سکوت چند ثانیه وزن‌دار به دیوار مقابلش چشم دوخت بعد هشیارانه سری تکاند: فی‌بداهه کاری از دستم بر نمی‌آد جزو این‌که برای امنیت اون مرد، چند نفر رو مخفیانه مامور محافظتش کنم.

هیجان‌زده با مکث نزدیکش شدم و ملتمسانه با خواهش زمزمه کردم: بذار من از این‌جا برم، باید امیریل رو از گود خارج کنیم تا حواس دشمن رو پرت بشه.

- نه.

مبهوت وا رفتم: نه!

ناباور با دهان باز و چشمانی حدقه زده نفس حبس کردم که نوک انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت: سرخود کاری نمی‌کنی دختر. این بار دیگه قضیه فرق کرده.

کنج دیوار حرصی با غیظ پرسیدم: چه فرقی کرده عاموو؟

ریزبین و تیز با حالت نافد لب از لب گشود: اونای که نباید می‌فهمیدن دختر و تنها وارث فرامرز پیداش شده، دیگه فهمیدن و در تلاش پیدا کردن تو از هیچ حربه‌ای غافل نمیشن... یکه‌خورده با مردمک لرزان و دو دو زده به لب‌های ترک‌خورده‌اش زل زدم تا کلمات را بهتر باور کنم.

با مکث و تانی افزود: خودت و آماده کن دختر، جنگ واقعی تازه شروع شده...

احساس می‌کردم ثانیه‌ها از حرکت ایستادند. میان فضای دم‌کرده و دلگیر اتاق، زردکرده پیشانی‌ام را به دیوار سرد تکیه دادم.

چهره امیریل مدام با قدرت در ذهنم خودنمایی می‌کرد.

حالا که از او دور بودم، چرا نمی‌توانستم از فکرش آسوده شوم؟

عذابم می‌داد. عذاب وجدان و عذاب کم‌کاری‌هایم در مقابل فداکاری و از خودگذشتگی او در برابر دشمن‌هایم.

تا کنار او بودم، جانم در امن بود. حال که نبود چقد جای خالیش تو ذوق می‌زد و چقد بودن‌اش امنیت خاطر می‌بود، حیف قدرش را ندانستم.

این افکار و نشخوار ذهنی، از زمانی که امیریل خودش را سپر بلایم کرد تا گلوله بجای پیشانی من، صاف به کتف او خورد، این حقیقت را محکم مثل پتک روی باورهایم کوبید که امیریل، جداً از من محافظت می‌کرد حتی از همسر خودش، پریناز پاشا یا به عبارتی خواهرناتنی‌ام!

از صبح دلم مالش می‌رفت و از خودخوری زیاد، دل‌درد و سردرد گرفته بودم.

حرف‌های حاجی مثل پتک می‌بود. نکند به‌خاطر من، نقشه رهام هم لو برود؟ اگر متوجه بشوند که کل تیم نفوذی رهام هم توی دردرس بدی می‌افتادند.

روی تشک فنری، پیشانی‌ام را محکم با جفت دستانم کیب گرفتم. مدام چیزی توی گوشم مثل ناقوس زنگ می‌زد.

چه کسی می‌توانست فرامرز را روانه بیمارستان کند و بعد من را از دور حذف کند؟

چه کسی خارج از گود ایستاده و دستور می‌داد؟

اصلاً این ماجرا از کجا شروع شد؟

ناشیانه تمام موهایم را چنگ زدم و توی انگشتانم کشیدم. خیره و مغشوش به کف اتاق خیره شدم.

از میان برداشتن فرامرز با آن همه جبروت و اقتدار، و کُشتن امیریل و من، چه کسی را بیشتر از همه قدرتمند می‌کرد.

باورم نمی‌شد که دختر فرامرز پاشا باشم!

دختر کسی که قاتل بابا اکبرشمس بود!

یعنی امیریل خبر داشت و سکوت کرده بود؟

نه!

آن روز درگیری را به خاطر آوردم. قیافه مات و حیرت‌زده امیریل، طلب‌کاری و نفرت پریناز در همه بحث و جدل!

امیریل هم نمی‌دانست وگرنه چه نیازی به آزمایش دی‌ان‌ای می‌بود؟

باید امیریل را هرچه زودتر می‌دیدم و قاطع و جدی صحبت می‌کردم وگرنه از این همه مجهول دیوانه می‌شدم بی‌شک!

با سه ضربه به در، ناخودآگاه صاف‌تر نشستم و اذن ورود دادم. سارا سرکی داخل کشید از دیدنم، لبخند کمرنگی زد: ناهار حاضره.

خسته نفسم را رها کردم. مالش شکم و گرسنگی باعث شد بی‌حرف از جایم بر خیزم و پشت سرش راه بیفتم.

آشپزخانه هفت متری کنج سالن در ضلع شمال غربی قرار داشت.

بدون پنجره فقط با روشن کردن هود، بخار غذاها و بوها را خارج کرد. کنار این روی صندلی پایه بلند نشستم در سکوت به سارا زل زدم. روی بشقاب چند کفگیر پلو ریخت و با پیاله خورشت قیمه مقابلم گذاشت. در سکوت قاشق را برداشتم بی‌سروصدا مشغول ریختن خورشت روی پلو شدم.

بطری آب سرد و پیاله سالاد شیرازی را هم وسط این قرار داد.

گلایش را صاف کرد رو به حامد گفت: نمی‌آی، سرد شد غذا.

حامد از پشت دم و دستگاه دوربین، هدفون‌اش را از گوش فاصله داد: بکش برام همین‌جا می‌خورم!

بی‌اهمیت مشغول شدم و همزمان جوییدن غذا تو دهانم به فکر فرو رفتم.

اگر امیریل را می‌دیدم و حرف می‌زدم، قطعاً حرف برای گفتن و پیدا کردن راه‌حل مناسب، بی‌دریغ کاری می‌کرد...

- بچه‌ها بیاید این‌جا؟

سارا با هیجان سینی به دست نزدیک لب‌تاپ حامد شد که او انگشت روی مرد توی دوربین گذاشت: اینو یادت می‌آد؟

سارا با چشم باریک شده سر خم کرد: قیافه‌اش آشناست، کیه؟

حامد در سکوت دوباره حرکات مرد را کاوید.

بی تفاوت آرنجم را روی لبه صندلی تکیه زدم از همان فاصله کنجکاوانه پرسیدم: کیه حالا؟

سارا صامت شانه‌ای پراند ولی حامد بی سیم‌اش را برداشت رو به شخصی اسمی را نام برد و تندتند چیزی را توی سیستم تایپ کرد.

روی صورت مرد زوم کرد که چهره‌اش وضوح پیدا کرد.

از دیدن‌اش ضربان قلبم بالا رفت. متحیر با ناباوری از جا جهیدم که صندلی صدای بدی داد. نگاه منگ و متعجب آن دو هم سمتم چرخید.

مبهوت سری به طرفین تکان دادم: امکان نداره.

سارا به آنی نزدیکم شد و با فاصله بلند و هیجانی گفت: می‌شناسیش؟ اون کیه؟

مات و خشک لب زدم: چنگیز.

حامد سریع مداخله کرد: اون دیگه کیه؟

حالا نگاه کنجکاو و مصمم سنگین به لبانم دوخته شده بود. بی‌هوا با وارونه شدن سالن دور سرم، روی صندلی آوار شدم و با چنگ زدن لبه اپن، بی‌هوا جواب دادم: زیردست سیروس...

با مکث و زمزمه افزودم: کسی که منو دوبار دزدیده!

متعجب با خیرگی به صورتم زل زدند که معذب و حرصی گوشه لبم را گزیدم: اون الان این‌جاست؟

حامد با تامل پلک زد و دوباره به سیستم چشم دوخت: نه، فیلمش توی حیاط بیمارستان گرفته شده.

دست به اُپن پوزخندی زدم: هه! لابد رفته کار امیریل رو تموم کنه!

حامد با مکث و تانی گردن‌کشی کرد با آن چشم‌های قهوه‌ای از پشت عینک طبی‌اش نگاهم کرد: نه واقعیتش ما فکر می‌کنیم اون داره جاسوسی کسی رو می‌کنه!

متعجب و اخم‌کرده چشم باریک می‌کنم: کی؟

با تبسم نیم‌نگاهی به سارا انداخت. سارا هم شانه‌های عضله‌ایش را بالا انداخت: من نظری ندارم.

مشکوکانه با هجو وسط پریدم: منظورتون از این‌کارا چیه؟

حامد هدفون را از گوشش کمی فاصله داد و جدی گفت: این فیلما مال چندساعت قبله که برام فرستادن و تاکید کردن حواسمون جمع جمع باشه... درسته اطراف این مکان امنه و ورودی‌ها از دوربین مداربسته تجهیز شده اما باید خیلی احتیاط کنیم.

بی‌تفاوت دوباره مشغول غذایم شدم اما همزمان فکرم به شدت درگیر و مشوش شد.

چرا زیردست سیروس جاسوسی می‌کرد؟

اصلاً جاسوسی چه کسی را و برای چه؟

حوله‌ای دور موهایم جمع کردم و بی‌اهمیت به سوز سرد پابرهنه داخل اتاق شدم از روی سرامیک‌های سرد با بی‌خیالی گذشتم تا روی تشک نشستم.

تاپ و شلوار اسلش‌ام را تند سریع پوشیدم و با بی‌حالی هودی‌ام را هم به تن کردم.

سر کرم صورتم را باز کردم و خیره به دیوار مات، کمی از کرم سفید و معطر را روی صورت و چانه‌ام نرم مالیدم و همزمان به هشت روز گذشته فکر کردم.

به روزهای تکراری و بی‌هدف توی اتاق. به تکرار عادات‌ها و روزمرگی بی‌انگیزه. به خرید کردن تنهایی سارا از ترس لو نرفتن مکان، به جدیت و عزم راسخ حاجی برای اجازه ندادن به بیرون رفتنم، به کشیک بیست و چهار ساعته حامد و سارا نوبتی نشستن پشت سیستم! نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده که آن دو هوشیارانه و محتاطانه‌تر مشغول بودند.

بی‌حوصله حوله را رهنیدم و در سکوت عجیبی موهای ترم را با انگشتانم شانه کردم. از صبح دلشوره عجیبی داشتم. حس اتفاق بد. دل‌آشوب و مضطرب طول و عرض اتاق را پیمودم. همزمان به آشفتگی‌ام با ضعف اخم درهم کردم. کلافه از کوبش تند قلبم، تلفنم را از جیب کوله‌ام برداشتم و بی‌فوت وقت شماره حاجی را گرفتم.

ناخن اشاره‌ام را زیر دندان کِندم و با استرس دوباره عرض اتاق را گز کردم.

به محض جواب دادن‌اش، فوری با حس بدی پرسیدم: الو عمو، کجایی؟

صدای پیجر خانم که دکتری را به بخش پیچ می‌کرد، وقتی شنیدم ضربان قلبم خود به خود تند و کوبنده زد!

مکث حاجی و تعلل‌اش، باعث شد بی‌هوا ناله کنم: چیزی شده، چرا رفتی بیمارستان؟ براق دهانم خشک شده بود. با مکث جواب داد: حالت پدرت خوبه، آوردنش بخش تو اتاق خصوصی.

مات و متحیر پلک زدم: امیریل چی؟ اون...

یک‌دفعه در به شدت کوبیده شد و چهره وحشت‌زده سارا در چارچوب در قرار گرفت با نفس نفس گفت: اومدن... بدو باید فرار کنی.

حیران گوشی به دست وسط اتاق خشکم زد. الو الو گفتن حاجی هم از جا تکانم نداد که سارا با چشم‌های دو دو زده و ترسیده با عجله نزدیکم شد در کمال ناباوری چکی زیر گوشم خواباند که از جا پراند.

- بجنب پروا... تعدادشون خیلی زیاده، من و حامد حریف اونا نیستم باید زودتر فرار کنی!

آشوب و بی‌قرار دور و برم را نگاهی انداختم که نگاهم روی کوله‌ام افتاد. بی‌محابا کوله را چنگ زدم و با انداختن کلاه روی موهای نمودار به سمت خروجی دوئیدم.

سارا هم ترسیده پشت سرم راه دوئید اما خبری از حامد نبود.

با قفسه سینه متلاطم و تنفس تندشده‌ام گردن سمت او چرخاندم: حامد کو؟

دستپاچه دستگیره در گشود و حینی که مچ دستم را محکم کشید، تند و لرزان جواب داد: پایین کمین کرده تا برامون فرصت بخره، زود باش.

عرق سرد از روی تیرک کمرم شُره کرد و شقیقه‌ام از این جان‌گذشتگی حامد، نبض تندی زد. از چند پله بالا رفتیم در وانفسای اضطراب و تشویش، در آهنی هم‌رنگ دیوار را باز کرد که نور خورشید با قدرت توی چشمانم دمید.

متعجب لب باز کردم که سارا دوباره مچ دستم را کشید و همزمان تندتند گفت: راه‌پله پلکانی فقط برای فرار از همچین موقعیت‌هایه!

سپس با عجله و ترس و مضطرب از پله‌های آهنی و پلکانی پایین می‌رفتیم. آنقد تند و یک‌نفس از پله‌ها می‌گذشتیم که فرصت تعلل و ایستادن وسط پله‌ها را نمی‌کردیم تا مبادا متوجه فرار ما بشوند.

چند پله مانده به زمین، صدای تیراندازی به گوشم رسید. درجا از بهت ایستادم و سارا هم ترسیده و حدقه‌زده گردن سمتم چرخاند: چرا وایسادی؟ بدو باید زودتر از این‌جا بریم تا پیدامون نکنند...

با مکث سر و گردنم را به سمت پله‌ها بالا گرفتم که در آهنی‌اش کنار رفت و چند مرد اسلحه به دست سرک کشیدند.

سارا وحشت‌زده با غیظ مچ دستم را محکم کشید و بلند داد کشید: بدو...

هنوز جمله‌اش را تکمیل نکرده بود که به سمت‌مان تیراندازی شد و جیغ سارا و جیغ به گوشم رسید.

- آخ...

حیران و گیج گردنم را سمتش چرخاندم که از دیدنش جا خوردم.

تیر به ران پایش خورده بود و خون به شدت از جای گلوله فواره می‌زد و شلوار سیاهش را خون‌آلود کرده بود.

نفس در سینه‌ام حبس شد که در همان حال نزار و با درد توپید: فرار کن پروا، بجنب.

اخم‌کرده از آشوب و عتاب، جلوی پایش مکث کردم: تورو ول نمی‌کنم خودم فرار کنم، پاشو باهم می‌آی.

سارا اسلحه‌اش را سمتم گرفت و خشمگین تشر زد: برو وگرنه بهت می‌زنمت.

کنار پایم چندبار از پشت بالاسر تیرهوایی در کردند که عصبانی اسلحه را از دستش گرفتم و روی پاشنه پا ایستاده و به سرعت چرخیدم.

با نشانه‌گیری از همان فاصله دو تیر طرف‌اشان شلیک کردم که گلوله به دست راست اولی و شانه دومی خورد و هردو باهم از پله‌ها واژگون شدند.

عجولانه خم شدم و دست زیر بغل سارا انداختم و او را با رها کردن نفس بلند کردم.

- من و ول کن، برو تا نیومدن سراغت.

حینی که تند تند سمت مخالف کوچه راه می‌افتم، قاطع و سخت جواب دادم: تنهات نمی‌دارم دیگه بحث نکن.

تن سارا از استرس و نگرانی می‌لرزید. من نه. بالاخره که سراغم می‌آمدند و از قضا امروز در این شرایط اسفبار در موقعیت بد، گیرم انداختند! نفس‌های منقطع و مرتعش سارا همزمان با کشیدن پای زخمی‌اش قطع و هراس‌آلود دمیده می‌شد.

ترسیده بود. حق داشت معلوم نبود سرِ نامزدش، حامد چه بلایی آمده بود. طفلک حامد می‌خواست بعد از اتمام پرونده، بعد مراسم عروسی با سارا زیر سقف مشترک بروند! - جلوتو بیا!

دیر شده بود. سه مرد با نقاب کاملاً مسلح راهم را سد کرده بودند. خیره و به همان حالت کنار سارا مکث کردم که مرد هیکلی وسط، سر اسلحه را سمتم گرفت: سلاح‌تو بنداز زمین. بزاز دهانم را نرم فرو دادم. نفس حبس شده سارا و کوبش تند قلبش زیر آرنجم، به تعلل‌ام چنگ زد.

- پروا باید تسلیم بشیم.
زیرلب از حرص خفه غریدم: نه.
- دیوونگی نکن، می‌کشمون!

صامت و تیز با حساب سر انگشتی متوجه شدم اگر دو تا از آن‌ها را می‌زدم، سومی قطعاً کار سارا را تمام می‌کرد یا من را هدف قرار می‌داد!

تکاور - کلثوم حسینی
- کِری! بنداز پایین اون ماسک ماسکتو.

عصبی دندان قروچه‌ای کردم و بدون گلاویز شدن اسلحه را جلوی پایم پرت کردم.
پایان کار و خود را تمام شده می‌دانستم. با دست آزاد شده‌ام، شانه سارا سفت چسبیدم که دو نفر از آن‌ها، مسلح و با احتیاط سمت‌مان قدم برداشتند.

همین که مقابلم در فاصله چند متر رسیدند، یک‌دفعه با صدای تیرکشیدن لاستیک و هجوم ماشین و کوبیدن به مهاجم وسطی، یکه‌خورده به ماشین شاسی‌بلند مشکی چشم دوختم که خودرو آن مرد هیکلی را زمین کوبید.

بی‌تعلل به سرعت اسلحه را از زمین برداشتم و با نفس حبس شده به پای آن دو شلیک کردم.

- سوار شید.

با نعره آن‌دو مرد، شتاب‌زده سارا را بلند کرده و تند داد کشیدم: بدو، بدو باید بریم.
سمت ماشین پا تند کردم. وقت کم بود و هر لحظه هجوم افراد مسلح به این نقطه دوبرابر می‌شد، دلهره‌آور و تیز سارا با نفس‌نفس پا به پایم دوئیید.

از صدای تیراندازی به سرعت در عقب را گشودم و سارا سریع داخل جای‌گیر شد. با برخورد تیر مقابل پایم، هراسان و هول‌کرده خود را عقب انداختم. هنوز وقت نکرده بودم در عقب را ببندم که ماشین با نهایت سرعت از کجا کنده شد.

قلبم توی دهانم زد و نفس در پشت حلقم محبوس شد!

دلواپس رو به سارای زردکرده که چشم‌های یشمی‌اش قرمز از اشک و خون شده بود، نگران پرسیدم: خوبی؟

خفه از درد داغان نالید که دلم ریش شد. حیران به دور و برم نگاهی انداختم از دیدن ساک کنار دست سارا، سریع زیبش را گشودم اولین پارچه‌ای که به دستم رسید، آن را محکم دور پای زخمی سارا بالاتر از زخم محکم گره کردم.

- آی!

بی‌توجه توی ساک دنبال پارچه دیگری بودم که حدقه‌زده فقط سرش را جنباند: می‌سوزه... آی!

دستپاچه و مضطرب سرم را از مابین دو صندلی جلو رد کردم: ک...

از دیدن شخص راننده پشت زُل جاخوردم. مسلط به راندن از آینه بغل مدام پشت سر را چک کرد: چیزیت که نشده، سالمی؟

ناباور و با ارتعاش وسط صندلی وا رفتم اما دو رگه از خش و بغض لب زدم: امیریل، خودتی واقعاً؟!

میخ نیم‌رخ باجذبه و مقتدرش بودم و حواسم از همه چیز پرت شد. او آمده بود؟ برای نجات من دوباره به دل خطر زده فقط برای نجات جان من؟! خدای من...

- امیریل، تو. تو؟

لبخند شیرینی زد: خودمم عزیزم.

- من...

چند گلوله به در و پیکر بدنه خودرو برخورد کرد که دست راستش را روی سرم گذاشت تا سرم پایین برود اما نگاهم روی دست چپش گره خورد که توی آتل پیچیده شده بود! بلند و توییخی داد کشید: سرت و بیار پایین.

همزمان فرمان از دستش کج شد که به سرعت دستش را برداشت و دو دستی فرمان گرفت و مسلط‌تر ماشین را هدایت کرد.

حیرت زده از تعجب لب از لب باز کردم: تو این جا چی کار می کنی؟

قاطع و مقتدرانه حینی که جوابم را می داد، دنده را جا به جا کرد.

- تازه ترخیص شدم تا رفتیم جلو ماشین، بهم خبر رسوندن جونت در خطر.

ناباور و خشک به بازوی قطورش چنگ زدم: برای همین اومدی نجاتم بدی؟ اونم با این دست باندپیچیت؟

نیم نگاهی معناداری حواله ام کرد: آتل بندیه!

نگران و حرصی پیراهن سفید و اتوکشیده اش را توی مشت چلاندم: حالا هرچی! مغز خر خوردی با این حالت اومدی؛ که چی؟ ها؟ که چی رو ثابت کنی؟

پوزخندی از خنده زد و رک با صداقت گفت: بهت گفته بودم که تنهات نمی دارم، نمی دارمم تنهایی بری تو دل خطرا!

با لبخند محوی آرام به پس گردن اش کوبیدم: کله خرا!

با ناله سارا، متوجه او شدم. تند و شتابان سمتش چرخیدم و پای زخمی اش را روی عقب دراز کردم. سر سارا را هم روی ساک قرار دادم و زیر لب با دلداری لب زدم: تحمل کن الان می رسیم بیمارستان.

- پروا...

سر و گردنم را سمتش چرخاندم و سوالی خیره اش شدم.

لبخند به لب از آینه رو به رو پشت سر را کاوید اما به آنی لبخندش محو شد و متاسف نالید: اوه، چند نفر به سه نفر!

با تحیر گردنم را چرخاندم که از دیدن آن همه ماشین، قلبم برای یک لحظه توقف کرد.

تکاور - کلثوم حسینی
- اینا برای گشتن من اومدن؟!

هیچ صدای ای از سمت امیریل نیامد. متعجب سمتش چرخیدم که اسلحه ای سمتم گرفت و همزمان کوبنده و صریح تاکید کرد: اگه نزدیکمون شدن، بهشون شلیک کن.

اخم کرده اسلحه را گرفتم و ضامن اش را چک کردم. پُر بود!

بی جدل با جدیت خود را روی صندلی کنار راننده انداختم. صامت تلفنم را از جیب مخفی هودی بیرون آوردم و سریع شماره حاجی را گرفتم.

بعد دو بوق ممتد، سریع برداشت: الو، کجای ای؟

لبم را با زبان تَر کردم: تو ماشین ولی دارن تعقیب مون می کنن.

از مکث و تعلل حاجی حرص زدم: حاجی، حامد ازش خبری نداریم؛ سارا هم زخمی شده، مام تنه اییم ولی یه لشگر دنبالمونه!

اصلاً نپرسید که چطور نجات پیدا کرده اید!

- تا نیروی کمکی برسه، از جاده گیج شون کنید.

دست امیریل به سرعت روی ویز و نقشه اینترنتی به جنب و جوش در آمد.

بزرگراه و راه های فرعی و پیچ در پیچ را اسکن کرد و بعد قاطعانه آمر کرد: کمربندتو ببند.

به سرعت کمربند را بستم و توی دلم هرچه دعا و ذکر بلد بودم را تند و بی قرار خواندم که با نهایت سرعت از لا به لای ماشین های دیگر لای کشید و ویراژ داد تا وارد خیابان فرعی شد و پدال گاز را فشار داد.

هراسان مدام پشت سرمان را چک می کردم که با افزایش سرعت ماشین، تعقیب کنند ها هم سرعت اشان تندتر شد.

ناله خفه سارا، باعث شد مضطرب و نگران عقب برگردم. عرق دانه درشت روی پیشانی‌اش نشسته بود و مدام لبش را زیر دندان گزید و از درد چشم روی هم فشرد.

نگاه بی‌قرارم روی پای جراحتش نشست که سفت به گوشه تکیه‌داده و خون کف صندلی و ماشین را رنگین کرده و پارچه هم خون‌آلود شده بود.

الان از خون‌ریزی بی‌حال می‌شد!

- پروا حواست باشه، دارن نزدیک می‌شن!

یکه‌خورده نگاهم را بالاتر کشاندم از شیشه عقب به فاصله ماشین زل زدم که با چه سرعتی نزدیک می‌شد.

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و کف دست عرق‌کرده‌ام را روی پارچه شلوarm مالیدم. اسلحه به دست، درز شیشه خود را پایین کشیدم و منتظر شدم تا کمی نزدیک‌تر شود.

توی دلم غوغا بود. شک نداشتم آن‌ها عزم کرده بودند تا سرم را به رییس‌اشان ببرند.

ناگهان با یادآوری مطلبی، تند و شتاب‌زده گردنم را سمت امیریل مایل کردم: اینا نوچه‌های سیروس‌اند؟

با تبسم و تامل نیم‌نگاهی به پشت سرم انداخت و بعد با اخم پلک فشرد: ممکنه باشن! آه از نهادم بلند شد.

آخر این سیروس لعنتی چرا بی‌خیالم نمی‌شد!

- بغل ماشین و بپا!

بی‌اراده با ترس خود را جلو کشیدم و از لرزش دست و ارتعاش بدنم، بی‌اختیار تیر هوایی رها کردم.

- دختر بزن به کاپوت ماشین یا لاستیکش! گلوله‌ها رو حروم نکن.

به خودم آمدم و هول کرده لبم را گزیدم.

ترس آفت جان بود و من از ترس، دست و پایم را گم کرده بودم.

- اگه درست نشونه نگیری، مطمئن باش دخلمون رو آوردن. پس به هدف بزن و ترست و بذار کنار، بهم اعتماد کن.

انگیزه و اعتماد امیریل خودش برای شارژ کردن و قوت ذهنم کافی بود.

این بار با جدیت و تسلط کاپوت را نشانه گرفتم که باز سمتم تیراندازی شد و همزمان تیر را با اطمینان رها کردم و صامت دست و تنم را عقب کشیدم.

ماشین با صدای جیغ لاستیک‌ها، از جاده منحرف شد.

- باریکلا رو نکرده بودی!

دم و بازدمم را عمیق رهانیدم و به جمله تجمیدی امیریل فقط لبخند کمرنگی زدم.

- یه راست برو بیمارستان.

حرفه‌ای و کاملاً مسلط دنده اتومات را جابه جا کرد و عقربه سرعت روی صد و بیست تا صعود کرد!

زیرچشمی او را کاویدم.

آشفته‌گی‌اش، نگاه‌های نگران گاه بی‌گاهش به طرفم را، اُبَهِت و جدیت‌اش موقع رانندگی که متفکر لبش را زیر دندان می‌گزید.

با وجود صاعقه و سونامی‌ها تعقیب‌کننده پشت سرمان، کنارش آرامش و امنیت داشتم. این امنیت و حس خوب حاصل از خودگذشتگی و فداکاری امیریل برای حفظ جانم می‌بود.

از جان خودش بارها گذشت تا من را نجات دهد.

فرمان را کج کرد و همزمان از گوشه چشم، نگاه خیره‌ام را شکار کرد و ابرویی بالا پراند:
چیزی شده؟

بی‌آنکه خجالت یا شرمم بشود، با لحن قدرشناسانه و محبت‌آمیز لب از لب باز کردم.

- نمی‌دونم چه تو ثمره کدوم کار خوب منی، ولی از بودنت کنارم راضی‌ام.

پوزخندی از خنده زد و متعجب پرسید: فقط راضی‌ای؟

در آن هول و والا از فرار و لحظه‌های اضطراب، نیمچه‌لبخند شیرینی نثارش می‌کنم.

- خب شکرگذار هم هستم.

اخم الکی درهم گره کرد و جسورانه گفت: پس من چی؟

لبخند به لب سمتش صاف می‌چرخم: تو چی؟

گوشه لبش را دوباره زیر دندان می‌گزد: پاداش من چیه؟

- رک بگو دنبال منفعتم نه پاداش!

خنده‌کنان سری جنباند: حالا... نگفتی چی نصیب من می‌شه؟

متوجه منظورش بودم اما خود را به آن راه می‌زدم. رابطه دوستانه ما را صمیمی‌تر می‌خواست.

دست به لبه صندلی‌اش کشیدم و خیره به نیم‌رخ جذابش زمزمه کردم: منفعت اینه که کمکت کنم تا دست دشمنات رو کنیم...

نچ بلندی پراند. ناراضی و طلب‌کار چپ نگاهم کرد: نییچون من‌و.

بی‌حوصله داشبرد را باز کردم. از دیدن شکلات و چند بسته آدامس نعنای یک تایی ابرویم را بالا فرستادم. بی‌حرف دست دراز کردم و دو عدد ورق آدامس نعنایی را داخل دهانم پرت کردم.

تکاور - کلثوم حسینی
- برای منم باز کن.

لحن خونسردش، باعث شد تا ورق دیگر از آدامس نعنایی را از زرورق‌اش در آوردم و بی‌خجالت و حساسیت، داخل دهان نیمه‌بازش بیندازم!

متعجب به نزدیکی یک‌هوی‌ام، سبیک گلویش نرم تکان خورد و خیره به مقابل زیرلب افزود: ممنون.

در سکوت سری جنباندم. ناله سارا قطع شده بود و لوکیشن بیمارستان هم تقریباً نزدیک بود.

با یادآوری آن افراد مسلح، کنجکاوانه و مضطرب گردنم را سمت امیریل صامت، هیجان‌زده متمایل کردم: می‌دونی اونا کی بودن؟

درحال جوییدن و تکان خوردن فک خوش‌تراش‌ش، بم و گیرا زمزمه کرد: احتمالاً فهمیدن دختر واقعی پاشا پیدا شده، می‌خوان هرجور شده بگیرنش.

مات وا رفتم: چرا؟

از گوشه چشم با اقتدار زل زد: نمی‌تونی حدس بزنی؟

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم: تا از طریق من، از پاشا اخاذی کنن برای همین، نقطه ضعف حساب می‌شم.

با تانی لب روی هم فشرد: یکیش اینه، بقیش رو باید از پدرت بپرسی.

بی‌اراده صدایم را بالا رفتم: اون پدر من نیست...

نفس‌زده و تحلیل رفته با غیظ ادامه دادم: نمی‌تونه هم پدر من باشه. مامانم هرگز نمی‌تونسته با همچین مرد بی‌رگ و بی‌رحمی عقد کنه و...

بی‌هوا و بی‌امان پرید وسط و نطق کرد.

تکاور - کلثوم حسینی
- چون عقد نبودن اصلاً!

متعجب با دهانی باز و چشمانی حدقه زده پرپر خیره اش شدم تا ادامه دهد اما امیریل خیلی مودیان و عجیب سکوت را به تکلم زبانی ترجیح داد!

با دستور مستقیم حاجی جوزانی، اکیب اوژانس جلوی بیمارستان مورد نظر منتظر بودند تا سارا را سریع به اتاق عمل انتقال دهند.

وقتی امیریل جلوی ورودی اوژانس توقف کرد، برانکارد سریع تر از معمول نزدیک ماشین شد و با احتیاط سارا را روی برانکارد گذاشتند و بی حرف داخل راهرو طویل شدند.

مرد جدی با لباس شخصی بی سیم به دست نزدیک مان شد و با اشاره به پشت سرش؛ صریح و تند گفت: پشت پارکینگ یه خودرو پرشیا هست که می تونید از این جا خارج بشید.

مبهوت لبانم را از داخل گزیدم: ردیابی شدیم یعنی؟

همان جمله همیشگی حاجی را سرد د خشک تکرار کرد.

- احتیاط، شرط عقله!

کلافه و سردرگم نیم نگاهی به امیریل انداختم. حالا مانده بودم چه طور او را توجیه کنم که بی بحث و جدل از ماشین پیاده شد، همزمان که سویچ را از آن مرد گرفت، آمرانه اشاره کرد: با پایین، باید زودتر بریم.

خسته و دماغ از ماشین با گرفتن کمکی در، با سروصدا پیاده شدم: خب کجا می خوای بری؟

مادامی که مقتدارانه اطرافش را چک می کرد، راسخ و تصحیح وار گفت: بریم نه بری!

بی‌حوصله دستی در هوا پراندم: حالا هرچی، کجا بریم؟

سویچ را دور انگشتش چرخاند، زیر تابش مستقیم نور خورشید، چشم‌هایش را باریک کرد: بریم می‌فهمی!

کوله‌ام را سریع برداشتم و با انداختن کلاه روی پیشانی‌ام، سایه کلاه تا روی بینی‌ام افتاده بود. راضی پشت سرش راه افتادم. از پیچ حومه حیاط عبور کردیم از پشت ساختمان بزرگ بیمارستان، سمت پارکینگ قدم برداشتیم.

از سکوت سنگین او، سرگردان‌تر شده بودم اما چشمانم روی دست آتل‌شده‌اش خیره ماند و زبانم بی‌اختیار چرخید: تو نباید چیزی برای دست برداری؟

یک‌دفعه وسط راه ایستاد. متعجب دست به پهلو نفسی تازه کردم که نفسش را تند رها کرد: ولش کن از سر راه می‌گیرم.

بی‌اهمیت به حرفش؛ به تیزی عقب گرد کردم. تند و چابک با قوا سمت ماشین شاسی بلند پاتند کردم... .

نفس‌زنان در عقب را گشودم و ساک را چنگ زدم. لباس‌ها و زیب ساک را بالا کشیدم. با شقیقه نبض‌زده بخاطر دویدن و گرما، در جلو را هم گشودم هرچه توی داشبرد بود را همه را توی کوله‌ام انتقال دادم.

سرم را کج کردم که نگاهم روی عینک آفتابی و کیف‌پول چرم بالا کنسول خورد. آن‌ها را هم برداشتم و بی‌هوا در را کوبیدم.

همین‌که برگشتم، آرنج‌م محکم فشرده شد: هیچ معلومه داری چی‌کار می‌کنی؟

از دیدن صورت برافروخته امیریل، لبم را با زبان تر کردم: عادت ندارم چیزی برای لو رفتن جا بذارم.

فشار سر انگشتانش روی پوست بازو و آرنجم بیشتر شد که چهره‌ام از درد درهم شد: ول کن ببینم!

عصبی از لا به لای دندان‌های کلیدشده غرید: تو با این سربه‌هوایت، همه رو تو دردسر می‌ندازی نترس خانم.

لبخند پهنی ناخواسته روی لبانم حک شد: خیلی وقت بود بهم نترس نمی‌گفتی آ! متاسف سری به طرفین جنباند. یک‌هو سمت چمن‌های محوطه پاتند کرد و همزمان بازویم را دنبال خودش کشید.

- ای وای، دستمو شکوندی بشردوپا!

بی‌اهمیت به غدبازی‌ام، پشت درخت صنوبری پنهان شدیم. بازویم را صامت رها کرد اما مچ دستم را سفت چسبید تا مبادا کاری خلاف میل‌اش انجام دهم.

با سرک کشیدن و چشم‌های ریزشده‌اش، کنجکاوانه از کنار شانه‌اش کله کشیدم که متوجه‌ام شد و با اخم غلیظ چپ نگاهم کرد: نمی‌تونی تکنون نخوری؟

دوست داشتم بحث کنم و دیوانه‌اش کنم اما جایش نبود. احتمال این‌که تعقیب‌کننده‌ها تا این‌جا دنبال‌مان آمده بودند، جای تعجب نداشت.

فقط متوجه شده بودم که چند نفر نزدیک ماشین شاسی شدند و داخلش را واریسی کردند بعد از چند دقیقه پراز استرس، از کنار شمشادها با کمری نیمه‌خیز و سری پایین سمت پارکینگ راه افتادیم.

از همان فاصله، دزدگیر پرشیا را زد که چراغ‌هایش روشن شد.

مجال نداد به سرعت و کشیدن مچ دستم، بی‌نفس و تند توی ماشین جای‌گیر شدیم.

قفسه سینه‌ام با اضطراب و هیجان بالا و پایین می‌شد. خسته بزاق خشک دهانم را چندبار پی‌درپی فرو دادم.

سویچ را توی جاسویچ‌ای فرو کرد و بعد با تنظیم دنده، با دلهره کمر بندایمنی را بستم. بعد از بررسی راه به سرعت از مسیر خروجی خارج شدیم. دست دراز کردم و ضبط ساده ماشین را روشن کردم که موزیک قدیمی شروع به خواندن کرد.

لبم را توی دهانم فرستادم با تفکر، مشغول رد کردن موزیک‌ها شدم اما همه سنتی و نوستالژی بودند!

- رد نکن، بذار بخونه دیگه.

بی‌حوصله گوشه پیشانی‌ام را خاراندم: با اینا حال نمی‌کنم.

کج‌خندی از تاسف و افسوس زد: یعنی روت و برم! داشتی سر هردومون و به باد می‌دادی، بعد الان بفکر حال و هولی؟!

دستان سردم را مشت گره کردم و مرتعش از حرص جواب دادم: ببخشید که بفکرت بودم تا مثلاً چیز با ارزشی تو کیفیت نباشه و از دستش بدی، بعدم وقتی استرس دارم باید حتماً سرمو گرم کنم وگرنه حالم بد می‌شه.

دم و بازدم عمیقی از پره‌بینی کشید و بم‌تر لب زد: فلش نیاوردی؟

بی‌حرف از جیب کوله‌ام، فلشم را برداشتم و جای مخصوص ضبط فرستادم. بعد از چند ثانیه، موسیقی تند راک در فضای گرفته پخش شد و آدرنالین خونم کم‌کم به حالت نرمال بازگشت.

- گرسنه؟

گرسنه‌ام بود اما ریسک نمی‌کردم در این شرایط اسفناک و دلهره‌آور.

- مستقیم برو جای که قراره بریم.

از سوال یک‌هوی‌اش، جاخورد.

- نمی‌ترسی از جای که قراره بریم؟

متعجب گردنم را زاویه دادم: وا! بترسم، چرا؟

نفسش را تند فوت کرد: اگه می‌تونستم این «چرا» رو از لغت‌نامه‌ت حذف می‌کردم، خیلی خوب می‌شد!

- خب چرا؟

معنادار و عمیق با اخم زل زد به مقابل: چرا و...

از مکث و نصفه گذاشتن حرفش، لبخند ژکوندی تحویلش دادم: می‌خواستی فحش بدی مگه نه!

طعنه‌دار افزود: بچه نشسته، خوبیت نداره جلوش.

چندبار صامت و صاف پلک زدم در نهایت در جلد پروای مغرور فرو رفتم: وقتی رسیدیم، بیدارم کن.

بی‌اهمیت به دست آسیب‌دیده‌اش، صندلی را خواباندم و کلاه پسرانه‌ام را روی صورتم گذاشتم.

حرص‌آلود توی دل ادایش را در آوردم.

- بچه نشسته! یه بچه‌ای نشونش بدم...

آنقد توی ذهن و افکارم درگیر بودم که متوجه نشدم، در واقعیت چشم‌هایم از خستگی و بی‌خوابی سنگین شده و به عالم رویا سفر کرده بودم...

با تکان‌های شدید و کوبیده شدن سرم به بدنه در، یک‌هو و وحشت‌زده از جا پریدم: یا خدا حمله کردند؟

امیریل اخم‌کرده با ریزبینی به جاده سنگلاخی، نچ بلندی پراند: جاده‌ش خرابه، آسفالت هم نیست!

صاف روی صندلی نشستم و دستگیر در را محکم چسبیدم: مگه کجاییم که اومدیم همچین بریبابونی؟

بی‌آنکه جوابم را بدهد. ویز و نقشه اینترنتی را مدام چک می‌کرد و چیزهای زیرلب می‌گفت.

باورم نمی‌شد که او من را نادید می‌گیرد.

از این حرکت و رفتارش، عجیب حرصم می‌گرفت.

تا چند هفته قبل که مدام دور و برم مثل پروانه می‌چرخید و منتظر یک اشاره من می‌بود و حالا...

چشم‌باریک‌کرده با شک و بدگمانی خیره‌اش شدم.

نکند از این‌که دختر فرامرز هستم، متنفر شده بود؟

یاد پریناز افتادم که چطور از دست بی‌توجهی‌اش حرص می‌خورد و مدام بحث طلاق را وسط می‌کشید. با وجودی که می‌دانستم امیریل هیچ میل و رغبتی نسبت به او ابرار نمی‌کرد!

حتماً چون دختر پاشا می‌بود، از جبر او را تحمل می‌کرد وگرنه پریناز یک‌دنده و خوشگذارن را سه‌طلاقه می‌کرد.

وای پریناز خواهرناتنی من، همسر قانونی امیریل بود!

تازه نسبت‌ها جلوی چشمانم پررنگ می‌شدند.

چرا این نسبت لعنتی را زودتر نفهمیدم؟ اگر زودتر متوجه می‌شدم، امکان نداشت با شوهرخواهر ناتنی‌ام...

مبهوت و حیران دستانم را جلوی دهانم گذاشتم و نالان کردم: وای من!

متعجب با سوظن سمتم گردن کشاند: اتفاقی افتاده، حالت خوبه؟

ناباور و یکه‌خورده رخ به رخ‌اش نالیدم.

- تو شوهر پرینازی! اگه واقعاً من دختر پاشا باشم پس آبجی کوچیکه زنت می‌شم که...

با کف دست محکم روی پیشانی‌ام کوبیدم: خجالت‌آور! وای... من یعنی با شوهرخواهرم تیک می‌زنم؟!

دهانش نیمه‌باز با چشم‌های مات خیره شد. گنگ ته‌ریشش را با نگاه سانت زدم.

- معلومه چی می‌گی؟

بی‌اراده به ته‌ریشش اشاره کردم: چقد بلند شده؟ چرا نزدیش؟

آه اندوهباری کشید و بعد کف دستش را روی صورتش حائل کرد: بی‌خیال شو دختر، وگرنه تصادف می‌کنم.

- چرا؟

عصبی و عتاب‌آلود سمتم گردن جنباند: حواسم و پرت نکن.

با منظور با لحن دلچسبی لب زدم: تازه کشف کردم آخه، برام خاصی‌ای!

بعد با یادآوری عکس‌ها و قاتل‌بودن‌اش؛ حزین و دلگیر با حسرت زمزمه‌وار ادامه دادم: فقط چون قاتل آقا جونم‌ای، نمی‌تونم روت حساب ویژه باز کنم، ترجیح می‌دم خودت و تحویل قانون و عدالت بدی تا بلکه بار عذاب وجدانت کم بشه و نخوای سپربلای من بشی.

این بار از ته دل آه محزونی کشید: هیچی نگو پروا، لطفاً.

دست به سینه وسط ویلای خالی از آدمیزاد و اشیاء، حق به جانب سرم را بالا گرفتم و به سقف ابزای و ساده بی‌لوتر چشم دوختم: کی فکرش و می‌کرد، یه روزی دشمن لعنتی‌ام، چند دفعه جونم و نجات بده فقط بخاطر عذاب وجدان کوفتی‌ش!

امیریل اسلحه به دست اتاق‌های بالا را چک می‌کرد. این را کوبیدن در اتاق‌ها و صدای خش‌خش متوجه شدم اما با حرص و تغیر و طلبکاری صدایم را پس سرم انداختم.

- می‌خوام بدونم چی تو کله‌ت می‌گذره که هی عین منجی سر می‌رسی و من و از مه‌لکه دور می‌کنی؟ هدف‌ت چیه واقعاً؟ رک بگو شاید کمکت کردم.

باز هم سکوت.

از سکوت لعنتی‌اش به شدت بی‌زار و کلافه بودم.

چرا قفل دهانش را باز نمی‌کرد و صندوق‌اسرارش را نمی‌گشود؟

حسی شبیه پازل دارم. حل کردن یک پازل پیچیده و سخت به همان سختی و نفوذناپذیری امیریل پاشا.

سردرگم نفس خسته‌ام را توی سالن بزرگ خالی رهانیدم و نگاه بی‌قرارم روی گرد و غبار تنیده شد. به تار عنکبوت‌های گوشه سالن به رد خاک و غبار روی دیواری که جای سفیدی‌اش را کدرتر و تیره‌تر کرده بود.

احتمال می‌دادم ساکنین‌اش چندین سال قبل از ویلا خارج شده بودند. هیچ صدای‌ای جز هوی‌هوی باد و جیرجیرک در شب وهم‌برانگیز ویلا نبود.

یخ‌زده به لامپ کم‌نور بالای سرم زل زدم: فکر نکنم زیاد دِوم بیاره.

- کی؟

هراسان از جا پریدم و متعجب چشمانم روی صورت کثیف شده و موهای خاکی شده اش اسکن وار بالا و پایین پرید: وا، این ریخته؟

تامل انگیز کف دستانش را بالا گرفت و بعد از دیدن اش، محکم دستانش را توی هم تکان داد تا خاک ها را بتکاند.

- متنفرم از این همه کثیفی!

یک تای ابرویم کج بالا رفت و با اخم و توبیخ دست به کمر قدمی به سمتش برداشتم: تو که اینقد وسواسی تشریف داری، خب مرض داری آوردیمون این بیغوله جن زده!

متعجب و هاجو واج سر و گردن همراه چشم های گرد شده اش همزمان بالا آورد: جن زده؟! زبانی روی لبان خشکم کشیدم با اشاره به سکوت عبانگیز و خالی از سکنه در آبادی به دور از انسان افزودم: نگو نمی دونستی همچین جای با این وضع محل غیر آدمیزاده!

پوف کلافه ای کشید و دست به چانه به نقطه ای از سقف زل زد. چند دقیقه سکوت اش که به درازا کشید بی حوصله بشکنی جلوی صورتش زدم: رفتی افق؟

چندبار پلک روی هم فشرد در نهایت اسلحه اش را پشت کمرش پنهان کرد و از کنارم خونسردانه رد شد: قرار نبود این جا بمونیم.

گنگ دنبالش راه افتادم: پس چی؟

زیرلب واگویه کرد: رد گم کنیه.

متعجب کنارش ایستادم با کنجکاوی زمزمه کردم: پس کجا می ریم؟

حینی که تند و تیز گام بر می داشت، دستمال پارچه ای را از جیب شلوارش برداشت و شل روی کف کثیف و خاکی انداخت.

- این چه کاریه؟

کلافه و محتاطانه اطراف را هم چک می‌کرد: جلو پات و بین، کله‌ملق نشی.

حرصی لای چشم‌های سوزش از خوابم را محکم روی هم فشردم: من خسته‌م، باید استراحت کنم.

باز هم جوابم را نداد.

وقتی دوباره روی صندلی ماشین جای‌گیر شدیم، بی‌حرف ماشین را روشن کرد و زد به دل جاده بی‌آسفالت و بیابانی!

کف صندلی‌ام را خواباندم تا دوباره دراز کنم. اصلاً حوصله او و اخم‌تخم‌اش را نداشتم. او که سکوت لعنتی‌اش را نمی‌شکست، جای جواب هم مدام اخم و فک ساییده حواله‌ام می‌کرد. فضای داخل خودرو تاریک بود و تنها روشنای بیرون و دید در شب جاده، چراغ‌های خودرو بود.

هرچه تقلاء کردم اما خواب از چشمانم فراری شده بود.

بعد از نشخوار ذهنی که نتوانستم پلک روی هم بگذارم. بی‌حوصله با گرسنگی روی صندلی نشستم.

کمربندم را محکم کیب بستم و دست به سینه، پا رو پا انداختم و بی‌انگیزه به جاده بیابانی چشم دوختم.

نفس‌های عمیق و یک‌نواخت امیریل، تنها سمفونی بین‌مان بود. بی‌محل پایم را مدام تکان دادم و غر زدم: تشنمه، حتی آب هم نداریم.

- داشبردو باز کن، شاید باشه.

لبی کج کردم و با حفظ اخم‌های درهمم، در داشبرد را گشودم اما فقط شارژر و پاوربانک داخلش وجود داشت و یک پاکت سیگار معمولی!

از لای پاکت، یک نخ برداشتم زیر بینی‌ام گرفتم. از بوی پیچیده زیر شامه‌ام متوجه توتون نامرغوبش شدم.

- بهش انداختن، توتونش ناخالصه!

بی‌اهمیت بم و دو رگه از خواب گفتم: ول کن، بیا پشت فرمون.

از دیدن صورت سوالی‌ام، با مکث و زیر افزود: درد کتفم شروع شده.

معذب گوشه لبم را غیظ‌کرده گزیدم و دستم را روی دنده قرار دادم: حواسم نبود که تو، هنوز خوب نشدی، نگه‌دار.

بی‌مخالفت زیر ترمز زد تا خواستم دستگیره در را باز کنم. مانع‌ام شد و با تدبیر و زیرکی اشاره کرد: تو پیاده نشو خطرناکه.

سپس خودش بی‌توجه به صورت وارفته و ماتم، سریع پیاده شد و از جلوی کاپوت دور زد در سکوت و همی، در سمتم را گشود که عجل و با هول خود را روی صندلی راننده پرت کردم. همزمان با گذاشتن پای چپش داخل، بی‌هوا آخ درمانده‌ام بلند شد.

- زدی خودت و ناکار کردی؟

حینی که سر و کلاه را که به سقف ماشین خورده بود را نرم مالش می‌دادم، حرصی کمربندم را بستم و پایم را روی پدال گذاشتم.

- از خوشی زدم خودم و ناقص کردم عاموو.

بعد بستن کمربندش، با دم عمیقی جدی به جلو اشاره کرد: از رو نقشه برو که گم نکنی. حواست و جمع کن پروا، ما الان تو ناکجاآبادیم تا برسیم به مقصد صبح شده.

نیم‌نگاهی به جی‌پی‌اس نقشه انداختم و بعد با خیالی آسوده جواب دادم: خیالت تخت، استراحت کن.

بی‌آنکه صندلی را تغییر دهد، همان‌طور نشسته لای چشم‌های را بست و کمتر از چند دقیقه نفس‌های منظم و هماهنگش؛ نشان از خواب عمیقش می‌داد.

برایم جالب بود که امیریل چه راحت با آسودگی پلک گذاشت. این اطمینان و اعتمادش به من، برایم خوشایند و دلچسب می‌بود.

پس لبخند به لب با تمرکز حواسم را روی جاده و رانندگی دادم.

مغلوب و خسته با تنی شل و وارفته توی پایگاه جنب گاز به خودرو توقف کردم که امیریل با گشودن یک لای پلکش؛ با صدای دو رگه از خواب و تَن مخمور خش‌دار پرسید: چیزی شده؟

با تنی کوفته و گردنی گرفته ناشی از خم‌شدگی، خسته پشت گردنم را ماساژ دادم: باکش خالی شده داره گاز می‌زنه.

با کشیدن خمیازه، کش و قوس محکمی به دستان درازشده و گردنش داد.

از لای جیب شلوارم چند اسکانس ملاچه‌شده به سمت مرد باجه گرفتم و همزمان با سر به داخل محوطه اشاره کردم: صبحونه مبونه پیدا میشه؟

مرد کلاه بلندش را روی سرش جا به جا کرد و سر به پایین حساب کرد و بقیه پول را با گفتن «هر چیزی تو رستوران و فروشگاه بخواید، پیدا میشه» پس داد.

بینی‌ام را آرام بالا کشیدم و در سکوت کنار جدولی توقف کردم. صامت و خسته کمربندم را گشودم و رو به امیریل که با چشم‌باریک‌کرده همه جا را بررسی می‌کرد؛ با گرسنگی نالیدم: تو رو نمی‌دونم ولی من از دیشب گشمنه و دیگه نمی‌تونم صبر کنم.

همزمان در سمت خودم را باز کردم و با هیجان پیاده شدم.

سوز سرما به شدت توی صورتم خورد و موهایم را به بازی و هیاهو گرفت.

با پوف بلندی، همه موهایم را توی کلاه هودی‌ام فرو کردم و همزمان کلاه پسرانه‌ام روی روی موهایم قرار دادم.

بی‌توجه سمت توالی راه افتادم و امیریل هم کنارم گام برداشت: دست فرمونت خوبه‌ها.

پوزخند کمرنگی زده و لای آستین هودی‌ام را بالا کشیدم: باید خوب باشه آخه می‌دونی

سر و گردنم را سمت نیم‌رخ جدی‌اش کشاندم: من عاشق درگم.

با مکث سری به تاسف جنباند: این کار خطرناکه.

هیجان‌زده با بی‌خیالی شانه‌ای پراندم: عوضش کلی هیجان داره.

- کاذبه.

از گوشه چشم به فک فشردۀ‌اش زل زدم: از نظر تو همه چیز کاذبه حتی زندگی.

سکوت سنگینی کرد. از فک و لب‌های ساییده‌اش مشخص هست که حوصله بحث و جدل ندارد وگرنه جوابم را می‌داد.

مودیانۀ زیرلب افزودم: تازه نمی‌دونی کارنامه من توش رینگ زیرزمینی هم داره.

یک دفعه با گام بلند در حین ناباوری، مقابلم ایستاد و راهم را با جذبه و اُبَهِت سد کرد:

چی بهت می‌رسه با جون خودت بازی می‌کنی؟

دهان باز کردم که جوابش را بدهم، کلافه با اقتدار کف دستش را مقابل صورتم گرفت: نه بذار من جواب بدم.

خیره و منتظر با اخم درهم زل زدم. دم عمیقی گرفت که پره‌های بینی‌اش تند باز و بسته شد و تاکید گفت: تموم تلاشم اینه، تو جوری زندگی کنی که محتاج هیچ‌کس نشی. به

هیچ احدالناسی احتیاج پیدا نکنی، بتونی روی پاهای خودت بایستی و خانم خودت باشی...

- اما تو...

فاصله‌مان را به پنج سانت رساند و کاملاً مقتدرانه رخ به رخ‌ام لب زد: اونقد بالغ بشی که با سربه‌هوایات همه رو ذله نکنی. فکر می‌کردم شرایط سخت با زندگی پر مشقت می‌تونه از تو، یه دختر جسور، بی‌باک و عاقل بسازه نه این‌که راه بیفته دنبال بازی‌های زیرزمینی خطرناک که فقط توش هیجانات کاذب وجود داره نه فایده منحصرفرد دیگه‌ای!

زبانم به سقف دهانم چسبید. او داشت توهین می‌کرد. به من به توانای‌هایم؟!

خشک و بی‌حرکت انگشتم را مقابلش بالا کشیدم که بی‌تفاوت دستم را پس زد و با تحکم و صلابت ادامه داد: تو هدف داری، مگه نه؟

از روی ناچاری و گيجی سکوت را به حرف ترجیح دادم. بی‌اهمیت به حالم کلیدی و مصمم افزود: هدف تو مگه نابودی قاتلین خونوات نیست؟

بزاق دهانم را سخت سخت فرو دادم و بغض‌کرده سرم را جنباندم.

باز هم سنگ‌دلانه و عتاب‌آلود نفس زد: تو هدف داری، و هدفتم مشخصه؛ این مهمه، فراموش نکن.

سپس خونسردانه با حفظ پرستیژ لعنتی‌اش، سمت سرویس‌های بهداشتی گام‌های بلند برداشت و من را با یک مشت درگیری ذهنی تنها گذاشت.

دستم را عصبی مشت کردم و خیره به پشت سرش، بغض‌آلود از حرص غیظ کردم: تاوانش رو پس می‌دی جناب پاشا، جوری زمینت بزنم همه حیرونت بمونن، حالا فقط تماشا کن.

سپس با دست و پاهای لرزان و مرتعش با گام‌های بلند کوتاه و دندان‌قروچه و اشک‌های که از زیر چشمانم شُره می‌کرد، داخل اولین سرویس بهداشتی شدم و درش را محکم کوباندم.

طبع آرام و خوی خوش خلق امیریل تغییر بدیعی کرده بود.

این مسلم به زاویه سیصد و شصت درجه اش بی بدیل می بود.

بعد از صرف نیمرو و چای در رستوران بین راهی، غد و عبوس بی تلکم پشت رل جای شد و بقیه راه را میرغضب وار راند. حتی حوصله سر و کله زدن با او را نداشتم تا بدانم مقصدمان کجاست و بعدش چه؟

برای آن که خود را طوری سرگرم کنم تا با او کلامی هم زبان نشوم، هدفون هایم را از زیب کوله ام برداشتم و بی اهمیت به نیم رخ درهم اش، آدامسی لای دهانم انداختم و پشت به او، روی صندلی به حالت نیم دراز دستانم را لای زانوهایم قفل کردم.

لای چشمانم را نرم کیب کردم و با خستگی به موزیک بی کلام ملایم گوش سپردم.

از دیدن لبخند از ته دل مامان ریحانه و بغلی که برایم گشوده بود، ناخودآگاه ترس و حرص جوشم خوابید و با روی باز و لبی خندان سمتش دوئدم و همزمان از ته خنجرهام خرسند و راضی صدایش زدم: مامان...

همین که محکم توی بغلم فشردم، یک هو از جا پریدم و هراسیده با دل تنگی سر و گردنم را به اطراف گرداندم.

- چی شد؟ خواب بد دیدی؟

خشک و حیرت زده با عطش و عرق سردی که روی پیشانی ام شُره کرده بود، منگ و گنگ نگاه دو دو زده ام روی صورت نگران امیریل نشست: مامانم کو؟

قوس ابروهایش به طاق پیشانی اش چسبید و بی درنگ اخم کرد: خواب مامانتو دیدی؟

بزاق دهانم را دوبار قورت دادم اما فقط سیبک گلویم تکان خورد. بزاقی تشریح نشده بود که بلعیده شود.

- این جا بود!

متعجب جمله استفهام انگیزم را تکرار کرد: این جا بود؟! مطمئنی؟

با حالی بد و خراب، پیشانی دردناکم را محکم لای دستان سردم چنگ زدم و داغان نالیدم: نه. خونه پامنا بود.

آه سرد و مردانه اش، قلبم را سوزناک توی مشتش فشرد و تیزی از ناخن روی دیواره های دردناکش کشید.

- زیاد بهش فکر نکن.

سخت ناله زدم: نمی توانم.

سرسخت تر و جدی تر جواب داد: به هرچیزی فکر کنی توی ذهنت نقش می بندد، پس به جای فکرای بیهوده روی افکار مثبت تمرکز کن.

آهی از ته دلم از بغض برخاست.

- تو جای من نیستی تا بمونی، برای یه دختر هیچی سخت تر از بی مادری نیست. پدر نداشتم و مامانم همه کسم بود، هم پدرم هم مامانم همه دنیای من. وقتی فکرش و می کنم مامانم بی گناهم رو بی دلیل کشتن، قلبم به درد می آید. دختر شاید بدون بابا دووم بیاره ولی بدون مامان، بدترین روزای نحسش رو فقط می گذرونه، زندگی نمی کنه؛ چون زندگی برای امثال من، یعنی برزخ، دست و پا زدن توی برزخ تموم نشدنی.

سکوت سنگینی بین مان حاکم فرما شد. او به جاده آسفالت و خلوت از تردد و خودرو چشم دوخت و من به رویای که کم از واقعیت نداشت.

مامان ریحانهام لبخند به لب داشت و دستانش را برای من گشوده بود؛ مثل نه سال پیش که جای دعوا و بحث، من را با محبت و مهرمادری اش لوس می کرد.

یک دفعه با گرم شدن دست چپم، نرمک نرمک گردنم به طرف نیمرخ اش متمایل شد.

بی توجه به بُهت و لبان چفت شده ام، آرام و نرم و زیر لب زد: از بچگی سختی کشیدی ولی به این فکر کن تا آدم سختی نکشه، قدر داشته هاش رو نمی دونه. تو الان قدر تک تک لحظات رو نمی دونی چون هنوز تو برهه گذشته ت گیر کردی، باید خودت و از گذشته و قید بندش رها کنی تا بتونی زندگی کنی و قدر خودت و بدونی عزیزم، وگرنه تا چشم بهم زنی می بینی جای ایستادی که نه راه پیش داری نه راه پس، مجبوری ادامه بدی تا به یه جایی برسی اما افسوس که انتهای راهت، چیزی جزو پشیمونی و ندامت نیست.

با ارتعاش دستم را زیر دست گرم و مردانه اش مشت کردم با اندوه و حزن به مقابل خیره شدم. حتی بی خیال کشیدن انگشتانم از لای دست زمختش شدم.

بعد از یک شبانه روز در راه جاده و خستگی و گرفتگی عضلات از ارومیه سر در آوردیم و بعد از گرفتن شماره کسی، ماشین را سمت ویلای ای که بالای آبادی قرار داشت، با سفارش مایحتاج برای یک هفته به همان شخص ناشناس، سمت همان محله راند.

من با به حافظه سپردن تابلوها و راه های فرعی، خود را مجاب کردم تا جناب عقل را این بار رعایت کنم.

از بالا رفتن از سراشیبی و درختان انبوه که میان اشان، گاو و گوسفند هم دیده می شد؛ دست به داشبرد با بهت و اخم به ارتفاع زیاد زیر لب غر زدم: واه! کی می ره این همه راهو؟! بعد از چند راه پیچ در پیچ وسط کوه، بعد از مدتی مقابل در بزرگ آهنی سیاهی توقف کرد.

متعجب اطراف را چک کردم. دور تا دورش با دیوار سیمانی بلند بسته شده بود و سر دیوار هم از حفاظ آهنی پوشانده بود.

از گوشه چشم، امیریل را زیر ذره‌بین گرفتم که او با خونسردی گفت: به‌نظر مطمئن!

اخمی درهم گره کرده با غدی سر تکان دادم: دوربین نداره، بادیگارد هم نداره، می‌آن سر جفتمون رو می‌کنن زیر آب.

یک‌باره مقتدرانه و با تحکم طرفم برگشت: هیچ‌احدالناسی جرات نزدیک‌شدن به جای که من هستم رو نداره، متوجهی؟

دست به سینه پوزخندی زدم: آره خب، لابد عمه من بود که توی بیمارستان بهش شبیخون زدن و اگه پرستار نمی‌رسید الان زیر مشتش خاک کفن پوسونده بود!

چندبار پلک زد و در نهایت با شصت گوشه لبش را لمس کرد.

- سقت تلخه و زبونت نیش مار.

لبانم محکم روی هم فشردم: رک باشی بهتره تا رُل بازی کنی.

بعد از سکوت عجیبی، بی‌تفاوت از ماشین پیاده شد که نگاهم روی پیراهن سفیدش سرمه‌ایش ماند. نازک بود و هوای سوزناک ارومیه هم یخ‌بندان.

بی‌اراده خم شدم از عقب ماشین، ساک‌اش را برداشتم که آه از نهادم برخاست.

- همه لباساش که نازکه!

حرصی گوشت لبم را با دندان کِندم: چرا بفکر خودش نیست؟!

سریع فکری از ذهنم خارج شد. عجولانه دکمه صندوق عقب را زدم و با امیدواری پیاده شدم. از سوز و تندی باد، دندان روی هم ساییدم و تنم را محکم در آغوش گرفتم و کنار صندوق ایستادم.

یک دبه آب، یک پتوی توی پلاستیک، چراغ قوه و لاستیک یدک دیگر چیزی وجود نداشت.
کلافه پوف محکمی کشیدم، از صدای امیریل پشت سرم جاخوردم.

- دنبال چی می‌گردی؟

دم عمیقی از سردی هوا رهانیدم: والا...

یک‌بار به یادآوری پتو، سریع آن را از پلاستیک در آوردم و در مقابل چشم‌های گرد و متعجب امیریل، آن را دور شانه‌هایش کیب انداختم و از بوی ادکلنی که عجین‌شده با بوی خاص خودش زیر شامه‌ام وزید با رضایت و نفس عمیقی عقب کشیدم: سرما بخوری این‌جا دارو پیدا نمی‌شه.

صامت گوشه پتو را توی دست گرفت و نافذ و گیرا زل زد: از این کارا هم بلد بودی... خوبه داشتم ناامید می‌شدم که اصلاً عاطفه داشته باشی.

حین کش و قوس دادن به کمرم، بی‌اهمیت لب زدم: من فقط برای کسایی که برام مرام می‌ذارن و معرفت خرج می‌کنن، خوبم همین.

نیشخندی از جوابم پراند: بامرامی پس!

جوابی به جمله‌اش ندادم و بی‌اهمیت اما با قلبی جهش‌زده و تپنده و لبخندی که عجیب روی لبانم نقش بسته بود، مسکوت و راضی سمت در آهنی قدم برداشتم.

- زنگ ویلا رو بزن.

یک‌دفعه صدای پارس سگی به گوش رسید و من بی‌اهمیت و بی‌حرف انگشت لرزانم را روی زنگ فشار دادم که صدای فجیغی برخاست و متعجب با چشم گردی گردن گرداندم: این‌جا مگه آیفون تصویری نداره؟

با گام‌های بلند نزدیکم شد و همزمان بم جواب داد: زنگش دو شاخه‌اس، اگه کسی حیا باشه می‌شنوه هم کسی که تو خونه‌است.

آهانی پراندم و دست به کمر چشم باریک کردم با دست دیگر تمرکز چانه‌ام را لمس کردم.

- حالا چرا بالای کوه؟

سرش را رو به سقف آسمان ابری گرفت: چون امنه.

متعجب تکرار کردم: امنه؟!

از شنیدن صدای لِخت لِخت محکم کشیدن کفش، پتو را جمع کرد و روی ساعد سالمش انداخت و صاف با ابهت ایستاد.

با حفظ پرستیژش، من هم خود را جمع و جور کردم دستانم را درهم گره کردم و سر و شانه‌ام را صاف نگه داشتم.

در با صدای بدی باز شد و مرد عینکی حدود سی و پنج ساله مقابل‌مان ایستاد.

پیراهن محلی با شلوار کردی مشکی با لهجه خاصی گفت: سلام‌علیکم، خوش‌آمدید قربان.

سری به جواب تکان دادم و چشم‌ریز کرده منتظر مکث کردم.

امیریل گامی به جلو برداشت و محترمانه دست روی شانه مرد زد: سلام. تشکر مصطفی، روبه‌راهی؟

مصطفی دست به سینه‌اش گذاشت و ملایم جواب داد: شکر، بفرمائید، بفرمائید.

سپس با سری خم کرده عقب عقب رفت.

امیریل نیم‌تنه‌اش را چرخاند و با اشاره چشم، من را به داخل هدایت کرد و خود صبورانه پشت سرم داخل شد.

پارس سگ بلندتر و تندتر از قبل شد که صاحبش از پشت سرمان سوت کشید و صدا به زوه مبدل شد.

لبم از شگفتی کش رفت. یک ساختمان یک طبقه چوبی و سیمانی با تراس بزرگی مقابل‌مان قرار گرفت.

دو طرف حیاط درخت سیب و گلابی وجود داشت بدون موزیک، در واقع کف حیاط از سنگ‌ریزها تشکیل شده بود.

بالای ساختمان هم حالت بام شیروانی داشت و از سطح چوبی. قدم‌هایم را بلندتر برداشتم و از کنار لانه سگ و پارس‌های بلندش، با بی‌تفاوتی رد شدم و کنار چند کوتاه پله منتهی ورودی مکث کردم.

- قربان، همه چیز مهیاست. هرچی لازم بود فقط مسیج کنید.

امیریل مشغول جواب و گوشزدی بود که کفش‌هایم را آرام در آوردم و با قدم‌های بلند خود را به تراس باصفایش رساندم.

کف تراس از گلیم پوشیده شده بود و کنار بالای در چوبی، چند شوخه اسپند گذاشته بودند. نفس عمیقی از عطر و تمیزی هوا وارد را ریه‌هایم کشیدم و بعد دستگیره دایره‌ای را لمس کردم.

باز نشد. چندبار زور زدم که باز هم باز نشد.

متعجب با دستگیره فلزی کلنجر رفتم.

- با در کُشتی نگیر.

کلافه و خم‌شده با حرص کنار رفتم: لعنتی باز نمی‌شه.

بی‌حرف کلید را توی جاقفل فرو کرد و در با صدای چیلکی باز شد، آرام با دست زبرش در را هل داد و لبخند به لب اشاره کرد: حالا می‌تونی بری تو.

چپ چپ نگاهش کردم: نمی‌تونستی زودتر بگی با کلید باز می‌شه!

بعد سریع بی‌توجه به لب کج‌شده‌اش داخل ویلا شدم، هوای گرم و مطبوعی به صورتم برخورد که از گرمای دل‌نشین‌اش چشم‌هایم را همه جا را وجب کرد و روی شومینه روشن سنگی و چند تکه هیزم کنارش می‌خکوب ماند.

- بیا تو در رو ببندم.

صامت وسط سالن هفتاد متری ایستادم. کف سالن با فرش و گلیم پوشانده شده بود و دو دست مبل بزرگ با لحاف سفیدی روی آن دیده می‌شد. پنجره‌ها همه از پرده‌های گل‌دوزی‌شده و زیر پرده ساده تزیین شده بود. در راس سالن هم تلویزیون سی‌دواینچ ال‌سی‌دی قرار داشت.

متعجب از سادگی و اشیاء اندک اما تر و تمیزش، دستانم را کنار پاهایم رها کردم: بد نیست.

- اتاقا رو ببین.

متعجب نگاهم روی تنها در وسط سالن مکث کرد. با دو دلی دستگیره‌اش را باز کردم. تاریک بود کلید کنار دیوار را زدم که با روشنایی، چشمانم روی چهار در مجزا نقش بست. در سفید آلومینیومی را گشودم که توالت و حمام باهم قرار داشت. صامت در چوبی بعدی را باز کردم که روی اتاق خواب با تخت دونفره و یک کمد کوچک دیواری مکث کرد. نچی پراندم و در چوبی دیگر را گشودم که این بار اتاق ساده بدون تخت در چشمم آمد.

لب و لوچه‌ام آویزان می‌شود، از تصور این‌که باید روی فرش تشک می‌انداختم؟

در هم‌شکل قبلی بعدی را بی‌ذوق کنار زدم. یک آشپزخانه ساده با یخچال و گاز و میزغذاخوری چهارنفره با چند تا کابینت ام‌دی‌اف چوبی!

یک دفعه چشمانم در دیگری را از پشت یخچال شکار کرد. بعید نبود آن به انباری چیزی سر برسد.

با دلگیری به سالن باز گشتم. امیریل کنار گرمای دلچسب شومینه ایستاده بود.

- من روی تخت می خوابم.

سر و گردنش متعجب اتوماتیک وار بالا آمد: مشخصه! پس فکر کردی قراره رو زمین بخوابی؟

دست به سینه لجوج و حرصی تائید کردم: البته.

چشم ریز کرد و نافذ گفت: دردت چیه؟

کلافه جلوی شومینه چهارقد با زانو نشستم: خب دو تا اتاق هست که فقط یکی تخت داره.

زیرک، تیز تا ته قضیه را خواند و پوزخندی کنج لبش حک شد.

- عادت ندارم آویزون دختر بشم، خاطرت جمع.

گوشه لبم را با اخم و حرص گزیدم اما با شیطننت زمزمه کردم: تو سالن می خوابی، آره؟ بی اهمیت نگاه پوکری انداخت: تو نگران من نباش.

قلقلکم آمد و با کنجکاوی زل زدم: تو که گفتی که...

- چای دم شده رو اجاق نبود؟

با گرسنگی دستانم را روی شکمم قرار دادم: چای و ولش کن، غذا نپخته؟

با تاسف سر جنباند: خدمتکار نیست که غدامونم درست کنه.

آهی از افسوس کشیدم: هی خدا.

تکاور - کلثوم حسینی
متاسف و کلافه از بالا نطق کرد.

- کنسرو ماهی گرفته، یه ظرفی پیدا کن توش آبجوش بریز بزار یه ربع گرم بشه.
دستپاچه از جایم پریدم و همزمان با نگرانی جواب دادم: نون هم گرفته یا باید خالی خالی
بخوریم؟

گوشه لب‌های مردانه‌اش کمی آنحنا گرفت و بعد با سری به تاسف جنباند.

- آشپزی هم یاد بگیری، خیالت از گرسنگیت راحت.

کنار در با حرص مکث کردم و عصبی داد زدم: فهمیدم طعنه زدی‌آ!

این بار رک و صاف زد به هدف: آفرین!

با خودخوری و جوش زدن روانه آشپزخانه شدم تا غذای دست و پا کنم. گرچه آشپزی کردن
را قبلاً مامان ریحانه یادم داده بود اما هرگز استفاده از مواد غذایی و مهارت‌پروری در
آشپزی را وقت نکرده بودم. توفیق اجباری اما هنری دلچسب برای پرکردن اوقات فراغت.

خسته با تنی کوفته لحاف را کنار می‌زنم و صامت در سکوت عجیب، روی تخت زیر لحاف
نرم می‌خزم.

رو پهلوی پاهایم را توی شکم جمع می‌کنم با به تاریکی خیره می‌شوم.

خودم را توی سالن می‌بینم که بشقاب و قاشق و لیوان از هرکدام دو عدد روی میز
شیشه‌ای سالن می‌گذارم و بعد بی‌توجه به خواب عمیق امیریل، بی‌سروصدا شام که تابه
سیب‌زمینی‌آپز رنده‌شده با تخم‌مرغ زده آپز پوست‌شده وسط میز قرار دادم با نمک و فلفل!

همین حتی ترشی یا سالاد هم توی بساط خریدها دیده نمی‌شد که کمی هنر خرج
می‌کردم تا این غذای ساده کمی رنگ و لعاب بهتری می‌گرفت.

با گذاشتن پارچ آب، زیر نور مهتابی بالای سر امیریل توقف کردم تا خواستم بیدارش کنم، بی‌اراده روی تهریش زبرش گره خورد.

بی‌حواس با میلی که اراده‌ام نبود، بی‌اختیار سر انگشتانم چانه و تهریش‌ش را لمس کرد و از نوازشش؛ چیزی شبیه قلقلک ته‌دلم را لرزاند.

حالا که امیریل خواب خواب بود، تمایل بیشتری برای کشف او در خود داشتم. هرگز توی عمارت نتوانستم به او نزدیک شوم یا حتی اجازه نزدیکی به او را بدهم.

ساعد دست راستش روی چشمانش تکیه داده بود و نفس‌های آرامش، نشان از خواب عمیق‌اش می‌داد.

با جسارت بیشتری، این بار انگشتانم را روی موهای نرم بلندشده سرش فرو می‌کنم و نرم با ملایمت رج به رج تارهایش را نوازش می‌کنم و سواستفاده‌گر از موقعیت با رضایت حظ می‌برم.

کنارش روی مبل دونفره، روی فرش زانویم را می‌گذارم و آرنجم را رو لبه مبل قرار می‌دهم با سری کج‌شده و لبی آنحنا گرفته به صورت مردانه‌اش که شبیه الهه‌یونانی‌ها می‌ماند، حسرت‌آلود خیره می‌شوم.

حمایت‌ها و از جان‌گذشتگی‌هایش؛ دل لعنتی‌ام را نرم کرده، وقتی بعد مدت‌ها با دست مجروحش صرفاً برای نجاتم بی‌درنگ آمده بود.

همچین کاری را حتی... حتی آقا جانم هم نکرده بود.

سخت است اما دل و دین‌ام با تمام وجود اعتراف‌گونه شیهه می‌کشد که «به امیریل فرصت بده، او لیاقت دارد. او لایق عشق و دوست‌داشتن هست»

نمی‌دانم چقد توی فکر غرق و چقد توی ذهنم با خودم درگیر بودم که هیچ متوجه نشده بودم. آنقد در بحر و نهر وجدان و دل بی‌قرارم در جدال بودم که یادم رفت اصلاً نباید کنار امیریل می‌ماندم.

وقتی به خود آمدم که امیریل صامت و نافذ با آن نگاه یخی‌اش به صورت غرق‌شده‌ام زل زده بود و من همچنان با انگشتان کشیده‌ام، لای موهای نرمش خشک مانده بود.

تم یخ بست و دهانم وا ماند. صدای دو رگه و مخمورش طنین‌آلود شد: نصف شبی چی‌کار می‌کنی؟

سیک گلیم نرم تکان خورد و نگاه دو دوزدهام روی چشمان کشیده و سکرآورش می‌خکوب شد: گفتم بیدارت کنم تا شام بخوری ولی...

تا دستم را از موهایش کنار زدم، سریع با فرزی مچ دستم را سفت چسبید.

- ولی حالا خوابه بذار یه فیضی ببرم، درسته؟

بوی تنش با پیراهن آبی‌نفتی عوض کرده‌اش که عجیب بوی ادکلن می‌داد، سخت شامه‌ام را مدهوش کرد. لعنتی چرا اینقد خوش‌بوست!

لبانم را سخت روی هم فشردم و گیرافتاده در هچل، بی‌ریا کاملاً صادقانه جواب دادم.

- از وقتی بستری شدی، وقت نکردی ریش‌ت و بزنی یا موهات و کوتاه کنی!

در نی‌نی چشمانم با شک و سوظن نگاه انداخت، در نهایت با لب‌خند مردانه‌ای زمزمه کرد: با دستت نمی‌تونستم، گفتم برم خونه بگم مهرداد بیاد کمکم.

بی‌اراده از ته دل لب می‌زنم: من کمکت می‌کنم.

یک‌تایی ابرویش را جالب بالا می‌فرستد و معنادار سر و صورتم می‌کاود: مگه بلدی؟ این‌کارا ظرافت می‌خواد که...

ناخواسته اخمی از نصف‌گذاشتن جمله‌اش، وسط پیشانی‌ام چین می‌خورد.

- که من ندارم. می‌دونم ولی شیش‌تیغه‌کردن که کاری نداره.

این‌بار جفت ابروان‌اش به طاق کله‌اش می‌چسبد: خواب‌زده شدی والا.

بی‌اهمیت از جایم با خونسردی برمی‌خیزم و با اطمینان و راسخ ادامه می‌دهم: فردا ظهر که ریشات و زدم اون وقت می‌بینی آقا.

پشت به او، با قلبی بی‌تاب و دهانی که عجیب خشک شده بود، توی آشپزخانه چپیدم تا آبی به حلق خشکم برسانم.

عجیب احساس می‌کردم که بوی و عطر تن خاصش دور سرم و هوایش زیر بینی‌ام با قدرت خودی نشان می‌دهند. با قورت دادن آب هم، حس می‌کردم همراه آب؛ عطرش را هم می‌بلعم!

طاق باز می‌شوم با منگی به سقف چشم می‌دوزم. بینی‌ام را محکم بالا می‌کشم: انگار بوش تا اینجا اومده!

هوای غریبی دارم و عقلم این نزدیکی را نمی‌خواهد اما دلم... چه کنم با این دلی که تازگی‌ها، ناسازگار شده و به آنی و هوایی رسوای‌وار می‌کوبد؟

آینه مشکی خودم را کنار صندلی توی تراس می‌گذارم با ریش تراش و یک بسته تیغ!

نگاهم روی میز چرخ می‌خورد. همه چیز مهیاست جز خود امیریل.

از صبح که لیوان چاپی‌اش را روی میز تمیزشده قرار می‌دهم، او مدام از من چشم می‌دزید و نگاهش مدام گریز می‌کرد.

پا توی سالن می‌گذارم، امیریل را کنار شومینه در حال کلنجار رفتن با هیزم‌ها می‌یابم.

کج‌خندی از افسوس می‌زنم: اونجوری روشن نمی‌شه!

بی‌آنکه اهمیت دهد، با اخم‌درهم و فک فشرده هیزم‌ها را توی خاکستر تکان می‌دهد.

چندثانیه در آرامش براندازش می‌کنم و در نهایت از توی آشپزخانه، دبه نفت را بلند می‌کنم با کمی روزنامه باطله، سر روزنامه را از نفت خیس می‌کنم و بعد کنار او روی پا می‌نشینم: بذار من روشن کنم.

کلافه و عصبی هیزم و انبر را محکم با صدا توی شومینه نیمه‌خاموش پرت می‌کند و از جا بلند می‌شود و دور می‌شود.

فاصله می‌گیرد اما عطرش، هنوز قدرت‌نمایی می‌کند.

با تبسم خرد هیزم‌ها را وسط سنگ شومینه جمع می‌کنم و بعد با انداختن روزنامه نفتی‌شده، با فندکم سر یکی از آن‌ها روشن می‌کنم که گر می‌گیرد.

- نسوزونی خودتو!

لبخندم جان می‌گیرد از توجه و نگرانی زیر پوستی‌اش. چرا امیریل را از اول نشناخته بودم، چرا از اول متوجه او و حمایت‌هایش نبودم؟

هیزم‌های متوسط را ردیف وسط شعله‌های کم‌جان می‌اندازم و بعد یک نصف لیوان نفت را هم روی هیزم‌ها می‌پاشم. این‌بار با صدای بلندی گداخته می‌شود که عجولانه آرنجام از عقب کشیده می‌شود و بعد صدای سرزنش‌گر امیریل، کنار گوشم دندان می‌سایید.

- می‌خوای خودتو بسوزونی؟ این چه وضعشه؟

دست به کمر با رضایت ابرو بالا می‌اندازم: فقط روشن‌اش کردم عاموو!

توبیخی و تیز نگاهم می‌کند که با نیش باز مشتم را نشانش می‌دهم: اگه دعوا داری بیا وسط، تیز نکش!

متاسف سری به طرفین تکان داد و نفسش را تند رها کرد.

بی‌تعارف از پشت کمر به سمت تراس هُل‌اش می‌دهد که اعتراض‌آلود می‌توپد: بگو چه مرگته؟

اخلاق و خوی تند و پاچه‌گیرش را به پای سختی و مشکلات بی‌حدش می‌گذارم.

- بیا خودت می‌بینی!

همین که داخل تراس با آن هوای دلپذیر و خنک شدیم، از دیدن لوازم گره اخم‌هایش را غیظ‌کرده قوس داد.

- امکان نداره.

دست به کمر کنارش مکث کردم: داره خوبم داره.

صامت چشم باریک کرد. موزیانه به تیغ اشاره زدم: با اون تیزی آ رگتو زدم خلاص.

نگاهش برق زد و لبانش زاویه گرفت اما سرش را محکم تکان داد و بی‌حرف روی صندلی سفت نشست.

با بالا رفتن ابرویم و پوزخند روی لبم بی‌رمق توی دلم زار زدم.

«از مرگ نمی‌ترسه ولی از من... آه»

صاف و صامت و نافذ نگاهم کرد. منتظر بود تا به وعده پوشالی‌ام عمل کنم؟

بی‌حرف کنارش ایستادم و دست دراز کردم و ریش‌تراش را لای انگشتانم سفت و نزدیک گردن‌اش گرفتم.

- بزنم؟

بی‌هیچ‌هراسی چشمانش را بست و ریلکس‌تر شد.

سری به تاسف برای افکار خودم زدم و در سکوت، فوم اصلاح را روی ریش‌هایش نرم زدم.

بعد با کمال دقت و تمرکز با کمی خم شده، ریش تراش و تیغاش را نرم روی صورت به سمت پایین و روی گردن به سمت بالا می کشم. جهت رویش موها در صورت به سمت پایین، این طور صورتش خراشیدگی، جراحت، التهاب و جوش بر نمی داشت...

بعد از اتمام کار و کشیدن دستمال نرم روی پوستش، با رضایت عقب می ایستم: خودت و نگاه کن.

لای چشم هایش را نرم باز می کند و من متوجه نگاه خمورش می شوم اما دست به سینه با لبخند نازکی منتظر ری اکشن او می مانم.

بی حرف و خونسردانه دستی روی چانه و زاویه فک تراشیده و براقش می کشد. بعد ناخوانا آینه را از روی میز برمی دارد و خود را با کج و راست کردن فکش؛ لب هایش که حالا وضوح بیشتری پیدا کرده اند، آرام لب از لب باز می کند: بدک نشده.

با طعنه جواب دادم: احياناً شاداب و لطیف نشدی؟

نگاه تشع را بی پروا و زهرآلود به من دوخت: دامادیم نیست که شاداب بشم!

دهانم را بد بست. گرم و پر از حرارت پشت به او سمت اتاقم با حرص و اخم کرده راه افتادم: بی ذوق!

تلخی و زهر کلامش به عمق جانم نفوذ کرد. این همه تلخی و سردی و دوری را به پای چه می گذاشتم؟

چرا مدام فاصله می گرفت؟ یا فرار می کرد؟

توی عمارت، مدام هوایم را داشت و زبان به تلخی و کنایه باز نمی کرد، و حالا؟

با خمیازه کش داری، لحاف را کنار زدم و از روی تشک تخت برخاستم.

کشوقوسکنان طرف در رفتم و با فشردن دستگیره، دستی روی موهای بافتشدهام کشیدم به سمت توالت راه افتادم...

حوله روی صورتم با ملایمت کشیدم و همزمان که برای خودم آرام آرام سوت می‌زدم، پا توی نشیمن گذاشتم اما از ندیدن امیریل و لحاف مرتب شده روی مبل، یکهو برق از سرم پرید.

- امیریل؟

با تردید و شک این بار بلندتر صدایش زدم: امیریل، کجایی؟

مبهوت با سر و گردن زاویه داده همه جا را جستجو کردم، بالای تراس، پشت و مرکز حیاط، اتاق و آشپزخانه اما دریغ از وجودش!

واهمه وار رنگ از صورتم باخت. وامانده و بی‌رمق وسط سالن روی زانو افتادم و نومید واگویه کردم: من و قال گذاشت و در رفت!

چیزی از قلبم رد شد. انگار کسی قلب بی‌قرارم را توی مشتاش چنگ زده با ناخن رویش خراش می‌کشید.

ناباور و حیران پلک زدم: امکان نداره، امیریل اهل نارو زدن نیست.

اما نجوای با قدرت عجیبی توی ذهن و افکارم شیهه می‌کشد.

«اون گرگ بود تو لباس میش! تو ساده بودی نشناختیش!»

مردمک چشمانم می‌لرزند درست مثل لبان رنگ پریده‌ام.

- خدایا...

همان وسط بغض‌آلود و با سنگینی و توده‌بدخیم بین گلویم، پیشانی روی فرش چسباندم و با مشت‌کردن دستانم جیغ زدم: حقم نبود!

توی افکارم امیریل را با ناخن‌های بلند و دندان‌هایم، تن و بدنش را مورد آماج قرار می‌دهم و پروای خشمگین درونم بی‌رحم‌وار امیریل را آتش و لاش می‌کند و بعد جسم مچاله‌اش را تحویل کفتار (سرویس) گرسنه می‌دهد تا او را لاجون وحشیانه تکه‌تکه‌اش کند.

خودخوری‌کنان و با تکان دادن سرم داغان نالیدم: من و تنها گذاشت!

همان وسط آن‌قد بد و بیراه و فحش با درگیری و آزاررساندن به خود و امیریل بودم که زمان از دستم در رفت و تنها زمانی به خود آمدم که صدای پارس سگ به شکم انداخت. صدای قیژ آرام در، یک‌دفعه هشیارم کرد و بهت‌زده با همان صورت سرخ از خشم سر بلند کردم.

امیریل با کلاه لبه‌دار من و عینک دودی و شال دور لبه‌اش با چند پلاستیک پُر داخل سالن شد.

غضب‌آلود و تند از جا پریدم و نزدیک شدم. امیریل پشت به من، مشغول در آوردن کلاه و شال بود که یک دفعه از پشت جاکت مردانه‌اش را محکم توی مشت کشیدم: هی!

بهت‌زده با چشم درشت‌شده طرفم چرخید که بلند با تمام حرص و خشم غریدم: هیچ معلومه کدوم قبرستونی بودی؟

سگرمه‌هایش چنان توی هم رفت که رگ شقیقه‌اش سبز و متورم شد. نگاهی آکنده از تغییر و عتاب نثار چشمان جدی‌ام انداخت: دستت و بکش عقب.

مشت‌م را حرصی گشودم و این بار بی‌هراس توی صورتش توپیدم: هیچ می‌دونی وقتی بی‌خبر رفتی چی به روزم آوردی؟ تو لعنتی نباید بهم بگی کدوم گوری می‌ری که اگه ندیدمت پس نیفتم که ای دل غافل من و ول کرد و رفت!

یک باره اخم پیشانی‌اش از هم باز شد. حیرت و ناباوری را از توی حرکات و وجناتش می‌بارید. از دیدن نگاه گرم و گارد پایین‌آورده‌اش، بغض‌آلود با لب‌های مرتعش و دستانی ارتعاش یقه‌اش را محکم چسبیدم: می‌دونی چقد ترسیدم که توام... توام...

بی‌هوا توی آغوشم کشید و محکم دست سالمش را پشت سرم روی موهای بافتم گذاشت. چانه‌اش دقیقاً وسط سرم قرار داد با نفس عمیقی و صدای گیرا و زیر زمزمه کرد: دم صبح اومدم پیشت ولی خواب بودی نتونستم بیدارت کنم، برای همین بی‌خبر رفتم.

عطر وجودش را با دلتنگی و ترس قریبی تند و عمیق استشمام کردم: دیگه این‌کارو باهام نکن، طاقت غیب‌شدن تورو هم ندارم.

ضربان قلبم آنقد تند و کوبنده می‌زد که شک ندارم، او هم متوجه وحشت و بی‌تابی آشکارم شده است.

بی‌اهمیت با ملاطفت دستش روی سر و تا رج رجهایم نوازش‌وار کشید و بم‌شده گفت: بهت قول داده بودم هیچ‌وقت دستت و رها نکنم، گفته بودم مرد جا زدن نیستم، لااقل اینو باید می‌دونستی؟

آه سردی از بی‌کسی و ترس از تنهایی رها کردم: نمی‌تونی حالمو درک کنی امیریل!

در همان حالت و آرام‌گرفتن بدنم لرزان و مرتعشم، حتی کوبش نرم قلبم با لحن زیر و نرمشی شیرین پچ زد: یه خبر خوب دارم.

- چیه؟

با تانی و تبسم نرم افزود: بابات دو روزه مرخص شده.

بی‌اهمیت و لاقیدانه شانه‌ای پراندم: چی‌کار کنم؟

زیرکانه و جسورانه چانه جنباند: وقتی صحبت کردیم و فهمیدن یه‌سری حقایق، قرار شده یه مهمونی خصوصی برگذار کنه.

کنجکاوانه سرم را عقب کشیدم تا رخ به رخ و چشم در چشم متوجه منظورش شوم: که چی بشه؟

گوشه لب پایینی‌اش را سفت گزید و نگاه برق‌زده‌اش به من دوخت: مفصله بعداً توضیح می‌دم فعلاً باید تدارک لباس برات باشیم.

ناراضی و دماغ با حرص عقب کشیدم: لباس چی؟

دست در هوا پلک محکمی روی هم فشرد: مراسم معارفه‌است و نمی‌شه با این تیپ پسرونه بری توش.

گنگ با اخم نگاهی به نوع پوشش‌ام انداختم. شلوار اسلش و تی‌شرت تامبوی!

- من همیشه همین‌جوری لباس می‌پوشم.

عمیق و معنادار سری جنباند: خب بیوش، کسی حرفی نزد منتهی بخاطر اون مراسم، باید استایلت دختر امروزی باشه.

متعجب با سوظن براندازش کردم: چه نقشه‌ای کشیدی؟

حالت صورتش باز ناخوانا و مرموز می‌شود. طوری که نمی‌توانستم افکار توی ذهن‌اش را پیش‌بینی کنم.

- امیریل پاشا تو جداً مرموزترین، مردی هستی که تا به‌حال تو عمرم دیدم.

پوزخند کجی زد: مونده تا من و بشکافی و بشناسی عزیزم.

بعد از مکث دستانم را بهم کوباندم: خب لباس باید چه‌جوری باشه؟

متعجب یک لنگ ابرویش را بالا برد: یعنی چی، چجوری باشه؟

باز لاقیدانه سر و شانه‌ام را جنباندم: من استعدادی توی رنگ و استایلیت دخترا ندارم...

متفکر و با مکث افزودم: هارمونی رنگ یا اکسسوری جذاب برای یه دخترا!

صامت چشم باریک کرد و در نهایت با خونسردی گفت: بسپارش به من، حلش می‌کنم.
راضی مشتم را به معنای « حله » نشان دادم که با زدن نیشخندی بسته‌های خرید را با یک دست برداشت سمت آشپزخانه راه افتاد.

سوسیس‌های بدمزه را جلوی سگ سیاه بسته شده انداختم و مقابلش با فاصله روی دو پا نشستم.

زبان‌درازش که از میان فک، بزاق تشرح دهانش سرازیر می‌شد را با بوکشیدن جلوی ظرف سوسیس‌ها نشست و بعد با تردید تکه‌ای از آن را توی دهان انداخت و تند و فرز مشغول شد.

دستانم را توی سینه چلپا کردم و با خیرگی به ولع و هجوم سگ به کاسه سوسیس‌های خردشده چشم دوختم.

پلیور مردانه امیریل را به تن کرده بودم و در سکوت عجیب ویلا و تنهایی، نفس عمیقی از اکسیژن تازه و عطر دل‌انگیز درختان کشیدم.

لای چشمانم را نرم بستم و با تمرکز گوش تیز کردم. جز صدای آواز گنجشک و غارغارکردن کلاغ و البته سروصدای بلعیدن سگ چیزی به گوشم نرسید.

این آواز بهتر از شکستن لوازم خانه می‌بود.

تلویزیون را روشن کرده بودم اما ترق‌ترق هیزم و خوردن باد به پنجره و تکانش، کمی عصبی‌ام کرده بود.

با پارس سگ، لای چشمانم را با خمیازه گشودم: چیه؟

از دیدن کاسه مخصوص غذایش که خالی بود، چشم تنگ کردم: نکنه سیر نشدی؟

باز با زبان آویزان و دمی که تکان می‌داد، پارس کرد که بی‌حوصله چانه‌ام را آرنجم تکیه زدم: شانس آوردی بدمزه بود وگرنه سرخش می‌کردم بهت اصلاً نمی‌دادم.

باز هم جواب پارس کردن بود.

بی‌تفاوت تکه شاخه شکسته‌شده از روی زمین برداشتم با تفکر و ذهنی مغشوش مشغول کشیدن شاخه روی خاکش شدم.

- سگ خوب! غریبه دیدی اونقد سروصدا کن تا فرار کنه.

بعد با علم به دیرکردن امیریل، آهی از دلواپسی کشیدم: از صبح زود که رفته هنوز نیومده، نگرانشم...

شب قبل بهم اطلاع داده بود که باید دوباره به شهر برود. شهری که چند کیلومتر فاصله بارز با این ویلا داشت.

نفسم را تند بیرون فرستادم که مثل «هاه» از دهانم خارج شد.

از سردی هوا، بی‌اراده دستانم را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و به اصطلاح خود را در آغوش کشیدم و سرم را به آسمان ابری و دم غروب‌ی بالا گرفتم: خدا هستی؟ می‌بینی من و؟

بغض‌آلود این بار به خورشید نصفه و نیمه‌ای که رنگ نارنجی تغییر داده بود و داشت غروب می‌کرد، غمگین خیره شدم: چرا این‌قد دلم گرفته؟ یه حالی‌ام از صبح! همش دلشوره دارم انگار که...

صدای کشیدگی لاستیک روی زمین سنگلاخی، هوش و حواسم را جمع کرد. تیز و فرز از جا جهیدم و اسلحه‌ای که امیریل به دستم سپرده بود را از پشت کمر بندچرمی‌ام برداشتم.

مضطرب با تنی منقبض با شقیقه نبض زده مسلح پشت درختی پنهان شدم. در بزرگ سریع کنار رفت و امیریل با رنگ و روی پریده چفت جفت در را باز کرد و دو لبه در را تا انتها گشود.

- کُشتی منو که!

حینی که از پشت درخت بیرون می آمدم، اسلحه را هم سرجایش بازگرداندم.

امیریل با نگاه دقیقی سرتاپایم را کاوید: ترسیدی؟

اخمی مابین ابروهای پهنم نشست: نه پ!

لبه در را تا انتها باز کرد و سویچ را طرفم گرفت: ماشین و بیار تو.

سپس بی آن که منتظر جوابم باشد، خودش با حالی قریب دست روی قفسه سینه اش گذاشت و طرف ویلا سست و کرخت گام برداشت.

متعجب با پریشانی، سریع ماشین را توی حیاط پارک کردم و با عجله و هول چفت در را هم چفت بستم. بی فوت قوت به دنبالش پا تند کردم تا که در سالن را گشودم، بلند صدایش زدم: نمی خوای بگی اون بیرون چه خبره؟

با جای خالیش توی نشیمن مواجه شدم. بی تردید در مجزای با اتاق ها را گشودم اما از دیدن روشنایی و لامپ حمام؛ نگران و گیج پلک روی هم فشردم.

بی حرف یا جدلی، از توی ساکش؛ حوله و پیراهن و شلوار راحتی اش را همراه با لباس زیر برداشتم با افکاری درهم، لباس ها و حوله را کنار در روی دو میخ توی دیوار قرار دادم و بلند از پشت در توپیدم: لباساتو گذاشتم این جا.

سپس سری به آشپزخانه و تخم مرغ در حال آبپز شدن زدم. گیج با نشخوار ذهنی، کتری را زیر سینک از آب پر کرده و روی شعله روشن اجاق گاز گذاشتم.

در سکوت عجیبی، خود را با خورد کردن خیارشور و گوجه و پیاز سرگرم کردم تا امیریل دوشش را بگیرد و جواب سوال‌هایم را بدهد.

با رضایت و خرسندی از شاهکارم، لبخند به عقب عقب می‌ایستم به میز با رنگ و لعابم خیره می‌شوم.

- از من بعیده واقعاً!

با صدای دستگیره در و قیژ آرامش، سر و گردن طرف امیریل می‌چرخانم.

موهای نمدارش ساده روی پیشانی‌اش ولو شده بود که صورتش را جذاب‌تر و تخس‌تر نشان می‌داد.

بوی افترشیو و شامپوش به راحتی شامه‌ام را نوازش کرد که با لبخند نزدیکش شدم: به‌به ترگل ورگل شدی!

سری به تاسف تکان می‌دهد: گاهی فکر می‌کنم نکنه تو پسری! این مدل حرفو، پسرا به دخترا می‌گن.

با حالت عشوه لبخندم را کش می‌دهم و دستی روی موهای بافت‌شده‌ام می‌کشم: خب عمری با پسرا و دخترای جلب سرکار داشتم! انتظار نداری که ناز و غمبزه دخترونه داشته باشم؟

نافذ و خیره توی چشمانم با تحکم گفت: چرا انتظار دارم.

جفت ابروانم بی‌هوا بالا پریدند. در سکوت سنگینی دست به بسته روی شکم با اخم به او زل زدم: چقد گوشت‌تلخ شدی!

با سکوت وزن‌داری کنار شومینه داغ و پرشعله قدم کج کرد. صامت و صاف کنار گرمای لذت‌بخشش ایستاد و بعد یک‌هو سمتم چرخید: دوست داری بابات و بیینی؟

هاج‌واج از عملکرد غافل‌گیری‌اش، لب زیرینم را زیر دندان کشیدم: نصفه شبی چه بحثیه؟

جدی و رک وصاف ادامه داد: جواب بده، مهمه که بدونم.

نفس عمیقی کشیدم اما بوی خاص او عجین شده با رایحه های خوشبو، ناخودآگاه لب زدم: نمی دونم.

اخم کرده و موشکافانه بی پلک زدن پرسید: دوست نداری پدری که از خون و رگ و ریشه اشش هستی رو ملاقات کنی؟

بی اراده یاد برخورد اول مان توی مجتمع افتادم. فرامرزیاشا مردی به مستبدی و سنگ دلی که کارش جنایت است و بی خبر آمد و برق نگاهش... بیش از حد آشنا و مرموز می بود.

- جوابم سخته؟

کلافه و سردرگم سری به تایید تکان دادم و بی حوصله به میز شام اشاره کردم.

- می دونم دیروक्ته ولی شام سرد می شه.

در سکوت از کنارم رد می شود، حیران کنارش قدم برمی دارم اما از آشوب و دردسر از طرز بیان و منظور پشت پرده این حرفش را به خوبی به افکارم القا می کند و من را در هول و والای تردید و ظن غرق می کند.

روی مبل راحت و ریلکس می نشیند و من هم روی دوتا کوسن که روی فرش انداخته بودم، بی حرف مقابلش چهارقد می شویم.

خیره و صامت نگاه گذرای به میز می اندازد که به نخودسبز و هویج بخارپز شده با تخم آبپز اشاره می کنم: سوسیس آرو داشتتم خورد می کردم، توش چیزمیزی نارنجی قرمز دیدم بدم یکم مزه کردم دیدم یه مزه مزخرفی می دن، دیروक्ته بود بنابراین من...

- متوجه شدم.

سپس با چنگال و کارد تخم مرغ ها را کنار زد و متعجب اخم کرد.

سریع با هول و نگرانی لب باز کردم: بین این مدل یجور سالاده دیگه... تخم‌مرغا رو پوست گرفتم بعد با نمک، لیمو، روغن زیتون و فلفل‌سیاه آغشته کردم تا هم بوی زُهمش بره هم خوشمزه‌تر بشه...

درحینی که توضیح می‌دادم، بی‌حرف مقداری از سالاد را با سرچنگال زد و توی دهانش فرو داد و در سکوت مشغول جوییدن شد.

سرم را پایین انداختم با غم به سالاد و بشقابم زل زدم. خیارشور با نخودسبز و هویچ همگی نگینی خورد کرده بودم به سالاد افزوده بودم. گمان می‌کردم این مدل خوشمزه و لذیذ به نظر می‌رسید.

نامیدانه آهی کشیدم با افکاری درهم چنگالم را در هوا کنار بشقابم گرفتم. باید حتماً آشپزی کردن را هم یاد می‌گرفتم.

یک‌دفعه صدای مبهمی توی مغزم جیغ کشید.

« پروا به خودت بیا، این‌قد به این مردک باج نده. اصلاً اهمیت نده، تو زحمت کشیدی، یادت نره تو مجبور نیستی، اگر هم کاری انجام می‌دی، از روی لطفه نه وظیفه!»

فکر بعدی‌ام موزیانه و بی‌ترسیم پوزخند می‌زند: یادت رفته که جونت و بهش بدهکاری؟ یا این‌که محرمشی و اون تا الان حتی نزدیکتم نشده!

چیزی از قلبم تیر کشید: ازم متنفر شده! درست مثل پریناز.

- برای خودت نمی‌کشی؟

از صدایش، چنگالم را برهم و آشفته روی بشقاب خالی‌ام رها کردم. دست به سینه خیره به او بدون پلک‌زدن لب باز کردم: حس می‌کنم چیزی بین تو و فرامرز هست که داری ازم پنهون می‌کنی!

یک لحظه مردمکش لرزید اما با خونسردی عجیبی لبخند بی‌وزنی زد: خب من نمی‌دونستم تو دختر پاشا هستی...

بعد از مکث چند ثانیه‌ای، عصبی لب روی هم فشرد: گویا خودشم نمی‌دونسته اما بعید می‌دونم.

هیجان‌زده با بی‌طاقتی اشاره زد: چرا؟ حرفی زده یا حس است اینطوری می‌گه؟

با تبسم و تانی در سکوت محتویات بشقابش را با سر چنگال کنار می‌زد و هویج‌هایش را جدا می‌کرد.

- مطمئن نیستم وقتی رو در رو ببینمش اون وقت با قاطعیت می‌تونم نظرمو بگم.

مشکوکانه با هجو سری کج کردم: نظر چی؟ اون چیه؟

دو دلی و تردید و بی‌اعتمادی از چشمانش موج می‌زد. با فشار روحی از این همه احتیاط و شکاش نسبت به خودم، بی‌اراده توپیدم: امیریل چرا نمی‌فهمی من طرف توام؟ اگه قرار بود طرف پاشا باشم که دخترش یعنی زن تو، من و بی‌خود و بی‌جهت تو بازداشتگاه دیپورتم نمی‌کرد! بعدم تو باید به بقیه مشکوک باشی که چطور پاشون تا بیمارستان، تا توی اتاق رسید و می‌خواستن بشکنت اونم وقتی که من تو حبس بودم!

متعجب با لب‌های چفت‌شده و سگرمه‌های درهم زل زد: کجا حبس بودی؟

نگاه مصمم را دید، متوجه شد که نمی‌تواند بحث را به مزاق خودش تغییر دهد و به بیراهه بکشانند.

پوف کلافه‌ای کشید و سر و گردنش را به مبل تکیه داد. برزخی دستانش را تا انتها گشود: چی می‌خواهی بدونی؟

با زبانم لبم را تر کردم: نظرتو، چیزی که حدس زدی رو می‌خوام.

آه حزین‌آلودی رها کرد و با تامل و تاسف سری جنباند: بابات ازم استفاده کرده!

گیج و گنگ به صورتش خیره بودم اما اخم‌آلود سرم را روی شانه زاویه دادم: خب؟

خیره به پشت سرم، تحکم‌آمیز و باجذب و واگویه کرد: این‌که از اول هویت تو رو می‌دونسته. می‌دونسته که اگه تو رو دست من بسپاره، من جونت و نمی‌گیرم هیچ، بلکه تمام‌قد هم از تو محافظت می‌کنم.

انگار پتک روی سرم آوار کردند. انگار که مذاب قُلْ قُلْ شده را روی تن و بدنم سرازیر کردند که لب و دهانم از حیرت و بهت بسته شد و چشمانم تا انتها گرد شد.

ناباور و خشک نفس زدم: اما... اما برای چی؟

نافذ و مکدر با لحن سرد و غیردوستانه‌ای گفت: این چیزیه که خودمم دنبالش هستم! او به تمام جدیت و ابهت به صورت و چشمانم زل زد و من با منگی و بی‌رمقی به دیوار سفید با سری درد گرفته و شقیقه نبض‌زده چشم دوختم.

(امیریل)

حین نشستن پشت فرمان، دستی روی روی جای جراحتش کشید و با تر کردن لبش، آینه مقابل را تنظیم کرد.

در با صدا بسته شد و عطر خنک و دل‌پذیر دختر کنارش، شامه‌اش را نوازش کرد.

پلک روی هم گذاشت و با بستن کمربند، به علایق جالب پروا و تقلیدکردنش از خودش، لبخند نامحسوسی کنج لبش نقش بست.

پروا ریز و شیطنت‌وار پرستیژ و ادای او را در می‌آورد و این از چشمان تیزبینش دور نمی‌ماند. حتی وقتی کمربندش را می‌انداخت دور، دختر لجباز، سگکش دایره‌ای عقاب

فلزی‌اش را برداشت و روی کمر بند چرم خودش متصل کرد یا حتی از ادکلن او پنهانی استفاده می‌کرد، گرچه او زودتر متوجه می‌شد اما خود را بی‌تفاوت نشان می‌داد.

- الوو، کجای عاموو؟

با صدای خش‌دار و خواب‌آلود پروا، چشم از در باز شده گرفت و به صورت سوالی و درهم او داد: بله؟

حرفی دورگه لب زد: بلا! می‌گم چیزی جا نداشتی؟ من همه چیزو برداشتم ولی تورو مطمئن نیستم.

از صدای پارس سگ، هشیارانه گوش تیز کرد و با اخم درهم سری جنباند: کمر بندت و ببند.

هنوز آفتاب به مغز استخوان نرسیده بود و سوز دم صبح، آنقدر سرد و یخ‌بندان بود که نفس آدمی را هاله‌ای از مه نشان می‌داد.

بی‌توجه به چشم‌های سوزش‌وار و تنی خسته از بی‌خوابی شب گذشته، سویچ را توی جاسویچی فرو کرد و پایش را روی پدال و دنده را محکم لمس کرد.

افکار مشوش‌اش روی تعقیب و گریز روز گذشته، ریکاوری کرد. آن‌ها را دست‌کم گرفته بود که نمی‌توانستند ردشان را از تهران و بعد شیراز تا ارومیه بزنند.

دشمن‌اش هرکسی بود، بی‌خیال ردش نشده بودند.

منتخب اسامی دشمن‌اشان بین چهارنفر، روی دو نفر پررنگ‌تر هدف شده بودند.

با صدای موتور ماشین، سریع از حیاط حرکت کرد و از گوشه چشم متوجه حرکت چند شخص مسلح به طرف ماشین شد.

ابروهای مردانه‌اش باجذب توی هم قوس شدند و دنده را محکم‌تر فشرد، این بار با تیک‌آف سریعی، پایش را روی پدال گاز فشار داد که ماشین از جا کنده شد و صدای هیجان‌زده پروا بلندتر از قبل توی فضا پیچید: وای! رسماً داریم پرواز می‌کنیم.

ظاهراً خواب دخترک به کل پریده بود و صدای خش‌دارش حالا به جیغ و هیجان بدل شده بود!

نمی‌توانست به دیوانه و هیجان‌زدگی دخترکنارش لبخند بزند، چون پشت سرشان، دو پژو مشکی در تعقیب‌اشان شتاب می‌کردند.

سری به تاسف تکان داد. گمان نمی‌کرد به این زودی جایشان لو برود. باید همان دیشب از ویلا بیرون می‌زدند اما راندن توی دل تاریکی و زدن به جاده خودش به اندازه کافی خطرناک و بیمناک می‌بود.

فرز و چابک دنده را جا به جا کرد و رو به پروا که با دهان نیمه‌باز پشت سرشان را می‌پایید، رسا و پرتحکم گفت: نزدیک شدن به لاستیک ماشینا بزن.

پروا جسورانه اسلحه را از داشبرد برداشت و با لبخند پهنی چشمکی زد: جوری بزنمش تا ناموسش بیاد جلو چشاش!

بی‌اراده با تاسف نگاهش کرد: امان از تو!

لبخند ژکوند پروا را ندید می‌گیرد و با همان جذبه از سرایشی کوه پایین حرکت می‌کند و ماشین از روی سنگلاخ با صدای بدی رد می‌شوند و با همان سرعت بالا، ماشین با تکان‌های بدی حرکت می‌کرد.

صدای جدی پروا، ثانیه‌ای نگاه به خون‌نشسته‌اش را سمتش کش می‌پرد.

- از کجا فهمیدن، این‌جاایم؟

امیریل با تبسم و تانی نفسش را فوت کرد: مفصله، فقط نذار جلو بزنن وگرنه...

پروا امان نمی‌دهد و تیز تند جمله‌اش را تکمیل می‌کند: وگرنه از پشت سر و جلو غافل‌گیرمون می‌کنن!

اخم کرده سری به تایید جنباند و سفت‌تر فرمان را چسبید و به موقع دنده را فشرده برای سراسیمگی سنگلاخی.

پروا کمربندش را فرزند گشود و با گرفتن کمکی دستگیره بالای سرش، سر اسلحه را طرف لاستیک‌ها گرفت با بستن یک چشم، نشانه گرفت و بعد شلیک کرد.

تیر به هدف اصابت کرد و ماشین از جاده منحرف شد.

همین‌که خواست ماشین دومی را بزند، به طرفش تیراندازی شد و داد امیریل با هراس برخاست: سرتو بَدِز!

سر و دستش را که عقب کشید، شیشه پنجره با صدای بدی درهم شکست چند شیشه شکسته و تیز، ساعد و مچ دست دخترک را تیز و بُرنده خراشید.

آخ دردآلود پروا همراه شد با کوبیده شدن خودروی عقب به اتومبیل امیریل، چنان عقب خودرو تکان خورد که دخترک به جلو پرت شد و سرش محکم به داشبورد کوبیده شد با ناله ضعیفی از هوش رفت.

- پروا... صدامو می‌شنیدی؟

باریکه خون از گوشه پیشانی و شقیقه‌اش شُره کرد و نفس توی سینه امیریل بند گشت.

ناباور و خشک به صورت زخمی و پیشانی‌اش زل زد: پروا... د یه حرفی بزن، ببینم سالمی یا نه؟

با سکوت او، جری شد و با خشم و عتاب پایش را روی گاز فشرده تا از مهلکه گریز کنند.

دشمن‌اش هرکسی بود، پایش را روی بمب ساعته‌ای گذاشته بود تا تار و مارشان کند و او ابداً این اجازه را به آن‌ها نمی‌داد.

با پایش پدال گاز را بیشتر فشرد که دود غلیظی از توی کاپوت بسته بیرون زد و امیریل با تغیر و عتاب مشتش محکمی روی فرمان زد: الان وقتش نیست!

تعقیب‌کننده‌ها داشتند به او نزدیک می‌شدند!

با فکری که توی ذهنش جرقه زد، خونسرد شد و با ریشخندی زمزمه کرد: گورتون و کَندید! سپس سرعتش را بالا برد. عقربه روی صدتا جهید و تکان‌های خودرو بدتر با صدای بدی حرکت کردند.

در نزدیکی به روستا، توی یک فرعی خاکی کشید با سرعت خودرو را پشت یک خانه کاه‌گلی کشاند و با شتاب اسلحه را از دست پروا گرفت.

دو انگشتش را روی نبض گردن دختر گذاشت و پلک زد. نبض رگش آرام می‌زد، پس با کمی خیالی جمع نفس آسوده کشید.

صدای جیغ لاستیک‌ها و کشیدگی آن را روی کف خاکی شنید و خود را پشت آخور گوسفندها پنهان کرد از همان فاصله سرک کشید.

دو مرد مسلح با هیبت درشت و عضلانی.

شک‌کرده با اخم به لباس‌های شخصی و دستمال سیاه دور گردن‌شان چشم دوخت.

اخم‌آلود و با تغیر به بحث و جستجوی آن دونفر و جدال بین‌شان گوش سپرد.

- نباید گُ‌مَش کنیم، رییس قبرمون رو دو طبقه می‌شکافه با سنگ احد روش!

نگاه عقابی‌اش تیز و بُران همچون عقاب که از بالای سر، شکارش را زیر نظر می‌گرفت؛ امیریل هم چنان عقاب طمع‌ه‌اش را زیر ذره‌بین گرفته که اجل هر حرکتی را از آن دو سلب می‌کرد با تاخت و تازش.

مرد با کوبیدن پا روی لاستیک، غرش کرد: بره به درگاه اوس کریم دعا کنه گیرش نیارم، ویلا پوستش ونو قلفتی می‌کنم می‌ندازم جلو گرگا!

پوزخند محوی روی لب‌های مردانه امیریل آن‌ها گرفت و با جدیت چشم ریز کرد.

وقتی آن مرد سمت مخالفش راه افتاد و با پیچیدن به عقب، با احتیاط و عدم تولید صدای از کف‌کفشش روی کاه و گل‌ها، خود را پشت دیوارهای کاهی رساند و از کنار خودرو خودش هم عبور کرد.

پشت یک ستون توقف کرد تا مرد نزدیکش شود. مرد سرش را از توی آخور و سرصدای گوسفندها بیرون کشید. با جمع‌کردن دماغ و صورتش؛ خواست در چوبی کنارش را که محل تنور و پخت نان و ترشی و آبغوره برای اهالی خانواده آن خانه می‌بود را هم باز کند تا امیریل را که حتم داشت در آن‌جا پنهان شده را غافل‌گیر کند.

اما یک دفعه امیریل از پشت‌سر با سر اسلحه محکم به پشت گردن آن مرد کوبید و مرد درجا بی‌هوش رفت.

تنِ مرد را توی اتاقک تنور کشاند، روی پاشنه کفش روی زانو جلوی مرد نشست. سکوت و عتاب‌آلود با نفس حبس‌شده جیب‌های مرد را گشت بعد از در آوردن گوشی، اسلحه‌اش را برداشت و مابقی کیف‌پول و چند دستمال و بسته شکلات را رها کرد با گرفتن سویچ ماشین‌اش از جا برخاست و مسلط به خود در را هم قفل کرد.

سپس خلاف جهت پیموده را بازگشت تا کار مرد دیگری را تمام کند اما به چرخیدن سر و گردنش؛ سر اسلحه روی صورت دقیقاً وسط سرش گرفته شد و مسخ‌شده جاخورد.

مرد لبخند پلیدی زد: فکر کردی با بیو گلابی طرفی؟

سیک گلوی امیریل نرم تکان خورد: نه.

مرد با رضایت و نگاهی برق‌زده نیشخند زد: اوه‌پس!

با همان برق عجیب نگاهش؛ چند قدم عقب رفت و با اشاره به پروا توی ماشین،
مشئّم‌کننده گفت: بد هلوپه لامصب! بی‌هوشه و تنشم واسه...

خون توی رگ امیریل جوشید و رنگ پس داد با فریاد بلندی، ابرفروخته غرید: آب‌بکش
دهنِ کثیف‌تو بی‌ناموس!

مرد با لحن بوداری افزود: یقه جر می‌دی، اگه مالته که دیگه باهاش خدافظی کنی...

امیریل با تمام قوا تک سنگ جلوی پایش را محکم با تمام خشم و عترت با نشانه‌گیر
دقیقی وسط پای مرد شوت کرد که مرد عربده‌کشان روی شکم خم شد و اسلحه از دستش
واژگون شد و دو دستی پاهای خود را چسبید.

امیریل عنان از کف داد و با دهانی کف‌کرده و سرخی سفیدی چشمانش؛ سمت مرد
بی‌رحمانه یورش برد با مشت و لگد، به جان مرد افتاد. ناله‌های دردناک و زوزه سوزناکش
مدام ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدند که تا سر حد مرگ لت و کوب با تعصب غرید.

- من بعد گهه می‌خوری، چشم رو تعلقات امیریل بندازی پفیوز!

مرد داغان از حال رفت. بی‌توجه بدن آتش‌ولاشش را کنار دیوار کاه‌گلی رها کرد با عتاب به
سر انگشتان متورم و سرخش زل زد: حرومی!

با صدای زنگی، صامت جلوی آن مرد رو زانو مکث کرد. جدی و جذبه‌دار دست دراز کرد و
گوشی همراهش را از توی جیب پالتوی مرد برداشت و از دیدن شماره، گره اخم‌هایش
بیشتر تنید و متفکر چشم ریز و باریک کرد.

با یادآوری چیزی، تند قامت صاف کرد با چهره درهم و شقیقه برجسته با چند گام بلند
طرف خودرو رفت، دستگیره در جلو را گشود که خرد شیشه‌های باقی‌مانده سرازیر شدند
روی تن رنجور دخترک.

پروا ناله ضعیفی سر داد که او را با یک حرکت روی دستانش بلند کرد با گام‌های سخت و
محکم سمت پژو راه افتاد.

نبض دخترک زیر دستش، آرام و ضعیف می‌زد. نگران و دلگیر نفسش را رها کرد: طاقت بیار پروا.

دستگیره در عقب را راحت گشود و جسم چنبره‌زده پروا را توی صندلی قرار داد و در را هم با احتیاط کیب بست.

سپس دوباره سمت خودروی خودشان برگشت تا ساک و کوله پروا مابقی لوازم‌اشان را بردارند.

بعد از چک کردن همه چیز، کمربندش را بست و خودرو را روشن کرد با تنظیم آینه روی پروای بی‌هوش و عقب جاده؛ با راندن و سرعت بالای‌ای سریع از آن آبادی دور شدند.

گوشی دوباره توی جیب کتش لرزید و همزمان آوای عجیبش بلند شد!

هنوز چیزی را که توی گوشی مرد دیده بود را باور نمی‌کرد. نفس تو سینه‌اش حبس شد چون شماره رُند قدیمی را دید و از تصورش رنگ باخت.

تلفنش را از توی جیب کتش بیرون کشید و بعد از چند روز صفحه‌اش روشن‌اش کرد تا شماره‌ای که مدنظرش را بود را قاطع بگیرد. شک داشت مثل خوره افکارش را می‌جویید.

با صدای خونسرد مرد، دو رگه و کلفت نفس زد: لو رفتیم.

هیچ صدای از جانب مخاطب به گوش نرسید که عاقل‌اندرسیف‌هانه افزود: شک ندارم بازم جاسوس داریم.

مرد صریح جواب داد: مشخص میشه، شما کجایید؟

امیریل نگاه گذارایی به پروا انداخت: برمی‌گردیم تهران.

این بار مرد مخالفت نکرد بلکه با موافقت رسا گفت: دیگه باید باهاشون مقابله کنید.

پوزخند تلخی زد: با کی تقابل کنم؟ با کسی که من و بزرگ کرده؟

مرد اهمیتی نداد، سرد و رسمی دستور داد: توی کار احساسات ماهیت خودشون رو از دست می‌دن، پسر جان.

آه سردی کشید: باید فکر کنم.

مخالفت مرد مثل خط خشی روی بدنه ماشین به گوشش رسید: بی‌عقلی نکن پسر، علاوه چون اون دختر، حالا چون خودتم در خطر!

باز هم پوزخند تلخی روی لبش نشست: مهم نیست جونم! تقاص همه رو پس می‌دم ولی باید تاوانش رو پس بده، بد هم پس بده جوری که احدی جرات نکنه بیا امیریل در بیفته!

لحن مرد بریده شد: چه فکری تو سرته؟

امیریل پلک نزد اما خشمگین لب فشرد: یه عمر بازیم داد، یه عمر ازم استفاده کرد، یه عمر همه‌چیزمو ازم گرفت و...

با مکث معناداری خیره به پروا گفت: خارج از گود بازیش می‌دم مثل خودش.

مرد معنادار سکوت را ترجیح داد که امیریل خش‌دار و بم زمزمه کرد: می‌خواستم پروا رو از مرز زمینی رد کنم بره دنبال زندگیش، تو جنگ ناعادلانه نباشه نمی‌تونه بر بیاد، ضعیفه! ولی الان اوضاع فرق می‌کنه. پای منافع وسطه، پای جون من و اون. نمی‌تونه همه چیزو حاشا کنه بازم جلو روی خودم دروغ و دغل تحویل بده!

- تصمیم خطرناکی گرفتی پسر جان.

چشم از پروا گرفت با انزجار لب از لب باز کرد: یه عمر بازی خوردم، جلوم زُل بازی کرد و به ریشم خندید، حالا که یه شاه‌ماهی به تورم خورده، فرصتش رو از دست نمی‌دم.

با تانی و معنادار نفس زد: بسپرش به من، بالاخره حلش می‌کنم.

جواب مرد تنها یک کلام بود: منتظرم.

تماس که به پایان رسید. امیریل خیره به جاده با تفکری درهم و آشفته برای مخاطب خاصش، با نفرت مشغول کشیدن نقشه حساب شده شد. باید محتاطانه و گام به گام نقشه را پیش می‌رفت، نباید عجله و شتاب می‌کرد که ثمره‌ای نداشت، منفعت و سود کارش به صبوری و اجرای نقشه به کمک دختر غرق بی‌حسی مطلق پشت سرش می‌بود.

مایعی خنک و شیرین توی دهانم را مزه کردم با عطش لبانم را باز کردم و صدای خش‌دار و کلمات نامفهومی از ته خنجرهام بیرون آمد.

- پروا؟

سرم را سست و بی‌حال تکانی دادم و با نخوت لای چشم‌هایم را نرم گشودم اما به محض آن نور شدید خورشید توی چشمانم زد که غیظ‌کرده نالیدم: اه، عینکت و بده.

با صدای خش‌خش و حضور نزدیکش که همراه با ادکلن و عطر بی‌نظیر تنش عجین شده سخت زیرشامهام دمید، بی‌اراده دو رگه تشر زدم: چی کار می‌کنی؟

لحن بم و گیرایش پیچید: الان می‌تونی بازشون کنی.

به محض گشودن لای چشمانم، سایبان ماشین را مقابل صورتم تنظیم شده یافتم. گیج از جایم برخاستم که درد شدیدی توی گیجگاهم حس کردم با مچاله کردن صورتم، داغان نالان کردم: آه!

- تکنون نخور، به سرت ضربه خورده!

دو دستی سرم را سفت چسبیدم و با منگی از آینده به سر باندپیچی شده‌ام زل زدم: تو بستی؟

خیره و معنادار لب زد: آره.

تکاور - کلثوم حسینی
دمغ و بیرمق آهی کشیدم: خیلی درد می‌کنه.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم. آب‌میوه کوچک را جلوی صورتم گرفت و اشاره کرد:
بخور فشارت افتاده.

در سکوت از نی توی پاکت، محتویات آب‌میوه را هورت کشیدم که باز همان خنکی و
شیرینی بدطعم توی ذوقم زد.

- اه این چیه! جاش برام رانی می‌گرفتی دیگه!

پشت فرمان کمی جابه جا شد از توی داشبرد، با خم شدن کیسه‌ای را بیرون کشید: وقت
نشد. واجب‌تر از اونا، باند و گازاستریل رو باید از داروخونه می‌گرفتم. بیا این مسکن رو
بخور تا بریم بیمارستان.

- بیمارستان نمی‌خواد، فقط بگو چه اتفاقی افتاد؟

با مکث و تأمل زمزمه کرد.

- نمی‌تونن دیگه ردمون بزنن!

درهم و گنگ اخم کردم: چطور؟

اصلاً چی شد؟

- اونا توی ساعت ردیاب گذاشته بودن ولی خب متوجه شدم.

سوالی و متعجب خیره شدم. در سکوت بین‌مان، اخم‌کرده مسکن را از ورق‌اش در آورد و با
گرفتن بطری آب، جدی و با جذبه گفت: دهنتم و باز کن.

بی‌حرف کمی لای دهانم را گشودم که صامت و با همان جدیت مسکن سفید را نرم توی
دهانم گذاشت و سر بطری را باز کرد و مقابل لبانم گرفت: قورتش بده.

با لبخند کجی جرعه‌ای آب از بطری توی دستش را نوشیدم. خیره به سیبک گلویم، با نفس عمیقی عقب کشید و خیره و متفکر به خیابان از همان بطری آب محتویات‌اش را لاجرعه سر کشید و بعد بطری خالی را بغل در خودرو گذاشت: بخیر گذشت.

دمغ با دلگیری از وضع موجود، سر انگشتان سردم را روی خراش و خون‌مردگی روی گونه‌ام نرم و آزرده کشیدم: کیا بودن؟!

سکوت کرد. متعجب به سکوتی که به درازا می‌کشید، کنجکاوانه سری جنباندم: نکنه نوچه‌های سیروس بودن؟!

وقتی جوابم را نداد، عصبی شانه‌اش را محکم به طرفم کشیدم.

معنادار و مقتدرانه گفت: بابات همه رو بسیج کرده تا هرجوری شده، تو رو بیرن پیشش!

هاج‌واج با لبی نیمه‌باز پلک زدم: به چه قیمتی؟

با ریموت نقره‌ای بازی کرد و همزمان به جای خیره شد.

زیرلب با خود با سردرگمی واگویه کردم: دنبالم‌ان! حتی به قیمت کُشتن‌ام!

با نچ بلند و عصبی توپید: هدفشون کشتن تو نیست، می‌خوان بترسوننت تا پا پس بکشی!

ناخودآگاه طاق ابروهایم به پیشانی‌ام چسبید: چرا نمی‌فهمم تو چی می‌گی!

پوف کلافه و حرصی پراند: اون دو باری که رفتم شهر رو یادته؟

در سکوت عجیبی، نادم و کنجکاو سری تکان دادم. خیره لب روی هم سایید: بابات از وقتی فهمیده تو... آه، الان دنبالتن و باباتم می‌خواد هرچه سریع‌تر خودمون بریم عمارت تا آدماش کت‌بسته نبردنمون!

گیج و گنگ پلک فشردم: عجب دیکتاتوریه... ازش متنفرم ولی عمراً نمی‌رم!

یک دفعه شانه‌هایم را محکم تکان داد: دست تو نیست، حتی به نظر تو هم اهمیت نمی‌دن...! گوش کن پروا.

متعجب چشم گرد کردم: چی می‌گی؟ یعنی اون مثلاً بابا حاضره بخاطر منافع خودش از خیر زندگی دختر خونیش بگذره؟ یعنی اینقد طماع و طالب قدرته که من واسش شدم تهدید تا از شرم خلاص بشن!

حین فشردن سرانگشتانش توی کتفم، شمرده و تاکیدی گفت: نه! تو رو زنده می‌خواد چون لازمت داره.

قبل این‌که بازخواستش کنم، خودش با لحنی ترسناک و دل‌آشوبی ادامه داد.

- می‌خواستم تو رو از مرز رد کنم ولی بابات مخالفت کرد... نمی‌خواستم تو درگیر این جریاننا بشی ولی دیر شده بود، بابات فهمیده بود و برای همین کلی آدم و اجیر کرده تا تورو بیرن پیشش اونم به هر قیمتی!

بزاق دهانم را تلخ و صدا دار قورت دادم: از جونم چی می‌خوان؟ من که کاری بهش نداشتم. امیریل کلافه و مستاصل دستی روی صورتش کشید و مکث کرد: چاره‌ای نیست باید برگردیم.

دل‌آشوب بازویش را گرفتم: خطرناکه امیریل، حتم ندارم اون سیروس لعنتی اونو چیزخورش کرده وگرنه چه دلیلی داره که...

- ازم خواسته بود که تو رو بکشم!

منگ و گیج حسابی جاخوردم.

از شیشه ماشین‌هایی که با سرعت از بغل‌مان رد می‌شدند را با بی‌حسی تماشا می‌کردم.

صدای اکوماند امیریل هنوز توی گوشم زنگ می‌زد.

« ازم نپرس چرا، چون جوابش رو خودمم نمی‌دونم! »

در مقابل بُهت و حیرت‌ام، تنها با کلمات دل‌داری‌ام داد و بس!

« می‌دونم و متأسفانه این دونستن من رو هم عصبی می‌کنه. متوجهی؟ »

نه متوجه نبودم وقتی غمگین و حزین با لحن حرصی توپیدم: باورم نمی‌شه! چرا باید این اتفاقای لعنتی سر من بیاد؟ اون از مادر و آقاجونم که یهو کشته شدن... آقاجونی که با وجودی بابای واقعی نبود ولی همه کاری واسم کرد! اینم از پدری که ادعا می‌کنه من از خون و استخونشم ولی می‌خواد منو بکشه!

نتوانستم حرف و جمله تاکیدی امیریل را هضم کنم، پرخاشگرانه ادامه دادم: اصلاً باید منو ببری عمارت تا ببینم وجودش رو داره وقتی منو مقابلش دید، بازم حرف از کُشتن من بزنه؟

امیریل با پوزخند تلخی زمزمه کرد: می‌دونی با مادر پریناز چی‌کار کرد؟

بی‌اهمیت با دستی مشت‌شده دندان ساییدم: مهم نیست اون پدر واقعی‌مه! اون باعث تباهی مامانم و ازهم پاشیدگی خونوادم شد، باعث شد دوباره یتیم بشم! من این بار جلوش تموم قد تقابل می‌کنم!

امیریل آه‌حزینی کشید: فرامرز وقتی از زندان فرار کرد، دنبال مامانت و تو همه جا رو شخم زد ولی آب شده بودین همینم فرامرز رو جری کرد و ولی فهمید ماجرا چیه و سر اون کسی رو که تو کارش دخالت کرده بود رو کرد زیر آب!

عصبی و خشمگین غر زدم: منو نترسون امیریل، من چیزی برای از دست دادن ندارم، الان فقط خودم و خودمم که می‌خواد جلوی اون بایسته!

امیریل این بار چشم‌های مکدر و تیره را به برزخ نگاهم دوخت و با لحن سردی در غرولندم گفت: اول بشناس طرفت و بعد جلوش بایست! تا وقتی حریف‌ت و شناسی ضعف و نقاط قدرتش رو، بازنده این میدان توایی نه اون!

از شنیدن صدایش، لرزی از جانم گذشت و تکانی خوردم. با منگی گردنم را به اطراف گرداندم.

در بین راه مقابل رستوران بزرگی توقف کرده بود.

بی جدل از ماشین خارج شدم با مرتب کردن کلاه، بی حوصله همراهش در سکوت کاملی قدم برداشتم.

نمی توانستم گفته هایش را حلاجی کنم. این که پدری خواهان مرگ فرزندش باشد!

این همه نفرتش از چه چیزی سرچشمه می گرفت؟

نکند از این که مامان ریحانه با آقاجون عقد کرده بود، این طور او را آزرده و خشمگین کرده بود که دست به انتقام و کشتار کل خانواده شمس زد تا دلش خنک شود. دلش خنک شود زن قبلی اش دیگر کنار مرد دیگری نفس نمی کشد و جسمش زیر یک کپه خاک دفن شده بود؟

آه غمگینی کشیدم و با افسوس و حیرت توی دل نالیدم: دشمنی فرامرز و آقاجون سر محموله قاچاق اینا نبود، سر مامان ریحانه بود!

یک دفعه با اندوه ایستادم و سرم را به سمت آسمان دلگیر و گرفته سر دادم: این چه سرنوشتیه آخه؟

دستم توی دستان زمخت ولی گرمی اسیر شد و فشاری که به دستم وارد کرد، گواه حمایت و توجه و فهمیدن حال نامناسب روحی ام می بود.

- متوجه ام توی چه شرایطی دست و پا می زنی، ولی وقتشه همه قوا رو زودتر جمع کنی تا خودت این معما رو حل کنی!

بی‌اراده چشم درشت کردم: پس تو چی؟ چرا خودم تنهایی حلش کنم؟ یعنی نمی‌خوای کمکم کنی؟

معنادار و عمیق براندازم کرد، نگاه نافذش روی غم و حزن چشمانم نفوذ کرد: حمایت من شاید به مزاق بابات خوش نیاد و...

دستش را محکم‌تر از خودش فشار دادم و تند با عجله و حرص وسط جمله‌اش پریدم.

- برام مهم نیست، اگه قراره من و میون یه مشتش شغال و گفتار تنها بذاری، کار من تمومه... می‌دونی امیریل؟

مقابل چشم‌های نفوذناپذیر و مکثش، بزاق دهانم سخت فرو دادم: من خیلی وقته فهمیدم تنها کسی که می‌تونم بهش با اطمینان بهش تکیه کنم و خیالم راحت باشه دیوارش نمدار و پوسیده نیست و می‌تونم بهش اعتماد کنم، فقط خودِ توای! تو اون دیوار محکم و سفتی هستی که من بهش تکیه دادم تا من و از بلاها و دریده‌شدن جونورای وحشی همیشه به موقع نجاتم می‌ده!

هیچ‌چیزی از صورت جدی امیریل مشخص نبود! این همه سکرت بودن و پوک‌ریش اوج حرص‌درآوردن می‌بود اما او بارها ثابت کرده بود که مردِ روزهای سخت هست، همین کافی‌ست.

ملتمسانه قفل دستان را مقابل چشم‌هایمان گرفتم: نمی‌خوای حرفی بگی؟

با تبسم و تامل لبخند گرمی زد: توی همین جمله‌ت، خیلی از کلمه «بهش» استفاده کردی! خشک و متحیر وا رفتم: وا!

لبخندش کمی فقط کمی کش می‌رود: امیدوارم غذاش تموم نشده باشه چون با دسر و مخلفات سیر نمی‌شم!

بدبینانه نگاهش کردم: تو باز منظوری پشت حرفت داری، مگه نه؟

لاقیدانه چانه‌اش را خاراند و لبش را تَر کرد: نه تو منحرفی وگرنه من چیزی نگفتم!

رفرش و خالی از حس زل زدم: منظورت اینه چون داری حمایت می‌کنی و بهت تکیه زدم، باید همه‌جوره پا به پات پیام و جزییات و بی‌خیال شم؟

گوشه لبش را با لبخند گزید و برقی از یخ چشمانش درخشید: عزیزم! تو منو بهتر از خودم می‌شناسی!

دستم را محکم از توی دستش بیرون کشیدم و عصبی نگاهش کردم که خبیثانه برایم ابرو درهم کشید.

پوف بلندی پراندم: ای خدا! چرا هربار دلم بهش قرص می‌شه، این بشر دو پا به منفعتش فکر می‌کنه؟

جلوی ورودی رستوران کنار دو گلدان بزرگ درختچه ایستاده بودیم، جز دو ماشین معمولی جلوی پارکینگ کوچک، خودرو دیگری دیده نمی‌شد.

دست به سینه با اخم به صورت آرام و غرق آرامشش خیره شدم او اطراف را با گوشه چشم کنکاوش می‌کرد.

با لرز و ارتعاش بدنم، نگاهم از نیم‌رخ او کُندم به اطراف دادم.

کف‌پوش سنگی با رو انداز چمن مصنوعی برای ورود به رستوران تعبیه شده بود.

بینی‌ام را بالا کشیدم و عصر پاییزی را نفس کشیدم. سرما رخت بسته بود و جایش خورشید پرهایش را روی سطح زمین گشود بود.

- جوابت باشه شب که رسیدیم هتل.

سپس دستم را محکم‌تر از قبل توی دست زمختش قفل کرد و من را به دنبال خودش کشید.

دستگیره در را تند باز کرد و با صدای آویز زنگوله‌ای، نگاه خشکم بالای سردر رستوران جلب شد.

زنگوله! آن همه بالای در رستوران بین‌راهی؟!!

همین که شمرده قدم برداشت، بوهای خوشمزه و گرمی، دل ضعف‌کرده و اشتها را برانگیخت.

با دم عمیقی با ولع زمزمه کردم: بوی قورمه سبزیه، آم این یکی هم..

- بیا بشین، خوردی هوا رو!

وقتی حواسم را جمع و جور کردم متوجه شدم پیش‌خدمت هم کنارمان ایستاده بود اما با صورتی سرخ و لبی کج‌شده!

بی‌تفاوت روی صندلی نشستم و دستم را روی میز شیشه با روکش پلاستیکی‌اش گذاشتم: منو لطفاً؟

پیش‌خدمت با احترام قدمی جلو گذاشت: پیشنهاد می‌کنم سینی مخصوص مون رو سفارش بگیرید.

متعجب به لبه صندلی تکیه زدم: خب چی هست؟

محترمانه افزود: چند پُرس مخصوص دستور سرآشپز.

آهانی زمزمه کردم و با خونسردی به امیریل که ایستاده بود با خیرگی نگاهم می‌کرد، اشاره کردم: هرچی خودت خوردی، برای منم بگیر.

امیریل به پیش‌خدمت اشاره کرد و هردو به طرف پیشخوان راه افتادند.

در سکوت و صدای پخش تلویزیون، نگاه مشتاقم را توی فضای سالن گرداندم.

میزهای چهارنفره مرتب کنار هم چیده شده بودند، چند تابلو هم روی دیوارها زده و لوستر کوچکی هم وسط سقف بود اما با چند نورافکن که کنج سقف بود، شبها پر از زرق و برق می‌شد برای مسافره‌های بین‌راهی!

خیره به ساعت بزرگی که روی تک ستون رستوران زده شده بود، عقربه کوچکش روی پنج‌عصر مکث کرده بود.

کلافه دستی روی شکم چسبیده به کمرم کشیدم و غر زدم: خورد و خوراکتم شده شبیه مرغ فقط نوک می‌زنی!

شکمم که مالش رفت از بوی‌های محشره رستوران، دلگیر و خسته سرم را روی میز قرار دادم و لای چشمانم را بستم تا بهتر بتوانم بوها را از هم تشخیص دهم.

برای یک لحظه، غم عجیبی دل و روحم را فرا گرفت.

درد قتل‌عام خانواده‌ام از یک طرف، درد کشتن‌ام به دست پدر واقعی اما بی‌رحم از طرف دیگر!

چرا فکر می‌کردم نفوذ به عمارت پاشا و تحویلش به دست قانون آسان است؟

چرا گمان می‌کردم، سیروس دشمن من می‌بود درحالی که دشمن از نفس به من نزدیک‌تر می‌بود؟

دستم را مشت‌وار روی میز چندبار پشت‌هم کوبیدم.

مامان‌ریحانه چه گذشته‌ای با فرامرز پاشا داشت که چنین به خون من تشنه‌است؟

آه دردآلودی کشیدم و سرم را محکم چسبیدم.

- فکرش و نکن، من کنارتم.

از گوشه چشم با افسوس زل زدم: چه می‌دونی چه دردی به بن‌بست می‌خوری و هیچ راه برگشتم نداری!

حینی تمیز کردن دست‌های مرطوبش با دستمال کاغذی، ایستاده عاقل‌اندرسفیهانه گفت:
باید بگم درد کشیدن و تنگنای تو زندگی، آدما رو قوی می‌کنه نه ضعیف، پس نگران
نباش درد می‌کشی! درد کشیدن جز الزام زندگیه وگرنه زندگی بی‌درد اصلاً وجود نداره!
این بار سر انگشت روی میز پشت‌هم کوبیدم: خسته‌م، سرم درد می‌کنه، امروز جداً سخت
بود.

با لبخند کجی صندلی‌اش را عقب کشید، سنگین روی نرمی صندلی نشست: از وعده ناهار
گذشت، عصرونه‌مون رو خوردیم بعدش تو ماشین هرچقدر خواستی بخواب.
پوف خسته‌ای کشیدم: قرار نبود هتل بریم؟

با تانی چشم به مرد پشت پیشخوان پذیرش دوخت: ریسک داره! تا خود تهرون با
ترافیک عصری چهار ساعت راهه.

تا خواستم جواب دهم، حضور پیش‌خدمت را کنار میز احساس کردم و با خستگی خود را
بالا کشیدم و منگ به صندلی تکیه زدم.

با لمس گونه‌ام، پوست صورتم عجیب سوخت. سریع دستم را برداشتم و با حرص پایم را
تکان تکان دادم.

نمی‌دانستم بُریدگی با شیشه این‌قد طاقت‌فرسا و زجرآور است!

- سفارش دیگه‌ای ندارید قربان؟

بی‌اراده با دیدن میز، تک ابروی بالا پراندم رو به امیریل لب زدم: اینا فقط برای منه یا تو؟
نگاه زیر چشمی حواله‌ام کرد و بعد رو به پیش‌خدمت اشاره کرد: چهار سیخ جگرآبدار لطفاً.

چشم گرد و درشت کردم ولی وقتی تنها شدیم، با تعجب به سوپ ساده و چند پُر نان
لواش، یک دیس پُر پلو زعفرانی و یک بشقاب خورش قورمه‌سبزی با سبزی و ترشی در
نهایت دو بطری آب معدنی نشان دادم.

- ببین اگه برای جفتمونه که باید بگم این وعده واسه من کمه، من سیر نمی‌شم با این! خونسردانه در آرامش دیس پلو و بشقاب پلو را جلوی دستم کشید و در کمال ناباوری هم ظرف سوپ ساده را کنار دست خودش.

منگ و درهم دست به سینه نفس زدم: یعنی من تک‌خوری کنم تو فقط سوپ بدمزه بخوری؟

نچی پراند و پری لواش را از گوشه کند و مشغول شد: نه عزیزم، جگر واسه خودم سفارش دادم!

خبیثانه و با بدجنسی کل بشقاب را روی دیس خالی کردم و در مقابل صورت خنثی‌اش، قاشق و چنگال را برداشتم و همه پلو و خورش را باهم مخلوط کردم تا وسواسی‌اش کنم.

یک قاشق پُر از پلو مخلوط را توی دهانم با لبخند خبیثی چپاندم و با ولع و صدای مزخرفی لب زدم: اوم مزه‌ش عالیه!

نیشخندی آرامی زد و خود را با همان سوپ سرگرم کرد اما متوجه فکر عمیق و بی‌اشتهایی‌اش شدم.

من برعکس او، تعارفی با شکم و گرسنگی نداشتم. سیر که باشی مغزت بهتر کار می‌کرد اما گرسنه نمی‌توانستی تصمیم درست بگیری البته که شکم‌چرانی هم فرق می‌کرد!

به محض اتمام دیس، بطری آب‌معدنی بی‌توجه به لیوان کنار دستم، محتویات توی بطری را بی‌نفس سر کشیدم و بعد... با رضایت و سری که سنگین می‌شد، ناگهان آروغی ناخواسته از دهانم زد بیرون و امیریل، متعجب و خشک سر و نگاهش را به طرفم کش‌دار خیره شد.

- کاه از خودت نیست، کاهدون که مال خودته.

لب پایینی‌ام را با شیطننت گزیدم: از صبح هیچی نخوردم معلومه که کاهدون و بی‌خیال می‌شم.

با تاسف سری به طرفین جنباند: بگو چند روزه دست‌پخت خودمو نتونستم بخورم، اینه!

لبخندم کش آمد: زدی به هدف، از دست‌پخت خودم حالم بهم می‌خوره!

با طعنه و کنایه تایید کرد: خوبه خودتم می‌دونی!

بی‌آنکه ناراحت شوم یا به دل بگیرم، آرنجم را روی میز قرار دادم و دست به چانه به صورت خنثی‌اش چشم دوختم: حیف شد، دوست داشتم یبارم تو آشپزی می‌کردی!

چند پر از دستمال رولی روی میز کند و در آرامش دور دهانش را تمیز کرد: من باید به چیزهای واجب‌تری برسم، وقت اینو ندارم پای گاز و خوراک تلف کنم.

ناخداآگاه از دهانم پرید: چه جالب. پس تاحالا برای زنتم آشپزی نکردی!

صامت و صاف در سکوت پلک زد و بشقاب تمیز شده سوپش را گوشه میز گذاشت: دوتا خدمت‌کار تو خونه‌ان که هرچفتشون آشپزای کاربلدی هستن، پس نیازی به من نبود.

با منظور و گردنی کج پرسیدم: اون چی؟ اونم برات آشپزی نکرده؟

سری به منفی تکان داد که این بار لبخند گرم و شیرینی به رویش پاشیدم.

- می‌دونی جالبیش چیه؟ دست‌پخت زنت رو نخوردی اما غذای بدطعم من و بی‌غر و بهونه خوردی!

این بار عمیق و نافذ لبالب از حس نابی گفت: برای این‌که فکرات و از ماجرای تلخ گذشته هندل کنی می‌خوای حرف از زبون من بکشی ولی عزیزم من از دست تو، زهر هم می‌خورم اونا که چیزی نیست.

یکباره پشت گوش‌هایم داغ شد و ضربان قلبم آنی به طپش تندى برخاست. حرارت عجیبی درونم را در برگرفت و وجودم از لرزش شیرینی پُر گشت. چقد با درک و تفهیم من را درک می‌کرد؟

از کجا فهمید که برای دوری از افکار مغشوش و زهرآگین حال و گذشته‌ام به هر ریسمانی چنگ می‌زدم حتی محک‌زدن عواطف او را؟

امیریل و این همه کاریزماتیک و جذاب بودن؟!

پروای خشمگین و ناباور درونم واگویه کرد: این تویی؟ تویی که داری ازش تمجید می‌کنی؟ باور نمی‌شه!

توی دلم جیغ کشیدم: منم باورم نمی‌شه! انگار چیزی توی من تغییر کرده بود...

چیزی که باعث شده بود نرم و معطوف شوم. رفتار و منش امیریل، سحرآمیز و جادو می‌کرد. با صبوری‌اش، با حمایت‌های دلنشین‌اش با سخنان به‌جا و قانع‌کننده‌اش حتی نگاه کشنده و یخی منجمدکننده‌اش! همه و همه از من، پروای با عطوفتی ساخته بودند.

طوری آدم را با سخنان سنجیده و شمرده‌اش، کیش و مات می‌کند که نمی‌توانی دیگر طعنه و نیش نثارش کنی!

این همه خونسردی و وسواسی‌بودن در کنار جذبه و اقتدار و اُبَهِتش، قابل ستایش و ثناگویی او می‌بود.

آرامش عجیبی در سراسر وجودم نفوذ گشت و خیالم را آسوده کرد. امیریل همیشه یک پلان جلوتر از دیدگاهم را می‌دید و خوشبختانه حواسش همیشه جمع‌تر از همیشه می‌بود.

قبل از رسیدن به مقصد، امیریل ماشین تعقیب‌کننده‌ها را کنار اتوبان به حال خودش رها کرد و با پای پیاده یک ساعتی را پیاده پیمودیم در خنکی شب کنار او با وجود خستگی اما ابدا بد نمی‌گذشت. او که با حواسی جمع و نگاه عقابی همه جا را رصد می‌کرد، با آسودگی زیر نور ماه و جریان باد با وجود کوله‌پشتی‌ام و پیشانی باندبندی‌شده پا به پایش گام برمی‌داشتم...

وقتی به جاده منتهی به ورودی تهران رسیدیم زیر تابلو تهران و کرج توقف کردیم.

امیریل محکم و جذبه کنار جاده ایستاد و با همان پرستیژ توی گوشی‌اش برای اسنپ که آنلاین می‌بود، زود درخواست داد با قبولی از طرف اسنپ، لوکیشن را فرستاد.

ساکش را کنار پایم گذاشت و فکری نفسی رهانید: از این‌جا خلاص شیم دو روز تخت می‌خوابم فقط.

لبخند خسته‌ای زدم: نخیر آقا، باید خودمون و برای رو به رو شدن با فرامرز پاشا آماده کنیم.

ریشخند تلخی کنج لبش حک شد: اگه تا اون‌موقع پیدامون نکنه، البته.

با نفس کشیدن هوای خنک اما آلوده جاده، بی‌حوصله روی جدول کنار چمن‌های زرد و سبز نشستم و دست به چانه زمزمه کردم: خیلی دلم می‌خواد وقتی دیدمش، جلوش اونقد قوی باشم که بتونم محکم برخورد کنم عین خودش...

با مکث تلخ افزودم: البته سنگ‌دل و بی‌عاطفه!

امیریل صامت چنگی به پشت گردنش زد و دم عمیقی کشید که چهره‌اش غلیظ درهم رفت.

- پوف!

با چراغ‌دادن پراید سفیدی، امیریل سریع به گوشی‌اش چشم دوخت بعد با برداشتن ساکش از کنارم، اشاره زد: بریم.

بی‌اهمیت از جایم برخاستم و دوشاش او راه افتادم.

در سکوت عقب نشستم و خودم را کنار پنجره نزدیک کردم تا جا به اندازه کافی برای امیریل باقی بماند اما در کمال ناباوری صامت و جدی جلو نشست و بعد از بستن کمر بند با گوشی‌اش ور رفت.

این همه خودداری و کناره‌گیری‌اش را پای چه می‌ذاشتم؟

امیریل علناً از نزدیکی با من فرار می‌کرد؟

در سکوت سنگینی دستانم را روی ران پایم مشت‌کردم و با صورتی مچاله و دندان چفت‌شده به پنجره خیره شدم تا با نیم‌رخ جذبه‌دارش مواجه نشوم. اما بعد از چند دقیقه عذاب‌آور، هندزفری‌ام از جیب هودی‌ام بیرون کشیدم و موزیک را روشن کرده و لای چشمانم را کیب بستم.

بعد از چند ساعت خسته‌کننده و حوصله‌سربر به شمال تهران نزدیک رسیدیم.

برخلاف تصورم که گمان می‌کردیم به هتل می‌رویم، سر از ساختمان تازه‌ساخت در منطقه شلوغ و پرتردد شمال شهر سر در آوردیم!

همین که پیاده شدیم، کنار او که با چشم‌های باریک‌شده همه جا را بررسی می‌کرد، کم‌طاقت بازویش را کشیدم: مگه نگفتی می‌ریم هتل، پس چرا اومدیم این‌جا؟

خونسردانه نگاه گذارای حواله‌ام کرد: مشخص نبود چه مدت باید تو هتل می‌موندیم، بنابراین عقل حکم می‌کرد یه واحد مجزا داشته باشیم که راحت‌تر هم بتونیم رفت‌وآمد کنیم.

متعجب لب زدم: رفت‌وآمد چی؟

با تانی چشم گرفت و متفکر به ساختمان چندطبقه با نمای شیشه‌ای و دوربین‌های مداربسته دو طرف ورودی خروجی ساختمان، سخت گفت: شاید مدت اقامتون توی این‌جا طولانی بشه.

بی‌درنگ پرسیدم: پس خونه خودت چی؟

پلک محکمی زد و دسته چرمی ساکش را فشرد: اون‌جا رو برای پریناز زدم...

تا آمدم با تغیر و تحیر دهان باز کنم، حین بالا رفتن از پله‌های سنگی با مکث و نگاهی نافذ ادامه داد: مهریه رو بخشید ولی من خونه رو زدم تا دینی روی گردنم نمونه.

با نفس عمیقی جواب دادم: پس جدی جدی قصدتون جداییه!

جلوی در مشکی با نرده‌طلایی توقف کرد و جدی روی پاشنه پا عقب گرد کرد.

- وقتی درخواست طلاق داد، همون موقع با رضایت کتبی به وکیل‌م موافقت کردم. قبلنا مایل بود من درخواست جدایی بدم ولی...

بی‌هوا از دهانم پرید: دوشش داری؟

لبخندی همراه با پوزخند زد: نه!

ابرویم از رک‌گوی‌اش بالا پرید تا خواستم دوباره سوال و جواب کنم، تلفن به دست زنگ آیفون تصویری ساختمان را فشرد.

در سکوت گردنم را به عقب چرخاندم تا طول و عرض کوچه و تردد مردم را آنالیز کنم اما با صدای بفرمایید زنی که دکمه‌بازکن در را زد، بی‌اختیار با حساسیت توی افکارم جیغ کشیدم: حتماً خونه معشوقه‌اشه وگرنه چجوریه ندیده و نشناخته می‌گه بیا تو!

آه سردی کشیدم و از پشت سر به قامت و هیئت ورزشکاری امیریل چشم دوختم. شانه‌های پهن و سری برافراشته و گردنی بلند! البته که توی پیراهن سورمه آستین‌کوتاه و شلوار کتان مشکی‌اش حسابی خوشتیپ و چشم‌گیرتر شده بود.

پریناز چه‌طور با وجود همچین مرد با دیسپیلین خاصش، به آسانی گذشت و درخواست طلاق داد؟

با افکاری شلوغ و درهم، داخل کابین آسانسور شدم که امیریل با سری تکان داده دستش را از روی دکمه توقف برداشت و انگشتش روی دکمه طبقه دوازده گذاشت و فشرد.

لب به دندان گرفته و سوال ذهنم را با کنجکاوی پرسیدم: زنه کیه؟

از بالا و گوشه چشم نگاهم کرد: خودت می‌فهمی!

حرصم گرفت اما سکوت را به جدل با او ترجیح دادم. او آدم نیش و کنایه بود و نمی‌شد مثل قبل برخورد کرد.

امیریل قبل بستری‌شدن فرامرز با امیریل حالا با خُلق جدیدش تومنی‌صنار توفیر داشت.

معذب روی مبل جا به جا می‌شوم که سینی حاوی چای و قندان را مقابلم می‌گیرد: بفرمایید عزیزم.

لبخند استرسی زده و استکان کمرباریک چای را بی‌قند برمی‌دارم که خودش زحمت کشید و قندان کریستالی را کنار دستم روی میز شیشه‌ای قرار داد.

خانم با صورت ملیح و لبخند جذابش و مانتوی سبز و شال هم‌رنگ آزادش روی سر و شانه‌اش با همان سینی مقابل امیریل و مرد صامت کنارش، با تکرار لبخند دوسانه‌ای گرفت: خیلی خوش اومدی امیریل خان.

متعجب زیرچشمی براندازشان می‌کنم که مرد با عینک طبی و ته‌ریش و البته موهای کم‌پشت سرش دستش را به تعارف روی میز دراز می‌کند و ظرف شیرینی ساده و شکلات را جلوتر می‌کشد رو به ما با لحن محترمانه‌ای می‌گوید: بفرمایید چای با این شیرینی خونگی سخت می‌چسبه.

بی‌تعارف یکی از همان شیرینی خانگی کنج‌دی برمی‌دارم و روی پیش‌دستی‌ام می‌گذارم و با مزه‌کردن محتویات استکان، عطر بی‌نظیر هل و گل‌محمدی زیر بینی‌ام پیچید و سرمست از چای خاص و عطر و طعم‌اش، لبخند گرمی زدم که از چشم‌های یشمی دختر دور نماند.

سکوت سنگینی در میان جو حاکم بود اما همان خانم باز لبخند به لب زد: تعارف نکن عزیزم، راحت باش.

سری تکان دادم که مرد خطاب به او گفت: گوهر، امیریل خان پی اسناد اومدن، کجا گذاشتی؟

گوهر پلک آرامی روی هم خواباند: تو اتاق کار خودته جانم.

امیریل سریع مداخله کرد: پس مصطفی اگه ممکنه زودتر اسنادو بیار تا ما رفع زحمت کنیم.

گوهر باز هم مداخله کرد: کجا؟ من شام گذاشتم.

متعجب نگاهم را به ساعت دیواری زرینی دوختم که یازده شب را نشان می‌داد و دیروقت بود.

امیریل هم با علم همین موضوع سریع مخالفت کرد: ممنون، شام بیرون خوردیم.

گوهر با لبی آویزان افزود: امیریل خان تعارف می‌کنی دیگه؟

یک کلام جواب داد: نه چه تعارفی؟

همین‌که سمت اتاق‌ها قدم برداشت. امیریل هم چای‌اش را بدون قند جرعه جرعه سر کشید و استکان خالی را روی میز قرار داد و به انتظار در سکوت سر به پایین با فک سخت‌شده نشست...

به همین گرفتن اسناد، رسا و محترمانه گفت: ممنون از پذیرایی.

مصطفی هم از جایش برخاست و نگاه متعجبش را بین ما رد و بدل کرد: شام نخورده مگه میشه؟

گوهر هم پشت حرف شوهرش را گرفت: آره والا، با شکم خالی خوبیت نداره، یه شام ساده که اینقد تعارف کردن نداره.

قبل از این که امیریل دوباره جواب منفی بدهد با لبخند شیرینی رو به گوهر کردم و پلک زدم: می‌مونیم گوهرجون، امیریل یکم تعارفیه!

امیریل به جبر سکوت اختیار کرد اما از همان فاصله با تیزی نگاهش هم خط و نشانی نثارم کرد.

گوهر حین رد شدن از کنارم، آرام روی شانهام زد: آفرین به تو!

دوباره تیز نگاه و جدی‌اش حواله‌ام کرد اما با نیش باز ابرو بالا انداختم با گزیدن لبم، فاتحانه پشت سر گوهر به طرف آشپزخانه راه افتادم.

تا پایم توی آشپزخانه گذاشتم، با سوال فرز گوهر، مات و مبهوت شدم.

- ببینم دختر من تو رو قبلاً جایی ندیدم؟ قیافت خیلی آشنایه!

یک تایی ابرویم را بالا پراندم: نمی‌دونم.

کنار کابینت ام‌دی‌اف براقش ایستاده بود و با نگاه باریک خیره‌ام بود اما یک‌هو پرسید: می‌تونم اسمت و بیرسم؟

با تبسم پلک روی هم خواباندم: پروا، پروا شمس.

چند دقیقه صامت و خیره اجزای صورتم را کاوید، یک‌دفعه سر انگشتش را روی خال گوشه لبم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: آره... گفتم قیافت خیلی برام آشناست.

منگ و گنگ لب زدم: خب؟ کجا دیدی منو؟

نیم‌نگاهی از روی کانتر به سالن پذیرایی انداخت و بعد شمرده و پچ‌پچ‌وار گفت: یادت نیست؟ وقتی تیر خوردی، من اومدم زخمت رو بستم؟

گیج و سردرگم دستی به پیشانی‌ام زدم: نه چیزی یادم نمی‌آد... من هشت سال پیش زخمی شده بودم ولی بی‌هوش بودم.

آهانی زمزمه کرد اما با لحن زیر و آرامی دوباره ادامه داد: یادمه بهم گفتن تو رو سیروس زده ولی امیریل خان جلوش وایستاد تا نتونه تو رو بکشه.

ناباور دهان باز کردم اما سر انگشتش را مقابل‌مان گرفت: هیس... بین این‌طوری که معلومه، امیریل جونت و نجات داد ولی تو چرا کنارشی؟ چرا از دستشون فرار نکردی؟

متعجب و ا رفتم: فرار! فرار واسه چی؟

پراسترس باز گوشت لبش را کند: آه مگه نمی‌دونی پاشای بزرگ دستور کشتن تورو به امیریل خان داده؟

با یادآوری مطلبی، صدای زیر و بم امیریل توی ذهنم پررنگ شد.

«ازم خواسته بود که تو رو بکشم!»

با تکانی، مبهوت از جا پریدم و گیج به صورت متعجب گوهر زل زدم: چی گفتی؟

با تبسم و صامت نگاه گرفت و خود را با حاضرکردن شام مشغول نشان داد: توی یخچال سالادشیرازی هست، ممکنه توی پیاله‌ها بریزی؟

بی‌حرف ظرف حاوی سالاد را از توی یخچال در آورده و روی کانتِر، پیاله‌ها را به تعدادچهارنفر از سالاد شیرازی پُر کردم اما آنقد فکرم بهم‌ریخته و آشفته بود که توجهی به مرصع‌پلوی زعفرانی نکردم تا زمانی که میزی با سلیقه‌ای روی میزغذاخوری کنار آشپزخانه پهن شد و گوهر کدبانو بقیه را هم برای صرف شام دعوت کرد.

تمام مدت در سکوت علیرغم گرسنگی هیچ اشتهاهی نداشتم.

گیج شده بودم!

کلید را توی مغزی کلیدی چرخاند و با یک فشار، در گرانیتهی براق را گشود.

کنار رفت و بم با لحن ملایمی گفت: بفرما.

بی‌حرف کفش‌های لیش‌شده‌ام را در همان ورودی رها کردم و با تنی خسته بی‌توجه به دکوراسیون شیک و لوکس سالن روی اولین کاناپه ولو شدم و دستانم را کنار بدنم آویزان شد.

- خسته‌ای ولی اول دوش بگیری، تنت سبک میشه.

بی‌تفاوت دست زیر سرم رو به پهلوی نهادم و خیره به قامت بلند و رعنائیش، پلک زدم: این‌جا مال خودته؟

با مکث دسته‌کلید و تلفنش را روی کانتر دکوراتیو گذاشت و دست به سینه به لبه آن تکیه داد: آره، سوال بعدی؟

با پوزخندی افزودم: حالا چرا همسایه گوهر شدیم؟ اونم دقیقاً بالای طبقه واحد گوهر...

با مکث معناداری ادامه دادم: رابطه‌ت با گوهر چیه؟

بانفوذ و عمیق چشم دوخت: مطمئناً من زخم رو نمی‌آرم نزدیک معشوقم باشه!

طعنه جمله‌اش را گرفتم اما بی‌تفاوت بحث را کش دادم: به دو دلیل می‌گم، چون معلومه از قبل هم‌رو می‌شناسید، مدارک مهمت هم دستش بوده و این‌که...

با جدیت سرپاگوش منتظر بود تا ادامه دهم.

- خب؟

زبانی روی لبم کشیدم: خب که ظاهراً گوهر بوده من و نجات داده وقتی تیر خورده بودم.

با شصت گوشه لبش را لمس کرد و چشم باریک کرد: خودش گفت؟

سری به تایید تکان دادم که با بی تفاوتی کانتر را دور زد و از توی کابینت بالا، لیوانی برداشت و زیر شیر آب گرفت تا پُر شود.

- قبلاً دکتر پریناز بود و گاهی هم اگه بچه‌ها مجروح می‌شدن، پاشا ازش می‌خواست بیاد.

کنجکاوانه به خودم اشاره کردم: و من چی؟

بی‌مکت جواب داد: من دنبال آدم مطمئن بودم ولی خب مهرداد، گوهر رو خبر کرد.

- یعنی بهش اعتماد نداشتی؟

معنادار در سکوت چند ثانیه زل زد و بعد نفس زد: فکر می‌کردم آدم پاشاست ولی اون جونم رو دوبار نجات داد.

متعجب اخم کردم: جونتو؟ مگه مجروح شده بودی؟

دستانش را محکم توی هم قفل کرد: برام پاپوش درست کرده بودن.

از جا جهیدم و هیجان‌زده روی مبل نشستم: کی؟

پوزخند یک‌وری زد و بی‌جواب کریدور منتهی به سه اتاق خواب گام بلندی برداشت. از پشت سرش جیغ زدم: با توام؟ د چرا جوابم نمی‌دی؟

بی‌آنکه رو برگرداند با همان جدیت دو انگشت اشاره و وسطی‌اش را بالا برد: دیواری این خونه عایق صدا دارن پس هرچقدر می‌خوای داد و بیداد کن!

سپس در مقابل چشمان مبهورم، توی اتاق چپید و با صدای قفل‌شدن؛ حیرت‌زده دستی برایش پرت کردم: ایش! حالا جواب می‌دادی، چیزی ازت کم می‌شد؟

بی‌حال با سنگینی از جا برخاستم و با دنیای از حیرانی وسط سالن صدو دهمتری‌اش دست به کمر ایستادم.

از دکوراسیون شیک‌اش، مشخص بود که کار دکوارتور می‌بود؛ به امیریل نمی‌آمد سلیقه خرج وسایل کند یا جا به جایشان کند.

خستگی از سر و رویم می‌بارید اما نمی‌خواستیم بی‌تفاوت از زرق و برق همچین جایی شوم. با وجودی که کوچک‌تر از مجتمع‌عمارت‌وار قبلی نمی‌رسید، اما یک جور حس راحتی و تملق‌طوری داشتیم.

سینماخانگی و سیستم صوتی‌اش هشتاد اینچ‌اش روی دیوار نصب بود و بوفه صدفی با ست کامل طلایی مبل مجلسی!

گلدان بزرگ بامبو و کتابخانه بزرگ‌ترش که کنج خالی نشیمن و پذیرایی را ازهم مجزا می‌کرد.

کف پارکت سفید با دو تکه قالی دست‌بافت نه‌متری مقابل مبل‌ها و کاناپه نشیمن قرار داشت.

کنجکاوانه داخل آشپزخانه تماماً مجهز شدم و با لب چفت شده، در یخچال سایید بای‌سایدش را گشودم اما ماتم برد. خالی خالی بود!

سری به تاسف تکان دادم و فارغ از صدای شرشر آب و اتومات آبگرمکن، به نشیمن بازگشتم و با برداشتن کوله‌ام وارد اول اتاق شدم.

کلیدش را فشردم و اتاق با نور مهتابی یک‌هو روشن شد و توی ذوقم زد.

که فقط یک تخت ساده با نمای ساده‌ترش می‌بود و کم‌دیواری بزرگش توی اتاق پانزده‌متری‌اش.

آهی کشیدم و بی‌توجه به لرز تنم، لحاف روی تخت را برداشتم و با وسواس عجیبی جلوی بینی‌ام گرفتم. بوی موادشوینده و یک خور خاکی می‌داد. بی‌اهمیت زیب کوله‌ام را گشودم و از توی داخلش، تی‌شرت و شلوارک راحتی‌ام را بیرون کشیدم و سریع با بی‌حالی تعویض

کردم و همزمان فکر کردم باید چند دست لباس تمیز برای خود بگیرم وگرنه این سه دست لباس هم از زور پوشیدن، پوسیده و زود خراب می‌شد.

طاق باز با دستانی باز دراز کشیدم و به سقف ساده زل زدم.

آنقد در همان حال خود را ریلکس کردم تا چشمانم سنگین و گرم شد و خواب تنم را در برگرفت.

عصبی با حرص لباس را جلوی کاناپه‌ای که نشسته پرت کردم با طمرق توپیدم: من اینو لچک و نمی‌پوشم.

نافذ دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و خونسردانه پا رو پا انداخت: بخوای نخوای مجبوری!

چشم باریک کرده در یک قدمی‌اش ایستادم: کی مجبورم می‌کنه، تو؟

ریلکس پوزخندی زد: نه، خودت.

پوف بلندی کشیدم و با حرص باز به لباس دکلمه مجلسی منجرشده چشم دوختم: از این مدلا بدم می‌آد... انگار انگار که....

فروشنده که دختر خوش‌پوشی با یک‌من آرایش غلیظ می‌بود، لبخند مصلحتی زد: چه مدلی مدنظرتونه؟

امیریل بی‌توجه به صورت مچاله‌ام زل زد.

- برای فرداشب باید یکی رو بیپوشی، اونجا با این تیپ بری کسی حسابت نمی‌کنه چون فکر می‌کنن با یه دخترپسرنا طرف‌اند!

آه دردناکی کشیدم با غیظ دست به سینه شدم: عروسی که نیست، یه مراسمه دیگه... حداقل یه کت و شلوار دخترونه نه این لباسایی که اعتبار آدمو می‌برن زیر سوال.

یک ور لبش آنحنا گرفت و سری تکان داد: کت و شلوار بهتره، موافقم.

رو به فروشنده مبهوت شده، جدی گفت: کت و شلوار مجلسی سایز ایشون لطفاً.

دخترک با تکان سری، سمت اتاقی قدم برداشت و من به پاشنه های تق تق وارش گوش سپردم و حرصی لب گزیدم.

- فردا شب باید بهترین باشی، این مهمه.

مقابل مدل آدمکی پشت ویتترین ایستادم و دستان پلاستیکی آدمک را لمس کردم اما بی اختیار طعنه زدم: مگه مهمه جلوی یه مشت قاچاقی و آدمکش خلافاً، بهترین باشی یا بدترین؟ خونه پُرش به خاطر دختر بودن می خوان به چشم کالا ببینن دیگه!

در سکوت متوجه سنگینی نگاهش شدم که سرم را گرداندم و معنادار تکانش دادم: چیه؟ مگه دروغ می گم؟

از همان فاصله شعشعه نگاهش، حرص و خروشم را آرام کرد اما دلم را نا آرام.

- خاص فکر می کنی و...

با مکثی عمیق لب زد: و خاص هستی!

دست به کمر نمادین تابی به گردنم دادم: چرا؟ چون مثل اون دخترا لوندی بلد نیستم!

چشم هایش درخشید و لحن اش شیدا و طنین انداز شد: نه چون خودت هستی! این توی که خودشه، مصنوعی نیست نگاهش، لبخندش، حرص و خشمش و همین طور... ذات واقعی و بی ریاته که خاصت می کنه.

پوزخند تلخی نثارش کردم: این حرفا شیرینه ولی من خر نمی شم.

لبخندش عمق گرفت و سری جنباند: و فراموش کردم بگم سفت و محکم بودنت تو رو سوای بقیه می کنه.

نیشم را کش دادم و کنارش روی کاناپه ولو شدم: اگه اینقد به چشمت خوبم پس چرا ازم فرار می‌کنی؟

تک سرفه مصلحتی کرد و صاف و متشخص‌تر نشست: کیف و کفش و مانتو البته شال هم باید بگیریم.

بی‌اراده کنایه زد: خوب بلدی این چیزا رو... چندبار باهاش رفتی خرید؟

متوجه منظورم شد. بارها گفته بودم زیرک و جلب بود؟

با نیشخندی سرش را نزدیک کرد: خودش تنهایی می‌رفت خرید، ولی وقتی خیاط مخصوصش می‌اومد عمارت، منیر کلی از دستش حرص می‌خورد واسه اندازه‌گیری و آسترکشی لباسش!

شانه‌ای بالا پراندم: اشرافی زندگی کردن این درساشم داره.

محبوبانه سری جنباند: مادر بالا سرش نبود، فرامرزم سنگ‌تموم می‌داشت.

- دقت کردی دیگه بهش نمی‌گی پاشا!

به ساعت مارک‌دار دور مچاش چشم دوخت: یه ساعت دیگه وقت آرایشگاه داری.

ناباور با تعجب گردنم را سمتش چرخاندم، طوری که گردنم رگ به رگ شد.

- برام وقت آرایشگاه هم گرفتی؟!

شصتش را روی لبش تا گوشه لبش امتدادوار کشید: باید بری، همیشه که بی‌آراستگی!

با دهانی نیمه‌باز اخم کردم: بگو من خوشم می‌آد واسم سرخاب و سفیدآب کنی.

پرو پرو تایید کرد: بدم نمی‌آد.

آهی کشیدم که فروشنده با همان سروصدای پاشنه‌کفشش، نزدیک‌مان شد و چند رگال کت و شلوار مجلسی مقابل‌مان قرار داد.

- اینا بهترین برند و از مرغوبترین نوع پارچه دوخته شده، ملاحظه کنید لطفاً.

حین بلندشدن از جا، زیرلبی غر زدم: هیچکس نمی‌گه دوغ من ترشه، هرچند ترشش رو بیشتر می‌پسندم!

بی‌توجه رو به فروشنده با آن لبخند مکش‌مای و برق چشم‌هایش، با ملایمت گفت: شال هم‌رنگ لباسش هم دارید؟

تا فروشنده خواست جواب بدهد، بی‌حوصله مداخله کردم: من شال مال سرم نمی‌کنم! گفته باشم.

چشم تیز و باریک کرد که لاقیدانه شانه‌ای بالا پراندم: نمی‌پوشم جنگ‌اول به از صلح آخر جانم.

سری به تاسف تکان داد که دخترک با لبان رژی کالباسی‌اش باز مداخله کرد: خیالتون راحت، ما یکسری توربان مخصوص داریم که از ترکیه برامون آوردن و می‌تونید روی موهاتون رو باهاش بیوشونید.

با یادآوری حجاب و شیکی خانمای ترکیه، چشمانم درخشید: خوب پس، بریم تو کارش! از لفظ و بیانم پلک زد و بعد دستش را به رگال دراز کرد: انتخاب کنید.

با وسواس عجیبی که به جانم رخنه کرده بود، همه را با یک نگاه تاخت می‌زدم و بعد می‌رفتم سراغ بعدی اما یک‌هو چشمم روی کت‌وشلوار سرمه‌ای ساده اما شیک با ربان هم‌رنگ لباس دور یقه هفت‌اش آن را از رگال خارج کردم با کنجکاوی براندازش کردم. زیبا بود و خوش‌دوخت.

- سایز تن من و دارید؟

با برانداز کردن قد و هیکلم لب باز کرد: بریم تن بزنید اگه جایش کار داشت، خیاط‌مون اندازه می‌کنه.

بی‌حرف پشت سرش راه افتادم و اما سرکی به پشت سرم انداختم و امیریل را مجله به دست خیره به تلفن همراهش را پشت سر گذاشتم...

- اوف! چه خبره!

ژیلا آرایشگر، با رضایت پنبه آغشته به الکل را از روی صورتم کنار زد و با اعتماد به نفس اشاره کرد: ببین الان شدی خود هلو.

نیشخندی زدم: هلو بدم می‌آد زردآلو بهتره.

ابروی بالا انداخت و با سر به آینه قدی چسبیده به دیوار را نشانم داد: بعد دیدنت فقط حالش و بیر.

به محض برخاستن، صدلی صدایی داد و گردن و ستون فقراتم تیر کشید و چهره‌ام درهم شد.

- استخونم پوکید.

حینی که آدامسی باد می‌کرد، پیرسینگ کنار ابرویش را لمس کرد: بیا لب گوشتیت جون می‌ده، پیرسینگ بهش!

ادای عق‌زدن را در آوردم با انزجار صورت برگردانم.

این دیگر که بود؟ امیریل از کجا می‌شناختش که من را یک راست این‌جا آورد و تاکید کرد که کار ژیلایا، درجه یک یا همان نامبروان هست.

بی‌حوصله مقابل آینه ایستادم اما از دیدن صورت شفاف و سفیدشده با ابروهای کشیده و جلای چشمان عسلی در آینه، ناخودآگاه اخم‌هایم درهم گره خورد.

ابداً دوست نداشتم توی چشم باشم. تو چشم بودن یعنی دردسر بیشتر و فردا خدا می‌دانست چه اتفاقی رخ می‌داد.

هیچ تصویرش را هم نمی‌کردم فقط با شمع‌کشی پوست و لایه‌برداری و تمیزکردن ابرو، به قولی یک دستی کشیدن روی سر و صورت آنقد تغییر دهد ماهیت پروای قبل را.

- حیفم اومد موهات و هایلالت کنم، ابریشمی خیلی خوش‌رنگ‌اند واقعاً..

حین ادای جمله‌اش، طره‌ای از موهای بازم را لمس کرد و توی دستش نرمی‌اش را نوازش کرد.

بزاق دهانم را سخت فرو دادم: خوشم نمی‌آد شیمیای بزnm رو موهام، زبر میشه عین پشم! قهقهه زد و با تایید ابروی بالا انداخت: آره خب! خوشگلی دردرس داره دیگه.

بی‌خیال حینی که با کش مو، موهایم را بستم، عادی پرسیدم: فردا ساعت چند پیام؟

جلوی آینه قدی، زیر چشمش که تیره شده را با سر انگشت پاک کرد: دم ظهر خلوته بیا صورتت که چیزی نداره ولی رو موهات...

سریع وسط حرفش پریدم: موهام لازم نیست، فقط صورتم اونم چون بلد نیستم ارایش کنم وگرنه بدم می‌آد رنگ و روغن شیمیای بخوره رو پوستت!

مات و اخم‌کرده براندازم کرد: کجایی تو؟! چقد فرق می‌کنی... نه به بقیه که ذوق خوشگلی دارن نه به تو که فراری ازش!

شانه‌ای بالا انداختم و همزمان هودی‌ام را روی تی‌شرتم پوشیدم: چون می‌دونم ذاتاً جذاب‌ام.

لبخند دندان‌نمای زد: البته یه اسپند واسه خودت دود کن.

- حتما.

کارت بانکی امیریل را مقابلش گرفتم و رمزش را بی‌تفاوت زمزمه کردم: بیست دو سی دو.

حین گرفتن کارت، با چرب‌زبانی گفت: قابلی‌ن‌دارها، چون باهات حال کردم این‌دفعه تخفیف می‌دم.

بی‌اهمیت رو به او، کنجکاوانه لب زدم: تتوکار خوب سراغ داری؟

ابروی هاشورخورده‌اش را بالا فرستاد و با چشم‌های قهوه‌ایش زل زد: زیاد هستن ولی واسه خودت می‌خوای؟

سری جنباندم و با نگاهی به اطراف با یادآوری تتو امیریل، لبخند کمرنگی کنج لبم حک شد: آره طرح مار.

بی‌دغدغه باز هم خندید: اوکی، خبرت می‌کنم.

دو شاگردش همزمان از توی اتاق اپلاسیون بیرون آمدند با مالش گردن و پشت کمرشان، مقابل یخچال کوچک سالن لوکس ژیلای ایستادند: چقد پشم داشت.

دختر مواسبی نالید: آره، وای ننه کمرم!

با گرفتن کارت بانکی، شمرده و آهسته سمت خروجی راه افتادم و ژیلای هم پشت سرم آمد: فردا منتظرتم.

از کنارم رد شد و چفت در را باز کرد و کنار کشید.

- باشه.

پایم را توی راهرو گذاشتم. بی‌تفاوت به آسانسور از راهپله‌ها پایین رفتم و همزمان درخواست اسنپ دادم با دادن آدرس، جلوی در آرایشگاه کنار درختی منتظر ایستادم...

با گشودن قفل، در را محکم هل دادم و کلید را هم برداشتم.

کنار پادری، کفش را از پا درآورده و کنار جاکفشی قرار دادم.

نفس عمیقی کشیدم اما جز بوی اسپره و ادکلن چیزی نبود.

از همان فاصله با عطش و گرما، اسپلیت را روشن کرده و همان دم، هودی و کلاه را از تنم خارج کردم به سمت آشپزخانه راه افتادم.

شیرآب را گشوده و لبانم را زیرش گرفتم با عطش نوشیدم و همزمان چانه و زیر گردنم تا روی قفسه سینه‌ام از سرازیری آب خیس و شره کرد.

با لبخند راضی عقب کشیدم: به حال داد.

- این چه وضعشه؟

نه هول شدم نه تکانی خوردم با تخیلی جوابش را دادم: اینطوری بیشتر مزه می‌ده.

از پشت کانتر با تاسف آه کشید: درست نمی‌شی!

هنوز صورت جدیدم را ندیده بود و پشت به او سمت یخچال حرکت کردم که خونسرد پرسید: شام چی می‌خوری سفارش بدم؟

- خب من دلم..

از دیدن یخچال پُر و پیمان سوتی کشیدم و با وجد چشم از قفسه‌های رنگین گرفتم و با کندن تکه‌ای از موز، خرسند نصفش را گاز زدم و به طرفش چرخیدم: ای ول داری!

در چندقدمی‌ام که متحیر مکث کرد، متعجب چشم و ابروهایم آمدم: جن دیدی؟

سیک گلوش آهسته تکان خورد و مردمک چشمانش هم لرزید مثل لبانش!

صامت تمام صورتم را کاوید و در نهایت روی چشمان جدی‌ام از تک و تا افتاد: تغییر کردی!

گوشه لبم یک‌وری شد: تازه شبیه دخترا شدم.

بعد بی‌توجه از کنارش رد شدم و او باز پرسید: شام...؟

سپس با خیالی راحت توی اتاق چپیدم و با برداشتن حوله، به سمت اتاقش راه افتادم تا از حمام او استفاده کنم، آخر اکوازیون تر می‌بود، وان با انواع لوسیون و خوشبوکننده‌های بدن توی قفسه‌هایش داشت برعکس حمام توی راهرو که فقط دوش و دو شامپوی ساده می‌بود.

خیلی سریع وان را پُر از آب کرده و با شادی داخلش دراز کشیدم.

خونسرد با چشم باز، چهره مبهوت امیریل را تجسم کردم و هربار لبخند عمیق‌تر می‌شد، امیریل با آن وسواسی‌بودن‌اش به تمیزی و مرتبی قطعاً خوشش آمده بود.

فکری توی سرم جولان می‌دهد، باید امیریل را طرف خود حفظ کنم و اجازه ندهم طرف پاشا را بگیرد. اما امیریل خیلی سرسخت و محکم واکنش نشان می‌داد.

این‌که با وجود محرمیت و شرعی بودن، او هیچ‌گاه نزدیکم نمی‌آمد و در واقع بیشتر مثل دوست برخورد می‌کرد تا محرم!

لیف اسفنجی را با رایحه ملایمی ادغام کرده و روی تنم کشیدم و همزمان به فردا شب تمرکز کردم.... به شبی که علیرغم میل باطنی‌ام باید با فرامرز پاشا مواجه شوم.

و قطعاً پَریناز مودی و مهرداد کلاش حضور داشتند. فردا باید خودم را به خطیری از مهمان‌های سرشناس نشان دهم. نشان دهم که دختر خونی فرامرز پاشای تبهکار هنوز زنده هست و نفس می‌کشد!

اسپره تثبیت‌کننده را روی صورتم اسپری کرد و با ترکاندن آدامسش، رضایت‌مند تابی به گردن ظریفش داد: ببین ازت چه عروسکی خواستم.

بی‌حرف از روی صندلی برخاستم و با کنجکاوی جلوی آینه ایستادم.

کشیدگی چشمانم با خط‌چشم و مژه‌مصنوعی گیراتر شده بود و ابروان پهن‌ام تمیزتر شده و سایه ماتی هم پشت پلکم محو دیده می‌شد.

اما... اما سرخی و براقی لبانم، چیزی نبود که به مزاقم خوش بنشیند.

زیادی سرخ و پرل‌عاب به نظر می‌رسید. تا خواستم با دستمال به جان لبانم بیفتم، ژیلای سریع مانع شد: نه پاکش نکن، حیفه... ای وای.

محزون چشم در حدقه گرداندم: این چیزا باعث میشه دشمنام بیشتر بشه!

متعجب با دهان باز گفت: وا! بیخیال بابا کی اهمیت می‌ده؟

نمی‌دانست، نمی‌فهمید نه او و نه حتی امیریل.

من از زیبای‌ها فراری بودم. همین زیبای دوبار من را تا مرز تباهی کشاند. هشت سال پیش هم به‌خاطر همین جذابیت می‌خواستند پروای طفلک را به شیخی بفروشند و چند ماه پیش هم خود سیروس لعنتی هم قصد تعرض می‌داشت که هر بارش را، امیریل سر بزنگاه رسیده و نجاتم داده بود.

اما حالا، مطمئن نبودم که فرامرز پاشا برای دختر خونی خودش چه نقشه‌ای کشیده و چه فکر شومی در سرش می‌پروراند.

ژیلای چندباری غرولند کرد و در نهایت کاور لباسم را به دستم داد و با اشاره به شاگردش، من را سمت اتاق‌کی کشاند: بیا فعلاً لباس رو بپوش تا ببینی چه لعبتی شدی.

وقتی داخل اتاق کوچک اپلاسیون شدم. با فکری مشغول و اخم‌های درهم نفسی کشیده و آرام آرام تی‌شرت و شلوارم را با کت‌وشلوار سرمه‌ای تعویض کردم.

با زدن ادکلن خنک زنانه‌ای که در خرید روز گذشته خریداری کرده بودم، حاضر با گرفتن توربان نزدیک ژیلای شدم: می‌تونی اینو توی موهام فیکس کنی؟

متعجب نگاهی به توربان سرمه‌ایم انداخت و بعد با چشم گردشده‌ای به موهای اتوکرده‌ام اشاره کرد: فکر کردم می‌خوای همین‌جوری دورت باشه عین بازیگرای ترکیه‌ای!

پوف بلندی کشیدم و به نفی سری جنباندم: تو مراسم امشب موباز نباشم بهتره.

حین گرفتن، شانه‌ام را گرفت و روی صندلی کنارش نشاند: اوکی هانی.

سپس با وجود عطر شیرینش که شامه‌ام را پُر کرده بود پشت سرم ایستاد و با کش‌مو، موهایم را سفت بست و بعد همه را توی هدتوربانی جا داد و هماهنگ‌کرده صاف کرد.

- حله.

حین برخاستن، دستی پشت کتم کشیدم تا چروکش را صاف کنم که ژیلا گفت: این‌جا رو نگاه کن؟

تا گردنم را صاف کردم یک دفعه صدای چلیک آمد و متعجب از عکس‌گرفتن یک‌هوی‌اش، ابرو بالا انداختم که گوش‌اش را توی دست تکان داد: واسه آلبوم می‌خوام، استایلت خارج‌کیه!

بی‌اهمیت سری تکان دادم و با گرفتن کیف‌دستی زرق‌وبرق‌دار مجلسی کوچک صدفی‌رنگم که همرنگ کفش‌پاشنه‌دارم می‌بود، با انداختن پالتوی پاییزه‌ای روی کتم از آرایشگاه خارج شدم و همزمان گوش‌ام را چک کردم که پیامک امیریل را بالای صفحه چشمک می‌زد.

پسفورد را زده و محتوای پیام را گشودم.

« جلو در منتظرم. »

نیم‌ساعت پیش فرستاده بود. بنابراین بی‌خیال راه‌پله‌ها، از آسانسور استفاده کردم اما یک دل‌آشوب عجیبی یک‌هو من را در برگرفت.

من از سیروس می‌ترسیدم اما از فرامرز پاشا نفرت داشتم.

با وجودی که پدر واقعی‌ام می‌بود اما نمی‌توانستم مانع نفرت بی‌حدم به او شوم که با دستور مستقیم او، کل خانواده‌ام ازهم پاشید و به قتل رسیدند.

در همه این‌ها، شیرۀ جانم در آمد تا فقط زنده بمانم. زنده بمانم تا قاتلین خانواده‌ام را پیدا کنم و به سزای جزایشان برسانم و حالا، در راس این دادخواهی، پدر خودم، فرامرزیاشا قرار داشت و بعد سیروس در نهایت امیریل.

بند زنجیره‌ای کیفم را عصبی توی دستم چلاندم و با غیظ به ساعت گوشی‌ام چشم دوختم. به محض خروج از آسانسور، تند از ساختمان خارج شدم اما با تاریکی‌بیش از حدی، نگاهم روی چند اتومبیل چرخید ولی با چراغ‌دادن خودروی هیوندای با شک قدم برداشتم.

پنجره اتومات پایین رفت و امیریل با عینک فریمی سرش را بیرون کشید: بجنب یخ‌زدی.

قبل از اینکه دستگیره در را لمس کنم، در از داخل توسط امیریل باز شد.

تا روی صندلی جلو نشستم، رایحه مدهوش‌آوری شامه‌ام را نوازش داد.

مدهوش بوی چوب شکلاتی با ادغام رایحه خنک جدیدش؛ متعجب گردن و صورتم را سمتش چرخاندم اما از دیدن او در کت‌وشلوار مشکی‌رنگ با آن ژست هلاک‌آورش، حقیقتاً نفسم رفت.

کشنده به طرز لعنتی خوشتیپ‌تر از همیشه شده بود. موهای رو به بالا حالت داده و نصفه‌اش روی پیشانی افتاده و عینک فریمی روی تیغِ بینی‌اش خوش نشسته با صورت اصلاح‌شده و خط آنکارد ته‌ریشش حسابی جذاب‌ترش می‌کرد.

- برازنده و محشر شدی دختر.

حس قریبی توی دلم رخنه کرد و گرمای شیرینی از تعریفش وجودم را فرا گرفت و پشت گوش‌هایم گرم و گونه‌هایم عجیب پرحرارت و داغ شدند. این حس جدید، این لطافت کلامی عجیب مزه شیرینی‌های دوست‌داشتنی به کامم چسبید.

چشم از کراوات سرمه‌ای که ست با رنگ لباسم می‌بود، با نفس‌بریدگی و لبخند گرمی به چشمان گیرای یخی‌اش با تملق‌گویی زل زدم: می‌دونم ولی از حق نگذریم تو واقعاً تو دل‌برو شدی خوشتیپ‌خان.

گوشه لبش کمی بالا رفت و گلایش را صاف کرد: بگذریم، داشبرد رو باز کن.
- واسه منه؟

کمی با شیطنت لبخندی زد: نه.

با گرداندن مردمک چشم سری تکان دادم و صامت با کنجکاوی در داشتبرد را گشودم. تنها جعبه مخملی سبز را بیرون آوردم و هیجان‌زده قفل درش را باز کردم اما از دیدن آن ست جواهرنشان مات و مبهوت صدایش زدم: امیریل این...

بی‌حرف دست دراز کرد و گردبند را آهسته در آورد و مقابل چشمان متحیرم گرفت: بیا ببندم برات.

در سکوت پشت به او کردم و او صامت و صاف با نفس‌های منظم و کش‌دار، گردبند را دور گردنم انداخت و حین بستن زنجیرش؛ نفس گرم و داغش روی پوست گردنم خورد و قلقلکم داد.

همین‌که عقب کشیدم او با سکوت عجیبی به صندلی تکیه داد و تک سرفه‌ای کرد: گوشواره‌ها رو خودت بزن.

نرم و با احتیاط گوشواره‌های طرح‌دار توی نقطه کور شده گوشم با زحمت چندبار فرو دادن تیزی گوشواره بالاخره توی گوش قرمز و متورم نهادم و دستبند ظریفش را هم دور مچام بستم.

- حالا بهتر شد.

البته که بهتر شد. بیشتر دختروار شده بودم. با کت و شلوار بی‌جواهر و گوشواره، گویی چیزی کم می‌بود اما حالا همه چیز تکمیل و کامل به نظر می‌رسید. حالا حس یک دختر را

داشتم. همیشه از وجود دختری که میان سختی و کارهای سخت و خشن بزرگ شده بود، دختر بودن را فراموش کرده بودم. سالها بود که گوشواره توی گوشم نینداخته بودم.

- مطمئنی؟

بی تابانه و هیجان زده روی صندلی جا به جا شدم: بزن بریم تو دل دشمن!

کج خندی زد اما در سکوت دنده اتومات را فشرد و پدال گاز را فشرد با تیک آف راه افتاد...

جلوی ورودی در بزرگ عمارت، چندین نگهبان و مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی یک شمایل با جدیت کارت دعوت های مهمانان را چک می کردند و بعد با تایید اذن ورود می دادند و بعضی ها هم سویچ خودرو را به نگهبان می سپردند تا در کوچه ماشین پشت هم پر شده در جای پارک خالی پارک کنند.

بی درنگ سر و گردن سمتش چرخاندم: کارت دعوت داری؟

پوزخند کجی زد: از رییس شون کارت دعوت نمی خوان.

متعجب هاج و واج بازویش را چسبیدم: امیریل جدی باش خواهشاً.

تحکم آمیز لب زد: من هرگز شوخی نمی کنم اونم توی همچین مسئله ای مهمی.

کلافه زنجیر کیفم را با ناخن های مانیکور شده خراشیدم: بهونه دستشون نده فقط.

با اشاره مرد هرکولی، ماشین را آرام راند و کنار پای آن مرد ترمز کرد و شیشه ماشین را پایین بُرد.

مرد به محض رویت کردن امیریل، دستپاچه با احترام به داخل اشاره کرد: اع رییس شومایی... بفرمایید بفرمایید.

امیریل با حفظ جدیت و تحکمش پایش را روی گاز گذاشت و مستقیم به داخل رفتیم.

- توی عمارت جای پارک داره؟

از گوشه از مقابل آینه، عقب را نگاهی انداخت و باز پوزخند معروفش را تکرار کرد: راپورت دادن، الان می‌آن پیشوازمون.

آب دهانم را مضطرب فرو دادم و صامت با دلهره نگاهم روی باغ و میز و صندلی‌های با آن چراغ‌های سولار شیک که اطراف باغ می‌بود، مات گره خورد.

بزرگی و عظمت باغ و عمارت از همان فاصله چشم را می‌گرفت.

نمای باشکوه عمارت را برای اولین بار می‌دیدم. باورم نمی‌شد که همچین عمارت لاکچری متعلق به فرامرز پاشا باشد. هشت سال پیش توی مخروبه‌ای بیش نبودیم و حال... حتماً فرامرز خیلی توی کارهایش پیشرفت کرده که توانسته در ملاعام عمارت داشته باشد با وجودی که خلافتکار سنگدلی بیش نیست.

جلوی ورودی مرمری توقف کرد و در سکوت دستم را گرفت و محکم فشرد تا نگاهش کنم.

صامت با قلبی بی‌قرار و آشوب، چشم در چشمش پلک زدم.

- پروا امشب باید مثل خودشون رل بازی کنیم، متوجهی؟

حینی لرزش تنم سری تکان دادم که این بار با اطمینان و اعتماد ادامه داد: هر اتفاقی در آینده بیفته، اینو بدون تو همیشه می‌تونی روی من حساب کنی فقط من.

لبخند شیرینی زدم: فقط تو.

شاه‌نفسی کشید و دستم را نرم رها کرد. چندثانیه کش‌دار در سکوت به رو به رو خیره گشت اما با تکان دادن سری، دستگیره در را گشود: پیاده شو.

نرم و آهسته به محض باز کردن در، از ماشین پیاده شدم و با چسبیدن کیف لای انگشتانم و دور زدن خودرو، کنارش مقابل در بزرگ عمارت توقف کردم.

بازویش را طرفم گرفت و نیم‌رخش را سمتم متمایل کرد: باید به همه ثابت کنیم ما با هم هستیم.

خونسرد از پله‌ها بالا رفت و من با متانت دست دور بازوی او انداختم. جوابم را نداد اما از حرکات تصنعی، عجیب خنده‌ام می‌آمد. پروا این قسم از ادا و اطوارهای خارجگی، نوبر است!

این مدل به گروه خونی‌ام نمی‌آمد.

باز پروای جدی و میرغضب درونم توپید: خفه شو و گند زن به نقشه!

با تک سرفه‌ای حالت چهره‌ام را تغییر دادم و توی جلدِ مغرور و بی‌باکم فرو رفتم. همانی که جلوی جان کم نمی‌آورد و هرچه تمرین سخت و نبرد تن به تن بود را با سماجت می‌برد.

دو نگهبان دیگر جلوی وردی در سفید و طلایی با دیدن امیریل، بی‌حرف با سرخم کردن مقابل‌مان، در را گشودند.

به محض ورود، گرما و بوهای عجیبی زیر شامه‌ام وزید و چهره‌ام را درهم کرد.

- آماده‌ای؟

در جواب او، با گوشه لب یک‌طرفه‌ای افزودم: کاملاً!

امیریل این بار انگشتان زبرش را لای انگشتان کشیده‌ام فرو کرد و صامت کنار درگاه با مکث چشم چرخاند که مهرداد را نزدیک به خودمان یافتم و خود را کمی کج کرده و پچ‌پچ کردم: رفیقت اومد.

امیریل بی‌اهمیت نگاه تیزش را دور اطراف گرداند اما در نهایت با جمله مهرداد، دست از کاویدن برداشت و به صورت حیران با اضطراب او ثابت ایستاد.

- داداش تو سالمی؟ چقد خوشحالم که صحیح و سالم می‌بینمت.

نگاه محتوش را به چشمان خونسردم دوخت و حرصی اخم درهم کرد: تو این جا چیکار می‌کنی؟

با پروی به امیریل اشاره کردم: همراه همسرم اومدم، باید از تو اجازه می‌گرفتم؟

مهرداد عصبی انگشت مقابلم گرفت: ببین وزه! خودتم خوب می‌دونی تو فقط دردسری واسه‌ش وگرنه اون شب...

امیریل سرد و سخت با تحکم مداخله کرد: کافیه مهرداد.

دهان مهرداد بد بسته شد. هاج و واج با ناباوری نگاه گنگش میان امیریل و من مدام در رفت و آمد بود که سر و کله سیروس هم پیدا شد، آن هم با شیشه بلوری سبزی نزدیکمان شد و بوی تندى همزمان پیچید و با حالت انزجار نگاهم را به جمعیت اندکی که بیشتر مردهای مسن و نیمه‌مسن با پارتنرهای جوان را متشکل شده بود به کرار دیده می‌شدند.

- به‌به بوی صنوبر و گلستون... چخ! این جا چی‌کار می‌کنی جانشین؟

امیریل به بی‌توجه به کنایه او و آروغ زدن چندش‌آورش، رو به مهرداد با فک سخت‌شده گفت: پاشا کجاست؟

سیروس امان نداد و باز مشمئزکننده دخالت کرد آن هم با چشم‌های کریه و زننده‌اش.

- ببین سوگلی هم که تشریفش رو آوردن... به‌به چه شبی بشه امشب.

امیریل با غیظ تخت سینه‌او کوفت: درویشش کن تا نزدم جول و پلاست و داغون نکردم. توی حال عادی نبود که باز با چندش آروغ زد: جووون! روش غیرت داری، خوبه پس یکی هست که تو...

با اشاره مهرداد، دو نفر از نگهبانان سریع زیر بازوی سیروس را گرفتند و با زور او را سمتی کشاند اما او قهقهه ترسناکی زد و بی‌ادبانه انگشت وسطش را نشان‌مان داد.

رنگ امیریل به سرخی گراید اما با همان لحن جدی خطاب به مهرداد تکرار کرد: پاشا؟

تکاور - کلثوم حسینی
مهرداد شتاب‌وار جواب داد: با دخترشون تو تراس هستن.

با پریناز!

حوصله پریناز و آن قیافه حق‌به‌جانب‌اش را نداشتم. از آن شب نحس همه چیز تغییر کرده بود، ارزش و شخصیت او برایم کمتر از پیشیزی ارزش نداشت.

با چند گام بلند امیریل، بی‌هوا بازویش را محکم‌تر گرفتم که متعجب گردن متمایل کرد: چی شده؟

حین بردن لبم کنار گوشش، پشت چشمی برای نگاه خیره مهرداد آمدم: اینقد تند و بلند راه نرو، یه نگاه به منم کن چه خبره!

گوشه لبش را یک‌وری کرد با تک‌سرفه‌ای به راهش ادامه داد منتهی با حفظ قدم‌های هماهنگ.

نگاه‌ها مبهوت روی امیریل سنگین و گرد می‌شدند و با اشاره به یکدیگر، او را نشان هم می‌دادند. شاید باور نمی‌کردند او زنده باشد.

از وردی داخل تراس بزرگی شدیم که فرامرز و پریناز خیره به در و منتظر یافتیم. تعجبی نداشت که نگهبانان خبر آمدن امیریل را به عمارت داده بودند.

فرامرز کلاه‌به‌سر و با کت‌وشلوار دودی شیکی و عصای عقابی دم دستش روی صندلی نئویی نشسته و پریناز هم با آن لباس مجلسی و آرایش لایتش، فاخر و متکبر کنارش دست به سینه ایستاده بود.

- بیاین نزدیک‌تر.

گره دستم را محکم‌تر دور بازوی امیریل تنیدم و با نقاب خونسردی و درونی آشوب‌شده کنارش قدم به جلو برداشتیم.

چشم‌های چروکیده فرامرز مثل تیغ زهرآلودی قد و قواره‌ام را اسکن کرد و بعد با همان ژست پدرخواندگی‌اش، پوکر و سرد به صورت سفیدشده‌ام چشم دوخت.

نگاه سنگین پریناز مثل وزن سنگینی روی خودمان احساس می‌کردم اما او کوچک‌ترین ارزشی نداشت که نگرانم کند. او مثل آفتاب‌پرست مدام رنگ عوض می‌کرد و اصلاً لایق هیچ آوانسی نبود.

توی فاصله چند قدمی، قدم از قدم ایستادم و با سماجت و گستاخی در سکوت به صورت خونسرد فرامرز زل زدم اما او خطاب به امیریل طعنه زد: احترام بلد نیست، تربیت نشده این دختر.

اجازه ندادم امیریل جواب بدهد، او نباید بخاطر من شرمنده شود. پوزخند بر لب مردمک در حدقه چرخاندم: این دختر نقطه عطف مقابلش رفتار می‌کنه جناب پاشا.

سکوت سنگینی حاکم شد اما فرامرز بی‌تفاوت رو به امیریل گفت: گفته بودم در اسرع وقت بیاریش پیشم ولی حالا...

معنادار سکوت کرد و امیریل را در تنگنا قرار داد.

امیریل نگاهی توام با هشدار به پریناز انداخت: دیر و زود داشت ولی اومدیم.

پریناز اخمی به چهره نشاند: نیومدی هم مهم نبود.

فرامرز با سر عصا به کف تراس کوبید: مشاجره رو بذارید کنار، ما رو تنها بذارید.

منظورش به پریناز و امیریل بود که نگاه حدقه‌زده دخترش با انگشت به طرفم توپید: بابا از من می‌خواین شما رو با این (خطاب به من) دیوونه زنجیری تنها بذارم، محال ممکنه.

امیریل برخلاف او، با جذب و تحکم گفت: تنهاتون می‌ذارم.

بعد خونسرد از کنارم رد شد اما با لحن قاطعی و پر از اعتماد زمزمه‌اش را رساند: مواظب باش.

خونسرد بودم و سبک. در واقع امیریل این قسمت را پیش‌بینی کرده بود و تاکید کرده بود که ریلکس و هشیار عمل کنم نه احساسی و عجولانه.

با صدای کلفتش، تکان نامحسوسی خوردم و خیره به صورت جدی‌اش سری جنباندم.

- شبیه ریحانه شدی!

پوزخند تلخی زدم: چه فایده، الان نیستش.

نگاهش تیر و صورتش مکدر شد: سزای خیانتکار مرگه دخترجون.

لب و لوچه‌ام به تمسخر بالا رفت: تا خیانت از نظر شما چی باشه... مامانم هیچ خیانتی به هیچ‌احدی نکرده و...

یک‌باره کلفت و خشن غرید: اون زنیکه خیانت کرد... گفته بودم پاش رو کج بذاره، زنده‌ش نمی‌دارم.

با دندان قروچه‌ای دستم را کنار پایم مشت کردم: ببین چه بلای سرش آوردی که مرگ رو به بودن کنارت ترجیح داده و جونش گذاشته کف دستش و فرار کرده!

در سکوت عجیبی، چشم ریز کرد: تو چه می‌دونی؟

عصبی‌شانه‌ای بالا پراندم: هیچی ولی از اون‌جای که راضی به کُشتن من بودی و هستی، فهمیدنش زیاد سخت نیست که جون مامانم هم همیشه تو خطر بوده!

با سر عصایش محکم روی زمین کوبید: بهترین زندگی رو داشت، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هرچیزی که می‌خواست فراهم بود اون‌وقت اون زنیکه...

قدم بلندی مقابلش برداشتم و همزمان با حرص و ارتعاش توپیدم: حق نداری بهش توهین کنی! کُشتیش فرستادیش اون دنیا الانم داری تو گور روحش رو می‌لرزونی، بسه چقد نفرت، چقد کینه... مامانم هیچ خیانتی هم نکرده، اهل فرار بود ولی خیانت، ابداً!

خیره سرتاپایم را دوباره برانداز کرد و معنادار گفت: اون آروم و توی سرخور بود ولی تو... خیلی گستاخی!

- هه! لابد به خودت رفتم، آره این و می‌خواستی بگی؟

با تبسم منظورداری دهان باز کرد: از همون اول وقتی خونه پریناز دیدمت فهمیدم به چشمم آشنایی ولی تو فقط از قیافه مادرت، ارث بردی نه بیشتر!

با اشاره به دک و پُرش دست به سینه پوزخند زدم: از درد بی‌کسی رو آوردیم به چه کسی! اخم‌هایش توی هم تنید و تیز شد: ادب رو قی کردی دخترجون، زبون به دهن بگیر.

ابروی بالا انداختم: خدا زبون داده واسه چزوندن آدمای نالایق!

چند ثانیه با اقتدار به صورت خنثی‌ام چشم دوخت که از تک و تا نیفتادم با گستاخی تمام‌تر در همان ژست تازیدم.

- نه مثل اینکه درست تربیت نشدی!

با تمسخر لبم را کج کردم: پدر و مادری بالاسرم نبود که تربیت بشم ولی عیبی نداره به خودت رفتم دیگه!

خط بطلان نگاهش تیره‌تر شد: آخر مراسم نرو باهات کار دارم.

عرشه‌ای از پشتم جهید اما بی‌تفاوت با خونسردی به ستون تراس تکیه زدم: حرفی ندارم اگه امیریل بگه می‌مونیم، خب می‌مونیم.

تیز و بز غرید: اون آدم منه! بعدم از چه موقع اون حرف روی حرف من می‌آره؟

با ناخن‌های مانیکور شده‌ام ور رفتم: امیریل احترام موی سفید داره وگرنه...

معنادار سکوت کردم. در واقع می‌خواستم امیریل را وارد بازی کنم. از او استفاده کنم تا فرامرز پاشا را شکست دهم.

- در ثانی اونا آدمای تو باشن، من که نیستم، نمی‌تونن من رو به زور خودت توی این دخمه حرکت بدی!

از صدای بلندش جا خوردم که امیریل را غرشناک صدا زد: امیریل!

عصبی گره پالتوی دورم را شل کردم و به نیم‌رخ سخت‌شده فرامرز زل زدم.

با باز شدن تراس، امیریل مقتدرانه و با ابهت گام‌های بلندی برداشت و پشت سر هم پریناز با ابروهای گره‌خورده وارد تراس شدند.

پاشا به محض دیدن امیریل، غیظ کرد: این دختر چرا اینقد گوشت‌تلخه؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و زیر لب طوری که به گوش پاشا برسد، با بی‌خیالی زمزمه کردم: به عقبه خودت رفتم ددی‌جون!

سر و گردنش را سمت چرخاند با چشم‌های توبیخی غرولند کرد: نمی‌ترسی زبونت و غلاف کنم.

تا خواستم جوابش را بدهم، امیریل مصلحت‌آمیز مداخله کرد: به من ببخشید دلخوره.

پریناز سریع با لبخند مکاری جلو آمد: بابا باید ادبش کنی تا بدونه دنیا دست کیه!

به تمسخر و انزجار جواب دادم: لابد دست توعه که جوشش رو می‌زنی!

مهرداد هم برای دفاع پریناز عجولانه رو بهم توپید: با همه سرجنگ داره وزه!

تکیه‌ام را از ستون مرمری برداشتم و خطاب به او افزودم: با تو یکی که حتما سرجنگ دارم ولی تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت نکن خاله‌زنک!

خون خونش را می‌خورد. چنان با صورت کبود و چشمانی دریده نگاهم می‌کرد که بی‌توجه به دهان باز پریناز و چشمان مکدر پاشا و سر جنباندن تاسف‌آمیز امیریل، وسط آن‌ها

ایستادم و دست به سینه به خودم اشاره کردم: احدی حریف زبون من نمیشه پس زور الکی نزنید.

فرامرز با افسوس دستش را بالا برد و سه بار به معنی « برو » تکان داد.

بی‌اهمیت به بقیه، با دو گام خود را مقابل مهرداد رساندم و با انگشت اشاره به کتفش کوبیدم: دفعه بعد هم نمی‌گی وزه ویلا می‌کشمت.

دستی بازویم گرفت و محکم همراه خودش تا خروجی تراس کشید و با چشمانم برای پریناز و مهرداد خط و نشان کشیدم تا حواسشان را جمع کنند.

- چته تو؟

قبل از اینکه نگاه مهمانان طرفمان چرخیده و سنگین شود، سریع بازویم را رها کرد و کلافه دستی پشت گردنش کشید و درمانده چنگ زد.

- داری جلوجلو آتیش به انبار باروت می‌ندازی پروا.

بینی‌ام می‌خارید و بی‌اهمیت با نوک انگشتم مشغول خاراندن پره بینی‌ام شدم.

- خودشون دست انداختن تو لونه زنبور!

گردنش را سمتم چرخاند اما از دیدن حرکت، چشم گرد کرد و بعد با اخم محکم زیر دستم زد: این چه کاریه؟ عیبه!

بی‌حوصله دست به سینه صاف ایستادم: گرممه! کجا برم پالتومو در بیارم؟

چشم در حدقه گرداند و نفسش را تند رهانید: خدا عاقبت ما رو به خیر کنه.

لبخند نیمه‌جانی زدم: نگران نباش من بلدم.

دندان روی هم سایید: چی رو بلدی؟ خراب کردن همه نقشه‌ها رو؟

بی‌توجه به اطرافم، لبانم را نزدیک گوشش بُردم و ملایم لب زدم: همون‌جوری که خواسته بودی جلوش رُل بازی کردم ولی اون خیلی آب‌زیرکاه و زیرک‌ه امیریل، دُم به تله نمی‌ده! از تنش مابین‌مان کاسته شد اما نرمشی هم در کار نبود، امیریل هشیارانه و مسلط به خودش ایستاد.

- منظورت چیه؟

نفسم را حین ادای جمله روی لاله گوشش فوت کردم: باید خیلی حواسمون رو جمع کنیم، مردی که من دیدم؛ تموم حرکاتش از قبل برنامه‌ریزی شده است.

صامت و صاف یاد نگاه می‌خ‌شده پاشا افتادم و صحنه قبل که پیش چشمانم دو بار پررنگ تداعی شد.

او از امیریل استفاده می‌کرد، این کاملاً مشخص بود اما با وجود مردی مثل سیروس که جان آدمیزاد برایش اندازه ارزن هم ارزش نداشت، چرا جانشین خودش نکرد به مردی مثل امیریل که قدِ خودش و سیروس بی‌رحم نبود را برگزید؟ یک‌جای کار می‌لنگید.

وقتی به راحتی از مرگ و قتل و کشتن حرف می‌زد، هیچ رحم و مروتی توی لحن و بیانش دیده نمی‌شد، صراحت و تاکیدش برای خیانت و خیانتکار برایم عجیب می‌بود.

- خوب دل و قلوه می‌دید، احیاناً مزاحم نشدم؟

با صدای حرصی پریناز، فاصله‌ام با امیریل را کم نکرده و بلکه با لجاجت کف دستم را روی سینه پهن مردانه‌اش گذاشتم با خونسردی تاب‌ی به گردنم دادم: ایضاً همیشه خدا مزاحمی ولی خب نمی‌تونی جلوی فضولیت و بگیری.

- امیریل بهش چیزی نمی‌گی؟ خیلی دیگه پرورویی رو از حد گذرونده!

نیشخند به لب پلک زدم: بوی سوختگی می‌آد بدجور.

کاردی می‌زدن خون پریناز در نمی‌آمد با لبان زیادی جگری‌اش!

امیریل فشاری به کمرم آورد و بعد کمی من را از خود جدا کرد و فاصله انداخت اما خطاب به او پرسید: حرفی داری؟

غضب آلود چشم از من و دستی که روی سینه مردانه امیریل با اخم و سایش دندان گرفت حرص زد: اگه می‌تونی دو دقیقه ازش دل بکنی، دنبالم بیا کارت دارم.

سپس با قدم‌های موزون و عشوه‌های خرکی سمت کاناپه‌های خالی که گوشه سالن به دور از تجمع تعبیه شده بود، سریع دور شد.

امیریل کلافه دم و بازدمی رها کرد: از دست تو! نمی‌تونی آروم بگیری؟ زیاد بهش گیر نده اونم می‌تونه خطرناک باشه.

خونسردانه بی‌آنکه نگاهش کنم، سرد جواب دادم: می‌دونم. اون مکاره همین‌طور هم احمق!

در سالن چشم گرداندم و بالاخره از دیدن او کنار مرد کله‌تاسی چشمانم درخشید.

با لبی صاف و خیره آنقد به نیم‌رخ او زل زدم که سنگینی نگاهم را حس کرد با کمی کنکاوش چشمانش زوم شد.

با ابروی بالا رفته و سری تکان داده بعد از در آوردن پالتو و دادنش به دست خدمه، با پرس‌وجو سمت سرویس بهداشتی راه افتادم.

موقعر و بی‌عجله قدم برمی‌داشتم و بعد توی راهروی خالی از مزاحم توقف کردم و با بی‌تفاوتی به دیوار رو به تابلوی نفیسی تکیه زدم تا با صدای آرام اما محکمش دست به سینه شدم.

- رسیدی به اصل خودت، خوبه باریکلا!

طعنه‌اش را نادیده گرفتم و با بی‌تفاوتی کج‌خندی زدم: نقشه ولی اصل من قبلیه نه این!

بعد گردنم را آرام سمتش چرخاندم: اوضاع چطوره؟

خیره و صاف اخم‌هایش محکم درهم شد و با تن کلفت‌شده گفت: مافوقم نیستی که گزارش رد کنم.

زبانی روی لبانم کشیدم: سرچنگ داری مثل این‌که!

میان راهرو را چک کرد و بعد از کاویدن اطراف، دستانش را توی سینه قفل کرد و مقتدرانه مقابلم ایستاد: آشنای دادن خطرناکه نمی‌دونی؟

بعد اخم‌کرده با پرستیژ لب زد: هی گفتم از آدمای آماتور استفاده نکنیم به گوششون نرفت که نرفت.

بی‌اهمیت با گردنی رو به شانه خوابیده زمزمه کردم: یارو چت بود یا مست؟ بدجوری گاف داد!

پرنفوذ و نرم گفت: چند روزه عمارت آشوبه چون...

- پروا؟

از صدای امیریل، هر دو با تعجب به بغل راست‌مان سر و گردن چرخانیدیم. امیریل با جذبه و ابهت و دستانی توی جیب شلوار جذبی و خوش‌دوختش ایستاده بود و اخم‌کرده در سکوت نگاه‌مان می‌کرد.

کف دستم را بالا بردم و رو به زُهام اشاره کردم: برو پی‌کارت.

رهام چشم‌غره بدی رفت و در سکوت با حفظ اخم‌های درهمش از ما فاصله گرفت و با گام‌های بلند رفت.

امیریل هیچ ری‌اکشنی نشان نداد اما هنوز نافذ و با جذبه خیره شد: چی می‌گفتی؟

با نیش‌خندی نزدیکش شدم: تو چی؟ تو با زنت چی می‌گفتی؟

چشم در چشم با کمترین واکنش با خونسردی حالت ممکن گفت: دو روز دیگه وقت دادگاه داریم برای طلاق.

تک ابرویم را بالا فرستادم: اوه پس، خواسته یادآوری کنه!

گوشه لبش آنحنا گرفت: وکیلیم همه کارو انجام داده فقط امضاش مونده، دادگاه هم یه مسیر قانونیه و بعدش تمومه!

بعد با فرصت طلبی پرسید: با اون یارو چی می گفتی؟

خونسردانه دستم را روی لبه کت از بالا و تا پایین نرم کشیدم: به خیالم گفتم از زبونش حرف بکشم ولی نم پس نداد!

- می شناسیش مگه؟ چرا سراغ بقیه نرفتی؟

لاقیدانه شانه ای بالا پراندم: گمونم دور و بر پاشا بیشتر می پلکه، پس اطلاعات خوبی داره! عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد: دیگه این کارو نکن، ممکنه بد بشه.

کف دستم روی تک دکمه کتش استوپ کرد و سرم مات و اتومات وار بالا رفت: چرا؟

چشم از دستم که دور تک دکمه کتش مانور می داد، با سنگینی گرفت و بعد نفسش را تند فوت کرد: چند جفت چشم مواظبته و صد البته، دیوار موش داره و موشم گوش!

ریلکس آرنجم را روی کتفش گذاشتم: پاشا بهم گفت آخر مراسم باید بمونیم، به نظرت کارش چیه؟

کف دستش را کلافه را روی چانه و لبانش با درماندگی کشید و عجیب که پیشانی اش هم از دانه های ریز عرق نشسته بود.

- خوبی؟

کلافه تر لب زد: نه.

متعجب مقابلش ایستادم با شک کف دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم: واو چه داغه!

سریع دستم را پس زد و با شُل کردن گره کرواتش چند دم و بازدم کشید که بدتر
اخم‌هایش قوس‌وار تابیدند.

- چیشد یهو از این به اون رو شدی؟

پشت به بمن سمت سرویس بهداشتی مردانه گام برداشت و رسا غرولند کرد: یه دستمال
هم پیدا نمیشه!

متعجب و لبی نیمه‌باز رفتش را تماشا کردم و بعد با پراندن شانه‌هایم سمت مهمانی و بار
نوشیدنی‌ها رفتم.

از کنار چشم‌های تیز و خیره گاهاً هیز و منزجرکننده با بی‌تفاوتی رد شدم تا روی صندلی
پایه بلند نشستم رو به متصدی اشاره کردم: موهیتوی خنک می‌خوام.

بوی تند الکل از افراد نشسته کنار میز عجیب ساطع می‌شد و کنارش بوی‌های خاکی
مخلوط با چوب و گیاه‌های عجیب به شامه می‌رسید.

منگ با تمرکز چند بار بینی‌ام را عمیق بالا کشیدم تا قضیه برایم روشن شد. مواد مخدر و
گل علف هم توی بساط‌اشان می‌بود.

متاسف توی دل جیغ کشیدم.

« اینا اکثرشون خلافاکارن معلومه که نمی‌آن فقط نگاه کنن و آب شنگولی بخورن... ساده‌ای
باید از حال روز اون مرتیکه گفتار می‌فهمیدی!»

دستم را روی میز مشت کردم که توی گلاس بزرگی موهیتوی سبز با تکه‌های شناور یخ و
یک بُرش لیمو چسبیده به لیوان مقابلم گذاشت.

با بدبینی لیوان را زیر بینی‌ام گرفتم و با وسواس بو کشیدم اما وقتی هیچ بوی تندی نداد با تردید کمی از محتویات را چشیدم. خنکی و مزه شیرین و مملس موهیتو به مزاقم چسبید و با خونسردی جرعه جرعه با آرامش مزه مزه می‌کردم.

- چی می‌خوری این‌جوری با اشتها؟

نیم‌نگاهی به مهرداد انداختم بعد بی‌خیال و جواب دادن رو به متصدی اشاره کردم. به محض وقت پیدا کردن، محترمانه مقابلم ایستاد: چیزی لازم دارید؟

لیوانم را نشانش دادم: مزه‌اش باحاله، از چی درست شده؟

لبخند محوی زد: نوش‌جان، آوکادو هستش!

با رضایت روی میز زدم و لبخند به لب افزودم: یه لیوان دیگه از همین می‌خوام.

سری به اطاعت خم کرد و بعد فاصله گرفت.

- نترکی خوش‌اشتها!

دستم را زیر چانه‌ام فیکس کردم: کار دیگه‌ای نداری همش مزاحم منی؟

گوشه لبش را گزید: اختیار دارید مراحمید!

پوف کلافه‌ای کشیدم: سنگ‌پای قزوین جلوت لُنگ می‌ندازه بسکه کینه و روت زیاده... د هر کس دیگه‌ای بود با اون حرف من، می‌رفت و پشت سرشم نگاه نمی‌کرد!

خنده تو گلویی کرد: درسته ازت بدم می‌آد ولی چه کنم خیلی دل‌قکی، می‌خندونی منو!

متحیر دهان باز کردم: می‌زنم دهن و منهتو سرویس می‌کنم برو اینقد روی نره من نرو.

این بار خنده‌اش شدت گرفت که عصبی نگاهش کردم: امیریل کجاست ببینه!

با شصت به گوشه‌ای اشاره کرد: اونجا پیش کله‌گندها نشسته!

هاجو و واج سر و گردن به سمت جای که اشاره کرده بود، گرداندم و متغیر از این همه خونسردی و نادیده‌گرفتی دندان قروچه‌ای کردم: تو چرا این‌جایی؟ برو پیش رفیقت دیگه، دست از سرم بردار!

با رضایت و لذت نچ‌نچی پراند: نمی‌دونی وقتی حرص می‌خوری چقد قیافت دیدنی میشه دلکک جون!

باز گفت!

باز گفت!

این بار با تمام زور و حرصی تمامی که از امیریل و بی‌تفاوتی‌اش نسبت به خودم را همه و همه را توی مشتم جمع کرده و محکم توی شانه مهرداد کوباندم.

فریاد ناشی از دردش را با گذاشتن دستش روی دهان، چشم‌های گرد و ناباورش به مشتم و لبانی چفت‌شده‌ام دوخت.

قفسه سینه‌ام تند و حرصی بالا و پایین می‌شد که لیوان موهیتو روی میز قرار گرفت تا لیوان را توی دستم گرفتم، مهرداد شتاب‌زده با ترس آنی از روی صندلی جهید و در رفت.

عصبانی نفسم را رها کردم و جرعه‌ای از آب خنکای موهیتو را نوشیدم و همزمان حضور ایستاده مردی را کنارم دقیقا جای مهرداد را حس کردم.

تا سرم را برگرداندم از دیدن جهان‌زاده با آن موهای جو گندمی‌اش یک‌هو جاخورده و با چند سرفه مصلحتی سعی کردم خود را نبازم.

این مرد، دشمن امیریل و همدست پریناز می‌بود و صد البته پدر داوود!

- سلام.

دستش را جلو آورد و متشخص و خونسرد گفت: دفعه قبل درست معرفی نشدیم لیدی زیبا!

این بار جفت ابروانم از حیرت بالا پرید. دفعه پیش که اصلاً من را داخل آدم حساب نکرد و نگاهی از بالا و به تحقیر بود!

بی‌توجه به دستش، کف دستم را دور لیوان سفت چسبیدم و با لبخند تصنعی سری تکان دادم: بله آقای جهان‌زاده، شما سرتون شلوغ بود.

بی‌تفاوت دستش را عقب کشید و توی جیب کتش فرو کرد: و شما هم حتماً پارتنر جدید امیریل خان‌ای، درسته؟

توی ذهنم جیغ کشیدم اما بی‌اراده نگاهم روی امیریل چرخید که نگاه خیره‌اش روی خودمان شکار کردم.

توی نگاهی هیچ حسی دیده نمی‌شد و این برایم اوج فاجعه می‌بود.

- نه والا، پارتنر مارتنر چیه من فقط...

با نزدیک شدن پرنیاز و لبخند شیطانی‌اش، پوف کلافه‌ای کشیده و چفت دهانم را بستم.

نزدیک جهان‌زاده ایستاد: آشنا شدین باهاش عمومنصور!

جهان‌زاده بی‌تفاوت سری تکان داد: نه زیاد.

پرنیاز از خدا خواسته دهانش را به نیش و کنایه گشود: خب این دختر، قبلاً محافظ شخصی من بود تا که یهو ارتقا گرفت و شد زن صیغه‌ای امیریل و الانم خودش رو چسبونده تا زن دائمی‌ش بشه... چشمش رو مال و امنوالشه که بالا بکشه یه آبم روش!

می‌خواست من را حرص بدهد، کور خوانده!

جرعه کوتاهی از موهیتو را مزه کردم و بعد لبخند به لب تایید کردم: خب آره، پرنیاز لیاقت یلی مثل امیریل رو نداشت وگرنه امیریل خان چجوری جذب یه دختر ساده‌ای مثل من

میشه؟ و در مورد اموالش، من تاحالا چیزی ازش نخواستم و نگرفتم ولی تو خیلی خوب تیغش زدی!

کبود کبود شده بود. تند و عجولانه دستش را بالا برد تا بزند زیر گوشم اما سریع با یک حرکت پیش‌بینی‌شده مچ دستش را از بالا محکم گرفتم و رو به صورت سرخ و کبودش از روی صندلی آرام و خونسردانه برخاستم.

- درست نیست جلوی این همه چشم، شان و شخصیت خودت و بیاری پایین گلم! حین تقلا حرص زد.

- ولم کن دختره روانی عقب‌مونده!

جدی مقابل صورتش با ولوم پایینی لب زدم: این بار فقط جلوی کارت و گرفتم ولی دفعه بعد بخوای دست رو من بلند کنی، دست و قلم می‌کنم فهمیدی؟

عصبی با چشمان به خون‌گرفته و صورتی کبود و دندان‌های چفت‌شده از حرص توپید: یه روزی جواب این کارت و پس می‌دی، یادت نره اون روز فراموش نکن.

حضور امیریل و مهرداد را کنارمان احساسی کردم و البته نگاه‌های میخکوب‌شده و سنگین بقیه!

- پروا.

بی‌تفاوت مچ دستش را رها کردم با سگرمه‌های تنیده رو به امیریل تشر زدم: خودش اومد سراغم...

بعد رو به پریناز و چشم‌های اشک‌آلودش، زیر و خفه دندان ساییدم: تنش می‌خارید که خاروندم!

از چشمانش فقط فقط نفرت و نفرت می‌بارید.

بی‌توجه به آن‌ها سمت سرویس بهداشتی راه افتادم اما قلبم توی دهانم می‌زد. چقد احساس قریبگی و سرخوردگی می‌کردم.

هیچکس پریناز را مقصر نمی‌دانست. اوی که با مظلوم‌نمای و اشک تمساح مقابل دیگران همیشه خدا بقیه را علیه من شوریده می‌کرد با حرفایش نیش می‌زد و حرف می‌پراند یا که با بدجنسی خود را محق سیلی‌زدن می‌دانست که زیر گوشم بخواباند.

من فقط از حق خودم دفاع کرده بودم که ثمره‌اش خار و ذلیل بود. حق را به دادند خیلی راحت.

با فکری شلوغ و درهم بی‌اهمیت به صدازدن‌ها، خود را با عجله توی سرویس بهداشتی انداختم و توی اولین اتاقک توالت چپیدم و با حرص تمام آب بینی راه افتاده از دماغم را پرت کردم و جیغ کشیدم: لعنتی!

سرم درد می‌کرد و شقیقه‌ام تند تند نبض می‌زد.

عصبی بعد از چند دقیقه سیفون را کشیدم و از توالت خارج شدم که با دیدن امیریل وسط کریدور توالت‌ها یکه خوردم.

اخم کرده با دو گام بلند به سمتم آمد. در سکوت خود را آماده حمله و تهاجمش کرده بودم اما او با سگرمه‌های کشیده، دو انگشتش را زیر چشم چیم کشید و همزمان با صدای بم و زیر نجوا کرد: بخاطر یه آدم بی‌ارزش داری اشک می‌ریزی؟

حرصی دستش را پس زدم و با دو گام بلند خود را مقابل شیر و روشویی رساندم. جلوی آینه به قرمزی چشمانم زل زدم اما از این‌که ژیلای ریمیل ضدآب به مژگانم زده بود، سپاس‌گذارش بودم و گرنه با چشم‌های سیاه‌شده و زشت چه کار می‌کردم؟

با تمام حرص از رول دستمال توالت کُندم روی پیشانی‌ام کشیدم.

- مسخره بازی امشب کی تموم میشه بریم از این جهنم؟

حضورش را پشت سرم احساس کردم و بعد دست سنگین مردانه‌اش را روی شانه‌ام متوجه شدم.

- از من دلخوری؟

سرم را بلند کردم و به آینه مقابل‌مان چشم دوختم. به چشم‌های معنادار یخی‌اش، به فک صاف و خوش‌تراشش.

آه سردی کشیدم و محزون چشم از آینه گرفتم: سکوتت حالمو بد می‌کنه!

در کمال ناباوری پیشانی‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و نرم گیرا نجوا کرد: سکوت‌م رو به پای ضعفم نذار.

آدم‌های باهوش قدم‌های مهم زندگی رو با صدای بلند برنامه‌ریزی نمی‌کنن، پروا.

ضربان قلبم ناخودآگاه تندتر از قبل می‌کوبید و استرس و استیصال هردو دست و دلم را می‌لرزاند. این احساس جدید این ارتعاش تن و بدنم برایم غریبه و ناآشنا است. نمی‌خواستم اسم این احساس لعنتی را دوست‌داشتن بگذارم، امکان ندارد دوست‌دار قاتل خانواده‌ام را شوم، مگر مُرده باشم که همچین جفای در حق آنان کنم. سر در این دل را گِل می‌گرفتم با مذاب سرب داغی هم قفلش می‌کردم اما نباید عاشق این مردِ خوب لعنتی شوم.

- آروم شدی عزیزم؟

بم و گیرای صدایش، رخوت و مدهوشم می‌کرد اما نباید وا می‌دادم. او جداً قهار و بی‌رقیب می‌بود که چنین با احساسات یک دختر نابلد عجیب بلد بود بازی کند و مثل موم توی مشتش بگیرد!

اما اما با گذاشتن دستش روی دست مشت‌شده‌ام، نفسش را پخش کرد که آشکارا لرزیدم و مرتعش دندان روی هم فشردم.

با بازدم عمیقی که کشید، تنم وضوح وار بیشتر از قبل لرزید و بزاق دهانم را صدادار قورت دادم. من از امیریل جدید هراس داشتم حتی بیشتر از سیروس!

- خ... خوبم.

نبودم، خوب نبودم. یک چیزی این وسط غلط بود. این لکنت و تپه پته کردن و هول شدگی از چه بود؟

لب های مردانه اش را از روی توربان دقیقا لاله گوشم گذاشت و لب زد: بهشون فکر نکن، ارزش ندارن.

مگر توی این شرایط اسفبار و عجیب جز او می توانستم به چیز دیگری فکر کنم یا تمرکز؟ او نمی دانست با نزدیک شدنش، من محبت ندیده هول می شوم و درونم از آشوب سرازیر می شود؟

دختری که حتی یک بار هم طعم دوستی با پسر را نچشیده بود و مهر محبت از جنس مخالف را حس نکرده بود؟

امیریل داشت خط قرمزهایم را رد می کرد و من عجیب سکوت کرده بودم و شوکه جلوی این احساس جوانه زده را نمی گرفتم!

- چرا نفست و حبس کردی؟ نفس بکش!

نمی توانستم. وقتی این طور به من نزدیک بود و گرمای خودش و ادکلن مجذوب کننده با عطر خاص لعنتی اش، حواسم را به یغما کشانده بود، نفس در نفس شوم!

صامت به نیم رخ زل زد و بعد آنی از من فاصله گرفت و استهزا در چند قدمی ام ایستاد.

همین که فاصله گرفت، نفس حبس شده ام را با آسودگی رها کردم. مردمک چشمم لرزید و لبانم با خط صافی روی هم کیب شدند.

تکاور - کلثوم حسینی
- حضورم اذیتت می‌کنه؟

تن و بدنم هنوز ارتعاش داشتند. با تکان سری، پشت به او با رنگ‌پریدگی و دل‌دل‌زدگی از سرویس بهداشتی خارج شدم که همزمان شد با ورود دو زن به داخل و اعتراض‌اشان به حضور مرد مزاحمی در داخل سرویس بهداشتی!

بی‌آنکه به عقب برگردم با صدای خش‌دار رو به آن دو زن لب زدم: صاحب اینجاست خانم. سپس صبر نکردم تا جوابم را بدهند. بی‌هدف با سری گرومپ گرومپ‌شده سمت تراس راه افتادم، نمی‌توانستم تا آخر مراسم صبر کنم با وجود چند جفت چشم غرق‌نفرت و خشم.

دکمه شیشه ماشین را زدم که اتومات پایین رفت. بی‌حوصله با گردنی کج صورتم را در مرض جریان خنک هوای آذرماه قرار دادم.

خنکای شب و خلوتی نصف شب، کمی التهاب درونم را می‌کاست اگر امیریل همچنان به سکوتش اصرار می‌کرد و سکوت را نمی‌شکست.

- رو به راه نیستی!

بینی‌ام را نرم بالا کشیدم و تنم را شُل روی لبه پنجره بالا کشیدم تا شریان باد توی قفسه ملتهبم نفوذ کند بلکه از گرگرفتگی‌ام بکاهد.

قفسه سینه‌ام می‌سوخت و عجیب‌تر چیزی روی قلبم سنگینی می‌کرد، چیزی مثل زخم‌زبان. زخم‌زبانی که از زخم شمشیر و گلوله مُهلک‌تر و کُشنده‌تر جگرم را می‌سوزاند.

جگرم را شرحه شرحه کرد امشب فرامرز پاشا.

او پدر بود و ناجوانمردانه من را سوزاند.

- می‌دونم خوب نیستی ولی دلیل خوب نبودنت رو حداقل بهم بگو.

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و پلک روی هم سرسختانه فشردم. اما صدای کلفت و خشن فرامرز با قدرت توی گوشم زنگ زد.

« نمی‌تونی به امیریل تکیه کنی، اون به محض این‌که ازت استفاده‌ش رو کرد، ولت می‌کنه عین خواهرت، پریناز! »

در جواب طعنه من، با زبان حمله کرد.

« می‌خوای بخاطر خودخواهی خودت، جایگاه خواهرت و تصاحب کنی؟ اون مرد، شوهر خواهرته بفهم دختر احمق! »

سیبک‌گلویم سخت لرزید وقتی صدای محکم من اما لرزشی خودم تداعی شد.

« اونا توافق کردن ازهم جدا بشن، اصلا هم به من ربطی نداره... من‌که التماسش نکردم. »

در جواب جمله صادقانه من، برزخی نگاهم کرد.

« عین مادرتی! اونم خیانت کرد. توام به خانوادت پشت کردی و به خواهرت خیانت، اگه با شوهر خواهرت ازدواج کنی، خیانت نیست پس چیه؟ »

بی‌اراده آه سردی کشیدم و ناخن‌هایم را توی ران پایم فرو کردم.

باز صدای نحسش با غلو و تمسخر اکو شد.

« اگه چشم‌ت به داراهای امیریه که تو وارث منی، وارث تموم دارای‌های تموم نشدنی پاشا، دردت چیه؟ »

از صدای رسای خودم و جمله بی‌اراده‌ام، خود هم شوکه شدم.

« من باهاش عقد نمی‌کنم اون قاتل آقاچونمه. ولی اجازه هم نمی‌دم شما برای زندگی من تصمیم بگیرید »

و وقتی با ناامیدی و دلی خون شده عقب گرد کردم، با جمله بعدی‌اش آچمز شدم.

« خیالم راحت‌ه که نمی‌تونی با امیریل عقد کنی، تو نمی‌تونی بدون اجازه پدرت حتی با مردی که می‌خوایش ازدواج کنی... یادت نره من والد قانونی توام دخترجون»

من اصلاً نمی‌خواستم با امیریل ازدواج کنم، همین محرم بودیم و می‌توانستم با کمک او، ریشه همه‌اشان را خشک و بسوزانم برایم کافی بود اما... اما چرا پاشا اینقد از عقد و ازدواج من با امیریل خوف داشت که تاکید می‌کرد؟

ناخودآگاه با همان بی‌حالی به نیم‌رخ جدی و صامت امیریل خیره شدم: چی شد با پریناز عقد کردی؟

از سوال یک‌هوی‌ام، بی‌هوا گره اخم‌هایش توی هم تنیدد: پس این قضیه بهمت ریخته! بی‌اهمیت روی سوالم اصرار کردم: چی شد باهاش ازدواج کردی؟ رفتی خواستگاریش، فرامرز مخالفت نکرد؟

پوزخند تلخی زد: من اصلاً از پریناز خواستگاری نکردم.

هاجو و واج بی‌پلک‌زدن میخ صورتش شدم: یعنی چی؟ بی‌خواستگاری کردن عقد کردین؟ با تبسم تلخی گفت: فرامرز دستور داد منم اطاعت کردم.

مات و ناباور چند دقیقه سکوت و صبر کردم تا حرفش را هضم کنم اما یک‌دفعه با حلاجی جمله‌اش، محکم و عصبی پفی زدم زیر خنده. خنده عصبی از حرص و خشم و ناراحتی! از گوشه چشمانم اشک نیش زد و صورتم هیچ هاله‌ای از شادی و رضایت نبود جز حرص و غم و اندوه!

- ممکنه به منم بگی از چی اینقد عصبی شدی؟

لعنتی من را از پر بود، از بم و زیر اخلاقم خبر داشت.

با صداقت لب زدم: چون عجیبه! دختر اولی رو خواستگاری نکردی و راحت امر کرده دخترش رو بگیری اونوقت...

با فرو کردن ناخن‌هایم کف دستم، بقیه جمله را ادامه ندادم و بی‌خیال شدم که آنقد زیرک و زرنگ می‌بود که سریع متوجه شد.

- پس نمی‌خواه قبول کنه!

کلافه و درمانده دهان باز کردم: تو راجع به ازدواج و عقد کوفت زهرمار حرف زده بودی، مگه نه؟

رک و بی‌پروا تایید کرد: آره در ضمن...

سری به سمتم چرخاند و خونسردانه لب زد: ازش خواستگاری هم کردم!

مستاصل و درگیر غر زدم: قرارمون این نبود امیریل... قرار نبود که تو حرف از ازدواج بزنی وقتی باید پته سیروس و بقیه رو بریزیم رو آب!

با حرفش، دهانم بسته شد.

- تو رو می‌خواست، می‌گفت باید ببرمت پیشش وگرنه یه لشکر آدم می‌فرسته دنبال‌مون! مجبور شدم بهش بگم ما همدیگه رو می‌خوایم.

حرصی با تعجب سرم را به صندلی کوبیدم: باورم نمی‌شه همچین جوابی بهش دادی!

آهی کشید و فرمان را محکم چسبید: اخلاقش رو نمی‌شناسی، نمی‌دونی فقط حرف بزنه دیگه هیچکس نمی‌تونه نظرش رو تغییر بده إلا خودش!

زیرلب فکری زمزمه کردم: پس برای همین اصرار داشت باهم حرف بزنه؟

گردنم را سمتش گرداندم: توام برای همین می‌خواستی امشب همه، ما رو به چشم زوج خوب ببینن؟

سری به تایید تکان داد. کلافه باز پرسیدم: خب که چی؟ بقیه که نمی‌تونن توی نظر پاشا حرف بیارن!

لبخند فاتحانه‌ای زد: امشب همه بزرگان و قدرتمندان بودن و به چشم خودشون دیدن همین کافیه.

همین که دستگیره در را لمس کردم، جدی حرف آخرش را زد: استراحت کن، خوب سبک و سنگین کن بعد بیا که حرف بزنیم، هروقت که خواستی.

گیج و درهم سری جنباندم: فعلاً بهم یکم زمان بده با خودم خلوت کنم.

بعد از ماشین پیاده شدم با برداشتن کیف، پالتویم را دور خودم پیچاندم با افکاری آشفته مسیر پارکینگ تا آسانسور را تنها طی کردم...

باند قهوه‌ای را دور دستانم پیچاندم و همزمان مقابل کیسه بوکس ایستادم.

با جدیت مشت اول را به کیسه کوبیدم، صدای لعنتی پاشا باز تکرار شد.

« خیالم راحت که نمی‌تونی با امیریل عقد کنی. تو نمی‌تونی بدون اجازه پدرت حتی با مردی که می‌خوایش ازدواج کنی... »

صدای نالان و بی‌حس خودم را ضعیف شنیدم.

« و کی گفته پدر منی؟ از کجا معلوم که اصلاً من دخترت باشم؟ »

رک و صاف تو گلو جواب داد.

«اون آزمایشی که اون پسر ازت گرفته بود با خون من، همه چیزو ثابت می‌کنه و اگه بخوای از طریق دادگاه هم می‌تونم به اثبات برسونم و در نهایت...»

مطمئن‌تر از همیشه افزود: تو دختر منی از خون من.»

با نفس نفس مشت دوم را سنگین و محکم‌تر وارد کردم.

«چی از من می‌خوای؟ امیریل رو ول کنم پیام تو عمارتت که چی‌کار کنم؟ اونم وقتی که همه آدمای این عمارت از من متنفراند و به خونم تشنه!»

«تو تنها وارث منی دخترجون... تو بیا من این امپراطوری عظیم رو به دستای تو می‌سپرم...»

در مقابل چشم‌های حدقه‌زده‌ام لبخند پراطمینانی زد: تو حاکم بر حق این امپراطوری هستی!»

در مقابل با رضایت در سکوت به صورت منگم خیره شد. کم‌کم تعجب از صورتم محو شد و اجزای بی‌حالت صورتم یک‌هو با قهقه ناباور و حرص‌دارای کج و کوله شدند.

وقتی انگشت اشاره‌ام را در هوا گرفتم: پیرمرد زده به سرت؟ فکر کنم از زور پیری مغزت پوکیده وگرنه می‌دونستی امپراطوری مسخره تو خیلی وقته رسیده به امیریل پاشا... به داماد عزیزت.

وقتی با عصبانیت از روی صندلی‌اش با تکیه بر عصایش برخاست، قهقه‌ام آنی خکشید و در جلد مغرور و خشکم فرو رفتم و با همان پرستیژ مقابلش دست به سینه با نهایت سردی و خشکی لب زدم: من و وارد بازی مسخرت نکن پاشا، من هیچ علاقه‌ای به این دیکتاتوری لعنتیت ندارم، من اونقد از دست نوچه‌هات کُفری‌ام که دلم می‌خواد همشونو تیکه تیکه کنم اونم با زجر و شکنجه... پس دور و بر من یه خط قرمز بزرگ بکش و بی‌خیالم بشو!

همین که عقب گرد کردم با جمله آخرش، پاهایم را سست کرد و رفتن را سخت و ناممکن.

« از امیریل فاصله بگیر... اگه بخوای از اون حمایت کنی، اون پسر رو از صفحه روزگار حذفش می‌کنم... اون پسر لیاقت تنها وارث من رو نداره... پریناز دختر خونی من نبود که راحت دستش سپردمش، ولی تو فرق می‌کنی، تو از خون و رگ و ریشه منی... از عقبه من و تموم دارای‌های تموم‌نشدنی من فقط به تو می‌رسه، تو فقط اراده کن، همه جلوت سر خم می‌کنن و بی‌حرف اطاعت می‌کنن... امیریل نمی‌تونه از تو در مقابل من، پدرت؛ از تو محافظت کنه... می‌خوای با استفاده از امیریل، مقابل من بایستی اما اشتباه می‌کنید... چون با یه حرکت کوچیکش، نفس‌اش برای همیشه قطع میشه!»

با مشت آخر، نفس‌زنان همان دم می‌خکوب می‌مانم. با قفسه سینه پرتلاطم کف دست سوزان و نمودارم را روی کیسه می‌گذارم و با نگه داشتن‌اش، پیشانی‌ام را با درد و حزن به بدنه پلاستیکی سیاه کیسه ولی خنک‌اش تکیه می‌زنم.

دم و بازدمم تند و منقطع‌شده از پره‌های بینی‌ام خارج می‌شود و شاه‌رگم تند و محکم نبض می‌زد.

در همان چند دقیقه مکث، خاطره پا گذاشتن به خانه امیریل، سروکله‌زدن با پریناز، درگیری با سیروس و گروگان‌گیری شلاق‌زدنش که تا مرز تعرض پیش رفته و رسیدن به موقع امیریل و حمایت مثل کوه‌اش و بعد ماجراهای دیگر... همه این‌ها هیچ‌کدام قدر فداکاری امیریل در مقابل جانم، در برابر دشمن پنهان و آشکارم ارزش نداشت و من را بارها مدیون خودش کرده بود. حالا فرامرز پاشا داشت جان امیریل را بخاطر لجبازی‌ام، من را تهدید می‌کرد!

هرگز تصورش نمی‌کردم، پاشا من را توی تنگنا قرار دهد و نقطه ضعفم را توی دستانش پیدا کنم تا توی منگه پیچ در پیچ قرارم دهد.

آه سردی کشیدم و زیرلب با حسرت زمزمه کردم: کل زندگیم رفت چون نخواستن زندگی کنم و الانم نمی‌خوان بازم زندگی کنم!

سری به افسوس تکان دادم و با چشمان سردی به نقطه‌ای خیره شدم. حالا که تهدیدم کرده بود، باید عوقبتش را هم بپذیرد... وعده امپراطوری داده بود، حالا که خودش مایل‌ست چرا که نه!

با همان متعلقاتش به او و باند لعنتی‌اش ضربه می‌زنم. خون‌بهای مامان ریحانه و آقاجانم، ویرانی کل دارای‌هایش و حبس ابد برای خود و نوچه‌هایش می‌بود.

عقب کشیده با تمام قوا مشتم محکمی به کیسه کوباندم که با چرخش‌های عجیب دور خود آنقد چرخید و چرخید تا طناب متصل به سقفش پاره شد با صدای بدی روی کف اتاق واژگون شد.

در به سرعت به دیوار کوبیده شد و چهره نگران امیریل کنار درگاه توقف کرد. اخم‌کرده سرتاپایم را کاوید و بعد نگاه مشکوکش دور اتاق چرخید در نهایت چشمانش کنکاوش‌گزش روی کیسه بخت‌برگشته استوپ کرد.

بی‌توجه باندها را از دستم باز کردم و همزمان حوله‌ام را از توی جالباسی برداشتم با انداختنش روی شانه سمت حمام راهرو راه افتادم: خودش درستش می‌کنم.

جدی اما با ملایمت جوابم را داد: مهم نیست.

با زدن پوزخندی داخل حمام شدم و زیر لب زدم: درسته مهم نیست، مهم اینه به زودی همه اونا عین کیسه بوکس شوت میشن تو زندون تا آب خنک بخورن!

پایه صندلی‌ان را چرخاندم و به امیریل آماده رفتن به دادگاه را صامت کاویدم.

توی کت‌وشلوار رسمی با بستن ساعت مارکش، دستی به یقه‌اش کشید و دو دکمه اولش را گشود.

کنار کمدجاکفشی خم شد و کفش‌های واکس‌خورده ورنی‌اش را برداشت و در سکوت به پا انداخت با صاف ایستادن، گردنش را سمتم گرداند و مثل همیشه بم و گیرا گفت: اگه حوصله‌ت سر رفت لب‌تاپم توی اتاقه می‌تونی از توش فیلم ببینی!

دستی به هودی گشادم کشیدم و سری جنباندم: باشه، فقط تکلیف پرهام چی میشه؟
بی‌مکت جواب داد: پیش مادرش می‌مونه.

دهانم باز ماند اما بی‌توجه کیف پول و دسته‌کلیداش را برداشت با گشودن در،
محافظه‌کارانه اشاره کرد: در رو از پشت چندقفله کن، من به گوهر و مصطفی سپردم وقتی
نبودم حواسشون بهت باشه که خطری تهدیدت نکنه، ولی خودتم مواظب باش.

حتی دم رفتن هم نگران امنیت می‌بود. چیزی از ورای قلبم عبور کرد و بیخ گلیم چسبید.
بغض بود یا غمباد، نمی‌دانم اما با نگاهی دلتنگ لبخند به لب دستم را بالا بردم و تکان
دادم: باشه توام مواظب خودت باش.

چند ثانیه در سکوت اجزای صورتم را کاوید و بعد نفسش را سخت رها کنید: حس خوبی
ندارم این‌طوری تنهات بذارم ولی اگه نرم...

از روی صندلی پریدم و با چند گام بلند نزدیکش شدم. در مقابل چشم‌های نگران‌اش یقه
کُتش را مرتب کرده و همزمان به زحمت لب زدم: طوریم نمی‌شه، برو خیالت تخت، من
از پس خودم بر می‌آم.

کلافه پلک زد و شاه‌نفسی کشید: دیگه سفارش نمی‌کنم پس.

عقب گرد کرد و پایش را روی پاگرد بیرون گذاشت اما قلبم یک‌هو بی‌تاب و بی‌قرار شد و
راه نفسم را بست.

خریدارانه با تنگ‌دلی و دل‌آشوبی قد و قامتش را وجب می‌کردم و با حالی عجیب،
چشمان آب‌زده‌ام روی شانه‌های پهن و درشتش خیره شد.

هوای اطرافم خساست داشت که با دهان باز چندبار دم و باز دم را رها کردم و نفس‌هایم
شمرده و یکی در میان می‌آمد.

بعد از زدن دکمه آسانسور مقابلش ایستاد و جدی نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت اما
با سنگینی نگاهم، نگاه و گردنش سمتم مایل شد.

طاقت نیاورد با تکان دادن دوباره دستم، در را آرام بستم و همزمان قطره اشکی از گوشه چشم چپم شُره کرد و روی قوس گونه‌ام سرازیر شد.

بینی‌ام را بالا کشیدم و با نفس حبس‌شده‌ای از چشمی، نگاه امیریل را اخم‌کرده و جدی به در و چشمی یافتم و نفسم رفت.

متوجه شده بود؟

ترس عجیبی بر تیره پشتم نشست و عرق سردی هم از ستون فقراتم سرازیر شد.

کابین ایستاد و امیریل باز نگاهش روی درش مثل اسکن زوم شد اما با آوای گوش‌اش، بی‌میل توی کابین رفت و در اتومات بسته شد.

پیشانی داغم را روی پوسته خنک گرانیته براق تکیه زدم و نفسم را منقطع رهنانیدم: من و بیخش امیریل.

سپس با سر انگشت اشک‌های طغیان‌زده را پاک کرده و با کشیدن بینی‌ام، با عجله سمت اتاقم راه افتادم تا کوله آماده‌ام بردارم و هودی‌ام را با مانتوی کوتاهی تعویض کنم.

با گذاشتن نامه روی کانتر زیر لیوان بزرگی، غم‌زده نگاه آخرم را توی خانه‌ای که چندشب مهمان‌ش بودم با حزن قریبی اطراف چرخاندم و بعد با شانه‌های خمیده، کلید یدک را از توی جا‌آویزی برداشتم به محض خاطر جمعی، سر کلید را توی تکه صابون همراهم فشردم و بعد کلید یدک را سرجایش قرار دادم.

پشت به در این بار چشمانم روی قاب عکس بزرگ‌اش خیره شد که با همان جذبه و نگاه یخی‌اش به دوربین زل زده بود.

آه سردی کشیدم: خداحافظ امیریل، نشد رو در رو حرف بزنم...

دستی به گلوی بادکرده‌ام کشیدم: می‌دونستم نمی‌ذاری برم به اون عمارت نحس!

به محض بستن در، آه از نهادم خارج شد. حالا بی‌موتورسیکلت‌م، باید کوچه و خیابان را گز می‌کردم تا سر خیابانی یک تاکسی گیرم بیاید.

بی‌حوصله دکمه آسانسور را زدم اما طبقه توی طبقه هم‌کف می‌بود... بی‌خیال از پله‌ها راه افتادم تا هم بدنم را گرم کنم و هم فکرهای درهمم را هندل کنم.

از هر طبقه که پایین می‌رفتم جلوی پاگردها، گلدان و جاکفشی به چشم می‌خورد و بعضی‌ها خالی از سلیقه، بی‌تفاوت تند تند پله‌ها را با نفس‌زدن طی کردم در نهایت توی لابی رسیدم.

هیچکس توی لابی نبود بنابراین با خیالی آسوده خود را از ساختمان امیریل خارج کردم و توی کوچه از خلوتی‌اش سری به معنی خوش‌شانسی تکان دادم...

- همین‌جا نگه‌دار.

با دادن کرایه، از تاکسی پیاده شدم و نگاه تهی‌ام روی در بزرگ عمارت می‌خکوب شد.

باد تندی از سمت راستم وزید و موهای توی کلاهم را پریشان کرد. بی‌توجه با دست مشت‌شده‌ام با قلبی آکنده از نفرت و خشم چند قدم جلو رفتم اما همین‌که خواستم زنگ را بفشارم، دو نفر از پشت بازوهایم را محکم گرفتند و بعد دستمالی از ناکجاآباد روی بینی و دهانم گرفته شد. نتوانستم ضارب و مزاحمان را ببینم چون پشت سرم بودند و اجازه هر حرکتی را از من سلب کرده بودند.

خشمگین مدام تقلا کردم تا خود را از بنداشان نجات دهم اما با نفس‌های بریده و نفس کشیدن ماده آغشته به دستمال را بی‌هوا بلعیدم و سرم کم‌کم گیج رفت و به یک‌باره جسم و تنم سنگین شدند با سیاهی روی دستانشان شُل و سست افتادم.

- گمونم اثر کرد...

صدای کلفت دیگری امر کرد: بندازش تو ماشین تا نرسیده و گه نزده...

کم‌کم صداها محو شدند و سیاهی مطلقى من را در آغوش گرفت.

با لرزى، غلتى زده و دستم روى نرمى فرو رفت. منگ و گنگ لای چشمم را باز کردم... اما از دیدن اتاق غریبه یک‌هو سیخ روى تشت نشستم و گیج اطرافم را پاییدم.

ناباور از اتاق مهجّر و با لوازم لوکسش، گیج‌تر به خودم نگاهی انداختم که چشمانم از حدقه بیرون زد.

- این چیه دیگه!

خشک و سنگین با هراس لباس خواب حریر نازک را لمس کردم و یک‌دفعه لرزى عجیبى از ترس و خوف توى دلم چنگ زد.

بند لباس خواب کنار زدم با وحشت به تنها پوشش تنم خیره شدم! حدقه زده به سرعت از روى تخت جست زدم و با بزاق دهانى تلخ و موهای آزاد و رها شده دور شانه‌ها و کمرم، به سمت در هجوم بردم تا که دستگیره در را لمس کردم برخلاف انتظارم، در باز شد.

در آهنى را تا انتها باز کردم دختر با بلوز و دامن خدمتکارى از روى صندلى راهرو برخاست با جدیت نزدیکم شد: بفرمایید داخل خانم.

دستش را به داخل اتاق اشاره کرد. بی‌توجه با حرص و عتاب میان درگاه ایستادم: این‌جا کدوم جهنم دره‌ایه؟

ربات‌وار سرد تکرار کرد: بفرمایید داخل خانم.

باز لرزى از سرما کردم با حرص دسته به سینه از جایم تکان نخوردم بدتر با لجاجت توپیدم: کِرى؟ می‌گم این‌جا کدوم جهنم...

- می‌تونى برى.

از صدای عجیب بم و دوبلورمانند از تهراهرو یکه خوردم اما آن دختر به آنی سری خم کرد و به سرعت از راهرو ناپدید شد.

گیج با مکث گردنم را سمتش گرداندم اما... از دیدن هیئت تنومندی که بسیار درشت و هیکلی نزدیکم می‌شد، رعشه‌ای از جانم عبور کرد، گوریلی بود برای خودش!

نگاه منگ و ناباورم را به سرعت روی صورتش کشاندم. مردی با دماغ عقابی و چشم‌های قهوه‌ای درشت و لبی شکری با پوستی گندمی و موهای بلندی که دم اسبی بسته بود.

با نگاه خیره و هیزش، با آنالیز پوششم به سرعت در را محکم بستم و با دستانم از پشت در را سفت گرفتم و بلند داد زدم: هی تو به اون دختره بگو لباسامو زود بپاره.

صدای خش‌خشی به گوش خورد و بعد آواز دوبلوری آن مرد.

- ده دقیقه دیگه از خشک‌خوشی می‌آرن.

کلافه و عصبی پایم را به در چوبی کوباندم: مرده‌شورتو ببرن! اصلاً من توی جهنم دره چه غلطی می‌کنم؟

بی‌آنکه عصبانی شود، با حفظ آرامشش گفت: خونه منی!

پوزخند بلندی زدم: نابغه منظورم اینه من و واسه چی این‌جا آوردی!

با مکث بم‌شده جواب داد: خواسته پدرت بود بیارمت عمارت خودم.

هاج‌واج با دهانی باز چندبار پلک زدم تا جمله‌اش را هضم کنم.

یک‌باره با تحلیل فریب و توی دام انداختنم، بی‌اراده جیغ بلندی کشیدم: اون به گور خودش خندیده که گفته من و بدزدی لعنتی آدم‌دزد!

یک‌دفعه با فشاری زیادی به در، بی‌هوا دستم خطا رفت و با جست به عقب، خشمگین بالای تخت ایستادم و با مشتهای بالا گرفته مقابلش گارد گرفتم.

از دیدن حرکت، ریشخندی زد و با نگاه تفریح‌وارش، وسط اتاق با پاهای باز ایستاد: پس دوست داری بازی کنیم، اوکی من آماده‌ام.

سیک گلویم سخت تکان خورد. از هییت و قطر بازوهای بادکرده‌اش مشخص بود رزمی‌کار هست اما نمی‌توانستم به راحتی اجازه دهم، من را به سخره بگیرد و توی تله‌اش بازی دهد.

بی‌توجه به لغزندگی زیر پاهای برهنه‌ام، تند و تهاجمی غریدم: به اون اربابت بگو، من حاضرم بمیرم ولی اجازه ندَم اون واسه من و زندگیم تصمیم بگیره.

وسط اتاق با حفظ فیگور ترسناکش، سرگرمی‌وار لبش را لیس زد: روشن کن، اربابم کیه؟

قدمی به عقب برداشتم و با تخیسی و تنفر دندان‌قروچه‌ای کردم: یه بزدل ترسو عین خودت!

انگار نه انگار توهین می‌کردم. از حرص و جوشش‌ام کیف می‌کرد و با هر جوابم سرکیفور می‌شد!

انسان نبود وگرنه اینقد راحت کنار نمی‌آمد.

سگرمه‌هایم از دیدن نگاه مشمئزکننده و بی‌باکش که روی تن و بدنم فیکوس می‌کرد، عرق سردی بر اندامم چیره شد و پرانزجار صدایم را روی سرم انداختم و بلندتر از جیغ داد کشیدم: آهای یه آدمیزاد پیدا میشه!

بی‌هوا ته‌گلویم از فریاد سوخت و به سرفه افتادم که سرمست قهقهه زد: اوکی ببین چقد شریه هانی!

دهانم از حیرت و وقاحتش باز ماند. بی‌توجه از جیش ریموتی را بیرون آورد و بعد فشرد. در کسری از ثانیه، همان دختر دامن‌پوش داخل اتاق شد و بی‌آنکه نگاهی سمتم بیندازد، رو به همان مرد با احترام تعظیم کرد: امر بفرمایید قربان.

اجازه ندادم او حرف بزند، با گارد و آماده حمله و غیظ کرده توپیدم: لباس می‌خوام، اونم تمیز و گشاد!

هیچ توجهی نکرد حتی سر و نگاهش را هم نچرخاند.

خیلی حرص‌درار بود. مردی که به سن و قیافش می‌خورد سی‌الی سی‌پنج‌ساله باشد، بی‌تفاوت اُرد داد: شنیدی چی گفت؟ هرچی خواسته بیار.

دختر چشمی بلغور کرد و به همان سرعت از اتاق بیرون رفت.

شتاب‌زده بیرون اتاق را با انگشت نشانش دادم: بیرون.

دستانش را چلیپا کرد و خونسردانه پلک زد: این‌جا خونه منه، این اتاقم جز خونه منه!

لب روی هم ساییدم: نترس اتاق رو نخوردم فقط تا زمانی که لباس رو بپوشم، گورم رو گم می‌کنم.

در همان مرکز اتاق دستانش را توی جیب شلوار ارتشی‌اش فرو کرد. و من چقد از این تیپ شلوارهای شش‌جیب ارتشی بیزار شدم که او تن کرده بود!

- نو هانی تا وقتی من نخوام تو حتی نمی‌تونی از این اتاق بیای بیرون!

کُفری دستم را به نشانه تهدید مقابلش گرفتم: غلط می‌کنی! کاری نکن همین‌جا نفست و قطع کنم.

خندید طوری که ردیف سفیدی دندان‌هایش توی ذوق می‌زد. و من چقد از هر چه دندان‌های سفید بود، بیزار شدم!

- خب مایلی نفسم رو بگیری، حرفی ندارم بیا هانی!

این دیگه آخرش بود. چقد راحت با روح و روان آدم بازی می‌کرد.

امیریل تاحالا هرگز همچین کاری نکرده بود، نهایت کار امیریل، وسواسی بودن و نگرانی‌اش بابت حفظ جان می‌بود اما این مردک... آخر جانم را می‌گرفت یا کاری می‌کرد که از دستش خودم را خلاص کنم.

از مکث و تعلل به نفع خود موزیانه استفاده کرد: داری به پیشنهادم فکر می‌کنی؟ مطمئنم خوش می‌آد.

دور و اطرافم را با تمام لرز و ارتعاش بدنم کاویدم. دستانم از حرص و خشم عجیبی می‌لرزیدند که حد نداشتند.

- جونم دنبال چی می‌گردی؟

حین کنکاوش، جوابش را دادم: یه چیزی که...

از دیدن تابلوی خودش آن هم بالای تخت، با یک حرکت سریع آن را محکم از دیوار کَندم و با شتاب سمتش پرتاب کردم که با قهقه بلندی خودش را کنار کشید و تابلو با صدای بدی روی زمین واژگون شد.

اصلاً از حرکتم جا نخورد و با حالت سرگرمی دستانش را بهم کوباند: عالی بود هانی... دقیقاً رفتارات عین همون دختریه که ازش انتظار داشتم...

باخیرگی زبانی روی لبانش کشید و مشتمزکننده افزود: وحشی، بی‌پروا، لجباز، تُخس و در حین حال دلبر و لوند... چیزی که توی کمتر دخترای امروزی دیده میشه...

با انگشت اشاره به سرتاپای گارد گرفته‌ام اشاره کرد: تو جسور و سر نترسی داری، خیلی فنحستی هستی هانی.

متعجب و مبهوت با غیظ اخم‌هایم تند در هم گره کردم که با نیش باز ادامه داد: تو من و ندیدی ولی خب منم تو اون مهمونی بودم و البته هنرنمایی تو رو هم دیدم و خوشم اومد از جسارتت.

گیج و سردرگم پلک زدم: هنرنمایی چی، اشتباه گرفتی گمونم!

- اون شب به اصرار پدر اومدم مراسم پدرت فرامرز، داشتم از یکنواختی جشن حوصلم سر می‌رفت، دخترای آویزون و نوشیدنی‌های تکراری ولی تو...

عقب رفت و به دیوار نمای کاغذ طلایی تکیه زد: باید بگم تحت تاثیر قرار گرفتم. همه اون تفریحا و رقص‌های تکراری، مزه‌پرونی کسل‌کننده بودن تا وقتی تو اومدی با اون تیپ خاص و البته کسی که بهش چسبیده بودی، نه تنها توجه بقیه که حتی توجه من و هم رو جلب کردی...

بی‌حوصله وسط حرفش پریدم: آخرشو بگو، نوحه نخون!

با زبان لبش را خیس کرد و گستاخانه چشمک زد: حاشیه رو دوست نداری خوبه قشنگ می‌ری سر اصل کاری!

پاهایم آماده لگد پرانی و استفاده تاکتیک می‌بودند اما با دندان قروچه‌ای غریدم: برو بیرون منحرف غیراخلاقی!

بی‌توجه یک پایش را به دیوار تکیه زد و چشمانم روی کفش چرمی گران‌قیمتش گره خورد بعد با یک نگاه مبهوت، متوجه تیپ میلیونی و فاخرش شدم.

نگاهم را شکار کرد و باز ریشخند زد: تا حالا اسم زانیار به گوشت خورده؟

صاف پوزخندی زدم با لبی کج ادا درآوردم: نه!

بی‌اهمیت بی‌آنکه هیچ حسی توی چهره‌اش دیده شود، خونسردانه ادامه داد: اون قسمتی که مچ خواهرتو گرفتی، عالی بود خصوصاً جلوی منصور قصاب!

متعجب از لقب جدید جهان‌زاده دهان باز کردم که همان دختر با تعظیم مقابل او، یک‌راست مقابلم رسید و کیسه تمیز را روی تخت گذاشت و به سرعت خارج شد.

مشکوک نگاهی به او انداختم که با زدن لبخند بزرگی سمت در راه افتاد: من توی سالن می‌بینمت هانی‌دلبر.

سپس توی سکوت سنگینی در را کیب بست. تمام انرژی‌ام ته کشید با حالی بد با زانو روی تخت فرود آمدم: ای خدا... این دیگه چه روانیه!

قریبانه دستانم را وسط پاهایم قرار دادم و نالیدم: امیریل... امیریل کجایی ببینی گیر چه دیوونه‌ای افتادم!

با تجسم صورت پریشان و مغموم امیریل، غمزده و داغان ناله کردم: آه امیریل! کیسه را ناراحت و غمزده جلو کشیدم و همه را با بی‌حوصلگی وسط تشک خالی کردم. یک تاب دو بندی دخترانه گلبهی و ساپورت مشکی و بُرس مو! همین پس لباس زیر چه! عصبی حجم‌موهایم را محکم توی دستانم چنگ زدم: لعنتی!

یک‌دفعه تمام لباس‌ها را با قدرت به سمت پرتاب کردم و همزمان جیغ بلندی کشیدم، طوری که ته گلویم سوخت و در یک دفعه باز شد، همان مرد با تعجب داخل آمد: چی‌شده؟!

با نفس نفس و انگشت به طرف لباس پخش‌شده روی زمین، عتاب‌آمیز و تنفروار غریدم: من اونا رو نمی‌پوشم.

صامت خم شد و تاپ دو بند و ساپورت را نیم‌نگاهی انداخت بعد با زدن لبخند شروری، ریموت رو فشرد و دختر باز هم فرز سر رسید.

او خونسردانه با سر به لباس‌ها اشاره کرد: اینا چیه؟

دختر مطیعانه دست به روی شکم گره کرد و آرام جواب داد: خب خواسته شماست برای مهمان‌ها، این مدل لباس‌ها...

پوزخند به لب جفت ابروانم با حیرت بالا پرید. چشم فرامرز در بیاید با این انتخاب شاهانه‌اش!

مهلت نداد و دخترک را دست به سرش کرد: برو یه دست لباس پوشیده بیار، فوراً!

فرز و چالاک ناپدید شد و او با زدن چشمکی گفت: دیگه جوونی و جاهلیه!

دست به سینه با نگاهی سرد پوزخند بلندی زدم: جوونی و جاهلی نه، بگو زن بازی و شهوترانی!

بی خیال چشمی روی هم قرار داد و پلک زد: اوکی همونی که تو می گی!

در سکوت و حضور معذب وارش، چشم در کاسه گرداندم: می خوام با فرامرز حرف بزنم همین الان.

نیم نگاهی به پنجره انداخت: فکر کنم خواب باشه.

غیظ کرده تشر زدم: بمن چه! وقتی من و دزدیدی باید فکر اینجاشم می کردی!

بی تفاوت صاف به چشمانم زل زد: از دیروز بی هوش بودی، ضعف نکردی؟

متعجب گره اخم هایم توی هم رفت: به تو چه! ضعف کنم یا کنم باید با فرامرز حرف بزنم.

- همیشه به بابات می گی فرامرز؟

خونسردانه در سکوت بی آنکه جوابش را بدهم، پوکر و خیره فقط نگاهش کردم تا از رو برود.

اما نمی دانم چه تصویری از نگاه خیره ام کرد که گستاخانه لبش را توی دهانش بُرد: ماساژ تایلندی بلدی؟

بی حس و حال پوزخند زدم: نه!

لاقیدانه دستی روی موهای بسته اش کشید: حیف شد.

بعد با پرروی و ابروی بالا داده افزود: اگه بلد بودی، الان می تونستی با پدرت حرف بزنی ولی خب چون بلد نیستی فردا صبح باهاش حرف بزن.

بی تفاوت از شگرد و دیسیپلین خاص امیریل استفاده کردم. توی جلد تقلیدی از امیریل فرو رفتم و فارغ از هر حسی کاملاً سکرت نگاهش کردم.

یک تای ابروی کمانی اش را بالا فرستاد و دست به چانه خندید: می بینم شبیه طرف شدی...

انگشتش را از همان فاصله تکان تکان داد: اوه نو نو، قبول نیست تو نمی تونی شبیه اون باشی، اون یه روی ندیده داره که شک ندارم اگه ببینیش خودت ازش فاصله می گیری!

خیلی سخت بود مثل امیریل پوکر و سکرت رفتار کنم درحالی که داشتم از درون می سوختم و خشم و غضب توی جای جای تن و روحم غلباً چیره می شد.

(امیریل)

دستی به گلوی سوخته اش کشید و بی درنگ رو به افرادش نفس زد: مطمئن اید هیچ حرکت مشکوکی نداشتند؟

بیژن از بین ارشدهای اکیش، جدی تایید کرد: البته رییس، ما از دیروز تموم حواسمون پی سرویس و فرامرزان بود، هیچ حرکت مشکوکی انجام ندادن!

کلافه با حیرانی پلک روی هم سایید: پس اون دختر چیشده؟

پیمان کنار بیژن قامت صاف کرد: متاسفم ولی انگار آب شده رفته تو زمین.

صامت با نگاهی درنده و فک فشرده عضروف دستش را توی هم مچاله کرد که صدای ترق ترقی از خود تولید کرد.

- این بهونه ها رو قبول نمی کنم، توی عمارت نبود پس برید دنبالش کل شهر رو خونه به خونه بگردید ولی پیداش کنید، اون دختر رو هرجوری شده پیداش کنید حتی اگه آب شده باشه رفته باشه تو زمین، باید بیارید پیش من!

بیژن مسکوت با اخم نگاهی با بقیه ارشدهای تیم رد و بدل کرد و بعد ناچار سری به اطاعت تکان داد: چشم رییس، شده کل شهر رو قُرُقش کنیم، می‌کنیم تا اون دختر رو براتون بیاریم.

سپس رو به بقیه افراد اشاره کرد با جدیت طرف در خروجی گام برداشت و همزمان تلفنش را از جیب شلوار لاش بیرون کشید تا با چند مذور تماس بگیرد.

امیریل حیران با شقیقه نبض‌زده روی صندلی پشت گردنش را چنگ زد. گردنش از خشم و غضب و فشار روانی تیر کشید و چهره مردانه‌اش درهم جمع شد و واگویه کرد: کجای پروا، کجای دختر!

با حالی بد کیف پولش را از جیب پشت شلوار کتان‌ش در آورد و با دلتنگی و بی‌قراری به تصویر پشت قاب کیفش چشم دوخت: زدی زیر قولت پروا... بد زدی!

نگاه سرخش روی چشمان جدی و صورت ملیح پروا می‌خکوب شد و عاجز لب زد: کجا دنبالت برگردم؟ کاش یه خبر از حال خودت می‌دادی نامروت!

چشم‌هایش از بی‌خوابی و فشار روحی می‌سوخت و جسمش مثل کوه سنگین و سرش مثل ساعت بمبی، مدام هشدار می‌داد و تیک‌تاک می‌کرد اما او مُصرانه به یافتن پروا اصرار می‌ورزید.

جلوی افرادش وانمود می‌کرد اما از درون گویی سرب مذاب داغی را روی امحیاء و احشیاء حتی جوراج داخلی بدنش سرازیر می‌کردند. بیست و چهار ساعت بی‌اطلاعی از دخترک، از او که همیشه در مواقع و رفتارش خونسردانه عمل می‌کرد، او را در ورطه عجیبی فرو کرده بود که نمی‌توانست آرام توی آرامش فکر کند.

عصبی با بار روانی مضاعف به سرعت از جایش برخاست. یک راست جلوی کنسول خم شد و در کشوی‌اش را محکم کشید. بی‌حوصله نامه به جامانده را برای سی و چهارمین بار با صدای خش‌دار و سوزِ دل خواند.

« می‌دونم الان که این نامه رو می‌خونی، خیلی از دستم شکاری ولی امیریل بیا قبول کنیم، من چاره دیگه‌ای نداشتم وقتی بخاطر من، تو همیشه توی سردرد می‌افتادی و سپربلای من می‌شدی! سخته این‌طوری رفتن ولی مجبورم.

می‌دونم. می‌دونم من یه قولی بهت دادم و سر قولم هستم فقط نمی‌تونم با این موضوع که تو قاتل آقاجونمی و اون مرد به اصطلاح پدر هم قاتل مامان‌ریحانمه به راحتی کنار بیام و بگذرم. خیلی با خودم درگیری داشتم که بگم بی‌خیال! ولی نشد، نمی‌شه وقتی یه سر این قضیه پدریه که متأسفانه از خون اون هستم و یه سرشم پدری که پدرم نبود ولی برام از پدر بارزش‌تر بود، امیریل از امروز دردسری به نام پروا نداری، امیدوارم بتونی با این رویه کنار بیای، منم سعی می‌کنم.

راستی بابت تموم محبت‌های که در حقم کردی ازت ممنونم، تو مرد خوبی هستی خدانگهدارت، پروا شمس! »

و برای بار سی و چهارمین بار بعد خواندن نامه، پوزخند بلندی زد و غرولندوار گفت: د آخه چی با خودت فکر کردی مغزفندوقی؟ نمی‌دونی رفتنت هم دردسرساز شده!

نامه را با غضب توی کشو پرت کرد و با غیظ به ساعت دیواریش چشم‌دوخت. دقیقاً دوازده نصف شب را نشان می‌داد.

کلافه‌تر از اتاقش خارج شد با برداشتن اسلحه و چپاندن پشت کمربندش، کت اسپرتش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

به محض نشستن پشت فرمان، آوای تلفن همراهش سکوت سنگین ماشین را شکست و او با نیم‌نگاه به تماس‌گیرنده، عصبی دندان روی هم سایید.

همین را کم داشت، گیر دادن پریناز و تماس‌های پشت‌همش!

بی‌تفاوت از بوق‌های مکرر، استارت زد و به سرعت وارد خیابان اصلی شد. باز آوای زنگ تماسش، نفس‌های هماهنگ‌شده را ناهماهنگ و منقطع کرد.

عتاب‌آلود آیگون سبز را فشرده و بلند غرید: چیه، نمی‌فهمی وقتی یکی جواب نمی‌ده حتماً کار داره و نمی‌تونه جواب بده؟

سکوت محضی پشت‌خط حاکم شد که این بار با خشم توپید: چیه لال شدی! تا الان که روی گوشی دراز به دراز افتاده بودی، چی شد پس؟

صدای پریناز گرفته به گوشش رسید: وا خب کارت داشتم، چرا داد می‌زنی!

نفسش را تند و غضب‌آلود فوت کرد: کارت چیه؟

پریناز بی‌حوصله گفت: هیچی ولش کن از اولم نباید به تو زنگ می‌زدم، خداافظ!

آه سردی کشید و سعی کرد ملایم‌تر از قبل برخورد کند: اعصابم بهم ریخته، توام همش تماس می‌گرفتی بدتر کفری‌م کردی...

با مکث و سکوت پریناز، فرمان را با یک دست چرخاند و تلفن را روی شانه و گوشش میزان کرد: خب بگو می‌شنوم؟

نفس عمیق او را شنید و بعد لحن لرزان‌ش را.

- پرهام همش بهونه‌گیری می‌کنه، هر چیزی می‌خواد بهش می‌دم ولی بازم آروم نمیشه... هنوز نخواایده گیر داده که بابام باید پیشم باشه، خب من به این بچه چی بگم؟ بگم که دیگه بابات پیشت نمی‌آد چون ما طلاق گرفتیم؟

رگ گردنش متورم شد و شقیقه‌اش بیشتر نبض زد. انتظار این حرف‌ها را نداشت آن هم نصف شبی!

پوف بلندی کشید: یسر می‌آم پیش پرهام.

سپس بی‌آنکه منتظر حرف دیگری بماند، فرمان را به مقصدت عمارت خودش کج کرد، عمارتی که جای مهریه به پریناز بخشیده بود.

بین راه در اوج خلوت بودن جاده، شماره مهرداد را گرفت، تنها کسی که می‌توانست در هر شرایطی روی او حساب کند، رفیق قدیمی‌اش مهردادخان.

بازویش را از زیر سر پرهام بیرون کشید و لحاف بن‌تن آبی او را تا روی گردن‌اش بالا آورد و از روی تختش پایین رفت.

حین بوسیدن پیشانی پرهام، زمزمه خفه پَریناز را شنید: کاش اینقد وابسته نبود.

دم عمیقی کشید و چراغ گردان اتاق را روشن کرد و سایه هواپیما روی سقف و دیوار دورانی می‌چرخید.

لحن و صدای پَریناز این بار ملتمسانه شد: از بعد اتفاق اون شب از تاریکی و تنهایی بیشتر می‌ترسه، شبا با وجودی که من کنارش می‌مونم تا بخوابه ولی بازم خیلی بی‌تابی می‌کنه.

بی‌صدا و مسکوت در را کیب کرد و توی راهرو با تحکم رو به او گفت: تحت نظریه روانشناس خوب باشه، درمان بشه.

پَریناز اخمی پرت کرد: بچم دیوونه نیست که، فقط می‌ترسه بی‌دلیل!

پوزخند تلخی زد: ثمره‌اش خودت بودی، یادته... مامانش و تفنگ به دست دیده اونم وقتی دستش به خون پدری که بزرگشون کرده، قرمز شده، کم چیزیه؟

پَریناز دل دل زد اما از رو نرفت: خُبّه والا، تو خودت پریدی جلو اون عفریته وگرنه من نمی‌خواستم به‌تو...

امیریل سخت و محکم دستش را بالا گرفت و مانع ادای جمله تکراری‌اش شد: بازم همون حرفای تکراری! من اون‌جا دیدم لازم نیست هر دفعه تکرارش کنی.

پلک پَریناز چندبار پشت هم پرید.

- چرا اینقد طرفش و می‌گیری؟ خوبه فقط هم‌خوابه وگرنه...

نچ‌بلندی پراند و پشت به او سمت خروجی راه افتاد: پرهام و حتما پیش مشاور بیر، پشت گوش نندازش!

بعد جدی اتمام حجت کرد: با آینده پسرت بازی نکن، اون نه مثل توعه که زود کوتاه بیاد، نه پدرش که زود جا زد و عقب کشید!

سپس از عمارت خارج شد و طرف پارکینگ گام برداشت.

پریناز با استیصال روی پله‌ها نشست و با حرص و ناراحتی به در چشم دوخت. باورش نمی‌شد به همین راحتی مردی که آرزویش بود از او جدا شود، زندگیش به بن‌بست برسد و به خواسته‌اش برسد آن هم به لطف خواهرناتنی‌اش بالاخره جدا شوند اما دلش راضی نبود، احساس خلا می‌کرد یا که ته دلش امیدوار بود که امیریل مثل پدرش تا نکند و او را به حال خودش و بی‌کسی رها نکند.

شانه‌هایش از لرز غیبی، کرخت و سست توی دستان سردش گرفت و چشم‌انتظار آهی پر ندامتی کشید، دیر شده بود تا متوجه شود چه مرد محکمی را از دست داده بود.

حالا به خواسته‌اش رسیده بود اما دیگر دل و دماغ هیچکسی را نداشت، دیگر پُر پُر شده بود و حتی از یار قدیمی‌اش هم خبری نبود!

دنده را محکم فشرد و با سوزن‌سوزن شدن کف دستانش، پرغیظ نفسش را رها کرد. هنوز پشت گوش‌هایش از گفته‌های شنیده سوت می‌کشید.

شیشه ماشین را پایین آورد تا شریان هوای تازه سرد توی فضای گرفته و صورت داغ‌کرده‌اش بوزد بلکه آتیش افروخته‌اش کاسته شود.

مشت محکمی به فرمان کوبید و با غیظ به جی‌پی‌اس زل زد. شک داشت اگر کاری می‌کرد، قطعا کل تلاش و ثمره این همه همت و کوشش را به باد می‌داد. نباید ریسک می‌کرد اما با دل لعنتی خودش چه می‌کرد؟ به نوای پرنبض مکرر این روزهایش؟

متفکر پنجه‌اش را پشت گردنش کشید و پوستش را چنگ زد.

یک‌باره جرقه‌ای زده شد. با ناباوری دوباره به جی‌پی‌اس چشم دوخت.

خشک و حیرت‌زده لب فشرد و چندبار پلک زد، بعد شتاب‌زده و ندیده به ساعت سریع شماره‌ای گرفت...

با شصت روی فرمان ضربه زد تا که بعد بوق‌های ممتد، صدای خواب‌آلود آشنا توی گوشش پیچید: چه خبره نصفه شبی؟

بی‌درنگ چشمش به ساعت اروجینالی ماشین گره خورد و بی‌توجه بلند پرسید: توی دم و دستگاہت یسری وسایل لازمه، می‌خوام بفرستیش.

صدای افتادن چیزی به گوشش رسید و لب‌گزید اما لحن شخص پشت خط از تعجبش سکوت را شکست.

- جان؟! خواب‌نما شدی یا...

مشتی به فرمان زده و بی‌هوا غرشی کرد: وقت مسخره‌بازی ندارم، باید هرچی زودتر وسایلا رو بفرستی، همین الان.

حین ادای جمله‌اش، نگاه تیزش ساعت یک و چهل دقیقه سحر را شکار کرد و بی‌توجه باز به زدن ضربه روی فوم فرمان ادامه داد.

فرد پشت خط یک‌هو جدی شد و بی‌هیچ بحثی پرسید: چی لازم داری؟

امیریل لب روی هم سایید بعد لب از لب گشود...

- همینا رو فقط نیاز داشتی؟

بی‌توجه اسلحه‌اش را چک کرد و از پُر بودن ماشه‌اش که مطمئن شد، آن را پشت کمر بندش قرار داد.

با گرفتن ساک سیاه نگاه آخر را به چهره نگران مرد انداخت و جدی گفت: حله دمت گرم، جبران می‌کنم.

مرد دستی به کلاه لبه‌دارش کشید و در صندوق عقب را بست: لازمه همراهت پیام؟
امیریل تحکم‌آمیز مخالفت کرد: نه، قرار نیست ریسک کنم، فقط می‌خواهم مطمئن بشم.
مرد با گردنی کشیده نیشخندی زد: که جاش امنه؟

با تانی گامی به سمت ماشین خودش برداشت و سنگین جواب داد: که بتونم دوباره کنار خودم داشته باشمش، اون حُکم منه!

مرد خیره و معنادار فقط نگاهش کرد تا که در تاریکی هوا و وزیدن باد سرد، ماشین با تیک‌آفی از جلوی چشمانش به سرعت باد عبور کرد.

متاسف نچی کرد: عمری عاشق نشد، نشد وقتی هم که شد دیگه هیچ‌جوره نمی‌شد جلوش رو گرفت... بخشکی شانس!

با سری سنگین و خوابی که حرام شده بود با سردرد بدی توی ماشین نشست و در تصمیم ناگهانی با هیجان آنی پشت ماشین او راه افتاد، نباید توی این شرایط عجیب تنه‌ایش می‌گذاشت!

پشت درختی توقف کرد و با گردنی منقبض شده و تنی کسل از خستگی و بی‌خوابی نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. سکوت متوحش‌آور و پرنده پر زدنش، کمی عجیب به نظر می‌رسید اما بی‌اهمیت از ماشین پیاده شد و با تا زدن آستین‌ش، جلوی کاپوت دستانش را بند کمر گره زد و با باریک کردن چشم اطراف را پایید.

محله اعیان‌نشین و لوکس لواسان که در هر طرف، ویلای با عظمتی به چشم می‌خورد.

گامی برداشت و با توجه به حدس و گمانش، جلوی وردی ویلا، دوربین مداربسته کار گذاشته بودند.

کف دستش را روی دهان خشکش کشید و عقب عقب گام برداشت. با سوز و وزش بادی، توی ماشین پشت رل جا گیر شد و به ساعت مچی‌اش زل زد.

پنج‌صبح را نشان می‌داد و احتمالاً همه افراد داخل ویلا در چرت به سر می‌برند.

خم شد از صندلی عقب، ساک مشکی را برداشت و با برداشتن دسته و وسیله مورد نیازش، صاف روی صندلی نشست و با چشم‌های تمنای خواب و خسته صفحه آپید مخصوص را روشن کرد و بعد با دسته آن کمی ور رفت...

کلافه و بی‌حوصله از روی تخت غلت زد. هنوز از فکر چشم‌های هیز و بدنگاه آن مردک توی عذابم بودم.

آنقد کفری و حرصی که حتی یادم رفت اسمش را بپرسم.

با وجودی که من را برای شام توی سالن فراخواند اما بی‌اهمیت با تحکم روی اتاق ماندم تا با فرامرز تماس بگیرد.

حیف و صد البته حیف که او حتی اصرار هم نکرد و من نیز التماس و خواهشی از خود بروز ندادم.

آنقد بدجنس و حقه‌باز بود که نه تنها تماس نگرفت بلکه از شام هم خبری نبود.

موهایم را توی دستانم پخش و پلا کردم: لعنتی! باورم نمیشه با من مثل دخترچه‌ها رفتار کرده... یعنی چی که شام نخورده بخوابم!

طغیان و پرخاش توپیدم: د آخه احمق مگه می‌تونم از صبح تا الان که چیزی نخوردم بتونم کفِ مرگم و بذارم زمین و بمیرم؟ هعیی عاموو!

در گیر و دار تقلا و خودآزاری می‌بودم اما گوش‌هایم تیز می‌بود تا اگر صدای پایی شنیدم سریع آماده حمله شوم!

باید همچین جاهای نامعلومی، با چشم باز و گوش‌های تیز سر می‌کردم که یک‌وقت دخلم را نیاورند. شاید دروغ می‌گفت که از طرف فرامرز دستور گرفته است؟ شاید دشمن فرامرز هست و فکر می‌کرد از طریق آدم‌ربایی، می‌توانست چیزی از فرامرز بگیرد یا حتی به او بماسد!

- هیی لعنتی!

کلافه از روی تخت مثل کمان جهیدم و سمت پنجره پا تند کردم.

درز پنجره را که گشودم آه از نهادم برخاست. جلوی پنجره چند میله زخیم مثل حافظ پنجره به دیوار جوش خورده بودند.

مشخص بود که میله‌ها را تازه جوش داده بودند و قبلاً هیچ حفاظی جلوی پنجره مستقر نبود.

حین خم کردن سر، پیشانی‌ام به میله خورد و از سردی فلز شانه‌هایم لرزید و بی‌اهمیت ارتفاع را با چشمانم تخمین زدم که باز آه پرافسوسی کشیدم.

- کم‌کم حداقل طولش چیزی مابین شش‌متر باشه!

نمی‌دانستم اتاق در طبقه چندم قرار دارد و همین‌طور علت حضورم توی همچین اتاقی! یک‌دفعه با صدای عجیبی در فاصله نزدیکی‌ام، متعجب و شوکه توی تاریکی چشم ریز کردم تا آن صدای مرموز را بیابم.

با دیدنش، نفس در سینه‌ام حبس شد.

هلی‌شات آن هم در فاصله نزدیک پنجره! ناباور پلک زدم و هراسان نیم‌نگاهی به در اتاق و بعد به آن وسیله انداختم.

لبانم سخت تکان خورد: اینا رو نگاه! دیگه نگهبانی نمیدن دارن از اینا استفاده می‌کنن!

عصبی با فکر آشفته از اینکه آن مردک لعنتی حتی از پشت پنجره هم من را زیر نظر داشت، حسابی گر گفتم. امنیت نداشتم و او همه جا چشم داشت.

یک دفعه با ترس قریبی و مرتعش با چشمان وزغ زده‌ام روی گوشه و در دیوار اتاقش را کاویدم. جستجوگر با سوظن و شک به دنبال دوربین‌ها جاساز شده می‌گشتم.

چرا حواسم نبود که توی اتاق دوربین یا حتی شنود هم گذاشته باشند؟

فحشی زیرلب به او و هفت پشتش فرستادم و بعد با کیب کردن یقه شومیز گلهدی دخترانه، دوباره طرف پنجره رفتم و این بار با اخم‌های درهم ایستادم. هلی‌شات با آن صدای ویزویمانندش، بی‌حرکت پشت حفاظ‌ها استوپ کرده بود.

دست به سینه غریدم: بین فکر نکن چون من و دزدیدی، می‌تونی هر غلطی که خواستی بکنی و منم عین خیالم نباشه‌ها، پاش بیفته ملکه عذابت می‌شم و به غلط‌کردنت می‌اندازم.

هیچ واکنشی از وسیله نشان داده نشد. عصبی مشتم را از لای حفاظ بیرون بردم و محکم توی هوا تکاندم: گمشو... د برو لعنتی!

هلی‌شات سریع توی تاریکی ناپدید شد و من با عرق سردی پیشانی‌ام را به میله فلزی سپردم: همه شدن سوهان روح و روانم!

پلکی روی هم خواباندم و با خستگی پنجره را بستم و پرده را هم برای حفظ حریم شخصی کنار هم کشیدم. هرچند مطمئن نبودم هنوز حریم شخصی‌ام حفظ شود و دوربینی توی اتاق وجود نداشته باشد.

پرچنب و جوش روی تک مبل سالن پذیرایی دست به سینه نشستم و با اخم درهم به قالی دست‌باف کرمانی زل زدم.

هنوز هم اعصابم از جمله سرد و تاکیدی فرامرز، خرد و خاکشیر می‌بود. صبح با هزار دنگ و فنگ توانستم با فرامرز صحبت کنم اما بی‌عذاب وجدان با کمال خونسردی آب پاکی را ریخت روی دستم و گفت: «باید عادت کنی، چون دیگه خونه و زندگی تو به اون‌جا تعلق داره!»

بی‌توجه به حضور مزاحم آن مرد غریبه، با تمام خشم و تغیر داد زدم: نمی‌تونی منو مجبور کنی، فهمیدی نمی‌تونی!

در جواب تمام خشم و حرصم راحت و بی‌تضرع افزود: والد قانونی‌اتم، و قانون گفته اختیارات هم هستم پس سرکشی نکن.

و آنقد دندان‌هایم را روی ساییدم که صدای قرچ قرچ‌اش تنها آوای دردآور و عتاب‌آلود می‌بود.

- داری نفرت‌و نسبت به خود بیشتر می‌کنی فرامرز پاشا، این‌و بدون دیگه خون و حق پدربودنت دیگه نمی‌تونه جلوی نفرت و خشمم رو بگیره!

و مادامی که او ریلکس و فارغ جواب داد.

«تو صلاح خودتو نمی‌دونی دختر، زنش که بشی، فردا صاحب کلی ثروت و محنت می‌شی اون‌موقع می‌آی دست‌بوسی جای این خزیلات الانت، اون‌موقع که شرمنده می‌شی!»

پوزخندم بلند و عیان بود: خواهیم دید.

و گوشی را با تمام غیظ و خشم روی مبل پرت کردم و با تمام وجود رو به آن مرد غریدم.

- این پنبه رو از تو گوشت در بیار لعنتی، من بمیرم حاضر نیستم زن تو لعنتی بشم!

بی‌اهمیت روی مبل نشست و با خونسردی پاهای بلندش را روی میز گذاشت و از بالا نگاهم کرد: جوش زن زنم نشدی، مالی نیس همین‌جوری هم قبولت داریم.

نفسم را به شدت فوت کردم و با صورتی رنگ پریده طرف پله‌ها راه افتادم اما با جمله‌اش میان راه متوقف شدم.

- در اتاقت قفله تا وقتی من اجازه بدم.

عصبی با تیزی زل زدم اما از رو نرفت با چشمک ریزی خندید: بیا بشین این‌جا، فرصت بخوابه کارت دارم.

- علاقه‌ای به نشستن اونم پیش تو اصلاً ندارم.

بی‌قیدانه خندید، یک خنده تفریح‌وار و از روی بُرد و فاتح.

بلا تکلیف زیر لب دندان چروقه کردم: مرگ! لعنتی بدقواره زشت عقب‌مونده!

خندان صاف نشست و گلو صاف کرد: چه بددهنی!

با پرویی دست به سینه نیشخند زدم: بددهن ندیدی پس!

آرنجش را لبه مبل کج کرد و با سر انگشتانش روی لبش بازی کرد و خیره شد: طلبکارم که هستی، خدا به داد من برسه!

مردمک در حدقه چرخاندم: نمی‌دونستم آدم رباها خدا رو هم می‌شناسن، خوب شد فهمیدم چه دِل‌های هستی!

نچنچ‌ای کرد و با دست دیگرش با ریموت ور رفت: چون دارن خلف‌وعده می‌کنن، عصبانی یا این‌که تو خونه منی؟

دست به کمر رک و بی‌پرده جواب دادم: جفتش! کدوم مغز خری با مردی که نمی‌شناستش و دزدیدتش، چند روزه با اجبار بابای نامردش عقد می‌کنه که من دومی‌اش باشم؟

با مکث هومی کرد: درسته، حق داری ولی...

کنجکاوانه زل زدم که باز بدجنسانه و شرورانه چشمک زد: مجبوری هانی، بد رفتی روی اعصاب بابات... اوم البته چشمم من روته، نمی‌تونم بی‌خیالت بشم!

عصبی غرشی کردم: چش که نیس، اقیانوس شهوته!

شانه‌هایش از فرط خنده‌اش تکان‌تکان خورد و با رضایت افزود: نمی‌دونی چه لذتی داره سر و کله زدن با دخترای خاصی مثل تو!

بعد زیر و خیره با معنی اضافه کرد: چموش، سرد، سرکش، غُد و جسور مثل اسمت، پروا. اسمم را با لحن خاصی نجوا کرد که پرانزجار صورتم را جمع کردم. لعنتی حالم را از اسمم بهم زده بود!

عصبی با غیظ فقط نگاهش کردم و در نهایت با اکراه و بی‌میلی پشت به او روی کاناپه مقابل سینماخانگی نشستم و صامت و مسکوت به جای خیره شدم.

- پاشو نهار آماده شده.

با صدایش از نشخوار ذهنی پرت شدم و بی‌حواس با گنگی نگاهی به او انداختم. چندساعت در این حالت بودم که پاهایم خشک و گزگز می‌کرد یا حتی عضله‌گردنم ثابت مانده بود؟

با دم عمیقی قلنج گردنم را شکستم و بی‌حوصله پلک زدم: اسمت چی بود؟

باخیرگی و تأمل‌انگیز جواب داد: دیشب که گفتم، زانیار!

ابروی بالا پراندم و در همان حال چند مشتی به پاهای خواب‌رفته‌ام کوبیدم: یادم نبود... راستی با فرامرز چه معامله‌ای کردی؟

کاناپه را دور زد و با چشم‌های ریز شده پرسید: معامله؟ کی حرف از معامله زد؟

حین مالش دادن پاهایم پوزخند تلخی زدم: فرامرز اهل معامله‌اس و قطعاً بهش پیشنهادی دادی که نتونسته رد کنه، مگه این‌که اون دنبال غنیمت گران‌بهایی باشه، چیزی که داره بخاطرش با زندگی دخترش بازی می‌کنه.

با مکث دستی به فک زاویه‌دارش کشید: حق داشتم... تو جداً زرنگی!

حین کش و قوس دادن دست و پاهایم، تلخندی زدم: نیازی به زرنگی نبود هر آدمی متوجه می‌شد این قضیه از بیخش مشکوکه فقط همین!

متفکر و با سری زاویه‌دار دست به کمر روی لبه کاناپه نشست: که اینطور!

خونسردانه در سکوت فقط نگاهش کردم. کمی تشویش توی حرکاتش موج می‌زد. از آن بی‌قیدی و بی‌خیالش خبری نبود.

انگار او هم نقطه ضعف داشت...

با جرقه‌ای مات و متحیر پرسیدم: فرامرز!

متعجب روی کاناپه جا به جا شد و چشم گرد کرد: خب؟

هجووار لب باز کردم: ازت نقطه ضعف داره درسته؟ واسه همین هر چی می‌گه اطاعت می‌کنی؟

یک‌باره پفی زد زیر خنده، شانه‌هایش از خنده‌های سرخوشانه‌اش می‌لرزید و او لاقیدانه با چشم‌های نیمه‌باز و دهانی تا انتها باز کرده با انگشت نشانم می‌داد و غش‌طور می‌خندید.

عصبی از دست انداخته شدن و تمسخر شدن از کوره در رفتم.

- حناق!

همان‌طور که می‌خندید، بریده و شکسته گفت: وای... خیلی باحالی.. جون تو... فکرت... ام تا... کجاها که نرفته...

بعد سری به طرفین داد و خنده‌اش شدت گرفت: وای... فکر کرده باباش... از من... وای
چقد باحال!

کلافه و حرصی مردمک در کاسه تند چرخاندم و با عتاب به سقف و لوستر بزرگ روی سقف
چشم دوختم. همه چیز این ویلا زیادی پراز زرق و برق عجیبی می‌بود.
- پس اشتباه فکر کردم! فرامرز تهدیدت نکرده، لابد چیز دیگه‌ای خواسته.

بشکنی در هوا زد و سرخوش تایید کرد: زدی به خال!

متعجب با کنجکاوی لب زدم: خب چی؟

با لحن بدجنسی‌طوری ابرو بالا فرستاد: شنیده بودم شکمویی و با وجود این‌که از دیروز
هیچی نخوردی اما الان سُر و گنده داری سوال پیچم می‌کنی، بابا پرفکت!

آهی از اعماق تاسف کشیدم: گرسنگی باعث نمی‌شه من نرم بشم و نفهمم توی این بیغوله
جهنمی اسیر شدم.

دستانش را محکم روی هم کوبید: خیلی خب، بعد غذا همه چیزو می‌گم.

بی‌اهمیت از بالای چشم طعنه زدم: یه مشت دری وری گفتن رو همه بلدن عاموو.

گستاخانه لبخند پهنی زد: نه به‌جون تو، دیدم داری از فضولی قید شکم‌چرونی‌تو می‌زنی،
گفتم نجات بدم.

خیلی سخت بود تا حرص و خشمم را مهار کنم اما باید در آرامش رفتار می‌کردم، اگر داد
بیداد راه می‌انداختم فقط به ضرر خودم می‌بود.

سری به افسوس تکان دادم: هرچقدر دوست داری مسخره کن، مسخره‌بازی در بیار، اون‌ی
که شبیه دل‌قک توعی نه من!

سپس از کنارش با سردی رد شدم و به طرف آشپزخانه راه افتادم. گام‌های سنگین و
پرشتابش را از پشت سر شنیدم و ناخودآگاه شانه‌هایم را جمع کرده و تنم در حالت دفاعی

قرار گرفت تا اگر ری‌اکشنی از خود بروز دهد، ناک‌اوتش کند. در کمال تعجب با کوبیدن شانه‌اش به پشت کمر و آرنجم، از کنارم با چشم‌های هیزش رد شد و حین رفتن لحظه‌ای برگشت و به منی که هاج‌واج به در تکیه زده و آرنجم را محکم چسبیده بودم، با چشم و ابرو لبخند گستاخی زد و لب تکاند: هلوی خوردنی!

گوشه بینی‌ام از انزجار بالا رفت و با حرص راهم را کج کرده به مقصد اتاق، دیگر حاضر نبودم یک دقیقه تحملش کنم حتی اگر از گرسنگی رو موت شوم. مردک روانی انگار از آزار دادن من کیفور می‌شد که این‌طور با قباحت و گستاخی رفتار می‌کرد.

با اکراه لحاف را کنار زدم و روی تشک تخت چهار زانو نشستم و با گذاشتن دستانم روی زانو، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهن پریشانم را از جملات تهوع‌آورش رها کنم. اما قار و قور شکمم، چیزی نبود که تمرکز و حواسم بخواهد. عصبی از این دل‌ضعفه با غیظ مشتی به روی تشک کوبیدم و ردیف دندان‌هایم را روی هم ساییدم.

- خدا لعنتت کنه!

با خم‌شدن و مالش دلم، بی‌حوصله به هشدار منطقم گوش فرا دادم که من را از برخورد دوباره با آن مردک دیوانه برحذر می‌کرد!

بزاق دهانم را سخت فرو دادم و دستانم تا انتها باز کرده و روی تشک طاق‌باز دراز کشیدم. خیره و مغموم به سقف ساده و لامپ مهتابی‌اش زل زدم و با تنگ‌دلی به اولین کسی که توی ذهنم خطور کرد، تجسم‌اش برایم دلچسب تداعی شد.

چشم‌های باجذبه پرحرفش پررنگ‌تر از همیشه خودنمای می‌کرد. هربار که دهان باز می‌کرد، مختصر و مفید حرف می‌زد و بیشتر از حمایت‌هایش، گوشت می‌شد به تن می‌چسبید.

زیرلب پیچ‌زدم: کاش قدرت و می‌دونستم، آه که چقد زود، دیر شد و من نفهمیدم کنار تو، یعنی آرامش.

چانه و لبانم قریبانه لرزیدند و بغض هم به گلویم چنگ زد.

- همیشه هوامو داشتی، نگرانم بودی حتی وقتی از لجبازی غذا نمی‌خوردم، تو سینی پُر برام می‌فرستادی!

لبخند تلخی زدم و با چشمان بسته نجوا کردم: هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم دلم برای قاتل خانوادم تنگ بشه!

بغض توی گلویم عظیم‌تر شد و تند با اضطراب نبض زد: چرا باید سرنوشت من این‌جوری بشه؟ چرا باید تو قاتل خانوادم باشی؟ چرا باید من دل‌تنگ تو بشم لعنتی؟ اصلاً چرا من و نکشتی و گذاشتی زنده بمونم؟

قطره اشکی چکید روی گونه‌ام و نفسم مرتعش شد وقتی قلبم تیر کشید تا زار نزنم: باید من و می‌کشتی، نباید زنده می‌ذاشتی که این‌طوری زجرکشم کنی...

سرم را بالاتر می‌گیرم و با دردمندی نالیدم: خدایا درده خیلی درده!

قفسه سینه‌ام از حجم هوای قریبانه‌ام می‌سوخت و احساس می‌کردم هوای دورم دم گرفته که این‌طور نفس کم آورده بودم.

مردمک چشم گشاد شد وقتی با نفس‌تنگی از روی تخت پریدم و با حالتی کبود سمت پنجره هجوم بُردم و درز پنجره را شتاب‌زده گشودم.

ناخن شصتم حین گشودم، به شیشه و سطح برخورد کرد و شکست. کلافه شصتم را کنار زدم و بی‌نفس سر و صورتم را توی اکسیژن آزاد کشاندم و مدام دم و بازدم عمیقی گرفتم تا نفسم جا آمد.

مستاصل با کلافگی به تاریکی و باغ دراندشت مقابلم چشم دوختم از همین فاصله هم می‌توانستم صدای خنده و حرف‌زدن نگهبانان را بشنوم.

توی سالن، متوجه حضور مسلح افراد شده بودم و چشمان تیزبین‌اشان که کوچک‌ترین حرکت را شکار می‌کردند.

ناخودآگاه چشم ریز کردم و به مسیر نورشنایی و نگهبانان خیره شدم. توی مسیر رفت و آمد چند سگ قلاده به دست دو نگهبان دیده می‌شد.

متعجب از این همه حفاظت و حضور سگ‌های شکاری، با حرص غریدم: فکر همه‌جاش رو کرده، فرار کردن از همچین جایی برای آدمای عادی شاید سخت به نظر بیاد ولی...

با حرص بیشتری میله‌ها را چسبیدم و تکان دادم: اونا هنوز نمی‌دونن، من کی‌ام... نشونت می‌دم مردک دیوانه!

عصبی اشک روی پوستم را پس زدم: من و زندانی کردید فکر کردید تموم شده، نه الان ساکتم.

با یادآوری حرف‌های گزنده و تلخ فرامرز، مصرانه واگویه کردم: منتظرم بیاد تا با چشم خودش، نمی‌تونه من و هر که خواست بازی بده!

با حساب سر انگشتی افراد مسلح، پلک روی هم فشردم: حالا که می‌خوای بخاطر منافعت من و بدبخت کنی، بدبخت می‌کنم فرامرز، رحم نمی‌کنم و مستقیم می‌فرسمت هلفدونی!

مقابل پنجره با نگاهی غرق خشم و نفرت لب ساییدم: تاوان خون بی‌گناه مامانم و می‌دی، تاوان خون داداش کوچولوم رو پس می‌دی همین‌طور تاوان خون آقاجونم و جَوونی که به عبث کشوندی!

در هول و ولای نفرت و خشم دست و پا می‌زد و حضور و صدای پرواز وسیله‌ای را در چند سانتی‌ام احساس می‌کنم.

متعجب با اخم و عتاب به هلی‌شات زل زدم: بازی نکن روانی، مردی بیا رو در رو بجنگ نه با این دزدکی من و بیایی!

اخم‌کرده حینی ادای جمله، چیزی روی سرش برق می‌زد که توجه‌ام را جلب کرد. کنجکاوانه تیز و ریزبین توی تاریکی کاویدم که با خیرگی توی تاریکی زیر نور ماه، متوجه یک تلفن نوکیای قدیمی با چسب به بدنه‌اش محکم چسبیده، عجیب‌وار شدم.

با فکر آنی دور و برم را سریع جستجو کردم و با دیدن چنگالی روی میز که از قبل می‌بود، با شتاب آن را برداشتم و دستانم را از لای محافظ‌ها رد کرده و به سمت هلی‌شات دراز کردم.

در کمال ناباوری حدسم درست از آب در آمد و آن وسیله نزدیک‌تر هدایت شد و با لمس بدنه‌اش، عجولانه سر تیز چنگال را توی چسب نواری فرو کردم اما فقط قسمتی را سوراخ کرده بود. چسب زخیم بود و چنگال آنقدر تیز نبود که آن را ببرد!

عصبی با غیظ بدنه گوشی را کشیدم اما هلی‌شات هم همراهش تکان بدی خورد. با افسوس و عجز نچی پراندم: این چه مدلی چسب زنده آخه!

یک دفعه وسیله کمی کج شد و شئ را با دو چسب جلوی تیرراس چشمانم قرار گرفت. با یک نگاه با تعجب لب زدم: کاتر تو یو؟!

چندبار پلک زدم بعد با هیجان و حسی وافر کاتر را برداشتم و به راحتی با تیغه تیزش، از یک گوشه چسب را بُریده و تلفن را به سرعت چسبیدم.

به محض این‌که گوشی را توی بغلم گرفتم، هلی‌شات به سرعت توی تاریکی پرواز کرد و دور شد اما صدای پارس سگ‌ها، هوش و حواس نگهبانان را جمع کرد. مضطرب تلفن را توی انگشتانم گرفتم و با عجله روشنش کردم.

یک دفعه گوشی توی دستانم لرزید و من با دیدن شماره رُند و آشنایی، هیجان زده آن را روی گوشم گذاشتم: الوو، خودتی؟

نفس عمیقش از پشت خط، نوازش شد روی روح خسته‌ام: پروا.

بی‌اراده لبخند گرمی روی لبانم نشست: باورم نمی‌شه پیدام کردی، وای تو چجوری تونستی؟

صدای استارت و بعد سیستم آمد و خش‌خش و بعد گاز و سیستم خودرو، متعجب توی گوشی لب زدم: الوو، کجا شدی؟

با مکث و جمله‌اش توی گوشی بلند اکو شد: افتادن دنبالم.

متوجه شده بودم که گوشی روی آی‌کون بلندگو قرار داده بود تا بتواند رانندگی کند و هم جوابم را بدهد.

- باشه باشه به محض این‌که قالشون گذاشتی، باهام تماس بگیر.

با حرفش، ابروهایم به بالا رفتند.

- نه!

با تانی صدای بم‌اش طنین‌انداز شد: حالت خوبه؟

عجیب که با صدایش آرامش به جانم تزریق شده بود. اما نگران جانم می‌بودم، او بخاطر من توی خطر افتاده بود.

بنابراین جدی لب زدم: امیریل الان وقتش نیست، رسیدی یه جای امن، زنگ بزن الان نه... الان نباید تو دام اونا بیفتی، باید تا می‌تونی از این‌جا دور بشی.

بعد از چند ثانیه کش‌دار، آهی کشید: من تنهات نمی‌ذارم پروا، از دست اینا خلاص بشم باهات کار دارم.

بعد با قطع کردن تماس، دم عمیقی کشیدم اما در اتاق با شدت و یک‌هوایی به دیوار کوبیده شد.

ترسیده سریع گوشی را توی جیب شلوارم انداختم و دستان لرزانم توی سینه قفل کردم و به عقب رو به در چرخیدم.

زانبار مشکوک و اخم‌آلود سرتاپایم را برانداز کرد و بعد با چند گام بلند و محکم سمتم قدم برداشت: اون چی بود؟

متعجب سرجایم می‌خکوب شدم: ها؟

عتاب‌آلود فک فشرد و دستش را به بیرون از پنجره پرت کرد: خودت و زن به خریت، می‌گم اون چی بود جلوی پنجره؟ چی بود که تا محافظا رو دید در رفت؟

باید محکم برخورد می‌کردم و گرنه بُل می‌گرفت و محقانه آتش می‌زد.

- من و این‌جا زندانی کردی و داری ازم سوال و جواب می‌کنی، دست‌خوش!

مقابل صورتم با عجیب‌ترین لحن ممکن گفت: می‌دونم توی مغز کوچیکت چی می‌گذره ولی نمی‌تونی سر من و شیره بمالی کوچولو!

سگرمه‌هایم تند توی هم فرو رفت و دست به کمر توی صورتش کله کشیدم: جونم؟ با من بودی؟

باخیرگی ابروی بالا انداخت و نیشخندی مضحکی زد: شوندهم عاقله!

منطق‌ام نهیب زد که گول او را نخورم. او حقا که زده بود روی دُم روباه و حيله‌گری‌اش!

بنابراین این بار از موضع سیاست وارد شدم، مقابل او باید با سیاست رفتار کرد، درست مثل امیریل!

- اومدی دیدی که هیچ‌کی این‌جا نیست پس خواهشاً برو...

با مکث و با سر به تشک و لحاف اشاره کردم: خوابم می‌آد.

تبسم‌آمیز لبانش را توی دهانش برد، عادت‌ی که برایم تکرار شده بود که مختص خودش بود!

- این‌سری کوتاه می‌آم ولی دفعه بعد بخوای زیرآبی بری، بد می‌بینی...

انگشت اشاره‌اش را تهدیدی جلوی چشمان خونسردم، تاکید‌ی و محکم تکان داد: این اخطار رو جدی بگیر تا سرشاخ نشیم.

صامت و بی‌تحرك دست به کمر فقط نگاهش کردم، آنقد به نگاه خیره‌ام ادامه دادم که با نچ‌بلندی عقب گرد کرد و حین خارج شد، در را محکم به هم کوبید و چشم‌هایم هم همزمان روی هم از بلندی صدا روی هم چفت شد.

نفسم را مضطرب فوت کردم و پشت به در کرده از پنجره اطراف را پاییدم اما نه از هلی‌شات خبری بود نه از نگهبانان فقط پارس‌سگ‌ها سکوت خفقان‌آور را درهم می‌شکاند.

کلافه با ضربان قلبی تندزده و رنگی پریده و موهای چسبیده به پیشانی‌ام دو دستی تلفن را چنگ زدم و مات صفحه روشن‌اش شدم.

با حس مشکوکی، روی پنجه پا تا جلوی پاتند کردم و گوش روی در گذاشتم اما هیچ سروصدای به گوشم نرسید.

گوشی به دست طول و عرض اتاق را طی می‌کردم و تندتند زیر لب دعا دعا می‌کردم، اتفاقی برای او نیفتد وگرنه خودم را نمی‌بخشیدم!

پاهایم گزگز می‌کرد و تنِ سخته و منقبض شده‌ام را روی تشک ولو انداختم و دمر با نفسی آرام لای چشمانم را بستم. بی‌خوابی و خستگی حتی گرسنگی تمام انرژی‌ام را کاسته بود و هیچ توانی در خود احساس نمی‌کردم.

با مالش شکمم، عصبی به شکمم چنگ زدم و با حرص تشر زدم: بسه دیگه!

به ناچار طاق‌باز شدم تا فشاری روی شکم خالی‌ام وارد نشود. با حس غم و خشم قریبی توپیدم: حاشا به غیرت فرامرز، دخترت رو انداختی تو چنگال یه روانی غارنشین!

در تب و تاب خودخوری می‌بودم و تلفن زیر کمرم لرزید. از لرزش گوشی زیر کمرم سریع غلتی زده و با چنگ زدن گوشی روی تخت چهارزانو نشستم: الوو امیریل...

باز هم نفسی گرفت که نفسم را به یغما برد.

- رو گوشی بودی؟

بینی‌ام را غمگین بالا کشیدم: نگرانم بودم، گفتم چی شد که بهم زنگ نزد!

هیاهوی باد را از پشت تلفن شنیدم و متعجب پرسیدم: کجایی؟

با تانی جواب داد: بام.

حیرت‌زده مشتی روی زانوی خشک شده‌ام زدم: چرا؟ مگه قرار نبود بری جای دیگه؟

بی‌توجه با مکث و خش‌دار گفت: برای بیرون آوردن به کمک خودت نیاز دارم.

متعجب با دهان نیمه‌باز لب زدم: چه کمکی، بگو.

آرام نفس زد: می‌دونم عاشق درست‌کردن دردمسری...

مهلت ندادم و با کنجکاوی مداخله کردم: من عاشق خراب کردن برنامه‌های بقیه‌ام، بگو دیگه حاشیه نرو.

رک و مستقیم جواب داد.

- باید زمان بخری تا بتونم به اونجا بیام.

چشم‌ریز کرده با کنجکاوای سری تکان دادم: قبوله دیگه، حالا بگو باید چی کار کنم؟

دور دستانم را از پارچه ضخیم لحاف پیچاندم و با اخم به لحاف پاره‌شده زل زدم.

جوری پاره‌وپوره‌اش کرده بودم که انگار حیوانی با چنگال‌هایش پارچه را دریده بودند!

بی‌اهمیت به موهای دم‌اسبی دستی کشیدم و همه را توی هدبند سیاهم محکم کیب کردم و بعد کاتر را محض احتیاط توی پاچه شلوارم فرو کردم و آماده و حاضر وسط اتاق به انتظار ایستادم.

همزمان با چپ و راست کردن گردنم، روی پاهایم نرمش می‌کردم تا بدنم را گرم کنم برای دردرس و خراب‌کاری!

با توجه به آفتاب و نور زیادش، احتمال می‌دادم وسط ظهر باشد.

در همین حین، دستگیره در باز شد و خدمت‌کار عصاقورت‌داده با آن اخم‌های درهمش بی‌آن‌که نگاهم کند، سمت میز کنسول آمد.

با پوزخند میخ ایستادم. مسکوت خم شد و سینی را روی کنسول بگذارد که از پشت سر ضربه‌ای به نقطه حساس گردنش کوبیدم که با ناله ضعیفی با صورت روی تخت فرو رفت.

با نیم‌نگاهی توی سینی، سالاد و پاستای زیتون، سری به تاسف تکان دادم: این‌که من و سیر نمی‌کنه لعنتی!

با لرزش گوشی توی جیب شلوارم، با شتاب از اتاق خارج شدم و محتاطانه با چرخاندن چشمانم به اطراف، از کنار راهروی بزرگ با آن همه تابلوهای نیمه‌برهنه یونانی‌اش رد شدم و همزمان دعا می‌کردم کاش حداقل اسلحه‌ای محض احتیاط همراهم داشتم!

صدای اُردکردن زانیار از سالن پایین به گوشم خورد و لب روی هم ساییدم.

قسمت سخت ماجرا خارج شدن از جلوی چشمان تیز او می‌بود.

پشت ستون دیوار پناه گرفتم و از گوشه سرکی از طبقه‌ها کردم اما خدمه را مشغول پذیرایی از او یافتم.

با خشم و تُخسی سری جنباندم: عوضی هوسباز!

آرام و با تمرکز از پله‌ها پایین می‌روم و همزمان نگاهم روی اطرافم می‌چرخد.

تا وقتی روی سه پله آخر رسیدم، صدای دویدن نگهبانان را شنیدم و فریادزدن‌هایشان را...

در یک حرکت سه پله آخر با شتاب پایین رفتم و بلند غریدم: این چه وضعشه!

با چرخیدن گردن و نگاه همه، خونسردانه دست به سینه، انگشتانم را پنهان کردم و با آرامش و لحن عجیبی گامی به سوی زانیار برداشتم.

- دو روزه گرسنهم گذاشتی که امروز به خوردم پاستای سبزیجات بدی، هه ورشکست نشی از پولداری!

تیز و هشدارآمیز از جایش برخاست: نباید از اتاقت بیرون می‌اومدی کوچولو!

بی‌اهمیت لب و لوچه‌ام را کج کردم: دوس داشتم، نکنه فکر کردی واسه در اومدن از اون دخمه باید اجازه می‌گرفتم؟

تهدیدی سمتم گام برداشت: آره باید اجازه می‌گرفتی، یادت نره این‌جا خونه منه!

به تمسخر صورتم را کج کردم: وای مامان‌اینا...

هنوز وقت تلافی نرسیده بود باید زمان بیشتری صرف می‌کردم. پس با اخم و غیظ توپیدم: بشین بینم باوا عاموو، بذار باد بیاد واسه من آدم شده!

یک دفعه صورتش به کبودی زد و رنگ پس داد با خشم سمتم هجوم آورد اما فریاد و افنجاهای ریزی، هاج واج سر و گردن سمت افرادش چرخاند: د چرا وایستادین من و بالا و پایین می‌کنید، د برید ببینید چه خبره تا منم حساب این سلیطه رو بذارم کف دستش!

دست به کمر با عتاب و حرص لب زدم: اهوو نمیری یه وقت!

بی‌محابا مثل گاو اسپانیای که پارچه قرمز دیده و رم کرده به سمتم یورش آورد و با دستانی بالا گرفته در یک قدمی‌ام، محکم مشتم را زیر چانه‌اش کوبیدم. با نعره‌ای سرش چرخید اما با یک حرکت غافل‌گیری با لگد به شکمم کوفت.

عقب عقب رفته با نفس مرتعش روی شکمم خم شدم. لعنتی به شکم خالی‌ام ضربه زده بود.

تا خواست دوباره از لگدش استفاده کند، این بار با کاسه زانو محکم به ساق پایش کوبیدم و با آرنج به پشت کمرش.

عربده‌کشان عقب کشید که افرادش وحشیانه سمتم هجوم آوردند.

به سرعت با غیظ از تکنیک‌های مرگبار موتای استفاده می‌کنم تا با همان ضربه اول، از میدان عقب روند...

عتاب‌آلود کسی را فریاد زد: نریمان.

مردی دوان دوان خود را به او رساند که زانیار خشمگین رو به او عربده کشید: حساب این و برس من برم ببینم اون جا چه خبره!

بزاق دهانم را توی زمین پرتاب کردم: تازه داشت خوشم می‌اومد ازت، باوا کم‌آوردی دیگه چرا فرار می‌کنی، بیا عاموو بیا بهت آوانس می‌دم، زشته باوا از یه دختر بیازی!

کبود با چشمانی سرخ درست مثل همان گاو اسپانیایی دود از دماغش بیرون زد و وحشیانه غرشی از دهان پس داد!

فکاش دوباره سخت فشرده شد و این بار بی‌تعلل به طرفم هجوم آورد.

آماده مشت‌هایم را جلوی صورتم و تهاجمی گارد گرفتم. عرق‌کرده با دهانی خشک ریز حرکاتش را آنالیز کردم.

بی‌هوا از دو تاکتیک استفاده که متعجب جاخالی دادم و با پشتک زدن خود را عقب کشیدم اما او عصیان‌شده یورش زد: د فرار نکن، بیا مبارزه کن عامووو...

مسخرهام می‌کرد لعنتی، تیکه‌کلامم را با تمسخرگی کشید و با خنده بدی نیشخند زد: به این زودی جا زدی؟

- هرگز!

در یک قدمی‌ام که رسید با تمسخر سرتاپایم را کاوید و پوزخند زد: دیگه بهت مهلت نمی‌دم...

و همزمان گارد مخصوص خودش را گرفت. متعجب از حرکت عجیبش، اخم‌هایم درهم گره خورد.

باز پوزخندی زد و با اعتماد به نفس گفت: دم بابا گرم....

وقتی صورت متعجب و کنج‌کاو را دید، با افتخار افزود: به اصرار بابا دوره رزمی رو توی امریکا کامل کردم ولی هرگز فکرشم نمی‌کردم، یه روزی این ورزش به کارم بیاد.

سپس با غرش بلندی که بند دل را پاره می‌کرد، به سمتم حمله کرد که هشیارانه باز جای خالی دادم.

متعجب‌تر از ترکیب‌های چندفنون پیشرفته، چشم ریز کردم اما امان نداد و پی در پی حمله کرد و من به زحمت و سختی دفاع می‌کردم آن هم وقتی انرژی نداشتم بخاطر خستگی و گرسنگی و بی‌خوابی این چند روز اخیر!

او با شرایط جسمانی قوی، قوای و زور مردانه و همچنین تکنیک‌ها و شگردهای ترکیبی چند قدم از من بالاتر می‌بود.

وقتی خسته و نفس‌زنان عقب عقب رفتم تا دم عمیقی تازه کنم، با لب کج‌شده انگشت مقابلم گرفت: بهت هشدار داده بودم...

دندان قروچه‌ای کردم با حرص چزاندمش: حقا که گاوی و نباید باهات سرشاخ می‌شدم!

دهان بسته با پره‌های بینی که تند باز و بسته می‌شد، در سکوت زل زد اما با دو گام بلند، این بار از شگرد کیوکیشن استفاده کردم. لگدهای قوی همراه با مشت‌های جان‌سخت روی سر و صورت حریف که مغلوب شود.

لعنتی خوب دفاع می‌کرد تا خواستم ضربه مهلکی به نبض گردنش وارد کنم و او را بیهوش کنم، تیری از کنار گوشم رد شد و من، وحشت‌زده با هراس چشمانم را به منبع شلیک چرخاندم.

در کمال ناباوری، فرامرز پاشا همراه سیروس و مهرداد در میان ورودی مکث‌کرده ایستاده بودند.

حیرت‌زده با تعجب نگاهم را به پشت‌سرشان چرخاندم اما از نیافتن‌اش، میخکوب‌شده نگاهم روی صورت متغیر فرامرز برگشت و صدای کلفتش، مثل آب‌سردی تنم را خشکاند.

- بکش عقب دختره خیرسر!

زانبار به آنی پشت سرم ایستاد. پوزخند به لب، تُخسی و تلافی‌وار با ته آرنج محکم کوبیدم توی دماغش که با ناله بلندی، دو دستی بینی عقابی‌اش را چسبید و عقب عقب رفت.

فرامرز از بالای در ورودی بلند و رسا غرید: خیرسری رو تمومش کن.

با تمام خشم و عتاب از او، سمتش پا تند کردم: اومدی تا با دستای خودت منو چال کنی توی این جهنم، آره پدر نمونه؟

مهرداد خیلی زودتر از سیروس طرفم گام برداشت با گرفتن شانه‌هایم مانع از خودروی‌ام شد.

با عصبانیت او را کنار زدم و با نشان دادن مشت رو به فرامرز توپیدم: حالا که اومدی، بذار نشونت بدم من کی‌ام.

همین‌که مقابل آن دو رسیدم، سر اسلحه سیروس درست وسط پیشانی‌ام هدف گرفته شد. بدنم لرزید و دهانم خشک‌خشک شد اما با مردمک لرزانی لب زدم: من و بکشی بهتر از اینکه که با قوماش تو، دست و پنجه بشکنم.

فرامرز محکم روی شانه سیروس کوبید: بزارش کنار، داریم حرف می‌زنیم.

سیروس با نگاهی دریده و مشمئزکننده و خونسردانه گفت: اینی که من جلو روم می‌بینم تا نکشه ول‌کن نیست!

مقابل سیروس کله‌ام را بیشتر جلو بردم: ماشه رو بکش یالا.

تذکر مهرداد، پشتم را لرزاند اما اعتنای نکردم.

- خریّت نکن واقعا می‌زنه‌ها مگه نمی‌دونی!

بُریده بودم و احساس ضعف و ناتوانی می‌کردم. تمام انرژی‌ام ته کشیده بود و هیچ قوای باقی نمانده بود.

یک دفعه شانه و لباسم باهم از پشت به شدت کشیده شد و همزمان جیغ از سر بُهت من و فریاد مهرداد بلند شد.

همین که ناغافل سر چرخاندم، مشت محکمی توی صورتم زده شد که برق از سرم پراند.

ناباور و خشک خیره شدم به زانیاری که مثل قاتلان روانی نگاهم می‌کرد و مهرداد می‌کرد که متحیر بازوی او را چسبیده بود، وا رفته و کم‌جان کف دستم را روی صورت ذوق‌کرده‌ام گذاشتم... مشتش خیلی بیش از حد انتظارم سنگین بود لعنتی!

فرامرز قدمی جلو گذاشت و سرزنش‌آمیز غرغرش کرد: چی‌کار می‌کنی مرد حسابی، این چه کاریه!

زانیار با دریدگی رو به فرامرز دندان روی هم سایید: بهم گفتی یکم بدقلقه این‌که پاک وحشی وحشیه، انداختیش به من!

صورت فرامرز رنگ به رنگ شد ولی سیروس با نیشخند دستش را پرت کرد: مال بد بیخ ریش صابش، هرّی!

مهرداد عصبی مداخله کرد: گل گفتی سیروس، انگار سر آورده... یادش رفته از اون شب عین دارکوب تو گوش رییس نوک زده تا اذن‌شو بده با دختره حرف بزنه!

غضب‌آلود نگاهم بین آنان در نوسان رفت و برگشت بود. گویی درباره مال و اشیاء حرف می‌زدند که این‌قد بی‌قیدانه به هم‌دیگه پاس می‌دادند و یک‌دیگر را به کم‌کاری متهم می‌کردند.

زانیار با پوزخند غلیظی آب دهانش را جلوی پای سیروس توف کرد: ماهی به دُمش رسیده اوکی!

بعد با لحن نشخوارمانندی افزود: قرارمون بود دختره رو چند روزی نگه‌ش دارم و بعد اگه خوشم نیومد، بفرستمش خونه باباش، الانم می‌گم این دختر مال من، جاش سهامم رو از شرکت بابا بهتون واگذار می‌کنم ولی من بعد توی منطقه دریایی تحت فرمان من، عملیات ندارید همین!

دهانم از حیرت وا ماند. فرامرز چطور همچین معامله مزخرفی کرده بود! یعنی برای به دست آوردن موقعیت منطقه، آینده و زندگی دخترش را دستخوش همچین معامله پلیدی کرده بود!

بی‌اراده نگاه مکدرم را به صورت رنگ‌به‌رنگ‌شده فرامرز دوختم. او بی‌توجه با حفظ اخم‌های تنیده‌شده‌اش غرش توی گلویی کرد و با سر به مهرداد اشاره کرد: بیارش.

زانبار عتاب‌آلود مداخله کرد: سهامم در قبال این دختر وحشی، راضیت نمی‌کنه؟!

فرامرز سرد و اکید گفت: این دختر رو دادم در قبال سهام و منطقه تحت نظرت، نه فقط سهامت!

زانبار پوزخند بدی زد و تیز نگاهش کرد: خودتم می‌دونی چیزی که روش دست بذارم، نمی‌تونه برای بقیه باشه!

هاجو واج با بدنی مرتعش و عرق سرد روی پیشانی‌ام هم‌چنان خیره خیره نگاهشان می‌کردم که تیرخلاص را سیروس زد: ارزش این دختر بیشتر این حرفاست، خواهانم کم نداره، یکیش خودِ من...

بعد با برق نگاه عجیبی سرتاپایم را با دریدگی کاوید: هرکاری واسه به دست آوردنش می‌کنم، شده منطقه تو رو هم پاکسازی شده میدم دست رئیس!

فرامرز با رضایت لبخند کمرنگی زد: پس بریم، مهرداد اونو با خودت بیار!

سپس زودتر از بقیه طرف خروجی و حیاط راه افتاد و سیروس هم با لبخند مضحک و چندشی با رضایت به دنبالش رفت.

مهرداد در سکوت نزدیکم شد و آهسته زمزمه کرد: باید بریم.

آه سردی کشیدم و با حرص پلک روی هم گذاشتم. از دست مردک روانی خلاص شده بودم اما حاضر نبودم همراه مردی بروم که بخاطر منافعش، زندگی دخترش را قربانی خواسته‌هایش می‌کرد.

دلزده و عصبی به سمت زانیار برگشتم و مشتم را نشانش دادم: برو دعا کن دیگه به پستم نخوری وگرنه دندوناتو تو حلقه خُرد می‌کنم.

دستش را برایم با بی‌ادبی پرت کرد: کم غُدْغُد کن... فعلا برو تا پیام دنبالت!

- هه! تو خواب ببینی مردک قزمیت گاو شاخ‌دار!

مهرداد شانهام را گرفت به سمت جلو هل داد: ولش کن بیا بریم از این‌جا.

صامت با انگشت هشدار و نگاه به خط‌ونشان کشیده برای زانیار، پشت به او کردم و جلوتر از مهرداد راه افتادم.

همین که از آن بلوا خارج شدم. در کمال تعجب و خوش‌شانسی امیریل و چهار مرد مسلح و گنده‌هیکی را پشت‌سرش گوش به فرمان وسط سنگ‌فرش ایستاده یافتم.

حرف زیرلبی مهرداد، لبخندم را کش آورد.

- گفته بودم نقشه‌ها بی‌نقصه؟!!

در ادامه من با حرص به جمله او تکمیل‌وار توپیدم: حریف نداره اینو بگو!

می‌خواستم حرص سیروس یاغی را در بیاورم که حریف امیریل به هیچ وجه نمی‌شود اما او خونسردانه دست به اسلحه شد.

فرامرز و سیروس هردو وسط ایستاده بودند و ما عقب و امیریل و افرادش مانع پیش‌روی آن‌دو شده بودند.

سیروس گلویش را صاف کرد: جانشین بزن به چاک، الان وقتش نیست.

امیریل با حفظ پرستیژ خاصش، خونسردانه دستانش را توی جیب شلوار کتانش فرو کرد و به طور اعجازی گامی به جلو برداشت: قبلنا تو راس هر مراسمی، من بودم و خودم ولی الان، بی حضورم می‌رید مراسم کله‌گنده‌ها...

با مکث معناداری در چند قدمی فرامرز ایستاد و گردن برافراشته کرد: چی تغییر کرده فرامرزخان، من هنوز همون آدمم، گویا شما تغییر رویه دادید!

صورت فرامرز قابل رویت نبود اما سیروس سر اسلحه‌اش را این بار جلوی امیریل گرفت و تهدیدوار غرید: نکنه می‌خوای بمیری راه افتادی پی ما؟

امیریل هیچ واکنشی نشان نداد، حتی اهمیتی به اسلحه او نداد چراکه افرادش سر اسلحه‌ها را روی سیروس گرفتند و آماده‌باش منتظر دستور امیریل چشم دوختند.

فرامرز بی‌اهمیت به حضور بقیه، رک و کلفت صدا انداخت: چی می‌خوای؟

امیریل در سکوت و با تبسم سرش را عقب کشید و غیرنافذ جواب داد: زنم!

متعجب با چشمانی گرد به تمام‌رخ جدی و پرجذبه‌اش خیره شدم اما بی‌تفاوت مستقیم فرامرز را تماشا می‌کرد.

زمزمه مهرداد با لودگی همراه شد: اوه اوه، جنگ نشه صلوات!

اخم‌آلود تشر خفه‌ای نثارش کردم: دهن‌تو ببند!

مثل خودم خفه و طلبکارانه تشر زد: خودت دهن‌تو ببند، همه اینا از گور تو بلند می‌شه وزه خانم!

دندان قروچه‌کنان از کنارش فاصله گرفتم و دو بلند برداشتم اما لحن سرد و رسای فرامرز، من را در زمین و آسمان نگه داشت.

- زنت تو عمارت نشسته، این‌جا زنی نداری که منتظرت باشه!

نگاه یخی امیریل یک‌هو ناخوانا به تیره‌گی زد وقتی بی‌انعطاف لب باز کرد: فرامرزان، پروا زن منه و این رو هیچکس نه می‌تونه کتمان کنه یا حتی می‌تونه ركب بزنه!

سیروس قدمی جلو رفت تا گلاویز شود اما با تیره‌وای که زیر پایش در شد، خشمگین اسلحه‌اش را طرف افراد امیریل گرفت.

- یه‌بار دیگه تیر بزنی دِخلتو آوردم.

امیریل صبورانه لب زد: قبل از اون، دخل خودت اومده.

لبانم را محکم روی هم فشردم تا جیغ و هورا نکشم از خیط‌کردن بقیه، اما یک‌دفعه چشم‌های پرنفوذش را به من دوخت: نظر تو چیه؟

در این شرایط حاد به زحمت جلوی لب‌خندی که می‌رفت کش برود را گرفته با خونسردی دست به سینه لب زدم: حرف حق جواب نداره.

سیروس غضبناک سمتم گردن‌کشی کرد: نمی‌دونی وسط بحث بزرگترا، نباید عین قاشق نشسته بپری!

ابروی بالا انداختم و حاضر جواب نچی پراندم: نه والا، وقتی بحث سر زندگی و آینده منه، خودِ من باید نظر بدم نه بزرگترا!

فرامرز یک‌باره سکوت سنگین را شکاند: پروا رو می‌خوای باید خودتو ثابت کنی.

سپس به عقب برگشت و در مقابل چشمان‌گردشده‌ام، بازوی‌ام را با غضب گرفت و همراه خودش محکم کشید: این دخترم تا وقتی خودتو ثابت نکنی، پیش من می‌مونه.

با حرص مقاومت کردم تا آرنجم را از دستش بیرون بکشم اما پنجه قوی‌اش سرسختانه دور بازویم پیچیده بود. میان کشمش ما، از پشت سر یک‌باره امیریل مقابل‌مان ایستاد و با گرفتن مُچ دستم، محکم و سرسختانه مانع شد و مُصرانه جلوی پیشروی او را گرفت.

فرامرز غران کرد: نمک به حروم، حالا دیگه جلوی من و می‌گیری؟ جلوی کسی که دین پدری روی گردنت داره؟

با سری بالا گرفته و فاتحانه لبخند محوی زد: نه، دارم جلوی تباه گردنت دخترت رو می‌گیرم. بعد معنادار نیم‌نگاهی به سیروس انداخت: می‌دونم می‌خوای اینم مثل اون یکی بدیش به زیردست که قدرتت محفوظ بمونه.

پوزخند سیروس خط روی اعصابم انداخت. امکان نداشت موافقت کنم.

یک دفعه نمی‌دانم از کجا زور و نیروی از غیب به جانم تزریق شد که با تمام قوا، دستم را آزاد کردم به سرعت با حالی خراب پشت امیریل سنگر گرفتم با خشم داد زدم: بخوای مجبورم کنی اون روی من و می‌بینید!

- اینقد وحشی هستی که هر مردی حاضره قید همه چیزش و بزنه ولی رامت کنه، اونم جوری که دیگه هوس وحشی بودن به سرش نزنه!

نگاه متحیر همه روی زانیار و اسلحه دم دستش خشک ماند.

او با نیشخند تمسخرآمیزی از بالای چند پله جلوی عمارتش بلند افزود: اگه دعوا سر این دختره وحشیه که ارزش این همه گروکشی کردن نداره!

دندان روی هم ساییدم تا خواستم دهان باز کنم، امیریل کوبنده جواب داد: ارزش آدما رو تو تعیین نمی‌کنی، دیگه هم حرف مفت زن!

زانیار از رو نرفت: الان داغی نمی‌دونی چه کلاهی سرت گذاشتن، این دختره یه تختش کمه!

بی‌هوا با گستاخی دهان باز کردم: اتفاقاً خودت پک کامل دیوونگی رو باهم یه‌جا داری و قابلیت اینو داری که دیوونه‌خونه بزرگی واسه همه بزنی!

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد و با رگ برجسته گردنش، با صدای دوبله‌مانندش خنجره پاره کرد: مگه این‌که دستم بهت نرسه دختره چموش!

- تو گه می‌خوری و...

تا خواستم جوابش را سوزونده دهم تا ناکجاآبادش را بسوزانم، با اشاره امیریل، یکی از افرادش من را عقب کشان کشان بُرد و او با اخم و چشم اشاره کرد که سکوت کنم تا کار بیخ پیدا نکند.

مهرداد هم از کنار فرامرز و سیروس رد شد و مابین امیریل و فرامرز میانجی‌گری کرد: خواهش می‌کنم کافیه، باید بریم از این‌جا، جای این حرف‌ها جلوی چشم غریبه‌ها نیست. برایم جالب بود که مهرداد لوده گاهی عجیب عاقلانه رفتار می‌کرد و وساطت آرام‌کردن بقیه را به عهده می‌گرفت.

چشم ریز کردم او زیادی توغل و تبحر می‌بود طوری که اصلاً شک می‌کردم، او همان مهرداد موذی کنار پریناز باشد!

فرامرز خشک لب باز کرد: دخترم هر جا من باشم، باید باشه ولاغیر.

سیروس هم شیر شد و با جسارت تخت سینه امیریل کوبید: شنفتی یا خرفه‌مت کنم؟

مهرداد با استیصال دست به سرش گرفت و استهزاآمیز مداخله کرد: تو رو سرجدتون بی‌خیال بشید!

فرامرز اخم‌کرده نگاه تیزی انداخت: دخالت نکن.

چشمانم هنوز بُران و تیز حرکات زانیار را رصد می‌کرد که بی‌قیدانه روی پله‌ها نشست و آرنج به پله گذاشت و یک پایش را دراز کرد با سرخوشی به بحث و الم‌شنگه پیش‌آمده چشم‌دوخته بود.

حق با مهرداد بود، نباید جلوی غریبه‌ها جنجال کنند جز اینکه ضعف و گسستگی‌اشان را نشان بقیه دهند.

با حرص برای این‌که آشوب بخوابد، از پشت امیریل رو به فرامرز حرصی لب باز کردم: من پیش شما می‌مونم نه خونه امیریل.

سر و گردن امیریل چنان به سمتم چرخید که صدای چرخیدن مهرهای گردنش به گوشم رسید و لحن جدی‌اش، گره اخم‌هایم درهم‌تر کرد.

- این چیه پروندی وسط بحث؟

گوشه لبم را عصبی زیر دندان کشیدم: برای ختم قائله باید یه کاری می‌کردم دیگه! از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش گفت: این‌طوری؟ می‌دونی تنها بودنت هم خطرناکه. آه سردی کشیدم و بی‌حوصله سکوت کردم. هیچ جوابی برای آرام گردنش نداشتم. فرامرز هم بدتر از امیریل، متغیر توپید: جای دختر خونه پدرشه نه هیچ‌جای دیگه دخترجون.

اخم‌آلود غیظ کردم: پدری که پدری کردن بلد نباشه و منفعت خودش رو به‌هزای تباهی و زندگی دخترش چُرَته کنه و سودش رو بسنجه، از نظرم هیچ فرقی با دشمن نداره!

رنگ فرامرز سرخ شد اما کوتاه نیامد: حرف آخرته؟

بدون پشیمانی سری به تایید تکان دادم: از اولم حرفم موندن کنار امیریل بود شما گیرسه پیچ دادی.

یک‌هو داد زد: تو رو از تموم ارث و میراثم حروم می‌کنم.

خونسردانه بی‌آنکه چشم‌داشتی به اموال کثیف و آلوده به خون مردم داشته باشم، لاقیدانه شانه‌ای بالا پراندم: مال یامفت میراث‌خور نمی‌خواد.

قهقهه وحشتناک زانیار، سر مهرداد و من را به سمت او گرداند اما نگاه خیره و جدی و معنادار فرامرز روی امیریل سنگین شد.

زانیار دستانش را بالای سرش بُرد و محکم دست زد: براوو یعنی خوشم اومد خوب حال همه رو می‌گیری به یه ورتم نیست.

با انزجار بینی‌ام را کج کردم: صدسال سیاه می‌خوام خوشت نیاد روانی!

فرامرز کوبنده و یک‌کلام رو به امیریل گفت: اگه عقب نشینی، همه چیزو ازت می‌گیرم، خونه شرکت هرچی که داری و نداری رو ازت می‌گیرم.

امیریل در سکوت با ابهت و اقتدار گامی به جلو برداشت: بهاش رو می‌پردازم حتی اگه جوونمم باشه، مال دنیا که ارزشی نداره!

خوشی عجیبی زیر پوست و جانم سرازیر شد و شیرینی دلچسبی به دهانم مزه کرد.

امیریل با این حرفش، از قبل برایم محترم و مورد ستایش قرار گرفت.

قلبم توی دهانم زد وقتی مقابل چشمان بقیه، مصمم و محکم نزدیکم آمد و دست‌یخ‌زده‌ام را توی دست زبر و گرمش گرفت و محکم فشرد.

فرامرز در سکوت عجیبی چشم باریک کرد و با سر آن عصای سرعقابی به زمین زیر پایش کوبید: امیدوارم پشیمون نشی از حرفای امروزت.

سپس سرد و بی‌انعطاف از کنارم عبور کردند و فرامرز حتی نیم‌نگاهی هم سمتم نینداخت اما رضایت از لبخندای ریز سیروس می‌بارید.

بعید نبود از الان رییس آن باند کذایی شود. اما امیریل همه را بخشید تا فقط من را کنار خودش نگه دارد!

ضربان قلبم از حس خوشی که به جانم تزریق‌شده از سر پا نمی‌شناخت. با امیریل بودن یعنی امنیت و خاطرجمع.

بودن کنار امیریل، من را از خطرهای دور می‌کرد در صورتی که پدر خونی خودم بخاطر منافعش روی زندگی دخترش پای معامله غیرمنصفانه بازی می‌کرد!

توی حال و حول خودم می‌بودم و چشمانم یک لحظه درخشید اما با حس عجیبی که توی ذهنم جیغ کشید، درخشانی‌اش در لحظه خاموش شد و خوشی‌اش به تلخی و زهر مبدل شد.

« زیاد خوشحال نباش، اون مردیه که خنواوت و کُشته و تو رو یتیم کرده، الانم بخاطر عذاب وجدانشه که نداشته بری زن اون سیروس گفتار بشی! »

با فشرده شدن دستم، ناخودآگاه از ذهن مسموم و افکار زهرآلودم بیرون آمدم با گنگی به صورت آرامش خیره شدم: هوم؟

با تبسم لبی تر کرد: بریم؟

نگاه گذاری به رد فرامرز و افرادش انداختم که هرکدام سوار ماشینی می‌شدند. حتی مهرداد رفیق فاب امیریل هم با آن‌ها همراه شده بود!

صامت سری جنباندم تا قدم برداشتیم، باز صدای نحس زانیار گوشم را پُر کرد.

- اوه نو، بخاطر دستیار پدرت، قید همه ثروت رو زدی... اگه با چشمای خودم نمی‌دیدم فکر می‌کردم مُخت تاب برداشته و لگد زدی به بخت بلندت!

تا خواستم زهرکلامم را بریزم، یک‌باره امیریل سمت زانیار پا تند کرد و در کمال ناباوری مشتش محکمی حواله شقیقه و پیشانی او زد که زانیار درجا روی سنگ پله واژگون شد و چشمانش روی هم افتاد.

متعجب با دهان باز لب زدم: این دیگه چه سمی بود من دیدم!

صامت و اخم کرده پاچه شلوارش را تا کرد و خم شد. در سکوت نبض گردنش را چک کرد بعد با جذبه رو به افرادش گفت: زنگ بزن آمبولانس بیان این مرتیکه رو ببرن!

- مُرده؟!

پرابهت سمتم قدم برداشت: با یه ضربه نمی میره، سگ جون تر از این حرفاست.

نگاهی به پشت دست قرمزش انداختم: این ضربتو باید بهم یاد بدی!

اخم آلود طعنه زد: این طور وقتا می گن، باید خودت و کنترل کنی نه این که بگی باید یادم بدی!

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم: حقش بود، تو نمی زدی من می زدم!

سری به تاسف تکان داد و نرم و بم زمزمه کرد: من خودمو کنترل می کنم ولی اگه خشمگین بشم...

سکوت کرد که با کنایه اضافه کردم: فاتحه طرف خونده ست!

بعد با لبخند و رضایت چشم به آسمان دوختم: حقش بود جواب اون مشتی که ناغافل زد تو صورتم و...

یک دفعه با کشیده شدن شانه ام، نگاه دو دو زده اش روی اجزای صورتم عصبی درنورید: زدنت؟ کجا؟

لبم را از داخل گزیدم: خب حواسم نبود و ناغافل زد!

غضب آلود چشم روی هم فشرد و بعد راه رفته را بازگشت تا کار ناتمامش را تمام کند.

اما با یادآوری موضوعی، سریع و به شتاب خود را به او رساندم تا مانع کُشتن زانیار شوم.

- برو کنار.

عصبی غرش کرد که حرصی بازویش را دو دستی چسبیدم: د برم کنار جدی جدی می‌کشیش، خورش می‌افته گردنت.

عتاب‌وار دندان قروچه غرید: متوجهی چی داری می‌گی؟ مرتیکه روی تو دست بلند کرده! این منصفانه نیست... باید می‌اومد با هم‌قد خودش گلاویز می‌شد نه تو!

کلافه پوفی کشیدم: الان که بی‌هوشه و احتمالاً هم تا چند دقیقه دیگه آمبولانس می‌رسه، بهتره ما این‌جا نباشیم، شر می‌شه والا.

چندبار دم و بازدم عمیقی کشید و بعد دستم را گرفت و به سرعت با گام‌های بلند طرف انتهای خروجی و در بزرگ راه افتاد... برافروخته با رگ برجسته شقیقه‌اش تند و بلند گام برمی‌داشت و همزمان فک سخت‌شده‌اش مدام فشرده می‌شد توسط آرواره‌های توی دهان.

نفس توی سینه‌ام به شمارش افتاده بود اما هیچ اعتراضی مبنی بر آرام‌بودن و مراعات‌کردن خودم را مطرح نکردم تا فکر بهم‌ریخته‌اش کمی آرام شود.

باید در آرامش صحبت می‌کردیم، اتمام حجت فرامرز و نگاه تیز و خندان سیروس، هشدار و رعشه به جانم می‌انداخت که نکند تهدیدش را عملی کند و امیریل را به کام مرگ بکشانند.

- نمی‌دونی وقتی نامه کذایت و خوندم، چه حالی شدم!

مستاصل روی لبه کاناپه نشستم و به امیریلی که مدام پنجه پشت گردن‌اش می‌کشید و کلافه با عتاب وسط سالن را متر می‌کرد.

صامت دستانم را روی پاهایم قفل کردم و چانه به گردن چسبیده زل زدم: مجبور بودم.

مشتش را محکم توی کف دستش کوباند: سفسطه نکن!

کلافه چندبار پلک زدم: زیر دیپلم حرف بزن، متوجه نمی‌شم.

درمانده با اخم سکون نگاهم کرد. ابروی بالا پراندم و خونسردانه لب زدم: بچه زدن نداره عامووا!

کُفری سری به طرفین تکان داد و خسته واگویه کرد: الان وقت مناسبی برای شوخی‌کردن نیست، پروا.

آه سردی کشیدم و با حالی قریب روی نرمی کاناپه عقب کشیدم و پاهایم را بالا توی شکم جمع کردم و چانه‌ام را روی کاسه زانوهایم قرار دادم: مجبور بودم ولی نپرس چرا. درهم حین چنگ زدن به تارموهای عذاب‌آور بلندی که توی درگیری، باز شده بودند.

- جواب نمی‌دی؟

خیره به گل‌های قالی دستباف می‌بودم اما با قدم‌های آرامش و بعد حضورش درست کنارم احساس کردم.

- چرا نپرسم؟

بزاق دهانم را سخت فرو دادم: چون نمی‌خوام دست به دامن دروغ بشم!

ادکلن خاصش زیر شامه وزید و وقتی در سکوت کنارم روی کاناپه نزدیک به من نشست، عطر مردانه تن‌اش حس بویایی‌ام را نوازش کرد. مدهوش و سکرآور.

- دروغ چرا وقتی می‌تونی به من اعتماد کنی؟

عاجز شال را از روی سرم کندم، حس خفگی و آزادگی می‌کردم.

- بحث اعتماد نیست، گفتم نپرس پس نپرس!

نفس گرمش به گوشم برخورد: باید بدونم!

سر به زیر پوزخند حرص داری زدم: باید! هنوز نمی دونی من از هرچی باید و نبایده بیزارم؟!

در سکوت وزن داری نرم و بم گفت: بچرخ.

متعجب از تغییر بحث، سری به سمتش متمایل کردم: ها؟

لبخند محوی کنج لبانش نشست: پشتو اینور کن.

گنگ و سردرگم پاهایم را صاف کرده و پشت به او با تردید نشستم.

منتظر واکنشش بودم که در کمال ناباوری دستانش روی موهایم نشست... با حدس و حرکاتش متوجه شدم که تمام رجهای آشفته ام را دور یک دست جمع کرده و با چیزی محکم به صورت دُم اسبی بست و بعد با سر انگشتانش موهای ریخته روی شانه ام و اضافه ریزش موهایم را جمع کرد.

- از این حرکتا هم بلد بودی رو نمی کردی!

بی حرف دستانش روی مانتوی چروکیده ام نشست و ملایم زمزمه کرد: برو اتاق، لباس تو عوض کن بیا حرف بزنیم.

متعجب از روی شانه به نیم رخ جذابش خیره شدم: فقط حرف بزنیم؟

صامت نگاه گذارای به چشمانم انداخت و متبسم افزود: نه تصحیح می کنم، تو حرف می زنی من گوش می دم.

- آه خدا، ولی من گشنمه!

دستش بی حرکت روی شانه ام نشست: چرا؟ مگه غذا نخورده بودی؟

با یادآوری گرسنگی کشیدن هایم، حرصی و برزخی لبانم فشردم: اون روانی اونقد بیعشور بود که بهم گشنگی می داد، فکر کنم قشنگ ده کیلو کم کردم از دستش!

نیم‌نگاه معناداری حواله صورت متفکر و اخم‌های تنیده‌اش کردم: حالا نمی‌خواه خودت و ناراحت کنی، همین که دیگه اون جهنم‌دره نیستی خدامو شکر می‌کنم.

زیرلب آهسته نجوا کرد: شنیده بودم قسی‌القبه گویا حقیقت داره!

بی‌اراده سرم را عقب کشیدم و با حزن به قفسه سینه‌اش تکیه دادم و آرام تایید کردم: آره. درست که من و به درخواست فرامرز دزدیده بود ولی حداقل می‌تونست یکم آدمونه برخورد کنه... یعنی چی که نون و آبشم نده و بذاره ذره ذره ازگشنگی شروع کنه به التماس کردن!

هیچ حرکتی نکرده بود و خشک و گنگ تمام بدنش منقبض و سفت شده بودند.

این سوال توی ذهنم پررنگ شد.

« خوشش نمی‌آد نزدیکش بشم برای همین این‌طوری ماتش بُرده! »

با دم عمیقی، قفسه سینه‌اش نرم تکان خورد و من ناخواسته کوبش تند قلبش را شنیدم و لبخند ریزم را با چرخیدن یک‌هویی‌اش را ناشیانه فرو خوردم.

- پروا...

سر و نگاهم را به صورت مصمم‌اش سوق دادم: هوم؟

با نگاه پرجذبه‌ای لب باز کرد و من کنجکاو و هیجان‌زده به لب‌های گوشتی‌اش خیره شدم اما یک‌باره پرسید: چی می‌خوری سفارش بدم؟

یکه‌زده از حرف نگفته‌اش، دهانم را کیب فشردم و با مکث جواب دادم: یه چیزی که سیرم کنه.

سپس به سرعت از روی کاناپه برخاستم و سمت اتاق راه افتادم و همزمان حرصی از گاف جدیدم صدایم را کمی بلندتر از همیشه صاف کردم: می‌رم دوش بگیرم!

مادامی که داخل اتاق می‌شدم، سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم و قلبم و آوای تند و ناملایمش ناخواسته تند و بی‌قرار توی قفسه سینه‌ام می‌تپید!

از من متنفر بود اما بخاطر عذاب وجدان لعنتی‌اش، ملاحظه‌ام را می‌کرد.

منی که داشتم فراموش می‌کردم، او کیست و چه بلایی سر خانواده‌ام آورده است!

بُرس را بی‌حوصله اما آرام روی موهای نم دارم کشیدم و با دست دیگر پنجه‌وار شانه می‌کردم.

خیره به نقطه کوری، بی‌تمرکز در اوهام و رویا به سر می‌بردم.

رویای که مامان ریحانه بود و آقاجونی که دست نوازش روی سرم می‌کشید و پوریای که با شیطننت خاص پسرانه‌اش توپ به دیوار سیمانی شوت می‌کرد و مامان هم تشر می‌زد که «بیا بشین بچه دست و پات و داغون نکنی الان»

آقاجون هم با ملایمت اخم می‌کرد: کاریش نداشته باش، بذار بازیش و بکنه بچه.

مامان ریحانه حین قاچ‌کردن هندوانه سبز و زرد تابستانی آرام اما دلگیر جوابش را داد: دعواش نکنم پس فردا با سر و پای شکسته باید بزخم تو سر خودم!

و استغفرالله‌ای که آقاجون زمزمه کرد با خدا نکنه من باهم ادغام شد.

و بابا بود که باز نوازش دستش، من را لوس می‌کرد: دختر بابا، چرا ساکته؟

خمیازه آرامی کردم که قاچ بزرگی از هندوانه سرخ آب دار جلوی صورتم گرفته شد و لبخند مامانم جان شد به تنم.

- بخور جون بگیری، جون دلم.

و من مدهوش محبت خالص و بی‌ریای مامان با رضایت دست دراز کردم و...

با ضربه بلندی که به در خورد، گنگ و گیج نگاهم را منگ به در دوختم: ها؟

دستگیره در پایین شد و با کنار رفتن در چوبی، جثه امیریل توی درگاه نمایان شد: خواب بودی؟

هنوز غرق خاطره‌ای که با چشم باز دیده بودم، مبهوت بودم اما با تکان دادن سر به طرفین، سعی کردم به افکار و واقعیت زندگی حال‌ام مسلط شوم.

- نه کاری داشتی؟

خیره به موهای توی دستم و بُرس پُرشده از مو، پلک آرامی زد: غذا رسیده، بیا تا سرد نشده!

برس را با همان موهای چسبیده به توی‌اش روی لحاف رها کردم و لاقیدانه بدون بستن موها، از کنارش رد شدم که نرم صدایم زد: پروا؟

دلخور ایستادم اما برنگشتم سمتش که خود را بی‌عجله رساند و در هوای سنگین بین‌مان، به سر و موهایم اشاره کرد: حیفه ببندش!

راه که افتادم او بی‌حرف دوباره توی اتاق چپید، حتمی می‌خواست بُرس را تمیز کند یا بهم‌ریختگی لحاف و حوله را جمع و مرتب کند!

بی‌اهمیت سمت آشپزخانه راه افتادم. از حساسیت و وسواسی‌اش باخبر بودم که حرصش را در بیاورم به تاوان، حرص‌هایی که از من فلک‌زده در آورده بود!

با دیدن چلوماهیچه و فسنجون روی کانتر با مخلفات معطرش، شکمم مالش رفت و با اشتها روی صندلی پایه دار پشت کانتر نشستم و قاشق به دست ظرف گیاهی پلو را جلو کشیدم.

همین که قاشق پُرکرده از محتویات پلو را توی دهانم چپاندم، حضور امیریل را پشت سرم حس کردم و بعد، کلیپسی که همه موهایم را توی‌ش جمع کرده بود.

نتوانستم جلوی نیش و کنایه‌نزدنم را بگیرم: نمی‌دونستم موهای من دغدغه!

در سکوت با دستمال رولی، دست‌هایش را تمیز کرد و بعد مقابل من، پشت میز کانتر نشست و خیره شد: دغدغه من خودتی نه موها.

سر بطری دوغش را بی‌زحمت باز کرد که لبم را کج کردم: این جلافتا بهت نمی‌آد!

قبل از نوشیدن دوغ‌گازدارش، پوزخند محوی زد: هیچی به من نمی‌آد، نوش‌جان.

دهانم را بست تا دیگر بحث نکنم. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم جلوی او کم بیاورم اما ناخواسته با هر بار برخورد منطقی و ملاحظه‌لغنتی‌اش، حرصم را عجیب در می‌آورد این مرد مرموز و به شدت وسواسی ایده‌آل‌گرا!

غلطی روی تخت زدم که باز صدای زنگ بلند شد. غرولند از روی تخت سنگین برخاستم با یک چشم باز و خمیازه‌بلندی از اتاق خارج شدم و همزمان بلند بلند غر زدم: د چرا پا نمی‌شی بری در رو باز کنی... هی امیریل...

با سکوت خانه، متعجب با پاهای عریان روی پارکت سرد قدم برداشتم تا ورودی در و دستگیره فلزی را فشردم و در را گشودم.

- سلام خانم جان، صبح‌تون بخیر.

نگاهم متعجب به منیر و لبخند روی صورتش تا روی نان‌سنگک و خریدهای توی دستش کشیده می‌شود.

- علیک منیر، تو این‌جا...؟

محترمانه کمی جلو آمد و چادر دور سرش را سفت گرفت تا از روی شانه‌هایش سر نخورد.

- والا خانم‌خان از خدا پنهون نباشه از شما چه پنهون وقتی آقا بهم گفتن بیام این‌جا، چقد خوشحال شدم.

ابروی بالا انداختم و بی‌حرف در را تا آخر باز کردم که لبخند به لب روی پاگرد، کفش‌هایش را درآورد و جفت توی جاکفشی قرار داد و بعد تر و فرزند چادرش را تا کرد توی جاکمدی کنار جاکفشی آویزان کرد.

در سکوت به او خیره شدم که سریع خریدهایش را برداشت و با یک نگاه کلی آشپزخانه را پیدا کرد و به همان سمت راه افتاد.

کنجکاوانه پشت سرش راه افتادم: پرهام چگونه، شهین و بقیه؟

متوجه منظورم می‌شود که با لبخند حین خالی کردن گوجه و خیارها توی سینک ظرفشویی و باز کردن شیرآب، چابک آستین پیراهن نخ‌اش را تا آرنج بالا می‌کشد و همزمان زیر کتری روی اجاق گاز را روشن می‌کند.

- والا آقا پرهام یکم بدقلقی می‌کنن ولی خب بقیه خوبن.

تا آمدم دهان باز کنم که برای چه بدقلقی که خودش زودتر جواب آماده را اضافه می‌کند: از وقتی آقا دیگه خونه نمی‌آن، آقا پرهام بدقلقی می‌کنن و همش بهونه می‌آرن.

مخمور از خواب، با کسلی روی صندلی پایه بلند پشت کانتینر دست به چانه می‌نشینم به سرعت و فرزدادن‌اش توی کارها چشم می‌دوزم.

- اون وقت بقیه چی کار می‌کنن؟

و باز هم متوجه منظورم می‌شود که با تبسم لب باز می‌کند: چی بگم خانم جون، اون از قبلاً که همش توی مهمونی و دورهمی‌هاش صبحش رو شب می‌کرد، این از الانش که حتی حوصله بیرون از اومدن اتاقشونم ندارن و کم‌اشتها شدن!

نفس عمیقی کشیدم و لای چشم‌هایم را آرام بستم: شهین تنهای می‌تونه از پس کارای عمارت و پرهام بر بیاد؟

با سر و صدایی، خسته چشمان خواب‌آلودم را گشودم و منیر را در حال پُر کردن یخچال می‌یابم ولی به آرامی می‌پرسد: ناشتایی نخوردین خانم جان؟

تکاور - کلثوم حسینی
بزاق دهانم فرو دادم: نه.

با یادآوری شب قبل و مداومت روی یادگیری ضربه حرفه‌ای امیریل که منجر به خواب‌ماندن شده، کلافه‌دستانم را روی پیشخوان تکیه دادم و با کش و قوسی به دستانم خمیازه‌ای کشیدم.

- طفلی آقا هم بدون ناشتایی شرکت رفتن.

بی‌اراده چشم و گردنم را بالا می‌کشانم: امیریل رفته؟

کره و مربایی از پلاستیک بیرون آورد و با گذاشتن پیاله و کارد مخصوص گردن چرخاند:
خانم شکریاش کدوم کابینته؟

بی‌حوصله روی حرفم ماندم: جوابم و ندادی، امیریل رفته شرکت، چرا؟

وسط آشپزخانه با دستمالی توی دستانش سمتم چرخید: والا دیشب وقتی گفتن که صبح زود پیام این‌جا، شما هستین تا در رو باز کنین و خودشون هم شرکت می‌رن.

با تردید آهانی زمزمه کردم و با اخم به بطری‌های شفاف دکوری کانتر خیره شدم.

مگر فرامرز نگفته بود که همه امکانات و قدرت امیریل را از او می‌گیرد؟

پس چطور با این وجود به شرکت فرامرز رفته بود؟

گیج سری به طرفین تکان دادم که شکریاش و پیاله پنیر و گردوی مغزشده را جلوی دستم قرار داد.

سربلند کرده او را درحال دم کردن چای توی قوری چینی یافتم!

توی این چند روز من از چای‌ساز و پلوپز و فر استفاده کردم تا کارهایم سرعتی باشند اما منیر در آرامش ولی فرزند چای‌اش را دم کرده و روی کتری درحال قُل قُل گذاشته بود، درست همان‌طوری که امیریل دوست داشت و من، حوصله‌ام نمی‌کشید این‌طور چای را دم کنم!

- خانم جون واسه ناهار چی بار بذارم؟

با سوالش، بی تمرکز جواب دادم: نمی دونم هرچیزی که امیریل دوست داره درست کن!
با مکث یکی یکی خیار و گوجه ها را شسته و توی آبکش می گذاشت: آقا چیزی نگفتن.
کنجکاوانه با علم اینکه منیر خیلی وقت هست که توی عمارت آشپزی می کرد، لب می زنم:
چه غذای رو دوست داره خب همون و بپز دیگه.

با کمی فکر، لبخند رضایت بخشی می زند: آقا پلوزعفرانی و زرشک با خورشت به آلو رو
دوست دارن، ولی الان آلو نداریم که!

متعجب لبانم از هم جدا شد: به آلو، اون دیگه چیه؟

با تامل سری به طرفین تکان داد: فکر کنم فروشگاه دو خیابون پایین تر داشته باشه.

تکه ای از گوشه نان سنگک را می کُشم و با کارد رویش مربا و کره می مالم: خوبه، برو بخر بیا
براش بپز خوشحالش کن.

سپس از جایم بلند برخاستم که سریع پرسید: صبحونه تون چی؟

نیم نگاهی به میز چیده شده می اندازم و بعد با کم اشتهای دم صبح و بی حوصلگی عجیبی
که سراغم آمده، دستی برایش تکان می دهم: نمی خورم می رم اتاق تا ظهر صدام نکن.

چشمی زمزمه می کند و من با افکاری متشنج از رفتن امیریل و مشورت نکردن و آوردن
یک هویی منیر، داخل اتاق شده با گذاشتن موزیک، شنای مخصوص را روی کف اتاق تمرین
می کنم...

لباس هایم به تنم چسبیده و عرق شره وار از روی کمر و شکمم سرازیر می شود. موهایم روی
پیشانی چسبیده و پشت لبانم هم از دانه های ریز عرق انباشته شده است.

در همان حال آنقد حین طناب زدن، نفس‌هایم را هماهنگ می‌کنم تا تمرکز کرده با نهایت سرعت و چابکی دست‌ها و پاهایم حرکت می‌کنند.

در حال و هوای خود با موزیک تند راک، یک‌دفعه به عقب می‌چرخم و امیریل را تکیه‌زده به در با چشمانی نافذ می‌یابم.

بی‌اراده دست از کار می‌کشم و با کم کردن دو باند اسپورت کوچکم، متعجب ابرو درهم می‌کنم: چیه؟

نافذ و گیرا لب زد: هروقت می‌بینمت یا داری تمرین می‌کنی یا داری با بقیه سروکله می‌زنی!

جدی دست به سینه می‌شوم: الان برای چی اومدی تو اتاق، اونم بی‌اجازه؟

پس سرش را می‌خاراند: در زدم ولی جواب ندادی.

- چون جواب ندادم حُکما باید بری تو اتاق یه دختر؟

باجذبه سری جنباند: بستگی به این داره که اون دختر چه نسبتی باهام داشته باشه!

- پس اینطور!

لحن‌اش جدی‌تر می‌شود: چیزی ناراحت کرده؟

رک با خیرگی جواب دادم: تو!

- من؟!

ابروی بالا پراندم: بله، تو!

ابروی پهن مردانه‌اش درهم تابیده شد: کدوم کارم ناراحت کرده؟

قدمی نزدیکش برداشتم و همزمان بی‌تعارف لب باز کردم: این‌که مشکوکی، این‌که جواب هیچ‌کدوم از سوالات و نمی‌دی و می‌پیچونی، این‌که تکی روی می‌کنی و مشورت تو راس کار نیست و...

دستانش را متعجب به حالت تسلیم بالا می‌برد: آروم باش، چه دل پُری داری تو!

آه سردی کشیدم و سری با تاسف تکان دادم: از اول قول و قرار گذاشتیم تحت هر شرایطی بهم اعتماد کنیم و پشت هم و خالی نکنیم، گفتی که جای من همیشه کنار تو امن و امانه، قول دادی که تقاص خون خونواده‌م رو می‌گیری حتی اگه خودتم قاتل آقا جونم باشی ولی بازم...

سردرگم کف دستش را روی صورتش کشید: باور کن فرصت نشد بشینیم این قضیه رو حله‌اش کنیم و دیدی که ماجرا پشت ماجرا.

- لابد اینم تقصیر منه!

گره اخم‌هایم خط تیغ‌داری شد روی احساس تازه جوانه زده‌ام.

- البته.

مات و وارفته خیره‌اش می‌شوم که در سدد دلجویی با ملایمت اضافه می‌کند: اگه اون روز بجای این‌که بی‌مشورت با من، فقط با یه نامه این خونه رو ترک نمی‌کردی، الان می‌تونستیم هم شرکت هم توی عمارت فعالیت کنیم اما حالا به لطف بهم‌خوردن معامله بین اون مرتیکه با فرامرز، همه رقبا دندون تیز کردن برای تصاحب سهام شرکت من، سهامی که اگه مجبور بشم واگذارش کنم، کارم تمومه چون علنا طرد شده می‌شم و دشمن‌هام سعی می‌کنن هرطور شده نابودم کنن.

مبهوت دهان باز می‌کنم اما دستش را مقابل صورتم نگه می‌دارد تا حرف نزنم.

- فرامرز همه رو تهدید کرده که اگه طرف منو بگیرن یا حمایت کنن، سرنوشت خوبی در انتظارشون نخواهد بود...

سیک گلوش سخت تکان می‌خورد: عمارت رو که دادم به پریناز و پرهام، تو شرکت هم که دیگه جای ندارم، فقط می‌مونه این خونه که اینم به اسم یکی دیگه‌است!

سرم درد می‌گیرد و با بستن پلک، به خودم زمان می‌دهم تا شنیده‌ها را با منطق خودم هضم کند اما یک چیزی این وسط درست نیست.

سرم را یک دفعه بالا می‌برم و شمرده با لحن شکاکی می‌پرسم: فرامرز با تو چه خصومتی داره، یا بهتره بگم چه دشمنی باهات داره که یهوایی قمر در عقرب شده داره تو رو نابود کنه؟

با تانی و مکث لب روی هم فشرد و سرش را با دستانش محکم گرفت و سر به سقف کشاند: نمی‌خواد دختر خونی‌اش رو بده به من!

باور نمی‌کنم و با لجاجت روی حرفم استوار می‌مانم: نه، تو داری بازم می‌پیچونی!

عاجز و کلافه از ورای شانه نگاهم کرد: تو بگو.

چشم ریز کرده با تردید و دو دلی زمزمه کردم: اون ازت می‌ترسه!

یک دفعه مات و متحیر پوف بلندی می‌کشد آنقد که حجم سینه فراخش سخت بالا و پایین می‌شود.

- خیلی جنایت کردی دیگه!

از این‌که اینقد من را دست‌کم گرفته و حرفم را پیشیزی ارزش نمی‌گذارد، جداً حرصم می‌گیرد.

- خودت فکر کن امیریل. چرا باید فرامرز پرینازی که یکی دیگه رو دوست داره رو به تو بده ولی منی که خودم می‌خوام کنارت باشم رو با زور و تهدید نمی‌خواد، ها؟ چرا وقتی که همه

چیزش تو دستای تو هستش رو بخاطر اینکه با دخترش عقد نکنی، همه چیز رو ازت بگیره تا تو رو تحت فشار بذاره و یجورای توی عمل انجام شده قرارت بده؟

دم عمیقی می‌گیرم با حرص بیشتری ادامه می‌دهم: من به این قضیه مشکوکم چون باید از خداهش باشه پسری رو که از بچگی زیر دستش قد کشیده و بزرگ شده و بهش اعتماد داره، بیاد دخترش رو بگیره ولی داره موش می‌دوئه، چرا؟
با استهزا خیره به زمین شد: نمی‌دونم.

امیریل بر خلاف تصورم، خسته بود، خسته و از این همه اتفاق و دردسر کم آورده بود.
درد و عجز از سر و هیکلش می‌بارید. با فشردن لبانم، آهی کشیدم: می‌تونم یه خواهشی بکنم؟

آهسته سری تکان داد و صامت زل زد. حوله‌ام را از پشت گردنم برداشتم به آرامی روی شقیقه‌ام کشیدم تا عرق پوستم را خشک کنم.

- بریم تفریح!

متعجب یک تایی ابرویش را بالا فرستاد: کجا؟!

لب زیرینم را نرم گزیدم: خب، تو الان نیاز به استراحت جسم و ذهنت داری، ببین...

نرمال و با طمانینه سمتش قدم برداشتم: از وقتی دیدمت تا به امروز همش درگیر کار و رسیدگی به امور شرکت و بقیه بودی، اصلاً به خودت فرصت ندادی بفهمی زندگی یعنی چی...

بعد با یادآوری زندگی‌ام توی ترکیه، شمرده ادامه دادم: منم یه وقتای اونقد کم می‌آوردم که دلم می‌خواست خودزنی کنم ولی بازم آروم نمی‌شدم تا این‌که یواشکی رفتم به رینگ زمینی و اونجا هیجان واقعی رو پیدا کردم.

اخم‌هایش چنان درهم رفت که گویی با تیغ بُرنده اخمش، می‌خواست سییی را از وسط نصف کند.

- گفتم که تو دنبال تفریح‌های کاذبی!

لاقیدانه شانه‌ای بالا انداختم: حداقلش با بالا رفتن آدرنالین خونم، خوبیش اینه که برای چند دقیقه‌ای هم که شده، همه چیز فراموشم می‌شه و خوش می‌شم.

با تبسم و تردید به پنجره اتاق و درز بازش خیره شد. توی یک قدمی‌اش مکث کردم: بیا صبح زود فردا بریم جای که می‌خوام قبل از پشیمونی اونجا برای یه روزم که شده، زندگی کنم و اجازه ندم حسرتش تا آخر عمرم بیخ گلوم باشه که می‌تونستم اما از ترس جونم بیخیال زندگی‌کردن شدم.

چنگی به موهای مجذوب‌کننده‌اش زد و همه تارهایش را پریشان کرد.

- باشه ببینم چی میشه!

از کنارم که گذشت، بوی ادکلن خنک و یخی‌اش هم تیز زیر بینی‌ام نفوذ کرد و من چشم بستم و لب زدم: بیا برای یه روزم که شده، ما هم خیر زندگی رو ببینیم...

بعد با لحن قریبی اضافه می‌کنم: می‌دونم فرامرز دست به کار نمی‌شینه و زهرش رو زود می‌ریزه پس با یه روز تفریح ما، حداقل آمادگی داشته باشیم برای مقابله.

دستگیره در را گرفت و حین گشود در، بم و گیرا گفت: هرچی لازم داری بردار، صبح زود حرکت می‌کنیم.

لبخند گرمی روی لب نشاندم: تو فکر کن واسه تفریح می‌ریم، ولی من می‌گم استراحت روح و ذهن مغز و جسم نیاز به آدرنالین داره، اونم یه آدرنالین قوی برای یه نبرد جانانه!

از ورای شانه با نگاه عجیبی لب زد: حس ششم قوی داری ولی این نبرد فقط یه پیروز تو میدان ناجوانمردانه‌اش داره!

معنادار و پرحرف زل زدم اما او رفت. سرد و عجیب!

حس قوی می‌گفت که امیریل، موضوع مهمی را از من پنهان می‌کرد!

دستانم را روی دیوار سرد قرار دادم و زیر لب واگویه کردم: باید فردا ته و توش رو در بیارم.

بنابراین به سرعت دوش آب‌سردی گرفته و با لباس تعویض‌کرده راهی آشپزخانه شدم.

منیر مشغول پاک‌کردن لوبیا و نخودهای خریده می‌بود. متعجب کنار کانتیر ایستادم: نهار آماده نیست؟

نخودهای پاک‌شده را توی شیشه استوایی ریخت و همزمان جواب داد: آقا گفتن اشتها ندارن!

از حیرت نگاهم روی ساعت کوچک روی پیشخوان گره خورد که عقربه‌اش، دو و نیم ظهر را نشان می‌داد.

مستاصل پنجه‌ای روی موهای نمدارم کشیدم و بعد لب باز کردم: غذا رو بکش لطفاً.

- آخه خانم جان...

تاکیدی افزودم: با سلیقه میز بچین تا اشتهاش باز بشه.

از کنار کریدور به سمت انتهای راهرو، جای که اتاق کار و خوابش باهم یکی می‌بود، صامت و متفکر راه افتادم و همزمان جمله‌های توی ذهنم را پس و پیش می‌کردم.

پشت به در قهوه‌ای که توقف کردم، گوش روی در گذاشتم اما از سکوت حاکم‌شده بدون آنکه در بزنم، در را آهسته گشودم و سرکی به داخل اتاق انداختم.

روی تخت یک نفره‌اش دراز کشیده بود با ساعدی که روی چشمانش می‌بود و یک پایش دراز و پای دیگرش را جمع کرده بود.

نظم و هماهنگی قفسه سینه‌اش، نشان می‌داد که خواب است.

بی‌حرف در را نرم بستم و پایم را روی فرش فندقی گذاشتم و دست به کمر نگاهم را توی اتاقش گرداندم.

دو لب‌تاپ سر باز روی میز نقره‌ای با چراغ مطالعه شکیل با صندلی گردان جلوی‌اش، کتابخانه جمع‌وجور کنج‌اش، کمد دیواری نقلی تم نقره‌ای سفید، پرده لمه سفید که نور خورشید از زیر جریر پرده راحت داخل نفوذ می‌کرد.

زیرلب با خود نجوا کردم: نه باکس گیم داره نه پوستر از خودش، نه حتی چیزای که بقیه مردا نگه می‌دارن تو خونه‌شون و...

- مثل چی؟

با صدای خش‌دارش، یک‌باره با بهت سمتش چرخیدم: بیداری؟

هنوز ساعد دستش روی چشمانش می‌بود اما با همان صدای دو رگه و خش‌گرفته گفت: عادت دارم با چشم باز بخوابم.

آه غمگینی کشیدم: اینم خاصیت ترس و نگرانیه که باید از ترس دشمن‌ها و شبیه‌خون‌زدن‌هاشون، با گوش و چشم باز زندگی کنی!

نفس عمیقی کشید: چطور شده اومدی اتاقم؟

لبخند محوی زدم: اتاق آرامش بخشه واقعاً.

سکوت کرد که کنج‌کاوانه قدمی به تخت‌اش شدم و و نگاهم به دو گوی شیری و جالب روی کنسول کنار تختش گره خورد.

- اون گوی‌ها چیه؟

بم نجوا کرد: سنگ نمک!

تختش را دور زدم و با ولع و اشتیاق جلوی کنسول روی زانو نشستم و یکی از سنگ نمک‌ها را توی انگشتانم گرفتم و مشتاقانه لمسش کردم. سفتی و خنکی سنگ برایم جالب می‌بود.

- این برای چیه؟

ساعد دستش را برداشت از بالا مخمور نگاهم کرد: دفع انرژی منفی!

حین واریسی جنس سنگ، پرسش‌گرا لب باز کردم: به این چیزا اعتقاد داری؟

خش‌خشی به گوشم رسید که در آرامش گردنم را سمتش مایل کردم و او با تکیه زدن به آرنج‌اش، سکر ن‌آلود پلک زد: نمی‌دونم دوستی توصیه کرد برای درمان سردرد و میگرن از سنگ نمک استفاده کنم.

نیم‌نگاهی به لب‌تاپش انداختم: درد میگرن به چشمت و فشارهای عصبی‌ات ربط داره.

بم و شمرده پرسید: تجربه داری؟

نفسم را از پره بینی رها کردم: آقا جونم میگرن داشت، هروقتم که استرس و فشار روحی روش می‌اومد، میگرنش اود می‌کرد.

هیچ صدایی از سمتش خارج نشد که با پوزخند تلخی افزودم: مامانم همیشه دم‌کرده اسطوخودوس درست می‌کرد و...

- فایده‌ای هم داشت؟

بی‌اراده نگاه معنادارم روی صورت و اخم‌های جمع‌شده‌اش ثابت شد: خیلی درد می‌کنه؟

سرش را پایین انداخت و دستانش را توی هم قفل کرد: از صبح که بحث کردم، تشدید شده!

سنگ نمک را سرجایش قرار دادم و در سکوت و نفس‌های آرامش، لبه تختش نشستم و خیره به او گردن جنباندم: یکی دیگه از راه‌ها هم ماساژ شقیقه‌اس.

باز هم سکوت را به تکلم ترجیح داده بود. سر انگشتانم را جلوی صورت جدی‌اش کشاندم: می‌خواهی ماساژت بدم؟

قرنیه چشمش لرزید و مردمک‌اش گشاد شد تا که سخت جواب داد: نه.

لبخند تلخی زدم و از روی تخت برخاستم: پس پاشو بیا ناهار بخوریم، با گشنگی کشیدن، مشکلات درست نمی‌شه!

سپس با خونسردی از جلوی چشم‌های ریزشده‌اش رد شدم و از میان درگاه خارج شدم.

حین آسه رفتن با تلخندی زمزمه کردم: ثابت شد بهم حساسیت داری!

شگرد توجه‌کردن روی حالات امیریل زیاد سخت نبود که او با همان راز نهفته‌اش، آن را رد کند و دست به کار دیگری شود.

نفسم را منقطع رها کردم و در سکوت روی صندلی پایه بلند پیشخوان نشستم و با رضایت به میز با سلیقه منیر چشم دوختم.

سبزی خوردن تازه، ترشی و سالاد شیرازی همگی تزیین‌شده وسط قرار داده شده بودند با پارچ دوغ نعنایی دست‌ساز.

با گذاشته شدن دیس پلوزعفرانی و زرشک، بشقابم را عقب کشیده و بخار برخاسته از پلو با نگاه کاویدم.

- بوش که خوبه، باید دید مزه‌اش چطوره!

بشقاب خورشت به‌آلو هم مقابل دستم قرار داد و لبخند دُرشتی زد: بفرمایین خانم‌جان، گوشت بشه به تن‌تون.

قاشق و چنگالم را از روی دستمال برداشتم و برای خودم نصف بیشتر دیس را روی بشقاب خالی کردم و پیراشتها پلو بدون خورشت را چشیدم: عالیه...

حینی که با دهان پُر می‌جوییدم و دستم را جلوی دهانم قرار دادم تا به حرف‌زدن به گلویم نپرد.

- کره‌ای که ریختی لذیذترش کرده جانم.

لبخند پهن‌اش را تکرار کرد: نوش‌جونتون!

با صدای قدم‌های سنگین و اما شمرده هماهنگ‌شده امیریل، ابروی برای منیر بالا انداختم که راضی پلکی روی هم گذاشت.

- به‌موقع اومدین آقا.

صندلی کنارم بی‌سروصدا کشیده شد و خودش را روی با متانت آن نشانده و با نگاه گذارایی لب زد: زحمت کشیدی منیرخانم.

منیر با لبخند وافر، لیوان جلوی دست او را از دوغ پُر کرد و کنار دستش قرار داد: قوت جسم‌تون بشه آقا!

متعجب ابروی بالا پراندم و همزمان که از کمی از خورشت با خلال‌های رنگی‌اش را گوشه پلو می‌ریختم، محتویات دهانم را بلعیدم: قوت جسم و گوشت تن، چه جالب گفتی منیر، نشنیده بودم اینا رو!

حینی که برای من از پارچ توی لیوان دوغ می‌ریخت، محترمانه جواب داد: والا خانم جان، از قدیم گفتن برکت و نعمت غذا رو باید با احترام و شکرگذاری خورد تا به تن و گوشت آدمی بچسبه.

سری به تایید تکان دادم: خوبه، برای خودت چرا بشقاب نیاوردی؟

شرمزده کمی رنگ به رنگ شد: اِ وَا نه، شما مشغول باشین، من می‌رم اتاق.

امیریل برخلاف من، قاشق پُری از خورشت بی‌پلو را توی دهانش فرو کرد و با بستن چشم‌هایش، آرام و شمرده مشغول جوییدن شد اما با شنیدن جمله منیر، ناگاه چشمانش را عجولانه گشود و به صورت شرمگین او خیره شد: ناهار نخورده، کجا می‌خواهی بری؟ دستی روی پره روسری‌اش کشید و گره بسته‌اش را سفت‌تر کرد: می‌خورم آقا، دیر نشده! نگاه جفت‌مان همزمان روی ساعت کوچک روی پیشخوان گره خورد که سه بعدظهر را نشان می‌داد.

سری با نفی تکان داد و آمرانه گفت: اگه پیش ما معذبی که برای خودت غذا بکش بعد هرجا خواستی برو.

بی‌تفاوت جرعه‌ای از محتویات دوغم را نوشیدم و بعد با تایید لب زدم: موافقم.

منیر با چشمی فرز توی سینی مسی، بشقاب پلو و خورشت همراه سالادشیرازی گذاشت و از کنارمان با خجالت رد شد اما با شنیدن اسمش از زبان امیریل توقف کرد.

- دوغت و یادت رفت.

در سکوت مقابل نگاه ما، بلند شد و از توی آبچکان، لیوانی برداشت و ایستاده و صاف لیوان را از محتویات پارچ پُر کرد و آن را توی سینی گذاشت و بم افزود: تو هیچ فرقی با خونادم نداری، منیر خانم این‌و همیشه به یاد داشته باش.

دستی که قاشق توی‌اش می‌بود را زیر چانه قرار دادم و با ابروی بالا رفته به احترام و منش آن دو زل زدم. چقد هوای همدیگر را خوب داشتند، منیری که حواسش به خورد و خوراک او می‌بود و امیریلی که منیر را عضوی از خانواده‌اش می‌دانست نه کمتر!

با رفتن منیر، مسکوت برای خود سری تکان دادم که قاشقی از گوشت و خلال‌های خورشت روی پلویم ریخته شد و بعد زمزمه زیرلی امیریل گوشم را پُر کرد.

- چرا خالی می‌خوری؟ اگه از آلوش خوشت نمی‌آد، حداقل گوشتش رو بخور، یکم قوت بگیری!

نافذ و بم‌کرده زمزمه کرد: از اونجای که تو اشتهاات خیلی خوبه و عادت داری کل خورشتت و روی پلوت بریزی و همه‌اش رو دو لُپی بخوری...

بعد با مکث حین پُرکردن لیوانم از دوغ، گیراتر از همیشه افزود: تو حواست نیست ولی حواس من بهت هست عزیزم.

عادتم را شناخته بود و من را از خودم بهتر می‌شناخت. صامت سر و گردن طرفش گردانم با حفظ همان فیگورم، نگاه از لیوان و دستی که رگ برآمده‌اش سبز دیده می‌شد، خیره به او نرم زمزمه کردم: خوبه که حواست به همه هست!

نفس عمیقی کشید و دستش را روی میز مشت کرد و در سکوتی حکم‌شده خود را با غذایش سرگرم نمود.

سرم را برگرداندم و ترشی مخلوط را جلوتر کشیدم و با سر چنگال محتویاتش را جدا کردم تا مثل خودش، خود را به بی‌خبری بزنم!

بی‌خبری از این‌که، حواس هر جفتمان به یکدیگر است و هر دو به مواقع لزوم، واکنش نشان می‌دهیم او زیر پوستی گاه‌آشکارا.

با جیغ هیجان‌زده‌ای سفت به امیریل چسبیدم و او با مهارت پاراگلایدر را هدایت کرد. باد با شدت توی موهای رهاشده‌ام می‌وزید و شریان باد پر قدرت از هروقتی توی سر و صورتم می‌کوبید.

تکاور - کلثوم حسینی
- گیربکست و محکم بگیر پروا.

صدایش با وجودی که داد کشیده بود تا به گوشم برسد امدضعیف و گوش خراش در فضای پرهیاهو پخش شد.

هیجان انگیز پاهایم را تکان دادم و و زیر پایم را رصد کردم که تپه‌های مرتفع و سرسبز زیر پایمان زیادی ریز دیده می‌شد و تک و توک آدم‌های بالای تپه‌ها به زحمت دیده می‌شدند.

شوق زده دوباره جیغ بلندی کشیدم: وایی، عالییه...

نور خورشید از بالای پرها روی سرمان می‌تابید و هجوم باد هم از مقابل و اطرافمان می‌وزید و آسمان آرام با وجود پروندها و ابرهای پیوسته زیادی دلچسب می‌بود.

غرق خوشی با صورت یخ زده و دندان‌های که مدام روی هم برخورد می‌کرد، لرز کرده از کوبش بی‌امان قلبم و آدرنالین بالارفته، چندبار پی‌درپی دم و باز دم‌های عمیقی می‌گرفتم که قفسه سینه‌ام از حجم ورود و خروج باد خالی و پُر می‌شد.

خنده‌کنان گردنم را سمت امیریل چرخاندم و او را با آن عینک مخصوص و لبانی چفت شده تماشا کردم و خنده‌ام بلند بلند برخاست: می‌بینم کم آوردی؟

چشمان یخی‌اش از زیر عینک مخصوص، عجیب درخشید: بذار پامون برسه زمین بعد بگو.

خوشیانه خنده‌ام را پراندم. سرم را عقب گرفته و باز پاهایم را بالا برده و تکان تکان دادم: تو خودت گفתי بیایم این‌جا وگرنه من گفتم بریم کارتینگ.

هیچ آوای به گوشم نرسید جز هیاهوی باد.

با هدایت و تنظیم پاراگلایدر، کم کم به سطح زمین‌های مرتفع نزدیک می‌شدیم و امیریل از پشت سر تقریباً بلند گفت: موقع فرود، پاهاتو بالا نگه دار، اصلاً پایین نگیر، خطرناکه.

میان دل‌دل‌زدن‌های و غوغای درونم بلند داد زدم: باشه.

او ماهرانه هردومایمان را بعد از ساعتی مرفه و دلچسب روی زمین فرو می‌آورد. پاهایش تندتند حرکت می‌کرد و همزمان طناب‌ها را می‌کشید تا از کنترل خارج نشویم. بعد از توقف و خوابیدن بال پارچه‌ای پاراگلایدر، لذت‌برده روی زمین می‌نشینم و کفش‌های مخصوص و دستکش‌ها و حتی کلاه را با سستی از تنم خارج می‌کنم.

امیریل حین خارج کردن کفش ساقه بلندش، جدی گفت: موقع تکاف، چرا اینقد ورجه
وُرجه کردی؟ دختر نمی‌گی حواسم پرت می‌شد سقوط می‌کردیم!

با رضایت از توی جیب لباسم، نبات زعفرانی را در می‌آوردم با کمی افت فشار آن را توی
دهانم مک می‌زنم و همزمان جواب می‌دهم: اوم. خب خیلی حال می‌داد وقتی از بالا و
زیرپاهات، زمین و آدما عینهو رعد و برق از بغل چشات رد می‌شن!

عینک را آرام برداشت و دست به کمر دستی توی موهای بهم‌ریخته‌اش کشید: خب الان
کجا بریم؟

ابرویم را کج و کوله کردم: گفتم که بریم کارتینگ.

سری به تاسف و نفی تکان داد: خطرناکه یه وقت تصادف کنی و...

به زحمت با وجود لرزش پاهایم و سنگینی سرم، از روی زمین برخاستم: خودت می‌دونی
من عاشق خطر و هیجانم حالا فرقی نمی‌کنه، درگ باشه یا بوکس زیرزمینی یا حتی
راپل‌بازی!

شقیقه‌اش را فشرد: گفتم بریم شهربازی چندتا از همین بازی‌های هیجانش استفاده
می‌کردی، دیگه چه کاری بود اومدیم همچین جای؟

غیظ‌کرده پایم را بلند کردم تا توی زانویش بکوبم اینقد حرصم را در نیاورد. چابک به
سرعت عقب کشید و دستانش را بالا برد: داریم حرف می‌زنیم، چرا دست به خشونت
می‌زنی!

عصبی انگشتم را مقابلش تکان دادم: کم حرص منو در بیار، وقتی دیشب اوکی دادی، پس دیگه بحث نکن!

سری به تایید تکان داد: بریم حرفی نیست ولی عواقبش پای خودت.

لبخندم کش آمد و چشمانم برق زد: عاشق هیجاناش می‌شی باور کن.

سپس با وجود نبات توی دستم، به طرف ماشین پارک‌کرده راه افتادم تا به پیست کارتینگ برسیم و امیریل هیجان بی‌حد این ورزش را تجربه کند و دیوار یخی و بُتنی‌اش فرو بریزد.

لبخند به لب، دو کارت را توی دستم گرفتم و با نیش باز طرف امیریلی رفتم که دست به سینه با اخم‌های درهم و نگاه خالی به پیست و بازیکن‌ها خیره شده بود.

کارت رنتال (Rental برای مبتدی‌ان) را جلوی صورت امیریل تکان دادم: بفرما با این می‌تونی بری سوار بشی، راستی کلاه تو حتما بذار رو سرت.

همین که برگشت نگاهش روی لباس مخصوص سفید و قرمز توی تنم، اخم‌آلود زوم شد: کی وقت کردی اینقد زود آماده بشی؟

هیجان‌زده کلاه‌م را کنارم روی پهلوی و کمرم با دستم گرفتم و همزمان چسب دستکش‌هایم را محکم‌تر کیب کردم: والا اونقد محو پیست و بازی بودی که ندیدی من سرجمع فقط یه ربع کنارت نبودم.

چشمان تیزبینش روی کارت متفاوت توی دستم گره خورد و رک پرسید: اون چرا فرق می‌کنه!

کارت ریس (Race برای حرفه‌ای) توی دستکش را جلوی نگاهش صاف نگه داشتم و همزمان توضیح دادم: اینجاب از اون جای که عشق سرعت و هیجانه، توی بعضی شب‌ها با

دو تا از بچه‌ها که مرخصی ساعتی می‌گرفتیم و می‌رفتیم درگ یا کارتینگ که با پول شرط‌بندی‌اش، برنده مسابقه می‌تونست هرچی دلش خواست بخره!

رنگ نگاهش مکدر و تیره شد: پول نداشتی که بخاطرش، جونت رو کف دستت می‌داشتی! اگه توی همین بازی‌ها یه وقت فاجعه می‌شد اون موقع بدترین تجربه ازش یاد می‌کردی که بخاطر پول با جونش بازی کرده!

متوجه منظورش نشدم اما با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختم: هم آره هم نه. خب من تموم اون سال رو بدترین دوره عمرم نمی‌دونم ولی قطعاً اون شبای که با مرگ بازی می‌کردم، قطعاً بهترین شبای عمرم بوده!

صامت و متغیر نگاهم کرد و بعد به سرعت از کنارم گذشت و متعجب از پشت صدایش زدم: امیریل؟

دستش را تند و محکم تکان داد: بمون می‌آم.

خشک و با تعجب از پشت سر به گام‌های بلند و قامت رشیدش زل زدم. حقیقتاً نباید حرف خطر را پیش می‌کشیدم، او بارها ثابت کرده بود که جنبه خطر با مرگ ندارد و کاملاً در مواقع با آن حساب‌شده و دیپلماسی رفتار می‌کرد.

در گیر و دار پیشمانی و عذاب وجدان جلوی سنگرهای لاستیک قدم رو می‌روم که با چرخیدن گردنم، او را حین پوشیدن دستکش مخصوص تماشا می‌کنم و ناخودآگاه کوبش قلبم تند می‌شود و مردمک چشمم می‌لرزد.

لباس مشکی و سیاه جذب اندامش خیره می‌شوم. متعجب از جذب و استایل خاص‌اش، سبک گلویم نرمک تکان می‌خورد و زیرلب نجوا می‌کنم: محشری پسر!

در فاصله چند قدمی‌ام ایستاد و با جذبه و غیرنفوذ گفت: مسابقه بدیم؟

در تایید سری تکان دادم: بدیم.

خونسردانه پوزخند زد: شرط ببندیم؟

از به چالش کشیدن اش خوشم آمد و با بی تفاوتی باز سرم تکان دادم: ببندیم.

با خیرگی بعد از مکث معناداری گفت: اگه تو بُردی هرچیزی که بخوای نه نمی آرم اما اگه من برنده شدم...

مکث کرد و من هیجان زده با کنجکاوی ادامه دادم: خب؟

گوشه لبش را محکم زیر دندان گرفت: دیگه فاصله ای بین مون نباشه و تو، رسمی هم سرم بشی.

ماتم برد. میخکوب شده با دهانی نیمه باز صورت جدی و چشمان پیرصلابتش را نظاره کردم. دهانم از حیرت لب از لب باز شد: ولی تو...

نزدیکم شد طوری که موقع ادای جمله اش، هرم گرم نفسش روی پوست یخ زده ام دمیده شد.

- این همه مدت اجازه دادم با خودت کنار بیای، با شرایط پیش اومده و روحیه مبارزه طلبیت... بهت فرصت دادم تا من و بهتر بشناسی و متوجه بشی، امیریل ذاتش خراب نیست و می تونه کوه بشه برات تا سرت و بذاری رو شونه اش، با خیال تخت زندگی کنی و بقیه اش رو بسپری به من!

قلبم. قلبم جای دهان و گلویم می زد انگار نمی زد. نفس هایم با ارتعاش و کمبود اکسیژن یکی در میان دم می شد و بازدم می رفت.

این امیریل با امیریل چندوقته قبل دنیا تفاوت داشت. امیریلی که حین نزدیک شدن ام منقبض می شد و حین فاصله گرفتن منبسط، نمی توانست آن آدم رک، جدی، سرد و سکرت باشد!

امیریلی که تا من متکلم و حده می شدم او فقط چشم می شد!

انگار که آن امیریل را بُرده بودند و جای‌اش، این امیریل مطمئن و راسخ را آورده بودند!

گیج و سردرگم پلک روی هم گذاشتم که بم‌شده لب زد: این رو نشونه موافقت درنظر بگیرم؟

دست سردم را به پیشانی دردمندم گرفتم. نمی‌دانم چرا یک‌هو هوا سرد و مه‌آلود شده بود؟

گنگ و متحیر چشمانم اطراف را کاوید و از دیدن آرامش بقیه و نشاط دیگران، با قلبی فشرده سمت پیست راه افتادم و او از پشت بلند و اکیدی ادامه داد: وقتی بشینی اونجا و مسابقه بدی یعنی موافقت کردی و نمی‌تونی بعداً بزنی زیرش!

خفه زیرلب غریدم: اهل جرزنی نیستم.

و خدا می‌دانست چقد توی هول و هالنائی این تناقض رفتاری او دست و پا می‌زد و نمی‌توانستم رفتارش را نرمال تلقی کنم یا تراز طبیعی بودنش را بسنجم!

امیریل برخلاف قوانین در رنتال، توی مسیر هماهنگ با مسیرم، دقیقاً کنارم قرار گرفت و از توی کلاه کاسکتش، من چشمان یخی اما جدی‌اش را دیدم و به خود لرزیدم.

اگر پیروز می‌شد... با این فکر، سریع به خود تشر زدم تا به دل بی‌تابم امید واهی دهم: عمراً بذارم ازم جلو بزنه!

هوای اطرافم گرفته و نامساعد به نظر می‌رسید و دلهره به ذهن و افکارم شبیخون می‌زد.

بزاق دهانم را سخت بلعیدم و حینی نفس سنگینی دستانم را دور فرمان سفت حلقه می‌کنم به پرچم توی دست داور زل می‌زنم.

باید برنده می‌شدم وگرنه گمان می‌کرد، از خدایم هست رابطه‌مان رسمی شود!

با این تفکر، با اوقات تلخی و غیظ چشم به مسیر دوختم.

یک دفعه با نیش ترمز، حواس پرت گردنم را سمت امیریل می‌گرداندم که با انگشت به داور اشاره می‌کند و بعد... با تیک‌آف سریعی چنان با مهارت از جلوی چشمان حدقه زده‌ام راند که یکه خوردم.

یک باره با اخم غلیظی و حرص پایم را روی گاز می‌فشارم و با حرکت، سر و گردنم به صندلی محکم برخورد کرد اما مسلط به خود، فرمان را محکم دو دستی چسبیدم تا از مسیر و بی‌راه منحرف نشوم.

در اضطراب و حرص و خشم، عرق‌های ریزی روی پیشانی‌ام دانه می‌انداخت و روی برآمدگی پوستم شُره می‌کرد.

نفسم منقطع و ضربان قلبم تند و نامنظم می‌کوبید.

برای اولین بار از باخت خوف کردم. باخت از امیریل به همان اندازه که سنگین و شوکه‌آور می‌بود، به همان اندازه هم کم‌آوردن مقابل او که همیشه قدرت و مهارتم را دست می‌انداخت، عجیب برایم سخت دشوار می‌بود.

با سرعت مجاز دو بار از مسیر منتهی عبور کردیم و امیریل هر دو دور پیش‌تاز می‌بود این یعنی...

- اجازه نمی‌دم، نه!

پایم را بیشتر روی پدال گاز فشردم و بیشتر از هفتاد راندم. عقربه سرعت صد را نشان می‌داد این یعنی خلاف قوانین و داشتم قانون‌شکنی می‌کردم!

بی‌اهمیت با همان سرعت و مسلط به خود توی دور سوم، بغل ماشین امیریل رسیدم و بی‌آنکه به او نیم‌نگاهی بیندازم به آنی و ماهرانه از جلوی ماشین‌اش، رد شده و شتابانه جلو می‌زنم.

از آینه نگاه گذارای به امیریل می‌اندازم که او حرفه‌ای توی پیچ، از بغل عبور می‌کند و جایم می‌گذارد!

حیرت زده با دهان باز رفتن ماشین اش را اسلموشون وار تماشا می کنم و بعد با دستپاچگی عقبه سرعت و مسیر را با ناباوری تراز می کنم.

- امکان نداره.

به تقلا می افتم و با جان کندن خود را جمع و جور می کنم و پشت ماشین حرکت می کنم تا در یک اقدام غافل گیرانه مثل خودش، او را عقب برانم اما در چند صدمتری ام، خط پایان قرار داد و ما توی دور سوم می بودیم پس...

خود را دلداری می دهم: هنوز وقت هست، تو می تونی برنده بشی!

چنان با جدیت و عزم مطمئن می خواهم از ماشین جلو بزنم اما امیریل، مدام ماشین را به چپ و راست هدایت می کرد و مانع جلو افتادن ام می شد!

بلند با صدای لرزانی جیغ کشیدم: این نامردیه!

شوکه چشمان ناباورم مدام روی مسیر باقی مانده و ماشین امیریل در رفت و آمد بود و رنگ سردی روی کمرم شُره کرد و دلهره امانم را برید: نامردیه لعنتی!

چیزی نمانده به خط پایان، یک دفعه ماشین امیریل با صدای بدی ترمز می کند و من حیران و نومید از کنار ماشینش به سرعت رد شده و در چشم بهم زدن از خط پایان عبور می کنم.

مات و متحیر سر و گردنم را می چرخانم که در مسیر منحرف شده مقابل سنگر لاستیک ها، به موقع قبل از تصادف محکم روی ترمز می کوبم و جیغ لاستیک بلند شده با برخورد چند لاستیک روی بدنه ماشین واژگون می شود.

نگاه بی روح و لبانی که مدام می لرزید را با وحشت به آینه سُر می دهم. دویدن امیریل را طرفم می بینم و ناخودآگاه پشت دستم را روی عرق سردی روی پیشانی ام می کشم.

- اوف!

صدای بلند چند نفر از نزدیکی‌ام می‌شنوم و پلک سنگینم را سست باز می‌کنم.

امیریل در ماشین را با شتاب گشود و با دیدنم، دستانش را جلو آورد و در یک حرکت کمربندهای ایمنی را باز کرد و بازویم را سفت چسبید: حالت خوبه؟

مرتعش و رنگ پریده لبانم لرزید: آ... آره!

با گشود سر رانی، قوطی رانی را جلوی دهانم می‌گیرد و من با دستی سرد و خشک، قوطی خنک را توی انگشتانم می‌گیرم.

- بخور، فشارت افتاده حتماً!

بی‌حرف جرعه‌ای از محتویات رانی را می‌نوشم و طعم هلو و مزه خنک‌اش، به ذائقه‌ام گوارا می‌چسبد.

صامت و صاف حینی که کنارم ایستاده دستانش را توی هم قفل می‌کند: بهتری؟

بی‌اهمیت سری تکان می‌دهم و بعد با یادآوری اتفاق قبل، بی‌درنگ می‌پرسم: چرا اون کار رو کردی؟

چینی روی ابروان مردانه‌اش می‌افتد: کدوم کار؟

آشفته با نگاهی معنادار لب زدم: تو جرزنی کردی! فکر کردی با این‌طور برنده شدن رو دوست دارم؟ این ته نامردیه وقتی می‌تونستی برنده بشی ولی گذاشتی من ببرم!

چشمانش عمیق و روشن‌اش را مستقیم دوخت: بُرد و باخت مهم نبود.

تلخ و گزنده واگویه کردم: نبود؟!

دستی به چهره مردانه‌اش کشید و صدایش زنگ‌دار رخوت گرفت.

- آدم جبرکردن کسی نیستم، خصوصاً برای تو...

با مکث و تانی و البته لحن بم‌شده‌اش، شیوا و روان ادامه می‌دهد: بهشت یعنی بودن کنار هم، با وجود همه ناملایمت‌ها.... با بغل همیشه دلچسب.

هورت صداداری از نوشیدنی خنک‌ام می‌کشم و دماغ پوزخندی می‌زنم: تو این قسم از جلافتا، ازت بعیده!

لبخند موقری پاشید و با سر انگشتش ضربه آرامی به نوک بینی‌ام زد: به وقتش می‌شناسی منو، الانم اونو تا آخر بخور بریم خونه.

دلم عجیب غنچ رفت اما مصرانه اخمی پراندم تا جلوی نیشی که کش می‌رفت را با جان‌کندن بگیرم.

- خیلی بدجنسی...

از نگاه خیره و لبان روی هم بسته‌اش، قوت گرفته و با حرص ادامه می‌دهم: رو بازی نکردی، نگفته بودی که کارتینگ بلدی و منو دست انداختی!

گوشه لبش آنحنا گرفت و زنگ صدایش گوش‌نواز شنوا شد: تو منو یاد جوونی‌های خودم می‌ندازی پروا!

شوق‌کرده و دل‌زده لبم را گاز گرفتم: جوونی دیگه، هنوز پیر نشدی که!

امان از نگاه نافذ و گیرایش که دل را خالی می‌کرد و احساسم را سکر ت‌آور قلقلک می‌داد.

- تو مرا بندِ زندگی کن، جوانی و پیری ارزانی غیرا!

ضربان قلبم چنان توی قفسه سینه‌ام کوفت و پرتقلا به جداره‌ها کوبید که گویی قصد درّیدن دارد.

نفسم رفت و دمامم برگشت: این‌طوری نکن، من... نمی‌خوام تو بند این چیزا سرگردون بشم!

نگاه عمیق و نفوذپذیر، مجذوب‌وار و با عنان گفت: مرا خیال تو، بی‌خیال عالم کرده!

بی‌اراده با ترس آنی، دستم را جلوی قلب بی‌قرارم مشت کردم و با حالی قریب سر و نگاهم را فراری از او، به کفش‌هایم خالی از هر افکاری سوق دادم.

او بلد بود چطور با احساسات خام و بی‌تجربه‌ام بازی کند. بازی خطرناکی که از همین الان باخت‌ام را حتمی می‌دانستم.

حریف‌ام، قَدَر و زیادی متحبر است و گلاویزشدن و جنگیدن با او در راه احساس و دوست‌داشتن، حماقت است با عقلی ناسلیم!

توی سکوت سنگینی که ابداً قصد نقض کردن‌اش را نداشتم، پشت در واحد توقف کردم. امیریل صامت کلید را توی جاقفلی انداخت و کمی هُل داد اما در باز نشد. متعجب با کمی ور رفتن زیرلب گفت: یه چیزی پشت دره!

پلکم به آنی پرید. با احتیاط پنجه‌بوکسم را از توی جیب لباسم بیرون کشیدم و امیریل با گره‌آخم‌های تودرتویی، اسلحه‌اش را از پشت کمرش بیرون کشید و با جدیت عقب رفت و با لگد محکمی به در کوبید.

در تا نصفه کار رفت و من از همان فاصله وا رفتم. متحیر و شوکه به سالن آشفته و بازار شام‌اش خیره شدم.

اما امیریل محتاطانه با گرفتن اسلحه‌اش داخل رفت و با نیم‌نگاهی به پشت در، حیرت‌زده لب زد: منیر؟!

از کنار درگاه، متوجه نگرانی و استرس امیریل شدم که جلوی چیزی روی دو زانو نشست و دو انگشتش را جلو بُرد و در کمتر از چند ثانیه، برزخ‌آلود و غضبناک از جایش بلند شد و داد کشید: بی‌ناموسا!

به یک باره با قدرت و شتاب توی اتاق‌ها دوید و خشمگین در تک‌تک اتاق‌ها به شدت گشود و همزمان با سر و صدای بلندی واریسی کرد.

از سکوت عجیبی که توی خانه حاکم شده بود، هوای مرگی که دور و اطرافم پیچیده بود با موهای به تن راست شده به خود لرزیدم.

بوی خون و دود همه جا پیچیده بود. هراسیده سر و گردنم از کنار زاویه دادم اما ناباورانه پشت دستم را جلوی دهانم گرفتم.

مات و شوکه به منیری که پشت در روی زمین افتاده بود و از پشت کمرش، شیار خون روی لباس زیتونی‌اش را رنگین کرده بود.

نفس توی سینه‌ام محبوس ماند که فریاد امیریل را از توی آشپزخانه همراه درد و فغان شنیدم.

- خدایا، نه!

خشک و سنگین گردنم را چرخاندم که دود و هوای آلوده را همان قسمت آشپزخانه استشمام کردم.

محشره کبرا که می‌گفتند، قطعاً در همین خانه شوم می‌بود.

لرزیده و مرتعش با پاهای شُل و کرخت طرف آشپزخانه قدم برداشتم. هر قدمم را با بزاق آمیخته با بغض و دردمندی قورت می‌دادم اما گویی قلوه‌سنگ بدخیمی درست وسط حلق و گلویم چسبیده بود و قصد فرو رفتن نداشت.

نفس‌هایم یکی در میان در قفسه سینه‌ای متلاطم، دم می‌شد و بازدمش با چشم‌های گرد از حدقه زده از دهان بازم سخت می‌رفت.

چشم از قابلمه سیاه‌شده روی اجاق گرفتم و مبهوت به امیریل خشمگین و آشفته سُوق دادم.

من درد را توی چشمان یخی اما خون‌دویده‌اش دیدم و در خود با دلواپسی شکستم.

امیریلی که پشت دستش متورم و قرمز شده و مشخص بود که مشت به چیز سختی کوبیده بود.

دلم به درد آمد و با زبان و حلقی خشک جلو رفتم: امیریل؟

گردنش را تند و سخت تکان داد و با نگاه دزدیده عقب کشید: جلو نیا.

متعجب درجا همان پشت کانتر مکث کردم. او با رگ‌های برآمده و سبز شقیقه و گردن، به زحمت با زنگ صدایش گفت: برو پایین، این‌جا امن نیست.

لبانم از حیرانی باز ماند: تو رو تنها بذارم ک...

- ای خدا، شماها کجا بودین؟! وای وای خدا ببین چه برزخ درست کردن!

با صدای گوهر، هاج‌واج عقب برگشتم و او با حدقه‌زدگی و دستی جلوی دهان آسه و حیرت‌زده نزدیک‌مان شد.

- باورم نمی‌شه!

بعد که نگاه مبهوتش به چهره آشفته من و چهره داغان و غضب‌آلود امیریل افتاد، بی‌هوا عین کامپیوتر تند و پشت هم گفت: باور کنید، من بی‌تقصیرم... هرچی به گوشی امیریل‌خان تماس گرفتم، جواب ندادن، وقتی دیدم خیلی سر و صدا از طبقه شما می‌آد، فقط به فکرم رسید که ممکنه دزدی اومده باشن یا چه می‌دونم برای خراب‌کاری چیزی... فهمیده بودم خونه نیستید خیالم از جونتون راحت بود ولی به خداوندی خدا نمی‌تونستم ریسک کنم سر بزنم به خونه‌تون، می‌ترسیدم والا... شماها هم که گوشیاتون جواب نمی‌دادید، من فقط تونستم زنگ بزنم به پلیس و گزارش کنم دوتا ماشین مشکوک تو کوچه هستن تا پلیس اومدن، سروصداها هم خوابید و منم جرات نکردم تنهایی پیام! زنگ و درد صدای امیریل، نفسم را بند آورد.

- مدل ماشین؟

گوهر مضطرب با مردمک لرزان جواب داد: دو تا پژو بودن!

امیریل گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و همزمان سمت بالکن رفت و من با رنگی پریده نزدیک گوهر شدم: از کجا دیدی شون؟

بزاق دهانش را صدا دار فرو داد: پنجره اتاق خواب به کوچه اشراف داره!

دست گوهر را گرفتم و از سردی‌اش، تن یخ‌زده‌ام هشدار داد که باید حواسم را جمع کنم.

گوهر را تا پشت در آرام کشاندم و با اشاره دستم، سر و گردنش همان سمت چرخید با هین بلندی، دو قدم عقب رفت و تندتند سرش را تکان داد: یا فاطمه زهرا! این کیه... این جا چی کار می‌کنه!

مزه دهانم تلخ و زهرآگین شد: منیر بنده خدا دیروز اومده بود برای کمک به من، ولی... تا خواست دستش را جلو ببرد تا نبض‌اش را چک کند، خشک گلو و مرتعش لب زدم: نه. گوهر شاید اون...

آشکارا رعشه‌ای از تنش عبور کرد و بی‌اعتنا انگشتش را زیر بینی منیر گرفت اما یک‌هو انگشتش را عقب کشید: تموم کرده!

قلبم توی سینه مچاله شد و بغض کرده گوشت لبم را محکم گزیدم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم. هنوز بعد از این همه وقت، مُردن و کشته شدن بقیه برایم عادی نشده بود که با سنگ‌دلی از مرگ بقیه آسوده رد شوم.

حال و روز آشفته و غضب امیریل، زنگ خطر را به صدا در آورد.

ناقوس خطری که با جسارت و تعرض به خانه او و کُشتن منیر، این اطمینان را می‌رساند که این بار به راحتی سکوت نخواهد کرد. هرچه مدارا کرده در برابر فرامرز، او قبح‌کرده به یک‌تازی‌اش ادامه می‌داد.

وسط سالن، با چشمانی سوزناک و دلی سوزان، دستم را مشت کرده و توی دل قسم می‌خورم.

« دیگه سکوت نمی‌کنم، این بار کنار امیریل بهشون ضربه می‌زنم، حتی اگه پدر واقعی‌م باشه، قسم می‌خورم نابودش کنم.»

به محض داخل شدن امیریل، شتاب زده قدم برداشتم: کار فرامرزه، نه؟

در سکوت سنگینی از کنارم به سردی عبور کرد و من متحیر را بی‌جواب گذاشت.

متعجب و خشک سر و گردن چرخاندم و او را دیدم با فک سخت‌شده و نگاهی دردمند کُتش را از تن آورد و روی منیر نگون‌بخت انداخت و پرافسوس روی دو زانو نشست و سرش را پایین انداخت.

زمزمه زخمی‌اش را خفه شنیدم: تا قیام قیامت شرمنده خودت و بچه‌ها شدم!

دلم از این هم نکوهش و درد ریش شد و با حزن نزدیکش شدم اما لحن سخت و سفت امیریل مانع قدم برداشتم شد.

- نزدیکم نیا.

هاج و واج با دهانی نیمه‌باز چشم گرد کردم: من...

یک‌هو قامت صاف کرد با تغییر توی صورتم غرید: تو چی؟! تو که فقط خودت و می‌بینی نه بقیه رو... اونقد خودخواه و لجبازی که با وجود خطر از خونه زدیم بیرون تا راه برای اون گفتارا باز بشه و هجوم بیارن تو خونه‌ام! د اگه ما نرفته بودیم بیرون، اونا جرات نمی‌کردن بیان خونه‌ام و نفس منیر طفلک رو بپرن! اگه اونا امروز جسارت کردند و توی حریم امن‌ام تعرض کردند، مقصرش فقط تو هستی، پروا، فقط تو!

چیزی از قلبم گذشت. چیزی که از صدای شکسته شدن اش، لرزیده توی خود مچاله شده و دستم را رویش مشت کردم. حدقه زده با نفسی به شمارش افتاده بی صدا لب زدم: من... من...

- تو یه خودخواه مغروری که فقط بفکر خودشه و همه رو توی دردسر می‌ندازه!

با جمله بی‌انصافه اش، مقاومت‌م شکست و قطره اشکی از چشمم شُره کرد روی گونه‌ام چکید.

اخم کرده با نگاه نادم چشم از اشک شُره کرده گرفت و با چنگ زدن پشت گردن اش، نفسش را با درد و طغیان فوت کرد و از گوشه چشم با ندامت لب زد: پروا، من...

سرم را به تندی به چپ و راست تکان می‌دهم و حینی که تندتند پلک می‌زنم تا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم و همزمان درد آلود زمزمه می‌کنم: آره، راست می‌گی مقصر منم! محزون پلک روی هم فشرد: پروا باور کن...

سریع و با لرزش مشهودی ادامه دادم: آره باور می‌کنم از وقتی دنیا اومدم برای بقیه دردسر درست کردم اما مگه دست من بود؟

آب گلویم را بغض آلود و سخت بلعیدم: من فقط...

- پروا؟!!

سر و گردنم به سمت صدا چرخید و از دیدن حاجی جوزانی آن‌هم کنار در یکه خوردم.

مضطرب با حلقی خشک و چشمان سوزش‌دار و شقیقه نبض‌کرده به قامت استوار حاجی با بهت لبانم جنبید: شما...!

نگاه دویده و مات امیریل اول به چهره اخم‌کرده حاجی و بعد من هول‌زده را نشانه گرفت. توی سو سوی نگاهش، واهمه و اضطراب عجیبی موج می‌زد.

حاجی گام بلندی توی سالن برداشت و سرد بی‌روح گفت: مامورای پلیس و آمبولانس تو راهه!

گوهر کپ‌کرده از جایش برخاست و عجلانه دستی به شال روی سرش کشید و هول‌کرده لب زد: سلام.

گیج و متحیر دوباره به حاجی و بعد به امیریل صامت و مرموز چشم دوختم. او به محض دیدن حاجی، رنگش پرید و از تقلا افتاد.

سردرگم و منقلب از حالی خراب جلو رفتم: شما... شما این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

زمام امور در دستان حاجی جوزانی بود و او با تمام خونسردی عجیب‌اش، در راستای سالن ایستاد و رو به گوهر اکید گفت: ممکنه ما رو تنها بذارید، خانم محترم.

گوهر با دستپاچگی از این دستور محترمانه، بی‌حرف اطاعت کرد و به سرعت نور و با فرزی از خانه خارج شد. به محض خروج او، حاجی با اشاره به در تاکیدوار افزود: اون در رو ببند پسر!

امیریل در سکوت سنگینی در را آرام بست و با شرمندگی به دیوار تکیه داد و سر به زیر شد.

هاجو واج با بی‌قراری جلو رفتم: این‌جا چه خبره حاج‌عمو؟

با چهره بدون انعطاف نگاه گذارایی حواله امیریل کرد: گند زدی!

چشم گرد کرده آستین حاجی را تکان تکان دادم: لطفاً یکی بهم بگه این‌جا چه خبره؟

با نگاهی مکدر و زبانی توبیخ‌وار سرش را سمتم گرداند: بارها بهت گوشزد کرده بودم که حواس جمع باشی و به هیچ عنوان این مسئله رو به شوخی و بازی نگیری دختر... با شک و بو بردن اونا فقط جون خودتون در خطر نمی‌افته، پای بقیه هم به ماجرا خود به خود کشیده می‌شه!

حزین و متاسف دستم کنار پایم رها و مشتش کردم اما لبانم سخت و ساییده باز شد: نمی‌دونستم تو نبود ما، همچین اتفاقی می‌افته!

پرخطاب و رسا توی صورتم توپید: مته به شخشاش نذار پروا، تو آموزش دیده بودی و آمادگی هر اتفاقی رو داشتی، اما چه دلیلی باعث شد امروز باز هم اتفاق گذشته تکرار بشه! ناخودآگاه رعشه‌ای از تنم رد شد. صراحت و اشاره‌اش به خانه امن و دردسری که برای محافظ‌ها رخ داده بود.

لحن خش‌دار و صدای زخمی امیریل گله‌مند بلند شد: مقصر منم، اون بی‌گناهِ!

قلبم مالا مال از افسوس، ندامت، حرص و پیر از حس انتقام شد اما قبل از آن، زیر و خفه خطاب به حاجی پرسیدم: شما رو کی خبر کرده؟ امیریل رو از کجا می‌شناسید؟

تا خواست جوابم را بدهد، چند ضربه محکمی به در وارد شد و امیریل که کنار در به دیوار تکیه زده بود با غم قریبی دست دراز کرد و در را گشود.

و گروه ماموران آگاهی و نیروی اوژانس با برانکارد داخل خانه شدند و هرج و مرج عجیبی کل ساختمان را فرا گرفت. عده زیادی از اهالی ساختمان با سر و صداها و پیچ‌هایشان جلوی در تجمع کرده بودند و عده دیگری هم مشغول عکس و فیلم‌برداری از زاویه و داخل خانه می‌بودند!

کلافه و مغموم سرم را به سمت افسر کنار در نزدیک کردم و جدی لب زدم: اینا رو بفرستن برن رد کارشون، چه خبره!

افسر هم با آن نگاه سردش رو به جمعیت تشر زد: برید رد کارتون، مزاحم کار همکارا شدید، یالا!

متعجب و اخم‌آلود سر و گردنم را عقب کشیدم و دست به سینه به امیریلی که بالای سر جنازه با حالت بی‌روحي ایستاده بود، مسکوت حالاتش را کنکاوش کردم. شکسته بود بدجور هم درهم شکسته بود.

با صدای حاجی، نگاهم را سنگین از چهره امیریل کُندم و به زحمت به چهره بی‌تفاوت ولی جدی حاجی جوزانی سُردادم.

- بعد از بررسی بازپرس و تیم‌اش، این‌جا رو پلمپ می‌کنن، برید وسایلی ضروری‌تون رو جمع کنید، باید بریم.

امیریل با تاسف و سرخوردگی بی‌محابا سمت اتاق کارش پا تند کرد و در مقابل چشم‌های متحیرمان، در اتاق کارش را محکم کوبید.

چاره دیگری نبود، توی این خانه قتل رخ داده بود و باید این مکان را ترک می‌کردیم.

- باید هر چی زودتر، عقد کنیم.

هاجو واج بی‌درنگ چرخیدم رو به امیریلی که پشت فرمان با تحکم این جمله را گفته بود، حلقم خشک بود که با لبانی چسبیده لب زدم: با این عجله، چرا آخه؟

پرصلابت حین تعویض دنده، باجذبۀ افزود: درِ گاوصندوق رو شکسته بودن...

میان بهت و دهان بازم، از آینه نگاه گذارای به عقب انداخت و تحکم‌آمیز ادامه داد: حدسم آینه اونا دنبال مدارکی که دسته و به اضافه شناسنامه و پاسپورت تو بودن!

با نفسی تیز و بُران، دستی لرزان و سردم را به پیشانی ملتهبم رساندم و با درماندگی نالیدم: بخاطر مدارک مگه آدم می‌کشن؟

پوزخند بلندی زد و با فشردن دکمه، شیشه پنجره کمی پایین رفت تا جریان هوای خنک و آزاد، گر گرفتگی‌ام را کم کند.

- مدارک اونقد کم‌ارزش نیست که بخاطرش یه جون بی‌گناه رو قربونی نکنن، منتهی اونا الان ترسیده‌ان!

در درونم غوغای به پا شد. گیج و متحیر سمت نیم‌رخ مجذوب‌وارش مایل شدم: چی تو چنته داری؟

بی‌اهمیت به سوالم، راهنما زد و توی جاده فرعی پیچید. با کلافگی نفسم را رها کردم اما نافذ نیم‌نگاهی به چشمان محزونم انداخت: عجب نپرسیدی که حاج‌عموت، اونجا چی‌کار می‌کرد؟

در سکوت عجیبی، لای چشمانم را نرم بستم و با چیدن پازل‌ها کنار هم، زنده‌ماندن و نجاتم توسط امیریل و به‌هوش‌آمدن در خانه امن، تماس‌های مرموز بعد ایران آمدنم، بعد هویتم که از اول برای امیریل مشخص می‌بود، یک کلمه توی مغز و ذهنم جیغ کشید.

بی‌عجله با حالی قریب زیرلب زمزمه کردم: تو پلیسی!

سوالی نبود، بلکه با اطمینان خاطر حرفم را زده بودم و با خونسردی منتظر ری‌اکشن امیریل ماندم.

و جالب که او اصلاً تعجب نکرد یا از حرفم جانخورد. بی‌تفاوت با ریشخندی پلک فرو بست: نیستم!

مشکوکانه رو به او صاف چشم ریز کردم: تو چشمام نگاه کن و بگو که پلیس مخفی نیستی!

محکم لای چشمش را گشود و جسورانه با لجاجت نگاه در نگاه بی‌قرارم دوخت و با خیرگی بم‌شده گفت: من عضو هیچ ارگانی نیستم، چه پلیس باشه چه خلافکار!

یکه‌زده با بُهت وا رفتم. بی‌پلک‌زدن به چشم‌های مُصرش خیره شدم اما او بعد از نگاه معناداری خیلی سنگین چشمانش را به مقابل و جاده دوخت.

ناباور خیره نیم‌رخ شدم.

امیریل برای دوم، برایم ناشناخته‌ترین و مرموزترین مرد روی زمین شد!

امکان نداشت. این لحن قاطع و چشم‌های جدی و نافذش با چیدن هر کدام از کُدهایم، مغایر بود. چطور امکان داشت یک نفر از اول چنین برنامه مرموزی را بچیند و بعد بی‌طرفانه آن را هدایت کند؟

فرامرز، امیریل را تهدید می‌کرد و حتی به جان‌اش سو قصد می‌کرد، بعد از آن طرف، حاج جوزانی درست موقعی که هیچ انتظارش را نداشتیم، یک‌هو سر و کله‌اش پیدا شد و مثل فرمانده همه را هدایت کرد!

آنقد توی ذهنم پریشان و بهم‌ریخته شده بود که متوجه نشده بودم، امیریل از قصد من را به بیراهه کشانده تا برای خود زمان بخرد و ذهنم را منحرف کند و خودش برای اجرای نقشه‌اش، یک‌تازانه پیش برود!

جلوی هتل‌ای توقف کرد و بعد با قاطعیت سر و گردن سمتم چرخاند: پروا؟

با صدا زدن‌ش، بی‌حرف سر و گردن سمتش گرداندم. در سکوت به او زل زدم.

- هیچی فرق نکرده پروا، لازم نیست خودخوری کنی؛ من همونم، امیریل‌ام!

پوزخند تلخی روی لبانم نقوش بست: فکر می‌کنم باید از اول بشناسمت، تو گیجم می‌کنی...

با تبسم لب فرو بست: باید اتاق بگیریم، بعد می‌تونیم توی آرامش حرف بزنیم و...

کف دستم را مقابل صورتش گرفتم با حرص و غیظ سری به طرفین جنباندم: نه، تو فقط حرف می‌زنی و یجورای قانع می‌کنی که حق با توه!

دم و بازدم عمیقی گرفت و بعد بی‌حرف از ماشین پیاده شد و با گام‌های بلند سمت در شیشه‌ای اتومات هتل رفت.

لرزان دستی به روی موهای رها شده‌ام کشیدم و همه را توی کلاه‌ام پنهان کردم با زدن عینک دودی، کلاه لبه‌دارم را جلوتر کشیدم و از ماشین پیاده شده به کاپوت دست به سینه تکیه زدم.

نسیم خنک باد در میان شب، توی صورتم می‌وزید و زیر نور چراغ‌های پیاده‌رو، سرم را با دلتنگی بالا می‌گیرم و به نیمه‌ماه چشم می‌دوزم.

از اتفاقات عصر و گذشته‌شدن منیر، آمدن غافل‌گیرانه حاجی و تا حال، تمام خوشی و شادی امروزم از دماغ درآمده بود.

نحسی ول‌کن نبود و همیشه سایه‌اش همه‌جا دنبالم می‌کرد!

- کیف و بردار، بریم.

از صدای باز شدن در ماشین، دستانم را آهسته از جلوی قفسه سینه‌ام برداشتم و نفسی از سر آسودگی کشیدم: عجب قبول کردن!

همزمان با حرکت آهسته‌ای، بی‌عجله ساک دستی کوچکم را از عقب صندلی برداشتم که همزمان رخ به رخ هم، سرد و خشک اخم درهم کردم: بالاخره هرچی باشه، ما فقط محرم هستیم!

با برداشتن ساک ورزشی خودش، عینک خوش‌فریم‌اش را روی موهای بالاداده‌اش زد و نفسی گرفت: نگران نباش، دوتا اتاق مجزا گرفتم تا فردا که بریم محضر و تمومش کنیم.

صامت تایی ابرویم بالا رفت و او با پوزخندی لب زد: این قضیه داره کش پیدا می‌کنه، پدرتم شده موی دماغ!

- برای تلافی و انتقام از فرامرز، می‌خوای با من عقد کنی، اونم با این همه عجله؟

مسکوت مقابلم ایستاد. سرد و منجمدکننده از بالا نگاهم کرد، نگاهی به انجمادکردن عروق و خون در رگ‌هایم بسنده می‌کرد!

- برای انتقام از فرامرز، گشنده‌ترین حمله، بهترین دفاع‌ست!

ناخودآگاه با بیم و ترس آنی خود را عقب کشیدم و با اخم‌های درهم به یقه باز و گردن‌اش و آن پلاک خاص با زنجیرش زل زدم. نگاه یخ‌زده‌اش را تاب نمی‌آوردم که وجودم یخ بزند و ناعادلانه منجمد شوم.

یک باره دستی جلو آمد و ساک دستی‌ام را از لای انگشتان لرزانم کشید و هردو ساک را توی یک دستش گرفت و با دست دیگرش، محکم انگشتانم را توی دست زبر و گرمش فشرد: زیاد فکر نکن، حل نمی‌شه مگه این‌که ریلکس باشی!

سپس با قدم‌های سنگین و محکم سمت ورودی هتل راه افتاد و من مبهوت و منگ را دنبال خودش کشاندم...

حوله تن‌پوش را از تنِ من دارم در آورده با تی‌شرت خاکستری و شلوار ورزشی تمیزی تعویض کردم.

همزمان که با انگشتانم، موهایم را شانه شانه می‌کردم تا هوای خنک اسپیلت توی موهایم فرو رود.

بی‌آنکه به خنکی یا سردی اتاق اهمیت دهم، روی تخت یک‌نفره اتاق طاق باز شدم و با خیرگی سقف، از وزیدن باد روی تن و بدنم حظ کردم.

« این قضیه داره کش پیدا می‌کنه، پدرتم شده موی دماغ! »

کلافه غلتی زدم و با استهزا به ذهنم رجوع کردم.

« فرامرز با تو چه خصومتی داره؟ یا بهتره بگم چه دشمنی داره که می‌خواد تورو نابود کنه؟ »

« امیدوارم پشیمون نشی از حرفای امروزت! »

فرامرز زهرش را ریخته بود!

حتی نگذاشته بود یک روز کامل طی شود. حرفش را به گُرسی نشانده و تهدیدش را عملی کرده بود. حقا نقشه‌هایش بی‌رحمانه و ناجوانمردانه مثل خوی آنرمال خودش می‌بود.

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را زیر گوشم نهادم و پاهایم را توی شکم نگه داشتم.

دلم یک خواب آرام را با خستگی طلب می‌کرد. یک خواب آرام در آرامش و بدون هیاهو و کابوس و اضطراب‌های همیشگی!

کم‌کم داشت چشمانم سنگین می‌شد که با دو ضربه تقریباً محکم، رخوت‌آمیز از روی تشک پریدم.

درمانده و داغان پابره‌نه مسافت تخت تا در اتاق را با اخم و حرص طی کردم و یک‌هو در را گشودم: آه بازم تو؟

از دیدن حالت صورت شاکی‌ام لبش را روی هم کیب کرد و متعجب سر تا پایم را برانداز کرد.

محکم در را با دستم نگه داشته و بی‌حوصله به تی‌شرت هم‌رنگ خود و شلوار ورزشی او چشم دوختم!

حالا متوجه تعجب او شده بودم اما بی‌تفاوت سری جنباندم: کاری داری؟

با تانی و تبسم زیر لب گفت: غذا سفارش دادم گفتم خبرت کنم.

دست به سینه به در تکیه زدم: من ازت غذا خواستم؟

گره اخم‌هایش کورتر شد: از ظهر هیچی نخوردی، الانم رستوران هتل بسته‌اس، غذا رو هم من از بیرون سفارش دادم!

دم عمیقی کشیدم که بی‌اراده عطر خنک و خاص‌اش را استشمام کردم و حرصی دستم کنار در مشت شد: میل ندارم.

مردمک چشمانش تیز اجزای صورتم را کاوید: می‌تونم حدس بزنم!

بی‌توجه پلکی به نرمی روی هم قرار دادم: حوصله ندارم لطف کن از جلوی در برو تو اتاق خودت.

کمی خیره خیره نگاهم کرد و بعد سرش را به سمت راست چرخاند: خیلی خب...

و بعد در کمال ناباوری، من را به عقب هل داد و خود با پرویی و تُخس‌گونه داخل اتاقم آمد و حین انداختن زنجیر و قفل در، با خونسردی به منی که از حرص قرمز شده بودم، لبخند فاتحانه‌ای زد: خب، داشتی چی می‌گفتی؟

- زهرمار!

دست به چانه با تفکر نمایشی سری تکان داد: خوبه فقط مواد اولیه‌اش از چی درست شده، نه که تو آشپزیت خوبه، برای اون می‌پرسم!

داشت مزاح می‌کرد؟! آن هم در این شرایط و حال بد و روز خراب‌مان؟!

دست دراز کرد و در میان بهت، طره‌ای از موهای ندارم را جلوی بینی‌اش گرفت و نفس عمیقی کشید: بازم شامپو بچه زدی!

در سکوت و وانفسای کش‌دار، ملاحظه‌گر قدمی مقابلم برداشت و کف دستش را نرم و آهسته زیر گوش و چانه‌ام گذاشت و مجذوب‌وار نگاهم کرد: امروز ناخواسته تُندی کردم...

نرمی شصتش، نوازش‌وار تیغه فکم را لمس کرد: حق داشتی گله کنی حتی بزنی خرد و خاکشیر کنی ولی تو...

مسخ شده با حالی قریب زمزمه کردم: چی؟

با نگاهی شیفته وار و دلبرا پیچ پیچ وار نفس زد: خیلی دوست دارم بدونم شهدِ عسلی
چشمات چه مزه ای می ده!

کپ کرده و منگ چشم درشت کردم: مگه قراره چه مزه ای بده؟

خیره در نی نی چشمانم، با ولع لب زد: مشخص نیست؟ تو وقتی خودتو جلوی آینه
می بینی، تو چشمات چه می بینی، جز عسلی پُر از شهد و زندگی؟

ضربان قلبم بی جنبه شد و محکم با قدرت توی جداره سینه ام کوبید. طوری که امیریل با
لبخند فرو رفته ای دست دیگرش را روی آن گذاشت و با ملایمت پلک زد: وقتی این طوری
به جنب و جوش می افته، مطمئنم می کنه که خطا رفتم!

میخکوب شده با حالی زار و سست نفس کشیدم: مطمئن از چی؟

رک و دلچسب جواب داد: از تو.

وا می روم اما با تمام جان کندن و سفت بودن، تمام تلاشم را می کنم جلوی او ضعیف نفس
و بی کنترل از نفس نباشم.

او به تقلای درونی ام، لبخند محوی زد و فاصله را کم کرد. فاصله ای به اندازه یک بند
انگشت، رخ به رخ ام با ملایمت ایستاد: می دونستی چشمات پدر منو در آورده؟

صامت در سکوت قریبی سری به نفی تکان دادم، گویا لال شده بودم توان حرف و تکان
زبان توی دهان از من سلب شده بود.

و امیریل متلکم و حده شد وقتی شیرین و شیوا با لحن بم و گیرای دم گوشم نجوا کرد:
می دونستی امروز، تو مطمئنم کردی که توی انتخابم برای اولین بار تو زندگیم، خطا کنم.

بزاق دهانم هیجان زده بلعیدم و سبک گلوی او هم نرم تکان خورد.

- تو، بهترین خطای زندگی من شدی، پروا...

و در عجب و هیاهوی نفس‌گیر قلبم، لب‌های مردانه‌اش وسط پیشانی‌ام نشست. مَهر
داغی که پوست سرد و یخ‌زده‌ام را دمادم گرما بخشید و جان یخ‌زده‌ام را میان گرمای
دلچسبی در آغوش کشید و زنده کرد.

- و مُقصرترین خطای زندگی منی، عزیزم.

کلافه داشبرد را باز کرده و داخلش را واری می‌کنم تا کمی وقت بگذرد اما از دیدن اسلحه
با دو پاکت سیگار و یک بسته آدامس اکالیپتوس اخمی بین ابروان تمیزشده‌ام می‌نشیند.
در سکوت دست دراز کرده و اسلحه را لمس می‌کنم. بدنه طلایی‌اش، به نظر آشنا می‌آید.
کمی به ذهن‌ام فشار می‌آوردم که آن را کجا دیده‌ام اما با باز شدن یک‌هویی در خودرو،
شتاب‌زده و با هول اسلحه را توی کیف دستی می‌اندازم و با دست دیگر، در داشبرد را آرام
می‌بندم.

با نشستن او، موجی از رایحه خنک او با هوای دم گرفته بیرون در فضای خودرو نفوذ
می‌کند.

- اینم از جوابای آزمایش.

مسلط به خود لبخند گرمی به لب نشاندم: خب تو جوابا چی نوشته؟

صامت و نگاهی مشتاق دستم را می‌گیرد و همزمان به شال سفید با گل‌های خون‌نقش
طلایی روی پارچه‌اش زل می‌زند: نوشته خانم و آقای دوست‌داشتنی، شما محکوم هستید
باهم ازدواج کنید.

حالا که او می‌خواست بازی کند و با زبان دل را آب می‌کرد، چرا من نتوانم!

صامت دست راستم را بلند کرده و به تهریش آنکار دشده‌اش می‌رسانم و زیر لب نجوا می‌کنم: فکر نمی‌کردم بعد آزمایش صبح و اون صبحونه فوق‌العاده‌مون...

با گردنی زاویه‌داده و خیره به چشمان یخی اما مهربان‌اش با لطافت ادامه دادم: و آرایشگاه رفتن، اینقد تو رو مرد زندگی کنه... مرد زندگی کن!

دستی که تهریشش را نوازش می‌کرد رو در سکوت گرفت و جلوی چهره جذاب و بشابش بُرد و جلوی صورت زاویه‌گرفته‌ام، لب‌هایش روی آنحنای انگشت شصت‌ام نشست و محکم ولی نرم آن را بوسید.

قلبم تند و بی‌قرار کوبید و نفسم به شمارش دلچسبی به دمی افتاد.

- این شهادتی که چند روزه دارم از سر لطف توئه پروا.

متعجب پلک زدم: من!

با خیرگی، طره‌ای از موهای سُرخ‌ورده از شالم را با ملاحظه پشت گوشم هدایت کرد: وقتی نامه گذاشتی اون‌طوری بی‌خبر رفتی، حالی مثل جنون بهم دست داد...

با مکث معناداری، نگاه معنادارتری حواله‌ام کرد: که اگه دستم بهت می‌رسید، قطعاً عاقبت خوبی در انتظارت نبود!

- مثلاً چی؟

نیش‌خندی زد با بدجنسی ابرو بالا تاب داد: می‌خوای از من حرف بیرون بکشی؟ یادت نره من امیریل‌ام، همون امیریلی که فاتح قلب توی سرکش شده!

با شیطنت خنده ریزی کردم: باشه فاتح قلب من، حالا بگو چرا می‌خواستی دلم رو بیاری؟

با سکوت او و مکث سنگین‌اش، گردنم را جلوتر کشانده و با کنج‌کاو به اندوه و حزن صورتش زل می‌زنم: چی تو رو اذیت می‌کنه؟

آه مردانه‌ای از دل می‌کشد: فقط امیدوارم اونقدری زنده باشم که طعم زندگی کنار تو رو بچشم و بگم خدایا مخلصتم برای یه بارم که شده، دل به دلم دادی و من شرمنده خودم نشدم!

در سکوت قریبی و ژرف حس‌های قریبانه‌ام و وافر از بیان احساساتم فقط دستانم را دراز کرده و دور تن او محکم قلاب کنم و با دست راستم خیلی آرام به پشت کمرش چندبار بزنم و از ته قلبم دلداری‌اش دهم: باهم یه زندگی خوب توی آرامش می‌سازیم، و بیا دعا کنیم هر دومون قد همدیگه عُمَر کنیم... تو خوشبختی و سرزندگی سپری بشه تا که حسرت هر چیزی رو از خودمون دریغ کنیم.

طبق ساعتی که گذاشته بودیم از پله‌ها بالا رفتیم. ساعت دو ظهر خلوت به دور از آشفتگی داخل پلکان می‌بود.

با قلبی تپنده و صورت گِگلون‌شده باهم داخل محضر شدیم. لبخند به لب جلوی دفتردار قدم برداشتم و همزمان امیریل، مدارک برای خبطه عقد را به همراه شناسنامه‌ها روی میز قرار داد.

در آرامش با مانتوی سفید خوش‌دوخت‌ام به آرامی روی صندلی نشستم و با گذاشتن کیفم روی پایم، بی‌اراده از سنگینی اسلحه کلافه پلکی روی هم قرار دادم. باید به مغزم فشار می‌آوردم و اما گویی توی ناخودآگاهم محدود شده است که به خاطر نمی‌آوردم.

- پس پدر عروس خانم کجا هستن؟

گیج و منگ پلکی روی هم قرار دادم. درهم و آشفته سرم را به دیوار تکیه دادم: پدر...! از دیدن برق کفش‌ها و شلوار با خطی تیغ اتوکشیده، ناخودآگاه نگاه و گردنم باهم بالا کشیده شد.

کتوشلوار شیک و مارکدار بعد ساعت لوکسی که برق شیشه‌اش، چشم را می‌زد و بعد کراوات سورمه‌ای و بعد گردن کشیده و ته‌ریش آنکاردا شده در نهایت چشم‌های آشنای امیریل با تعجب مواجه شدم.

اصلاً روی مود قبل نبودم که ناخواسته لب زدم: دختر بدون اجازه باباش نمی‌تونه عقد کنه، مگه نه... وای چرا اینو نمی‌دونستم!

جدی سری تکان داد اما خونسردانه دستانش را توی هم گره زد: اجازه دادگاه رو نشون محضردار دادم.

- تو کی وقت کردی که...

از دیدن صلابت صورت و چشم‌های منظوردار و اکیدش، پوزخندی به خودم زدم: تو همیشه چند قدم ازم جلوتری! باید می‌دونستم تو همین‌جوری دست منو نمی‌گیری بیاری محضر!

- گفته بودم بسپر به من، خیالت تخت؟

سردرگم سری به سنگینی تکان دادم و بعد با فشردن دسته کیفم، مضطرب پرسیدم: شاهدای چی؟ اونا کی هستن؟!

بی‌توجه با اخم‌های درهم امر کرد: من و نگاه کن.

صامت و مستاصل گردنم را بالا کشاندم و به زحمت نگاهم را میخ چشمان معنادار و پرحرفش سوق دادم.

- تو حالت خوبه؟

چندبار پلک زدم و بعد با لحن قریبی لبانم باز شد: تو حاجی جوزانی رو از کجا می‌شناسی؟

حینی که خیره خیره اجزای صورت میکاپ‌شده‌ام را می‌کاوید، پرتحکم پرسید: مهمه؟

صامت پلک روی هم گذاشتم و دسته کیفم را سست رها کردم.

تکاور - کلثوم حسینی
- فشارت افتاده چیه؟

هنوز جوابش را نداده بودم که صدایش را از نزدیکی گوشم شنیدم. بلند و رسا تاکید می‌کرد که خطاب به کسی گفت: ممکنه یه لیوان آب‌قند بیارید.

عاجز سرم را توی دستانم محکم گرفتم و به آرامی زمزمه کردم: من چم شده خدا!
در سکوت و قدم‌های سنگینی برداشته روی سرامیک، حضور گرم او را کنارم احساس کردم و بعد لیوانی که جلوی لبانم گرفته شد و لحن بم و گرفته‌ای دم گوشم نجوا کرد: بخور ضعف کردی!

بی‌حرف و بی‌جدل دهانم را کمی باز کردم و محتویات خنک و شیرینی، کمی از التهاب درونم را کاست.

- چندبار بگم این‌قد خودخوری کردن برات خوب نیست، سمه؟

بی‌جواب خود را عقب کشیدم و سر پیشانی‌ام را با سرانگشتانم مالش دادم: فکر می‌کنم کارمون اشتباهه...

لحن او هم کلافه و حرصی شد: فکر می‌کنی اشتباهه، جدّاً؟!

درمانده آه سردی کشیدم و توی دل سر خودم غر زدم.

«چه مرگته؟ از اول قبول کردی محرمش بشی اینقد دو دل نبودی، الان چی شده که زدی به سیم آخر؟ تازه تا اینجا اومدی که عقد کنی باهاش، بعد پشیمون شدی؟»

دست چپم را روی قفسه سینه‌ام مشت کردم و توی دل نالیدم.

«اون فکر می‌کنه من می‌تونم فراموش کنم که اون قاتل خونواده‌مه! من نمی‌تونم...»

با این همه حرف، به یک باره از روی صندلی جهیدم و صاف روی پا ایستادم، طوری که امیریل هم متعجب از روی صندلی کنارم در سکوت ایستاد و منتظر لب زد: پروا، اتفاقی افتاده؟

بزاق دهانم را سخت بلعیدم. باید چشم روی تمام خوبی‌ها و محبت‌هایش می‌بستم حتی حمایت‌های مثل کوه‌اش را... من نمی‌توانستم با قاتلِ خانواده‌ام عقد کنم و زندگی مشترک تشکیل دهم!

مردمک چشمانم توی کاسه بی‌هدف چرخید: من نمی‌تونم...

امیریل اخم‌کرده با تغییر بازویم را گرفت: چی رو نمی‌تونی؟

دانه درشتی از عرق سردی روی پیشانی‌ام نفوذ کرد: نه... نمی‌تونم واقعاً!

عتاب‌آلود بازویم را محکم‌تر تکان داد، طوری که اندامم هم تکان سختی خورد و تمام وجودم را رعشه انداخت.

- چی رو نمی‌تونی، پروا، درست حرف بزن بینم چه اتفاقی افتاده؟

متوجه چندین نگاه کنجکاو و هیجان‌زده اطرافم شدم که ما را نگاه می‌کردند و دم‌گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند. اما بی‌اراده دهانم از حرص و غضب باز شد.

- نمی‌تونم با قاتل خونوادم ازدواج کنم، الان فهمیدی؟!

سپس بی‌توجه به چهره مات او و یکه‌زده‌اش، با بغض و چشم‌های خیس از اشک کیف دستی‌ام را چنگ زده و با قدم‌های تند از در سالن از خارج شدم اما با بلند کردن صورت اشک‌آلودم، با مردی که در دو قدمی‌ام ایستاده بود که اصلاً انتظارش را در این گیرودار نداشتم.

لبانم سخت از هم باز شد: شما؟!

در سکوت گامی به سمتم برداشت و صدای بلندی که اسمم را فریاد زد، قدم‌های بعدی‌اش را متوقف کرد.

- پروا...

با دویدن گام‌های بلندی، و بعد نفس‌های از سر خشم و تغییری که پشت سرم با غیظ رها کرد: اینم بازی جدیده؟!

وقتی هیچ آوایی از من نشنید، سرش را بلند کرد و به مقابل‌مان زل زد.

امیریل مسلط‌تر طوری که هیچ اتفاقی رخ نداده، جلو رفت و مقابل‌اش محترمانه گفت: سلام به موقع اومدید، بفرمایید.

بزاق دهانم را با بی‌صدا قورت دادم با شک و تردید به آن دو چشم دوختم: می‌خوام بدونم رابطه شما باهمدیگه چیه، خواسته زیادیه حاجی؟

حاج جوزانی با اقتدار گردن برافراشته کرد: نه دخترجان، حق داری بدونی...

بعد در کمال بهت به طرف امیریل چرخید و دستی که توی انگشت کوچکش انگشتر مشهدی با یاقوت سرخی دیده می‌شد را روی شانه مردانه او گذاشت و خطاب به من رسا گفت: امیریل، پسر منه!

سنکوب‌شده و حیران نگاه با ظن و ناباوری روی چهره خونسرد امیریل و چهره در آرامش حاجی جوزانی در رفت و آمد رفت.

امیریل گامی طرفم برداشت و پرابهت ادامه داد: کسی که همیشه هوات رو داشت و همه جا من و در جریان کارات قرار می‌داد، پدر من، حاج مصطفی جوزانی بود.

به چشمان متحیرم ایمان نداشتم. حیرت‌زده به زحمت چندبار پشت‌هم پلک زدم تا بلکه وهم و خیال از سر و ذهنم پرواز کند اما وقتی با نیشگونی از پوست ران پایم گرفتم، حقیقت جلوی چشمانم آنقد واضح و پررنگ می‌بود که نمی‌شد آن را حاشا کرد. پر عجز لبانم تکان خورد: وای خدای من!

مذبوحانه در تلاش بودم تا به خود مسلط باشم اما ممکن نبود وقتی که متوجه بازی دادنم می‌شدم!

حاجی از اول حقیقت را پنهان کرده بود و امیریل هم هیچ اشاره‌ای نکرده بود. هرگز هم فکرش را نمی‌کردم، امیریل؛ پسر حاجی جوزانی باشد!

شماتت‌بار با ناباوری با خود واگویه کردم: چطور متوجه نشدم!

حالم افتضاح در افتضاح می‌بود، طوری شوک به من وارد کرده بودند که اصلاً تاب و توان نداشتم.

خدای من، چطور متوجه نشده بودم امیریل از ریز و درشت کارهایم باخبر هست؟ چرا شکام به حاجی نرفت؟ این اعتماد لعنتی از کجا آب می‌خورد؟

دستی دور بازویم حلقه می‌شود و من را در اوج هاج‌واج بودنم گوشه اتاق خالی می‌کشاند تا از نگاه‌های فضول و کنج‌کاو دور شویم!

ضعف‌کرده بی‌جدال روی صندلی وا می‌روم و همزمان لبانم آسیمه باز می‌شود: یعنی تو امیریل جوزانی هستی نه امیریل پاشا!

کلافه با اخم جلوی صندلی‌ام رو زانو نشست و دستان سردم را نرم توی دستان بزرگش گرفت.

- پروا. من همونم امیریل‌ام. هیچ چیزی توی من تغییر نکرده که این‌جوری ریختی بهم، دختر خوب!

عاجز و سرگردوم سری به طرفین تکان می‌دهم: تو روراست نبودی، صادق نبودی که اگه بودی...

بغض‌کرده با چشم‌های نم‌دار و مرتعش لبانم جنبیدند: بهم حقیقت و می‌گفتی!

مردمک چشمان‌اش بی‌هدف توی نی‌نی نگاه آشفته‌ام به دنبال رد آشنایی با تقلا می‌گردد.

- صلاح تو ندونستن بود پروا. اگه می‌دونستی ممکن بود جونت تو خطر بندازی، برای حفاظت از تو، نمی‌تونستیم ریسک کنیم.

دستانم را از میان دست‌های مردانه‌اش سرد عقب کشیدم و با شک و دو دلی پرسیدم: دیگه چی رو ازم پنهون کردین، هوم؟ لابد فردا یه ماجرای دیگه پیش می‌آد و من آخر از همه می‌فهمم!

آویزان با اخم چشم از دستانم با غیظ گرفت و نفس‌اش را پرصدا رها کرد: هرچی دلیل و منطق بیارم باز هم حسِ بدت از بین نمی‌ره.

- امتحان کن!

این را سرد و جدی بیان کردم اما امیریل با صدای خفه و لحن زخمی افزود: الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست، امروز هم اگه حاجی این‌جاست، همه‌اش به‌خاطر توئه... در سکوت با بی‌اعتمادی خیره‌اش می‌شوم که درمانده با سر انگشت شقیقه‌اش را لمس می‌کند.

- باشه، اول عقد کنیم بعد همه چیزو بهت می‌گم.

محکم با لجاجت لب زدم: نه، یا همه چیزو بی‌کم‌وکاست بهم می‌گی یا عقد بی‌عقد!

عاجز و اخم‌کرده پلک زد: لج نکن پروا، الان جدا وقتش نیست.

در سکوت وزن‌داری فقط نگاهش کردم و بعد با برداشتن کیفم، بی‌حال و کم‌طاقت از روی صندلی برخاستم و خیلی سرد تیر خلاص را زدم: پس دیگه حرفی نمی‌مونه، من امروز برمی‌گردم عمارت پیش اون پدر نامردم... تو هم بمون خودت و با دلیل و منطق قانع کن! دستگیره در را محکم باز می‌کنم و حضور حاجی‌جوزانی را مقابل درگاه می‌یابم و لحن عجز و ندام امیریل، فضا و عرصه را به کامم تنگ و تلخ کرد.

- من قاتل خونوادت نیستم!

پشت به امیریل پوزخند زهرآلودی زدم: هنوز فکر می‌کنی با احمق طرفی؟ د من خودم عکسای تو و آقاجونم رو دیدم؟ عکسایی که نشون می‌داد تو با قساوت تموم به سینه‌اش شلیک کرده بودی!

زنگ صدای زخمی و گرفته‌اش، من غضب‌کرده را قریبانه لرزاند.

- کار من نبود، من کسی رو نکشتم!

بغض چنبره‌زده بیخ گلویم بدخیم‌تر شد، طوری که نفسم منقطع شده و یکی در میان بالا می‌آمد. اشک‌هایم طغیان کرده بودند که تندتند مثل ریزش تند باران روی گونه و صورتم سرازیر می‌شدند.

- عکسا رو سیروس به دستم داد چون می‌خواست به من احمق ثابت کنه، قاتل خونوادم توایی نه اون! وقتی عکسا رو دیدم باور نکردم اونقد که من نادون بهت اعتماد داشتم عین احمقا اونا رو بردم پیش عکاس و گرافیکار بلکه بهم امید بدن اونا فتوشاپ‌اند ولی فیک نبودن...

صدایم دو رگه شده و آب بینی‌ام راه می‌افتد: و متاسفانه زیاد اثباتش سخت نیست که تو قاتل‌ای!

با صدای نفس‌های بهم‌ریخته‌اش، آرام به عقب برمی‌گردم و نالان و داغان رو به چهره مات و مبهوتش، با سرشکستگی سری به تاسف تکان دادم: از تو ناراحت نیستم از خودم حرص می‌گیره که اونقد غرق حمایت‌هات، توجه‌هات به خاطر من خودتو به آب و آتیش زده بودی که پاک فراموش کرده بودم تو قاتل خانواده‌امی! فراموش کرده بودم با خودم عهد بسته بودم تا زنده‌ام، کاری کنم یه آب خوش از گلوی قاتلین خانواده‌ام پایین نره... هر بار یاد زجرکشیدن مامانم و داداش کوچیکم می‌افتم دلم می‌خواد خون گریه کنم... تو نمی‌دونی حتی نمی‌تونی درک کنی، چه به روزم آوردی وقتی در عرض یه شب کل زندگی‌ام رو نیست و نابود کردی!

دو دو زده با کمری خمیده داغان تر از من زمزمه می‌کند: انصاف نیست، عادلانه نیست!

روی پاشنه پا می‌چرخم و بی‌توجه به بغض ریش‌شده و قلبی درد گرفته، با سردترین لحن ممکن لب باز کردم: بالا بری، پایین بیای، تو چشم من قاتل هستی، اونم قاتل خانواده‌ام!

از کنار حاجی جوزانی با بی‌اعتمادی رد می‌شوم و در سکوت تلخی از ساختمان شوم با سرافکندگی خارج می‌شوم.

کنار خیابان با بُردن دستم، جلوی اولین تاکسی زرد نگه می‌دارم و دماغ و بی‌رمق سوار می‌شوم.

نفسم را نرم بیرون فرستادم اما با لرزیدن کیف و متعاقب آن آوای تلفن همراهم بلند شد.

ندیده هم می‌دانستم امیریل می‌بود، آخر جز او کسی خط جدید را نداشت! بی‌اهمیت پس سرم را به لبه صندلی تاکسی تکیه دادم و با حالی قریبانه، به زحمت بزاق گیرکرده در بیخ گلویم را قورت دادم.

تمام وجودم از خشم و عتاب گُر گرفته بود و باور آن‌چه که امروز در این ساعت اتفاق افتاده، برایم بسی مشکل و دردناک می‌بود.

کجای راه را خبط کرده بودم که در سرنوشت و تقدیرم این‌گونه رقم خورده بود؟

پدري که منافع‌اش را به زندگی و آسایش دختر تازه‌پیدا کرده‌اش ترجیح می‌دهد و مردی که بارها حمایت کرده و من را شیفته و مُرید مردانگی و انسانیت‌کرده‌اش کرده است این‌طور، ناجوانمردانه در عمل انجام‌شده قرارم می‌دهد.

یا حاجی‌ای که خود را امین و مُرشد می‌دانست، این‌قد هوشیارانه با سرانگشت‌اش بچرخاند و تصمیم‌اش را جلوجلو حواله‌ام کند.

بینی‌ام را با حرص بالا کشیدم اما با لرزش دوباره گوشی، این بار با عصبانیت تلفن را از زیب بغل کیفم در آوردم و با غیظ و بغض آب‌نشدۀ خواستم به توپ و تپره بکشانم که پیامک از تنها مخاطب مخاطبین، توجه‌ام را عجیب جلب کرد. امیریل هرگز اهل پیامک‌دادن و

چت فرستادن نمی‌بود، مدل‌اش فقط تماس تلفنی و ایمیل می‌بود، هیچ اعتقادی نداشت، مدام تذکر می‌داد.

«مسیح‌دادن می‌تونه هک بشه مثل تموم برنامه‌و آپشن‌های مجازی!»

بی‌درنگ با دنیای از اخم و بی‌میلی و البته ته مایه‌های کنجکاوی، صفحه را لمس کردم.

«عجله‌نکن پروا، می‌دونم الان دلخوری ولی بذار عصبانیتت بخوابه بعد تصمیم بگیر که چی‌کار کنی، الان ممکنه از روی خشم تصمیمی بگیری که بعداً نشه جبران کرد!»

در لفافه اولتیماتوم داده بود با نگرانی زیر پوستی همیشگی!

لبانم را توی دهانم فرو می‌کنم و تند تایپ می‌کنم.

- حق نداری بهم بگی چیکار کنم و یا نکنم، تو دیگه هیچ حقی نداری و...

اما یک‌دفعه با تجسم چهره امیریل و لحن صدای بمو دو رگه‌اش، از نوشتن منصرف می‌شوم ولی قوت صدایش توی گوشم طنین‌وار زنگ می‌زند.

«تو بهترین خطای زندگی من شدی، پروا»

دستم بی‌اراده وسط پیشانی‌ام می‌نشیند، جایی که لب‌هایش چه مدهوش‌کننده روی پوستم چسبید و تمامم را پر از نفس‌های خنک و رایحه بی‌نظیرش کرد.

لبم را محکم زیر دندان گرفتم و با حالی بین شرم و رغبت عجیبی رو به راننده لب م را رها کردم: لطفاً برید هتل ارکیده.

راننده نیم‌نگاهی از آینه انداخت و با لحن بازاری گفت: رو چش همشیره.

سر و نگاهم را دوباره به صفحه روشن گوشی سوق دادم و بی‌آنکه متن پیام را ادامه دهم، همه را یک‌هو پاک‌کرده و بدون جواب‌دادن، قفل گوشی را می‌زنم.

صامت و در سکوت گردنم را طرف پنجره مایل کرده و به عابرین و تردد خودروها چشم می‌دوزم اما ذهن‌ام مدام روی آن بوسه و جمله‌های مختص امیریل به کرار شیرینی مانور می‌دهند.

رایحه گرم و مطبوع قهوه‌ام را استشمام کرده و متفکر جرعه‌ای از محتویات فنجان میان دستم می‌نوشم و ابدأ سر و نگاهم را سمت او نمی‌چرخانم.

او با کلافگی نامحسوسی، دستی میان چشم و ابروی سمت چپش می‌کشد و اخم کرده دست دراز می‌کند و پاکت سیگار را از روی میز برمی‌دارد و با زدن ضربه محکمی، یک نخ از داخلش بیرون می‌کشد و با زدن فندک اتمی، فیلتر توتونی‌اش را آتش می‌زند.

در سکوت و آرامش قبل از طوفان، همه حرکاتش را زیرچشمی واری می‌کنم. پریشان و آشفته با حرصی عجیب.

در خود فرو رفته روی چرم صندلی کمی جا به جا می‌شوم.

مادامی که به اتاقم توی هتل پناه برده بودم، با یک تماس از پذیرش، من را دعوت به قهوه کرد با گپ متقاعدکننده به دور تنش و استرس!

مانتوی سفیدم را کلا با تیپ اسپورت ورزشی تعویض کرده و با بی‌تفاوتی خود را به لابی هتل رساندم و او را پشت میز دو نفره با حالی مستاصل و کلافه یافتم.

حالا مقابل هم نشسته بودیم و او نگاهش را مدام می‌دزدید و مشهود معذب می‌بود.

کلافه از سکوت سنگین‌اش، فنجان را از جلوی لب‌هایم فاصله دادم: خب؟

نفس عمیقی کشید و با استیصال دو دکمه پیراهنش را گشود: چی می‌خوای بدونی؟

پوزخندم بلند بود مثل تیغ نگاهم.

- راست و حسینی حقیقت رو بگو، هرچی رو که ازم پنهون کردید.

با اکراه قوسی به لبش داد: حقیقت...!

نگاه متوحش را به صورت مکدرم دوخت.

- شاید باید حقیقت رو از زبون یک نفر دیگه بشنوی تا من.

عصبی دندان روی هم ساییدم: مثلاً کی؟

با خونسردی عجیبی گفت: پدرت، فرامرز پاشا.

این بار ریشخند بلندی زدم، من را دست انداخته بود؟ واقعاً!

- فکر کردی من عقب‌مونده‌ام که هی دروغ و دغل بهم بیافی و تحویلم بدی بعدم برم...

اجازه نداد زبانم به تلخی بیشتری دامن بزند، بی‌انعطاف و کاملاً سرد لب باز کرد: تند نرو پروا... حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی.

فنجان را محکم روی میز کوبیدم، طوری که کمی از محتویاتش روی میز شیشه‌ای پاشید و حرص کلامم را دوبرابر کرد.

- پشیمون‌تر از این‌که، فریب تو و حاجی رو خوردم؟ پشیمون‌تر از این‌که همه‌تون بهم ركب زدید؟ خودتو بذار جای من، الان چه احساسی داشتی وقتی می‌فهمیدی همه دور و وری‌هات، از دم ناتو و دغل‌باز و دروغگو هستن، ها؟

دستانش را محکم روی میز توی هم قفل کرد و من از دیدن رگ‌های برآمده پشت دست و ساعدش، نفسم را تیز رها کردم.

افزایش تنش عضلانی، فک گره خورده و دست‌های مشت‌شده با رگ‌های بیرون‌زده، همه و همه نشانه خشم منفعل امیریل می‌بود.

آه سردی می‌کشم و بی‌اراده سرم را با دستانم می‌گیرم: مدرک می‌خوام...

صورتش زاویه می‌گیرد و توی چشمانش هیچ احساسی دیده نمی‌شد، سگرت و غیرنفوذ خیره‌ام می‌بود.

با توجه به حالات‌اش، رک و صاق اضافه کردم: که ثابت کنه تو، قاتل خونواده‌م نیستی!

با فهم و درک سری تکان داد: قبوله.

با مکث و کمی نرم‌شده اما سرسنگین لب زدم: فرامرز می‌دونه تو پسر حاجی هستی؟ برای همین مخالف ازدواج ما بود؟ و...

لبم را با حرص جوییدم: تو رو مقابل خودش می‌بینه!

سر به زیر شد و در سکوت با انگشت اشاره، چند ضربه آرامی به لبه فنجان قهوه‌اش زد: کینه فرامرز زندگی خوش ما رو نابود کرد.

متعجب تکرار کردم: ما؟!!

تلخندی کنج لبش حک شد و خیره و غرق در فکر به فنجان، لحنی بم‌شده و دو رگه زمزمه کرد: فرامرز، زندگی چند آدم بی‌گناه رو تباه کرده، من جمله پدر و مادرم!

بعد از چند ثانیه از حیرت و بهت، شوکه دستم را جلوی دهانم مشت کردم: وای خدای من، چی دارم می‌شنوم من!

با ضربه‌ای به پاکت سیگار، یک نخ بیرون کشیده با آتش زدن فیلتر، محکم و عمیق پُک می‌زند: تو از پدر خودت بخاطر این‌که مادرت و شوهرش رو نابود کرده، متنفری ولی من چی بگم که اون علاوه بر از هم پاشوندن زندگی خونواده‌ام، زندگی منم رو هم تباه کرد!

دهانم از حیرت باز می‌ماند. استرس و اضطراب عجیبی همراه هیجانی از بیم و هراس توی احشا و امعیا هم سرازیر می‌شود.

بی‌محابا با ترس عجیب و دلهره آشوبی روی میز نیمه‌خیز می‌شوم: تو، برای همین به فرامرز نزدیک شدی؟

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم: می‌خواستی ازش انتقام بگیری؟

تیز و پراخم با غیظ کام عمیق‌تری از سیگار لای انگشتش می‌گیرد: نه، من به خواست خودم نزدیک فرامرز نشدم... در واقع اونا مجبورم کردند!

گیج می‌شوم. گیج و درمانده با حالی قریب و سرگردوم‌کننده.

درک نمی‌کردم و با حیرانی چندبار پلک زده و به صورت زاویه‌دار و البته فک منقبض‌زده‌اش زل می‌زنم: تو... تو رو حاجی مجبورت کرده، توی باند فرامرز نفوذ کنی؟

- نه!

این بار گیج‌تر و مبهوت‌تر پلک می‌زنم. گیج از انبوه از سوال‌ها و نرسیدن به جواب‌ها. کلاف اندر کلاف طوری که نمی‌توانستی گره کورش را پیدا کنی!

نفس تند و بلندی می‌کشم که دود را از بینی‌اش بیرون می‌فرستد: برای پیدا کردن جواب سوالات، باید با پدرت صحبت کنی!

عصبی و کلافه مشتم را روی میز می‌کوبم: اینقد نگو پدرت، فرامرز نمی‌تونه پدر من باشه! باز کام عمیقی گرفت و با نگاهی یخ‌زده ولی خونسرد و تلخ جواب داد: ولی هست، بخوای نخوای پدرت هست و نمی‌تونی کتمان کنی!

عاجزانه پلک زده و شقیقه‌ام را با سر انگشت می‌فشارم. دیوانه‌ام می‌کرد این همه منطق و صراحت کلامش!

- من به پدرت قول دادم.

دندان قروچه‌کنان تیز توی چشمش می‌غرم: صددفعه! اون پدرم نیست!

بی‌خیال خاکستر سیگاراش را توی جاسیگاری بلوری می‌تکاند: منظورم حاج اکبر شمس بود...

در سکوت با اخم فقط زل می‌زنم، آنقد پرحرف و معنادار به خیرگی‌ام ادامه می‌دهم که کلافه طعنه می‌زند: پدرت قبل اون اتفاق، ازم قول گرفته بود اجازه ندم خطری تو رو تهدید کنه!

کنایه‌ام را تلخ و پرصدا تحویلش می‌دهم: جالبه که پدرم از قاتلش خواسته، مواظب جون دخترش باشه!

صامت و سر به زیر به قهوه سردشده‌ام چشم دوخت اما با لحنی نرم و خش‌دار گفت: زمانش برسه، حقیقت رو می‌فهمی!

دست به سینه بی‌حالت با حرص نیش زدم: که قاتل خونوادم نیستی؟

نفس طولانی از پره‌بینی می‌کشد اما یک‌هو قفسه سینه‌اش به خس خس می‌افتد و او محکم فشردن پلک‌هایش، مشتی به سینه‌دردمندش می‌کوبد.

- حاجی باهات حرف داره.

تا می‌خواهم لب به اعتراض و گله البته طعنه باز کنم، او کف دستش را مقابل‌مان می‌گیرد و من عجیب نگران دست دیگر مشت‌شده‌اش روی سینه سمت چپش می‌بودم!

- اجازه بده، حرف‌هایی هست که باید بشنوی.

خیره به مشت روی سینه‌اش، نگران و مستاصل لب زدم: حالت خوب نیست؟

با آن‌حنا گرفتن گوشه لبش، دستش را از روی قلب و سینه‌اش برمی‌دارد و روی صندلی‌اش صاف و کشیده تکیه می‌زند: خوبم...

اخم‌کرده چشم می‌دوزم به چشمان مکرر اما معنادارش که لب‌هایش را با مصلحت روی هم کیب می‌کند: خوب می‌شم!

نمی‌توانستم نگرانش نشوم، او با وجود تمام خبط‌های گذشته‌اش، حالا برایم ماء‌من‌دل و انیس دردهایم می‌بود.

تکاور - کلثوم حسینی
- پاشو باید بریم بیمارستان.

اعتنای به جمله دستوری ام نمی‌کند و بی‌توجه نخ دیگری را با فندکش آتش می‌زند که غیظ‌کرده دست دراز کرده سیگار را از دستش با حرص می‌کشم قبل از این‌که پک بزند.
- ا...!

با نگاه چپ چپی، با ولع از سیگار خوشبوی اما طعم زهرمارش کام می‌گیرم و بعد با چین‌شدن گوشه‌چشمانم دودش را حلقه‌حلقه بیرون می‌فرستم: این‌و می‌کشی که اینقد گوشت‌تلخی دیگه!

دستانش را به لبه میز ستون می‌کند و با اخم و چشمانی نافذ طعنه می‌زند: تو که این‌قد طعم شیرین‌اش رو می‌کشی چرا گوشت‌تلخی!

- چون یه نفر قابل اعتماد دور و برم نیست که بتونم کیوت‌بازی در بیارم و واسش گوشت‌شیرینی باشم!

با سر انگشت شصت گوشه چشمش را می‌خاراند، و من متوجه چین‌های ریز روی پیشانی‌اش می‌شوم. خط‌های ریز و بی‌ربطی که نشان از تازگی دارد، چین‌های که تازگی‌ها دوبرابر شده و سگرمه‌هایش بیشتر خودنمایی می‌کند.

با سکوت وزن‌دارش، فیلتر نیمه‌سوخته را توی جاسیگاری حرص‌دار و محکم فشار می‌دهم: کجا باید با حاجی حرف بزنم؟

امیریل خوب می‌داند که بخاطر شرایط و تهدیدها، نباید ریسک دیدن حاجی را در ملاعام جلوی چشم گماشته‌های فرامرز انجام دهیم.

نرم با صدای بم و گرفته جواب داد: هماهنگ می‌کنم، تو برو استراحت کن.

طولانی و معنادار پلک زده و سرم را جلو می‌کشم: هنوزم نگرانمی؟!

بی‌تعارف دست دراز می‌کند و دستش را روی دست چیم می‌گذارد: همیشه صلاح‌تو رو می‌خواستم، حتی اگه صلاح‌ت توی بی‌خبربودنت باشه.

با استهزا دستم را از زیر دستش مشت می‌کنم: شرط منطقت، احتیاط‌کردنه اما گاهی بد نیست، به طرفت اعتماد کنی و بذاری خودش انتخاب کنه.

فشاری به مشتم آورد و صریح و عمیق گفت: اعتماد کردم که توی دردسر افتادم!

- ورد زبون مهرداد روی تو هم تاثیرش رو گذاشت، واقعانکه!

با انگشت شصت، خیره به صورت درهم روی پوست سردم را نوازش کرد: همیشه پیش‌بینیش درست از آب در می‌آد!

- پس یه پا رماله!

سرش را پایین انداخت اما لبخند محوی زد: بهم گوشزد کرده بود که نزدیک‌شدن بهت عاقبت خوبی نداره!

تا پشت گوش‌هایم سرخ شد ولی تک ابرویم را بالا فرستادم: نه واجب شد برم پیشش تا من رو هم از آینده باخبر کنه!

در سکوت خیره به جایی انگار که در دور دست‌ها سیر کند، نرم زمزمه می‌کند: اگه به حرفش اهمیت می‌دادم، شاید الان این همه اتفاق پیش نمی‌اومد.

کنجکاوانه سرم را کج کردم: کدوم حرفش؟ راجع به منه؟!

سرش را تکان داد و راسخ و متفکر لب زد: نه!

با شک چشم ریز و باریک کردم اما او با پلک‌زدنی بحث را تغییر داد.

- شام چی دوست داری، سفارش بدم؟

متوجه کلافگی و تغییر بحثش شدم اما با فکری مشوش، آهسته زمزمه کردم: فرقی نمی‌کنه.

با بلندشدن یک‌باره او و کشیدن دستم، به ناچار از روی صندلی برخاستم و او بی‌توجه به تشویش‌ای که به افکارم منتقل کرده بود، در سکوت کش‌داری هم‌پایش راه افتادم اما نمی‌تواستم آرام و بی‌تفاوت از کنارش عبور کنم، قطعاً چیز مهمی را پنهان می‌کرد!

خیره به آسمان آرام ولی ظل‌خورشید، لبه کلاهم را جلوتر می‌کشانم و دستانم را توی جیب هودی فرنچ‌سایزم فرو می‌کنم.

در سکوت و تک بوق خودروها، مقابل در خاکستری با ساختمان پنج‌طبقه مکث می‌کنم.

از کنار خیابان رد می‌شوم و زنگ واحد موردنظر را بی‌تردید فشار می‌دهم.

از گوشه چشمانم، اطراف را می‌پاییم و با خوش‌باوری به یقین می‌رسم که، ماشین یا کسی در تعقیب نیست!

- بیا بالا دخترم.

چشم از دوربین زنگ گرفته و با تبسم به تیک‌بازشدن در زل می‌زنم و با نفس عمیقی در را هل داده از داخلش رد می‌شوم.

از روی موزایک‌ها بی‌تفاوت از حیاط کوچکی که حتی یک درخت یا گل و گیاه داخلش به چشم نمی‌خورد و کاملاً محوطه سرد و ساده را به صاحب ساختمانش یادآوری می‌کرد.

ساختمانی با دوتا در برای ورود و خروج، پارکینگ مختص ساکنین، مکانی که یک‌بار توسط رهام و تیم‌اش مورد حمله و امتحان قرار گرفته بودم.

برای دومین بار پایم به این ساختمان باز شده بود، با این تفاوت که این بار به دعوت صاحبش آمده بودم.

محیط ورودی ساختمان مسکوت به دور از سروصدا می بود و کنار دیوارش، تابلوی سبز اعلانات اعم از قبوض و برگه «از مشاجره، سر و صدا بپرهیزید» چسبانده بودند.

حین داخل شدن توی اتاقک آسانسور، با فشردن طبقه مورد نظرم، پوزخندی زدم: عجب!

حین حرکت کابین، آوای ملایمی پخش می شود و من بی اهمیت از آینه مقابل، سرتاپایم را اسکن می کنم تا بلکه کم و کاستی نداشته باشم.

چشمم روی کفش مارک و البته گران قیمت ام زوم می شوم، ریلکس نگاهم را از شلوار لی تا هودی مشکی ام می گیرم تا به اکسسوری چرم با پلاک زرینی گل سرخ و تیغ می رسم که روی تی شرت خاکستری ام خوش نشسته و البته پیرسینگ روی لاله گوش هایم بدون گوشواره تا موهایی که زیر کلاه هم پنهان می بودند.

با توقف آسانسور، از رکاب اش خارج شدم و مقابل پاگرد با جدیت می ایستم.

در نیمه باز نشان این می داد، باز هم در را باز کرده که خود بی دعوت داخل بروم!

بی توجه با فشردن زنگ واحدش، همزمان ز لای در صدایش می زنم: حاجی هستید؟

صدایش از فاصله دوری به گوش می رسد: بیا داخل دخترم، بیا قریبی نکن.

تک ابرویم را بالا می برم و همزمان که کفشم را در می آوردم، با سر و صدا در را باز می کنم.

برای اولین بار چشمانم در سالن با چیدمان ساده اش کنجکاوانه می چرخند.

تنها شئی تزئینی، تابلوهای خطاطی و سوره های قرآنی ایست!

قامت صاف کرده و بی حرف داخل می شوم و با وجود جوراب نخی نازک، از سردی سرامیک کف سالن لرزی می کنم.

- حاجی شما باید توی خونه رو کلاً قالی کنید، خوبه سردتون نمی‌شه!

از پشت کانتر لبخند پدرا نه‌ای زد: پس زحمتش با خودت، از چیزا سر در نمی‌آرم.

لبخند ماتی به حرفش پاشیدم و بعد روی صندلی پشت میز کانتر نشستم.

- امیریل خوب سر در می‌آره که!

در سکوت نگاه معنادارش را حواله‌ام کرد، آرام شانه‌ای بالا انداختم: وسواس داره خب!

ظرف میوه که حاوی سیب و پرتقال و موز می‌بود را کنار دستم با بشقاب و کارد قرار داد و بعد سمت چای‌ساز رفت و مشغول ریختن چای از قوری شیشه‌ای شد.

دست به چانه قامت خمیده اما استوار حاجی را با قامت امیریل مقایسه می‌کنم. هر دو چهارشانه و هیکل ورزیده دارند با این تفاوت که امیریل، ورزشکار حرفه‌ایست و عضلاتش کارشده و پیچ در پیچ است.

- پسر ما چطوره، اذیتش که نمی‌کنی؟

خیره به او لبخند کجی زدم: والا اون اذیت می‌کنه نه من!

حین گذاشتن استکان حاوی چای مقابل دستم، اخمی به جمله‌ام پراند.

- اون پسر حاضره بخاطر تو، تو دل گفتار بره ولی خار به پای تو نرسه!

بی‌اراده تلخ می‌شوم. باید از جملات شیرین و تعریف‌هایش قنچ بروم اما نمی‌شود وقتی که او، بانی یتیم‌شدن و آوارگی‌ام می‌بود.

- اون‌که از سر عذاب وجدانش داره هرکاری می‌کنه تا بلکه عذاب روحیش کمتر بشه!

در سکوت مقابلم روی صندلی‌اش جاگیر می‌شود و همزمان سر قنداق را باز می‌کند اما با همان لحن آرام و صدای زمخت جدی می‌شود.

- پس هنوز امیریل رو نشناختی.

دستم چپم را دور استکان حلقه می‌کنم و از حرارت و داغی شیشه، دستم را عقب می‌کشم.

- چطور باید بشناسم وقتی همش چندماهه می‌شناسم اونم نه قاطع نه مطمئن!

چند حبه قندی از قندان بلوری برمی‌دارم و طبق عادتم توی محتویات داغ استکان می‌اندازم. آداب ترکیه‌ای‌ها که مشتمل بر شکر و شکر را توی استکان می‌اندازند و بعد با قاشق چای‌خوری آن را هم می‌زنند.

- صحیح...

با مکث در آرامش طولانی چشم می‌دوزد: دخترم زمان بده. بذار بشناسیش اون وقت می‌بینی که اون پسر خوبیه!

واژه پسر توی گوشم زنگ زد. امیریل یکبار ازدواج کرده بود!

بی‌حوصله کارد میوه‌خوری را توی استکان فرو می‌کنم و با هم‌زدن کارد، محتویات‌اش با حبه‌قندهای خیس‌شده ادغام می‌شود و بعد محو‌طوری که انگار داخلش هیچ حبه‌قندی نینداخته بودم!

- تفکر من و پسر شما فرسنگ‌ها باهم فاصله دارن...

قبل از این‌که شروع به نصیحت و توجیح یا حتی توبیخ لب باز کند، تند و سریع افزودم: اون همه چیز رو پنهون می‌کنه، من نه. مدام همه رو چک می‌کنه من نه، همیشه با منطق خودش زور می‌گه من نه...

انگشتانم را بالا با حرص تکان می‌دهم: گاهی خیلی کفر آدم رو در می‌آره، خیلی وسواس به خرج می‌ده، خیلی هم مرموزه یجورای هم همش احساس می‌کنی، فکرتو می‌خونه...

بی‌توجه به نگاه خیره و معنادارش، حرصی و کلافه پلک می‌زنم: من هیچ‌وقت نمی‌تونم بفهمم چی تو مغزش می‌گذره، در صورتی‌که اون مثل آب‌خوردن من و از پره! من و بلده!

با لبخند گرمی که زد و برق نگاهش، آه از نهادم برخاست.

و حاجی خونسردانه طعنه پراند: همچین هم ناشناس نیست انگار!

صامت و اخمو زل زدم که با تکسرفه‌ای گفت: بگذریم، چای شیرینت رو بخور یخ نشه!

با مبای آداب، بی‌صدا جرعه‌ای از محتویات استکانم را می‌نوشم و بعد زبانی روی لبانم می‌کشم، طعم شیرینی و مزه هل عجیب به مزائقام چسبید.

در سکوت چای‌ام را مزه مزه می‌کنم، اما با صدای حاجی، صامت و گوش به میز چشم می‌دوزم.

- وقتی عاطفه، امیریل رو گذاشت توی بغلم، انگار تموم خوشی‌های عالم رو بهم داده بودن. اون موقع تازه ترفیع درجه گرفته بودم و با تولد پسر، خوشم چندبرابر شده بود. امیریل کوچولو همه چیز من و عاطفه شد، جوری که همیشه دلم تنگ دیدنش می‌شد و...

با تامل معناداری، مکث کرد و بعد با هورت کشیدن چای، خیره به نقطه کوری بم و زمزمه وار ادامه داد.

- وقتی می‌رسیدم خونه ونگ ونگ بچه تو کل خونه بود... آه این خوشی زیاد دووم نداشت...

سر و گردنم را آرام بالا می‌برم و کنجکاو در سکوت منتظر به لب‌هایش خیره می‌شوم.

- پرونده‌ای تحویلم دادند که مربوط به قاچاق اسلحه و خرید و فروشش می‌شد، من و سروان شمس باید همکاری می‌کردیم...

نگاهش را پر حرف سمتم زاویه داد و معنادار و طولانی خیره شد: پدر خونده‌ات، سروان اکبر شمس.

ضربان قلبم بی‌هوا تند شد و نفس هم منقطع گشت. وقتی سکوت و حیرتم را دید، سری برای خود تکان داد و طولانی لب از لب گشود.

- همکاری من و پدرت سر پرونده قاچاق اسلحه، و البته شناخت پدرت روی سردسته قاچاقچی‌ها، خیلی بهمون کمک کرد تا برسیم به سرکرده اصلی که فرامرز پاشا. می‌شد فرامرز پاشا دست راست کیومرث پاشا که سرکرده و صاحب باند قاچاق اسلحه و مواد مخدر هم حساب می‌شد... سلاح‌های که به حوثی‌ها فروخته می‌شد گاهی هم تن و بدن هموطنان‌مون رو آبکش می‌کردن!

علنا جا خوردم. هیجان و اضطراب عجیبی باعث شد که با شتاب روی میز نیمه‌خیز شدم: شما چی گفتی؟!

پشت میز خونسرد و طولانی نگاهم کرد: فرامرز داماد کیومرث بود. خب بعد مُردن کیومرث، همه قدرت و ثروت به فرامرز رسید البته به زور و رکب‌زدن به زنش... به شهناز پاشا مادر پریناز پاشا.

- وای خدای من، چی دارم می‌شنوم... اگه این‌جوریه الان شهناز کجاست؟ چرا مامانم با فرامرز...

دهانم را با اخم و گنگی بستم و با حرص چندثانیه پلک زدم. گیج شده بودم.

- هیچکس نمی‌دونه شهناز کجاست... ولی جریان مادرت، باید از فرامرز بپرسی!

نیشخند تلخی زده و چشمانم را چین و ریز می‌کنم: چقدم اون جواب سوالای من و می‌ده! اون آدم امکان نداره بویی از انسانیت برده باشه!

زیر و خفه با مصلحت گفت: مادرت زن قوی بود وگرنه نمی‌تونست اون همه سال کنار فرامرز دووم بیاره!

گیج فشاری به سرانگشتانم وارد می‌کنم. انگشتانی که لبه کانتر را محکم و سخت چسبیده‌اند.

- اگه این‌طوری که می‌گی، پس چه‌جوریه که مامانم با حاج بابا عروسی کرد... با مردی که چندسال از خودش بزرگتر بود؟

دستش را با آرامش بالا می‌گیرد و مانع از هیجان‌وافر و نفس‌های شمارش رفته‌ام می‌شود.

- آروم باش دخترجان، الانه که پس بیفتی!

هیجان و بی‌تاب از سرنوشت و دانستن، خودم را روی میز جلوتر می‌کشم: آروم باشم؟! چه جوری!

آرام و با آرامش من را دعوت به نشستن می‌کند: بشین دخترم، حالا زوده برای تعجب و این چیزا، مشکل اصلی ما؛ الان تهدید پدرته!

دندان قروچه‌کنان روی لبه صندلی نا راحت می‌نشینم: مشکل! اون از اولم مشکل و تهدید بود... چیز جدیدی نیست.

بعد حرصی دستم را روی میز مشت می‌کنم: شما باید زودتر اون و نوچه‌هاش رو دستگیر کنید وگرنه اون جدی جدی همه رو سنگلاخی می‌کنه.

نفس عمیق و طولانی کشید: برای همین ازت خواستم ببینمت تا تو، امیریل رو متقاعد کنی بری پیش فرامرز!

قلبم فرو ریخت. باورم نمی‌شد که حتی حاجی هم می‌خواست من از امیریل فاصله بگیرم تا گزند پسرش را تهدید نکند!

آب‌دهانم را صدادار فرو فرستادم اما گویا متوجه لفظ نامتعارفش شد که با تک سرفه‌ای تصحیح کرد: اشتباه نکن، بحث من اینه که فرامرز به دلیل سرکشی تو و سرپیچی امیریل، موضع قدرت خودش رو توی خطر دیده و برای همین هرکاری می‌کنه تا قدرت رو حفظ کنه.

- به چه قیمتی؟ وقتی بخاطر همون قدرت و موقعیت لعنتیش، زندگی ما رو تو خطر انداخته و به هیچ‌جاشم نیست!

متبسم و پرتامل خیره شد: تو قرار بود زن عقدی امیریل بشی، چی شد تو محضر منصرف شدی؟

از این که حاجی مدام بحث را تغییر می داد، کلافه شده بودم اما لجباز و حرصی لب زدم: یادتون رفته، امیریل با خانواده من چی کار کرده؟!

باز هم خونسرد سری تکان داد و من چقد به این همه خونسردی و آرامشش حرص می زدم. پسر کو ندارد از نشان پدر، مصداق بارز امیریل و پدرش می بود که هر چیزی توی روحيات پدرش می بود را از او ارث برده بود!

خسته و درمانده دست به سینه سرم را بالاتر کشیدم: راجع به مامانم بگید.

- مامانت قبلاً شیرینی خورده یکی بود که فرامرز دزدیش و بهش عارض شد!

هاج و واج با شوک وا رفتم: چی گفتید؟ مامانم شیرینی خورده بوده؟!

از سکوت حاجی، متغیر گره دستانم را مشت کرده و حرصی غریدم: اون کی بود؟ کی بود حاجی؟

در سکوت سر به زیر دستی به انگشتر عتیقش کشید. طولانی پلک زد و با تحکم و جدی گفت: باید هرچی زودتر با امیریل ازدواج کنی، تنها اونه که می تونه مقابل بقیه ازت محافظت کنه!

بعد زیر لب آسیمه وار واگویه کرد: طفلک اون پسر با وجود دل دادن تو برزخ و زندگی، دلدارش سایه شو با تیر می زنه!

عصبی با توپ پر سری به مخالفت تکان دادم: نه، درسته تا این جا زندگیم و بهش مدیونم ولی نمی تونم... نمی تونم می دونم اون...

تُخس و یک دنده با تکان دادن دست در هوا، مثل مرغ سرکنده بال زدم: امیریل پسر شماسست معلومه که همیشه طرفش رو می گیرید اما نمی تونم... تا می خوام دلخوش توجه ها و حمایت هاش بشم و لذت ببرم از بودنش، از حمایت هاش از مردونگی ش، یهو با یه اتفاق تموم اون احساس خوبم نسبت بهش دود میشه می ره هوا... شما جای من نیستید و گرنه بهم حق می دادید.

تا می‌خواهد باز متقاعدم کند، حرصی‌تر مثل فلفل و اسپند روی آتش از روی صندلی جست می‌زنم.

- دخترجان، فراموش کردی، قبل از همه این ماجراها، چه قولی به من دادی؟

این بار او بود که با لحن قاطع و فوق‌مقتدرش جلوی لجاجتم ایستاد و کوبنده و رسا آمرانه گفت: یا با امیریل ازدواج می‌کنی یا برمی‌گردی پیش فرامرز، راه دومی هم نیست، باید یکیش رو انتخاب کنی، و سلام.

- اما حاج‌عمو..

اتمام حجتش را قاطعانه‌تر از قبل بیان کرد: وقتی می‌گی حاج‌عمو حداقل حُرمت بزرگ‌تری رو نگه‌دار و کاری که به صلاحته رو انجام بده!

دست به کمر و اخمو لب جوییدم: شما می‌گی از چاه در بیا بیفت تو باتلاق که دیگه هیچ راه نجاتی نداشته باشم!

حاجی هم متقابلاً با سگرمه‌های تنیده تیز نگاه کرد: تو با امیریل سرچنگ داری؟

لبم را محکم گزیدم. شرم‌زده سرم را زیر انداختم. هیچ جوابی برای این لحن چالش‌انگیزش نداشتم.

واگویه زیرلبش را که پچ‌وار بود را هشیارانه و تیزشده شنیدم.

- تا دیر نشده و یه بی‌ناموسی دیگه نشده، باید دست جُن‌بوند!

گیج و سردرگم در سکوت پلک زدم. حاجی گمان می‌کرد من حرفش را نشنیده‌ام اما نمی‌دانست من به‌خاطر محیط و وحشتی که طی سال‌های دراز اسیرم کرده بود، چشم‌باز و گوش‌تیزشده شب‌ها را صبح می‌کردم!

- این کلید خونه برای شماست.

نگاهم را گرداندم و با دیدن دسته کلید روی میز، بی‌اراده لب زدم: برای چیه؟

از روی صندلی نرم برخاست و همزمان استکان‌ها را هم از روی میز برداشت: خونه مبله‌است و برای شروع زندگی مناسبه. از هتل برید اون‌جا راحت بی‌سرخرمن زندگی کنید.

در تمام مدت، از فعل و افعال جمع استفاده می‌کرد. طوری که نمی‌شد خُرده گرفت وقتی من و امیریل را به چشم زوج واقعی می‌دید!

آرام و خیره به دسته کلید زمزمه کردم: امیریل می‌دونه؟

در سکوت استکان‌ها را توی سینک ظرفشویی گذاشت که با چرخاندن سر و گردنم، از دیدن قامت استوارش پشت سینک، غم و اندوه قریبی دلم را چنگ زد. حاجی هم تنها بود و این تنهایی و انزوا خیلی بد به نظر می‌رسید. خانه سرد و بدون عطر و گرمای دلچسب زن زندگی و بوی غذاهای که هوش از سر می‌پراند.

آه سردی کشیدم با چند قدم بلند، خود را به او رساندم و با گرفتن اسکاچ و مایع ظرفشویی، محزون لبانم جنبید: می‌شورم حاج عمو.

بی‌تعارف عقب کشید و نرم زمزمه کرد: خیر ببینی دخترم.

لبخند حزینی کنج لبم نشست و از گوشه چشم حاجی را کاویدم.

حینی کف زدن استکان‌ها، گردنم را سمت حاجی و نگاه دقیق و منتظرش جنباندم: چرا کنار پسرتون زندگی نمی‌کنید؟

لبخند نرمی زد و با اشاره به دسته کلید، رسا و جدی گفت: واحد پایین برای شماست، پسر و...

خیره با نگاهی شعف و گرم با ملایمت افزود: عروسم نزدیک خودم باشن و خیال منم جمع هستش.

در سکوت باز لبخند محوام را تکرار کردم و بعد از آب کشیدن استکان، آن‌ها را توی آبچکان کنار سینک قرار دادم و بعد کنجکاوانه به طرفش برگشتم: نگران نیستید اونا بخوان کاری کنن؟

دستی به ریش خاکستری با اندک سیاهی باقی مانده از سن میانسالی اش کشید: این‌جا باشین، محافظت از جفتتون راحت‌تره، الانم برو واحدتون رو ببین، ببین چیزی کم و کسری نداره دخترم.

پلکی روی هم انباشتم و محترمانه از آشپزخانه خارج شدم، با برداشتن کلید به سوی طبقه راه افتادم.

بی‌توجه به آسانسور، از پله‌ها پایین رفتم. بدون هیچ گلدانی یا گیاه خوشبو برای جلای ساختمان اما باز با خودم تکرار کردم: این ساختمون هیچ روحی از حیات و زندگی نداره! جلوی پاگرد مورد نظر ایستادم و با ذکر زیرلب، در را با قفل گشودم به آرامی یک پایم را داخل گذاشتم.

میان درگاه از دیدن دکوراسیون شیک و امروزی اش، لبخند محوی روی صورتم نقش بست. با رضایت داخل شدم و در را پشت سرم بستم. بوی نویی وسایل، همه جا پیچیده بود. درست با سلیقه و مثل خانه تازه عروس و دامادها، همه چیز شیک و نو توی جای جای سالن چیده شده بود.

از دیدن بامبو و آبنمای شیشه با گل‌های ریز داخلش، و البته المن‌های چوبی جفت کنار هم در هرجهت خانه، شکام به یقین مبدل شد که دکوراسیون خانه کار یک دکوراتیو ماهر می‌بود.

مقابل کاناپه‌های شیری دستی کشیدم و دو عروسک تزئینی روی لبه اش را لمس کردم. پرز عروسک‌ها نرم و عالی می‌بود.

- اگه پروای قبل می‌گفت این‌جا فوق‌العاده‌ست... حیف!

کنجکاوانه چشم از بوفه و سینماخانگی با آن باندهای بزرگش گرفتم و هیجان‌زده سمت آشپزخانه راه افتادم.

ست کامل لوازم برقی با بهترین مارک، برق از سرم پراند. گران‌قیمت و لوکس، چیزی که همیشه تازه‌عروس‌ها را به وجد می‌آورد اما من...

غمگین نزدیک یخچال سایید نقره‌ای ایستادم و با دلی غم‌زده در یخچال را گشودم.

پُر و لبالب از تمامی موادغذای که شامل سبزیجات، میوه، لبنیات و گوشت‌ها می‌شد. بغض عجیبی توی گلویم نیش زد. اگر مادرم زنده بود، قطعاً او همچین جهیزیه‌ای برای یکی‌یک‌دانه دخترکش تهیه می‌کرد.

در را بستم و با کشیدن چند نفس عمیق و پلک‌زدن مداوم، با قلبی آکنده از حزن و غم راهی اتاق‌ها شدم که با گشودن اولین در، با اتاق ساده بدون تخت اما با کاناپه تخت‌شو مواجه شدم.

اتاق ساده‌ای با کمد دیواری هم همین.

بی‌توجه از کریدور رد شدم و دستگیره بعدی در را کنجکاوانه باز کردم و سرکی داخلش کشیدم اما دهانم باز ماند.

تخت‌خواب بزرگ دونفره کارزال با روکش سرخ و طلایی خیلی توی جلوه و دید می‌بود.

فضای شیک که با قالی دستباف روشن با میز آرایشی و آینه دایره‌ای ست با تخت و پاتختی و میز کنسول و البته صندلی چرم زیبا و خوش‌سلیقه درست جای خودش قرار گرفته بود.

- این زیادی رویاییه!

پرده حریر با والان هم‌رنگ خودش، زیبایی اتاق را دوچندان کرده بود.

چشمانم روی کمد دیواری نقره‌ای و طلایی میخکوب شد. هیجان زده این بار در کشویی آن را با احتیاط کنار کشیدم اما از دیدن دو کاور لباس و چند تونیک توی چوب‌لباسی، لبخندم جان گرفت.

- خدایا می‌ترسم اینا خواب باشن، می‌ترسم الان بیانن منو از این رویا ببرن بیرون!

سرانگشتانم را روی جنس لباس کشیدم و از نرمی و جنس مرغوب پارچه حظ کردم. همیشه حسرت همچین خانه و زندگی را داشتم و حالا به آن رسیده بودم اما نمی‌توانستم با دلی خوش و خرم از آن استفاده کنم، صاحب این زندگی، پسر او بود نه من!

تا خواستم کاور لباس‌ها را از آن خارج کنم، با لرزش گوشی توی جیبم، چشم از کاور گرفته بعد از درآوردن گوشی، از لباس‌ها و کمد فاصله گرفتم.

- بله؟

دم عمیق امیریل فضای پشت خط را پُر کرد: دیر کردی، نگرانت شدم.

خیره به تخت شاهانه‌اش، دستی روی لطافت و نرمی پاتختی‌اش کشیدم: نباش، جام خوبه.

- کجایی؟

لبخند گرمی به این همه توجه‌اش پاشیدم و لحنم خود به خود آرام و نجواگونه شد: پایین خونه بابات.

از تبسم معنادارش، جرات کرده و رک پرسیدم: پس کار تو بوده، ها؟

بم و ملایم سوالم را با سوال جواب داد: کدومش؟

چشم باریک و ریز کردم با کمی بدبینی لب زدم: منظورت از کدومش، دقیقاً کدومه؟

بی‌اهمیت با سرعت و رسا گفت: دارم می‌آم اون‌جا، چیزی لازم نداری بیارم؟

خیره به آینه گرد و شیک، چشمم روی تناقض و مقایسه خود چرخید. این من زندگی ندیده با این خانه مهجّر و لوکس را بی ربط می دانستم، آخر من را چه به زندگی اعیانی نشین نیاوران!

- فقط کوله تو و بیارم، چیز دیگه ای تو ی اتاقت نیست؟

کمی به ذهنم فشار می آورم و یادم می آید من لباس هایم را تو ی حمام هتل پخش و پلا رها کرده بودم.

لبم را محکم زیر دندان می گزم: نه فقط کیفم و بیار.

- خیلی خب، فعلاً.

تماس را که قطع کرد، سریع به خودم می آیم با کمی اضطراب و هیجان قریبی سمت آشپزخانه پا تند می کنم.

نمی خواستم همین اول کاری، او را از خودم ناامید کنم. این در مرامم نبود وقتی امیریل همه جانبه هوایم را داشت و به روی خودش نمی آورد چقد از دست من و کارهایم عاصی و کلافه می بود.

با باز کردن در یخچال، با برداشتن ناگت مرغ و گذاشتن روی سینک، سریع هویج و فلفل دلمه و کلم بروکلی را از بسته بندی اش باز کردم.

حین گذاشتن ناگت تو ی ظرف مخصوص فر، با کمی تعلل و گذاشتن موزیک آرامی مشغول شستن و خردن کردن سبزیجات شدم...

با روشن کردن چای‌ساز، از لای کابینت امدی‌اف، یک بسته بسکویت ساده بیرون آوردم و روی بشقاب مرتب قرار دادم. با گذاشتن دو فنجان روی سینی سافینوکس، بشقاب بسکویت و قنداق را هم کنارش قرار دادم.

بعد از اتمام کار، سر و گردنم را چرخاندم و دستی به تی‌شرت‌م کشیدم و بعد روی موهای بافتم را لمس کردم.

همه چیز برای استقبال از امیریل آماده بود جز خودم. خودی که انگار باور نمی‌کرد همانند یک خانم‌کدبانو منتظر همسرش باشد!

یا باید این شرایط و زندگی جریان‌گرفته داخلش را می‌پذیرفتم یا که باز می‌گشتم پیش پدری که فقط، فکر منفعت خودش می‌بود و با گماشته‌های هیز و نچسب‌اش و زندگی که به تاراج می‌برند!

خیره به قاب در و نمای ورودی، به فکر فرو می‌روم. تمام این چندماه آزرگار روی دور تند از جلوی چشمانم رد می‌شوند و بین تمام ماجراهای پیش آمده، تنها حضور امیریل می‌توانست کمی فقط کمی به زندگی خاکستری‌ام، رنگ و گرما ببخشد با آن نگاه‌های یخی و نافذش!

با بشکنی که جلوی صورتم خورد، یک‌هو از فکر خیال پریدم و شوکه با حدقه‌زده از روی صندلی با حالت تهاجمی عقب کشیدم. اما صدای آشنایی، هشیارم کرد که شبیخون نزده بودند. ترس مادر ضعف بود، من ناخواسته از همه اتفاقات دردناک رخ داده، به حد مرگ ترسیده و هراس داشتم.

- آروم باش، منم...

متعجب با دهانی باز و اخم‌های درهم سرتاپای امیریل را واری کردم: توایی؟! چجوری اومدی؟

لبخندمحو روی صورتش حک شده بود و با نگاهی گرم و گیرا لب زد: خوب شد با کلید درو باز کردم وگرنه همچین صحنه‌ای رو از دست می‌دادم!

غد و مُتعرض دست به کمر شدم: چه صحنه‌ای؟ همچین می‌گی صحنه، انگار که اومدی سیرک!

لبخندجان‌داری زد و صامت دست دراز کرد و در کمال تعجب لُپم را محکم کشید: صحنه‌ای که پروا گاردش رو پایین آورده و خیلی بامزه و خواستنی دست به چونه داره به شوهرش نگاه می‌کنه.

هاجو واج بی‌اداره گردن و نگاهم را روی میز کانتر سوق دادم اما هیچ عکس یا قابی روی دیوار و بقیه جاها نبود.

یک‌باره از نگاه شیطنت‌آمیزش که با صورت جدی و محکم‌اش مغایرت دارد، شوکه و مبهوت به خودم اشاره کردم.

- من! به شوهرم! محاله‌ممکنه.

با انگشت اشاره‌اش، از خط نوک بینی‌ام گرفت تا به در ورودی اشاره کرد: می‌بینی؟ تو نشسته و دست به چونه داشتی اومدن من و دید می‌زدی، بعد می‌گی محاله‌ممکنه؟ روت و برم!

چندبار پلک زدم و بعد با تخیسی نچی پراندم: اولاً تیکه‌کلام و کش نرو بعدم من حواسم پرت بود که نفهمیدم تو اومدی!

حین در آوردن ساعت‌مچی و کیف پول و سوئیچ و گذاشتن روی میز کنار تلفن‌همراهش، باجذبه گفت: بله متوجه شدم شما توی این دنیا نبودی!

سپس از کنارم با خونسردی عبور کرد و خواست طرف اتاق‌خواب برود که یک‌دفعه در سکوت ایستاد و مقتدرانه روب پاشنه پا به آرامی چرخید: تو چرا لباس‌ت عوض نکردی؟ دست به سینه بی‌رمق به دیوار تکیه زدم: باز وسواسی شد! بی‌خیال بابا.

یک‌دنده و با صلابت نزدیکم شد و با دو انگشت با اخم و غلو لبه تی‌شرتم را نشانم داد: ببین لباست خیس شده... اینم نگاه کن که وقتی فعالیت می‌کنی، بدنت تعریق می‌کنه و باید بری دوش بگیری!

- بدون حوله چجوری برم حموم؟

یک‌باره دستم را محکم گرفت و بعد من را به دنبال خودش تا توی اتاق‌خواب کشاند و مقابل چشم‌های بی‌تفاوتم، در کشویی کمد را باز کرد و از پشت رگال، قفسه‌ها را نشانم داد.

- قفسه اول مال روسری، شال این چیزاست...

بی‌توجه نگاهم روی بازوهای قطور و عضله‌های ورزیده‌اش با اشتیاق چرخید و توی ذهنم او را به‌خاطر همچین قدرت و عضله‌های کارشده‌ای، تحسین‌ش می‌کردم اما او با تک سرفه‌ای جدی‌تر به قفسه دوم اشاره کرد: اینم برای حوله‌تنی و دستمال خشک‌کن موهات...

بی‌خیال نگاه از کمد گرفتم، این بار خریدانه استایل مردانه و شیک‌اش را برانداز کردم. تی‌شرت توسی با شلوار کتان مشکی و البته مُچ‌بند چرمی و زنجیر خاص دور گردنش...

- پروا، حواست بامنه؟

دست به سینه به زحمت با غُدی ایستادم: نه، خسته شدم این‌قد گیر نده!

جذب‌ه‌وار و نافذ دستی روی قفسه آخری کشید: اینم مال لباس‌زیراست که همه تاشده و مرتب سرجاشون گذاشته شده.

خونسردانه بعد از کشمش درونی، عذب و شرمگین دستی به چانه‌ام کشیدم: اینا رو ندیدم خب!

با آه تاسف‌باری سری به طرفین جنباند: از دست تو.

این بار با شیطننت روی نقاط حساس و وسواسی‌اش بهانه‌گیری کردم: لباس ندارم خو، بعدشم کوله‌ام کو، لباسام اون جاست!

یک لحظه محکم پلک‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را متغیر مشت کرد که با گزیدن لب پایینی‌ام، جلوی قهقهه‌زدنم را گرفتم.

با برگشتن نگاه غیرنفوذش، و نگاه خندانم با لبان چفت‌شده‌ام، با حالت بین جدیت و مزاح بازویم را کشید و دری را گشود که من وقت نکرده بودم آن را چک کنم.

به محض هُل دادنم توی حمام، در را با ضرب بست و پشت در با تحکم گفت: مثل دختر خوب دوش می‌گیری، حوله و لباستم رو تخت می‌ذارم، زود آماده شو بیا آ باریکلا.

لبخند به لب زبانم را در آورده و ادایش را با اطوار درآوردم: باشه پسر خوب، باریکلا بهت!

کرم را نرم روی پوست صورتم کشیدم و مقابل آینه، نگاهم را از تونیک بنفش تنم که به زحمت تا ران پایم می‌رسید، با وسواس گرفتم تا روی ساپورت مشکی دوختم.

احمقانه بود که با همچین تونیک جذبی، شلوار اسلش می‌پوشیدم. بی‌اهمیت به غریبگی با استایل جدیدم، اخمو خودم را برانداز کردم با لبی زیر دندان کشیده، آنحنای بدن و قوس کمر و پایین را کنکاوش کردم.

- اوف ضایع است که!

خود را کج کردم از آینه پشتم را بررسی کردم، احساس قریبی که هیچ به مزائق خوش نیامده بود. یک عمر پوشیدن لباس پسرانه، حالا برایم عجیب‌الوقع بود که استایل دخترانه بزنم.

- حالا شدی یه دختر گوگولی خوردنی!

آه غمگینی کشیدم اما با صدای امیریل، نگاه گنگم را از آینه به پشت سرم دقیقاً مقابل درگاه دوختم.

- گوگولی! تو این لفظ ادبیات، بعیده والا!

لبخند طمانینه‌ای زد که برای اولین بار که محو لبخند مدهوش‌کننده‌اش می‌شوم.

- اونقد عجیبه که تعجب کردی؟

سرجایم میخکوب‌وار سری تکان دادم که با حفظ لبخند و پرستیژ نفس‌گیرش از قاب در فاصله گرفت و با دو گام بلند مقابلم، رخ به رخام مکث کرد.

- پروا؟

پلکی روی هم خواباندم با نفس عمیقی توی جلد مغرورم فرو رفتم: بله.

صامت پشت دستش را روی پوست گونه‌ام با نوازش کشید اما زبری و حرارت دستش روی صورت سرد و لطیفم را آزد.

- پوستت خیلی نرمه!

ضربان قلبم یک‌هو بی‌تاب شد و با اکراه لب زدم: معلومه، مال همه این‌طوری می‌شه! قدمی نزدیک‌تر شد، طوری که بازوی قطورش به قفسه سینه‌ام برخورد. او به روی خود نیاورد و صورت ته‌ریش‌دارش را روی لاله گوشم آرام و آسیمه کشاند تا بناگوشم.

- داری چی‌کار می‌کنی؟

بینی‌اش را توی موهای نم‌دارم فرو کرد و پرصدا نفس‌های جان‌داری کشید و خمر و بم‌شده نجوا کرد: خیلی بوی موهای خیس‌تو دوست‌دارم، بوی زندگی می‌ده!

از این بی‌پرده تمجیدکردنش، دلم را انبوهی از شهد و شیرینی غنچ زد و با گاز گرفتن لبم، با نفسی به تقلا افتاده محکم پلک روی هم فشردم.

قلبم گنجایش این همه نزدیکی او را تاب نمی‌آورد، می‌دانستم با کمی پیش‌روی او خود را رسوایی عالم می‌کنم.

او بی‌شک قلب و روحم را به یغما برده است که دل بی‌نوایم این‌طور قریبانه با شدت خود را به طغیان و تلاطم انداخته و قصد دریدگی دارد!

دست دیگرش که روی پهلویم نشست و آن را چنگ زد، نفسم را بُرید و رعشه و لرز عجیبی تمام بدنم را احاطه کرد.

زمزمه گیرا و مخمورش، مثل هرم روی پوست یخ‌زده‌ام نوازش شد.

- تو چقد بکری دختر! نمی‌دونستم با نزدیک شدنم بهت اینقد آشوب می‌شی!

صامت و صاف با دلی آکنده از تپیدن، دندان‌هایم را چفت کردم اما دندان‌هایم هم محکم روی هم می‌خوردند، گویی که تمام جان و تنم از فرط سرما و یخ‌زدگی بی‌امان می‌شوند.

- بهت آنتراکت می‌دم دختر خوب.

یک‌باره و بی‌محابا از پشت محکم توی آغوش گرم و حمایت‌گرش اسیر می‌شوم. اسارتی دلچسب و مغلوب‌کننده.

محبوبانه سرم روی کتفش قرار می‌گیرد و دستانش را از دور قفسه سینه‌ام رد می‌کند و هر دو دستش روی شانه‌هایم چفت و محکم قفل می‌شوند.

در سکوت با حالی قریب اما خواستنی منتظر حرکت بعدی‌اش می‌مانم اما امیریل، با صدای زیر و نمین با شیفتگی پچ زد: این بارم بهت آنتراکت می‌دم تا وقتی که خودت و با شرایط وفق بدی پروا.

جان‌کاه با ارتعاش صدایم لرزید : شرایط چی؟!

این‌بار جای انگشتانش، بی‌طاقت از نوک بینی‌اش استفاده می‌کند و ثناگوی وار گونه و پوستم را نوازش‌وار می‌کشد: تو برای من آرامشِ پردردسری هستی که نه می‌تونم رهاش کنم نه می‌تونم ازت بگذرم، در واقع باید جفتمون به بودن کنار هم با وجود شرایط، به هم وفق بشیم مثل روح توی کالبد جسم!

بی‌اراده با دم عمیقی از عطر تن مردانه‌اش زیر شامه‌ام نفوذ کرد و سکرت‌آور نجوا کردم:
اسم ادکلنت چیه؟

رگه‌دار و نیاز گفت: از بوش خوشت می‌آد؟

صامت و خجول سری تکان می‌دهم. بی‌طاقت چانه‌اش را روی کتفم گذاشت از گوشه چشم، نیازوار پرسید: دیگه از چی خوشت می‌آد؟

نگاه خیره و لغزوارش را روی لبانم حس می‌کنم اما آکنده از حس و عواطف غلیان‌شده لب از لب باز کردم: از تتوهات، از خوش‌تیپ بودن... حیف پسر نیستم وگرنه الگو خوبی برام می‌شدی!

کنار گوشم سرمست لبخند جان‌داری زد و یک‌باره تمام صورتش را توی موهایم فرو کرد و سرش را محکم تکان داد و یک‌طور شیرینی تمام احساسات منجمدشده‌ام را قلقلک می‌داد که ناخواه توی آغوشش، با مورمورش‌دگی خنده‌های ریزی سر دهم: وای نکن، بدجنس روی گردنم حساسم، ای...

امیریل با علم همین حساس‌بودن، لب‌هایش بدجنسانه پوست گردنم را قلقلک می‌داد و باعث می‌شد بیشتر مور مور شوم و با حس عجیبی تقلا کنم و بین ته‌مایه‌های حرص و خنده تشر بزنم: بسه، ای، بدم می‌آد، پوستم یجوری شد... ایی...

با صدای زنگ واحد، هر دو از تقلا افتادیم و با نیم‌نگاهی سمت هم، امیریل دستی به موهای بهم‌ریخته‌اش کشید و لبخند محجوبی زد: من باز می‌کنم.

سپس نزدیک در رفت اما روی پا عقب چرخید و با انگشت اشاره رو به منی که درحال مرتب‌کردن لباسم می‌بودم، شیداوار لب زد: خیلی خوردنی شدی، منم کم‌طاقت، خدا به داد دل من برسه.

بی‌هوا با حالتی بین وجد و غرور، تشروار صدایش زدم: امیریل!

چشم‌هایش درخشید و لب‌هایش خرسند به دو طرف آن‌ها گرفت و با فرو بستن پلک‌هایش، بدون رضایت از اتاق بیرون رفت.

من ماندم و صورت گلگون و تنی گُرگرفته که جلوی آینه، از دیدن گونه‌های رنگ‌گرفته‌اش، بی‌هوا از حجب و حیا چشم‌دزدید و لبانش را زیر دندان محکم‌گزید.

همین که سمت در رفتم، صدای پیچ‌چ دو نفر به گوشم رسید. بی‌تابانه از اتاق خارج شدم و کنج‌کاوانه از گوشه‌کری‌دور سرکی به داخل سالن انداختم اما امیریل را کنار درگاه‌چینی که در را محکم‌گرفته بود، شوکه و مبهوت یافتم.

تا خواستم صدایش بزنم، در را بست و زنجیر قفل را توی چفتش افتاد.

- کی بود؟

با صدایم، نگاهش روی من زاویه گرفت و کش‌دار سرتاپایم را رصد کرد. اما با تانی دستی پشت گردنش کشید: یکی از بچه‌ها.

یک‌تایی ابرویم را بالا فرستادم: خب چی کار داشتن؟

متبسم و با شکیب گفت: بریم غذا سرد شد از خوردن افتاد!

این حال و پیچاندن حرف توی حرفش نشان می‌داد که چیزی را مخفی می‌کرد، مشکوک و ریزبین فقط نگاهش کردم او زیر نگاه سنگین و پُر ظن‌ام وارد آشپزخانه شد و صدای باز شدن در یخچال پیچید.

نفسم را محکم از پره بینی رهانیدم و با سری به ندانستن و گنگی برای خود تکان دادم.

اما ناخواسته یاد صحنه قبل این‌که آن مزاحم زنگ واحد را نمی‌زد، امیریل و عواطف نوظهورش تا کجا پیش می‌رفت و من نابلد را به گرمای دل‌نشین‌اش بدعادت می‌کرد تا از او جدا نشوم.

در سکوت علیرغم میل باطنی‌ام، میز ناهار را چیدم و با توجه به سه‌ظهر و مالش شکم و گرسنگی، خیلی زود میز ساده‌ای برای صرف نهار چیده شد.

او که تا قبل از آن در بالکن آشپزخانه قدم‌رو می‌بود، با صدا زدندم، بی‌درنگ داخل آشپزخانه شد و مستقیم روی صندلی پایه بلند پشت کانتر نشست.

نگاهم را روی سینی آماده چای سُر دادم: چای نمی‌خوری؟

- نه.

سپس دست دراز کرد و با گرفتن چنگال و کارد، ناگت مرغ را سرچنگال زد و در کمال بُهت‌ام، آن را مقابل دهانم گرفت.

متعجب نگاهش کردم که صامت و به آرامی چشم روی هم گذاشت. تامل‌انگیز لب‌هایم را باز کردم و دندان‌هایم روی ناگت ماند و او با لبخند محوی چنگالش را عقب کشید و سکون‌وار لب زد: نوش‌جون.

حین جوییدن، پلک زدم و با تبسم لیوان دوغی برای خود ریختم. این امیریل جدا عجیب رفتار می‌کرد. آخر لعنتی من به امیریل بدعُنق و عبوس قبلی عادت کرده بودم نه این رویه جدیدی که مدام توجه می‌کرد و ناز می‌خرد!

صندلی کافه را بیرون می‌کشم و مقابل صورت مضطربش به نرمی جاگیر می‌شوم.

آنقد خیره شمع روی میز چوبی می‌بود که متوجه‌ام نشده بود. صورت میکاپ‌شده‌اش با جوییدن مکرر لبش عجیب هم‌خوانی نداشت. مردمک چشمش مدام اطراف را واری می‌کرد.

- پریناز؟

با صدایم، نگاه لرزانش با حالتی آویزان و اخم سمتم چرخید: اِ اومدی... زیرپام علف سبز شد!

بی‌درنگ با جدیت صاف می‌پرسم: چی شده، این‌قد پریشونی؟

دستی به موهای هایلالتش می‌کشد و من نگاهم روی لاک‌های کِنده‌شده روی ناخنش زوم می‌شود.

- اتفاقی برای پرهام افتاده؟

رایحه شمع و عود در فضای کافه پیچیده بود اما ادکلن گرم و تند پَریناز قوی‌تر از هر رایحه‌ای شامه‌ام را پُر کرده بود.

- حالا می‌فهمم تو چرا این‌قد شبیه جوونی‌های امیریل هستی!

متعجب از جمله‌ای که شنیده بودم، سخت و اخم‌کرده روی صندلی جابه‌جا شدم.

- منظورت چیه؟

صامت با نگاهی عجیب اجزای صورتم را می‌کاود: از همون اولی که دیدمت به نظرم آشنا اومدی اما نمی‌دونستم با اومدنت توی زندگی ما، قراره خونه‌خراهم کنی.

محکم پلک زدم و کلافه دست به سینه پوفی کشیدم: من و کشوندی این‌جا تا این مزخرفات و تحویلیم بدی؟ چندبار باید بگم، خونه زندگی تو از بیخ مشکل داشت فقط داشتن هم و تحمل می‌کردی...

کف دستش را محکم روی میز کوبید و بلند و عصبی تشر زد: نه تا قبل اومدن تو، درسته زندگی ما از اولشم اشتباه بود ولی حداقل امیریل بالاسر پرهام بودش و حواسشم بهش بود... الان پسرم چند روزه بخاطر باباش، مریض شده هی بهونه‌ش رو می‌گیره!

درمانده شقیقه‌ام را با سرانگشت فشار دادم: خب الان جای من باید با امیریل صحبت می‌کردی، رابطه پدر و پسری اونا هیچ ارتباطی به من نداره!

تیز و بُرنده لب زد: بابا ورود امیریل و قدغن کرده، می‌فهمی یا خودت و زدی به خیریت!

گُفری سر و گردنم را جلو کشیدم: توهین نکن اولاً، بعدم درست صحبت کن، دلت از جای دیگه پُره، حق‌نداری من و مقصر بدونی، برو با پدرت و همسر سابقت حرف بزن!

صورت‌م را با انزجار جهت مخالف چرخانده و خواستم از روی صندلی بلند شوم، تهدیدی غرید: هنوز یه ماه از عده‌م مونده و می‌تونیم بهم رجوع کنیم.

عصبی با غیظ دندان روی هم فشردم اما بی‌جواب قامت صاف کردم و راه افتادم. تند و شتاب‌زده از پشت سرم گفت: راستی یادم رفت بگم، بابا برنامه‌داره خیلی زود عروسی تو رو توی عمارت جشن بگیره و...

با مکث تکان‌دهنده‌اش، حرصی و لجوج روی پاشنه با لبخند تمسخرآمیزی چرخیدم: اوه‌پس! فرامرز فکر کرده می‌تونه من و پای سفره عقد بکشونه، کور خونده پس!

پریناز با لبخند مسخره‌ای نیشخند زد: پس هنوز بابا رو نشناختی، واسه اون هیچ غیرممکنی وجود نداره!

دستانم را خونسردانه توی جیب هودی‌ام مشت می‌کنم و قدمی با لبخند حرص‌دراری نزدیک می‌روم: پس واجب شد بگم، منم بادی نیستم به این طوفان و صاعقه‌ها بلرزم و عقب بشینم، اگه می‌خواد، اگه می‌تونه جلومو بگیره.

همین‌که نگاه و گردنم را چرخاندم، آشوب و دلهره‌وار توپید: آره دیگه منم پشتم به امیریل گرم بود، همچین کُری می‌خوندم ولی بهت خاطر نشون کنم، امیریل هرچقدرم کوه، هرچقدرم سپرلات باشه، باز هم نمک‌خورده بابامه و بابام اون رو بزرگ کرده، پس نمی‌آد بخاطر دختر عاریه‌اش، مردی‌که جای پدرشه رو بکشه!

مشت دستم را بیشتر فشردم، این روی پریناز خیلی حرص‌ام را در آورده بود اما به‌جای تمام این احساس زودگذر، با لب‌های چفت و نگاهی سخت‌شده سمت خروجی راه افتادم.

پریناز با وجود کودن بودن اش، خبری را رسانده بود، این که فرامرز در تدارک جشن عروسی دخترش با زیردستش از هیچ کاری دریغ نمی کرد!

پوزخند تلخی زدم و سرخیابان، جلوی تاکسی زرد را گرفتم و همزمان گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم. این بار اجازه نمی دادم آن ها به خواسته اشان برسند، خواسته شومی که بوی خون و تباهی می دادند.

با نفس عمیقی دستگیره خودرو را کشیدم و رو به امیریل سرک کشیدم: حاجی چرا نیومد؟
با تبسم چشم از خودروی پدرش گرفت و فکری سری جنباند: گفت کار داره، خودتون دوتایی برید رستوران.

حین نشستن روی صندلی، لبخند گرمی زدم: خواسته هوامون دونفره باشه؟

حین استارت زدن، نرم و بم جواب داد: شاید.

سپس دنده را گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین با تیک آفی از پارکینگ کوچک بازار خارج شد.

در سکوت حاکم شده، چفت دستانم را روی کیف دستی ام گره زدم و به مانتوی سفیدم زل زدم اما فکرم به چند لحظه قبل کشیده شد.

وقتی حاجی با مهر پدران اش سند واحد را مقابل دستانم گذاشت و پلک روی هم خواباند: خدا حفظت کنه دخترم.

دخترم گفتن اش همزمان شد با سرم و شرمی که برای اولین بار مقابل او برمن چیره شده بود.

و در مقابل تردیدها و دو دلی هایم، پراطمینان وعده داد که همیشه هوایم را دارد و اجازه نمی دهد گزندى باعث آزرده خاطر شدنم شود.

ناخودآگاه لبانم به دو طرف کش رفت اما با سوال امیریل، سر و گردنم را متحیر طرفش چرخاندم.

- هوم؟

با تامل و تانی چشم از جاده گرفت و نگاه‌گذارای حواله‌ام کرد: می‌گم شام رو کدوم رستوران بریم؟

لبم را با بی‌حواسی زیر دندان گرفتم: والا...

از دیدن نگاه منتظر و خیره او، لبخند جمع‌وجوری به رویش پاشیدم: بریم یه فضای باز یه جگر و جوجه بزنیم.

با تبسم و به آرامی و زیر لب زد: فرح‌زاد خوبه؟

خیره به جاده با لبخند سری به تایید تکان دادم: آره.

موقر و محجوبانه گفت: چی شد که نظرت تغییر کرد؟ ورق برگشت یا خودت فکراتو کردی و پیش خودت سبک و سنگین کردی، کدومش؟

هراس داشتم، از اتفاقات پیش آمده به حد مرگ واهمه و بیم داشتم. امیریل که نمی‌دانست پریناز صبح چه آفتی به جانم انداخته بود!

او که نمی‌دانست علت این همه هول‌شدگی و عجله‌ام برای چیست؟ او از افکار بیمارگونه سیروس و طماع‌بودن فرامرز حرفی نشنیده بود!

خدای من... پریناز می‌خواست به امیریل برگردد!

رجوع کند به خاطر دستور پدرش!

عصبی با حالی بد نشات‌گرفته از حضور سنگین پریناز، بی‌اراده پرسیدم: اگه پریناز برگرده پیش‌ت، حاضری بهش یه فرصت جبران بدی؟

چند لحظه مات و بی‌پلک‌زدن به رو به رو زل زد اما بعد با اخم جدی و نگاه نافذ پرتحکم پرسید: این چی بود دیگه؟ نکنه باهاش حرف زدی و...

هول‌شده بودم اما خود را از تک و تا نینداختم: نه خب، کنجکاوم بدونم اگه پریناز بخواد بخاطر پسرتون، برگردید پیش هم و...

کلافه و اکید انگشتش را جلوی صورتم گرفت: بحث اونا رو پیش نکش، اونا تموم شدن رفتن پی‌کارشون...

عصبی و حرصی تک‌روی کردم: نه اتفاقاً بحث اونا همیشه بازه، وقتی تو پدر پرهام هستی و پریناز هنوزم دوست داره!

بی‌هوا غرش بلندی از خشم پراند، جوری که پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم.
- نه!

دلخور با دلگیری سر و صورتم را سمت شیشه پنجره گرداندم و با بغض عجیبی بزاق دهانم را بلعیدم.

حرف‌های پریناز، آزارم می‌داد. تهدید فرامرز، دندان‌تیزکردن سیروس، نقشه کثیف‌اشان حال مرا خراب می‌کرد و هیچ درکی از لحظات پرغنیمت بین‌مان نداشتم که به بطاعت و جدال هدر نشود.

آخ پریناز، تو دیگر چه زنی بودی که حتی اسمت هم آفت می‌شد روی لحظاتم.

- می‌خوای بگی چی فکرتو مشغول کرده یا می‌خوای باز هم به خودآزاریت ادامه بدی؟
او ذاتاً بلد بود. زیرک و باهوش و خودخواه.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی پایم مشت کردم: نگرانم همین.

صدای زیر و گیرای آرامش باعث آرامش روح و روانم می‌شد.

- تا من و داری، نگرانی نداری عزیزم، خودم مخلصتم هستم.

هیچ جوابی برای این ابزار توجه‌اش نداشتم با این حال با تشکر زیرلی، هم‌چنان نگاهم را به بیرون دوختم تا کمتر با نگاه مشکافانه‌اش، رزفای پشت نگاهم را بشکافد و من را از پر و ازل بخواند.

با توقف ماشین جلوی رستوران، بی‌حرف از خودرو پیاده شدم و با دستانی توی بغل کنار ایستادم و با لبی پرمکث نگاهم را به درخت‌های ورودی سوق دادم. رفت و آمد مردم با وجود خنکی هوا و البته ریزش برگ‌های زرد و نارنجی، باز هم مردم ترجیح می‌دادند روی تخت‌های تعبیه‌شده زیر آلاچیق یا در فضای باز باشند.

با گرفتن دست راستم، ناخودآگاه چشمانم روی دستم نشست و بعد آسیمه از روی مچ دست با ساعت‌مچی برنشش تا روی کت اسپرت مشکی و گردن کشیده و تتوی پشت گوش او کشیده شد. به نیم‌رخ امیریل زل زدم اما او با تبسم به آرامی قدم برداشت: الان آرومی؟

همراهش به آرامی قدم برداشتم و همزمان نگاه سرکش‌ام روی دستی که محکم گرفته بود، با حالی عجیب سنگین شد.

او ست حلقه‌ها را توی حلقه‌اش انداخته بود و من... دست چپم را از پایم آهسته بلند کردم و با خیرگی به رینگ ساده انگشتم، مملوس خیره شدم.

حس خاصی به من دست داد. صاف کنارش از ورای شانه باز نیم‌رخ پرجذبه‌اش را دید زدم. قلبم برای دومین بار امروز، با دیدن او به هول و والا و تندتند تپش افتاده بود.

از صدای شُرْشُر آب، گردنم سمت میان‌برپله‌ها متمایل شد. آب‌نمای بزرگی مقابل‌مان تعبیه شده بود که زیبای و طراوت فضا را دو چندان کرده بود.

از کنار آب‌نما رد شدنی و با دست چپم، توی مشتم مقداری از آب را برداشته و لبخند به لب، ریز قطرات آب را سمت گردن و لاله گوش او پاشیدم.

با ایستادن یک‌هویی‌اش، لبخندم را فرو خوردم و با حالت جدی پرسیدم: چی شده؟

امیریل مشکوک و اخمو نگاه یخی‌اش را اول به من بعد به پشت‌سرم سُرداد اما پاسی از دقایق کله‌اش را بالا کشید و آسمان را کنکاوش کرد.

- امیریل؟

او صامت و مقتدرانه از جیب کتش، دستمالی برداشت و با همان تری پشت گردن و گوشش را پاک کرد و بعد با ابهت گفت: از این شوخی‌ها نکن لطفاً!

لبم را توی دهانم کشیدم: متوجه نشدم کدوم شوخی‌ها؟

با مکث و جذبه راه افتاد و همزمان بم و گیرای خاصی اضافه کرد: همونی که بهش می‌گن آب‌پاشی و خندیدن به واکنش طرف!

جدیت‌ام را حفظ کردم با همان حق‌جانبی لب زدم: عمراً من اگه از این شوخی‌ها کنم، اونم...

با مکث ثانیه‌ای، طعنه زدم: اونم با آدم بی‌ذوق و بی‌احساسی مثل تو!

او هم متقابلاً نیش زد: بی‌احساسی رو خوب اومدی!

تیز بود و تیزتر جواب می‌داد، طوری که هیچ جوابی برای روکم‌کردن‌اش نداشتم!

لجوج رو ترش کردم و بی‌اهمیت توی خود فرو رفتم تا وقتی به قسمت آلاچیق‌ها برسیم.

به محض نشستن، سریع کفش‌پاشنه‌دارم را در آوردم. با خستگی روی تخت‌های فرش‌شده با پشته‌های قدیمی‌اش، روی زانو به پشتی تکیه دادم و آرنج هم را روی لبه‌اش قرار دادم: تاحالا این‌جا اومدی؟

بی‌تفاوت ایستاده، کفش‌هایش را در آورد و در سکوت فضای داخل را واریسی کرد: یه چندباری اومدم.

آهانی پراندم و میخ صورت او کنایه زدم: لابد با پریناز؟

برق نگاهش آزارم می‌داد، برقی که در حین یخی‌بودن صاحبش، مثل تابیدن نور خورشید روی برف و انعکاس نورش روی یخ‌ها می‌درخشید. یک درخشش بی‌حد و حظ خاصی که می‌توانست هر سرما و یخ‌زدگی را ذوب کند با گرمای پرحرارتش!

- داری حسودی می‌کنی؟

توقع این سوال را نداشتم با گنجی دستم را روی ران پایم مشت کردم و آرام نجوا کردم: نه، خب به‌هرحال زنت بوده و توام...

مانده بودم از چه افعالی استفاده کنم تا از حرفم بد برداشت نکند و احساس نهفته خود را لو ندهم!

متاثر لبخندمحو ی زد: اون همیشه با دوستاش بیرون می‌ریخت...

حینی که جای دقیقاً کنار من، روی فرش با نفس عمیقی تکیه به پشتی نشست و یک پایش را جمع کرد و پای دیگرش را دراز.

- پرهام رو گاهی می‌آوردم این‌جا.

گیرا تر و با تکرار لبخندش، نگاهش را به دور و بر محوطه رستوران گرداند: فضای این‌جا رو دوست داره پدرسوخته.

حین ماساژدادن کف پاهایم از دُوقُذُوقِ زندگی پاشنه کفش، محتاطانه پرسیدم: این عشق پدر و پسری که نسبت به‌هم دارید، قابل ستایشه، چطوریه پریناز شاکی نمی‌شد؟

وقتی لب باز کرد هیچ احساسی پشت جمله یا نگاه غیرنفوذش دیده نمی‌شود.

- اون از خداهش بود پرهام با من کمبوداش و جبران کنه ولی خب هیچ چیزی جای محبت مادری رو نمی‌گیره.

بی‌اختیار معنادار لب زدم: و هیچ چیزی هم جای محبت پدری رو نمی‌گیره!

سر و نگاهش همزمان سمتم مایل شد و پرمعنا و پرحرف در سکوت چشم دوخت و بعد با تانی و البته رک گفت: امشب چته؟ چی شده از عصر بند کردی به پریناز و پرهام؟ از داخل لُپم را گزیدم و سرم را پایین گرفتم: حس می‌کنم نباید توی رابطه شما...

- پروا!

تند و غمگین جمله‌ام را تکمیل کردم: آخه با اومدن تو کنار من و جداشدنت، روحیه پرهام هم بد شده و ممکنه دچار افسردگی بشه یا...

- سفسطه نچین.

آه حزون‌آلودی کشیدم و دستانم را مشت کردم: شنیدم حال پرهام خوب نیست، شبا کابوس می‌بینه و...

- از کی شنیدی؟

حین ادای حرفش، آرنجش را از دور شانهام رد کرد و تقریباً توی آغوش گرم و روی سینه‌فراخش چسبیده شدم.

لرز و مرتعش زمزمه کردم: چه فرقی می‌کنه.

هرم نفس‌اش را روی شال حریر و نازکم دمید: واسه من فرق می‌کنه، اون بوده که فکر تو رو بهم ریخته و بهت عذاب وجدان واهی تزریق کرده!

مغموم لبخند تلخی زدم: خب اگه من نبودم الان بالاسر پرهام داشتی براش پدری می‌کردی و برای زنت هم شوهری!

کلافه پف بلندی پراند و لب‌هایش نرمی گونه‌ام را سایید: تو نبودى من هنوز داشتم توی سراب دست و پا می‌زدم...

طنین‌وار و با شیدایی پچ زد: توی این دست و پا زدنم حتما یه روزی کم می‌آوردم، ولی اومدنت باعث شد من از سراب پوشالی دورم، خودم و نجات بدم.

رعشه خفیفی از عطوفت و توجه مستقیم امیریل تمام جانم را احاطه کرد.

زیر و ملایم مثل خودش نرمک پیچ زدم: اگه این‌طوری، حواست به پرهام هم باشه، اون طفلک گناهی نکرده که از عشق بابا محروم بشه...

با سکوت و نگاه عمیق امیریل به صورتم، متبسم دستانم را توی هم گره زدم: هیچ‌کس درد بی‌بابا بودن رو نمی‌فهمه مگه این‌که بابا نداشته باشه!

با آه غمگینی سرم را پایین انداختم و با سکوت وزن‌داری به گل‌های رنگ‌ورفته فرش خیره شدم.

امیریل صامت و صاف دم و بازدم عمیقی کشید و بعد در آرامش دست دراز کرد و در سکوت دلچسبی، جفت دستانم را از گره‌اش گشود و با عطوفت انگشتان کشیده‌ام را با ملایمت لا به لای انگشتان زبرش خودش فرو فرستاد و دم گوشم پرحرارت نفس زد: خودم می‌شم همه‌کست، نمی‌ذارم محتاج هیچ احدالناسی بشی، می‌دونی که بلوف نمی‌زنم.

با لبخند اندوه‌باری سری تکان دادم که در میان آغوشش، بازوهای قطور و چیره‌اش را محکم‌تر دور جثه جمع‌شده‌ام پیچاند و تمام شامه‌ام پُر شد از هوا و عطر خنک امیریل.

زمزمه دلنشین و شیفته‌اش، صدایش را روی دور تکرار قرار داد و من حیران این همه احساس خوب نشات گرفته از نجوای مردانه امیریل شدم.

- درگیرتم، حالم فقط با تو خوب می‌شه.

شرمم می‌شد اما با شیطنت با کمی حیای ادغام شده لبم را زیر دندان کشیدم: از اون خوابی که نمی‌شه شُمرده؟

از شیطنت و نگاه مشتاقم چرخشی نگاهش روی چشمان و لبانم به آرامی چرخید: می‌دونی شیطونی کردن عقوبت خوبی نداره؟

- اووم، خب همیشه یکی هست بزنه تو برجک طرف...

با ابرو به پیش خدمت اشاره کردم و با کمی فاصله گرفتن از او، طعنه دار ادامه دادم: تا می‌خوایم یکم خوش باشیم، یه جوری تلخی‌ها شبیخون می‌زنن که آدم می‌ترسه واسه یه روزم که شده خوش باشه بخنده!

- غلط کرد!

تشر آرام امیریل، گردنم را طنازی و دلبری سمت او جنباند: که شوهر کرد؟

پلک زد و نفس دمید: از دست تو.

با حضور پیش خدمت خود را با درخت و چراغ‌باغی آلاچیق سرگرم نشان دادم تا مرد جدی و با ابهت کنارم خودش جای من هم سفارش دهد.

باید خوشحال باشم اما نیستم. باید کنارش احساس رضایت کنم اما احساس ترس و نگرانی با عذاب وجدان سرتاپایم را فرا گرفته است. می‌ترسیدم با او از لج و طمع رفتارهای بقیه، از حریص بودن فرامرز و سیروس، جری شده و به امیریل آسیب برسانند.

امیریل با سرکشی از دستور فرامرز، حالا دشمن درجه یک آن‌ها مبدل شده بود و هرآن ممکن بود که آن‌ها بی‌ترس و افسارگسیخته در هر مکانی یک تیر خلاص وسط پیشانی او شلیک کنند.

لرزی دوباره از تن و بدنم عبور کرد با این تفاوت که این رعشه از سر وحشت و ترس به خاطر زندگی امیریل می‌بود. حفظ جان او باید در اولویت اولم قرار بگیرد و انتقام از آن‌ها بماند برای وقتش تا جواب تقاص‌اشان را تک به تک بدهند، الان امیریل واجب‌تر و مهم‌تر از همه می‌بود.

با لقمه‌ای که مقابل دهانم گرفته شد، هاجو واج با چشمانی گرد اول به لقمه بعد دست و صورت جدی امیریل زل زدم.

- این چیه؟

لقمه را جدی‌تر مقابل لب‌هایم گرفت: بهش می‌گن لقمه محبت!

به خودم می‌آیم با گرفتن لقمه از دستش، لبخند محوی به چهره نا راضی‌اش می‌پاشم: ممنونم.

لبخند زهرآلودی زد و ناشکیبا عقب کشید با سری به زیر خود را مشغول جگر و جوجه نشان داد.

در سکوت سنگینی به آرامی گازی به لقمه‌ام زد و عطر بی‌نظیر ریحان و جگر زودتر شامه‌ام را پُر کرد و حینی جوییدن محتویات دهانم، طعم بی‌نظیر و خوشایندش حسابی به مزاقم چسبید.

با از گوشه چشم براندازش کردم که هم‌چنان با صورتی جدی و فک منقبض‌اش توی خودش رفته بود. لبخندی به این بی‌توجهی عیانش زدم و بعد دست دراز کردم با اشتیاق توی سنگک چند جگر آب‌دار شده‌اش را همراه تکه‌ای از جوجه زعفرانی را همراه با چند پُر ریحان و پیازهای خلالی مخلوط با سماق خیلی ماهرانه چیدم و بعد لیموی بُرش‌خورده را روی لقمه چلاندم که تازگی و طراوت لقمه مزه‌ام را دوبرابر کند.

برای اولین بار در طول عمر زندگی‌ام، هم‌چنین لقمه محبت‌آمیزی درست کرده بودم و برای اولین بار لقمه پراز اشتیاق و عشقم را با خوش‌رویی مقابل لب‌های امیریل گرفتم.

- بفرمایید.

او مات و متحیر اول به لقمه بعد به صورت بشابشم خیره شد: برای منه؟

با لبخند کش‌داری حینی که آرام پلک روی هم خواباندم با ملایمت و طنازی زمزمه کردم: نخوری از دستت رفته، چون این اولین و آخرین باریه که از این کارا می‌کنم امیریل خان.

به یک‌باره دهان باز کرد و لقمه را تا انتها از لای انگشتان ربود و با ولع و پراشته‌ها حینی جوییدن لقمه، با لُپ‌های بادکرده چشم‌هایش درخشید.

- خیلی باحال شدی.

لبخند گل و گشادی نثار چهره پر رضایتش نشاندم و بعد در سکوت آرام‌بخشی، خم شدم از روی سفره و توی پارچ دوغ نعنایی، لیوان شیشه‌ای را تا انتها از دوغ پُر کرده و جلوی دستش قرار دادم: نوش‌جان.

نمی‌دانستم با دلخوری امیریل، حال من هم بد می‌شود که با این اخم و سرسنگینی‌اش طاقت نیاورده و برای رفع دلخوری‌اش پیش‌قدم می‌شوم.

همین که خم می‌شوم برای خود جوجه و جگر بردارم، بی‌محابا دستی دور گردنم احاطه می‌شود و در کمال ناباوری و چشمان حدقه‌زده‌ام، گونه‌ام از بوسه محکمی که مثل مُهر سفتی می‌چسبد، ضربان قلبم بی‌امان می‌تپد.

- وای امیریل!

عقب که می‌رود. هاج و واج کف دستم را روی جای ذُق ذُق شده‌ام می‌گذارم و به صورت غرق خوشی او چشم می‌دوزم: این چه کاری بود؟

با حالت بامزه‌ای در نهایت جدیت ابرو بالا می‌اندازد و لیوان دوغ‌اش را سر می‌کشد.

- امیریل؟!

چانه‌اش را جمع کرد: از اول نباید ناز می‌اومدی!

متعجب به خودم اشاره کردم: من ناز اومدم!

با لبخندی ملیح سری جنباند: لقمه محبت رو باید دو لپی خورد نه این‌که فس‌فس کرد...

سپس با نگاهی شیفته و پراز احساس ادامه داد: اون دختری که غذاش و دو لپی می‌خورد رو بیشتر می‌پسندم تا اینی که جدیداً تغییر کرده!

دهانم در نطفه خفه شد. او متوجه تغییر رفتارم شده بود، ولی چطور؟ وقتی خود من هم متوجه هیچ تغییری نشده بودم.

متوجه سکوت غیرارادی‌ام شد که سینی را جلوتر کشید و با گرفتن جگر میان انگشتانش؛ آمرانه گفت: دهنت و باز کن.

این بار بدون ادا و اطوار، در سکوت و نگاهی گرم بی‌حرف دهان را تا نیمه باز کردم و او جگر خالی را توی دهانم انداخت و خیره به لب‌هایم، بم و جدی اشاره کرد: حالا بجو. صامت فک و آواره‌هایم نرم مشغول می‌شوند و من، طعم جگر جزغاله‌شده توی دهانم را صدادار می‌بلعم.

او می‌خندد و سرمست این بار جوجه خالی را مقابل دهانم می‌گیرد که لب به اعتراض باز می‌کنم: انصاف نیست همش من بخ...

سریع جوجه را با حرص داخل دهانم چپاند و با غیظ اخم کرد: حرف از انصاف نزن که بدجوری کلامون توی هم می‌ره!

جوییده و نجویده آن را هم می‌بلعم و بعد با کشیدن صورتم، دلگیر غر می‌زنم: خب نمی‌شه که همش من خالی خالی بخورم، پس تو چی؟

در مقابل چشمانم، لقمه بزرگی از محتویات سینی که شامل جوجه و جگر با مخلفاتش می‌بود را همه را وسط سنگک با بی‌نظمی چپاند و بعد لقمه را لول کرد و محکم با غلظت آن را دندان زد: خُبّه راضی شدی!

سری به تاسف تکات می‌دهم. گاهی دلم برای امیریل جدی، اخمو، غُد و تخس البته ناخوانا و سکرتم‌بودنش عجیب دل‌تنگ می‌شوم. تحمل این امیریل با اخلاق خاصش کمی برایم عجیب می‌شود که باید چطور رفتار کنم که ناراحت نشود!

بعد از تمام شدن شام جنجالی‌امان، او دوباره با خیالی راحت آرنج‌اش را دوباره دور شانه‌ام می‌اندازد و من را به خود با قدرت و تعصب می‌چسباند: جات این‌جاست، حق نداری ازم فاصله بگیری!

متعجب و تسلیم‌وار لبانم باز شد: باشه باوا!

او با ملایمت ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد: حرف‌گوش‌کن شدی نترس خانم!

لبخندم بی‌اراده کش رفت: توام جسور شدی امیریل‌خان!

نگاهش مثل شعله‌های کوره روی سر و صورتم گز می‌کرد و با حظ و شیفتگی گفت: خب بقیش؟

یک تایی ابرویم بالا رفت و ناشیانه لب پایینی‌ام را زیر دندان کشیدم: این روی جدیدت، گیجم می‌کنه!

لب‌هایش روی شقیقه‌ام می‌نشیند و هرم داغش را پرتما رها می‌کند: جدی؟

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم: قبلاً یه جوری پوکر بودی جلوی همه، حتی اگه کسی رو جلوت می‌گشتن به هیچ جات نبود اما حالا...

همان موقع فشار دستانش دور شانهام فشرده‌تر می‌شود و من چه بی‌تابانه دستم را روی قلب بی‌نوایم مشت می‌کنم که لعنتی کمتر با تقلا و رسورایی خودش را به در و دیوار بکوبد و تشت رسورایی را بر طبل نکوبد که دیگر طاقت نمی‌آوردم.

- خیلی بده که الان نقطه ضعف دارم!

حیرت‌زده به نیم‌رخش زل زدم: نقطه ضعف، منم؟!

حین کنکاوش حرکاتم، لبخند جذابی کنج لبش نقوش بست: نمی‌دونستی؟

- نه!

او آرام و ملایم ته‌ریشش را روی گونه‌ام می‌سایید، گویی که با این کارش می‌خواست دل‌داری بدهد یا آرامم کند.

- نفهمیدم چطور شد دل‌بسته چشمایی عسلیت شدم...

تکاور - کلثوم حسینی

زمزمه‌وار با اصطحاک گونه‌ام با ته‌ریشش افزود: به خودم که اومدم شب و روزم پُر شد از رنگای عسلی و شهدِ بی‌نظیرش، خواب و رویام شد دختری به اسم پروا...

نفس‌هایش مثل نجوای زیرلبی‌اش روی پوستم دمیده شد: دختری که شد نطقه ضعفم و نتونستم بی‌خیالش بشم و بگذرم.

- نگذشتی؟! -

کتفم را محکم فشرد و چانه‌اش را روی شانه‌ام قرار داد، عادت ملموسی که نزدیکم می‌شد انجام می‌داد.

- نه! تو هم ازم نگذر.

لبخندم آنی و پراحساس کش‌دار شد: نمی‌گذرم.

از گوشه چشم متوجه خیرگی و سکوت معنادارش شدم اما ترجیح دادم سکوت پیش‌آمده را من نشکنم.

- نباید هم بگذری، هرچی شد، هر اتفاقی افتاد، نباید از من عبور کنی، حق نداری که بدون من بگذری!

این بار با اطمینان با بستن پلک‌هایم نفس می‌زنم: نمی‌گذرم.

موزیک فرح‌بخشی در سیستم با ولوم مناسبی در حال پخش می‌شد و او با پرستیژ جذابی با یک دست فرمان را هدایت می‌کرد و با دست دیگرش، دست‌ام را روی دنده محکم نگه می‌دارد.

تکاور - کلثوم حسینی

بی‌حرف با تکیه‌زدن به پشتی، لای چشم‌هایم را با رضایت و حس خوبی روی هم کیب می‌کنم.

از طریق استشمام هوای داخل خودرو، رایحه چوب و شکلات عجین‌شده با ادکلن خنک و عطر خاص تن امیریل عجیب قدرت‌نمایی می‌کرد.

- این بوی شکلات و چوب از چیه؟

با همان چشمان بسته هم متوجه نگاه سنگین‌اش به روی خودم می‌شوم.

- اسپره خوشبوکننده ماشینه عزیزم.

سری تکان داده با کنجکاوای در داشبرد را باز می‌کنم از دیدن قوطی اسپره‌مانندی، درش را با یک دست باز کرده و متعجب آن را زیر بینی‌ام می‌گیرم و ناخودآگاه نفس عمیقی می‌کشم: بوش و دوست دارم.

- منم، آرامش‌بخشه.

بی‌تفاوت توی فضای بین‌مان چندپاف می‌زنم که تلخی و تندی شکلات و چوب یک‌هو هوا را عطرآگین می‌کند.

او با دو سرفه‌ای، دکمه شیشه سمتش را می‌زند تا جریان آزاد وارد فضا شود.

- این‌طوری نمی‌زنن!

از هجوم رایحه تلخی که منشاءش شکلات و چوب می‌بود، ته‌حلقومم سوخت و چشمانم نمودار روی هم فشردم.

- پس بگو چرا این‌قد موندگاری داره!

امیریل با زدن راهنما و چرخیدن فرعی، با مکث لب زد: مثل این‌که طبیعت فرحزاد، بویایی‌تو قوی کرده!

لبخند محوی زدم: درسته، اکسیژن و مولکول‌ها باعث شدن به سابق برگردم!

پوف بلندی پراند: یارو داره تو بزرگراه سبقت می‌گیره!

با تعجب سرم را به مقابل گرداندم و متوجه غیرعادی بودن سرنشین‌ها شدم. با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداختم: تو حال خودشون نیستن!

سری و گردنش را به نشانه افسوس جنباند و همزمان دستش را از روی دنده و دستم به آرامی برداشت، خیره به آن خودرو با احتیاط شماره‌ای گرفت.

خونسردانه دست به سینه رو به نیم‌رخ جدی‌اش، با خیرگی به لبه صندلی تکیه زدم.

او با اخم و تحکم شماره پلاک و رنگ ماشین را به فرد پشت خط داد. بعد اتمام تماسش، طعنه زدم: چقد مسئولیت‌پذیر!

با نیم‌نگاهی دستی به موهایش کشید و رج‌هایش را رو به بالا فرستاد: اتوبان شلوغه، ممکنه تصادف بشه و کسی صدمه ببینه!

سری به تایید تکان دادم و با چرخاندن مردمک در کاسه چشمانم زمزمه کردم: دل‌حرمیت ممکنه یه نقطه ضعف دیگه برات بشه!

- نظرت اینه باید مشابه این اتفاق، با بی‌خیالی رد بشم!

بی‌تردید سری تکان دادم: آره!

هیچ آوایی از سمت او شنیده نشد که با دوراندیشی لبانم باز شد: نمی‌گم بده ولی ممکنه دردرس بشه، همیشه باید حواست به همه چیز باشه که تو خطر نیفتی!

با مکث و تانی فرمان را به راست هدایت کرد و وارد تونل شدیم: می‌دونم نگرانی اما این مواردو بمن بسپار.

لاقیدانه شانه‌ای رو به بالا پراندم: دیگه خود دانی!

هنوز هم احساس آشوب می‌کردم با وجود لحظات خوشی که گذرانده بودیم، اما منکر خطری که در نزدیکی‌مان می‌بود، نمی‌توانستم به آسودگی خوش باشم.

در سکوت سنگینی که دوباره بین‌مان حاکم شده بود، دست به چانه بدون پلک‌زدن به فکر فرو رفتم.

شاید باید برای سیروس دام پهن می‌کردیم تا اول از دست راست فرامرز خلاص شویم و بعد نوبت منهدم کردن باند فرامرز می‌بود.

یک‌دفعه سرم را سمت امیریل زاویه دادم: نقطه ضعف سیروس چیه؟

امیریل با بهت نگاهم کرد: برای چی می‌خوای؟

هیجان‌زده لب بالای‌ام را توی دهانم کشیدم و چشم ریز کردم: اگه نقطه ضعفش رو بدونیم، می‌تونیم راحت دخلش رو بیاریم!

صامت چندثانیه در سکوت براندازم کرد و بعد با تنیدن سگرمه‌هایش، جدی و باصلابت گفت: تو به اون کاری نداری پروا، طرف حساب اون، منم.

- پس می‌خوای تک‌رویی کنی جنگجوی سلحشور؟

مشخص است که این بحث را دوست ندارد و به دنبال تغییر بحث هست. وقتی با غلظت و تحکم لب تکان داد.

- من مثل تکاور عمل کنم نه جنگجو!

با حیرت ابرویی بالا انداختم اما سکوت را به سوال اضافه ارجیحت دادم. با پرسیدن سوالات بیشتر، بیشتر شبیه کپ‌کرده و نادون به نظر می‌رسیدم.

با پیچیدن در جاده سربالایی و خلوت منتهی به خیابان نزدیک خانه، یک‌باره زنی وحشت‌زده با سر و وضع آشفته و دستانی باز یک‌دفعه پرید وسط خیابان که با چرخیدن و

کنترل فرمان توسط امیریل، خودرو از جلوی راه زن کج شد و به تیرچراق برق با صدای بدی کوبیده شد.

یکبارہ محافظ پارچه‌ای راننده و شاگرد یک‌هو باز شد و محکن توی صورت‌مان خورد و ما وحشت‌زده روی صندلی از این وضع اسفبار به حد مرگ جا خوردیم.

- خوبی؟

نگاهم را با حیرانی به صورت رنگ‌پریده امیریل سُردادم: آ... آره.

او جدی و اخم‌آلود کمر بند ایمنی‌اش را باز کرد و به سرعت و شتاب‌زده از خودرو پیاده شد: چی‌کار می‌کنی خانم!

همزمان که طرف آن زن با خشم گام برمی‌داشت، بلند و توبیخی گفت: داشتی ما رو به کُشتن می‌دادی!

آن خانم از ترس تصادف همان دَم خشکش زده بود و از جایش جُم نمی‌خورد.

هراسان خواستم تکانی بخورم اما با چراغ‌دادن از پشت سر و بیرون آمدن چند مرد مشکوک از کوچه و پس‌کوچه‌ها، زنگ خطر توی گوشم باسرو صدا آژیر بلندی کشید.

زیرلب با خود با ترس واگویه کردم: خدای من، امیریل!

نگاهم را منگ به امیریل و گام‌های بلندی که طرف زن برمی‌داشت، با دلهره سوق دادم اما با علمِ خطر با تشر و نبض خطر وقت را تلف نکرده و با عجله در داشبرد را گشودم اما جز چند بسته شکلات و فندک سیگار چیز دیگری نیافتم.

پرافسوس نفس منقطع‌ام را با صدا رهانیدم اما با جرقه آئی، مضطرب خم شده و زیب کیف‌دستی‌ام را گشودم.

با برق زدن بدنه طلائی، بی فوت قوت و با اطمینان اسلحه را برداشتم. تند کمربندم را گشودم با شتاب دستگیره در را فشردم و با تمام توان جیغ زدم: امیریل...

در دو قدمی زن ایستاده بود که با جیغ من، وحشت زده به سرعت روی پاشنه پا چرخید و با ترس عجیبی خیره صورت هراسیده‌ام گرداند.

- این یه تله‌است، فرار کن!

تا خواست جمله خبری‌ام را هضم کند، از کنار دیوار، مردان سیاه‌پوش و کاملاً آماده به طرفش هجوم بُردند.

ترسیده با تمام قوا سمت امیریل دوئیدم و همزمان وحشت زده جیغ بلندی کشیدم: فرار کن!

همین که چند نفر نزدیک امیریل شدند او در یک حرکت غافل‌کننده با یک ضربه، دخل چند نفرشان را در آورد اما با برق زدن اسلحه میان دست‌اشان، امیریل آماده حمله با احتیاط به طرفم عقب عقب راه افتاد و همزمان پرتحکم صدا بلند کرد: شماها کی هستید؟

چند نفر با فاصله به صورت دایره‌ای، دور امیریل را حلقه زدند تا مانع نزدیک شدنمان بشوند.

از فاصله زیاد بین‌مان و برق تیزی بین انگشتان آن مردان سیاه‌پوش، با دلهر بزاق دهانم را سخت بلعیدم: امیریل حواست جمع کن، توی دستشون چاقو دارن.

با خشم و تعصب اُرد کرد: تو برگرد تو ماشین حالا.

بی‌توجه با حرص به سر و وضع نگاهی انداختم. با این کفش‌های پاشنه بلند و مانتوی جلو باز، نمی‌توانستم مبارزه کنم.

اسلحه را پشت کمربندم پنهان کردم تا موقع لزوم استفاده کنم. عصبی خم‌شده و بند گره‌ای کفش‌ها را با جدیت گشودم و آن‌ها را کنار لاستیک ماشین پرت کردم.

با نگاه گذارای به جلوی ماشین و چند میله کج شده از داخل تیرچراغ برقی، متوجه یک میله بزرگ آهنی شدم. بدون مکث و فکر آن میله را محکم کشیدم اما لعنتی خیلی سفت و محکم بود، ناخودآگاه میله نازکتری از جا کنده شده توجهام را جلب کرد و بدون تردید آن را با کمی فشار از سیمان کَندم.

میله نازک می توانست از چاقو هم کُشنده تر باشد، به شرطی که درست استفاده شود.

حین گلاویزشدن امیریل و لت و کوب آن مردان، شال حریر روی سرم را محکم دور گردنم گره زدم و با محکم گرفتن میله به قصد حمله به طرف مردان یورش بُردم.

مردها آنقد حواسشان پی زد و خورد با امیریل می بودند که با کوبیده شدن میله به سر و گردن تک به تک ایشان و بیهوش شدن چند نفر از آنان، توجه بقیه هم طرفم معطوف شد و با دیدن خون پاشیده روی صورتم و نگاه ترسناکی که موقع حمله به خود می گرفتم، چند نفری قبض روح شده عقب کشیدند اما تعداد کثیری هم جری تر شده به سمتم هجوم آوردند.

بدون امان و بدون رحم میله را به نقاط حساس اشان کوبیدم و بی توجه به داد و فریاد از درد آنان، خودم را به امیریل شوکه و میخکوب شده رساندم.

- حالت خوبه؟

او متعجب با ناباوری به پشت سرم و به مردان ولوشده روی زمین آسفالت زل زد: پروا! تا خواستم جوابش را بدهم، میله را از دستم گرفت با غیظ اخم و تغیر توپید: مگه نگفتم برگرد، نمی گی اگه یه چیزیت بشه، من باید چی کار کنم؟

اخم و باتخی جواب دادم: فعلا که من نجات دادم و نمی اومدم حریف اینا نمی شدی!

عصبی و عتاب آلود غرید: نیازی نبود بیای وسط معرکه، داشتم حسابشون رو می رسیدم!

- آره، ولی تک و تنها از پس این چاقوکشا بر نمی اومدی! بعدشم دونفری دفاع کنیم بهتر از اینکه من اونجا عین بزدلا نگاه کنم تا تورو شرحه شرحه کنن!

نفس پراز خشمی از پره بینی دمید: سگ مصب!

سپس با یک دست من را به پشت سرش هدایت کرد و پُرتحکم و دستوری و اکید گفت:
از جات جُم نمی خوری پروا، مسئولیت حفظ جونت با منه.

دست به کمر با تغیر غر زدم: بازم دلیل نمی شه به خاطر من بلایی سرت بیاد، منم بزدل
نیستم!

مواخذه گر در حالی که نگاه تیزبین اش اطراف و آن مردان را می پایید عاصی زمزمه کرد:
کله شق!

با حالت تدافعی امیریل، تقریباً همه با ترس و واهمه به یک دیگر نگاه می کردند تا بلکه
یکی از آنان پیشقدم بشود.

اخم کرده و تیزبین با لمس اسلحه و اطمینان خاطری، با دست و پاهایم گارد حمله و دفاع
گرفتم.

امیریل میله به دست و با عصبانیت غرش کرد: شماها رو کی فرستاده، اجیر کرده کی
هستید؟

یکی از آنان با چرخاندن چاقوی ضامن دار محتاطانه نزدیک او شد و همزمان به سه نفر هم
اشاره کرد که از چشمانم دور نماند.

تا تیزی چاقو را طرف شانه امیریل گرفت، او با مهارت و چابکی میله را به دستش کوبید که
تیزی با فریاد درد آسایی از دستش واژگون شد.

همزمان از دو نفر هم از دو طرف به امیریل حمله کردند و یک نفر هم از سمت عقب
مقابل من!

چاقو هنوز توی دستش بود بنابراین خیلی با احتیاط یک پایم را عقب کشیدم تا خواست چاقو را سمت شکم و پهلویم فرو کند با کوبیدن مشتش به آرنجاش و همزمان لگد به ساق پایش، او ناکت اوکت شده عقب کشید.

عرق کرده با هراس سمت امیریل چرخیدم او را محاصره در چندین مرد سیاهپوش یافتم. غیظ کرده با خشم دندان ساییدم: لعنتی!

مشخص بود که هدف آنان، امیریل می‌بود.

بی‌حوصله و خسته با تمام خشم و غضبام، اسلحه را از کمر بندم بیرون کشیدم و به اولین نفری که خواست به امیریل حمله کند، بدون دل‌رحمی به پایش شلیک کردم.

بوی گوگرد با تیزی در هوا پخش شد و صدای وحشتناکش مثل ناقوس مرگ به آسمان رفت.

نگاه‌های همه این‌بار پر از وحشت شُره می‌کرد. این بار اسلحه را مستقیم نشانه گرفتم با قاطعیت یک آموزش‌دیده صدا انداختم: هرکسی جرات داره بازم خریت کنه تا این بار مستقیم بفرستمش جهنم!

امیریل از میان آشوب نگاه ماتش روی اسلحه طلایی‌اش افتاد و دیدم که سییک گلایش سخت تکان خورد.

- پروا!

بی‌اهمیت جدی و کاملاً آماده این‌بار تیر را جلوی پای مردی که بی‌حرکت مانده بود، با حرص گلوله را رها کردم: هنوز که این‌جاییه که، گورتون رو گم کنید حالا!

همه وحشت‌زده با هراس پا به فرار گذاشتند. وقتی اوضاع را خلوت یافتم، بدون مکث به طرف امیریل پاتند کردم: باید هرچه زودتر از این‌جا بریم.

او متحیر و مردد مدام نگاهش روی اسلحه و بعد روی صورت جدی‌ام در چرخش می‌بود.
حرصی محکم به بازویش کوبیدم: بجنب الان وقت استخاره‌گرفتنه؟

با تردید دست دراز کرد و میان شک و بهت به اسلحه اشاره کرد: این و از کجا پیدا کردی؟
تند و کلافه نفسم را بیرون فرستادم: از توی داشبردت...

بعد درمانده با استیصال دستش را محکم کشیدم تا راه بیفتد اما ذره‌ای از جایش تکان
نخورد.

- امیریل!

نگاه منگ و صورت کپ‌کرده‌اش، سخت من را تکان داد: چی شده؟
سیک‌گلویش دوبار بالا و پایین شد و من فرو دادن بزاق دهانش را حس کردم.
- این اسلحه، این و از کج...

- بالاخره تو چنگم افتادید.

خون توی عروق رگ‌هایم یخ‌زد. بی‌حرکت ناباور و خشک نگاه رمیده‌ام را از صورت عتاب‌آلود
امیریل به پشت سرش دوختم. جایی که لیزر قرمزی مستقیم از اسلحه تک‌تیرانداز و از راه
دور روی سر امیریل نشانه گرفته شده بود.

وقتی حالت نگاهم را روی مادون قرمز دید، پرت‌مسخر نیشخند زد: تکنون بخورید، درجا
هلاکتون می‌کنه!

نگاه خشک و اخموی امیریل اجزای صورتم را متعصب می‌کاوید و هیچ دید و اشرافی به
پشت سرش نداشت. لبانم بدون هیچ آوایی تکان خورد: تک‌تیرانداز!
او پوزخندی زد و از همان فاصله صدا کلفت کرد: آ آ جرزنی ممنوع!

از ناتوانی دندان قروچه‌ای روی هم ساییدم: مرد نیستی وگرنه مردونه مبارزه می‌کردی نه با نامردی!

با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا پراند: برای حفظ منافع مشترکمون، نامردی بیشتر جواب می‌ده هانی!

لب و لوچه‌ام را از طرز بیان‌ش کج کردم و با اکراه و بی‌زاری تمام زل زدم: با این کارت فقط گور خودت و کندی احمق!

- و کی قراره گورم من و بکنه؟

مستانه و به طرز ترسناکی قهقهه‌اش، چهار ستون بدنم لرزاند: مرض!

انگشت اشاره‌اش را چندبار تکان داد و همزمان با تفریح و خنده گفت: نو نو هانی، این‌سری فرق داره!

رگ برجسته گردن امیریل باد کرد و از زور تعصب و غضب آواره‌هایش را محکم روی هم فشرد، طوری که فک‌اش سخت منقبض شد و رنگ‌اش به تیرگی زد.

فقط در دلم بلغور کردم.

« خدا به دادت برسه فقط! »

با شلیک ناگهانی به میله توی دست امیریل، آن میله با صدای بدی روی آسفالت واژگون شد و من حرصی پوفی کشیدم و او خواست تکانی بخورد که سریع با نگرانی مچ دستش را محکم چسبیدم: امیریل!

غضب‌آلود نفس زد: نمی‌تونم همین‌جوری بمونم باید...

زانبار بی‌اهمیت پشت سر امیریل ایستاد و با تمسخر نوچی کرد: من جای تو بودم دیوونگی نمی‌کردم یلِ بزرگ!

دریده و برزخی تشر زدم: گمشو عقب.

باز نچنچای کرد همزمان با تاسف سری با تمسخرگی تکان داد: وای که تو چه رویی داری! زندگی تو دستای منه ولی بازم از رو نمی‌ری.

عصبی قدمی به سمتش نزدیک شدم اما با شلیک یک‌هویی جلوی پایم، منقبض شده با لرز جیغ بلندی کشیدم: تمومش کن کثافت!

زانبار با انگشت، اشاره‌ای رو به تیراندازش کرد و بعد با گام بلندی در سکوت وهم‌انگیزی خود را مقابل امیریل رساند و چشم در چشم او با گستاخی گفت: خب خب می‌بینم افتادی تو چنگ‌ام...

سپس قهقهه‌ای از سر رضایت زد و نمادین دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد: یعنی تو خواب هم نمی‌دیدم بتونم جناب یل بزرگ رو این‌طوری کیش و مات کنم...

دور امیریل با چشم‌های براق چرخید: به لطف دختر فرامرز، تونستم امشب این‌جا تو رو به زانو بندازمت.

دست به سینه با تخی و عتاب لب زدم: به خواب ببینیش!

چشمک زد: احیاناً چشمت مشکل داره؟

- امیریل حریف نداره. هیچکس نمی‌تونه یه شیر رو به زانو بندازه... شیر تنها توی دسته گفتارها بازم شیره، تو که عددی نیستی!

نچی از خشم پراند و نق زد: نشد که!

با اشاره به امیریل خطاب به من غرید: پس اینی که این‌جا خشکش زده، عمه منه؟

با نیشخند و جمله منظوردارم، او را تا ناکجاآباد چزاندم.

- وقتی با نامردی حریف و بیری، هیچ امتیازی نمی‌گیری و در واقع با جرزنی، فقط بازنده بودن خودت و ثابت کردی وگرنه همه می‌تونن با قلب و جرزنی برنده بشن، مهمه اینه با حریف، مردونه تقابل کنی نه غیرحرفه‌ای مسترآمریکایی!

امیریل با تعصب مداخله کرد: مردی به اون گماشتهت بگو بکشه کنار تا نشونت بدم قدرت دست کیه!

زانبار با خونسردی دستانش را توی شلوار ارتشی‌اش گذاشت و با آن تی‌شرت تنگ و تتوهای عجیب و غریبش، چشم گرد کرد: احياناً روی سر من، دو شاخ می‌بینید؟

- دو شاخ با یک دُم دراز و دماغ گنده‌ای که از توش مثل اگزوو دود می‌آد!

از حرفم با اخم رو ترش کرد: زبونتو به وقتش کوتاه می‌کنم.

بی‌تفاوت حینی که نزدیک او می‌شدم، باید از کنار امیریل می‌گذشتم. بنابراین اسلحه را یواشکی از جلوی شکم طوری که تک‌تیرانداز نبیند، به دست امیریل سپردم و بعد با خونسردی پشت سرش درست مقابل نور لیزر ایستادم: اگه تونستی کوتاه کن!

در یک حرکت یک‌هو مُشت محکم زانبار روی صورت امیریل کوبیده شد و با چپ شدن من، یقه‌اش میان مشتهای زانبار سخت کشیده شد.

از دیدن این صحنه قلبم ناکوک شد و عجیب‌تر قلبم از دیدن مشتهای پی‌در پی سخت‌تر فشرده شد. دیدن امیریلی با آن همه اُبَهِت میان دستان ترسوی و نامرد زانبار برایم از عذاب جهنم هم بدتر می‌بود.

مَنگ و با گوش کیب‌شده نگاهم روی نور لیزر چرخید. یک حرکت اشتباه کافی بود تا فاجعه رخ دهد.

لای پلک‌هایم را محکم بستم اما از صدای همهمه و درهمم، کپ‌شده چشمانم را گشودم و از دیدن همان مردهای سیاه‌پوش آه از نهادم برخاست.

رسماً کارمان را تمام شده می‌دیدم. در همان نابسامانی، صدای ضرب و جرح امیریل به گوشم می‌خورد و طاقتم را سر به فلک می‌رساند. بی‌طاقت و خشمگین از ته دل جیغ می‌کشم.

- کافیه!

نگاه‌ها با وحشت و هراس به سمت کشیده می‌شود و با ته انرژی از روی زمین بلند می‌شوم و به سمت زانیار راه می‌افتم: دستتو از روش بکش!

جوابم را دوباره با نیشخند و تمسخر می‌دهد: جداً؟! متاسفم اون دفعه قبل منو بدجوری زد، الانم وقت تلافیه!

تیز و وحشی مشتم را نشانش دادم: منو ببین بخوای بازم به کارت ادامه بدی، بی‌عرضه اون وقت...

- چی، منو می‌زنی؟

با پوزخند مقابلش گارد گرفتم: فکر نکنم با اون همه ادعا و کبکبه و دبدبه

و آوردن تک‌تیرانداز و بگیر و ببند، تو حتی حریف یه زن هم نیستی!

به وضوح رنگ به رنگ شد. انگار بدترین حرف ممکن را زده بودم که با یک حرکت و اشاره‌اش، چند نفر به طرفم هجوم آوردند: متاسفم هانی ولی وقت ندارم عرضه‌م و به تو نشون بدم... کت بسته تو ماشین بیارینش!

همین که دو طرفم را محاصره کردند، با فریاد رسایی امیریل، همه خشک و حیرت‌زده به او زل زدند.

- دستتون بهش بخوره دودمان همه‌تونو به باد می‌دم!

امیریل با بینی خون‌آلود و صورتی کبود و چشمانی به خون‌نشسته سر اسلحه طلایی را روی شقیقه زانیار گذاشته بود. هیچکس جرئت اعتراض کردن نداشت. در دلم بلوای به پا شده بود که برای سامان‌دادن این همه آشوب و دلهره، فقط تدبیر و هشیاری امیریل می‌توانست آرامم کند.

- بیا این‌جا.

با اشاره سریع او، بی‌اختیار با تمام قوا به سمتش پرواز کردم اما با شلیک یک‌هویی جلوی پاهایم، حذقه‌زده و دل‌آشوب از حرکت ماندم.

قهقهه پراز طمراق زانیار به آسمان رفت و بعد نوک انگشتش طرف سرم بلند کرد: خوب نگاش کن امیریل خان پاشا.

از همان فاصله و وسط معرکه هم می‌توانستم از دیدن چشمان نگران و برق لیزر قرمزی توی نگاهش عمق فاجعه را دریابم.

این‌بار من را هدف قرار داده بودند تا دست و پای امیریل را ببندند! این کار به شدت قبح و آخر نامردی بود.

نباید این‌کار را می‌کردند.

- دستات بذار رو سرت و تکون نخور.

با تشرش، چشم در حذقه چرخاندم: آخر این ماجرا اصلاً خوب نیست!

بی‌اهمیت حینی که مچ دستش را فشار می‌داد رو به امیریلی که متزلزل‌شده و با تردید سر اسلحه را پایین می‌آورد، متغیر در حرکت تلافی‌جویانه مشتش محکمی به فک فشرده او کوبید، طوری که از شتاب ضربه و چرخیدن یک‌هویی گردنش، مهره‌های گردنش صدا داد.

- فکر کردی به عمارتم حمله کنی و بزنی نابودی کنی، من فقط نگاه می‌کنم؟

نچ سخت در اشتباه بودی، باید فکر این‌جاشو می‌کردی که نباید پا روی دُم زانیار می‌داشتی!

ضربان قلبم تند و نامنظم می‌کوبید و ذهنم مدام هشدار می‌داد. استرس و اضطراب مثل دانه‌های درشت عرق از روی شقیقه و تیرک کمرم شُره می‌کرد و وجودم را می‌لرزاند.

- پس فطرت!

زانبار رو به یکی از افرادش با تحکم اُرد داد: حواست بهش باشه، از جاش تکون خورد
بی‌تعارف بزن لهش کن!

با انگشت من را نشان داد و مشمئزکننده پوزخند زد: شُفتی که هانی؟ تکون بخوری
دختل اومده!

کاش معجزه‌ای رخ دهد. کاش. نمی‌توانستم باور کنم که آخر قصه‌مان، این همه تلخ و پُر از
نرسیدن‌های لعنتی باشد. من هنوز طعمِ عشق را نچشیده بودم، طعم محبت و زندگی کنار
امیریل بودن را، چطور باید باور کنم.

چشمانم از دیدن کتک‌خوردن امیریل پُر از انزجار شد و ناخودآگاه با مشت کردن دستم
روی قلبم، اشک‌های داغ دانه دانه از روی معذوریت و اجبار روی پوستم چکیدند.

ابروهای تیره همه آسمان را پُر کرد و جلوی تابیدن نور ماه را گرفت. زیرلب و خفه با
التماس نالان کردم: خدایا نه...

قدمی به طرفش برداشتم اما دور تا دورم را محاصره کرده بودند و آن پس‌فطرت هم با
تمام خشم و حرص در سبب انتقام از امیریل، بی‌رحمانه و وحشیانه مشت و لگد نثار او می
کرد که گویا خشک شده و بی‌هیچ‌وجه از خود در برابر ضربه‌های کُشنده او ابداً دفاع
نمی‌کرد.

صورت داغان و غرق خون امیریل، نفسم را کش‌دار و منقطع کرد.

- خدایا بسه...

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم وقتی به کمر مرد محکم من، با تمام نفرت لگد وحشیانه‌ای
کوباند در همان حال سرمست و خبیثانه قهقهه می‌زد.

- برو اون دنیا، برای مُرده‌ها تعریف کن عاقبت دست‌کم گرفتن زانبار، تو رو ناکام کرد!

تکاور - کلثوم حسینی

یکدفعه با برداشتن اسلحه از روی زمین و سپس میان دست‌های زانیار، نفس توی سینه‌ام محبوس شد و با چشمانی تار و نومید روی زمین با درد و مصیبت روی زانو افتادم.

رعد و برقی زد و آسمان با صدای بلندی غرش‌وار خروشید و از دل شکافته آسمان، قطرات باران روی زمین بارید.

از صدای شلیک، تنم با ارتعاش و لرز از جا پرید. در آسمان ناآرام، صاعقه‌ای زد و بند دلم را پاره کرد.

- امیریل... نه، خدایا نه.

روی زانو به سمتش خیز برداشتم اما پشت کمرم از ضربه بی‌هوا یک‌هو تیر کشید و تمام رمق و توانم را از بُن ربود. تمام شده بودم، تمام شده بودیم آن هم توسط نامردترین نامرد دنیا!

تاب تماشا کردن و سرچرخاندن نداشتم. مرد محکم من داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید و من با ناباوری و درماندگی خیره شدم.

صدایی توی گوشم با بی‌قراری نفس زد: دلم می‌خواست هر دله‌ره و نگرونی‌م تو آغوش تو، تموم بشه...

با کشیده شدن وحشیانه آرنج‌هایم، سنکوپ‌شده نگاه وحشت‌زده‌ام روی جسم چنبره زده امیریل چرخید.

هراسیده با صدای خفه، بغض‌آلود صدایش زدم: امیریل؟

در سکوت و بارش قطرات باران، منتظر حرکتی از او می‌بودم اما انگار تبدیل به مجسمه شده بود.

با توده بدخیم بیخ گلویم، بی‌توجه به دستانی که محکم آرنج‌هایم را چسبیده‌اند، تفلاکنان و دست و پا زدن جیغ از ته‌دلی کشیدم: ولم کنین لعنتی‌ها... ا... امیریل...

با امیدواری و چشمانی غرق اشک و خون دستم را به سوی او دراز کردم و با لبانی مرتعش لرزیدم: امیریل... تو نمی‌تونی...

از این بی‌حرکتی و عدم واکنشش به حد مرگ ترسیدم. بی‌منطق و بی‌طاقت از ته خنجره فریاد کشیدم: تو قول دادی... به من قول دادی ازم نگذری... امیریل بلند شو... بلندشو، قسمت می‌دم...

یک‌دفعه با قلبی آکنده از درد و بی‌قراری و نفس‌های شمارش افتاده، خود را از بند با تمام زور و رمقی که برایم مانده بود، با نهایت وحشت و ترس قریبی به سوی امیریل خیز برداشتم.

- امیریل، بیدارشو...

به محض اینکه او را در آغوشم، صورتش را سمت خود چرخاندم، روح از تنم پر کشید و تمام تنم از وحشت یخ زد.

صورت پُرخون‌اش و دهانی که باز مانده و چشمانی که بسته شده بودند، بی‌اختیار با جنون عجیبی او را محکم تکانش دادم و همزمان جنون‌آمیز جیغ کشیدم: نه...

بی‌نفس و چشم‌های حدقه‌زده از ترس پی در پی تکان تکانش دادم و خواهش‌وار التماسش کردم: توروخدا بیدارشو... تو رو به جون من بلند شو امیریل...

حینی که قطرات درشت اشک از روی سر و صورتم طوفانی می‌شد، صدایم زخمی و دو رگه تحلیل می‌رفت: تو نمی‌تونی من و همین‌جوری بذاری و بری... این انصاف نیست من و میون اینا تنها بذاری... تو قول دادی... خیلی نامردی!

- بیاریدش!

بی‌توجه به هشدارها، نومید و نفسی که به تنگی می‌رفت و چشمانی که تار و سیاه می‌شد، سرم را روی قفسه سینه امیریل گذاشتم و آخرین حرفم را زدم: نامرد تو قول دادی، داری بدقولی می‌کنی، زدی زیر حرفت بی‌غیرت!

بغض‌ام از این سکوت و این بی‌جواب‌بودن مثل حباب ترکید و نفسم لحظه‌ای قطع شد. دستانی به زمختی دست و تنم را به عقب کشیدند. نای مقاومت و توان نداشتم. قطرات باران روی سر و صورتم سرازیر می‌شدند و چشم‌هایم با ناباوری و بهت روی امیریل می‌بود.

- پاشو، تو رو به جون من!

هوا برای دم و بازدم کم آوردم و قفسه سینه‌ام به خس خس افتاد و سیاهی مقابل چشمانم کم‌کم اثر کرد و با سنگینی سر و گیج شدنم، با کوبیده شدن توی ماشین همان یک ذره رمق و توان هم ته کشید و روی کف واژگون شدم.

در اتاق به آرامی باز شد و مرد با عصای سرعقابش داخل اتاق شد.

با قدم‌های سنگین و محکم تا وسط اتاق روی قالی دست‌بافت نه‌متری ایستاد. از همان فاصله متاثر چشم به روی دخترک نشسته روی صندلی ننوی و بی‌روحو که خیره به پنجره است، با اخم و جدیت چشم دوخت: هنوز نمی‌خواهی حرف بزنی؟

باز هم سکوت.

دختر بی‌تکلم حتی تکانی به خود نداد چه رسد به باز کردن لب‌های ترک‌زده‌اش.

مرد عصبی سر عصایش را روی پارکت کوبید و صدای کلفتش در اتاق خشن اکو شد.

- این بازی‌ها روی من جواب نمی‌ده دختر، خودت و زودتر جمع و جور کن!

بی‌آنکه جوابی بدهد، همچنان نگاه سرد و بی‌روحش روی برف‌های جمع‌شده روی درختان کاج می‌خکوب مانده بود.

عاصی شده توپید: فکر نکن با این کارات یادم می‌ره چه خیره‌سری‌های کردی تا من و تو در دسر بدی بندازی، الانم برای من لال‌مونی گرفتی که تنبیه‌ت نکنم!

باز هم سکوت تلخ و زهرآلود از جانب دختری که دوماه آزرگار هست حرف نزده و از اتاقش خارج نشده، دو ماهی که مثل برزخی‌ها روز و شب را طی می‌کرد و به الجبار نفس می‌کشید.

با تاسف و اکراه از اتاق خارج شد و دستگیر در را به نشانه عصبانیت محکم کوبید و در با صدای بدی بسته شد.

در میان کریدور راهرو، هنوز خارج نشده بود که صدای شکسته‌شدن و کوبیده‌شدن اشیاء و وسایل به گوشش رسید و محکم چشم روی هم بست.

راه رفته را با همان عصا بازگشت با تمام خشم و اعتراض در را گشود.

دختر با نفس‌نفس و چشمانی ترسناک و بی‌روح از میان وسایل خرد و خاک‌شیرشده و لب‌های‌ای به بی‌حالت‌ترین شکل، صامت روی صندلی نشست و باز نگاه عجیبش را بدون پلک‌زدن به بیرون دوخت.

فرامرز متحیر و برافروخته به کف اتاق نگاه گذارای انداخت و نفسش را بلند و صدادار رها کرد: دیگه داری شورشو در می‌آری پروا!

سپس کلید بغل در اتاق را محکم فشرد و به دقیقه‌ای نکشید، دختر خدمتکاری دوان دوان خود را به او رساند.

- بله آقا...

فرامرز اجازه نداد دختر خدمتکار حرافی کند، کاملاً عصبانی دستور داد: این وضع آشفته رو سریع جمع‌وجور کن.

حینی که نگاه هشداردهنده نثار پروا انداخت، با غیظ و غضب راهی اتاق کارش شد. کار داشت و باید زودتر فکری به حال سرکشی دخترش می‌کرد!

دختر خدمتکار داخل شد و در را آرام بست. پرافسوس حینی که مقابل پاگرد با لحن غمگینی گفت: آخه عزیزم، این راهش نیست، این‌طوری بدتر سر لج می‌ندازیش!

پروا با تنی خشک‌شده و فک فشردۀ سرانگشتش را روی خراشیدگی بازویش کشید. همان‌جای که زانیار لعنتی با چاقو جیبی‌اش، بی‌توجه به حال بدش آن را توی گوشت بازویش فرو کرد تا دریاب را خارج کند.

و جلوی چشمان برزخی فرامرز، ردیاب را با خونسردی درون لیوان آب پروا انداخت و تاکید می‌گفته بود.

« بعد اون نقشه مسخره‌اش، فهمیده بودم یجای کار می‌لنگه.

و در جواب چطور ممکنه مهرداد، با بی‌تفاوتی و بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت و با اعتماد به نفس افزود: با کمی تحقیقات از این‌که، این دختر هرجای می‌رفته، سر و کله اون هم پیدا می‌شده خصوصاً وقتی سیروس، این دختر رو دزدیده بود و اون با آدماش رفت تا نجاتش بده!

همان‌جا چشمک معنادار و پیروزمندی حواله صورت برافروخته سیروس انداخت و فاتحانه و با تکبر افزود: اون باهوش بود، اما چندبار هم حماقت کرد... با تانی و فتح با غرور گفت: البته که من خوشحالم دستش برام رو شده بود!»

مغموم و مسکوت یک‌گوشه با چشمانی به خون‌نشسته به صورت مغرور زانیار زل زد. اما دست فرامرز که روی شانه او زده شد آن هم با لبخند و اطمینان، از خودش و پدرش متنفر شد.

« برای این پیروزی و اتحاد بزرگ، جشن درخور شان خونوادگی ما ترتیب می‌دم.»

غیظ کرده و برافروخته از جا جهیدم: امکان نداره، زمین به آسمون بیاد هم عمرا قبول کنم اسم این بوزینه پلش روی شناسنامه بیاد...

فرامرز با ابهت سخت‌گیرانه‌اش فریاد زد: دهنّت و بیند تا دهنّت و پُرخون نکردم.

برزخی محکم زدم روی دهانم و با دریدگی صدا روی سرم انداختم: بیا بزن! نمی‌ترسم ازت. دیگه چیزی برای ترس برام نداشتی... تو پست‌ترین پدر دنیایی فرامرز پاشا!

زانبار اخم‌کرده با صلابت اکید گفت: برو تو اتاقت، تکلیفت و روشن می‌کنم.

نفس‌زنان حینی که عقب عقب می‌رفتم، قرمز شده و ناآرام جیغ کشیدم: نمی‌خوام... نمی‌خوام.... تو لعنتی، حق نداری برای زندگی من تعیین و تکلیف کنی.

فرامرز غضبناک نگاهم کرد و صداکلفت جروشید: بندازینش تو انباری، آدم میشه!

دو نوچه هیکلی زانبار، با خباثت و صورت ترسناکش نزدیکم آمدند که با وجود سوزش گلو و خنجرهام، با تمام قوا داد زدم: تقاصش رو پس می‌دید... همه‌تون تقاص این ظلم رو پس می‌دید.

وقتی دست یکی از افراد، آرنجم را چسبید، وحشیانه و دیوانه‌وار همزمان حمله کردم و با تمام خشم و جنون مشت مشت به صورت و فک‌اشان می‌کوبیدم.

- تسلیم خواسته‌تون نمی‌شم فرامرز... تو حتی حق پدری هم روی گردنم نداری لعنتی!

در گیر و دار کلنجر با نوچه‌ها، یک باره گردنم از پشت توی پنجه محکم و فولادی اسیر شد و سپس سوزنی که توی گردنم فرو رفت.

- حروم‌زاده‌های کثیف!

با برگشتن یک‌باره‌ام، صورت خونسرد زانبار حینی که لبخند خبیثی زده بود، با تفریح به چشمان خشمگین آکنده از غم و حزن راضی دوخت: یکم بخواب بلکه جفتک‌پرونی از سرت افتاد.

بدنم تحلیل رفت و سستی عجیبی تمام تنم را فرا گرفت. ناتوان و رنجور پلک زدم: این... این چی بود؟

لبخند مضمئزکننده‌ای زد و فاتحانه خندید: آرومت می‌کنه هانی...

سپس خیره به چشمان تار و سنگینم خطاب به افرادش تاکید اُرد داد: ببرینش اتاق مخصوص، دکمه ورود خروج هم روشن کنید.

به محض گرفتن دستانم، پاهای کم‌جانم از زمین رها شدند و بین عالم سستی و منگی از کنار فرامرز رد شدیم.

- هیچ‌وقت نمی‌بخشمت... پدری نکردی ولی...

بقیه حرفم را فرو خوردم از دیدن سیروس و نگاه منزجرش، به هیچ وجه این ابلیس‌های بدذات را نمی‌بخشیدم.

جنایت کرده بودند. امیریل را کشته بودند!

اشک دانه درشتی از حزن و درد روی پوستم شُره کرد و راه نفسم هم بند آمد.

وقتی جلوی در آهنی توقف کردند. قلبم توی جایی میان گلو و دهانم نبض زد.

وقتی با کارت در را باز کردند و من را بدون زحمت داخل کشاند.

نگاه وحشتناکم روی اتاق سرد و ساده‌ای گره خورد که هیچ قاب پنجره‌ای داخلش دیده نمی‌شد.

دیوارهای بتنی فاقد هر گونه کانال کولر یا در دیگری!

به عبارت دیگر زندان تمام مهجرا!

وقتی روی تخت رهایم کردند. مرد کله تاس با چشم‌های بادامی ترسناکش، زنجیر

وصل‌شده به میله تخت را آزاد کرد و در کمال تعجب دور مچ پایم زنجیرش را بست!

هاج و واج با ناباوری لب تکان دادم: این جا... این جا چه خبره!

مرد ریشخند بدی زد: بدبخت نمی‌دونه چه خبره!

بی‌توجه به کلنجار رفتنم با زنجیر، هردو سمت خروجی راه افتادند که بی‌هوا جیغ کشیدم:
لعنتی، پامو وا کن... کجا می‌ری!

بی‌تفاوت از خودزنی‌ام، مقابل دیوار، روی دستگاه مخصوصی رمزی را وارد کردند و
خونسردانه اتاق را ترک کردند.

ناخودآگاه ضربان قلبم بلند و تند کوبید. حتی صدای نفس‌زدن‌هایم مکرر بین ضربان قلبم
گم می‌شد.

اسارت در همچین بند مخوفی آخرین چیزی بود که حتی به فکرم خطور نمی‌کرد!

ناخن‌های نامرتبش را توی گوشت دستش فرو کرد و در سکوت وهم‌آوری لای چشم‌هایش
را بست.

ناخودآگاه آخرین تصویر امیریل را توی ذهن تجسم کرد. صورت خون‌آلود و چشم‌های
بسته‌اش، آخرین تصویری بود که از او در خاطره و ذهن‌اش ثبت شده بود.

گوشه لبش از بغض و غم لرزید و نرم آن را گزید تا هق‌هق‌اش را مهار کند.

- شانس نداری که یهو دیدی ارباب لج کرد و همین امشب عاقد آورد آ.

بی‌توجه به دختر، به ذهنش دستور فلش‌بک زد تا برسد به لحظه‌های مءمن و مونس
خودش و امیریل.

وقتی هربار او را با موهای خیس و نمودار می‌دید و با حظ از بوی خوش موهای‌ای که بوی شامپو بچه می‌دادند، شیداوار تمجید می‌کرد... یا زمانی که سر کل کل کردن روی فنون تاکتیکی باهم بحث می‌کردند. بعد از جمله زورآور امیریل «دختر ذاتاً ظریف هستن و ضعیف! و نمی‌تونن جلوی مردا مقاومت کنن دیگه چه برسه به مبارزه کردن، می‌دونی چرا؟

در مقابل صورت برافروخته و حرصی او با چشمک محوی زد: خدا زن رو با ظرافت آفرید که ناز کنه و مردا رو زمخت آفرید تا ناز بکشه... پس یه زن با ظرافت نمی‌تونه حریف قدری برای مرد زمخت کارکشته باشه الا این‌که از سلاح مخصوص خودش استفاده کنه!»

او با مخالفت غرولند کرد و برای اثبات برتری‌اش، مقابل امیریل تهاجمی گارد گرفت.

اما امیریل با لبخند شیفته‌ای سرتاپای او را وجب کرد: د نشد، الان گفتم سلاح مخصوص زنا یه چیز دیگه‌ست!

او در جواب او، حرصی و کوبنده تشر زد: حرف مفت نزن، حمله کن!

امیریل دست به سینه ابتدا با خونسردی لب روی هم سایید و بعد با تفکر خیره شد: اگه این‌قد مشتاقی تو حمله کن.

- چی؟

او باز هم خونسردانه و با مکث افزود: می‌دونی که من مقابل یه دختر، هرگز اول حمله نمی‌کنم در ثانی...

با اشاره ابرو طعنه زد: حق تقدم با خانم‌هاست.

پروا با غیظ و غلظت با تمام قوا به طرفش دوید و همزمان از شگرد ضربه و حمله استفاده کرد. امیریل برخلاف چهره جدی‌اش اما فقط دفاع می‌کرد هیچ ضربه‌ای به او وارد نمی‌کرد. در واقع خونسردانه فقط حملات و ضربه‌ها را دفع می‌کرد طوری که بعد از گذشت دقایق، او خسته و بی‌رمق وسط اتاق روی شکم خم‌شده و نفس تازه می‌کرد و امیریل

لبخند به لب با بی تفاوتی به دیوار تکیه داد و یک پایش را رو دیوار گذاشت: عرض کردم که دخترا زیادی ظریفن و حریفِ مردا نمی‌شن.

او حینی که نفس چاق می‌کرد، با پرش پلک و فرو دادن بزاقش، بریده بریده پرسید: منظورت از سلاح مخصوص چیه؟

امیریل ریلکس دست به چانه چشم دوخت و مطمئن لب زد: باید روی زنانگیدو ظرافت خدادای خودت کار کنی... روی نرم بودن و انعطاف بودنت حتی روی تُن صدای خودت کار کنی. به جای رفتار محکم و اقتدار مردونه، باید بتونی روی زنانگی و ظریف بودن خودت اتکا کنی. این فراموش نکن ما تو جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که در گذشته مردسالاری حکم‌فرما بوده و این رویه در ناخودآگاه مردان امروزه هم ریشه داره...

عصبی با لحن غمبزه و دماغ مداخله کرد: اینا چه ربطی بهم داره؟

امیریل تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با قدم‌های آهسته و بی‌عجله و نگاهی نافذ و لحنی پرتحکم گفت: اگه می‌خوای توی میدان نابرابر پیروز بشی، باید از سلاح خودت استفاده کنی نه سلاحی که قرن‌هاست مختص مردا هستش.

طره‌ای از موهای خرمایی را لمس کرد و خیره به چشمان عسلی مقتدرانه افزود: تو هر حرکتی هم بکنی اونا زود متوجه میشن، چون قبل از تو همه اینا رو از سر گذروندن... تنها راهی که می‌تونی از پسش بریای، هنر زنانگی توعه.

سرش را جلو بُرد و دم‌گوشش پچ زد: اونا هرگز نمی‌تونن پیش‌بینی کنن که یه دختر می‌تونه در حین ظریف بودن، می‌تونه چقد خطرناک باشه.

با صدای جیغ آرامی، یک‌هو از خلسه و خاطره با امیریل کشیده شد و متعجب و گنگ نگاهش مستقیم روی دخترک میخکوب شد.

دختر خدمتکاری که کف دستش را محکم چسبیده بود تا از شره کردن خون از کف دستش جلوگیری کند اما کف قالی روشن کمی از قطره خون رنگین شده بود.

- ای وای، الان ارباب من و می‌کشه!

پروا بی‌توجه با کسلی و بی‌انگیزی‌گی از صندلی برخاست با برداشتن شال از روی تخت، بی‌تفاوت با همان صندل‌ها از روی شکستنی‌ها عبور کرد و در کمال حیرت دختر به آرامی مقابل پای‌اش خم شد و با کشیدن دستش، شال را دور دست او محکم بست، طوری که آخ او بلند شد.

- خانم...

بی‌حرف از جایش بلند شد و با چهره بی‌روح از اتاق بیرون رفت تا به تراس برود.

تا هم دخترک جلوی چشمش نباشد و هم با صدای او، حواسش پرت نشود. هنوز نیاز به ریکاوری داشت، چنگ‌زدن به خاطره‌ها، توسل به حضور امیریل و اصرارش به زنانگی او.

خدمتکار مخصوص زانیار که بعد از رفتن پروا. و دیدن اوضاع روحی او نرم‌تر شده و با کج خلقی‌اش مدارا می‌کرد. حالا با دستی که شال او میان جراحتش خودنمایی می‌کرد، به زحمت از روی خرده‌شیشه‌ها بلند شد و با زدن کلید زنگ مخصوص کنار در، کلافه به درگاه تکیه داد.

باید این معرکه را هرچه زودتر جمع می‌کردند وگرنه زانیار، همه را به فلک می‌بست. از اخلاق جنون‌وار اربابش آگاه بود و به پروا حق می‌داد شبیه روح سرگردان شود.

جیران آهی کشید و مچ دستش را محکم‌تر چسبید، زخمش عمیق نبود اما همان هم بدجور می‌سوخت مثل چشم‌هایش که از اشک‌های مکرر و بی‌خوابی می‌سوخت.

- وا، این‌جا چه خبره؟

بی‌توجه به حضور پریناز، مستاصل به معرکه چشم‌دوخت و پلک زد: لطفاً برید پیش خواهرتون، حالش خوب نیست.

اخم‌های پریناز از حرص درهم شد: باز دیوونه‌بازی در آورد؟

جیران با اکراه جواب داد: والا خوب هستن تا وقتی که باباتون سر می‌زنه و ایشون یهو واکنش نشون می‌دن.

پریناز موشکافانه تمرکز کرد: یعنی می‌گی به بابا آلرژی داره؟

جیران با تانی سری به معنی تایید تکان داد و بعد با تبسم افزود: ایشون حتی وقتی ارباب بهشون سر می‌زنه این حالت رو ندارن ولی نسبت به پدرشون...

با مکث معناداری ترجیح می‌دهد سکوت کند.

- پس از بابا نفرت داره!

این را پریناز با خود واگویه کرد اما جیران شنید و خود را به نشنیدن زد. صلاح دید که بیشتر از این مداخله نکند. بنابراین با فشردن دوباره زنگ مخصوص، درمانده و کلافه غر زد: مهمونی فردا رو با پروا خانم چی کار کنم؟

پریناز با ترش‌رویی اخم کرد: یعنی چی کار کنم؟ خوب معلومه آرایشگرش می‌آد و اونو ترگل‌ورگل می‌کنه واسه جشن دیگه!

- فکر نکنم قبول کنن توی این جشن حاضر بشن.

اخمی به جمله دختر پراند و غیظ کرد: از خدایم باشه، طرف بخاطرش کلی به بابا آوانس داده، خودش نخواد مجبوره قبول کنه، بابا اجازه نمی‌ده کسی خلاف خواسته‌ش عمل کنه.

جیران در سکوت پوزخند محوی زد: قطعاً همین‌طوره!

سپس از اتاق به سردی خارج شد. حالا مشخص شد که علاوه بر پدر، خواهر آن دختر سرکش و یاغی هم طالبِ منافع، و فقط به فکر خودشان بودند و باز به پروا حق داد با آن شکنجه‌های روحی اربابش و خوی تندى که داشت.

به محض باز کردن درِ تراس، با پاهای برهنه داخل تراس شد و بی‌توجه به لرز تن‌ش و هوای سرد و یخ‌بندان، بی‌حس و حال قدم برداشت و سوز سرما کف پاهایش را آزرده.

بی‌توجه و بی‌اهمیت ایستاد و با چشم‌های بی‌فروغ و لب‌های بی‌حالتش به درختان پوشیده از برف گذارا نگاهی انداخت. صورت سرمازده با بینی سرخ و چشم‌های نم‌زده به آسمان روشن و آفتابی خیره شد.

آنقد خیره و غرق در فکر بود که حضور مرد را حس نکرد.

با انداخته شدن شارپ بافتی روی شانه‌هایش، تکان سختی خورد و مسکوت چشم چرخاند.

از دیدن مهرداد، بی‌حس و بدون حرف نگاه خالی از حس‌اش را دوباره به آسمان دوخت و پلک نزد.

- چی از آسمون می‌خوای که دل نمی‌کنی و چسبیدی به زمین یخ‌زده‌اش؟

محل نداد و باز هم بدون حرف و بدون هیچ احساسی فقط خیره شده بود. بی‌اهمیت به سوز سوز کف پاهایش به رعشه زانوهایش و حتی به سیخ‌شدن به موهای تن‌اش نسبت به وزیدن باد سرد جان‌سوز.

- می‌دونم ازم دلخوری، حق هم داری. ولی به مرگ خودم فکر می‌کردم تو اومدی کلک امیریل رو بکنی.

اسم امیریل تکانش داد و با غم قریبی نفسش را رها کرد و توی سوز، نفس سردش مثل بخار در هوا ناپدید شد.

مهرداد باز هم در سبب دلخویی و پوزش در آمد.

- باور کن آبجیت هی دم گوشم گفت با اومدن تو، زندگی امیریل هم کن‌فیکون می‌کنی خب...

کلافه و عاجز چنگی به پشت گردنش زد. عادت امیریل را ناخودآگاه تقلید کرد!

- گوش کن، من اشتباه کردم می‌دونم. و اینم می‌دونم دیر فهمیدم که خیلی دیگه...

مدام وقفه و مکث میان جمله‌های از سر ندامت‌اش می‌انداخت تا بلکه با زمان خریدن، استیصال و گرگرفتنی و کلافگی‌اش را سامان دهد. از سکوت او بیشتر به ستوه آمد و پریغیظ غرید: الان من چه خاکی تو سرم بریزم؟ چه غلطی کنم تا با این قیافه صدمن‌یه‌غازت جلو چشمم نباشی و بیشتر از این من و به غلط‌کردن نندازی؟

از حرف‌های مهرداد خسته شد و با بی‌حوصلگی شارپ را از روی دوشش انداخت و بدون حرف سمت در راه افتاد. هیچ‌جا آسایش و آرامش نداشت، هر کس به طریقی سلب آرامش می‌کرد و او را خواه و ناخواه می‌رنجاند.

- صبرکن...

تیز و تند خود را به در رساند و محکم جلوی پروا در آمد. اخمو و جدی چانه بالا انداخت: این‌طوری نمی‌شه... تو امانت امیریل هستی و نمی‌خوام این‌طوری باشی!

در سکوت طولانی و معنادار به صورت شرم‌زده و سرافکنده مهرداد زل زد. مهرداد کلافه از سنگینی نگاه او، پشت گوشش داغ شد و پلک زد: اصلاً هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای. امیریل برام از داداش بیشتر بود و من خاک‌برسر نفهمیدم!

اعتنای نکرد و بی‌رمق از کنارش عبور کرد. این بار مهرداد زور آخرش را زد و به تنها راه‌مانده چنگ زد.

- شبا خوابم نمی‌بره.. همش امیریل می‌اد تو خوابم... می‌دونم ازم ناراحته. می‌دونم بد کردم در حقش، ولی به مرگ خودم من خبر نداشتم که رییس با اون هفت‌خط دست به یکی کردن تا کِلک‌ش رو بکنن.

نفسش را با حرص فوت کرد: د اگه می‌دونستم هرچور شده به امیریل خبر می‌دادم... درسته ما یجورای گوشت تن همو می‌خوریم ولی دیگه استخون همو دور نمی‌دازیم!

پاهای خشک‌شده و به گز افتاده‌اش را سخت تکان داد و با وزیدن باد گرمی روی صورت بی‌حس‌ش داخل رفت.

- به روح امیریل قسم، هرکاری که بگی می‌کنم. این‌طوری شاید منو بخشید و روحش توی آرامش برگرده.

دل پروا از این جمله تیر کشید. به امیریل‌اش نارو زده بودند. او تک و تنها در گله شغال و گفتار گیر افتاده بود. از خودی و ناخودی خورده بود.

قلبش سنگین شد که دست کبودش را روی قفسه سینه‌اش مشت کرد. هنوز هم باورش نشده که امیریل‌اش دیگر در این جهان فانی نیست.

به نظرش امیریل تکاوری‌ست که هرگز هیچ‌چیزی او را از پا ننذاخت جز ضربه خوردن از خودی‌های نزدیک‌اش! از پدرش. از مردی که او را بزرگ کرده بود و حکم پدرش را داشت اما رحم و شفقت نکرد و ریسمان عاطفه بین‌اشان را با نامردی و بی‌رحمی پاره و نابود کرد.

دلش دوباره چنگ شد و بغض مثل سنگ بیخ گلویش چسبید. با فغان و داغان خود را به اتاق رساند و دعا کرد کاش حاجی به دادش برسد. دعا کرد حاجی به حرمت پسرش او را از این جهنم نجات دهد. عمارت منحوسی که در و دیوارش مثل غل و زنجیر دورش را تنیده بود.

آرایشگر آکوا را برداشت تا روی چشم‌های خسته و تهی او را میکاپ کند دختری که رنگش به سپیدی مهتاب می‌زد و با لب‌های ترک‌زده‌اش هیچ شباهتی به دختران در شُرف نامزدی بودند ابدا نبود. نه شوق و هیجان در او دید نه ماتم و گریه زاری! تهی از حس‌های چندگانه آدمی!

متفکر لبش را روی هم مالید و بعد زمزمه کرد: نمی‌خوایش؟

پروا بی‌هیچ‌واکنشی هم‌چنان به آینه مات نگاه کرد. مات و حیرت‌زده و البته خشک.

به جای تصویر خودش از آینه مقابل، تصویر امیریل مقابل چشم‌های کدرش جان گرفت. مشتهای که به چانه و صورت او کوبیده شد. سرازیر شدن خون و شیارش از گردن و گلو تا رنگین‌کردن پیراهن سفید دامادی‌اش!

مشته‌ها پشت‌هم زده می‌شد و نگاه نگران امیریل روی جسم زانوزده او با غم قریبی دو دو می‌زد.

بدون پلک‌زدن سرش را روی گردن کج کرد. لب شکافته امیریل تکان خورد، بدون هیچ‌آوای‌ای.

تصویر روی دور تند رفت. این بار سر اسلحه طلایی آشنا، درست قلبش را نشانه گرفته بود. معلون هفت‌خط می‌خواست به قلبش شلیک کند. امیریل‌اش را می‌خواستند با بی‌رحمی مسلخ کنند!

- دوشش نداری؟

منگ پلک زد. صحنه شکنجه‌دادنش با شمع داغ و شلاق بابت سرکشی و نافرمانی‌اش از زانیار دیوانه! وقتی برخلاف خواسته‌اش، او را با تمام کم‌جانی و سستی پس زده بود و آب دهانش را روی صورت او پرت کرده بود.

پی مرگ و شکنجه عذاب را به تن مالاند تا از دستان هرز شده و کثیف او حذر و جلوگیری کند. شلاقی که روی پوست نازک کمرش نشست و جیغ‌هایش، عرش خدا را لرزاند. قبلا هم طعم شلاق را چشیده بود. شلاق کوبیدن سیروس و زانیار هر دو مرد روانی، مرگ‌بار و کشنده می‌بود و پوستش را تاول می‌زد.

- عزیزم؟ رنگ پریده؟ آب قند می‌خوای؟

با یادآوری آم‌ اتق منحوس، عرق سردی روی بدنش نفوذ کرد و او با وحشت بزاق دهانش را بلعید. قاتل امیریل و قاتل روح‌اش، امشب قرار بود شوهرش شود!

- نه نه نه...!

خون به مغزش جهید و با جیغ بلندی از جا پرید و دست دراز کرد. مقابل چشم‌های وحشت‌زده آرایشگر، با تمام زور آیین را برداشت و بالای سر بُرد و با قوا و خشم آن را از بالا به روی زمین کوبید.

با صدای واژگونی و شکسته شدن بد و ناهنجار، جیغ از سر ترس زن هم بلند شد و پروا نفس‌نفس‌زنان وسط آن بیغوله غضب‌آلود پلک زد.

صدای تند پاها و جنب و جوشی از انتهای راهرو به گوشش خورد. تیز و فرز دست دراز کرد و آینه شکسته‌ای را توی مشت پنهان کرد.

دیگر بُریده بود. دیگر نا داشت، حوصله جنگیدن هم نداشت. شکسته بود، زخمی شده بود و تاب هیچ چیز دیگری را نداشت.

- چه خبر شده؟

زن آرایشگر با ترس عیانی، دستپاچه خود را به درگاه رساند: نمی‌دونم یهو چش شد... ولی باور کنید من تقصیری نداشتم.

زانیار و مهرداد روی پاگرد ایستادند و مهرداد عصبی غیظ کرد: خانم! چی بهش گفتی؟

زن ماتش بُرد: من.. من چیزی نگفتم!

زانبار اخم‌آلود گامی به داخل اتاق گذاشت: دیگه داری شورش در می‌آری دختره وحشی!

مهرداد دندان قروچه‌ای کرد: هی مواظب حرف زدنت باش!

او بی‌اهمیت به حضور بقیه، با دریدگی گفت: یاغی بودی، یاغی‌تر شدی آره؟ عیبی نداره آدمت می‌کنم!

پروا آخر خط بود. بنابراین نه مکث کرد نه فکر، تیغه تیز شیشه را یک‌هو روی مچ هر دوستش کشید و خون از میان بُریدگی عمیق‌اش، فواره زد و روی قالی شُره کرد.

فریاد مهرداد با سیلی محکم زانبار بیخ گوش پروا درهم ادغام شد. سر پروا سنگین می‌شد و مقابل چشم‌هایش تار و سیاه می‌شد.

دیگر این دنیا را نمی‌خواست. یا امشب تمام می‌شد یا باید تا آخر عمر زنجیر بردگی را تحمل می‌کرد.

بی‌توجه به تقلای زانبار و مهرداد، با پاهای پوسته‌شده و سرخ‌شده از خون، ناتوان و مچاله روی صندلی نشست و سرش را پایین انداخت.

پریناز هم با آن کفش‌های پاشنه‌بلندش به زحمت از پله‌ها بالا رفت و میان آشوب و بلوا خود را به اتاق رساند در بلبشوی حاکم‌شده، کنار جیران مبهوت با کنجکاو و تعجب ایستاد.

- چی شده باز؟

جوابی از سمت جیران نیافت و گردن‌کشی کرد تا از روی جثه درشت زانبار و مهردادی که سعی داشت زخم‌دستان پروا را با لحاف ببند. حیران روی پروا و خون‌های پاشیده شده در اطرافش، میخکوب شد.

با ناباوری پلک زد: چه به سرش اومده؟

تکاور - کلثوم حسینی
جیران پوزخند زد: نمی‌بینی؟

تا خواست جواب دندان‌شکنی نثار دختر خدمتکار کند، با صدای عصا و گام‌های سنگین از راهرو، هراسان خود را کنار کشاند و نگاه منتظرش روی صورت پراقتدار پدرش دو دو زد.

فرامرز قطعا این بی‌آبروی و خودکشی را نمی‌بخشید. آن‌هم وقتی که نقش پروا برای استحکام و اتحاد محکم بین دو قدرت در همچنین شب مهمی، خیلی تاثیرگذار و حیات‌بخش می‌نمود.

نگاه سرد و توبیخی فرامرز مستقیم پریناز را نشانه گرفت و او با فرو دادن بزاقش، سخت هجی کرد: بابا، پروا...

از دیدن سیروس که تند و بلند گام برمی‌داشت، نتوانست ادامه بدهد. در واقع نگاه ترسناک و اخطاآمیز پدرش او را لال کرد. ترسیده با سری زیر باز هم عقب کشید تا ترکش‌های زهرآلود پدرش نصیب او نشود.

جیران هم به طبع پریناز، صامت و اخم‌کرده عقب‌تر رفت و در سکوت به در چشم دوخت تا از گزند دور باشد.

با فریاد دوباره مهرداد، تنش یخ زد و خواست قدمی بردارد اما لحن پریناز پر از نگرانی به گوشش رسید: نرو.

مستاصل بین رفتن و نرفتن معلق مانده بود که پروا را پیچیده در لحاف روی دستان مهرداد در حال دویدن یافتند.

فرامرز از دیدن رنگ و روی پروا آن هم در لحاف سگرمه‌هایش درهم شد: چه غلطی کرده؟

زانبار عبوس و مدعی از میان درگاه داد کشید: دختره خل و چل رگاش زده!

اخم‌های فرامرز محکم‌تر بین دو ابرو پیچید و از چین مابین پیشانی‌اش، می‌شد میزان خشم‌اش را فهمید.

مهرداد تند و سریع از کنار سیروس رد شد و با دلوایسی نفس زد: بیمارستان، بدجوری ازش خون رفته!

سر عصایش را محکم روی زمین کوبید و با اشاره به سیروس غرولند کرد: باهاش برو، هرچی لازم شد کم نزار.

سیروس اخم‌آلود رو به زانیار چینی به بینی عقابی‌اش داد و غلیظ گفت: این نخاله رو چی‌کارش کنم؟

زانیار انگشت به سمت او گرفت و هشدار داد: هی!

سیروس بی‌اهمیت مثل سگ شکاری لبانش را جمع کرد و دندان زردش را نشان داد.

فرامرز بدون آنکه به زانیار نگاه کند، صامت پشت به او کرد و بی‌خیال اُرد داد: هیچی، نامزدی کنسل شد!

زانیار میرغضب غرید: نمی‌تونی پیرمرد، باید سر حرفت بمونی!

سیروس از آن فاصله ریشخند زد: باس ملطفتت کنم نخاله؟

فرامرز بلند و تأکیدی صدا بلند کرد: گفتم برو پی دختره... نه دک دک کردن با بقیه!

با تشر او، همه به هول و والا افتادند و هرکسی به سوی و طرفی راه افتاد جز زانیاری که گوشه چهارچوب در خشک شده بود.

زهرش را به پاشا می‌ریخت شک نداشت. با کار امشب دخترش، و غرور شکسته مقابل پدر و خانواده‌اش، این بی‌حرمتی را قطعاً بی‌جواب نمی‌گذاشت.

تهی و کرخت به دست‌های باندپیچی‌اش خیره شد و پلک نزد.

در آرام باز شد و پرستار با چهره خواب‌آلود حین زدن کلید روشنایی داخل اتاق شد. حینی که سبد حاوی دارو و تزریقات را حمل می‌کرد. با بی‌حوصلگی نیم‌نگاهی به چشمان باز اما خسته پروا انداخت: نخوابیدی که!

هیچ نگفت و گذاشت پرستار با آن صدای دو رگه و خمیازه‌های که مابین کارش انجام می‌داد، زودتر کارش را تمام کند و برود.

پرستار حینی بررسی دما و نبض پروا، سری تکان داد و داروی را توی آنژیوکت تزریق کرد و بار خش‌دار گفت: بهت مسکن زدم، یکم بخواب.

سپس به آرامی و با همان دمپای‌های تخت طباش از اتاق خارج شد و کلید خاموشی را فشرده و در را آهسته بست.

در سکوتی که تنها آوای موجودش، چکه‌کردن قطره‌های سُرُم می‌بود و نفس‌های آرام و منظم مهرداد، برایش حسرت بود. حسرت یک شب خوابیدن در آرامش و بدون استرس و کابوس‌هایش.

سرش را از روی متکا کمی جابه‌جا کرد. چشم‌های مخمورش را از روی چهره غرق‌خواب مهرداد گرفت و منگ به پنجره دوخت. دم‌دم‌های طلوع صبح می‌بود و آسمان گرگ و میش می‌شد. اتاق را کمی روشن اما فضا را دلگیر کرده بود.

پلکی روی هم زد و باز نگاهش را دور اتاق چرخاند. یک یخچال کوچک با قفسه خوراکی خشک و کمد کوچک دیواری مختص لباس و لحاف. نفس عمیقی کشید و این بار به نیم‌رخ غرق‌خواب مهرداد چشم دوخت.

جوان خوش‌چهره و خوش‌تیپی که به‌خاطر عذاب‌وجدان، امشب را از او با سماجت مراقبت می‌کرد. دکتر شیفت گفته بود حضور خانم واجب هست اما مهرداد تاکید که جان او واجب‌تر از قوانین حکم‌کرده بیمارستان می‌بود.

حتی با سیروس کلنجر رفته بود و او را با تشر و تهدید روانه عمارت کرد.

خوابش می‌آمد و اما با تمام کوفتگی و خستگی نای پلک‌بستن و خوابیدن را نداشت.

چشم‌هایش از مسکن‌های آرامش‌بخش دُز بالا برای خواب به سختی مقاومت می‌کردند تا باز بمانند و نخوابند.

آه سردی کشید و پای کرختش را تکانی داد. میچ هر دو دستش ناجور می‌سوخت و احساس سوزش به عمق استخوانش می‌رسید و دم نمی‌زد.

با خودش فکر کرد، برای خراب‌کردن جشن شب‌گذشته ارزش داشت رگ بزند؟

لب روی هم فشرد. برای این‌که اجازه ندهد هیچ‌کدام از گفتارها به مُرادشان برسند، رگ‌زدن که هیچ، زندگی‌اش را ذبح می‌کرد!

کم‌کم دُز مسکن اثر کرد و چشم‌های منگ و مخمورش به تمنای خواب فرو رفت و سنگین شدند.

با چند ضربه و سروصدای از بیرون، مهرداد از روی صندلی تکانی خورد و کپ و گیج سر و نگاهش را تکان داد.

در چند ثانیه، متوجه اوضاع شد و با چک‌کردن ساعت مچی‌اش، دستی به سر و صورتش کشید و از جا برخاست.

بدون سروصدا خم شد و لحاف را با احتیاط تا روی گردن پروا بالا کشید و سپس سمت در راه افتاد.

همین که در را باز کرد، مردی با فرم بیمارستانی درحالی که روی چرخ مکانیکی مخصوصی وسایل صبحانه را حمل می‌کرد، بی‌اهمیت پرسید: برای دونفر می‌خواید؟

مهرداد با خمیازه کوتاهی سری تکان داد که مرد روی سینی مخصوص، دو بسته کوچک عسل و پنیر و دو عدد خرما با دو بسته کوچک نان نایلون شده روی سینی قرار داد و به دست مهرداد سپرد.

- چای نداری؟

مرد با بدون مکث جواب داد: استکان بدید، بریزم.

لب و لوچه‌اش آویزان شد. استکان‌ش کجا بود!

- لیوان یک‌مصرف نداری؟

مرد چرخ مکانیکی را کمی هل داد و جلوی اتاق بعدی توقف کرد: نه، استکان یا لیوان با خود همراه بیمار!

پلکی زد و بدون هیچ حرفی، در سکوت در را بست و دو سینی را با اکراه روی میز گوشه اتاق گذاشت. دستی به پشت گردنش کشید و بعد با نیم‌نگاهی به پروا، از اتاق خارج شد. باید یکم خرید می‌کرد از جمله فلاکس و استکان و چند قلم‌جنس مورد نیاز دیگر!

در به آرامی باز شد و پاهایی داخل اتاق شد و برق اتاق را خاموش کرد.

خیلی آرام و بی‌سروصدا نزدیک تخت پروا شد و صامت به چهره غرق‌خواب او زل زد. با مکث و تانی دستش را دراز کرد روی صورت او اما در فاصله کمی از او، با احتیاط توقف کرد. با آمدنش به این اتاق ریسک کرده بود و نباید شناخته می‌شد.

با تامل سر انگشتش را به توک بینی پروا زد و در سکوت لبخند تلخی کنج لبش حک شد.

نگاه نافذ و غیرنفوذش روی دو باند مچ دست او سنگین گره خورد. بی‌پلک‌زدن دست دراز کرد و دست چپ او را با وجود آنژیو و لوله باریکه سُرُم گرفت. با بی‌قراری و دل‌کنده لبش را روی مچ او گذاشت و عمیق نفس کشید. بوی بتادین و الکل و خون درهم ادغام شده

بود اما بی‌توجه به آرامی دست چپش را توی جیب شلوارش فرو کرد و شی سرد را بیرون کشید.

صامت و در وانفسای و حرای تنگ‌دلی و شیفتگی، حلقه ظریفی را توی انگشت ظریف و کشیده پروا فرو کرد و بعد لب‌هایش، گرم و پرحرارت پشت دست او را معطر کرد.

- عندالمطالبه بمونه پیشست، جاش امن‌تره.

گوشی میان جیبش لرزید و او با هشدار فی‌البداهه فهمید که باید سریع برود.

نرم عقب کشید و پلک بست. باید می‌رفت اما دل رفتن نداشت. سخت بود و سخت‌تر ندیدن چشم‌های او.

مسکوت گامی به عقب برداشت و با کشیدن بینی‌اش، سری به تندی تکان داد و عقب عقب روی پاشنه پا چرخید و یک‌هو با عجله و فرزی از اتاق بیرون رفت و در را بی‌احتیاط نیم‌باز رها کرد.

این شرایط را نمی‌خواست و باید طاقت می‌آورد.

مهرداد بعد از دقایقی با سر و روی شسته‌شده و موهای رو بالا زده از نمودارکردن آب، دست به پُر بین راه راهرو در آمد اما میان راه، یک‌باره با شانه به شانه مرد سیاه‌پوشی خورد که کلاه لبه‌دار پهنی روی صورتش چتر شده بود و او بدون عذرخواهی به سرعت وارد آسانسور شد... مهرداد گیج و مبهوت با فکری مشوش به سوی اتاق پروا قدم برداشت. دو به شک با بدگمانی به در نیمه‌باز زل زد با مکث نفس توی دهان نگه داشت.

محتاطانه با تردید لولای در را به کنار هل داد. آرام و آماده اسلحه توی جیب داخل اتاق شد و از همان فاصله کلید برق را زد و اتاق در روشنایی فرو رفت اما هیچکس را ندید جز پروای خوابیده روی تخت.

عصبی وسایل را روی میز کنار سینی صبحانه رها کرد و مردد با ظن اطراف را واری کرد. کشوی قفسه و داخل کمد همه جا را کاوید و هیچ نیافت.

کلافه چنگی به موهای نمدارش زد و مستاصل وسط اتاق بلاتکلیف ایستاد. چشم ریز کرده با بدبینی لحظات قبل از خروجش را مرور کرد.

- مطمئنم!

شک نداشت قبل از رفتن در را بسته بود. دم عمیقی کشید و ناخودآگاه تمام حواسش هشیار شد و متعجب مکث کرد. بوی آشنایی ضعیف شامه‌اش را پُر کرده بود. گیج و اخم کرده پلک زد: امکان نداره، غیرممکنه!

کلافه‌تر و درمانده‌تر آب دهانش را بلعید و با استیصال به چهره آرام پروا خیره شد. چیزی ته دلش را لرزاند. چندبار کپ کرده پلک زد و سبیک گلویش هم لرزید.

- یعنی ممکنه...

با باز شدن یک‌هوی در، ناکام و منگ چشم از پروا گرفت به سرپرستاری که کارتابل را حمل می‌کرد، جدی لب از لب باز کرد، با اخم و جدیت خیره شد.

- صبح‌بخیر، آقا شما باید اتاق رو ترک کنید، جناب دکتر می‌خوان بیمارها رو معاینه کنن، لطفاً بفرمایید.

با اکراه و بی‌میل عقب کشید و طرف در راه افتاد اما میان راه با تردید و شک گردن چرخاند و بی‌حاشیه پرسید: شما بودی در اتاق رو باز گذاشتی؟

سرپرستار حین چک کردن سُرُم و دمای بدن پروا، بی‌حوصله جواب داد: نه.

- پس کی در رو وا گذاشته؟

پرستار خسته دمی گرفت و همزمان با خودکارش چیزی را در کارتابل یادداشت کرد.

- نمی‌دونم آقای محترم.

حینی که عبوس قدم برداشت، یکباره پرستار صدایش زد: پرستار شیفت معمولاً دو باری به بیمار را سر می‌زنه، بهتره از ایشون هم بپرسید اگه خیلی واجبه!

مهرداد اخمو رو ترش کرد و متغیر از اتاق خارج شد. عاجز وسط راهرو دست به چانه به اطراف چشم دوخت و ناگهان نگاهش روی دوربین مداربسته ته راهرو افتاد و سنکوپ شده گوشت لبش را گزید. بدون وقت تلف کردن با جولان دادن به افکارش، عجل و دستپاچه راه افتاد و همزمان گوشی‌اش را در آورد و شماره‌ای گرفت.

میخکوب شده دست چپم را جلوی چشمان وزق زده‌ام جلو آوردم. صامت و خشک رینگ ساده براق را توی انگشتم واریسی کردم. قلبم بنای ناسازگاری گذاشت. نفسم تند و منقطع شد.

ناباور حلقه را چرخاندم و متحیر از لای انگشتم بیرون کشیدم. مات و شوکه حلقه ظریف را خوب کاویدم. خودش بود، حلقه سر عقدی که امیریل توی انگشت چپم فرو کرده بود!

چندبار مبهوت پلک زدم و لبانم به زحمت جنبید: خودش!

خیره به حلقه، به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیاید آخرین بار حلقه را کجا دیده بودم! با کمی ریکاوری و هجوم خاطرات آن شب، متمرکز واگویه کردم: تصادف کردیم و بعدش...

با جرقه آنی سخت پلک زدم: لعنتی! دارن چی کار می‌کنن!

چندبار پی‌درپی نفس‌های عمیق کشیدم و بعد حلقه را محکم توی دست مشت کردم: دارن باهم بازی می‌کنن!

چیزی در گلویم گیر کرده بود و پایین نمی‌رفت! دندان روی هم ساییدم و آواره‌هایم را سخت بهم چسبیدند.

- باورم نمی‌شه همچین حماقتی کردند!

خیره به سیاهی و دور دست‌ها، ذهنم باز هم خاطرات را با لجاجت یادآوری کرد.

فریاد امیریل و جیغ من در آن شب لعنتی!

دستی که برای نجات نیامد و او در چنگال گفتارها گرفتار شد و میان خوی وحشیانه آنان دریده شد و پر زجر و عذاب تمام کرد!

قفسه سینه‌ام تیر کشید و ناخودآگاه دستی که حلقه رو مشت‌کرده را روی قلب بی‌نوایم گذاشتم و لباس تنم را چنگ زدم.

بغض سنگینی انتهای گلویم چسبیده بود و رهایم نمی‌کرد. حتی اگر هم مرگ امیریل را به زعم خود باور می‌کردم، نامردی بقیه و خاطرات‌مان ابداً از خاطر نمی‌بردم.

آمده بودم تقاص خون‌خواهی خانواده‌ام شوم اما حالا باید منتظر دادخواهی مرگ امیریل باشم.

با نزدیک شدن صدای پایی، بی‌هوا نفس کشیدم. عطرش، رایحه آشنای خنک نبود برعکس رایحه گرم و تندی زیر شامه‌ام پیچید.

سخت روی هم پلک زدم و مهرداد نرم و آرام پرسید: چطوری؟

لبانم را محکم روی هم ساییدم. هیچ خوشم نمی‌آمد او دور و اطرافم بپلکد. او هم جزو گفتارهای غدار بود، او هم با پریناز دست به یکی کرده بود.

وقتی سکوتم را دید. معذب و شرمنده لب زد: حق داری به والا حق داری، فقط بذار برات جبران کنم.

- اگه تونستی امیریل رو از اون دنیا برگردونی، اون وقت راجع به جبران کردن حرف بزن!

مات و حیرت زده چندبار دهان باز کرد و بست. در نهایت با نگاهی تهی صورت مبهوتش را تماشا کردم.

- این بازی که راه انداختین اصلاً شرافتمندانه نیست.

گره‌آخ‌هایش از تفهیم درهم شد: چه بازی؟

بی‌روح چندثانیه کش‌دار و طولانی نگاهش کردم که کم رنگ‌ش به زردی گراید و عصبی نگاهش را دزدید.

- نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی!

جمله‌اش را با طمانینه اصلاح کردم: می‌دونی راجع به کی حرف می‌زنم.

تیز و کوتاه پرسید: منظورت کیه؟

سرد و مختصر لبالب از کینه لب زدم: فرامرز و سیروس، پریناز و تو!

گیج و گنگ پلک زد: بازم متوجه نشدم!

- اون زانیار ...

نگذاشت ادامه دهم، عجول و بی‌محابا مداخله کرد: منحل شد رفت. دیگه نمی‌تونه نزدیکت بشه.

پوزخند تلخی کنج لبانم نشست: به قیمت رفتن و برگشتن من از اون دنیا، منحل شد...

خیره و طولانی طعنه زدم: چه پدر فداکاری!

- رییس مجبور شد. در ثانی بابای زانیار واقعاً تو حیطة کاری ما آدم قدرتمندیه، به علاوه تو از دشمنی قدیمی جهان‌زاده با پدرت و باخبری، می‌دونی که اون با چند نفر تبانی کرده تا به پدرت ضربه بزنه!

نفس عمیقی از دمامم اتاق گرفتم و بی‌حوصله بحث را تغییر دادم: کی مرخص می‌شم؟

با نگاهی عمیق و طولانی، بی‌حاشیه جواب داد: ترخیص شدی، دکتر گفت می‌تونی بری. بی‌حوصله سری تکان دادم و برای دک کردنش اشاره‌ای به لباس بیمارستان زدم: باید اینا رو در بیارم، چیزی هست بپوشم؟

اطرافش را با منگی بررسی کرد و سپس با قدم‌های شمرده نزدیک کمد دیواری شد.

هنوز هم از گیج می‌زد و با اخم برای خود سری تکان داد.

کش‌دار دم‌گرفتم و حلقه را مثل شی ارزشمند توی دستم پنهان کردم. هیچکس نباید متوجه می‌شد حتی اگر بازی ناعادلانه‌ای را شروع کرده باشند.

با گذاشتن ساک کوچکی، سر به زیر و معذب گفت: من بیرون منتظر می‌مونم.

- پرستار بگو بیاد اینا رو از دستام بیرون بیاره!

با نگاهی خیره به آنژیو، بی‌مخالفت سری تکان داد و با عجله از اتاق خارج شد.

چشمان خواب‌آلودم را به سقف سوق دادم و به آرامی دراز کشیدم.

باید قوای و نیرویم را دوباره به دست می‌آوردم. به فرامرز اعتمادی نیست شاید حالا هم در پی پیدا کردن مرد قدرتمند و پرنفوذ خلافاکار همه تبه‌کاران را زیر و رو می‌کرد تا برای استحکام قدرتش هیچ کسی یارای مقابله با او و باندش را نداشته باشند. از او بعید نبود.

با آمدن پرستار، دست از نشخوار ذهنی برداشتم و در سکوت منتظر شدم تا کارش را انجام دهد و برود.

به محض رفتن او، بی‌توجه به سوزش دست‌هایم، از روی تخت به زحمت پاهایم را کف اتاق قرار دادم و با گرفتن لبه تخت، آرام سرپا شدم.

اما همین که قدمی برداشتم زمین و آسمان جلوی چشمانم سیاهی رفت و با سرگیجی و چرخیدن وارونه اتاق بی‌اراده روی تشک تخت افتادم و نفسم را پرشتاب رها کردم.

هیچکس نبود تا کمکم کند. با کمی مکث و صبر، دست دراز کرده و از لای ساک کوچک، لباس‌ها را بیرون آوردم.

مانتوی دخترانه و شلوار راحتی با شال ساده!

بی‌اهمیت در همان وضع به زحمت لباس‌ها را تعویض کرده و روی تخت نیمه نشستم و گلویم را صاف کردم: کسی بیرونه؟

در به آرامی باز شد و مهرداد سرکی کشید: حاضر شدی؟

آه دردمندم را پشت لب‌هایم خفه کردم و سخت جواب دادم: آره، ولی سرم گیج می‌ره!

با کمی مکث گردن چرخاند: باشه صبرکن، الان می‌آم.

بی‌اهمیت لای چشمانم را بستم و با کمی آرامش به ذهنم اجازه استراحت دادم.

بعد از چند دقیقه، در با سر و صدا باز شد و با گردن‌کشی، متوجه ویلچری که مهرداد حمل می‌کرد، مبهوت چشم دوختم.

در سکوت تخت را دور زد و کنارم ایستاد. صامت و محتاطانه دست دراز کرد: بذار کمکت کنم بشینی.

بی‌توجه به دست دراز شده‌اش، با گرفتن دسته ویلچر به آسانی خود را روی آن رها کردم.

- به زحمت فشار نیار که باز می‌شه!

تشر مهرداد را هم بی‌جواب گذاشتم. کلافه نفسم را تند رها کرد و ویلچر را به بیرون هدایت کرد.

باد خنکی به صورتم خورد و با لرز تنم، خود را در آغوش کشیدم. این همه ضعف از من بعید بود.

- سرده؟

جوابش را ندادم و گره دستانم را محکم‌تر توی هم فشردم. بی‌مقدمه ایستاد و بی‌هوا کت چرمی‌اش را روی پاهایم انداخت و زیر لب جدی گفت: یه عالمه ازت خون رفته طبیعیه سردت بشه، باید مواظب خودت باشی.

مغموم کت‌اش را بالاتر کشیدم و توی خود فرو رفتم. حمایت و توجه‌اش، من را یاد امیریل می‌انداخت. آخر او عمری را کنار امیریل گذرانده، و طبیعتاً اخلاق و کردارش هم روی او تاثیر گذاشته بود.

مادامی که عقب ماشین جاگیر شدیم، از خستگی و عطش ته‌کامم به سقف دهانم چسبید و بی‌رمق چشم بستم.

مهرداد بعد پس‌دادن ویلچر، بی‌درنگ استارت زد.

با نفس عمیق بی‌حاشیه لب زدم: برو خونه امیریل.

بعد چند ثانیه متعجب با بهت پرسید: خونه‌اش؟!

صامت سری جنباندم و او با گنگی افزود: کدومش؟

با نفس عمیقی بی‌مکت آدرس جدید را زیر لب مرور کردم و بعد با جدیت لب باز کردم: هیچکس نباید جاش و بدونه!

نمی‌دانستم ثمره اعتمادم به مهرداد از چه موضوعی نشات می‌گرفت اما نمی‌توانستم بی‌خیال بشوم.

باید حاجی را می‌دیدم.

- اگه دیر بریم عمارت، رییس می‌فهمه!

بی‌توجه سرم را به لبه صندلی تکیه زدم: بفهمه! مهم نیست.

بعد دقیقه‌های کش‌دار، ماشین را از پارکینگ در آورد و با سرعت بالای راه افتاد.

فرامرز چه کرده بود که همه ناجور از او وحشت داشتند که خلاف خواسته‌اش برخورد نمی‌کردند!

آنقد خسته و رمیده بودم که به ثانیه نکشید با گرم شدن بدنم و پاهایم، پلک‌هایم سنگین شد و غرق رویا شدم...

- پروا... پروا؟

بی‌اراده ملتمس صدایش زدم: امیریل!

این بار صدا بلندتر اطرافم را پُر کرد: پروا، رسیدیم.

با هجوم باد سردی، رخوت و خمیده لای چشمم را گشودم و مهرباد را درحالی که در ماشین را نیمه‌باز گرفته بود، سرش را داخل آورد: روبه‌راهی؟ می‌تونی پیاده بشی؟

با گنگی اطراف را پاییدم. مقابل ساختمان حاجی بودیم. بزاز دهانم را نرم بلعیدم و پاهای خواب‌رفته‌ام را تکانی دادم.

- بذار کمکت کنم.

سریع واکنش نشان دادم: نمی‌خواه.

بی‌میل با صورت درهم عقب کشید و نق زد: نمی‌خورمت که، فقط می‌خواهم کمکت کنم.

حینی که تنم را به تکیه دادن به صندلی تکان می‌دادم، بی‌مکت جواب دادم: همین که اومدیم این‌جا، خودش کمک بزرگیه!

در مقابل صورت ناراضی‌اش، به زحمت از رکاب ماشین پیاده شدم اما با وزیدن باد سرد، صورتم مچاله شد و تنم از سرما منقبض شد.

با پوف بلندی، چاکتش را از روی صندلی جلو برداشت و بی‌حرف روی شانه‌هایم انداخت و از روی همان، شانه‌ام را گرفت و با تحکم گفت: بچه‌بازی در نیار، بذار کمکت کنم زود کاراتو کن که سریع‌تر بریم تا نفرستادن دخلمون در بیارن.

- مهم نیست!

کلافه تشر زد: مهمه، اگه مهم نبود تعقیبمون نمی‌کردن!

شاخک‌هایم تکان خورد. تنم تکان سختی خورد. هاجو واج گردن به نیم‌رخ جدی‌اش مایل کردم: مگه بازم تعقیب می‌کنن؟

اخم‌کرده غیظ کرد: معلومه پس باباتو نمی‌شناسی!

ضربان قلبم بی‌اندازه تند تپید. نفسم به شمارش افتاد و عرق سردی روی تیرک پشتم نشست.

اگر با این کارم بلایی سر حاجی می‌آوردند، هرگز خودم را نمی‌بخشیدم. عجب ریسک پرخطری کرده بودم که گمان می‌کردم فرامرز بی‌خیال شده و دیگر موش‌بازی در نمی‌آورد!

- برگرد!

مهرداد اما بی‌توجه با همان اخم‌های درهم غرولند کرد: دیگه دیره، اونا فهمیدن پس برگشتمون فقط شک‌شون رو زیادتر می‌کنه...

- بهت گفتم برگرد. اونا نباید خونه امیریلو پیدا کنن!

نگران زندگی حاجی بودم که به‌خاطر حماقت من، باز توی دردسر افتاده بود.

مهرداد هم متقابلاً با غضب غرید: منم گفتم دیگه دیر شده! در ثانی...

چشم‌های غضبناکش را با حالت طلبکاری به صورت رنگ پریده‌ام دوخت: حالا تا این‌جا اومدیم، برو چیز میزات و بردار که بهونه داشته باشیم!

با تلنگری تسلیم‌شده به راه‌مان ادامه دادیم. فکر و ذهنم حول حاجی و گرفتن کلید یدک از او می‌گشت.

با وجود مهرداد، نمی‌خوانستم هویت حاجی را برملا کنم...

به محض توقف آسانسور مقابل واحد حاجی، با طپش قلب و دل‌تنگی جلوی در مکث کردم.

مهرداد بی‌مکث دست دراز کرد و زنگ واحد را فشرد.

خود را از مهرداد فاصله دادم و با عطش و زحمت به دیوار سرد تکیه دادم. چشمانم را به زوم کرده و گوش تیز کردم.

قدم‌های سنگینی که طرف در می‌آمد، قلبم را به هول و والا انداخت.

همین که در باز شد و لولای‌اش کنار رفت. قلبم برای یک لحظه ایستاد و نفسم هم رفت.

ناباور و خشک با چشمانی حدقه زده سرتاپای او را وجب کردم.

مهرداد اما با کمی یک‌ه‌زدگی زودتر به خود آمد و با خوشحالی جلو رفت: رفیق خدا روشکر که سُر و مرو گنده‌ای!

محکم بغل‌اش کرد و چندبار به پشت کمرش کوبید: می‌دونستم تو محکم‌تر از اینایی تا ترکش‌ها از پا در بیارن!

او با وجود زخم‌های عمیق روی فک و چانه‌اش، بی‌حرف مهرداد را در آغوش کشید اما تیغ نگاه یخی‌اش، مثل کوره آتشی عمق جانم را بُرید و به یغما بُرد.

با وجود نمدار شدن پلک‌هایم، لب‌خند سردی روی صورت بی‌حس و رنگ‌پریده‌ام نقوش بست که صدای زخمی و بم‌اش در گوشم اکو شد.

تکاور - کلثوم حسینی
- خوشحالم که می‌بینمت پروا.

با تکانی که به شانهام وارد شد، منگ و کپ‌کرده چشم از نقطه سیاه گرفتم و بهت‌زده به صورت درهم مهرداد سوق دادم: چیه؟

اخم و چشم و ابرو آمد: کجا سیر می‌کنی؟ باید برگردیم کسی خونه نیست!

هاجو واج با دهانی نیمه‌باز به طرف در واحد خیره شدم. یعنی امیریل در را باز نکرده بود؟
وهم و رویا دیده بودم؟!

- امیریل کو؟

مهرداد با تامل و تانی چندبار پلک زد.

با لحن عجیب و نگاهی عجیب‌تر پرسید: امیریل! مگه قرار بود امیریل این‌جا باشه؟!

توهم زده بودم! با فشار روحی و حالی قریب دست به شقیقه‌ام گرفتم: یه لحظه امیریل و دیدم فکر کردم...

نگذاشت ادامه دهم. برزخ و غم‌زده توپید: اون مُرده پروا... خوبه خودت دیدی که کشتنش!

قبض‌کرده با منگی سری به نهی تکان دادم: اون زنده‌ست... مطمئنم!

کلافه دستانش را در هوا پراند و محکم روی زانوهایش کوبید: بیا دیوونه‌ام شد رفت پی‌کارش!

عصبی از این همه فشار و درک‌نکردن، صامت و حرصی کلید آسانسور را فشار دادم و به انتظار ایستادم.

- الان چی‌گفتم به تیریب قُبَات برخورد؟

بی‌حرف دندان قروچه‌ای روی هم کردم تا که در آسانسور باز شد و من با داخل شدن، همزمان دکمه واحد خودمان را فشردم.

حین بسته شدن در اتومات کابین، مهردا با پوف کلافه‌ای خود را به زور داخل پرت کرد و با چشم‌غره‌ای لبه پیراهنش را صاف کرد.

- نمی‌تونم تنهات بذارم تا بازم بلا ملا سر خودت بیاری!

برزخی با حرص پشت چشمی نازک کردم: تو خودت منبع بلا و مصیبتی!

- دست‌خوش.

از رو نمی‌رفت و پرورتر از این حرف‌ها بود که به پاس جبران‌کردن، مراعات حال‌م را کند.

ذات خرابش عوض نمی‌شد با وجود هم‌نشینی و هم‌جواری با امیریل!

یک‌باره کابین متوقف شد و با باز شدن در، با قلب چنگ‌شده سوی در واحد‌م راه افتادم.

در بسته بود و هیچ کلید یدکی هم در سوراخ و سنبه‌ها دیده نمی‌شد.

مهرداد بعد از سکوت سنگین و نگاه غمگین‌م روی در، کنج‌کاوانه پرسید: می‌خوای بری اون‌جا چی‌کار؟

لبم را محکم زیر دندان گزیدم: می‌رم که بمیرم تا از دستت راحت بشم!

صامت سری به تاسف تکان داد و سپس در سکوت جلوی در روی زانو نشست و با در آوردن چاقو با مغزی در ور رفت.

متعجب با اخم نگاهش کردم اما ترجیح دادم سکوت کنم.

در کمال ناباوری با سنجاق بزرگی که از جیبش در آورد، با کمی کلنجار رفتن همزمان چاقو و سنجاق، توانست در را باز کند.

رضایت‌مند و پیروز در را هل داد و با سر به داخل اشاره کرد: بفرما، حل شد!

کمی رنگم باز شد اما نتوانستم مانع طعنه زدنم شوم.

- از یه خلافکار همچین کارای بعید نبود.

طلبکارانه دست به سینه شد: جای تشکر کردنته؟

- داری جبران مافات می‌کنی.

بی‌میل از جواب تلخ‌ام، ناراحت‌شده نق زد: روت و برم!

محل‌اش نگذاشتم. صامت و کنجکاو با قلبی هیجان‌زده پایم را داخل سالن قرار دادم.

با نگاه گذارای لبخند غمگینی زدم. همه چیز همان شکلی بود.

- چقد این‌جا خاک خوابیده.

بوی خاک را استشام کردم و با نفسی به خس خس افتاده، دستی روی کاناپه مورد علاقه امیریل کشیدم.

گردِ خاک روی کاناپه هم نشسته بود.

مسکوت در دل واگویه کردم.

« حاجی کجایی که خونه پسرت این‌طور از تار و خاک پُر شده؟! »

آسمیه تا کانتر رمیده قدم برداشتم اما از دیدن قاب عکس شیشه‌ای ناگاه متوقف شدم.

صورت جدی و نگاه یخی قاب تصویر، قلبم را به درد آورد. مغموم دست دراز کردم و تصویر امیریل را از قابش در آوردم.

بغض‌آلود تصویر را روی قلبم نگه داشتم و رنجور زمزمه کردم: ببخش که قدر ندونستم.

صدای خش‌خش از پشت سرم، باعث شد هشیار شوم و متوجه باشم که تنها نیستم.

عکس را توی جیب مانتو فرو کردم و بی حرف راهی اتاق خواب شدم.

همه جا سرد به دور از گرمای همیشگی بود. انگار که خانه روح زندگی نداشت و گردِ مُرده پاشیده بود.

با فشردن دستگیره در، آهسته در را باز کردم اما با صدای قیژ بدی کنار رفت.

حتی چفت و لولای در هم خراب شده بود.

نگاهم مات روی تخت خواب گره خورد. همان شکلی مرتب بود اما با چشم غیرمسطح هم می شد ذرات خاک را دید زد.

با دم عمیقی، نفسم از بوی نا و خاک به سرفه افتاد با کوبیدن کف دست روی قفسه سینه ام، بی اراده جلوی کمد ایستادم.

دست دراز کرده و در کشویی نقره‌ای را گشودم. کاور لباس‌های مرتب‌شده از گزند تار و خاک در امان مانده بود.

میان رگال‌ها، دو پیراهن سرمه‌ای و خاکستری امیریل را برداشتم. میان وانفسا و دمامد پیراهن‌ها را با تنگ‌دلی و شیفتگی زیر بینی‌ام گرفتم و عطر رایحه‌اش را عمیق نفس کشیدم.

- خدایا...

اشک به چشمم نیش زد و پره بینی‌ام آرام باز و بسته شد. دماغ و بی‌رمق پیراهن را روی صورتم محکم گرفتم و هق‌هق‌ام اوج گرفت.

- ا... امیریل!

عطر جامانده از تن و ادلکن او را به کرار مثل حرای نفس بارها زیر شامه‌ام کشیدم. شیدا و شیفته‌وار پیراهن را تند و بی‌قرار بوییدم: امیریل...

- بجنب، سیروس اینا تو راه هستن!

یکه زده با قلبی مالال از طغیان و آشوب، نگاه محزون و مضطربم را به چهره آشفته مهرداد دوختم: برای چی؟

دستپاچه کف دستش را کنار پارچه شلوارش کشید: نمی‌دونم چی شده ولی رفیقم تماس گرفت، گفت که اونا تو راه این‌جان...

سپس با کلافگی و ترس عجیبی، تند و عجول گفت: فقط بجنب، وقت نداریم!

بدون بحث و جدال، با برداشتن شیشه ادلکن و چند پیراهن و تی‌شرت امیریل، همه را توی چمدان مخصوصی که مدارک‌مان موجود بود با دوراندیشی انداختم. با سپردن چمدان به مهرداد، دسته کلیدم را از لای کشوی کنسول برداشتم و هردو با استرس و اضطراب راهی عمارت شدیم.

دستپاچگی از وجنات مهرداد پیدا بود و او با رنگی زردکرده، ماشین را از راه دروهای فرعی پیچاند.

با وجود این‌که راه را طولانی می‌کرد اما ترجیح داد با سیروس و گماشته‌هایش رخ به رخ نشود.

طعنه زد: باز صد رحمت به امیریل، جسورت بود و نترس‌تر!

مهرداد چپ نگاهش کرد و اخم کرد: از جونم سیر نشدم با سیروس سرشاخ بشم.

- اوه‌پس! حتمی چون دل شغال داره فرامرز نگهش داشته!

مهرداد با پوزخند نیم‌نگاهی به آینه بغل انداخت: سیروس مثل خود رییس حيله‌گره!

سپس اخمو غرولند کرد: می‌دونم پدرته ولی ببینه زیر دستش سرپیچی کنه، بی‌برو و برگرد سرش رو زیر آب می‌کنه.

سرم را از شیشه برداشتم تلخ زمزمه کردم: مثل امیریل که سرش و زیر آب کرد!

سگرمه‌هایش بدتر درهم تابیدند: اون زانیار پفیوز بعداً دست پُر اومد...

با نگاه گذارای به صورت بدعنق و اخم‌آلودم، سرد افزود: با پیشنهاد عالی که رییس نتونست بهش جواب رد بده!

پوف بلندی کشیدم و شقیقه‌ام نبض گرفت.

- لابد گرفتن امتیاز حومه جنوب و دریا و سهام اینا!

لبش را عصبی باد کرد و تند رهانید: یه همچین چیزی... بیشترش حمایت پدر زانیار و شراکت‌شون علیه دشمنای پدرت.

با مالش دادن پیشانی و شقیقه‌ام، آرام و رخوت پرسیدم: دشمنای فرامرز کیه؟

نگاه آکنده از شک و تردیدش را به نیم‌رخم دوخت: برای چی می‌خوای؟

در سکوت بزاقت دهانم را فرو دادم که با پوف بلندی سری به نفی جنباند: حتی فکرشم نکن. در افتادن با رییس اونم با حمایت دشمناش، تو رو منفورتر می‌کنه!

- مهم نیست!

عصبی مشتی روی فرمان کوبید: این حرف لعنتی رو دیگه به کار نبر! هر چی می‌گم، بی‌فکر می‌گی مهم نیست... نمی‌فهمی که تو حریف رییس نمی‌شی!

ادایم را به طرز مضحکی در آورد: مهم نیست!

لب پایینی‌ام را زیر دندان کشیدم: درسته حریفش نمی‌شم ولی فراموش نکن، خون اون توی رگ‌های منم جریان داره... بخوام نخوام از عقبه اونم، غیر اینه؟

کلافه و غضب‌آلود دوباره مشتی به فرمان کوبید و دندان روی هم سایید: این یکی فرق می‌کنه! اونا دشمن پدرت هستن... به نظر خودت اونا همچین ریسکی می‌کنن که بیان به دختر دشمن‌شون اعتماد کنن؟

سپس با تمسخر هجی کرد: این شبیه جک خنده‌دار آخر ساله، به همون مزخرفی! برزخی پلک روی هم انباشتم و دستم کنار پا مشت شد. دیگه بحث نکردم. از او آبی گرم نمی‌شد. باید فکر دیگری می‌کردم. تمام راه باقی‌مانده به سکوت سنگینی طی شد و هیچ‌کدام به روی خود نیاوردیم چه حرف‌هایی زده شد و شنیده شد.

همین که در عمارت باز شد. مهرداد به سرعت ماشین را داخل جاده سنگفرش‌شده باغ انداخت و همزمان با غیظ چشمانش را به افراد مسلح گوشه و کنار دوخت. به محض پارک کردن، با مکث و مصلحت گلو صاف کرد: رفتی سالن، ازت پرسیدن چرا رفتیم به اون ساختمون...

نفس عمیقی کشید: می‌گی لباسام رو لازم داشتم. حله؟

- آره!

دستگیره در را آرام باز کردم. وزیدن باد سردی، باعث شد تنم را مچاله کنم با بینی جمع کرده طرف پله‌های منتهی به ورودی نزدیک شوم. در که باز شد. شهین با آن هیکل توپرش و لبخند آشنایی کنار درگاه ظاهر شد. با دیدن او، ناخواه یاد منیر طفلک افتادم که توسط افراد فرامرز کشته شده بود.

- خیلی خوش اومدید خانم جان.

بغض‌ام را فرو خوردم و با لحن نرم کوتاه جواب دادم: ممنونم.

با احترام کنار رفت و دستش را به داخل دراز کرد: بفرمایید از این طرف، آقا گفتن شما رو تا اتاق‌تون همراهی کنم.

بی‌بحث کردن کنارش راه افتادم و بی‌توجه به نگاه خیره و سنگین نگهبانان عمارت لعنتی پاشا.

برای دومین بار می‌بود که پا به داخل عمارت پاشا می‌گذاشتم. دفعه اول آن مهمانی کذایی و جدال با پیریناز که به خوشی ختم نشد.

کل سالن مهجراز عتیقه‌جات و تابلوهای آنتیک می‌بود. مشخص بود که هرکدام از آنان قیمت گزافی داشته و گران‌بها می‌بودند.

پله‌های چوبی روشن و دسته براق حاتم‌کاری‌اش، چشم را می‌زد. همه چیز این عمارت در ظاهر، چشم‌گیرا و لوکس به نظر می‌آمد اما باطل‌اش انبوهی از آه و نفرین گنجانده شده بود.

شهین بی‌اهمیت تا انتهای راهرو شمرده قدم برداشت و بعد دستگیره در چوبی را کشید و در را کنار زد.

از همان فاصله چشمانم روی چند در گره خورد: اینا اتاقا مال کیه؟

شهین لبخند به لب جواب داد: میهمان.

حین لمس دیوار گچی، تک ابرویی بالا انداختم: پس منم تو طبقه مهمان ساکن شدم... خوبه فهمیدم اینجا زیاد موندنی نیستم.

رنگ به رنگ شد: این چه حرفیه خانم جان.

پوزخند تلخی زده و کنار چارچوب در مکث کردم: حقیقت محض! این‌جا فقط چند روزی مهمونم که..

با صدای پریناز، بی‌حرف گردنم را سمت عقب متمایل کردم: توام این‌جایی که!

اخم‌کرده با توپ پر فاصله را با قدم‌های تند و شتاب‌زده برداشت: از راه نرسیده داری نیش و کنایه می‌زنی!

- توام نیومده داری تو کارم فضولی می‌کنی.

حرصی چشم درشت کرد: یعنی من فضولم!

دست به سینه بی‌توجه به نگاه خیره‌ش، کنایه زدم: خودت چی فکر می‌کنی؟

مودیان‌ه نگاه باریک کرد: می‌بینم زبونتم باز شده، لال نیستی!

کج‌خند تلخی روی لب کنجاندم: فرامرز می‌دونه اومدی کل کل؟!

رنگ پریناز به سرخی زد از خشم و حرص و حسادت.

- هوش! هیچی بهت نمی‌گم روت و زیاد نکن دوزاری!

شهین بلا تکلیف بین مداخله کردن و نکردن مانده بود. بی‌اهمیت رو به او محترمانه لب زدم: چمدونمو آوردن اتاق، می‌تونی یه بطری آب‌معدنی برام بیاری؟

شهین بلافاصله لب باز کرد: چشم خانم جان.

علنا پریناز را نادید گرفتم و با سردرد بدی راهم را توی اتاق کج کردم و به محض داخل شدن، صدای کوبیده شدن در، خنثی و بی‌حس وسط خشک ایستادم. از جایم تکان نخوردم.

- فکر نکن بابا اجازه می‌ده واسه خودت ول بچرخ و روی سر ما خراب بشی...

تند روی پاشنه پا چرخیدم و تیز نگاهش کردم. طوری که دهان پریناز کیب در کیب بسته شد و ترسیده قدمی به عقب برداشت.

تکاور - کلثوم حسینی
پریناز بزدل بود و لافزن.

پوزخند پررنگی زدم و قدمی به او نزدیک شدم: چطور جرئت می‌کنی؟

موهای هایلایت روشن‌اش روی صورتش چسبید و لب‌های رژخورده‌اش لرزان تکان خورد.

- ببین اگه من و بزنی بیچاره می‌کنم.

مقابله‌اش به سردی مکت کردم و خونسردانه مچ زخمی‌ام را نشانش دادم.

- بیچاره‌تر از این؟

زخمی و پر کینه و دل‌چرکین شمرده اضافه کردم: من که آب از سرم گذشته، چه یه وجب
چه صد وجب!

هراسان رنگ باخت که با خباثت و بدجنسی نگاهم را روی اجزای صورت وارفته‌اش
گرداندم.

- اگه جونت و دوست داری دور و بر من نپلک. حوصله ندارم یهو دیدی زد به سرم و
دیوونه شدم اون وقت...

معنادار و طولانی به چشمان میکاپ‌شده اما ترسیده‌اش خیره شدم. سیبک گلوش تکانی
خورد اما از رو نرفت گستاخ منزجرکننده!

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! فکر کردی بابا اجازه می‌ده...

نچ بلندی پراندم که از جا جهید.

- اون بابا، هم‌خونش رو ول نمی‌کنه بچسبه به دختر عاریه‌ایش!

چشم‌هایش آب‌آورده لرزید: می‌دونستم توام عین مامان خونه‌خراب‌کنتی!

پرغیظ با حرص عجیبی لب زدم: آفرین، من خونه‌خراب‌ام، مراقب پر و پاچه‌ت باش که زیر
پاهام له نشن...

- تو گه می‌خوری دختره پاپتی دوزاری!

کنارش به دیوار تکیه زدم و به بدن رعشه زده‌اش، مرموز و سرد با صورت بی‌روحو زل زدم.

- می‌بینم سیروس و حرف‌زدنش روت بدجوری تو جلدت رفته ولی عیب نداره، بهم می‌آن
هرجفتون حال بهم‌زن و تهوع آورید!

- کثافت.

با جیغ بلندی از اتاق بیرون رفت. در را محکم پشت‌سرش کوبیدم و با دم عمیقی لای
چشمم را محکم روی هم کیب کردم.

وسط اتاق نقلی ایستادم که فقط یک تخت یک‌نفره با روکش سفید و سیاه می‌بود.
بی‌توجه کنار پنجره رسیدم و پرده ساده را کنار زدم.

- اوه پس!

از دیدن نرده‌های کوچک درهم چسبیده، متأسف سری تکان دادم.

اتاق فاقد اشیای قیمتی یا راحتی می‌بود.

یک داور ساده بغل تخت می‌بود که حدس می‌زدم داخلش خالی باشد.

مستاصل و بی‌تکلف ایستاده بودم تا که با ضربه‌ای به در، گلو صاف کردم: بله؟

دستگیره آرام تکان خورد و مهرداد سرکی به داخل کشید: پیام تو؟

بی‌حرف سری تکان دادم و او چمدان به دست داخل اتاق شد. بعد گذاشتن وسایل روی
قالی ماشینی، با استهزا وسط اتاق دست به کمر ایستاد.

- اینجا رو بهت دادن!

چشمم روی شوفر افتاد و با مکث جلو رفتم دستم را روی آن گذاشتم.

- سرده، روشن نیست!

تکاور - کلثوم حسینی
آهی کشید و خم شد درجه شوفاژ را میزان کرد.

- اگه سردت شد، درجه‌ش رو زیاد کن.

بی‌حوصله با اخم سوال ذهنی‌ام را پرسیدم: پریناز چرا این‌جاست؟ چرا خونه‌ش نیست؟
مهرداد با استیصال پلک زد: رییس قبول نمی‌کنه اونجا تنها بمونه.

- روی اعصابمه!

کف دستانش را روی هم کوفت: ولش کن بهش اهمیت نده، کلاً از وقتی فهمیده تو دختر رییس‌ای، یجوری شده!

گوشه لبم با تمسخر بالا رفت: حسادت می‌کنه. فکر کرده اومدم جای اون و بگیرم!

مهرداد نه گذاشت نه برداشت، رک و پررو گفت: شوهرشو که از چنگش در آوردی!

عصبی و تیز نگاهش کردم: من دنبال کسی نبودم. کسی رو هم از چنگ کسی در نیاوردم!

تسلیم وار با حالت مصنوعی و اکراه جواب داد: آره حق با توعه، ولش کن اهمیت نده...

بعد با یادآوری بشکنی زد: راستی داشت یادم می‌رفت! داروهات و سروقت می‌خوری تا زخم‌ت عفونت نکنه.

- پریناز جدی امیریلو می‌خواست؟

با سوال فی‌البداهه‌ام، دهانش با اخم و تغیر بسته شد و مردمک در حدقه چرخاند.

- درسته اون اوایل از سر ناچاری قبول کرد و تا چندماه پیش هم همش طلاق طلاق می‌کرد ولی یهو نظرش عوض شد.

از وقفه و مکث مهرداد، کنجکاوانه اشاره کردم: چرا؟ دلیل تغیر نظرش چی بود؟

بی‌اهمیت‌شانه‌ای بالا انداخت و پلک زد: اینو کسی نمی‌دونه!

تکاور - کلثوم حسینی
- پرهام هم این جاست؟

حین رفتن طرف در، خونسرد تایید کرد: آره این جاست، اتفاقا اونم سراغتو می گرفت!

غرولند کنایه زدم: مامانش نمی ترسه اونم از چنگش در بیارم.

با لبخند سردی لب زد: زیاد طرفش نرو، بهونه دستش نده.

در را باز کرد و حین خارج شدن، دوباره مسئولیت پذیر گفت: کاری داشتی خبرم کن.

صامت سری تکان دادم و او در را بست.

همین که هوای اتاق کمی گرم شد. وسط اتاق روی زانو نشستم و رمز و زیب چمدان امیریل را باز کردم.

با بی قراری و هیجان زده پیراهن سورمه ای که بیشتر از همه آن را می پوشید، و عطر تن اش با سماجت با الیاف پارچه عجین شده بود را دل تنگ توی دستانم کشیدم و با حالی منقلب شده جلوی صورت و بینی ام گرفتم و شاه نفسی از ته مانده عطر خنک او کشیدم.

- زندگی بی تو چقد سرده!

احساس می کردم خود امیریل در اتاق و در کنارم حضور دارد. جای جای ذهن و قلبم او را لجوجانه فریاد می کشید.

با نفس عمیقی که کشیدم، ناگاه به خود آمدم و تمام صورتم خیس بود. بغض چسبیده ته حلقوم، رهایم نمی کرد. غم و اندوه پر قدرت زالووار می مکید شیرۀ جانم را. فکر مصیبت وارد شده به امیریل و نامردی در حقش، آتش به جانم می افکند.

با گشودن زیب کوچک داخل چمدان، حلقه ساده را بیرون کشیدم و صامت خیره شدم.

« حلقه رو کی گرفتی؟ فکر نمی کردم به این چیزا اهمیت بدی! »

لبخندش، آن روز به زیبایی تابش مهتاب بود. همان قد دل کش، همان قد جذاب و دلنشین.

« مگه میشه یادم بره باید توی دست عروسم حلقه نندازم؟ جزو محالاته عزیزم.»

وقتی حاجی جعبه شیرینی دانمارکی را مقابل شاهد و محضردار چرخاند و در نهایت با خوشی و نگاه گرم به امیریل گفت: دهن عروست و شیرین کن پسر.

امیریل نگاهش درخشید و لب‌هایش، از لبخندی ملایم آن‌ها گرفت.

« رو چشم حاجی. شما فقط امر کن.»

شیرینی را برداشت با سرخوشی و اشتیاق مقابل لب‌هایم گرفت و من پشت چشم نازک کردم: چه جلافتا!

با نگاهی برق‌زده لب‌هایش کش رفت: بخور جلافت من!

خیره به صورت مردانه‌اش، گازی به شیرینی دانمارکی زدم و او حتی مجال نداد و همان نصفه شیرینی را با ولع توی دهانش انداخت و با شیطنت ریزی حینی جوییدن، چشم‌هایش از برق رضایت درخشید.

- احياناً وسواسی نبودی شما؟

لبخندش، آخ از لبخند جذاب و مدهوش‌کننده‌اش، که دل آب می‌کرد.

« قبولت دارم!»

با لرزش لب و چانه‌ام، هق‌هق‌هایم را توی پیراهن او خفه و ریزرها کردم. لباس لای دستانم نمدار شده و مچاله می‌شد اما رهایش نکردم.

- آخ امیریل... آخ!

کلافه رو به رفیقش گفت: یعنی هیچ‌کاری نمیشه کرد؟

مرد کلاه به سر با عینک قاب گرد، حینی که انگشتانش تند تند گدھا را بررسی می‌کرد، خونسرد و نرم جواب داد: کلاً قضیه مشکوکه. یکی قبلاً فقط دوربینای راهرو اون طبقه با راهروی ورودی خروجی رو کلاً دست‌کاری کرده...

با تمرکز و جدیت حین تایپ سریع اضافه کرد: کار هرکسی بوده، دمش گرم شیر مادرش حلال.

مهرداد متغیر چنگی به موهای جلوی سرش زد و عاجز عقب کشید: هیچ راهی وجود نداره بفهمیم کار کیه؟

مرد گوشه ابرویش را خاراند: والا طرف این‌قد تمیز دستکاری کرده، گمون نکنم بشه کاری کرد مگه این‌که...

نور امیدی در مهرداد تابید و هیجان‌زده در فضای تاریک اتاق جلو کشید: خب چی؟

لب‌هایش را متفکر جلو برد: احتمال می‌دم اون‌موقع یه‌هم‌دست داشته که بهش کمک کرده تا بدون دیده‌شدن رفت و آمد کنه!

مهرداد گیج و شوکه لب روی سایید و با فکری مغشوش افراد را توی ذهن‌اش با ظن پس و پیش کرد.

کسی که می‌توانست راحت آن هم شبانه در راهروهای بیمارستان تردد کند، چه کسی می‌بود؟

مرد خروجی کارش را گرفت و همزمان سرش را با لپ‌تاب دیگرش چرخاند. بی‌حاشیه با مکث حرف را پراند: احتمالاً دکتر یا پرستار یا حتی کار خدمه‌شیفت شب هم می‌تونه باشه.

یک دفعه ذهن مهرداد قفل کرد. ایست و صامت با چشم‌ریزشده به جای خیره شد اما گویی تکه‌ای از فیلم پشت‌پرده و مقابل چشمانش عبور کرد.

- غیرممکنه!

سرش را با غیظ چنگ زد و یکه زده دوباره به ذهنش اجازه تکرار و مرور گذشته را داد. جواب را یافت. هرچند فقط ظن و گمان می کرد اما حس ششم تاکید می کرد، این بار رودست نمی خورد.

هیجان زده روی شانه رفیق مهندس برنامه نویسیش کوبید: باریکلا، زدی تو خال. سپس تند و عجلو سمت خروجی راه افتاد و همزمان دعا دعا می کرد حقیقت داشته باشد و این بار به کاهدون نزنند...

ماشین را کنار جدول در کوچه پارک کرد و جدی پیاده شد. چشمان تیزش روی در و ساختمان نیمه قدیمی گره خورد.

وقت را تلف نکرد و از وسط کوچه رد شد و بی مکث زنگ واحد را فشرد.

پایش را تندتند روی زمین کوبید که در با صدای تیکی باز شد و او یک تاییش را با پوزخند بالا برد.

پس شناخته و بدون حرف و خوش آمدگویی قفل در را زد. با عجله و عتاب پله ها را دوتا یکی بالا رفت تا مقابل واحد با آن گل وسط چسبیده ایستاد.

زنگ را بلند و محکم فشار داد و پاشنه های زنانه تند و مضطرب دستگیره در را کشید.

به محض کنار رفتن زنگ، چشمان سبزآشنا مقابل صورتش جان گرفت و لبهایش مبهوت چسبید.

- مهرباد!

او عجلو و بی حوصله بلند غرید: کجاست؟

چشمانش درشت شد: کی؟!

مهرداد بدون عواطف با لحن سردی پرسید: همونی که بهش کمک کردی اومد سروقت دختره... بگو کجاست؟

غیظ کرده کله کشید و دوباره با هجو داد کشید: کجایی؟

- داد نزن مهرداد!

انگشت اشاره‌اش را محکم جلوی صورت میکاپ شده او گرفت: تو حرف نزن گوهر، وگرنه هرچی دق و دلی از اون نارفیق دارم سر تو خالی می‌کنم.

گوهر وا رفته پلک زد: حداقل بگو دنبال کی هستی؟!

مشکوکانه چشم باریک کرد: یعنی تو نمی‌دونی؟

بی‌دل‌واپسی و عجله پلک خواباند: نه جداً، تا این‌جا پی کی اومدی؟

مهرداد با غلظت دندان روی هم کلید کرد: امیریل.

گوهر مات و یکه‌زده نگاهش کرد: امیریل! مگه زنده‌است؟!

مهرداد با شک و اخم و جدیت حالات او را کاوید. از نظرش هیچ دروغی توی رفتار او مشاهده نکرد حتی تعجب و بهت به خوبی توی میمک صورت گوهر دیده می‌شد.

کلافه و مستاصل با اخم و تضرع گفت: یعنی تو نمی‌دونی امیریل زنده‌است؟!

حدقه چشمان گوهر، گردتر و لحنش غیرعادی و هیجان‌زده شد: واقعاً؟! نه به جون خودم، از کجا بدونم ... خداوکیلی حالا واقعاً زنده‌است؟!

مهراد گیج و بهت‌زده چنگی لای موهایش کشید و مکث کرد. همه خط‌ونشان‌هایش نگفته از ذهنش پر کشید و حالا به نقطه اول رسیده بود!

این‌که آن مرد که بود؟

همان شب، از پرستار خواب‌آلود بخش پرسیده بود او با بی‌خیالی و خمار خواب گفته بود، مرد سیاه پوشی را دیده که از اتاق چهل و شش بیرون آمده بود. او به حرف‌هایش استنباط نکرد و باز سراغ دیگر پرستارها رفت و هیچ حرف دیگری نشنید.

مثل کلاف دور خودش می‌چرخید و می‌رسید سر خط اول.

- چی‌کار کنم؟

گوهر متعجب اخم تنیدد: منظورت چیه؟ چی و چیکار کنی؟!

پف کلافه‌ای کشید و بی‌حرف سمت خروجی راه افتاد.

- اِ کجا داری می‌ری؟

مهرداد شق و رق نگاهش کرد: پی بدبختیم!

گوهر نرم و ملاحظه پرسید: نگفتی! واقعاً امیریل زنده‌است؟!

عجز و عبوس نفس زد: نمی‌دونم. زانیار دستور داده بود جنازه‌ش رو آتیش بزنن!

گوهر «هعی» بلندی کشید و حدقه‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت.

بعد از چندثانیه غمگین و حرصی گفت: پروا می‌دونه...

مهرداد در سکوت نگاهش کرد که گوهر با گزیدن لب چشم درشت کرد: می‌دونه اون

مرتیکه، همچین دستوری داده!

- نه!

جواب تک کلام مهرداد، جای بحث و حرف اضافه را بست.

او را متفکر و غمگین دید، بی‌حاشیه از خانه‌اش خارج شد. این‌بار درمانده و نالان ماند کجا رود.

همین که پشت رل نشست، آوای تلفن همراهش سکوت داخل را شکاند.

بی‌حوصله از جیب کتش در آورد با نیم‌نگاهی به صفحه‌اش، متوجه تماس فرامرز شد. سابقه نداشت که رییس‌ش شخصاً با او تماس بگیرد.

بی‌مکث و شتاب‌زده تماس را وصل کرد: سلام رییس.

نفس کش‌دار و بلند فرامرز از پشت خط اکو شد: کجا رفتی؟

نگاه‌گذاری از آینه به عقب انداخت و با تردید جواب داد: بیرون.

- کجای بیرون؟

این همه سیم‌چیم‌کردن از فرامرز بعید بود، ضربان قلبش از هیجان و اضطراب بالا رفت.

- منطقه یافت‌آباد، دارم برمی‌گردم.

تحکم صدای رییس، ابهت او را از پشت خط هم رساند: سریع بیا، کارت دارم.

تماش را قطع کرد و مهرداد با تعجب و گنگی به بوق اشغال چشم دوخت.

با فرو دادن بزاق دهانش، دستش را روی قلبش گذاشت و دم با زدم کرد.

کمی که حالش جا آمد، استارت زد و از بزرگراه سمت عمارت پاشا راه افتاد...

با تک بوق، در اتومات کنار رفت و پشت‌بندش صورت جدی دو نگهبان نمایان شد.

بی‌توجه ماشین را تا قسمت سرپوشیده پارکینگ راند و بعد از پارک‌کردن، دلوایس پیاده شد و سویچ را توی جیبش انداخت.

کف دستش را روی پاچه شلوارش کشید و تا قسمت سنگ‌فرش منتهی به در بزرگ عمارت گام برداشت.

صدای پارس چندسگ، گام‌هایش را متزلزل کرد. متعجب چشم‌گرداند و نگاه مبهوتش روی چند سگ شکاری با قلاده میخی دور گردن‌اشان میخکوب ماند.

دهان باز سگ‌ها و بزاق ترشح‌شده روان از دهان‌اشان، آن‌ها را ترسناک‌تر کرده بود. پارس‌بلند و دلهره‌آورشان، توی کل عمارت مثل آژیر خطر پیچید.

مضطرب و کنجکاو جلو رفت و در چندفاصله ایستاد. سگ‌ها با چشمانی تیز و میخ دندان روی هم فشار دادند و تند و بلند پارس کردند.

- سگ صابش رو گاز نگرفته، چه خبره!

مردی که طناب قلاده‌ها میان دستش جمع شده بود، سرد جواب داد: به غریبه‌ها عادت ندارن...

سرش را بلند کرد و از لای لب‌های ناموزون که لب‌شکری و گوشه لبش رد زخم عمیقی می‌بود، جدی و هشداردهنده گفت: غریبه ببین، تیکه پاره‌ش می‌کنن!

مهرداد اخمی درهم کرد و سری تکان داد. بی‌حرف سمت عمارت قدم برداشت.

به محض داخل شدن در سالن، شهین دوان دوان خود را به او رساند و آرام پیچ زد: خوب شد اومدید... آقا بدجور از دست پروا خانم کُفریه.

پلک مهرداد پرید، استرس و تنش‌زار پرسید: چی شده باز؟ زدن به تیپ‌وتاب هم؟

شهین گره روسری‌اش را سفت کرد: ای آقا... سر ظهر، آقا دستور دادن بگم پروا خانم بیان سر میز نهار، منتهی‌ش خانم قبول نکردن... آقا هم این دفعه‌ای، پریناز خانم رو فرستادن که نبودین ببینین چه گیس‌کشی گیس‌کشی شد...

- چی؟! چی‌کار کردن؟

مهرداد هنوز حیرت و شوکه بود که شهین با آب و تاب افزود: جونم، عارضم که فشار آقا هم افتاد وقتی دیدن پربیناز خانم عینهو اسب رم کرده افتاده به جون پرهام و اتاقش!... ولی می‌دونین پروا خانم ریلکس بود اصلاًنی هم چیزمیز نشکوند!

مهرداد متحیر و ناباور پلکی زد و چنگی لای موهایش کشید.

پس تماس یک‌هویی رییس‌اش از دعوای دخترهایش نشات می‌گرفت، حالا با او چکار داشت، آن را نمی‌دانست!

- اِوا یادم رفت، آقا گفتن وقتی اومدین مستقیم اتاق‌کارشون تشریف ببرید.

با دلهره و مکث تا اتاق کار رییسش با کلی نشخوار و خودخوری راه افتاد.

مقابل در چوبی براق با چند ضربه آرام، ایستاد و صدای سرد فرامرز از پشت در شنید: بیا.

دستگیره در را باز کرد و سر به زیر با متانت داخل شد.

دستانش را موقر مقابل شکم‌اش قفل کرد: حالتون خوبه؟

فرامرز از پس دود پیپ‌اش، نگاه سردی طرفش انداخت: خونه اون زنیکه رفتی!

همین. سوال نکرده بود و جمله‌اش خبری و تهدیدی به گوش مهرداد نفوذ کرد.

دست‌وپایش را محکم جمع کرد تا خودش را لو ندهد.

- رفتم چون اون دکتره، برای زخمای پرواخانم و...

فریاد بلندش، سکوت وهم‌انگیز اتاق غرق‌دود را شکست: مغلطه‌نکن پسره جوالعقل‌جواب‌تو

قبلش مزه کن بعد بکنش تو پاچه خلق‌الله!

سیبک گل‌ویش سخت تکان خورد و رنگش به سرخی گرایید.

- رییس! زخمای پرواخانم نیاز به تیمارکردن داره!

فرامرز تیز و طولانی خیره شد: بر ذات خرابت! از کی تاحالا سنگِ دختر من و به سینه می‌زنی؟

باز هم سرخ و سیاه شد. نمی‌دانست رییس از کجا پُر است اما شک نداشت سیروس زیر پایش نشسته به تلافی پیچاندن او و نوچه‌هایش در تعقیب و ردگم‌کنی پروا از خانه امیریل.

- اگه کاری برخلاف خواسته‌تون کردم، شرمنده عظم نکشید!

فرامرز کوتاه نیامد، فرزند و معنادار گفت: خاطره‌ش رو می‌خوای؟

مهرداد رنگ به رنگ شد. در حقیقت نتوانست جوابش را بدهد. یعنی هیچ جواب موجهی نداشت. اگر می‌گفت نه که باز فرامرز بامبول در می‌آورد که نکند عیب و ایردی دیدی، یا که اگر جواب می‌داد بله، باز هم جور دیگری ناخونک می‌زد و حالش را می‌گرفت.

ترجیح داد سکوت کند تا بلکه سنگ روی یخ نشود و سوتفاهمی پیش نیاید.

فرامرز هم سکوت او را دال بر موافقت و شرم او گذاشت و یک‌تازانه اُرد کرد: دختر چموش با همه سرچنگ داره! نه اعصاب واسه من گذاشته نه عین آدم رفتار می‌کنه.

پرمعنا و نگاهی خیره‌تر سرتاپای مهرداد را کاوید: خاطرم از تو می‌زونه! زیردست خودم بزرگ شدی بلدی! این دختره یکی رو می‌خواد مثل تو بساز و اهل، نه مثل سیروس تندآتیشی و عربده‌زن!

خیره به او دستانش را روی سردر عصایی عقابی‌اش گذاشت: عیارت ناخالصی نداره. این دختره هم با همه کسی راه نمی‌آد... شُنفتم تو می‌ری پیشش، به صلابه نمی‌کشونت...

مهرداد جان کند تا حرف بزند: پس سیروس چی؟ بفهمه با من چپ می‌شه!

فرامرز بی‌تفاوت با تُن بلندش تاکید کرد: اول خواستم بدمش به سیروس. خود مردش نخواست زد به جاده کُلاخی! دیگه اون پسره مریض هم از عشق زیاد نتونست دلش و به دست بیاره اونم زد به جاده کُلاخی!

از پیپ چند پُک توتون اعلاء کشید و دودش را خونسرد رها کرد: تو مواظبشی! اگه خبط بود پی اون زنیکه نمی‌رفتی تا دواي درد دختره باشی... دلت گیرشه والاغیر!

مهرداد با استهزا سکوت کرد و نگاه به زیر انداخت. پروا، زن امیریل بود و او نمی‌توانست همچین کاری کند!

با همین تفکر دهان باز کرد تا جواب منفی بدهد. اما فرامرز با جمله بعدی‌اش، چفت دهان را درجا بست.

- کادوی سر عقدتون، جانشینی تو با گرفتن امور کاراست. تو چشم و چراغ من میشی پسر.

دل مهرداد لرزید و سربه‌زیرتر شد. کف دستش را کنار پایش مشت کرد و به همه چیز فکر کرد... به این‌که دیگر امیریلی در دنیا نبود که بخواهد از روی او خجالت بکشد.

فشار دستانش را محکم‌تر فشرد و عرق کرده با حالی عجیب پرسید: اگه کار دیگه‌ای ندارید، من برم؟

فرامرز خونسردانه با تحکم جواب داد: خوب فکرات و بکن پسر، سیروس لهله می‌زنه واسه دختره حتی با اون اخلاق سگی‌ش ولی می‌خوادش... زود دست بجنبون تا ماهی از دستت در نرفته!

رگ گردن مهرداد ورم و برجسته شد. متعصب از زیادخواهی سیروس و دندان طمع‌اش روی پروا، عصبی و برزخی قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

فرامرز مطمئن تیر را به هدف زده بود. حالا دیگر شک نداشت هیچ چیزی نمی‌توانست مقابل او تقابل مثل کند. قدرت‌دادن به مهرداد، جایگاه او را سفت‌تر می‌کرد مقابل سرکشی سیروس و اردهای تهدیدوارش!

دستگیره در اتاقش را گشود و خسته نالان داخل شد. خشم بسته کلید برق را فشرد و مهتابی با کمی سروصدا شد.

کتابش را در آورد و کنار جالباسی آویزان کرد و همین‌که سمت تختش چرخید، از دیدن سیروس، حیرت‌زده خشکید.

سیروس با ریشخند پررنگی سرتاپای او را برانداز کرد و همزمان با نوک چاقوی ضامن‌دارش ور رفت: قربونی بدیم یا مُشتولوق؟

مهرداد اخمی از گنگی روی صورت مردانه‌اش نشست: باس توضیح بدم خرفهم نشدم! غیظ کرد با تشر سر چاقویش را مقابل او گرفت: نزن به عاریه! گوشای خودتم درازه نه صاحب، نسناس!

مهرداد کلافه یک‌پا وسط اتاق ایستاد: اصل حرفتو بگو، لقمه رو نییچون دور دهنتم.

چشم‌های ترسناکش را میخ صورت درهم او کرد و اکید و هشدارآمیز اُرد داد: فکر دور زدنِ من و باس ببری اون دنیا بچه، مادر نزاییده کسی بخواد جامو بگیره... ملتفطتی یا نی؟

گوشه لبش را محکم جویید و اخم کرد: کسی خواست جای تو رو بگیره، این چرندیات از کجا اومده؟

خونسردانه چاقو را به دست دیگرش تاب داد: اونش مهم نی. لپ مطلب، سرت تو کفش ما نباشه که خوب نی!

پلک روی هم فشرد تا خواست جواب محکم با درایت نثارش کند، سیروس از در دیگری لب از لب گشود.

- شِنفتم دختره گیس‌بریده، چند خواستگار دست به نقد داره...

هوش و حواس مهرداد جمع‌تر و هشیارانه‌تر گوش سپرد. سیروس در ادامه با پوزخند مضحکی لبه چاقو را لای دندان زردش کشید.

- کم‌خاهون نداره. رییس هم دست‌دست‌کردنش واسه خاطر چموشی و بدقلقی دختره‌ست.

مهرداد با مکث و منظور پرسید: خب، اینا رو چرا به من می‌گی؟

تیز نگاهش کرد، معنادار و طولانی و پرحرف.

- رییس می‌خواد دختره رو ببندد به ریش تو.

مهرداد اصلاً تعجب نکرد. همین هم شاخک‌های سیروس را تکان داد و فهمید که حدسش درست از آب در آمده، رییس می‌خواست دختر سوگلی‌اش را به نوچه یک‌لقبایش دهد.

- از خوف این‌که این دختره هم عین اون یکی آبجیش با پس‌انداخته دشمنش فرار نکنه... چندصبح دیگه با شکم بالا اومده گه نزنه به اعتبارش، می‌خواد این یکی رو هرجوری شده رد کنه بره پی‌کارش...

پوزخند به لب طعنه زد: فرقی نمی‌کنه باس عیون‌نشین باشه یا چادرنشین! پسره فقط پس‌انداخته دشمنش نباشه دیگه مهم نی از چه تخم‌و‌ترکه‌ایه!

مهرداد حرص زد و نفسش را تند رهانید: اینا چه دخلی به من داره؟

- اونش باس خودت بری پی‌اش، اومدم ملتفت کنم که کردم.

سپس از روی تخت برخاست و همزمان سرچاقویش را در ضامن‌اش فرو کرد. حینی که از کنار مهرداد عبور می‌کرد، موهای تن او از ترس راست شد و بی‌محابا خود را کنار کشید و از گوشه چشم دید سیروس از این واکنش آنی او، چشم‌هایش درخشید، و ترس او را احساس کرد.

عاجز مشّت محکمی به دیوار کوبید و نفسش را محکم فوت کرد: لعنت به خودت و عقیبت!

هراسیده و اخمو طرف در رفت و چفتش را زد. بدون امیریل نمی‌توانست با او جدال کند یا کلکش را بکند. خودش هم به تنهایی حریف او نمی‌شد.

اما زنگ هشدار او توی گوشش اکو شد.

«اونش باس خودت بری پی‌اش، اومدم ملتفتت کنم که کردم.»

چنگی به موهایش زد و محکم توی مشتش کشید. حالا باید چه گلی به سرش می‌زد!

از یک طرف رییس و وعده‌هایش، از طرف دیگر تهدید غیرمستقیم سیروس و کینه بدخیم‌اش!

خنثی به اخم و جدیت فرامرز خیره شدم. بی‌ربط و بی‌ملاحظه سعی می‌کرد مجابم کند.

- من این‌کارو قبول نمی‌کنم!

بُرنده و دشنام‌وار نگاهم کرد: روی حرف من، نه می‌آری؟

دست به سینه سرد و بی‌روح لب باز کردم: تو کسی بودی که دستور قتل مامانم و بقیه رو داد... تا اومدم یکم فقط یکم دلم خوش بشه، اون یه ذره دل‌خوشی رو هم ازم گرفتی...

دستانم را با آه و غیظ رها کردم و طولانی لب روی هم ساییدم: انتظار داری مثل یه دختر حرف‌گوشتن بشینم هر دستوری که واسه خودت می‌کنی رو گوش کنم و بگم چشم... متاسفم ولی من پریناز نیستم!

به وضوح سگرمه‌هایش درهم شد و ملامت‌وار گفت: تو از خواهرتم بدتری! لااقل اون گند می‌زد سعی می‌کرد به صلاح‌ای که براش می‌گیرم، خرده نگیره ولی تو...

- هر پنج انگشت شبیه هم نیست، در ثانی من و پریناز اصلاً خواهر نیستیم!

با تعصب خاصی و نگاهی منزجروار چشم دوخت: مغلطه می‌کنی این‌را هاش نیست!

با نیش‌خند تاسف‌باری دستی روی پرده اتاقم کشیدم: این‌که به‌خاطر مال و امنوال با شنهاز عقد کردی تا تموم قدرت و ثروتش رو از چنگش در بیاری، مغلطه است؟

سکوت سنگینی حاکم شد و بی‌توجه با لحن کینه‌وار و حرص‌دارای اما مسلط و آرامش‌وار ادامه دادم.

- این‌که با وجود زن ثروتمندت عاشق دختره شیرینی خورده شدی، مغلطه‌ست یا این‌که اون دختر رو دزدیدی و علیرغم خواسته‌اش به زور و جبر عارض شدی.. با خودخواهی و بچه پایبند خودت کنی، کدومش؟

از گوشه چشم حالاتش را کاویدم و او گره کور اخم‌هایش را درهم‌تر تنیدد و فشار دستش روی سرعقاب‌اش، پشت دستش را به زردی کشاند.

- می‌ترسی عاقبت من مثل زن اولت بشه؟ که یکی بخاطر ثروت و موقعیت، بیاد مخ منو بزنه و بعدم علیه تو شورش کنه، همون‌کاری که تو با مامان پریناز کردی و اون و... یک‌دفعه با فریاد بلندش، با بستن پلک لب روی هم چفت کردم.

با خشم بی‌سابقه‌ای و صدای مرتعش توپید: این خزبلات رو کی تو گوش تو خونده؟
با سکوت، چشم ریز کرد و موزیانه با شک نزدیکم شد: نکنه اون پسره نمک‌به‌حروم مغزتو
شستشو داده؟!

از عتاب و خشم نفس عمیقی کشیدم: می‌خوای منکر بشی؟ باشه دیوار حاشا بلنده! این و
بدون حتی اگه من و باز هم به زور بخوای به زیردستات پیشکش کنی، این بار کار به
خودکشی نمی‌رسه...

عقب برمی‌گردم و تیز بُرنده مثل قاتل کینه‌ای به صورت محکم و مقتدرش نگاه می‌انداختم.
- این بار قبل از هر اقدامت، خودم تورو می‌کشم فرامرز پاشا.

صورتش سخت و غیرنفوذ شد و لحنش پرتضرع: پس می‌خوای پدرت و بکشی، خوبه!
خونسردانه و ناخوانا سری به تایید تکان دادم: پدری در حقم نکردی ولی آره، این بار حتی
تردید هم نمی‌کنم، می‌کشتم تا بقیه رو بدبخت نکنی!

یک دفعه خنده بلندی سر داد. خنده عصبی و پر از بهت و خشم و تعجب و چند حس
ناخوانا.

- یه الف بچه چی دار می‌گه... کار دنیا ببین! جوجه ماده می‌خواد خون من و رو زمین
بریزه!

با خارش جای بخیه مچ دستم، با چهره مچاله دور دستانم را مالش دادم: در عوض خون
ریخته مامانم و خانوادهم.

پرگلایه و نفرت‌بار غرید: مامانت خیانت کرد... وقتی من زندون بودم رفت با دشمنم
هم‌بالین شد!

- دشمنت!

خشمگین دندان قروچه کردم: دشمنت اون نبود، دشمنت خودخواهی تو بود وقتی دختری شیرینی خورده رو به زور مال خودت کردی! اینو باید بگم تو وقتی زندون بودی مامان پریناز بود با وجود نفرت زیادش از مامانم، اونو با بچه کوچیکش از عمارت انداخت بیرون...

نفس زنان با ته مانده قوا نالان کردم: خدا می دونه چیا بهش گذشت، چه عذابای کشید تا حاج بابام اونو پیدا کرد!

مشکوک و موشکافانه چشم ریز و باریک کرد: تو اینا رو از کجا می دونی؟

بزازق دهانم را تلخ فرو دادم: از زبون پریناز شنیدم، اون وقتی که خونه امیریل بودم... اونشبی که می خواست منو خلاص کنه...

بدون پلک زدن یا حتی از دست دادن کلمه ای، متحیر قدمی نزدیک شد: ریحانه رو از خونه بیرون انداخته! یعنی ریحانه خیانت نکرد؟!

از حالات عجیبش یکه خوردم اما با کمی مکث با تردید سری تکان دادم.

یک باره با صورت برافروخته و فک منقبض شده سرعصایش را محکم روی پارکت کوبید و سپس از اتاق راه افتاد.

فریاد بلندش، ستون های عمارت را لرزاند وقتی پریناز را با اوج و خشم صدا زد.

با کلافگی دور و برم را کاویدم. با استرس دور خودم چرخیدم. خواسته فرامرز برایم آنقد گران تمام شده بود که به ناچار او را به جان پریناز انداختم تا هم تلافی کنم تا هم زمان بخرم!

مهرداد نمی توانست جای امیریل را بگیرد، او هم تراز و هم اندازه مرد محکم من نبود و نیست.

با صدای جیغ بلند و گریه پشت بندش، تنم یخ زد.

بی‌اراده از اتاق خارج شدم. پرتنش و مضطرب از پله‌ها سراسیمه پایین رفتم. فریاد رعب‌آور فرامرز، گوش فلک را کر می‌کرد. از شنیدن نامم دستپاچه با حالی عجیب وسط راه‌پله‌ها کنار نرده مکث‌وار ایستادم.

- تو بی‌جا کردی دختر نادون! این همه سال زبون به دهن گرفتی تا راز مادرت و نگه داری! بعد این همه مدت فاش کردنش چه سودی داشت؟ اون موقع حقیقت و پنهون کردید الان...

پرعتاب و غضب سر عصایش را به سوی پریناز گرفت: وای دختر نادون!

پرینازی که ایستاده با صورت غرق‌اشک مثل ابربهار گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید.

فرامرز برزخی و نگاهی تند دوباره دهان به درشت‌گویی باز کرد: نگه‌داشتم گفتم بذار بزرگش کنم برای خودش خانمی بشه وگرنه می‌دونستم تو می‌شی بلای جونم، تو رو هم می‌فرستادم ور دل مامانت!

پرتنش و پرتقلا طول و عرض سالن را طی کرد: با اون گندی که چندسال پیش زدی و آبروی‌ای که ازم بُردی، باید همون موقع قیدت رو می‌زدم... که الان نشینی زیر پای بقیه و اونا رو علیه من پُر بکنی!

پریناز میان هق‌هق و زاری به التماس لب زد: بابا به جون خودم...

- صداتو ببر!

با فریادش، دهان پریناز چفت در چفت بسته شد. دست به دهان و چشم درشت شده به صورت کبود فرامرز خیره شد.

- خودت کم بودی اون دختره خیرسر رو هم یادش می‌دی که آخر عاقبتش عین تو بشه! شما دخترا شدید ملک عذابم، به‌خاطر شما دوتا دیگه نمی‌تونم سرمو بلند کنم... شدید دست‌مایه تهدید! هر دشمنی بخواد به من ضربه بزنه، شماها رو پیش نشونه گرفته... همون جووری که داوود پدرسگ اجیرشده باباش بود و آبروم رو دست‌مایه خودشون کرد.

پریناز میان بهت وا رفت. ناباور دست به دهان پلک زد.

خشک شده و اخم کرده معرکه فرامرز را تماشا کردم اما متوجه نگاه سنگین و آشنایی شدم. سرم را به سمت نگاه چرخاندم و از دیدن رهام مبهوت پلک زدم.

رهام!

چرا فراموش کردم رهام در عمارت حضور دارد؟

رهام بی توجه به بقیه افراد و پیچ‌هایشان، گوشه سالن تک و تنها پشت ستون تکیه زده بود و از دیدن نگاه متعجبم، از همان فاصله طولانی لبخند آشنایی زد.

گنگ و متحیر ابروی بالا انداختم. اما با صدای تشر بلند مهرداد، ناخودآگاه چشمانم روی او میخکوب شد.

همه افراد فضول را از سالن بیرون کرد و در سالن را هم بست. رهام هم رفته بود سرجایش نبود.

مهرداد کلافه کنار پریناز ایستاد و سر به زیر و محترمانه به دفاع از او برخاست.

- بچگی کرده، شما ببخشش!

چشمانم ریز و مشکوک به نیم‌رخ او چسبید. هوای پریناز را همیشه داشت نکند او را می‌خواست؟

سیروس هم با حالت غیرنرمال داخل سالن شد و بی توجه به حضور بقیه روی مبل ولو شد و قهقهه زد: عجب شیر... شیری توی شیری شده جون تو!

فرامرز بلند و خشمگین تشر زد: خودتو جمع کن تنه‌لش!

اما سیروس با سکسکه بی توجه آروغ بلندی زد: به این پیرخرفت ... آ گوش ندید، این فقط سنگ خودش رو ... پیه می‌زنه...

فرامرز سرعصایش را محکم روی زمین کوبید: از جلو چشمم گورت و گم کنه یالا!

سیروس قهقهه مستانه‌ای زد و دهان گشادش را باز کرد: خوف کردی رییس؟! گفته بودم...
هعی...! وعده و وید دیگه راسته کارم نیست پشه! افتادی به جون دخترات، بپندی به ناف
بقیه...! هعی تف این روزگار سگی...

خون نشسته به چشمان فرامرز و تهدیدوار جلو رفت: باز نشخوار کن تا اون دهنه و گل
بگیرم.

مهرداد این بار کسی را صدا زد: یکی بیاد این و ببره اتاقش، حالش خوب نیس.

روی فرامرز با لرز و معذب مداخله کرد: حالیش نیس رییس، پرت می‌گه!

باز سیروس قهقهه زد: تو حالت نی، اونی که داره سرت و شیره می‌ماله، خوب می‌دونه کجا
سر بذاره، دمبونش خیس نشه!

رذیلانه و مشمئزکننده اضافه کرد: از ما استفاده می‌کرد حالیمون نی... دیگه خرس از پل
گذشت... سیروس داخل آدم نی دختره بهش بده... دیگه غلومی جواب نمی‌ده... اول اون
جوجه جانشین، البت این جوجه از تخم نیومده واسه ما شدن شاخ!

اشک پریناز هم از خزبلات سیروس بند آمده بود و من هم هاج و واج به بحث عجیب
آنها گوش سپردم.

- جمع کن خودتو، جنبه نداری نریز تو خندق‌بلات!

انگار فک سیروس تازه گرم شده باشد، بی‌حال و کش‌دار لب زد: نه... حالیمه چی ور
می‌زنم. رییس دختره رو بهت می‌ده، چون نفع داره واسش. دیگه دشمناش دست از
سرش ور می‌دارن می‌چسبن به توی نخاله! منم خرحمالی کنم واسه خاطر چند وعده و وید
ناقابل!

- چرت نگو، بیا برو اتاقت!

تیز و عجل با نگاهی عجیب خطاب به مهرداد گفت: اون سری که قرار بود من با دختره عروسی کنم، نه زانیاری بود نه اون جوجه جانشین، خوب خرم کرد انداخت به جون منصور و تیر طایفه‌اش تا دست از سرش بردارن... وقتی خیالش از منصور خلاص شد، چسبید به اون زانیار قصاب که دختره رو بدزده و سر اون جوجه رو زیرآب کنه که خوب دخلش رو آورد.

چیزی به قلبم انداخت و راه نفسم را بند کرد. محکم نرده راه‌پله را چسبیدم تا پس نیفتم. حتی با عربده فرامرز هم، سیروس دست از گزاف‌گویی‌ش بی‌پرده‌اش برنداشت.

- داره خرت می‌کنه بچه! ازت استفاده کرد ولت می‌کنه عین من. مگه من واسش کم خون ریختم؟

فرامرز میان خشم و بهت و تحکم بلند غرید: این خُزلات و تحویل من نده. رو خوش نشون دادم هار شدی دندون تیز کردی! د یالا برو پی‌کارت مرتیکه جوالعقل!

پریناز ترسیده چند قدم با تنی لرزان عقب عقب رفت. مهرداد اما متحیر و خشکیده همان وسط وا ماند.

سیروس. سیروس با نگاه درنده و تیزش، دلهره‌آور و مشمئزوار در سکوت عجیب و سنگینی به چهره سرخ و برافروخته فرامرز خیره شد، آنقد خیره که سرعصایی از سر خشم فرامرز محکم و هشدار روی زمین کوبیده شد و همه را از بهت پراند.

- یالا بساطتون و جمع کنید برید رد کارتون، این‌جا حلاو خیرات نمی‌کنن!

سیروس با همان خونسردی با درون‌مایه کینه و نفرت و خشم از جایش به سستی بلند شد و بی‌حرف با گام‌های شُل طرف خروجی راه افتاد.

مهرداد بلا تکلیف مانده بود اما فرامرز با چند سرفه خشکی، توجه او را جلب کرد.

- چیزی می‌خواید رییس؟

فرامرز با اخم و عتاب اشاره‌ای به پَریناز کرد: یه هفته حق نداره از عمارت جمُ بخوره.

- اما بابا...

با تشر بلندش، اعتراض پَریناز را درجا بست.

- اما بی‌اما، بشین خوب فکرات و کن، ببین کجاها خبط کردی... دختری که زیر دست من بزرگ شده، نباید اینقد ناتو و نادون باشه، ولاغیر!

سپس با همان اقتدار و صلابت قدم‌هایش به‌سوی اتاق کارش گام برداشت.

صامت پشت نرده روی پله‌ها نشستم و در سکوت وزن‌دار سالن، به پَریناز مغموم و مهرداد بدعق زل زدم.

مهرداد کلافه پف بلندی کشید و چنگی به موهایش زد. پَریناز بریده بریده لب باز کرد: می‌خوای با اون موذی ازدواج کنی؟

مهرداد هیچ نگفت و او از سکوت او جرات گرفت و جری پرکینه و دل‌چرکین لب گشود: اون دختر بدقدمه، بدشگونه، نمی‌بینی تا اومد کل زندگی ما کن‌فیکون شده؟ همه اینا زیر سر اون جادوگر وزه است که شبیه مادرش، پوست خوش‌لعب و رنگی داره ولی درونش پر از نحسی و بدشگونه!

- محض رضای خدا! دیگه کی توی این دوره زمونه به این خرافات اعتقاد داره!

پَریناز از تک و تا نیفتاد و با لجاجت اصرار ورزید: سعی کن یادت بیاد. تا وقتی خونه ما بود هر روز با تهدیدای عجیب و قریب اصلاً امنیت نداشتیم، بعدشم که منیرمادرمرده که رفت اونجا فرستادنش قبرستون، بعدشم که امیریل... اصلاً خودت قضاوت کن؟ کی باورش می‌شه اون امیریل با اون گردن کلفتش... سقط بشه؟ دهمش از صدقه‌سری سق‌سیاه اون دختره‌ست!

عصبی و پرحرص زیرلب واگویه کردم: پس این شغلم از تو یاد گرفته که بگه وزه! نحس هم خودش ورپریده!

- بعدشم، زنیکه اونقدر از بابا متنفر بود که بهش خیانت می‌کرد...

ناخودآگاه از این جمله پراز غلو و نفرت پریناز، دستانم را مشت کردم. این همه به در و دیوار زدن‌اش برای چیست؟

مهرداد با نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و محتاطانه آرام پرسید: از کجا اینقد مطمئنی؟! با حرص سرانگشتش را زیر چشم‌هایش کشید که سیاهی ریمل‌اش زیر پلک و پوستش پخش شد.

- دفترخاطراتش و خوندم... وقتی مامان اون و پرت کرد بیرون، همه وسایلش موند که اونا رو هم انداخت سطل آشغالی، شانس آوردم که توی خرت‌وپرتاش، دفترخاطراتش رو پیدا کرده بودم وگرنه بابا هیچ‌وقت حرفای ما رو باور نمی‌کرد!

هیجان و چند احساس متغیر در درونم شعله کشید. دفترخاطرات مادرم دست او بود؟

- الان اون دفتر پیش توعه؟

پریناز سری به نفی تکان داد و اخمو و تخس لب زد: بابا که بعد یه مدت مدید پیداش شد، تا اومد سراغ اون زنه رو گرفت...

آه پردردی کشید با حسرت لب زد: ما رو اصلاً ندید. همش اسم اون و می‌آورد که مامانم عاصی شد و گفت اون رفته... قبول نکرد افتاد به جون مامانم تا زور داشت گرفت زیر مشت و لگد... تو همین کوچیکی عقم رسید که باید یه کاری کنم تا مامانم و نکشه... منم دفتر و نشون بابا دادم که ببین، زنیکه راجع به تو چی نوشته؟ دفتر رو گرفت و من خوشحال بودم که قیافه زشت اون زنیکه رو رسوا کردم و مامانم هم از شر اون زنیکه راحت شده و دیگه کسی نبود همه بابا رو صاحب بشه! ولی بابا یهو همه چیزو زد درب و داغون

کرد... قیامت به پا شد یه کلام گفت باید اون زنیکه رو پیدا کنید. بعد اون مامانم رو هم بخاطر بیرون کردن اون زنیکه، بدجور تنبیه کرد...

با مکث روی مبل نشست و لحن خش‌دار و بغض‌آلود افزود: بعد اون ماجرا من دیگه مامانمو ندیدم! تنها شدم، یه دختر ترسو و بی‌پناه که هیچ‌وقت رنگ خوشبختی رو ندید... یک‌دفعه با حرص و خشم نهایتی و بی‌زارطور هجو کرد: و همه اینا تقصیر اون زنیکه و دخترشه... خودش که گم‌گور شده، الانم که دخترش اومده خراب بشه روی سر ما یه ذره آرامش رو هم ازمون گرفت!

فحش بدی زیرلب پراند که مهرداد خود را به نشنیدن زد و با استیصال طول و عرض اتاق را طی کرد.

- گذشته دیگه تموم شده، با تکرارش فقط داری خودتو آزار می‌دی...

دست به چانه با خونسردی به این دو نفر هم‌سان و هم‌کفر نگاه کردم. این دو نفر بزدل و ترسو اصلاً برای هم ساخته شده بودند.

- من به بقیه کاری ندارم مهرداد، ولی باید از این دختر ترسید اون خیلی مودیه و هفت‌خطه... ندیدی چجوری پرونده زانیار رو زد زیر بغلش که دِ برو؟! من موندم چجوریه که با زبون چرب‌ونرمش اون همه ثروت حریف یه دختر مودی نشده!

مهرداد صامت سری جنباند اما با صاف کردن گلو، بحث را تغییر داد: الان سیروس مهم‌تر از بقیه‌ست!

پریناز هم متعجب سکوت کرد و سرش را زیر انداخت بعد انگار که چیزی را به یادآورده، سریع و عجول گفت: چند دقیقه پیش سیروس چرت پرت گفت نه؟! وای من... اگه با منصور جهان‌زاده در افتاده باشه، کار همه‌مون تمومه!

- منظورت از این حرف چیه؟

رنگ و نگاه پریناز متغیر شد. ترس به خوبی در نی‌نی چشمانش دیده می‌شد.

- اون شوخی نداره. سرجریان داوود، خیلی تلاش کرد منو طرف خودش بکشونه.

مهرداد وا رفت. یک‌تایی ابرویم گنگ و ناباور بالا رفت.

رنگ به رنگ شده بزاق دهانش را بلعید: راست می‌گم... همه کاری کرد تا نظرمو جلب کنه...

- که چی کار کنی؟!

از سوال بهت‌زده و جدی مهرداد یکه خورد اما بی‌حاشیه اصل موضوع را وسط حرفش انداخت: فکر می‌کردن قاتل داوود، امیرپله...

- چی؟! مگه داوود مُرده؟

عصبی و مبهوت جلوی پای پریناز مکث کرد و بازجویانه پرسید: تو چرا هیچی در این مورد بهمون نگفتی؟ چجوری شده که تونسته باهات ارتباط بگیره؟ مُردن داوود چه ربطی به امیریل داره؟

پریناز دستانش را با لرز بالا گرفت: آروم آروم بپرس... ترسوندیم...

- جواب سوالای منو بده!

پریناز با رنگ پریده با چشم‌های قرمز و گونه‌های رنگین، دستی دور گلایش کشید: دهنم خشک شد، به شهین بگو برام آب بیاره.

مهرداد چپ‌چپ و غیظی نگاهش کرد و بعد با حرص سمت آشپزخانه رفت. در این فاصله من هم آرام و محتاطانه از پله‌ها بالا رفتم و نامحسوس پشت نرده‌ها کنار ستون روی زمین نشستم. نباید این استراق‌سمع را از دست می‌دادم!

شهین سریع یک لیوان آب روی بشقاب آورد و جلوی پریناز مغموم‌شده با احترام گرفت.

مهرداد کنجکاو و منتظر با اخم‌های درهم مدام پا روی زمین می‌کوبید. در سکوت طاقت‌فرسایی، پریناز جرعه‌ای از محتویات لیوان را نوشید و یک‌باره از جا برخاست.

نگاه مهرداد خشک بالا کشیده شد و او حیران و عاجز دستی به تونیک تنش کشید: من باید برم.

- قرار بود حرف بزنی!

مهرداد تشویش و دستپاچگی پریناز را درک نمی‌کرد اما گویا او چیزی را از همه پنهان می‌کرد!

- حرفی نمونده دیگه همه چیزو فهمیدی!

لحن مهرداد گله‌مند شد: چرا می‌ترسی؟ ببین من تنها کسی‌ام که بهت آسیب نمی‌رسونه تحت هیچ شرایطی... بهم اعتماد کن.

پریناز بی‌میل و در تنگنا چشم باریک کرد: توام بخاطر موقعیت و جاه‌طلبی می‌خواهی عین بابا با دختری که نمی‌خواهی عروسی کنی... بابا سر مامانمو شیره مالوند که خوشبختش می‌کنه ولی تا چشمش به اون زنیکه...

دستش را عصبی در هوا تکان داد: آه ولش کن، ارزش نداره!

سگرمه‌های مهرداد تند و اکید درهم شد و از لابه‌لای دندان هایش غرید: من و بابا مقایسه نکن، اون واسه رسیدن به خواسته‌هاش، همه چیزو فدا می‌کنه ولی من نه!

پریناز با پوزخند طعنه زد: خواهیم دید!

متعجب و گنگ‌شده میخ حرکات آن دو بودم اما ذهنم هشدار داد، واکنش پریناز عمدی و حساب‌شده بود.

حس می‌کردم پریناز از چیزی به شدت فرار می‌کرد یا می‌ترسید اما چه!

با رفتن او، مهرداد عتاب‌آلود با گام‌های بلند، تند و محکم سمت خروجی راه افتاد.

من ماندم و حرف‌های مبهم و چندپهلوی که چندجای کارش می‌لنگید!

متفکر و ذهنی پریشان از جایم بلند شدم و در سکوت سمت اتاق آسیه سر قدم برداشتم.

در را بستم، دست به چانه وسط اتاق راه افتادم.

- گفت مامانم خیانت کرده! مدرکشم اون دفترچه خاطراته که دست فرامرز...

نفس عمیقی کشیدم و کلافه ایستادم: باید چطور شده دفترچه رو پیدا کنم.

باز هم با بی‌قراری قدم رو رفتم: دفترچه ممکنه توی اتاق خوابش باشه یا حتی اتاق کارش! چجوری باید به اونجا نفوذ کنم؟

باز با حرص و تغییر مکث کردم اما یاد لبخند آشنایی رهام افتادم.

- خودش، رهام...!

زیرلب با خود واگویه کردم: باید رهامو قانع کنم کمکم کنه.

دستانم را مشت کرده و روی تخت نشستم. با یافتن دفترچه خاطرات، می‌توانستم راز مجهولی مامان و فرامرز و حاج بابا را بیابم و علت این کینه قدیمی و انتقام سختی که فرامرز از کل خانواده‌مان گرفت.

تا شب مثل مرغ سرکنده طول و عرض اتاق را کاویدم و بعد از خاموش شدن چراغ‌ها، حی و ظاهر از اتاق بیرون رفتم و به نهایت سرعت و دقتی که از خود سراغ داشتم سمت خروجی عمارت راه افتادم.

دعا دعا می‌کردم رهام سر شیفت نگهبانی باشد و بتوانم با او کمی گپ بزنم.

باز کردن در بزرگ عمارت، حجم زیادی سوز سرد داخل شد و پوست صورتم را از فرط سردی یخ زد و مچاله کرد.

از لای در سرکی داخل حیاط دراندشت انداختم و از دیدن تجمع نگهبان دور قوطی حلبی، چشمانم را ریز کرده به مدد یافتن رهام نگاهی انداختم.

بعد از جستجو و کنکاوش کردن مکرر، بالاخره جثه او را کنار اتاقک نگهبانی دیدم.

با وجود آن همه گماشته و نوچه امکان نداشت بتوانم بدون دیده شدن رد شوم. باید کمین کنم تا وقتی او از بقیه جدا شود.

در سکوت و پارس چند سگ، پشت درخت‌ها پنهان شدم و به انتظار رهام ماندم.

بعد از چند دقیقه‌های مکرر و انتظار، او حین سوت زدن از کنار سنگ‌فرش عبور می‌کرد که با پرت کردن سنگ ریزی به طرفش، توجه‌اش را سمت درخت‌ها جلب کردم.

- کی اونجاست؟

دوباره یک سنگ دیگر جلوی پایش پرتاب کردم و او کمی آشفته با تردید جلو گام برداشت: می‌گم کیه؟

خفه با صدای آرامی سرفه مصلحتی کردم: منم...

- فقط کسی نزدیک شد، دو ضربه آرام به در بزن و یجا قایم شو، همین.

رهام خونسرد به درخت تکیه داد که حتی در آن تاریکی هم چشمانش می‌درخشید.

- همچنین راحت نیست، اونا پر از دوربین تازه شانس بیاریم لو نریم.

عاجز و درمانده رخ به رخ‌اش ایستادم: تو قرار نیست کاری کنی، همه‌اش پای من.. گیر هم افتادیم، همه چیزو گردن می‌گیرم، باشه؟

موشکافانه و ریزبین چانه بالا انداخت.

- دنبال چی هستی، تو؟

بزاق دهانم را نرم فرو دادم و دستانم را درهم قفل کردم: یه مدرک...

- چه مدرکی؟

حتی اجازه نداد تا حرفم را کامل کنم. عجل و بی‌طاقت پرازیت انداخت.

کلافه دستی به شقیقه‌ام کشیدم و نفس‌ام را تند رها کردم: هر مدرکی... هر چیزی که بهمون کمک کنه.

زیرلب خفه و زیر اضافه کردم: هرچیزی!

رهام با حفظ خونسردی‌اش، ابرو بالا پراند: نشدنی! ما که نمی‌دونیم مدارکا رو کجا می‌ذاره.

چشم در حدقه گرداندم: امتحانش که ضرری نداره؟ یا اتاق کارشه یا...

- فکر این‌که بری اتاق خوابش اونم الان، از سرت بیرون کن، نشدنی.

پرحرص از لابه لای دندان‌هایم توپیدم: کم فاز بردار عاموو... اینقدم نگو نشدنی، نشدنی... هیچ‌کاری نیست که نشه انجامش نداد جز زنده کردن مُرده!

او هم با سماجت و تکبر متقابل غرید: وقتی می‌گم نشدنی... چون فکر همه جاش و می‌کنم، مثل تو نیستم! ابختکی یهو جوگیر بشه و...

بی‌هوا مشت‌ام را به سرعت توی صورتش کشاندم اما در یک سانتی‌متری صورتش، مشت‌ام را مهار کرد و بی‌آنکه آسیبی به مچ دست‌ام برساند، مغرورانه لبخند زد: نمی‌تونی یه افسرآموزش‌دیده رو بزنی خانم!

دندان قروچه‌ای کردم و با نیم‌نگاهی به اطراف و وهم تاریکی، غرولند کردم: از اولشم نباید سراغ تو می‌اومدم افسر وظیفه‌شناس.

اخمی مابین ابروهای پُر مردانه‌اش تابید: طعنه می‌زنی؟

- نه بابا، آفرین پس حالیه!

محکم مچ دستم را رها کرد و با انزجار خودش را عقب کشید: جون به جونت کن، همون دختر بچه سرتق و لجباز مزخرفی‌ای!

همزمان که مچ دستم را نرم مالش دادم، اخمو نفس تندی کشیدم: توام یه مرد متکبر و بی‌ادب، پرور و نفهمی‌ای که تو سرش یونجه کاشتن.

- دهنم من و وا نکنا، یه چیز بد می‌گم حالت جا می‌آدا!

حین دور شدن از او، ریشخند بلندی زدم: حریفم نمی‌شی یونجه‌خور.

تشر بلندش و کوبیدن به چیزی که صدایش توی فضای تاریک منعکس شد.

- شیطونه می‌گه دهن و مهنش و صاف کنا.

حلقه را توی انگشت چپم انداختم. ایستاده مقابل آینه با حالتی موشکاف به تصویرم خیره شدم.

اما صدای بم امیریل در گوشم پر قدرت نفوذ کرد.

« نباید هم بگذری. هرچی شد، هراتفاقی افتاد، نباید از من عبور کنی، حق نداری که بدون من بگذری! »

پلکانم اندوهناک روی هم فشردم و زیر لب نجوا کردم: به هیچ‌وجه نمی‌گذرم... نمی‌ذارم که به خواسته‌شون برس.

آوایی توی ذهن و اوهامم ضعیف زمزمه کرد.

« نبایدم از من بگذری، تو قول دادی پروا، سر قولت بمون. »

بغض‌آلود دستم را مشت‌کرده و روی قلبم فشردم و مغموم آکنده از دل‌تنگی لب زدم: قولم و با جونم امضا کردم.

بی‌رمق مچ هر دستانم را مقابل چشم‌هایم آوردم و خیره خیره ردِ بخیه‌هایش را دنبال کردم.

- اونا شاید من و اسیر کرده باشن، ولی نمی‌تونن مجبورم کنن به نیت کثیفشون برسن... نمی‌ذارم به هدفشون برسن!

تصمیمم را گرفته بودم.

امشب هر طور شده پا به اتاق خواب فرامرز می‌گذاشتم تا هر مدرکی که از کارهایش می‌بود را جمع‌آوری کرده و به دست سرگرد جودت می‌رساندم.

خسته از روی تخت بهم‌ریخته بلند شدم و مقابل ساعت دیواری مکث کردم. یک و نیم شب را نشان می‌داد. وقت تلف را نکرده و با بستن موهایم با کش و پوشیدن لباس ورزشی مشکی، با برداشتن سنجاق مو و کاردمیوه‌خوری از اتاق خارج شدم.

بدون کوچک‌ترین سر و صدایی، از طبقه‌ها یک نفس بالا رفتم. باید به طبقه سوم بروم تا مدارک را بیابم.

بی‌توجه به آسانسور تک‌نفره گوشه طبقه‌ها که مختص استفاده شخصی فرامرز می‌بود.

راهرو با وجود موکت و چراغ چسبیده به دیوارش، شباهت عجیبی به عمارت‌های ایتالیایی داشت.

به مدد نور اندک چراغ‌ها، از مقابل چند در معمولی رد شدم و در نهایت جلوی در گران‌قیمت و گرانبه مکث کردم.

نفس عمیقی کشیدم و دستگیره در را آرام فشردم.

لعنتی از پشت قفل شده بود. این همه احتیاط و محتاط بودن فرامرز جای شبهه نداشت که او همیشه پیش‌دستی می‌کرد.

کلافه جلوی دستگیره زانو زدم و سنجاق را داخلش فرو کردم با سرش ور رفتم.

- این‌طوری نیست!

هعی از ترس و خوف کشیدم و با قفسه سینه تپنده و چشم‌های حدقه زده به سرعت عقب برگشتم.

رهام مثل مالک جهنم آرام آرام طرفم قدم برداشت: هم عجولی هم بی‌احتیاط!

از دیدنش آن هم در موقع شب جا خوردم که با نیشخند به دوربین مداربسته گوشه راهرو اشاره کرد: شانس آوردی امشب شیفت من بود وگرنه زود لو می‌رفتی!

هاجو و واج به دوربین زل زدم و بعد با ناباوری لب زدم: الان اونا فهمیدن؟

متکبر ابرویی بالا انداخت و خونسردانه کنارم زد و خودش مقابل دستگیره و قفل مغزی زانو زد با همان سنجاق با دو حرکت سریع، در با صدای آرامی باز شد.

ابروهایم از بهت بالا پریدند: چه‌جوری می‌تونی اینقد راحت بازشون کنی؟

- کار هرکسی نیست خانم!

می‌مرد جواب سر راست بدهد. بی‌تفاوت به نگاه تندم، سرخوش داخل اتاق شد و با قدم‌های بی‌صدا و نفس حبس‌شده از لای جیب شلوارش، شیشه قهوه‌ای را همراه پارچه‌ای بیرون کشید و با ادغام کردن محتویات شیشه، مقابل فرامرز غرق‌خواب مکث کرد.

با نفس محبوس و حدقه‌زدگی کنار درگاه ایستادم و او را با بهت و گنگی کاویدم. رهام بدون سر و صدا کاملاً مسلط پارچه را آرام روی بینی و دهان فرامرز گرفت. فرامرز با چند نفس عمیق و منظم، قفسه سینه‌اش از حرکت ایستاد که او با گذاشتن انگشت زیر بینی فرامرز، سری به رضایت تکان داد و سپس به من می‌خکوب‌شده اشاره کرد: بیا تو، درم ببند.

شوکه تکانی خورد و در را آهسته بستم. بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم که او با چرخاندن چراغ قوه اش، نور را به سمت صورتم گرفت.

ناخواسته پشت دستم را روی چشمانم گرفتم: بگیر اونور، کورم کردی!

نور را کناری انداخت و با گام های شتاب زده به سوی رفت.

خیره و متحیر حرکات حساب شده اش را کنکاوش کردم. او زیادی تبحر داشت و چالاک بود.

وقتی مقابل کمد دیوار زینتی ایستاد، چند وسایل را تند و با عجله جا به جا کرد اما بلند و آمرانه صدایم زد: وایسادی چی و نگاه می کنی؟ د بیا کمک دیگه!

سراسیمه سمتش پا تند کردم و کنارش با حیرت ایستادم: چی کار می کنی؟

چراغ قوه را سمتم گرفت و تاکید می گفت: بگیر این طرف، تکنونم نخور.

اخم کرده بی بحث و جدل چراغ قوه را لای دستانم گرفتم و نورش را گرفتم به سمتی که اشاره کرد.

میان بهت و سکوت، دست دراز کرد در مخفی چوبی را از لولای قفسه جدا کرد. سپس چراغ قوه را از دستم کشید و نورش را روی گاوصندوق مخفی شده پشت قفسه انداخت.

- چطور ممکنه!

بی درنگ پرسید: به نظرت رمز این چیه؟

بزاق دهانم را سخت فرو دادم: تاریخ تولد خودش؟

نچ بلندی پراند و کلافه با غیظ نگاهم کرد: فکر کردی به عقل خودم نرسید، تاریخ خودش نیست.

اخم کرده رو ترش کردم: تاریخ تولد پرینازا!

این بار تند و تیز توپید: اونم نیست...

یکبارہ وسط مواخذہ‌اش با شک و تردید لب زد: متولد چه سالی‌ای؟

مغزم جرقہ زد با کورسوی امیدی تاریخ تولدم را هجی کردم. او با عجلہ اعداد را زد اما گاوصندوق قرمز شد و خطا داد!

- به! چه شانس مزخرفی!

به چہرہ سخت‌گیر و غرق متفکرش زل زدم و با یادآوری خشم و تغیر فرامرز، بی‌محابا انگشتانم روی اعداد روی صفحہ تکان خورد.

رہام ہم با اخم پرسید: ہزارسیصد و پنجاہ و دو...

به محض تیک و چراغ سبز، درِ گاو صندوق به آرامی باز شد و رہام با بہت زمزمہ کرد: تاریخ تولد کیہ؟

تلخندی کنج لبم حک شد. مغموم و دماغ و رمیدہ جواب دادم: مامانم!

نور را داخل گاوصندوق انداخت. بی‌توجہ بہ آن ہمہ شمس‌طلا، پروندہ‌های قطور، از دیدن دفترچہ با جلد چرمی‌اش، دست دراز کردم و دفترچہ بیرون کشیدم اما از دیدن دفترچہ نیمہ‌سوختہ و کاغذهای زردشدہ‌اش، بغض‌ام ریش ریش شد.

رہام تند و فرز تمام پروندہ‌ها را بررسی کرد و ہمزمان برگہ‌های مہم‌اش را از مابقی جدا می‌کرد.

- این برگہ‌ها رو دستہ‌کن، اینا لازمون می‌شہ.

میان سکوت و نفس‌های حبس‌شدہ‌مان، محتاطانہ بہ تخت فرامرز نگاہ گذارای انداختم: چرا تکنون نمی‌خورہ؟

بی‌آنکہ سرش را بلند کند، بدون ذرہ‌ای تردید با خونسردی مطلق جواب داد: بیهوش‌کنندہ‌ای کہ جراحا برای عمل استفادہ می‌کنن!

گردنم را طوری به طرفش چرخاندم که شک نداشتم صدای مهره‌های گردنم را شنید که متعجب سر بلند کرد: چی شده؟

عبوس و عصبی لب ساییدم: اگه بمیره چی؟

با بدذاتی نیشخند زد: نترس، بار اولش نیست.

دهانم با حیرت باز ماند. مردد و دو به شک لب زدم: نگو که قبلاً بیهوشش کردی؟

این بار با پروری لبخند دندان‌نمایی زد: زدی تو خال.

سری به افسوس تکان دادم و برگه‌ها را دسته‌کرده جلوی پایش انداختم: یادت نره اون نباید بمیره، باید تحویل قانون بدیمش که به سزای اعمالش برسه.

این بار پوزخند تلخی زد: اونقد گردن‌کلفتی که قانون رو هم دور می‌زنه... قبلاً تا قصاص رفت اما می‌بینی که سُر و مُرگنده‌ست!

چانه‌ام را از غیظ جمع کردم: این بار نمی‌تونه قسر در بره، یعنی ما نمی‌ذاریم!

با نگاهی پرحرف طعنه زد: تو که دختر خودشی، تو دیگه چرا!

کلافه نگاهم را پایین سوق دادم. هیچ جوابی حق مطلب را ادا نمی‌کرد. در برابر این همه شر و ظلمی که او کرده بود.

- هوم، چی شد؟

تا آمدم به توپ و تشر بکشانم یک‌هو چشمانم روی پرونده‌آشنایی گره خورد. با ناباوری و دستانی یخ‌زده دست دراز کردم و پرونده را از لای آن همه برگه و کاغذ بیرون کشاندم. با تکان دادن برگه‌ها و خم‌شدن ناخودآگاه حلقه‌ام از لای انگشتم میان انبوه برگه‌ها سرازیر شد. میان آشوب و هیجان عجیبی پرونده زرد و کهنه را لای انگشتانم لمس کردم. این پرونده لعنتی چندسال پیش تمام خانواده‌ام را تباه کرد.

- هی این چیه دستت؟!

بی‌اهمیت به او، منگ و خشک‌شده صفحه‌اول را ورق زدم. تصویر جوانی فرامرز روی برگه تایپ‌شده چسبیده بود. تایپ‌ها خطوطش محو و تار شده بود اما باز هم با کمی دقت قابل خوانا بود.

پرونده را بستم و با هیجان و انگیزه عجیبی آن را لای دستانم محکم گرفتم.

رهام مشکافانه با جدیت گفت: این همون مدرکیه که دنبالش؟

سیبک گلویم سخت تکان خورد. به ناچار زبان به دروغ باز کردم: آره، این پرونده برگ برنده منه!

یک تایی ابروی مردانه‌اش را بالا فرستاد: خیلی خب، برش دار.

سپس عجل و فرز تمام اسناد را بررسی کرد و من هم به طبع او، برگه‌های جداشده را مرتب کرده کناری قرار دادم اما تمام فکر و ذهنم پیش پرونده قدیمی و دفتر خاطرات مادرم می‌بود.

- تا من اینا رو سر جاشون می‌ذارم، توام این جا رو جمع و جور کن... فقط ده دقیقه وقت داریم.

متعجب اخمی از گنگی کردم: چرا فقط ده دقیقه؟

همه اسناد دیگر را داخل گاوصندوق انداخت و حینی تنظیم کردن در مخفی با قفسه‌ها، کلافه غر زد: فیلم دوربینا رو دستکاری کردم فقط واسه یه ساعت...

نیم‌نگاه سریعی به ساعت مچی‌اش انداخت: الانم چهل و دو دقیقه‌ش رد شد.

چند وسایلی که جابه جا کرد، مرتب سر جایشان گذاشت و به سمتم پا تند کرد: بدو بریم.

بی‌آنکه نیم‌نگاهی به اطراف بیندازم و در را باز کرده و به سرعت و چالاکی از پله‌ها پایین رفتیم.

همین که به طبقه دوم رسیدیم با نفس تندشده و نگاهی درخشیده گفت: این جا جدا می‌شیم، برو اتاقت. بیرونم نیا تا منم اوضاع رو چک کنم.

بی‌جدل سری تکان دادم: باشه.

همین که دوید. من هم با سرعت خود را به اتاقم رساندم و با بستن و قفل کردن در، کمر خیس از عرقم را به در تکیه دادم و نفس زنان به اتاق تاریکم زل زدم.

بالاخره همه چیز تمام می‌شد.

بالاخره کابوس‌هایم تمام می‌شد و می‌توانستم آسوده سر بر بالین بگذارم.

چشم از سقف برمی‌دارم و با سوزش چشمانم، خمیازه بلندی می‌کشم.

حینی ماساژ دادن چشم‌هایم، به دفترچه خاطرات زل می‌زنم.

هنوز هم منگ و گیج هستم. گیج آن همه صبوری کردن مامان در برابر ظلم و وحشی‌بازی فرامرز.

منگ سکوت به کرار او مقابل شهناز، زنی سنگ‌دل و حقه‌بازی که برای خراب کردن و بیرون کردنش از هیچ دریغ نمی‌کرد حتی دست‌به‌یکی کردن با زیردست فرامرز!

مغز سرم سوت می‌کشد وقتی جاهای حساسش با سوختگی آن قسمت مواجه می‌شدم و مبهوت کامل می‌شدم!

با خودآزاری ناخن‌هایم جوییده‌ام را روی پوست خارش‌شده مچ دستم می‌کشم و با صورتی جمع می‌نالم: مامان طفلکم، چی کشیدی از دست این قوم الظالمین!

سراسر وجودم نفرت و کینه، خشم و انتقام عجیبی انباشته شده بود. به‌فور مداومت هم می‌کرد تا شهناز را از هر قبرستانی شده بیابم و حسابش را عین عزارئیل کف دستش بگذارم.

کم بلا نبود که سرِ مادر طفلکم نیاورده باشد. دسیسه‌های زشت و قبیح‌اش، گواه شخصیت مارموزش می‌بود که دختر گانگستر و خلافکار بی‌رحمی‌ست!

انحصارطلب‌بودن و مالک بودن آن همه ثروت آلوده به خون و آه مردم، انگار مثل جزام بین خاندان پاشا پخش شده بود و همه را به سرنوشت نفرین‌شده سوق می‌داد.
سر دردناکم را توی دستانم محکم می‌فشارم.

- خدا، مدد برسون.

باز دوباره با حالت خسته و درماندگی روی تشک طاق‌باز می‌شوم و دوباره با حالی آشفته و پریشان به سقف ساده خیره می‌شوم.

با تمام گرسنگی، از خیر صبحانه‌خوردن گذشتم تا دفتر را به اتمام برسانم ک حال... آدمی معلق در زمین و آسمان‌ام که نمی‌دانست باید چه کند؟

چه کند تا هم دل خودش آرام بگیرد، و هم برای ادامه قوت داشته باشد!

تنها چیزی که کمی فقط کمی آرامم می‌کرد، انگیزه برای پایان دادن کار فرامرز می‌بود.

- باید چی‌کار کنم؟

ذهن‌ام حال تهی‌ست. نمی‌دانم باید این حجم از گیجی و گنگی چه عملی انجام دهم تا حق دین روی گردنم را درست ادا کنم. کاش می‌توانستم از کسی مشورت بگیرم، کسی مثل حاج جوزانی!

با فکر به او، نور امیدی بین افکارم درخشید و به سرعت روی تشک روی چهار زانو نشستم: حاجی حتماً می‌تونه کمک کنه.

دستی به ملحفه کشیده و از جایم بلند شدم تا بیشتر از این با خودآزاری و نشخوار ذهنی متلاشی نشوم.

نیم‌نگاهی به کنسول انداختم. جایی که دفترچه زیر کشوی آخر به دیوار چوبی‌اش چسبیده شده بود.

با نفس عمیقی مقابل آینه ایستادم و بی‌توجه به سرخی چشمان و رگه‌های قرمزش، شیشه خنک ادکلن را لمس کرده با دو پاف کوچک روی پیراهن فرچ‌سایزم، از اتاق خارج شدم.

بین راه با خود هزار دلیل و منطق آوردم تا در مواقع لزوم استفاده کنم.

سالن خالی بود و تنها شهین با گردگیری آنتیک‌های قیمتی سالن، سر خودش را گرم کرده بود.

فرصت را غنیمت شمرده و تند و بی‌سروصدا از سالن خارج شدم و از گوشه چشم دیدم که شهین متوجه دزدکی رفتن‌ام شد اما به روی خودش نیاورد.

روی تراس منتهی به حیاط ایستادم و با چشم اطراف را پاییدم. با وجود سر ظهر و تابش خورشید، به‌خاطر سوز بهمن‌ماه نگهبانان اکثراً داخل اتاقک نگهبانی بودند.

وقتی هیچ صدای از پارس سگ هم به گوشم نرسید، با خیال راحت قدمی برداشتم اما با صدای خش‌خش و حرکت سریعی از میان درخت‌های باغ، هشیارانه و با مکث به همان سمت راه افتادم.

حینی پاورچین رفتن، خم شده از روی شاخه و برگ‌های خشکیده، تکه شاخه پهن از روی خاک برداشتم و با بردن شاخه بالای سرم برای دفاع، حینی که با احتیاط قدم برمی‌داشتم، زیرلب محتاطانه پرسیدم: کی اونجاست؟

با خش‌خش‌ای، آماده حمله شدم که بی‌هوا از پشت سر کسی پرید و چوب را از لای دستم بیرون کشید و سفت نگه داشت.

- هی معلومه چه غلطی می‌کنی؟

ناخودآگاه با استشمام بوی عطر او، از پشت سر عبوس تشر زدم: ولم کن رهام!

وقتی کامل چرخیدم، از دیدن لبخند خبیثانه‌اش، سگرمه‌هایم توی هم رفت: درد!

حینی که عقب می‌رفت، دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد: خیلی خب، آروم باش.

چشم‌غره‌ای به پرروی‌اش رفتم و او با گزیدن لبش، گستاخانه پرسید: حالا چرا چشمت و لوچ می‌کنی؟

دهانم از این همه پررویی باز ماند و با حرص به تندی نگاهش کردم: حد خودت و بدون جناب!

با تک سرفه‌ای، حالت جدی به خود گرفت: این طرفا چی کار می‌کنی؟

- کارت داشتم...

بعد از مکث، با تردید پرسیدم: راهی هست که من از این جا بیرون برم؟

خونسردانه دستانش را توی جیب شلوارش فرو کرد و سری جنباند: می‌خوای بیرون بری؟

با نیم‌نگاهی به اطراف و رصد کردن نگهبانان، مردد جواب دادم: اگه راهی باشه، آره.

به کفش گلی و خاکی او زل زدم و او با تکان دادن کفشش، نرم گفت: شدنی...

اتومات سرم بالا رفت و او از دیدن چشمان معنادارم، بقیه حرفش را خورد و اخمی درهم کشاند: چقد واجبه؟

دست به کمر لب و لوچه‌ام را کج کردم با تفکر و موشکاف پلک زدم: اون برگه‌ها به دردت خورد؟

- چه ربطی به سوالم داشت!

بی‌هوا با اطمینان لب زدم: ربط داره.

- چه ربطی؟

نفسم را تند بیرون فرستادم: سیم‌جیم نکن، یه کلام بگو داره یا نه؟

عمیق، طولانی و گیرا نگاه کرد: خب زیاد نه، ولی اگه یه درصد بدونم اونی که تو برداشتی اونقد مهم...

- هست!

با جواب کوتاه و یک‌کلامی‌ام، درز جمله‌اش را می‌گیرد و با سوال بعدی، تغییر مسیر می‌دهد و متلکم می‌شود.

- جدی؟! در مورد چیه؟ چند درصد می‌تونه کمک کنه که...

انگشت روی لبانم می‌گذارم و با اشاره به اطراف، خفه و زیر زمزمه می‌کنم: الان وقتش نیست، شب راس دیشبی بیا جای که جدا شدیم.

سپس بی‌اهمیت به چشمان مات و صورت درهم‌اش، عقب گرد می‌کنم و با قدم‌های مطمئن و نگاهی به سوزش افتاده و ن خوابیدن‌هایم به عمارت برمی‌گردم.

ذره‌بین را عقب کشیده و می‌نالیم: هوف، نمی‌شه فهمید که!

کلافه با چشم به نوشته نصفه و نیمه زل می‌زنم. نصف دیگرش سوزانده شده و قابل خوانا و گمان نیست!

آه پرافسوسی زده و درمانده موهایم را چنگ می‌زنم: کاش کامل بود.

مامان ریحانه در همه شرایط، روزمرگی‌هایش را دست‌نویس می‌کرد و در واقع با نوشتن، روح زخمی‌اش را آرام می‌کرد.

دفترچه و ذره‌بین را زیر لحاف می‌اندازم و طاق‌باز دراز می‌کشم. متفکر و خیره به سقف چشم می‌دوزم.

با تجسم به دوران شیرین، پلک‌هایم را می‌بینم و خود را داخل خانه دربست‌مان تصور می‌کنم.

«حاج اکبر بیا شام»

لبخند شیرین مامان وقتی آقاجان با آهنگ خاصی صدایش می‌زد «ریحان ریحان، ریحانم گل خوشبوی زندگی، گل ریحانم»

چشم‌های مامان همیشه برق می‌زد و سر سفره طبق عادت خودش، پُریپیمان‌تر از همه برای آقاجان کشید و با روی خوش محبت خرجش کرد.

«نوش‌جون»

پوریا عزیزکرده آقاجان، با لب و لوچه آویزا خود را شیرین کرد «پس من چی مامان؟ من و دوس نداری؟»

مامان قبل از واکنش ما، اولین لقمه غذا را با عشق داخل دهان عزیزکرده گذاشت.

«گوشت بشه به تنت جگرگوشه‌م»

آقاجان هم لقمه پُریپیمان‌ای درست مکرد، با مهر پدران‌های جلوی دهانم گرفت و با ملایمت گفت: «بخور دختر بابا»

مامان با حظ و وافر دستی روی موهای سرم کشید.

«یکی‌یدونه‌ام... به هیچ‌کس نمی‌دمش، دختر خودمه.»

با حس سوزشی، سرانگشتم را روی گونه‌هایم می‌کشم و آه غمگینم را دردمند رها می‌کنم.

- مامان...

روی پهلوی به حالت جنین مچاله می‌شوم: چی شد به این وضع افتادیم؟

خیره و عمیق این‌بار صحنه دیگری را تجسم می‌کنم.

امیریل لبخند به لب لقمه را مقابل لب‌هایم گرفت.

« نخوری از دستت رفته، لقمه محبته »

صامت دست دراز می‌کنم که دستم توی هوا معلق می‌ماند.

لبخندم غمگین و اندوهناک می‌شود، وقتی شهین صدایم می‌زند.

- خانم جان؟

در سکوت بی‌حال فقط نگاهش می‌کنم. با تبسم اشاره‌ای به بیرون می‌کند: آقا گفتن، بیاین پایین.

بی‌اهمیت نگاه تهی‌ام را به پایین انداختم و او با سکوت بیرون رفت. دستگیره در را بست. شتاب‌زده قفل در را زدم و دفترچه و مابقی را داخل کنسول جاساز کردم.

تا خواستم روی تخت دراز بکشم، ضربه محکمی به در خورد و پشت فریاد فرامرز برخاست.

- درو وا کن دختره خیرسر!

عجول و اخم‌کرده سمت در رفتم و بی‌حرف در را باز کردم.

از دیدن صورت سرخ و چشمان خون‌آلودش جا خوردم.

سر عصایش را وسط قفسه سینه‌ام کوبید: حالا جسارتت به جای رسیده مدارک من و می‌دزدی، دختره خیرسر؟

تنم یخ زد. نفسم بند رفت با چشم‌های درشت‌شده میخکوب ماندم.

- جواب من و بده، اسناد رو به کیا دادی؟

بزاق دهانم را تلخ و لرزان فرو دادم: من چیزی برنداشتم!

چشمانش را مثل بازجوها ریز و باریک کرد و با حالت مچ‌گیرانه پرسید: مطمئنی اسنادم برنداشتی؟

ضربان قلبم تند و محکم کوبید. تمام زوایای تنم مرتعشانه لرزید: نه.

متوجه نشدم آن پوزخند روی اعصاب را زد و چرا آن‌طور عجیب نگاهش را گرفت با همان میمیک ناخوانایش سری تکان داد: باشه، به زودی معلوم می‌شه!

وقتی بدون داد و غال و تنبیه کردن راهش را کشید و رفت. اما چرخش کلید و قفل کردن در، با تنی یخ‌زده و بهت زده روی موکت فرو ریختم.

تمام جسارتم تا همان اندازه بود. حیران و کپ‌کرده چند ثانیه قبل را ریکاوری کردم. یک‌جور اطمینان عجیبی در تک‌تک رفتار و لحنش دیده می‌شد. او نیامده بود فقط سوال کند و من را بترساند.

آمده بود تا از چیزی مطمئن شود.

- من چی‌کار کردم؟

احساس می‌کردم او دست پُر آمده بود تا دستم را رو کند اما من با کتمان و دروغ حاشا کردم!

کوبش قلبم تندتر جای میان گلو و دهانم زد. استرس بدی تمامم را فرا گرفت. فرامرز بی‌گدار به آب نزده بود.

یک‌دفعه نگران رهام شدم. جان او در خطر بود، او در برداشتن آن اسناد کمک بزرگی رساند و حالا...

مبهوت دستم را روی دهانم گذاشتم و با چشم گشاد به جایی خیره شدم.

متعجب و شتاب‌زده به ساعت نگاهی انداختم و با علم قرار نیمه‌شب، نادم و پریشان آه از نهادم بلند شد.

- کاش ظهر مدارک و می‌دادم!

بعد از سه ساعت بی‌قراری و خودخوری کردن، مصمم از جایم بلند می‌شوم.

باید هرطور شده، رهام را در جریان می‌گذاشتم. ریسک لو رفتن هویت او، رعشه به جانم می‌انداخت.

هراسیده و مضطرب سنجاق را در مغزی قفل فرو می‌کنم و با دستانی لرزان و مردمک لرزان‌تر مدام با سر سوزنی‌اش کلنجار می‌روم.

- باز شو... خدایا... این‌بار کمک کن... خواهش می‌کنم.

با صدای تیک، ناباور عقب کشیده و دستگیره در را می‌کشم. در کمال حیرتم در باز می‌شود و بعد مدت‌ها، لبخند روی لبم حک می‌شود.

وقت را هدر نداده و به سرعت با برداشتن پرونده و پنهان کردن‌اش زیر تاپ چسبیده به تنم روی آن با فرزی هودی گشادی می‌پوشم و شتاب‌زده خارج شده و راهرو را رد می‌کنم و بدون سروصدا با قدم‌های پاورچین سمت در اصلی می‌روم.

با لمس دستگیره در بی‌توجه به سکوت عجیب و سنگین عمارت، در را باز می‌کنم و نفس محبوس شده‌ام را تند می‌فرستم.

پایم را بیرون می‌گذارم روی تراس خشکم می‌زند.

سنگوپ‌شده با چشمانی دو دو زده به سلاح و افراد مسلح خیره می‌شوم.

بی‌پلک زدن نگاهم روی همه می‌چرخد. تپش قلب و تند شدن نفس‌هایم حتی داغ شدن پشت گوش‌هایم با یخ‌زدگی تنم مغایرت دارد اما نگاه خشکیده‌ام در نهایت روی چهره پیرصلابت و سخت فرامرز ثابت می‌شود.

- بیارید!

با دستور اکید او، مردی را کت بسته روی سنگفرش زمین رو زانو می‌اندازند و من از دیدن چشمان آشنای رهام، با ندامت و افسوس پلک می‌زنم.

دست‌هایش را از پشت بسته بودند. جای جای پیشانی و چانه و صورتش از خون‌مردگی و کبودی به تیرگی می‌زد.

دستم را روی مشت کرده با حرص لب روی هم فشردم.

- سزای کار خائن چیه؟

صدای فرامرز، مثل ناقوس مرگ توی گوشم اگو شد.

دندان روی هم ساییدم و از لابه لای آن غریدم: خیانت نکردم!

فریادش، روح را از کالبدم بیرون کشاند.

- خفه شو...

محکم مژهایم را روی چشم فشردم و دستام را یخ‌زده کنار پایم رها کردم.

لورفتن، آخرین چیزی که برای پایان لازم داشتم اما نه حالا... نه حالایی که رهام بی‌گناه، به‌خاطر حماقت‌ام سرش را زیر آب کنند.

- حرف بزن.

صدای توبیخ‌گر غنی از خشم‌اش، من را از بهت پراند.

- من کاری نکردم.

پراز غضب و تغیر به صورت مات اما مصرانه‌ام خیره شد: می‌خوای لایشونی کنی؟

بزاق دهانم را تلخ تلخ فرو می‌دهم. احساس می‌کنم دنیا دور سرم می‌چرخد.

حتی تابش مهتاب هم نتوانست ذره‌ای آرامم کند. در آن بلوا و آشوب، چهره داغان و سرپایین افتاده رهام، حالم را بدتر کرد. گناه او چه بود؟

- نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی!

یک دفعه میان آن همه استرس و واهمه با اشاره مستقیم فرامرز، فریاد رهام دردآلود به آسمان برخاست.

غول چماق فرامرز بی رحمانه با سرزانویش به کمر او کوبید. درد جان سوزش را از همان فاصله هم حس کردم و صورتم رنگ پریده مچاله شد.

- موقر نیای، تاوانش و این مرتیکه پس می ده...

با گلوی خشک، پشت دست لرزانم را روی پیشانی داغ کرده ام می گذارم: چی می خواهی بدونی؟ این که من باهاش چه سروسری دارم؟

نگاهش تیز و شبیه خنجر به چشمان خون نشسته ام فرو می رود: اسناد من و برای کیا می خواهید؟

نفسم را مرتعش رها می کنم: چه اسنادی؟! اسنادی پیش من نیست!

این بار همان غول چماق، رهام را از پشت گردن گرفته و با رذالت روی سنگ فرش سینه کش می کشد.

فرامرز خیره و طولانی نگاهم کرد: هنوزم کتمان می کنی؟

تا می خواهم دهان لرزانم را به مدد رفع و رجوع باز کنم، او با بالا بردن دست و نشان دادن حلقه ساده ام، جا در جا من را آچمز می کند.

دهانم باز نشده به اجبار بسته می شود. بهت زده و حیران میخ حلقه درخشان لای انگشتانش می شوم.

« امکان نداره » ای زیر لب زمزمه می کنم و حیرت زده با بی قراری و خوف عجیبی نگاه دو دوزدهام را به صورت خونسرد او سوق می دهم.

هیچ فکری در ذهنم خطور نمی کند. خالی خالی ست و هر آن سرازیر شدن خود را با تمام وجود تجسم می کنم.

تکاور - کلثوم حسینی
- با اسناد چی کار کردی؟

جان می‌کنم. جان می‌کنم تا دروغم باورکننده از دهانم بلغور شود.

- اسنادو سوزوندم!

چند دقیقه در سکوت دهشتناکی با صورت مکدر و اخم‌های درهم خیره‌ام می‌شود. یک‌باره فریاد می‌زند: کارش و تموم کنید.

قلبم برای چند ثانیه از تقلا می‌ایستد. ناباور و خشک‌شده نگاهم روی اسلحه‌ای روی پیشانی رهام می‌خکوب می‌شود.

بغض‌آلود با تمام نیرو جیغ می‌کشم: بس کن...

نگاه‌ها به طرفم سنگین و معنادار می‌چرخند. با پاهای لرزان و تحلیل‌رفته قدمی رو به جلو برمی‌دارم: من تنهایی اون مدارک و برداشتم، اون کاری نکرده!

پوزخند فرامرز شبیه سیلی بیخ گوشم زده شد.

- من و احمق فرض کردی دختر؟ تو اونقد مهارت‌داری تا دوربینا رو دستکاری کنی و پاتو تو اتاقم بذاری؟

غروند سیروس هم بلند شد: همه جا رو گشتیم زیر بم این مرتیکه هیچی نبود، شک ندارم دست خود دختره‌ست!

باید دست روی نقطه ضعفش می‌گذاشتم. باید گیج و گمراه‌اش می‌کردم و گرنه کار رهام را تمام می‌کرد.

مستاصل با حالی قریب لب زدم: چرا نتونم؟ همون جورم قفل گاوصندوقت و باز کردم.... خودت بگو، اون از کجا رمز گاوصندوقت و می‌دونسته؟

در مقابل اخم‌های درهم و چشمان متفکرش، تلخ و گزنده ادامه می‌دهم: مگه این‌که خودم رفته باشم سروقت گاوصندوقت، اونم با تاریخی که بیشتر از همه به من مربوطه!

رنگش به آنی تغییر می‌کند و لبانش را محکم روی می‌سایید.

- صاحب اون تاریخ، یه زمانی توی عمارت خودت علیه تو مدارک جمع نکرد که ازت انتقام بگیره؟ و تو و شهناز بهش انگ خیانتکاری چسبوندید تا...

با عربده بلندش، کج می‌ایستم و سرم را رو به آسمان می‌گیرم. جان می‌کنم تا محکم روی پاهایم بایستم و جلوی آنان مذحوبانه وا نرم.

- خفه شو.

وقتی خشمگین و برزخی ستم گام برمی‌دارد. با کشیدن آه غمگینی و بی‌سلاح مقابلش می‌ایستم.

همین که رخ به رخام رسید، دست راستش را بلند کرد و من با چشم‌های آب‌آورده و قلب زخمی لای پلک‌هایم را بستم.

پس از ثانیه‌های عذاب آور، هیچ اتفاقی رخ نداد و من با بهت پلک زدم. هاج و واج از دیدن دست معلق‌مانده فرامرز در میان دست تنومندی مات و حیرت‌زده سنکوپ شدم.

وقتی نگاهم روی ریش‌انبوه و موهای ژولیده مرد مات می‌شود، او با فشردن مچ دست فرامرز او را به عقب سوق می‌دهد.

فرامرز یکه‌زده با رنگی کبودشده داد می‌زند: چه غلطی کردی؟!

مرد مرموز خیلی محکم فرامرز را می‌گیرد و سوت بلندی می‌کشد.

پارس‌سگ‌ها دهشتناک بلند می‌شود، همزمان به افراد فرامرز حمله می‌کنند و با گاز گرفتن و ترساندن، آن‌ها را به عقب می‌رانند.

مبهوت و کپ‌زده به مرد مندرس‌پوش با ظاهر ژولیده‌اش اشاره کرده و عربده می‌کشد: بگیریدش!

مرد امان نمی‌دهد و با چسبیدن گردن فرامرز، دستش را دور گلوی او می‌اندازد و با قدرت اسلحه‌اش را روی شقیقه فرامرز می‌گذارد.

- برو کمک دوستت، بجنب!

ناباور وسط آن بلوا با تشر مرد و ناله بلند رهام، تکانی خورده و تند سمت او پا تند می‌کنم: اومدم.

پشت سرش روی زمین زانو می‌زنم و طناب‌ها را از دور دستان بسته‌اش باز می‌کنم و بی‌درنگ از شانه‌هایش گرفته و بلندش می‌کنم.

سوز سردی می‌وزد و با حیرت مرد را تماشا می‌کنم: کی‌ای تو؟

کلاه بافت چرکش را از روی سر برمی‌دارد و از همان فاصله برق چشمان سیاهش، در راس نگاهم قرار می‌گیرد.

بی‌توجه صورتش را کنار گردنش خم می‌کند و بی‌آوا، لب‌هایش تکان می‌خورد.

نمی‌دانم فرامرز چه شنیده که رنگ به رنگ شده و با یکه‌زدگی گردن سمت او متمایل می‌کند و از لابه لای دندان کلیده‌شده‌اش می‌غرد: پس تو جاسوس دم و دستگام‌ای!

مرد بی‌حرف با چشم به رهام اشاره می‌کند. شتاب‌زده به کنارم زل می‌زنم و او داغان با صورت جمع‌شده سمت افراد می‌رود و اسلحه‌ها را از آن‌ها می‌گیرد.

عجیب بود که سگ‌های وحشی به رهام حمله نمی‌کردند.

با استیصال و درماندگی وسط معرکه ایستاده بودم. مهرداد از فاصله چندمتری‌ام صدایم زد: پروا؟

سر و گردنم بلا تکلیف سمتش گردانم: چیه.

با تردید و نگاهی دو به شک به آن مرد مرموز اشاره کرد: اون کیه؟

عصبی شانه‌ای بالا انداختم و در سکوت به رهام زل زدم. او صامت و جدی سلاح را وسط جمع کرد و با مهجزکردن خودش، مقابل فرامرز و مرد ایستاد: دستور چیه؟
- افراد تو راه این‌جان.

این بار هشیارانه از شنیدن صدای بم و گیرای آشنایی؛ قلبم وحشیانه به تپش افتاد.
نامطمئن و ناباور قدمی به جلو برداشتم، دقیقا کنار رهام و مقابل چشمان سیاه او ایستادم:
صدات آشناست، تو کی‌ایی؟

فرامرز عتاب‌آلود خطاب قرارم داد: دختره احمق، نفهمیدم مار زیر آستین بودی.
بزاق دهانم را تلخ بلعیدم و مردمک‌هایم بدون حرکت روی چهره عجیب مرد دو دو می‌زد.
از سکوتش، عاجزانه قدمی به جلو برداشتم.

رهام بازویم را گرفت و مانع از حرکتش شد: نرو، باید مراقب باشیم.
متغیر بازویم را محکم تکان دادم تا رهایم کرد. متحیر و تحسر با ارتعاش قدمی نزدیک شدم.

- می‌دونستم زنده‌ای... می‌دونستم.

یک‌دفعه از پشت چیزی به من برخورد و با سرچرخاندن متوجه کله‌پاشدن رهام شدم و تا خواستم حرکتی کنم، از پشت سر کسی گردنم را چنگ زد: تکون نخور کوچولو!
قلبم از تقلا افتاد و سنکوپ‌شده رخ به رخ مرد و فرامرز حدقه‌زده تیزی روی گردنم را احساس کردم.

سیروس نوک تیزی را روی پوست نازک گردنم فشرد: ماسک ماسکت و بنداز پایین، الان.

نفس‌های تهوع‌آور سیروس روی پوست یخ‌زده‌ام پخش زد، دلم بهم پیچید و بی‌زردآب عق زدم!

- سگات دندون بزَن، دختره رو مثله کردم.

نفس‌هایم یکی درمیان و بریده بریده درهم آمیخت. رشک و غم به چشمانم نیش زد: امیریل.

کلاه را از روی سرش برداشت و من دل‌دل‌زده به انبوه موهای کثیف چشم دوختم. موهای نرم و همیشه یک‌دست سرش حالا شبیه کویر بی‌آب بود.

نفس بریده بی‌صدا لب زدم: چرا؟

صدای رهام را از فاصله نزدیک شنیدم و از گوشه چشم، دستان تسلیم‌شده‌اش را تماشا کردم.

- آروم باش مرد.

سیروس پوزخند تمسخرآمیزی زد: شما جوجه فلکیا فکر کردین با بچه‌ننه طرفید؟ باس حالیتون کنم یه تریلی نمی‌تونه اسم ما رو بکشه چه به حمله کردن شما فلکیا!

- بهتره خریّت نکنی، پلیسا تو راهن اینجان... جُرمت و بیشتر از این سنگین‌تر نکن.

بی‌توجه با صورت داغ‌شده و عرق شُره‌کرده پشت گردنم، حسرت‌زده و غمگین با آکنده‌گی سرتاپای امیریل را کاویدم. لاغر شده بود و از آن هیبت فولادی‌اش خبری نبود.

- آه جانم...

تکان محکمی به گردنم وارد شد: اگه سنگین‌تر کنم، چی؟

- هرجای این کره خاکی بری، ردتو می‌زنم و می‌آم سراغت... اون موقع فقط مرگ می‌تونه تو رو از چنگال من نجات بده.

لای چشمانم را بی‌قرار روی هم بستم و گُرگرفته و تنی مرتعش لب زدم: امیریل.

نگاه مسخ‌اش روی چشمان نم‌زده‌ام گره خورد و بدون هیچ آوای به پشت سرم اشاره کردم: بزنش.

- چی وز وز می‌کنی دختره‌خیرسر؟

همزمان نوک چاقویش را محکم‌تر به پوستم فشار داد. سوزشی از جراحت و حس گرمی خون و شُره‌کردن از روی گلو و زیر گردنم سرازیر شد.

امیریل نفس‌ش را تند رها کرد. بعد از ثانیه‌ای بی‌مکت و بی‌تردید اسلحه‌اش را به طرف شانه‌ام گرفت و با اشاره غیرمستقیم او، با پشت پایم محکم روی پای چپ سیروس کوبیدم و با رها شدن پنجه‌اش از گردنم، هر دو همزمان چرخیدم و او با خشم و غضب چاقو را بالا برد تا زیر گلویم را شرحه شرحه کند اما با شلیک و برخورد تیر به شانه نزدیکی گردن‌اش، افسار چاقو از دستش رها و واژگون شد.

تلو تلو خوران با بدنی یخ‌زده عقب کشیدم و حدقه‌زده به سیروس خیره شدم. سیروسی که مثل مرغ سر کِنده توی خون خودش غلت می‌زد و با دو دست زخم‌اش را چسبیده بود. - کمکش کن.

رهام را کنارم احساس کردم و دویدن مهرداد سمت سیروس و گذاشتن پارچه روی زخم‌اش، وحشت‌زده فریاد کشید: یکی زنگ بزنه به اوژانس... خیلی خونریزی داره.

نور قرمزی گردان در تاریکی کوچه بیرون از عمارت، همه را به تکاپو انداخت و فریادهای ناشی از فرار و گریز ولوله‌ای به جان‌اشان زد.

با باز شدن در بیرون هرج و مرجی با بلوای هجوم انبوه مامورهای مسلح داخل حیاط و عمارت راه افتاد و صدای شلیک و تیراندازی در اطراف شنیده می‌شد.

افراد فرامرز همه به پشت عمارت پا به فرار گذاشته بودند و با فریادها، همزمان سگ‌ها پارس‌کنان به دنبال آنان خیز برداشتند.

چشم از آشوب و محشر کبرا گرفتم و به امیریل سوق دادم. او اخم‌آلود و متغیر دسبند فلزی را دور مچ‌های فرامرز زد.

بی‌توجه به تهدید و دادغال فرامرز، شانه‌هایش را گرفت و او را طرف رهام هل داد: افتخارش مال تو.

رهام با جدیت و تحکم گفت: پیروزی امشب و مدیون تلاش‌های بی‌دریغ تو هستیم قربان.

مقابل چشمان گردشده‌ام احترام نظامی داد و فرامرزی که با نفرت و کینه و بی‌زاری نگاه‌مان می‌کرد را طرف خروجی کشاند.

- پروا...

نگاه بی‌تابم را روی چهره غریبه‌اش سُر دادم: امیریل!

چینی روی چشم‌هایش افتاد. صامت و جدی دست دراز کرد شال را از روی سرم برداشت و به سرعت کلاه هودی‌ام را روی موهای آشفته‌ام جلو کشاند.

در تمام مدت با چشمان موج‌دار و دریایی با دل‌تنگی به صورتش چشم‌دوختم. از نگاه سنگین و طولانی‌ام، مسکوت شال را دور گردنم گره زد و مقابل صورت غرق‌تنمایم، با بی‌قراری نفس‌ش را رها کرد: دیوونه!

صامت و آشوب‌شده میان وانفسای حضور معجزه‌آورش، بی‌هوا دستانم را دور کمرش محکم پیچاندم و تنگ‌دل و قلبی پرتقلاشده او را در آغوش کشیدم.

- خدا می‌دونه نبودنت چه دردی روی زندگیم انداخت...

بی‌حرف دستش را روی سرم گذاشت و ملایم سرم را پدرانۀ نوازش کرد.

در سکوت و حرای بودن‌اش، عطر تن‌اش را عمیق نفس کشیدم: حس می‌کردم قلبم خالی شده... هیچ حسی توش نبود تا امروز...

بینی‌ام را به پیراهن‌اش فشار می‌دهم: تا امروز که فهمیدم تو زنده‌ای! و زنده بودن بهم زندگی و احساس خالی‌شده رو برگردوند...

نوازش آرام انگشتانش، احساس اطمینان و آرامش را به درونم القا می‌کرد و بعد از مدت‌ها لب‌هایم به لبخندی کش آمد.

- رفتن ت دردی رو بهم فهموند. من و عاجز شده بودم از این‌که بودن چقد خوب بود و من قدر ندونستم... این‌که آرامش و آروم‌بودن زندگیم رو مدیون از خودگذشتگی و فداکاری‌ها ت بودم و پشت‌پا زدم به همه زحمات‌ها...

با صدای گام‌های سنگین، به ناچار سکوت پیشه کردم. هیچ دوست نداشتم کسی اعتراف‌هایم را بشنود و به سخره بگیرد!

- شرمنده آ... ولی گمون کنم حلقه مال شماست. از دست فرامرز پیدا کردیم.

رهام را نمی‌دیدم اما از لحن گرفته‌اش متوجه شدم که فقط آمده حلقه را بدهد و سریع هم برود.

- دمت گرم. بهتره خودتم بری بیمارستان، بدجوری داغونی پسر.

ناله رهام، صورتم را کمی چرخاند تا از گوشه چشم نگاهش کنم.

- ناکس عین گراز وحشی زور داشت، استخونامو ترکوند.

بی‌اراده لبخند زدم: شانس آوردی امیریل اومد ویلا الان زنده نبود.

رهام معنادار نیم‌نگاهی حواله امیریل کرد: از همون اولش، پيله کرد باید خودش تو عمارت باشه...

نگاه عمیق‌اش، این بار من را هدف قرار داد: نگرانت بود. نگرانی‌شم بی‌مورد نبود.

پراطمینان پلک آرامی زدم: خداروشکر هستش، وجودش نعمته.

- همین‌طوره. خب من دیگه رفتم، مواظب باشید هنوز کاملاً خطر برطرف نشده.

تا خواستم سوال پیچش کنم، رهام رفته بود و دست زبر امیریل روی سرم بی‌حرکت مانده بود.

- چی شده؟

در سکوت انگشت چپم را بالا آورد و مقابل چشمانم دارم، حلقه را لای انگشتم فرو کرد: جاش همین‌جاست، هیچ‌وقت درش نیار.

- دیگه درش نمی‌آرم.

نفس عمیقی کشید. چشم‌هایش را ملایم روی هم بست و بم زمزمه‌وار گفت: شکر به خیر گذشت.

دستم روی انبوه ریش‌ها نشست: این همه پشمو برای تغییر قیافه‌اته؟

- بریم خونه، تمیزش می‌کنم.

سر و گردنم را به سمت عمارت گرداندم: یعنی باور کنم همه چیز تموم شد؟! می‌تونیم برگردیم به زندگی نرمال‌مون؟ واقعاً می‌شه؟

پیشانی‌ام از مهر لب‌هایش سوخت و آرامش سراسر وجودم رخنه کرد.

- چرا نشه؟ دیگه می‌تونیم راحت به کار و بارمون برسیم.

انگشتانم را لای انگشت‌های زمختش پیچاندم و مصرانه افزود: خسته‌ام، دیگه تموم شد.

سروصداها کمتر شده بود و مامورها هرکدام گماشته‌های فرامرز را دسبندزده روانه وِن مخصوص برده و بازداشت می‌کردند.

سرم را سمت عمارت جنباندم. هیچ تعلق خاطری از آنجا نداشتم جز یافتن دفتر خاطرات مادرم.

و تحمل حرف‌هایی زجرآور و دردآور پدر و دختر فرامرز و پریناز که برایم گران تمام شده بود.

- دفترچه خاطرات مامانم تو اتاقه، باید برم بیارمش.

با اطمینان و تحکم جلوتر از من راه افتاد: بریم بیاریمش.

کنج لبم را زیر دندان گزیدم: پرهام و پریناز کجان؟

راسخ و محکم تصریح کرد: فرامرز اونا رو راهی مجتمع کرد همونم دیدم همه چی غیرعاده...

از گوشه چشم زل زد: باز من و سوپرایز کردی پروا.

خیره به در ورودی، بینی‌ام را بالا کشیدم: نمی‌دونم چرا همیشه سوتی می‌دم. آخه چرا باید موقع دزدیدن اون مدارک کوفتی، حلقه‌م بیفته اون‌جا... هی گند بزنم به زحمت بقیه!

با لحن خاصی نجوا کرد: دردمسری دیگه!

- تو روحت!

اخمی مابین ابروهایش تاباند: دیگه روت و کم کن.

- اگه مردی، خودت کم کن.

با ناخن گوشه ابرویش را خاراند: اون‌که چشم، کیه که بدش بیاد!

با لبخند محوی مشتم را روی بازویش کوبیدم: منحرف لعنتی!

چشم از بالکن گرفتم. تابش نور از پس پرده آشپزخانه نیمرخام را گرما کرده بود. فضای آشپزخانه دلباز دیده می‌شد.

حینی گوش‌دادن موزیک، مرغ و هویج و کلم بروکلی مخلوط با روغن‌زیتون در سینی مخصوص قرار داده و سینی را وسط فر در حرارت گذاشتم. با روشن کردن پلوپز، با لمس جراحات گردنم نفسی کشیدم.

سیروس لعنتی فقط به فکر مثله‌کردن و شکنجه‌دادن جان و جسم انسان‌ها می‌بود. حقش بود تا سر حد مرگ درد و عذاب بکشد.

از صدای پیچیده در راهرو و اتاق، از فکر بیرون آمده و عمیقانه بوی شامپو و لوسیون، شامه‌ام را نوازش داد و بی‌درنگ ماگ قهوه و سینی تنقلات شیرین و تلخ را تا کاناپه نشیمن مقابل سینماخانگی روی میز قرار دادم.

با صاف کردن کمرم، نگاهم روی مرد جذاب سنگین شد.

در روبدوشامبر ابریشمی مردانه با آن موهای نمدار ولو شده روی پیشانی‌اش، زیادی جذاب و مجذوب‌کننده شده بود.

خیره به او، ناخودآگاه دستی روی موهای دم‌اسبی‌ام کشیدم. از دیدن لبخند معنادارش، تا پشت گوش‌هایم داغ کرد. برای فرار از کنکاوش مستقیم او، گر گرفته با همان تاپ دو بند سفید با شلوار ساق‌کوتاه مشکی روی کاناپه نشستم.

- چه بوی خوبی!

بی‌تفاوت به جمله او، با دستی لرزان کنترل را برداشتم تا شبکه‌ها را عوض کنم.

در سکوت کنارم روی کاناپه نشست و بی‌حرف خم شد ماگ قهوه‌اش را برداشت. صامت ماگ را زیر بینی‌اش گرفت و رایحه خوش قهوه را استشمام کرد: خوبه که ذایقه‌م می‌دونی.

لبخند دستپاچه‌ای زده و از روی بشقاب شکلات تلخی برداشتم تا خود را سرگرم نشان دهم.

نامحسوس دم و بازدم می‌کشیدم اما بوی افترشیو و رایحه مست لوسیون‌اش زیادی خانه‌خراب‌وار دست و دلم را می‌لرزاند.

- چقد ساکتی؟

هرچند برعکس همیشه بی‌حرف شده بودم و او، خلاف همیشه گپ‌زدن را به سکوت ارجح داده بود.

- دارم فیلم می‌بینم.

و چشمانم روی کاراکتر زن بود که در لوکیشن کافه داشت برای کاراکتر مرد کنارش حرافی می‌کرد و مرد با لبخند و شیطننت نگاهش می‌کرد.

صامت پا روی پا می‌اندازم. ناخواه نگاهم روی ساعد پایش نشست و با گزیدن لب، پلک روی هم فشردم و توی ذهن‌ام، خود را ملامت و توبیخ کردم.

«ای بمیری دختر، هیزبازی در نیار. چته؟ مگه کم لنگ و پاچه دیدی؟ نگاهتو بدزد بند رو آب نده!»

- خوبی پروا؟

ظاهراً حواسم به فیلم بود اما هیچ چیزی از آن متوجه نشده بودم. کلافه و مستاصل لبخند دستپاچه‌ای زدم: آره خوبم، چطور مگه؟

با دو انگشت اشاره و وسط، به چشم‌ها و گونه‌هایم اشاره کرد: دیدم قرمز شدی و ضمن این‌که حتی پلک هم نزدی!

بزاق دهانم را تند قورت دادم.

«وای فهمید؟! ای بمیری که نیومده گاف دادی دستی!»

- خوبم والا، تو زیادی توجه نشون می‌دی!

حرصی با لبخند مصنوعی خم شده و ماگم را از روی سینی برداشتم، محتویات گرمش را مزه‌کنان نوشیدم.

از این حالت جدیدم به شدت کفری و عصبانی شده بودم. چه معنی داشت جلوی امیریل هی رنگ به رنگ شوم؟

یک دفعه ماگ از دستم گرفت و در سکوت خم شد با گذاشتن هر دو ماگ به روی سینی، به طرفم چرخید و دستانم را محکم محکم گرفت.

مهربان و مجذوب‌وار آکنده از احساس و عطوفت نگاهم کرد: چرا خودخوری می‌کنی؟ چی اذیتت می‌کنه؟

بی‌حرف با غم عجیبی دست دراز می‌کنم و ردِ جراحت روی چانه و گلویش را لمس می‌کنم.

- این بُریدگی عمیق مال اون شبه؟

امیریل در سکوت بوسه‌ای به کف دستم زد و مخمور گفت: دلم برات تنگ شده بود.

لبخند محزونی زده و مرتعش و لرزان لب زدم: تو می‌تونستی حساب تک تک اونا رو بررسی، چرا دفاع نکردی؟ چرا گذاشتی اونطوری داغونت کنن...

با ارتعاش و رعشه واگویه کردم: می‌دونی وقتی سمت شلیک کرد، روح از بدنم رفت... باورم نمی‌شد که...

انگشت شصتش روی گوشت لبم کشیده شد: هیس، بهش فکر نکن.

تکاور - کلثوم حسینی

- نمی‌تونم. وقتی یادش می‌افتم که به‌خاطر من، جونت و کف دستت گذاشتی قلبم اومد تو دهنم امیریل، جای من نبود، نبود بیینی من از ترس نبودن تو، چه جنونی بهم دست داد!

نجواوار و ملیح دم گوشم پچ زد: تموم شد، مهمه الانه.

مشت محکمی به قفسه سینه‌اش کوبیدم: آره ولی دوبار از مرگ برگشتیم!

- نمی‌تونستم کاری کنم، اسلحه تو رو نشونه گرفته بود... اگه کاری می‌کردم یا حتی دفاع، مطمئن بودم تو رو قربونی می‌کردن!

آه غمگینی کشیدم و همزمان سرم را روی قلب تند و طغیان‌طورش گذاشتم و با پلک بستن به نوای بی‌قرارش گوش فرا دادم: حماقت کردی دیگه!

دم عمیقی از حرای گرمابخش بین‌مان کشید و زنگ‌دار و خش‌دار گفت: به خاطر تو حماقت هم می‌کنم.

- دیوونه!

جسورتر دستش را لای موهای پشت گردنم چنگ زد و شیواتر زمزمه کرد: من این حماقت و دوست دارم.

با خنده آرامی مشت دیگری به سینه‌اش کوباندم: دیوونه‌ای دیگه!

بی‌پروا با اشتیاق و حظ نفسش را گرم و شورانگیز رها کرد: من این دیوونگی رو دوست دارم دختر پردردسر!

آرام پلک روی هم زدم. با سنگینی، صورتم را سمت چپم گرداندم. امیریل دمر خوابیده و نفس‌های منظم‌اش باعث شد دست سنگین‌اش را از روی شکم و کمرم بلند کنم.

روی لبه تشک نشسته و دستی روی موهای آشفته‌ام کشیدم. با روبدشامبر امیریل، تن عریانم را پوشاندم و با گذاشتن پا روی پرز نرم قالی، با حظ و حس خوب ایستادم.

تخت را دور زدم و مقابل صورت امیریل مکث کردم. لبخند به لب از دیدن چهره آرام و غرق خوابش، محتاطانه لحاف را تا روی شانه‌های برهنه‌اش بالاتر کشیدم.

با تمنای قلبی، حینی فرو کردن انگشتانم توی موهای ولوشده روی پیشانی‌اش، بی‌اراده خم شده روی پیشانی‌اش را نرم بوسیدم.

با ملایمت که عقب کشیدم، صدای خش‌دار و دو رگه‌اش؛ لبخندم را جان‌دار کرد.

- انصاف نیست توی خواب محبت خرجم کنی...

صامت چشم‌های یخی و جذابش را معطوف صورت گُرگرفته‌ام کرد.

- جرزنی کردی! بیداری که.

خمر و سکرت‌آور پلک زد: جرزنی اینه که تو بیداری اینقد قشنگ بهم ماچ ندی!

خیره و طولانی نگاهش کردم: حقه‌باز هفت خط جرزن!

بینی‌اش را عمیق بالا کشید و لای چشم‌های را دوباره روی هم بست: چقد خوابیدم؟

با نگاه گذارای روی عقربه ساعت، لب زدم: یه ساعت و ربع.

سری به تایید جنباند و دستی به پیشانی‌اش کشید: چسبید.

- چی؟

از کنارش بلند شدم و همزمان که سوال پرسیدم، او هم نگاه خیره و عمیق‌اش را حواله‌ام کرد.

- تو... زندگی با تو بهم مزه داد.

خنده آرامی سُر دادم و حینی که گونه‌هایم سرخ و پشت گوش‌هایم داغ می‌شد، پشت چشمی نازک کردم: منحرف چابلوس!

- کجا می‌ری؟ وایسا کارت دارم.

از لحن شور و شیطنت‌آمیزش، سری به تاسف تکان دادم. مقابل کمد کشویی ایستاده و با برداشتن تاپ ورزشی، شلوارک زاپ‌دار سفید و روبدشامبر قرمز حریر قدمی به طرف سیروس بهداشتی برداشتم.

- پروا، حوله‌مو نبر، لازمش دارم.

مثل خودش شیطنت‌آمیز نچ‌نچی پراندم: بذار وقتی اومدم بهت پس می‌دم.

- مگه این‌که دستم بهت نرسه!

بی‌توجه به تهدیدش، دوش آب سرد را باز کردم و فارغ از هرفکری با تصور لحظات قبل، زیر دوش ایستادم...

چای‌ساز را به برق زده و حینی چیدن مخلفات ناهار و عصرانه، سری به پلوپز و فر خاموش‌شده زدم.

همه چیز مهیا بود اما نیاز به گرم‌کردن دوباره داشتند.

حینی که چای معطر دم‌کشیده را در استکان‌ها می‌ریختم، حضور امیریل را از صدای قدم‌های سنگین احساس کردم. سپس حلقه‌زدن دستان زبرش به دور کمر و شکمم، با نجوای بم‌شده زیر گوشم پچ زد: خوبی، درد نداری؟

استکان را روی سینی کوچک قرار دادم و همزمان از فوت کردن نفسش روی پشت گردنم، با لرز و گرگرفته زمزمه کردم: خوبم.

امان نداد و استکان‌ها را از میان دستانم گرفت. من را هم آمرانه سمت صندلی و کانتر هدایت کرد: تو بشین.

بعد از نشاندم روی صندلی، فرز و چالاک بشقاب حاوی پلو و دیس حاوی مرغ رژیمی‌امان را روی کانتر قرار داد.

لبی به چای شیرین‌کرده‌ام زدم: چه پرانرژی!

مقابلم پشت میز نشست و همزمان که با چنگال و کارد به جان مرغ برشته‌شده افتاد، لبخند محوی زد: اگه فکر کردی بعد فعالیت می‌افتم روی تخت و از جام تکنون نمی‌خورم کاملاً گور خوندی!

حینی نوک زدن به ته‌چین پلو، با چشمانی برق‌زده طعنه زدم: اوه‌پس، باید تو غذات کافور بریزم.

- تو سعی کن مزاجت و گرم کنی پا به پا بیای و کم نیاری!

نیشخند زنان خرمایی از روی بشقاب برداشتم: وای که چقد تو منحرفی!

بی‌مکت تکه‌ای از گوشت را سر چنگال زده و به طرف دهانم گرفت و ابرو بالا انداخت: فکر کنم یکی کم آورده!

با اشتها گوشت مرغ را با دندان کشیدم و با ولع حین جوییدن، چشم و ابرو آمدم: می‌خوای شرط ببندیم!

- با این‌که می‌بازی ولی باشه، سر چی؟

از این همه اعتماد به نفسش، احساس عجیبی درونم رخنه کرد.

بی‌توجه بحث را تغییر دادم: پدرت کجاست؟ اون سری اومدم نبود؟

چندثانیه کش‌دار و معنادار نگاهم کرد و بعد با تک سرفه‌ای دل به دلم زد: تحت مراقبت!

- هنوزم؟ خب چرا برنمی‌گرده همین‌جا؟

حینی تکه کردن هویج و کلم بروکلی، مقداری از گوشت‌های خردشده را روی پلو گذاشت و با چشم اشاره کرد: بخور...

با مکث طولانی نرم گفت: نمی‌دونستم تا چقد، کینه پاشا می‌تونسته به ضرر نزدیکام باشه، بنابراین خواسته‌م همه تحت مراقبت شدید باشن.

- من چی؟

بی‌هوا از دهانم در رفت. امیریل با نگاهی به کرار دلچسب و شیفته لب زد: تو جون منی! خودم همیشه مواظبتم.

با اشتیاق لبخند زدم: با این حرفات، نخورده چاق می‌شم!

دو طرف لب‌هایش آنحنا گرفت: گوارای وجودت نترس من!

حین مزه کردن غذا، شرم‌زده و حالی منقلب‌شده پرسیدم.

- غذا چگونه؟

بی‌تعارف لب از لب باز کرد: یکم برنجش نپخته‌ست، نمکشم کمه و مرغ هم زیادی پخته، گوشتش سفته زیر دندون می‌ره!

حین زدن لبخند حرص دراری سری به تایید تکان دادم: خب عزیزم جنابعالی تاحالا غذای بدمزه و بد نخوردی وگرنه همینی که جلوت گذاشتم باید شاکر باشی چون من اصلاً اهل آشپزی نیستم...

- جواب گرفتی دیگه جوش نزن گلم.

داغ‌کرده جرعه چای نوشیدم: - خب آره ولی توقع نداشتم این‌قد رک جوابمو بدی!

حینی که قاشق پُر شده را داخل دهانش فرو می‌کرد، لبخند بی‌ریایی زد: بده باهات
صادق‌ام و دروغ توی کارم نیست!

- گاهی چرب‌زبونی هم بد نیست.

حین جوییدن، اخم‌کرده پلک روی هم فشرد: بلد نیستم!

- یعنی شیفته این زبون اکتیوت شدم رفت!

یک تای ابروی پهن مردانه‌اش را بالا پراند: اون ذهن اکتیوه نه زبون!

- توام هی غلط‌گیری کن ببینم به کجا می‌رسی!

کف دستش را روی صورتش کشید و با خوشنودی گفت: خوشم می‌آد وقتی حرص
می‌خوری و همه رو جابه‌جا می‌گی!

جدی قاشق را پُر کرده با اخم دهان چپاندم و با لپ‌های بادکرده چشم و آبرو آمدم.

امیریل مشتش زیر چانه قرار داد و خیره طولانی نگاهم کرد. معذب و داغ‌کرده از این
سنگینی، تا خواستم لب به اعتراض باز کنم، او ناخودآگاه شیداوار نجوا کرد.

- ما را نگاهی از تو

تمام است، اگر کنی ...

سعدی

لب‌هایم به دو طرف کش رفت و با خیرگی به صورت آرام‌اش، چشم‌هایم برق زد: خب
دیگه؟

- بهت گفتم نمی‌تونی بری، نمی‌ذارم که بری!

دست به چانه مثل خودش زمزمه‌وار لب زدم: تکراری بود. جدید بگو... سعی کن مخم و
بزنی.

لبخند جان‌داری زد: مخت و خیلی وقته زدم پروا.

- سعی کن دوباره بزنی! چون دیگه خر نمی‌شم.

طعنه‌ام را به چند ساعت قبل گرفت و اشاره‌ام به لفظ عاشقانه‌اش درست وقتی مدهوش و مجذوب کلماتش شده بودم.

با تبسم و تانی سری جنباند.

- خب... از وقتی پا گذاشتی تو زندگی‌م، ته جهنم شد بهشت، پروای وحشی من!

دقیقاً در راس کیفورشدن از دیدن نیش باز و چشمان برق‌زده‌ام ضدحال بدی زد.

نیش باز شده‌ام از شنیدن جمله آخرش، خود به خود بسته شد و با حرص حبه قندی به سمتش پرت کرده و غرولند توپیدم: ای بترکی تو... د چرا وحشی! خب بگو پروای دلبر من! نه پروای وحشی من!

صندلی‌اش را تند عقب کشید و حینی که شانه‌هایش می‌لرزید، با دستان بالا گرفته و صورت بادکرده‌ای که به زور سعی می‌کرد خود را نگه دارد، در سدد رفع و رجوع برآمد.

- من که چیز بدی نگفتم... خودت گفتی تعریف کن، ضمن این‌که خصوصیات اخلاقیته.. دیگه چرا بهت برمی‌خوره!

خون خونم را می‌خورد. کبودشده از حرص صندلی را کنار زدم و ناخن‌هایم را نشان‌ش دادم: یه بار دیگه بگو... بگو چی گفتی؟

به سرعت از آشپزخانه خارج شد و همزمان با ادا و تفکر خود را به آن راه زد.

- گمون کنم داشتیم در مورد خصوصیات اخلاقی تو...

بی‌هوا با تمام قوا بی‌توجه به سوزش تیز زیر شکمم، به طرفش هجوم بردم: یعنی من دونه دونه موهاتو از بیخ نکشم پروا نیستم... وایسا ببینم کجا در می‌ری...

با گام‌های بلند با ته مایه‌های خنده سمت اتاق خواب راه افتاد و سرخوشانه گفت: پروا نیستی، تو نترس. وحشی منی!

کبودشده جیغ زدم: وایسا گوریل بدذات...

همین که داخل اتاق شدم، در اتاق از پشت سرم بسته شد. از شنیدن چرخاندن قفل، متعجب عقب برگشتم و امیریل با لبخند پیروزمندانه و مغرورش یافتم.

- نگو که نقشه بوده؟

حینی که طرفم با خباثت و شرارت قدم برمی‌داشت، تاییدکنان لبش را گزید: قربونت برم که گنگ بالاست.

همین که دستانش را تا انتها گشود تا بگیرد، بی‌هوا با جیغی از سر هیجان به طرف کمد دویدم.

- قبول نیس، جرزنی کردی!

وسط اتاق، دست به کمر چشم باریک کرد: کی می‌گفت اگه مردم روشو کم کنم؟

- یه درصد فکر کن من کم بیارم و اون جمله لعنتی رو بگم.

نچ بلندی غراند و به طرفم خیز برداشت.

- گمونم برای بار دوم، اون جمله لعنتی « غلط کردم » رو به زبون می‌آری.

همین‌که دستانش، من را به اسارت گرفت. از تقلا و شور و هیجان به خنده افتادم: ای تو روح امیریل...

- بگو غلط کردم تا ولت کنم.

تکاور - کلثوم حسینی

لبانم را هیجان زده روی هم چفت کردم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
چشم‌باریک کرده با جدیت نگاهم کرد: لجباز کوتاه نیایی به غلط کردن می‌افتی.
تخس‌وار نفس زدن.

- تو بازنده‌ای و من برنده، شک نکن.

مخمور دم گوشم نفس زد: ادعا نکن واسه ما، تهاش خودت بازنده‌ای!

- خوبه، اون فرش گردویی رو وسط پهن کنین.

نیروی خدماتی حینی که مبل‌ها را جا به جا می‌کرد، نفر دوم هم فرش‌ها را مرتب در سالن
و نشیمن پهن می‌کردند.

بعد از مرتب‌کردن، سمت سماور رفته و قوری چای دم‌کشیده را برداشتم.

با نگاه جزیی، سه استکان را لبالب از چای کرده و روی سینی پلاستیکی کنار قنداق و
شکلات فندوقی قرار دادم.

روی پیشخوان آشپزخانه حاجی قرار دادم.

دیگر از گرد و غبار خبری نبود و چیدمان وسایل نو هم به خوبی سرجای خودش قرار گرفته
بود.

- خسته نباشید، بیاید چای.

دو خدمه با وجود سر و روی عرق‌کرده از دیدن سینی لبخند محوی زدند و نزدیک شدند.

تکاور - کلثوم حسینی
- زحمت کشیدید خانم.

حینی برداشتن استکانم، قدمی طرف کابیت برداشتم از داخل پلاستیک‌های خرید، ساقه‌طلایی را برداشتم و با گشودن ورق‌اش، آن را روی بشقاب و سپس مقابل چای آن دو قرار دادم: نوش جان.

سربه زیر و موقر تشکر کردند. با برداشتن گوشی از روی پیشخوان، حینی مزه کردن محتویات استکانم، در آرامش شماره امیریل را می‌گیرم.

بعد از چند بوق ممتد، صدای دلنشین‌اش در پشت خط پیچید: بله عزیزم؟

- چی شد؟ امشب حاجی برمی‌گرده؟

خش‌خشی به گوشم رسید و بعد صدای باز شدن در، گوشی روی شانه و گوش ایستاده و منتظر جرعه دیگری از چای را مزه کردم.

- اوضاع خوب نیست پروا.

متعجب لب زدم: چطور؟ چیزی شده؟

بعد از مکث بی‌هوا پرسید: اون جا کارا خوب پیش می‌ره؟

با نیم‌نگاهی به آن دو خدمه، نرم زمزمه کردم: آره. تموم شده، می‌خوام حساب کنم.

- از اتاق خواب تو کشوی من پول هست بردار.

استکان نیمه‌خالی‌ام را درون سینک قرار دادم و از آشپزخانه به مقصد خانه‌مان راه افتادم که صدای جدی‌اش مانع خروج کامل‌م از خانه شد.

- الان نرو، ببین خونه رو تنها نذار. پول رو جلوی در بهشون بده.

آهانی پراندم و با جا به جا کردن گوشی، مستاصل وسط سالن ایستادم: خب، نگفتی حاجی می‌آد یا نه؟

از تبسم و تانی‌اش، چشم‌باریک‌کرده با شک پرسیدم: امیریل؟

- پدرت می‌خواد باهات حرف بزنه!

متعجب جفت ابروانم بالا پرید: فرامرز؟ چه حرفی؟

صدای صاف کردن گلویش در گوشی پیچید: نمی‌دونم. به من حرفی نزده...

بعد از مکث و کرار ثانیه‌ها، نفسش را تند رها کرد: با وجود پرونده و افشای کاراش، هنوز اعتراف نکرده... خیلی مُصره تو رو ببینه.

- نمی‌دونم چی بگم... اون خیلی در حقم بد کرده، نمی‌دونم الان چی می‌خواد. با حرفش، فکری شدم.

- یه قراری ترتیب می‌دم بیا بین‌اش، شاید اعتراف کرد.

طعنه زدم: تیر تو تاریکی می‌زنی؟

- چاره چیه؟ مُقر نمی‌آد.

گوشه لبم را زیر دندان گزیدم: تحت فشارش دادند یا شکنجه‌ش کردند؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟ فرامرز پاشا با وجود اون همه عدله و مدارک، هنوز پافشاری می‌کنه، قانون بیکار نمی‌شینه!

قلبم یک‌طور عجیبی زد.

تصور فرامرز در اتاق بازجویی و شکنجه‌اش، قلبم را در چنگ‌اش می‌فشارد.

- نمی‌خواد پریناز رو ببینه؟

باز هم مکث و سپس صدای تحکم‌آمیزش در گوشم اکو شد.

- اسمی از اون نبرد، تاکید کرد فقط تو رو می‌خواد ببینه.

لای چشمم را روی هم بستم و به فکر فرو رفتم. فرامرز یک توضیح به من بدهکار بود بنابراین بدون تردید جواب دادم: باشه، قرار رو بذار.

دو به شک پرسید: واقعاً می‌خواهی ببینیش؟

- البته، اون به من در مورد زندگی مادرم بهم بدهکاره.

لحن ماتش روی افکارم خط انداخت: پروا... تو قرار نیست به خودت فشار بیاری.

- مهم نیست، ساعت و روزش تعیین شد خبرم کن، فعلاً.

تماس را قطع کردم و با فرو دادن دستانم توی جیب هودی اوور سایزم، متفکر دسته کلیدم را لمس کردم.

باید به واحد می‌رفتم. روی مبل بلا تکلیف می‌نشینم و در سکوت به فکر فرو می‌روم...

لازانيا سبزیجات و ژامبون را داخل فر دادم. با زیاد کردن ولوم موزیک، مقابل سینک ایستادم.

همزمان که هم‌پای خواننده لب‌خوانی می‌کردم، دستکش به دست ظرف‌های نشسته را داخل سینک را یک به یک کف زده و می‌شورم.

با وجود صدای بلند خواننده، ناخودآگاه با یاد برخورد اولم با فرامرز پاشا، لرزی در جانم رخنه کرد.

او با همان یک نگاه تیز و جدی‌اش، ترس و وحشت را به من القا کرد و اقتدارش در مقابل واکنش بقیه باعث شد، مطمئن شوم که با آدم بی‌رحمی طرف هستم.

و همانی که وقتی متوجه شد دخترش کیست، حتی به او هم رحم نکرد.

پلک راستم پرش زد و من عصبی بشقاب کف‌زده را توی سینک پرت کردم: لعنتی!

دستانم را بند سینک کردم و سرم را زیر انداختم به کف و آب کثیفش که از سوراخ سینک با فشار سرازیر می‌شد، دندان ساییده و عصبی خیره شدم.

یک‌باره از لمس شانه‌هایم، یکه‌خورده سریع واکنش آنی نشان دادم و با پس‌زدن دست‌ها به سرعت گارد دفاعی گرفتم.

- آروم باش منم.

از دیدن امیریل و دستان بالا گرفته‌اش، نفسم را بین شوک و خاطرجمعی رها کردم.

- هیچ‌وقت نافاغل نزدیکم نشو.

کمرش را به لبه سنگ کابینت تکیه داد و نگاه یخی‌اش را یک دور روی اجزای صورتم چرخاند: مشکلی پیش اومده؟

دستکش‌ها را از لای انگشتانم بیرون کشیده و نگاه جدی‌ام را به صورت پوکرش دوختم و مصمم‌تر افزودم: هنوز به این زندگی روتین عادت نکردم، طول می‌کشد به شرایط و این آرامش وفق بشم.

قانع و مشعوف سری جنباند: حق داری، درک می‌کنم.

در سکوت پلک زده و سمت یخچال می‌روم: سالاد فصل می‌خوری یا سالاد مدیترانه‌ای؟

بینی‌اش را بالا کشید و عطر پیچیده غذا را استشمام کرد: با این بو، یه سالاد رژیمی می‌چسبه.

- خوبه.

کلم‌قرمز، هویج، جعفری، و کاهوی یونانی را بیرون کشیدم. صامت تشت کوچکی را برداشته مشغول شُست پره‌های کلم‌قرمز و کاهو شدم.

از کنارم، یک‌هو دستی رد شد. منگ از گوشه حرکات امیریل را کاویدم. تخته خردکنی را به همراه چاقوی مخصوص‌اش را برداشت و متعجب به صورت جدی‌اش زل زدم: الان داری چی کار می‌کنی؟

با نگاه گذارای، جعفری آماده شده را زیر شیرآب گرفت و محکم تکانش داد تا آب اضافه‌اش را بگیرد.

کاملاً مسلط چاقو را لای انگشتانش گرفت و مشغول ساطوری کردن جعفری شد.

با وجد و حظ دست از کار کشیدم: فکر نمی‌کردم از این کارا هم بلد باشی.

نیم‌چه لبخندی کنج لبانش نشست: برای رژیمم، سالاد و معجون و موهیتو رو خوب بلدم.

- آشپزی چی؟

با برداشتن پیاله از آبچکان، جعفری را در پیاله‌ای ریخت: یه چیزای بلدم.

- مردی که آشپزی بلد باشه، مرد نیست یه تکه جواهر نایابه!

با لبخند محوای دسته کوچکی کلم‌قرمز را هم برداشت و مشغول ورقه‌ورقه کردن پوسته‌اش شد.

- پس جواهر نایابم... خوبه نمی‌دونستم.

زیرلب با شوق شعری زمزمه کردم.

- ای تسلا ی قلب من. بگذار ثناگویی تو باشم.

لبخندش عمق گرفت و یخ نگاهش پر حرارت و گرما مبدل شد.

- از کیه؟

دستم را روی قلبم گذاشتم با احساس و صداقت لب زدم: از این‌جا...

چاقو را روی تخت گذاشت و معنادار طوری عمیق و طولانی البته خیره نگاهم کرد که قلبم
تپنده‌تر از همیشه کوبید و او با همان چشم‌های ویرانگرش، دست و پایم را سست کرد.

- چیه؟

از روی سنگ، چند پر از دستمال رولی را کند و دستان خیس‌اش را تمیز کرد. جدی و
جذبه‌وار گفت: وقتی این طوری بغل گوشم دلبری می‌کنی، انتظار داری بی‌تفاوت به کارم
برسم؟

هاج و واج از حیرت لب زدم: دلبری! من که دلبری نکردم نه آرایش، نه لباس آنچنانی نه
عطری نه ...

- دلبری تو ذاته نه تو ظاهر ت خانم باهوش!

از جمله‌اش، تمام وجودم داغ و درونم پرتمنا نبض زد. و بی‌اراده حینی که قدمی به عقب
برمی‌داشتم، با لبخند دستپاچه‌ای به سالاد و خردکردن اشاره کردم: رنده لازم داریم، صبرکن
پیداش کنم.

مثل شکارچی که به شکار دوست‌داشتنی‌اش چشم دوخته، به طرفم نزدیک شد و همزمان
با حالتی تفکر و تایید زمزمه کرد: آره باید صبر کنم ولی...

با یک خیز بازویم را چسبید و با اُبَهِت تحکم چانه‌ام را بالا گرفت: برای شکم نه برای تو.

- دیوونه!

دستان قدرتمندش، بازوی نحیفم را محکم در برگرفت و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد: خب،
مزد من چی می‌شه؟

- مزد چی؟

با سر به سالاد و مهارتش اشاره کرد: مشخص نیست؟

بزاق دهانم را قورت دادم و با مردمک لرزان نگاهم بین چشم‌ها و لب‌هایش بالا و پایین شد.

او رک و بی‌پروا کاملاً خودشیفته به طور اعجازی نجوا کرد: آفرین، همونی که تو فکرته رو می‌خوام.

لبخند حرصی زدم: ممکنه بگی چی تو فکره؟

بم‌شده و با گیرای خاصی پچ زد: همونی که با دیدنم هی می‌ره زیر دندونت زودباش عزیزم، وقت و هدر نده.

از این همه بی‌پرده بودن‌اش خنده آرامی از حرص، ناباوری و شرم سر دادم.

اما وقتی صورت راسخ و مصمم‌اش که با پرستیژ جذبه‌وار و اقتدارش درهم آمیخته شده را در انتظار شیرین و دلچسبی تماشا کردم، لبخند از روی صورتم پر زد.

صامت و با اطمینان روی نوک پا خود را بالا کشیدم تا هم‌تراز قد و قامتش شوم.

از دیدن حرکت‌م، گردن‌ش را تکانی داد و سرش را پایین آورد و چشم‌هایش را روی هم بست.

شیطان زیر جلدم فرو رفت و با گزیدن لبانم، ناخودآگاه برخلاف تصورش چانه زاویه‌گرفته‌اش مورد آماج دندان‌هایم قرار گرفت و خبیثانه گازش گرفتم.

و باز هم برعکس تصورم، او نه تنها داد و غال راه نینداخت بلکه با رها کردن نفسش، صورت و چانه‌اش را عقب کشید و منظور دار لب باز کرد: پروا... این کارو نمی‌کردی شک می‌کردم که پروای منی...

- جدی؟! می‌دونستی می‌خوام گازت بگیرم!

چشم‌هایش را مسخ‌شده گشود و بم و زیر اضافه کرد: تو برای من مثل آب روُن شفاف...ضمن این‌که تو پروای وحشی منی!

- باز گفت! می‌دونی حساسم روش هی بگو.

بدجنس‌وار چشم‌هایش درخشید و دوبار تکرار کرد: پروای وحشی من!

- مرض!

یک‌هو دستانی که به سمتش هجوم برده بودم را با خنده گرفت و دست دیگرش را دور شانه و از پشت سر گردنم رد کرد: ناک‌اوت شدی.

پرتقلا غیظ کردم: ابداً.

مخمور و جسور دم گوشم نجوا کرد: اعتراف کن عزیزم.

لای چشم‌های را با حرص بستم. در آرامش با کمی فکر و ثانیه‌های کش‌دار و نفس‌های ملتهب او روی پوست گردنم، بی‌اراده دستانم را به نشانه تسلیم بالا بردم: خیلی خب.

بوسه سریعی روی لاله گوشم زد: خیلی خب چی؟

لعنتی می‌خواست اعترافم را بشنود. بدجنس‌انه و شرورانه بازی می‌کرد و من نابلد را وسط بازی غیرمنصفانه‌اش می‌کشاند.

جمله مهرداد دم گوشم اگو شد وقتی تکنیک و شگردهای کاریزماتیک او را تحسین می‌کرد.

« نه حرف داری نه حریف. »

لبخند ملیحی زدم.

- وقتی که تو نبودی، خیلی درد کشیدم ولی اینو بدون؛ تو برام مهم و خاصی امیریل‌م.

هرم گرم و تندشده‌اش که روی پوستم پخش شد، ناخواه گردنم را با بستن چشمانم زاویه دادم و لب‌هایش، هدف را یافت و نفس‌ها درهم ادغام شدند.

دستانم را سرد و محکم روی میز گذاشتم و سر به زیر، چشمانم روی کفش‌های ورزشی
توسی‌ام گره خورد.

صدای قیژ بازشدن در، مجابم کرد تا صورتم را بالا آورم و میخ مردی شوم که حکم
پدربودنم را یدک می‌کشید اما پدری نکرد.

در این چند روز، رگه‌های سپید بیشتری در رج‌موهایش رویده بود. صورت تکیده‌اش با
وجود شکستگی و چین‌خوردگی‌هایش هنوز اقتدار و ابهتش را رخ‌نمایی می‌کرد.
بزاق دهانم را سخت فرو دادم و او دمپای‌های پلاستیکی لخ لخ‌کنان نزدیکم شد.
- عجب اومدی دیدنِ پدرت.

از روی صندلی برخاستم و سرد با جدیت بی‌هیچ عاطفه‌ای لب زدم: خواستی من و ببینی،
انگاری حرف داشتی.

نگاه عقابی‌اش با وجود بی‌فروغی هنوز هم مثل سابق تیز و بُرنده به عمق جان رخنه
می‌کرد.

- خیره‌سر یاغی درست مثل مادرت.

عصبی دستم را کنار پایم مشت کردم و پلک زدم: ظاهرن اومدنم اشتباه بود.
همین که صندلی را عقب هل می‌دهم، فرامرز با جدیت سابقش مانع از کارم شد.

- بشین سرجات، داریم اختلاف می‌کنیم.

کلافه مردمک در کاسه گرداندم و بی‌حرف اخم‌کرده و دست به سینه روی صندلی نشستم.

تکاور - کلثوم حسینی
با نامتعارفی شروع کرد.

- از خواهرت خبر داری؟

چینی روی بینی‌ام افتاد: نه.

اخم کرده سری به تاسف تکان داد.

- پریناز هیچکسی و نداره، هواش و داشته باش.

کلافه چشم در حدقه گرداندم: اوه‌پس. خبرم کردی که حواسم به عزیزکرده‌ت باشه؟

مواخذه‌گر و تیز نگاهم کرد: تو چقد کینه‌ای؟ حرفم اینه، الان که هیچکس کنارش نیست...
دشمنام انتقام کارای من و از اون و پسرش می‌گیره!

دستم را روی میز مشت کرده و سرم را جلو کشاندم.

- نگران نباش، امیریل حواسش به اونا هست...

با مکث معنادار و مفهوم اضافه کردم: قبل این‌که کسی سفارش کنه، شخصاً براشون محافظ
کاربلد استخدام کرده که کسی مزاحمشون نشه.

با نگاهی نافذ و طولانی لب زد: از همون اول بچه با جنم و مسئولیت‌پذیری بود.

طعنه‌آمیز یکتایی ابرویم بالا رفت: برای همون دستور قتلش رو به اون خوک قصاب
دادی؟

جفت دستانش را روی میز گذاشت و ناخودآگاه چشمانم ردِ کبودی پشت دستش را شکار
کرد.

- از دستورم سرپیچی کرد... همه می‌دونن قانون من چیه.

نیشخندم مثل زهر به بیرون ریخته شد.

- قانون! کسی داره از قانون حرف می‌زنه که خودش هیچ ابایی از تابو و قانون‌شکنی نداره مثل غارت‌کردن دختر شیرینی‌خورده یه مرد دیگه، مگه نه؟

بی‌توجه به رگ متورم پشت دست و تیرگی صورتش، تلخ‌تر افزودم.

- خودت بگو؟ کارت خودت بدتر بود یا امیریلی که اول زنش رو طلاق داد و بعد رفت یه زن دیگه گرفت؟

مشتش را روی میز کوبید و عتاب‌آلود غرید: با من از قانون حرف نزن دخترخیرسر... تو اگه برات مهم بود، هیچ‌وقت با مردی که تو رو به چشم قاتل مادرش می‌بینه، عقد نمی‌کردی دختر کله پوک.

سوگوارانه از واری افسوس و ندامت زل زدم.

- پس حقیقت داره! روزی که به خونه پدر امیریل شبیخون زدی، مادرش رو کشتی و مادر منم رو هم به عنوان غنیمت برداشتی واسه خودت تا زندگی و جسمش و غارت کنی.

مثل فواره‌های آتش‌فشانی از جا جهید و دو مشتش را روی میز عصیان‌گر کوبید: خفه‌شو... من دوشش داشتم احمق. من اون زن خائن و بی‌عاطفه رو دوشش داشتم.

تلخ لبخند زدم. برعکس او که کوره آتش و برافروخته بود، من خونسرد و آرام بودم.

- خوب شد معنی دوس داشتنم فهمیدم وگرنه فکر می‌کردم تعرض کردن به دختر مردم، از روی انتقامه نه چیز دیگه.

کبودشده با غیظ و خشم براندازم کرد: مادرت اینقد گوشت‌تلخ و کینه‌ای نبود، تو به کی رفتی زبونت اینقد شبیه نیش ماره!

صدایم از ته گلو صاف کردم.

- چرا بهش تعرض کردی؟ می‌خواستیش باید دلش و به دست می‌آوردی نه این‌که گند بزنی به همه چیزش!

تنش و فشار بین مان کمتر شد. بی‌اهمیت با حفظ همان خونسردی ادامه دادم: تو دفتر خاطرات مامان خوندم که اون عاشق نامزدش بود ولی وقتی به زور تصاحبش کردی، بی‌رحمانه روح و آرزوهاش و کُشتی! درست که نفس می‌کشید اما براش مرگ شیرین‌تر از زندگی زیر سایه نحس فرامرز پاشا بود.

براق و عصبی نفس تندی کشید: ریحانه هیچ‌وقت روی خوش نشون نداد، اون روزا با وجود این‌که تو رو آبستن بود همه غم و فکرش پیش اون مرتیکه اکبر بود.

به گوش‌هایم شک کردم. با دو دلی خودم را جلو کشیده و با تردید پرسیدم: حاج اکبر شمس، همون نامزد مامانم بود؟

تیز و بُرنده دندان سایید: مگه نمی‌دونستی؟

منتظر جوابم نشد. متغیر و برزخی از لابه لای دندان‌های کلیدشده‌اش گفت: وقتی اکبر و مصطفی سعی کردن تشکیلاتی که به زحمت سرپا شده رو متلاشی کنن، با دستور کیومرث مجبور شدم به خونه‌اشون حمله کنم و دستور مستقیم داشتم که همه رو قتل‌عام کنیم ولی نتونستم جون ریحانه و اون بچه رو بگیرم...

زیرچشمی و جذبه‌وار، صورت گُرگرفته از حرص و طغیانم را تماشا کرد: وقتی اونا رو با خودم بردم خونه، شهناز الم‌شنگه راه انداخت ولی کوتاه نیومدم... ریحانه ظریف بود، مثل برگ گلا نرم و تازه نه مثل شهنازی که هیچ زنانگی نداشت.

- این کارت و توجیح نمی‌کنه.

بی‌توجه به تن صدایم و لحن جدی‌ام، خیره به پیشانی‌ام ادامه داد.

- شهناز کوتاه نیومد، حتی حاضر نشد که توافقی جدا بشیم... کیومرث هم نمی‌خواست انگ چندشوه‌ره بودن روی یه‌دونه دخترش بخوره. برای حفظ اون زندگی جهنمی، نصف دارای‌هاش و پشت قباله شهناز زد تا منم بی‌خیال طلاق‌دادن بشم هم اون پشتش به مال و املاکش گرم بشه...

خنده عصبی با ته مایه کینه و انتقام زد: ولی جفتشون گُرخورده بودن که من و اسیر بی‌جیره‌مواجب کردن رفت، از حُلُوم هردوتاشون کشیدم بیرون، شهناز که تو نبودم ریحانه رو فراری داد رو هم عین سگ بیرون پرتش کردم.

متاسف سری تکان دادم و انگشتانم را حرصی درهم قفل کردم.

- خانه از بیخ و بست ویران است.

کلافه و برافروخته کف دستش را روی صورت تکیده‌اش کشید و باز کبودی پشت دست و رگ‌های سبز روی آن روی اعصابم رفت.

- تو بِنَدِ دعا کردی؟

متوجه اشاره‌م به کبودی شد و تلخ پوزخندی زد: کم دشمن ندارم... تو زندون هم بخاطر چندرغاز آدم می‌کشن این‌که چیزی نیست.

عصبی پلک روی هم فشردم: داری تاوان کارت و می‌بینی پاشا، یادت نره خونِ آدمای بی‌گناه هرگز، هیچ‌جوره از روی دستات پاک نمی‌شن.

مکدر لب باز کرد: اگه مخالف عقد تو با اون پسر بودم، فقط به خاطر مادرش بود... امیریل شاید همه‌جور حمایت کرده باشه، اما اونم آدمه. فراموش نکن اون تو رو به چشم دخترقاتل مادرش می‌بینه.

سیک گلویم تکان خورد. حقیقت مثل پتک روی سرم خورد. امیریل هیچ‌گاه اشاره‌ای به این موضوع نکرده بود.

فرامرز وقتی سکوتم را دید، جری سماجت‌کرد: من بزرگش کردم، این همه سال می‌دونست که من مادرش و گُشتم ولی صبر کرد... صبر کرد تا همچنین روزی من و پشت میله‌های زندون ببینم.

- گناه پدر رو روی پیشونی دختر نمی‌زنن.

تلخندی زد و مایوسانه خیره شد: هنوز خامی دختر. هنوز اونقد پخته نشدی که درک کنی شرایط چه بلایی سر تفکرات آدما می‌آره... شاید امروز امیریل از گل کمتر نگه ولی مطمئن باش فردا پس‌فردای سر جروب‌بحث‌هاتون، اینا رو به صورتت می‌زنه... راه بی‌راه سرکوفت می‌زنه.

درمانده و کلافه شقیقه‌ام را لمس کردم: اگر بزنه حق داره، من درکش می‌کنم چون تو نه تنها قاتل مادر امیریلی، بلکه قاتل مامان منم هستی...

متشنج‌تر بریده بریده لب زدم: تو حتی به برادر کوچیکم رحم نکردی... اون طفلک هنوز اونقد بزرگ نشده که خوب و بد رو بدونه!

کم‌آورده بودم با تمام خشم و عتابی که در خود دیدم، از صندلی برخاستم با قدم‌های بلند و عجله‌ای طرف خروجی راه افتادم و قبل از این‌که در باز شود، صدای گرفته‌اش مانع خروجم شد.

- برادرت زنده‌ست.

دست به دیوار گرفتم تا فرو نریزم. ناباور و میخکوب سر و گردنم را سمت فرامرز چرخاندم: چی... چی گفتی؟

سرد و بی‌روح اتوماتوار دهان باز کرد: زنده‌ست توی پرورشگاه، چهار ماه دیگه هیجده ساله می‌شه و اونجا رو باید ترک کنه.

تکاور - کلثوم حسینی

بزاق دهانم را با نابوری بلعیدم و یکه زده قدم‌های رفته را با بی‌قراری برگشته و کنار صندلی فرامرز مکث کردم.

- واقعاً پوریا زنده‌ست؟ یعنی...

ناباورانه دستم را مقابل دهان و لب‌هایم گرفتم. شوکه به نیم‌رخ سفت‌شده و زاویه‌گرفته فرامرز چشم دوختم.

- وای خدا... باورم نمی‌شه... مامانم چی؟ اونم زنده‌ست؟ آره؟

دیدم که او فکش منقبض شد و رگ پیشانی و شقیقه‌اش برجسته تغییر کرد.

- جواب بده، مامانم الان کجاست؟ کدوم شهر؟

وقتی لب‌هایش باز شد. متوجه شدم چقد گزنده و تلخ و سرد واگویه می‌کرد.

- مامانت جزای کارش رو دید. خائن بود.

متعجب از فعل گذشته و تلخی‌اش، وحشت‌زده با بی‌تابی پیراهن بدرنگ زندان را در مشتم کشیدم: یعنی چی این حرفت؟ مگه سزای کارش چیه؟

- سوزونده شدن.

با یک کلامش، رعشه به جانم انداخت و احساس کردم اتاق دور سرم وارونه گشت.

حیرت‌زده لب زدم: سوزونده شده؟! مامانم رو با آتیش گشتیش؟!

بی‌آنکه ابایی داشته باشد یا حتی ندامت و پشیمانی در خود نشان دهد، یا حتی وجدان‌درد گرفته باشد بی‌روح سری تکان داد. با قاطعیت و تحکم جواب داد.

- هم ریحانه، هم اون مرتیکه شوهرش رو باهم توی گودال آتش انداختم تا باهم جزای کارشون رو ببین.

تمام تنم یخ زد. قلبم برای چندثانیه از طپش افتاد.

یکه خورده و خشک شده به چهره مدعی و سردش خیره شدم. بی پلک زدن وا رفتم: به همین راحتی؟!

ناباورانه قدمی به طرفش نزدیک شدم: مگه وجدان نداشتی دلت نسوخت به بچه‌ش؟ بچه‌اشون و زنده گذاشتی تا زندگی یتیمی رو بچشه، آره عین خودت؟

هیچ احساسی روی اجزای صورتش دیده نمی‌شد اما چشمانش، چشمان پیر و بی‌فروغش چیزی را فریاد می‌زد، شاید پشیمان بود شاید هم نه.

- مدارک برادرت پیش وکیل‌مه، برو سراغش.

به همان سردی از روی صندلی فلزی برخاست. نتوانستم تاب بیاورم بی‌طاقت با تمام خشم و نفرت‌م سد راهش شدم و با صدای خش‌دار فریاد زدم.

- چطور ممکنه اینقد راحت باشی؟ اصلاً چجوری تا الان دووم آوردی؟ وجدان نداشتی خوب به درک، ولی یه ذره قد یه ارزن دلت برای اون بچه نسوخت وقتی پدر و مادرش رو توی آتیش انداختی؟ ای خدا.. اون بچه، وقتی بشنوه چه بلایی سرش می‌آد...

جلز و ولزکنان جیغ کشیدم: من به پوریا چی بگم؟ چی بگم بهش وقتی سراغ خانوادش رو گرفت؟ بگم جون پدر و مادرتو، بابای نامرد و بی‌وجدان من گرفته؟

بی‌توجه با لبخند عجیبی دست دراز کرد و سرانگشتش را زیر چشم‌هایش کشید: اولین باره بهم گفتی بابا.

وقتی انگشتش را عقب کشید، نگاه خون‌آلودم به نگاه غمگین و اسفناکش تلافی کرد. اون میخکوب بود و من بی‌توجه به شُره کردن قطرات اشک، با دل‌چرکینی تحلیل رفتم.

- چطور تونستی وقتی داشتی سوختن اونا رو نگاه می‌کردی، به یاد دو بچه ریحانه نباشی... د لعنتی، مگه عاشقش نبودی، چرا گند زدی به زندگیش؟ چرا تباهش کردی؟ بچه‌هاشو، زندگیشو، جوونیشو...

یک‌باره با کشیدن یقه‌اش میان مشتاتم با نفرت دو رگه دندان ساییدم: چرا لعنتی؟ چرا؟

شانه‌هایم اسیر دستانی قدرتمند می‌شود حینی ادای جمله تحکم‌آمیزش با قدرت عقب‌می‌کشد.

- پروا، به خودت بیا. آروم باش.

نفس‌هایم تند شده و عروق در رگ‌هایم می‌جوشد: آروم باشم؟!

کنار امیریل با بیزاری و غرق کینه انگشت اشاره‌ام را طرف فرامرز می‌گیرم.

- چطور می‌خوای آروم باشم وقتی اون لعنتی، مامانم رو زنده زنده سوزونده؟!

به جنون رسیده و حدقه زده از خشم داد زدم: متوجهی؟ مامانم، همه‌کسم رو وقتی داشت جلوش نفسای آخرش رو می‌کشید، وایساد جزغاله‌شدن‌اش رو نگاه کرد!

- باشه، باشه آروم باش عزیزم.

دستانی که به قصد نوازش و در آغوش گرفتنم را دورم حلقه کرده را با انزجار رها کرده و با تمام قوا به طرف فرامرز هجوم بردم: بی‌همه‌چیز... تو اصلاً بوی از انسانیت نبردی...

مامورها مانع از هجوم‌شدنم شدند. نفرت‌انگیز روی صورت اخم‌کرده فرامرز عصیان‌وار جیغ کشیدم: لعنتی، خودم طناب دار رو می‌ندازم گردنت، شنیدی؟ زیر پاتو خودم خالی می‌کنم... خدا لعنتت کنه.

در گیر و دار خط و نشان‌دادن‌ها، با فریاد و بُردن فرامرز سمت خروجی، تقلاکنان با دریدگی و عتاب و تنفر غریدم: خدا ازت نگذره، به خودش واگذارت کردم.

با قفسه متلاطم و نفس‌های تندشده‌ام، تلوتلو خوردن فرامرز و سر پایین‌افتاده و شانه‌های خمیده‌اش را غیظ‌کرده تماشا کردم.

دستی بازویم را گرفت و دم گوشم دلگیر و جدی زمزمه کرد: باید به خودت مسلط باشی عزیزم.

بی‌توجه به رعشه تن و فشار بالارفته‌ام، عصبی دست یخ‌زده‌ام را روی موهای بیرون‌زده‌ام کشیدم: خدایا...

- دخترم.

سر و صورتم عبوس سمت راست متمایل کردم. با دیدن حاجی جوزانی، نگاه طوفانی‌ام یک‌هو به چشمه باران‌باریده مبدل شد.

- حاج عمو...

با دل‌تنگی با نفس‌مرتعش و دستانی لرزان نزدیک می‌روم.

لحن‌اش، ابهت و جذبه سرتیپ بازنشسته سابق را دارد.

- باز که گرد و خاک کردی؟

مقابل صورتش، خش‌گرفته و دو رگه بغض‌آلود لب زدم: شما می‌دونستی؟ اون بی‌وجدان شاهد جوون دادن مامانم بود.

- پروردگار عالم بهت صبر بده دخترم.

قلبم به شدت مچاله می‌شود و با تندترکوبیدن تیر می‌کشد.

بی‌اراده دستم را روی قلبم مشت می‌کنم و با صورت مچاله، به زحمت کلمات را ادا می‌کنم: کاش نمی‌شنیدم... کاش نمی‌فهمیدم مامانم دم مردن چه زجری کشیده!

- پروا، عزیزم رنگ پریده...

اتاق دور سرم به شدت می‌چرخد و سرگیجه‌وار و سیاه شدن اطراف، به سرم چنگ زده و داغان می‌نالم: خدایا...

عقب عقب تلو تلو می‌روم و با خالی شدن پاهایم، سقوط می‌کنم اما قبل از این‌که سرم با زمین اثابت کند، دستانی توانمند با قدرت مانع از برخورد من شده و غیورانه روی دستانش می‌گیرد.

- تشنج نکرده باشی عمر امیریل.

لای پلک‌هایم سنگین و تمام تنم کرخت می‌شود.

خیره به سقف، دست چپم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم اما خیال و ذهن‌ام آسوده نیست.

آسوده نیست، چون مرگ دردناک مامان ریحانه و زنده جان‌اشان کابوس شب‌های بیداری‌ام شده است.

با وجود پلک بستن، چهره کریه مرگ و جیغ‌های رعشه‌اندازی مدام با قدرت خواب و رویاهایم را به کابوس دهشتناکی بدل می‌کند.

زیر چشمانم گود افتاده، پوست صورتم بخاطر کم‌آبی و خودآزاری چند هفته، مثل لبانم خشک شده بودند اما هیچ‌کدام به اندازه چهره رضایت‌مند و بشاش فرامرز در کابوس‌هایم دردناک نبود.

باز شدن در را متوجه می‌شوم اما بی‌اهمیت هم‌چنان به خیرگی سقف اصرار می‌ورزم.

وقتی لحاف تا روی شکمم بالا می‌کشد، باز هم اهمیتی به حضورش نمی‌دهم. خسته‌ام و بی‌حوصله.

حالا که مادرم در این دنیا نبود، من با تنها یادگارش چه می‌کردم؟

دست بی‌رمقام را ملاحظه‌وار می‌گیرد و پشت دست خنکش را روی پیشانی دردمند و تب‌دارم می‌گذارد.

- تب داری، سرما خوردی؟

صامت با غم و حزن نگاهش می‌کنم. امیریل پلک آرامی می‌زند: عزیزم. این‌طوری ادامه بدی خودت اذیت می‌شی و...

با نفس عمیقی، پشت دستم را نوازش می‌کند: ضمن این‌که برادرت چه گناهی کرده که تنها عضو باقی‌مونده‌اش، خودش و باخته و از زندگی ناامید شده!

وقتی لبانم را تکان می‌دهم، متوجه خش و ترک و گرفتگی صدایم می‌شوم.

- این همه درد رو چجوری تاب بیارم امیریل؟ چجوری پوریا رو ببینم و از غصه دق نکنم؟ مگه می‌شه! مگه کسی جای پدر و مادر رو می‌تونه بگیره؟

بینی‌ام را رمیده بالا می‌کشم و خش‌دارتر و گرفته‌تر می‌نالم.

- من و پوریا فقط اونا رو داشتیم. اونا رو ظلمانه سوزوندن و الان نیستن که ببین بچه‌هاشون بدون اونا چقد یتیم و تنهااند.

گره‌آخ‌هایش توی هم تنیده می‌شود: خدا رو دارید، من و دارید... چرا می‌گی تنهاید؟ این همه نومی‌دی و بی‌انگیزه‌بودن اصلاً بهت نمی‌آد پروا.

بغض‌آلود حینی شُره‌کردن اشک، رمیده و غمگین زمزمه می‌کنم.

- مامانم نیست، بابام نیست. نمی‌تونم محکم باشم وقتی از اول خانواده‌م و باخته بودم و عجیب دنبال قصاص‌خواهی بودم.

رنجیده و کلافه پلک می‌زند: تو می‌دونستی که خانواده‌ت کشته شدن، غیر اینه؟

با قلب فشرده زار می‌زنم: ولی نمی‌دونستم زنده زنده چون دادن!

صامت با ملایمت سرم را روی سینه سپرش گذاشت.

با دستش، حینی نوازش کردن موهای آشفته‌ام، مشعوف دم گوشم پچ زد: درست می‌شه
عمرم... باهم درستش می‌کنیم.

مادامی که دم‌های عمیق و طولانی از رایحه بین‌مان می‌کشید، مخمور ادامه می‌دهد: تو
قوی هستی عزیزم... درک می‌کنم الان تو شرایط خوبی نباشی، پس هرچقدر لازمه خودت و
خالی کن جیغ بزن گریه کن بذار هرچی اذیت می‌کنه از درونت تهی بشه.

دست دیگرش روی کمرم قرار می‌گیرد و لحنی که تحکم دارد و صدای‌ای که بم و زیر شده
است.

- خودت و بشکن بعدش سرپا شد. از اول از نقطه صفر شروع کن، این بار ازت می‌خوام این
نقاب محکم‌بودنت رو بشکنی. تو الان لازم نیست جسور و قوی باشی الان این ساعت
لازمه که تو آروم باشی پس گریه کن، از هرچیزی که ناراحتی بریزش دور. بعدش باید سرپا
بشی باید به خاطر من و به خاطر برادرت مثل همیشه جسور و قوی باشی.

نفس‌هایم به شمارش می‌رود. قلبم مالا مال از حسرت، غم، خشم، انتقام، ناامیدی پُر شده
اما حرف‌های امیریل، قوت جانم می‌شود. دلم فرو می‌ریزد و میان آشوب و شور کربلایی
ذهن و قلبم، میان آغوش امن و حقیقی آرام امیریل فرو می‌روم.

سرم را روی شانهاش می‌گذارم و با لبانی لرزان شوری اشک‌های روی لب‌هایم را می‌بلعم:
خسته‌م، کاش بمیرم.

- حرف از مرگ و میر زن دیوونه، من حالا حالا بهت احتیاج دارم.

بغض‌کرده حق می‌زنم: زندگی خیلی تلخه، خیلی.

تکاور - کلثوم حسینی
نجوای آرامش، با گوشت و روحم عجین می‌شود.

- باهم زندگی رو شیرین می‌کنیم، مثل چای‌ای که خودت مُشت مُشت قند می‌ریزی توش
و شیرینش می‌کنی!

میان غم و آه غمگین، لبخند اندوه‌ناکی روی صورت‌م حک می‌شود.

- زیادی شیرین‌اشم دل‌و می‌زنه.

وقتی لبش را روی سر و موهایم احساس می‌کنم، از جمله شورانگیز و مشتاقش لای
چشمانم را با آرامش می‌بندم.

- آها نمک زندگی رو یادت رفت... خب من پایه‌ام یه مسابقه جنجالی باهم داشته باشیم.

در آغوشش تکانی خورده و خش‌دار بینی‌ام را بالا می‌کشم: چه مسابقه‌ای؟

دم عمیق و طولانی می‌گیرد: وقتی سرپا شدی بهت می‌گم.

- به این زودیا نمی‌تونم. از من بر نمی‌آد.

تحکم‌آمیز و قاطع گفت: باید بتونی پروا، تو اهل درج‌ازدن و تکرار یه خاطره نیستی، باید
بتونی.

غمگین طعنه زد: باید؟

قُلْدورانه با قاطعیت تاکید کرد: باید.

سرم را بلند کرده و می‌خکوب‌شده غر زد: زور نگو، خوشم نمی‌آد.

از گوشه چشم، نافذ نگاهم کرد.

- خودت باشی، زور نمی‌گم. خودت باش پروا. نه نقاب، نه پشت پوسته سخت و محکمت.

تکاور - کلثوم حسینی

با اکو شدن آیفون، صامت و صاف عقب می‌کشد و با دست کشیدن پس موهایش، زیرچشمی قدمی به عقب برمی‌دارد: حاضر شو بریم دیدن برادرت...

وقتی کنار چارچوب در مکث می‌کند، من هم غمگین و مسکوت سرم را رو به سقف بالا می‌گیرم.

- با این حال و روز نمی‌تونم جلوش نقش‌بازی کنم.

زنگ واحد ممتد بلند می‌شود و امیریل اخم‌کرده و جدی اتاق را ترک می‌کند.

روی تخت ناتوان و بی‌رمق می‌نشینم و دستانم را لای زانوهایم نگه می‌دارم.

- طفلک پوریا.

دستانم را رها کرده و پیشانی و سرم را می‌گیرم. ندامت و پریشان زمزمه می‌کنم.

- کاش نمی‌فهمیدم کاش توی بی‌خبری می‌موندم!

- پروا؟

با بشکنی که مقابل صورتم خورد. از فکر بیرون آمدم و با دم بازدم، عطر خنکش، شامه‌ام را نوازش داد.

- کجای؟ چندبار صدات کردم نشنیدی!

بی‌حرف سرم را روی شانهاش گذاشتم و در آرامش پلک زدم. با نفس عمیقی زمزمه کردم: تکلیف پوریا چی میشه؟

دستی روی موهای رها شده‌ام می‌نشیند و با طره‌های نرمش بازی می‌کند.

- کارای اداری حضانت انجام شده، چند روز دیگه می‌بینیش.

لبخند تلخی روی صورت بی‌آلایشم حک می‌شود: بزرگ شده، روزی که دیدمش
نشناختمش.

بینی‌اش را درون موهایم فرو می‌کند: ولی اون شناخت، پسر زبر و زرنگیه.

- از بچه‌گیش همین‌جوری بود، تیز و بُز!

دستم را از روی پاهایم برمی‌دارد و با فرو کردن انگشتان مردانه‌اش درون انگشت‌های
کشیده‌ام، بم نجوا می‌کند.

- اگه موافق باشی، پوریا بره واحد بالا پیش بابا...

در سکوت منتظر ادامه حرفش ماندم.

او با کمی مکث خونسرد ادامه می‌دهد: بابا تنه‌است و هیچ‌وقت بزرگ شدن منو ندید...
البته این پیشنهاد خود باباست، و نظر تو در اولویه چون هیچ جوابی بهشون ندادم.

با کمی تامل، لب روی هم فشردم: نمی‌دونم. باید ببینم نظر خود پوریا چیه، از طرفی باید
برای حاج عمو دنبال یه همدمم واقعی باشیم.

دستش روی موهایم خشک می‌شود، متعجب و اخمو می‌پرسد: منظورت چیه؟

- می‌دونم ناراحت می‌شی ولی قبول کن پدرت بعد مادر خدایا مرزت خیلی تنهایی کشیده،
دیگه وقتشه به آرامش برسه و از تنهایی هم در بیاد.

عبوس و تند سری به نفی تکان داد: این حرفو الان زدی ولی دیگه نمی‌خوام بشنوم.

پوزخندی زدم و تلخ زمزمه کردم: باشه، دیگه حرفش رو نمی‌زنم ولی پِدُون، پدرت هم حق
داره کنار یه زن خوش باشه و زندگی کنه.

یک‌باره عجولانه کنارم زد و به تند از روی کاناپه برخاست: گفتم تمومش کن.

بی‌هیچ عذاب وجدانی دست به سینه روی کاناپه تکیه زدم: حقیقت تلخه؟ نمی‌تونی قبول کنی کسی جای مادرت...

ابرفروخته انگشت اشاره‌اش را که با چشمان خون‌نشسته مقابل صورتم گرفت، حرف در دهانم ماسید و حدقه زده به این حجم از خشم و تغیر خیره شدم.

قرمز شده با قاطعیت چندبار انگشت‌اش را تکان داد و در سکوت تنش‌زار با گام‌های سنگین و محکم سمت اتاق کارش رفت و با کوبیده شدن در، لب پایینی‌ام را گزیدم.

- ناراحت شد... اوف نباید دخالت می‌کردم.

با نفس عمیقی دستانم را بالا کشیدم و بی‌توجه به پخش شدن اخبار، تلویزیون را خاموش کردم.

قامت صاف کرده و با کش، موهای بهم‌ریخته‌ام را شل بستم و داخل آشپزخانه شدم.

- باید رشوه بدم تا قبول کنه!

برای تدارک غذای موردعلاقه‌اش دست به کار شدم. اخلاق خاص جدید امیریل چندباری ثابت کرده بود که از راه جنجال و تهدید یا حتی قهر و دعوا او بدتر روی دنده لج و سماجت می‌افتد.

- بعد اون شب، چه به سرش اومده خدا عالمه.

بعد از شستن دست‌هایم، پیشبند بسته و با زمزمه زیرلبی، مشغول خرد کردن گوشت شدم...

رژلب سرخ را روی لبانم می‌مالم و با رها گذاشتن موهای نمدارم، تاپ قرمز و شلوارک ستش را می‌پوشم.

تکاور - کلثوم حسینی

چندپاف از ادکلن گرم و ملیح زیر گردنم می‌زنم و با رها کردن نفسم، آماده مقابل اتاق کارش می‌ایستم.

با کمی تردید دستگیره در را می‌کشم و از لولای در سرکی داخل انداخته و اتاق را کنکاوش کردم.

حینی که نشسته روی صندلی مقابل پنجره باز پُکی به سیگار لای انگشتش می‌زند.

آرام داخل می‌روم و دستانم را پشت کمرم مثل خطاکارها قفل می‌کنم. نرم و با صدای که به زحمت ناز و ظرافت پیدا کرده صدایش می‌زنم.

- امیریل‌م... قهری باهام؟

بی‌آنکه حرکتی کند، دوباره کامی از سیگارش می‌گیرد و من چشمانم روی دود غلیظ ساطع‌شده از فیلترش می‌ماند.

- شام حاضره نمی‌آی؟

باز هم سکوت.

لبخند به لب جسارتی به خود داده تا پشت صندلی‌اش می‌روم و دستانم را روی شانه‌های عضلانی‌اش می‌گذارم: اگه بگم این‌جا یکی طاقت قهر کردنت و نداره، باور می‌کنی؟

تصویرمان را از تصویر منعکس‌شده روی پنجره می‌بیند و به سرعت خم شده و پرده را می‌کشد تا از تیرراس نگاه غیر حذر کند.

- یاد نگرفتی با این سر و وضع نیای جلو در و پنجره؟

لبخندم عمق می‌گیرد و خم شده محکم لپش را از دو طرف چپ و راست می‌کشم: چشم گوگولی مگولی من!

- ای کندی... برو عقب ببینم.

تکاور - کلثوم حسینی

با رضایت موهای نمودارم را روی صورت آویزانش می‌اندازم: چیزی که عوض دانه گله نداره
جونم، همیشه تو لپامو از کجاش در می‌آوردی، یبارم من همین‌کارتو و تلافی کنم چی
می‌شه مگه!

با گرفتن موهایم در لای دستش، و کج کردن سرم رو به پایین تقلا و حرکاتم را بست.

- چی‌شده پرواخانم اومده منت‌کشی؟

اخم‌کرده ابرو بالا دادم: کی من! عمراً.

ظاهر ناراحتی و دلخوری‌اش را کنار گذاشت که شرورانه و بدجنسانه لاله گوشم را گاز
گرفت.

- اتفاقاً یکی این‌جاست که دانه منت‌کشی می‌کنه و با این همه جذابیت بدجوری هم دانه
موفق می‌شه.

لبخند دندان‌نمایی زدم: رگ خوابتو بدم عزیزم.

- اوه‌پس بلدی!

اخم‌آلود میان حرص و خنده مشتی به شانه‌اش کوبیدم: تیکه کلام منو نگو چندبار بهت
بگم.

شاد و خوشدل سرانگشتانش را روی کمرم بالا و پایین سُر داد.

- خانم دلبر، خودشو واسه آقاش ناز کرده؟

شیطنت‌آمیز ابرو بالا انداختم: واسه دل خودش ناز کرده.

چشم‌های یخی‌اش درخشید و گرمابخش نگاهم کرد: دل خودش، یعنی دل آقاش دیگه؟
- ای همچین بگی نگی.

با خیرگی نفس زد: امروز نمک زندگی رو تجربه کردیم.

- همش که شهد و شیرینی نمی‌شه! دیابت می‌گیریم بهتره نمک هم باشه تا شیرینی زیاد
یهو دلمون رو نزنه!

میان وانفسای تندشده و چرخش نگاه بی‌قرارش میان چشم و لب‌های رززده‌ام، صامت و
مشتاقانه سرش را جلو می‌آورد و لب‌هایش با بی‌تابی و ولع فاصله را به اتمام می‌رساند.

مضطرب و پرتشویش حینی چلانیدن انگشتانم لای هم، از شیشه به بیرون زل زدم.

امیریل که پشت فرمان زیر لب واگویه کرد: آروم باش، الان می‌بینیش.

- نمی‌تونم. پوریا واسه خودش مردی شده ولی یه حس قریبی بهم می‌گه اون نسبت به
قبل فرق کرده.

او در سکوت و فضای گرم مابین‌مان، نفس عمیقی کشید: مشخصه همه آدم‌ها تغییر
می‌کنن، باید دید چی پیش می‌آد.

دو مرتبه نگاه نگرانم را به ساختمان قدیمی سوق دادم.

- باور نمی‌شه یه همچین روزی رو می‌بینم.

دستم توسط دست بزرگ و مردانه امیریل اسیر می‌شود و فشاری که به برای دلگرمی و
دعوت کردن آرامش به دستم وارد می‌کند.

- قوی باش عزیزم.

لبخند بی‌روحي زده و زل زل به در آهني، مغموم لب باز می‌کنم: کاش مامان هم زنده بود.

طبق عادتش، صامت با شصتش پشت دستم را نرم و ملایم نوازش می‌کند.

دم عمیقی کشیدم که رایحه خنک و مدهوش‌آور عجین‌شده با بوی تن‌اش را زیر شامه‌ام
نفوذ کرد.

اما به محض باز شدن در آهنی، مبهوت و نفس حبس شده روی صندلی صاف نشسته و خود را جلو کشیدم: اومدش.

نگاه امیریل خونسردانه با لبی صاف به همان سمت کشیده شد.

چشمانم دل دل زده و با هیجان روی جثه نحیف و لاغر پوریا میخکوب شد. لبخند از روی لبانم پر کشید و غم عالم به درونم سرازیر شد.

- طفلکم چقد لاغر شده!

به سرعت دستگیره ماشین را کشیده و عجلانه پیاده شدم.

- پوریا...

نگاه محوش به طرف صدا چرخید و از دیدنم، با تبسم و مکث راه افتاد.

میان هول و والا دل و بی قراری ام، سمتش قدم تند کردم و ذوق زده صدایش زدم: وای پوریا...

بی توجه به بوق کش دار ماشین، جاده با تمام ماشین های در حال ترددش را نادید می گیرم و بعد از سال ها و دقیقه ها، مقابل قد و جثه ریز و نحیفش می ایستم.

- آجی.

نفس زنان با پلک پریده بی توجه به لحن سرد و صدای نیمه کلفتش، او را تنگ در آغوش می گیرم: خداروشکر بالاخره می تونم یه نفس راحت بکشم.

متوجه منقبض شدن عضلات و معذب بودنش می شوم. صامت و سرد بودنش توی دُقم می زند اما بی توجه با گرفتن بازوهای بی رمقاش، او را عقب کشیده و رخ به رخاش با دل تنگی زمزمه می کنم.

- انگار دارم خواب می بینم، خیلی تغییر کردی داداش.

تکاور - کلثوم حسینی
معذب وار نگاهش را در حلقه می چرخاند و در سکوت سری به تمام احساسات خرج کرده ام
تکان می دهد.

دستی دور کمرم حلقه می شود و من را کمی با قدرت از پوریا جدا می کند.

- عزیزم، بهتره به احساسات مسلط بشی.

متعجب نیم نگاهی به چهره اش می اندازم و امیریل با زیرکی اشاره می کند که سکوت کنم.

منگ و بهت زده پلکی می زنم اما صدای رسای او خطاب به پوریا را مقتدرانه می شوم و
هم پای او قدم برمی دارم.

- هوا سرده، حرفا بمونه برای بعد، بریم.

پوریا با انداختن کوله طرح ارتشی اش، بی حرف کنار با کمی فاصله پشت سر امیریل راه
می افتد.

داخل ماشین نشسته و با بستن کمر بند، بی طاقت سر به عقب متمایل می کنم و پوریا را
تلخ و محزون خیره به در آهنی می یابم.

- پوریا جان؟

سر و گردنش را طرفم کج می کند و با خیس کردن لبانم، بی حاشیه می پرسم: ناهار
دوست داری تو رستوران باشه یا تو خونه؟

- فرقی نمی کنه.

متعجب سرم را از مابین دو صندلی جلو می کشم اما کمر بند مانع می شود.

- فست فود یا غذای سنتی؟

بی تکلف با تامل نگاهم کرد: هر چیزی خودتون دوست دارید، فرقی نمی کنه.

لب زیرینم را با بهت زیر دندان می‌گزم و در سکوت چندثانیه کش‌دار و عمیق اجزای صورتش را واری می‌کنم.

چشم‌های قهوه‌ای خسته و فراری، ابروی کشیده و بینی استخوانی، لبانی پهن و موهای سبز شده پشت لبش البته چانه زوایه‌دارش... از همه بیشتر جوش‌های ریز روی صورتش بدجور خودنمای می‌کرد.

کنجکاوانه به کله تاسش اشاره کردم: موهات و چرا تراشیدی؟

پوزخند محوی زد: می‌خواستم بعد خلاص شدن از این‌جا، سربازی برم.

- اینقد زود؟

با تانی دستی به کله تاسش می‌زند: وقتی جای نداشته باشی چه فرقی می‌کنه زود یا دیرش.

آه غمگینی کشیده و از داشبرد کلاه خودم را برداشته و به طرفش می‌گیرم: بذار رو سرت. بی‌حرف کلاه مشکی را گرفته و روی سرش گذاشت. لبخند غمگینی به صورت رنگ‌پریده‌اش پاشیدم: بهت می‌آد.

در سکوت پلکی زد و من به ناچار از بی‌میلی او، رو به امیریل چشم دوختم: کجا بریم؟

خونسرد و بی‌مکت گفت: یه جای که پوریا خوشش بیاد.

و آنی از آینه مقابلش، واکنش او را زیرکانه برانداز کرد.

نمی‌دانم واکنش پوریا چه بود اما امیریل ناخوانا و تانی‌وار نگاه از چهره او گرفت و سنگین به جاده دوخت.

در سکوت سنگینی، دست دراز کرده و سیستم را روشن کردم. با ریموت حینی تکیه زدن به صندلی موزیک‌ها را رد می‌کردم و کلافه از این همه خنثی و عجیب‌بودن هر دو مرد زندگی‌ام، بی‌رمق از شیشه بغل بیرون را تماشا کردم.

تکاور - کلثوم حسینی
- دوغ می‌خوری یا نوشابه؟

پوریا با مکث خیره به میز پُریمان زیرلب جواب داد: نوشابه.

سری تکان دادم تا خواستم برای او در لیوانش نوشابه بریزم، امیریل سریع دست دراز کرد و شیشه حاوی نوشابه سیاه را برداشت و صامت محتویاتش را درون لیوان او ریخت و همزمان با ملاحظه پرسید: تو کدومش و می‌خوای؟

- دوغ.

صامت سری تکان داد. پوریا آرام مشغول تناول پلوزعفرانی‌اش می‌بود. لبخند به لب از روی دیس کباب‌ها، شلیک را با احتیاط روی پلویش قرار دادم: خالی نخور قربونت برم.

پوریا با مکث چنگال و قاشقش را بالا نگه داشت: مرسی، خودم برمی‌داشتم.

محبت‌آمیز نگاهش کردم: لقمه خواهر و برادریه عزیزم.

سپس بی‌آنکه دیگر نگاهی بیندازم یا توجهی، سرم را پایین انداخته صامت با جوجه زعفرانی‌ام مشغول شدم.

صدای برخورد چنگال و قاشق در کنار سمفونی، هم‌خوانی و نوازندگی زنده در رستوران باهم ادغام شده بود و عجیب که از انتخاب هوشمندانه امیریل شگفت‌زده شده بودم.

فضای سنتی و مدیرانه رستوران دلچسب و انتخاب خوبی بود.

البته که متوجه لبخند محو پوریا حینی که از کنار فواره آبی و ماهی‌های قرمز داخلش عبور می‌کرد را به موقع شکار کرده بودم.

- با غذات بازی نکن خانم.

بشقابی حاوی کباب‌های تکه و بریده شده را کنار دستم گذاشت و آهسته دم گوشتم زمزمه کرد: هیچ‌وقت ندیدم این‌طوری کسی رو تحویل بگیری!

لبخندم را فرو خوردم و با تانی زیرلب خفه تشر زدم: حسودی نکن.

معنادار و نافذ عقب کشید و همزمان چنگال را درون سالاد رژیمی‌اش فرو کرد. نمی‌توانستم باور کنم که امیریل از توجه‌ام نسبت به پوریا حسادت می‌کرد.

با خوشی پیچیده در جانم، دست بزرگ مردانه‌اش را از زیر میز محکم فشردم و نگه داشتم. وقتی متوجه حرکت‌م شد، با ابروی بالارفته نگاه گذارای حواله‌ام کرد که بی‌آوا لب تکان دادم: نفس پروایی تو.

یک تایی ابروی پهن‌اش بالا رفت و من با شیطنت چشمک زده و با اشتها قاشق را توی پلوی‌ام فرو کردم...

لبخند پهنی زده و با ذوق در اتاق را باز کردم: این‌جا رو برای تو آماده کردم.

پوریا کمی از گارد اولیه‌اش فاصله گرفته بود و دیگر به شدت قبل معذب و عجیب رفتار نمی‌کرد.

- مرسی... همیشه دوست داشتم یه اتاق برای خودم داشته باشم.

سپس حینی لمس در و دیوار با لبخند و لحن غمگینی ادامه داد: حسرت عجیبه. از بچگی دوست داشتم اتاقی که مال خودم باشه با یه خونواده خونگرمی که دوسم داشته باشن ولی الان...

با باز شدن در واحدمان، امیریل را کنار درگاه یافتم و رو به پوریا سری کج کردم: اگه بخوای دوتایی شب حرف بزنیم؟

کوله‌اش را داخل اتاق رها کرد و همزمان بی‌مکت وسط اتاق ایستاد.

- باشه حرف بزنیم.

تکاور - کلثوم حسینی

حینی بستن در اتاق، مهربانانه افزودم: پس تا اتاقت و می‌بینی، منم یه قهوه ترک مشتی درست می‌کنم.

- دست درد نکنه.

صدایش همزمان شد با بستن در و حضور امیریل کنار کانتر آشپزخانه و کریدور، صاف و محکم ایستاد: چیزی شده؟

دستی روی بازوی قطورش کشیدم و با هل دادن به کمرش، او را دنبال خودم تا آشپزخانه کشاندم.

امیریل صامت و بی‌حرف به دیوار تکیه داد. خیره و معنادار دست به سینه گفت: خب؟ با تشویش از کنار کانتر سرکی کشیدم: خب این‌که یکم عجیب نیست که گرما و عواطف برادری نداره؟

نافذ و پرجذبه روی نیم رخام هرم داغش را نفس زد: باید درکش کنی، خیلی ساله با تنهایی خو گرفته و توی شرایط سرد بزرگ شده. در ثانی اون هنوز تو شوک زنده بودن تو و فوت پدر مادرشه!

غمگین آه سردی کشیدم: حق داره طفلک.

چانه‌ام را میان دو انگشت زبرش گرفت و نافذ خیره لب زد: سعی کن بهش روحیه بدی تا با شرایط وفق بشه.

- سخته و همیشه جای خالی خانواده توی یه گوشه از ذهن و ته اعماق قلب تا ابد محکوم می‌مونه.

طولانی و معنادار زل زد: به کسی بگو که خودش تجربه نکرده باشه. حداقل شما خاطره خنوادگی دارید ولی من همون خاطره از مادرم یا پدرم تو ذهن و قلبم ندارم.

تکاور - کلثوم حسینی

بغض مثل صاعقه به قلبم نیشتر زد و با گلوی قلوه‌سنگ‌چسبیده، خش‌دار زمزمه کردم:
درک می‌کنم.

برای همدردی و دل‌داری دادن در سکوت، دستانم را از کنار پهلوهایش عبور کرده و میان
آغوش حمایت‌گرش فرو رفتم.

با تکیه زدن به سینه عضلانی‌اش، با آرامش چشم روی هم بستم.

امیریل صامت دستش را روی موهای رهاشده از شالم قرار داد و در سکوت با عطر
عجین‌شده با نفس‌های گرمش، تن مضطربم را به آرامی و دعوت به آرامش نوازش کرد.

با گذاشتن ظرف تخم‌مرغ آبپزها، با رضایت عقب کشیدم و با چشم کم‌وکسری میز را
واریسی کردم.

- آ نمک یادم رفت.

نمک‌دان را از کابیت برداشته و کنار بشقاب زیتون قرار دادم.

- خوب شد.

حینی که دستی به موهای نمدارم می‌کشم، دو ضربه به در اتاق پوریا زده و از پشت در رسا
لب می‌زنم: پاشو بیا صبحونه.

سپس با فشردن دستگیره اتاق، با سر و صدا وارد اتاق‌مان می‌شوم و به امیریلی که با
سشوار موهایش را خشک می‌کرد، با حظ خیره شدم: چشم نخوری.

از داخل آینه، نگاه شیفته اما خونسردی‌ام حواله‌ام کرد: حسودیت می‌شه؟

لبخند به لب روی تخت مرتب شده می‌نشینم. قد و قامت رعنا و رشیدش پوشیده در شلوار ورزشی سورمه و تی‌شرت جذب تن‌اش را با افتخار و غرور می‌کاوم.

- هیكلت نسبت به قبل بهتر شده، قبلاً یکم توپرتر بودی.

حینی شانه‌زدن موهایش، رک و بی‌حاشیه جواب داد: سختی اون چند روز، اندازه چندسال گذشت.

خیره و با تانی روی تخت تنم را عقب کشیده و به دستانم تکیه می‌دهم: هیچ‌وقت نگفتی چی شد که زنده موندی.

دم عمیقی کشید و دو شاخه سشوار را از پریز برق کشید: گلوله‌ها مشقی بود ولی همونم جراحات عمیقی گذاشت.

- خب؟

پلکی زد و با ابروی بالا داده به بیرون اشاره کرد: نباید زیاد منتظرش بذاریم.

به سرعت از روی تخت برخاستم و حینی مرتب کردن شومیز بنفش‌ام، طرف در راه افتادم: بازم بی‌چون.

در سکوت و بی‌توجه به کنایه‌ام پشت سرم از اتاق خارج شد. کنارم حین فشردن شانه‌ام زیرلب پچ زد: یه روز می‌برمت جای که اون مدت بودم و همه چیزو می‌گم.

- قول؟

به آرامی و با اطمینان چشم روی هم قرار داد: حرف من، حجت‌ه عزیزم نیازی به قول نیست.

- پس روی حرفت حساب باز می‌کنم.

در سکوت و آنتراکت پیش آمده مقاب کانتر رسیدیم و پوریا را نشسته و دست نزده به تغذیه روی میز روی صندلی یافتیم.

تکاور - کلثوم حسینی
- ا چرا چیزی نخوردی؟

با تبسم سربه زیر شد: منتظر شدم بیاید.

خم شده و روی کله تاسش را با عشق خواهرانه‌ام بوسیدم.

- Sevgili kardeşim.

همین که عقب کشیدم و دستانم را بند صندلی‌اش کردم، پوریا متحیر سرش را بلند کرد:
الان خارجکی چی گفتی؟

با چشم‌های درخشیده با ذوق لبخندم عمق گرفت: گفتم داداش خوبم.

آهانی زمزمه کرد و امیریل با سر به صندلی کنارش اشاره کرد.

ابروی بالا انداختم و با چشم به کنار پوریا با شیطنت لب گزیدم. گره اخم‌هایش نرم توی
هم تنید و گلو صاف کرد: عزیزم؟

حینی نشستن به آرامی کنار صندلی او، زیرلب با شور و ناز زمزمه کردم: Ey büyüleyici
kıskançlık.

(حسود جذاب من)

خونسرد و معنادار از گوشه براندازم کرد. مادامی که دست دراز می‌کرد، ظرف حاوی
تخم‌مرغ‌عسلی مخلوط را با کره محلی را با طمانینه کنار دستم قرار داد: کم شیطونی کن.

یک تایی ابرویم را بالا بردم. با برداشتن نان برشته تست، کمی از نیمرویی‌ام را روی تست
گذاشته و در حرکت آنی لقمه را مقابل صورت امیریل گرفتم: آ کن!

متعجب یک‌تایی ابرویش را بالا فرستاد: تو این ناپرهیزیا... نداشتیم.

- چه جلافتا مگه نه!

لبخند محوی زد. بی حرف لقمه را از دستم گرفت و با خیرگی ذوب کننده‌ای سمت دهانش بُرد و گاز بزرگی از آن گرفت.

بینی‌ام را بالا کشانده و با نفس ملایمی، رو به پوریا تعارف کردم: نمی‌دونستم چی دوست داری، برای همین هرچیزی که لازم بود رو درست کردم، پس رودروایسی نکن و بخور. حینی مالیدن کره و مربا، سری تکان داد: زحمت کشیدی دستت درد نکنه آبجی.

از شنیدن لفظ «آبجی» مسرور و بشابش با گونه‌های گلگون لبخند زدم و در سکوت با حالی عجیب لقمه آماده کنار بشقابم را بلعیدم.

- مطمئنی نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

پوریا حینی تماشای فوتبال، بی‌آنکه برگرد صادقانه جوابم را داد: من تا چند ماه پیش تصورش رو نمی‌کردم یه روزی زندگیم اینطوری بشه... همیشه فکر می‌کردم بعد در اومدن از اون‌جا، برم سربازی و بعدش سرکار برم.

دستم را روی لبه کاناپه تکیه زدم و بی‌درنگ پرسیدم: چرا؟ خب می‌تونستی بری دانشگاه، یا حتی یه حرفه‌ای یاد بگیری که بتونی بعدش شاغل هم بشی.

سری به تاسف تکان داد: تو چی می‌دونی من تو چه حال و روزی بزرگ شدم...

با مکث، تلخ و غمگین ادامه داد: پسربچه‌ای که همیشه از پشت پنجره منتظر اومدن مامان باباشه ولی آخرش، خبر فوت‌شون اومد.

قلبم مچاله شد و با دلی آکنده و حزن صورتم را سمت مخالفش چرخاندم. از بینی نفس کشیدم و مدام پلک زدم تا جلوی ریزش اشک‌های جمع شده را بگیرم.

صدای نیمه‌کلفت پسرانه‌اش، خش‌گرفته و رگه‌دار در وانفسای حزن و اندوه سنگین پژواک شد.

- چه شبها خواب مامان و بابام رو ندیدم. چه شبها که خودمو کنارشون تصور نکردم و خیال‌بافی نکردم... شاید باورت نشه اونقد تو رویا، باهاشون زندگی کردم... آه هنوز که هنوز باورم نمی‌شه اونا دیگه توی این دنیا نیستن!

لبم را محکم زیر دندان فشار دادم و لای چشمانم را روی هم کیب کردم. نفسم یکی در میان و ضربان قلبم تندتر از معمول می‌زد.

- ما چه گناهی کرده بودیم پروا؟ گناه ما چی بود؟ چرا ما باید یتیم می‌شدیم؟!

هیچ جوابی برای جوابش نداشتم. در واقع مقصر کشته شدن مامان و حاج‌بابا، فقط متوجه من می‌بود. منی که چندسال قبل با همان مغز ناپخته‌ام می‌خواستم حاج‌بابا را نجات دهم اما بدترین تصمیم عمرم را گرفته بودم و تقاص‌اش را بقیه پس دادند.

از غصه و اندوه لبان لرزانم را روی هم ساییدم: تو هیچ گناهی نداشتی پوریا.

بی‌طاقت با حالی آشوب تند پرسید: پس چرا این‌جوری شد؟ چرا، ها؟

خدایا... باید چه بگویم؟ چه بگویم که درد این مصیبت را کمتر کند؟ که آشوب و زهر هلال‌اش بیشتر نشود و خاکستر زیر انبوه زغال را گُر نگیرد؟!

به محض کشیدن شانه‌ام، مقاومت‌م شکست و اشک‌های لجوج با قدرت از زیر چشم‌هایم سُره کردند.

- پروا؟!

بریده بریده با نفس تنگی لب زدم: بیخوش... پوریا... من... من...

با صدا در آمدن آیفون، صلاح‌گونه سکوت کردم. نگاه دو دو زده او به سختی و سنگینی از روی چشم‌هایم کِنده شد و به آیفون دوخته شد.

تا نیمه خیز شدم، او زودتر از جایش برخاست و با نگاه دزدیدن سمت در قدم برداشت: من باز می‌کنم.

بینی‌ام را بالا کشیدم و غمگین پلک زدم به گل‌های قالی خیره شدم.

چطور باید حقیقت را به پوریا می‌گفتم؟

وقتی همه جریان را می‌فهمید، از من متنفر می‌شد؟

حتماً وجودش بیزاری از من و پرنفرت انباشته می‌شد.

با باز شدن در واحد، سنگین و بی‌رمق سرم را بلند کردم و با جالی خالی پوریا مواجه شدم.

شتاب زده با ترس آنی تیز طرف در پاتند کردم و از همان فاصله قریبانه و ترسیده داد کشیدم: پوریا.

آسانسور طبقه پایین را نشان می‌داد. سریع دکمه تصویری آیفون را فشردم اما جلوی دوربین هیچ شخصی دیده نمی‌شد.

متعجب با بی‌حواسی لب زدم: کی بود؟

یک باره دلشوره عجیبی سراسر وجودم را پُر کرد و چیزی در ذهنم بانگ و هشدار می‌داد.

دستپاچه با هول اولین مانتو و شال را پوشیده با برداشتن کلید، وحشت زده با قلبی گنجشک زده و نفس تند شده از پله‌ها تند تند پایین رفتم.

همین که داخل حیاط رسیدم، پوریا خم شده کنار در یافتم.

- پوریا؟

از شنیدن صدای‌ام، با واکنش آنی سر و گردنش به طرفم متمایل شد و از دیدن متعجب گفت: تو چرا بیرون اومدی؟

بزاق دهان خشک شده‌ام را با عطش فرو دادم: خبر ندادی، نگران شدم.

- بیخودی نگران شدی!

حینی بلند شدن از روی زمین، پنهان کردن پاکت سفیدی توی جیب شلوار خانگی‌اش از چشمم دور نماند و لای دستم را سخت فشار دادم.

- کی بود؟

بی‌درنگ شانه‌ای بالا انداخت: هیچکسی.

مشکوکانه با اخم چشم ریز کردم: مطمئنی؟

حینی که با بی‌خیالی از کنارم رد می‌شد، بی‌تفاوت جواب داد: آره، کسی نبود.

دست به کمر نفسم را با حرص رها کردم. پنهان کردن و کتمان کردن چقد برای او آسان می‌بود. پوریا آن پسربچه صاف و ساده زمان کودکی نبود، زمین تا آسمان فرق کرده بود!

دست به سینه با صراحت و اقتدار به دیوار سرد تکیه داد. صامت و جدی به مرد منفور نشسته روی صندلی خیره شد.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

سیروس ریشخند زشتی زد: باس دل و روده‌تو بکشم بیرون تا ملتفت شی ما هیچی نمی‌دونیم.

خسته بود و درمانده. دو ساعت تمام در اتاق بازجویی راه می‌رفت و مدام از آن مرد منحوس طعنه و کنایه می‌شنید و بی‌تفاوت از آن عبور می‌کرد. به هیچ راه صراطی مستقیم نبود و حرف، حرف خودش می‌بود.

سکرت و ناخوانا گام سنگینی به طرفش برداشت: موقر نیای، هیچ کمکی نمی‌تونم...

- کمکت رو نخواستیم جوجه جانشین!

تاسف‌برانگیز سری به طرفین تکان داد و کلافه نگاه‌آلودش را دور تا دور اتاق گرداند.

اتاق سرد که تنها مزیتش یک میز و دو صندلی‌اش هست و دوربین مداربسته گوشه و شنودی که تمام مکالمه‌هایش را برای دیگران پخش می‌کند.

- ظاهرن متوجه نیستی که دقیقاً کجا نشستی!

دست سیروس روی میز کوبیده می‌شود، مثل چشم‌های تیز و درنده او که به درون چشم‌های یخی‌اش با درشتی و نفرت زوم شده است.

- مهم نی. اینم آویزه گوشت کن سیروس هیچی رو فراموش نمی‌کنه.

عصبی دستی پشت گردن و گرگرفتی عضله گردنش کشید و محکم عروق گرفته‌اش را ماساژ داد: با حرفا، فقط شرایط خودتو بدتر می‌کنی.

قهقهه شیطانی و زنده‌اش بلند می‌شود. حینی که متعجب با اخم سمتش گردن‌کشی می‌کند، سیروس دستان دسبندشده‌اش در هوا تاب می‌دهد: فقط منتظر روزی‌ام که تو روی پاهام بیفتی و التماس کنی تا جون زن عاره‌ایت رو نجات بد...

هنوز حرفش را به اتمام نرسانده بود که یقه چرکی‌اش میان انگشت‌های سفت‌شده امیریل قفل می‌شود و او غیورانه با تعصب مشتی که روی چانه سیروس پیاده می‌کند، غیرتمند عربده می‌کشد.

- تو که می‌خوری، پای زن من و وسط می‌کشی...

در با شدت باز شده و هجوم افراد به داخل، باعث می‌شود تا امیریل با تمام غیظ و خشمی فروخته عقب رفته و مشت محکمی حواله شکم سیروس کند و همزمان کوبنده و دهشتناک التیماتوم بدهد.

- من بعد پای زن من و بیاری وسط، از وسط نصفت می‌کنم مرتیکه حرومی.

سیروس از درد روی زمین خم می‌شود و با صورت جمع‌شده و دهانی خون‌آلود، محتویات دهانش را روی زمین بیرون می‌پاشد: اون روز، دور نیس...

انگشت اشاره‌اش را با لبخند موزیانه‌ای حینی دردکشیدن تکان تکان می‌دهد: تا اون روز صبر می‌کنم جناب رئیس.

به تمسخر حرف آخرش، قهقهه می‌زند که حینی سرفه‌کردن بازوهایش میان دستان دو افسر، رو به بالا کشیده می‌شود.

- نمی‌تونی از بلایی که قراره سرت بیارن، فرار کنی شازده پسر.

دندان روی هم قروچه کرد و از لابه لای آن برافروخته غرید: برو دعا کن پشت میله‌های هفلدون‌ای، وگرنه تا گردن زیر خاک دفنت می‌کردم.

ریشخند سیروس پرصدا بلند شد و نگاه‌های توبیخ‌گر روی او کشیده شد. بی‌توجه به صورت جدی حاجی و زیردستانش، متعصب با تندی گفت: بیریدش... بیریدش.

با اشاره رهام، افسرها، سیروس را کشان کشان از اتاق خارج کردند.

امیریل با قفسه تندشده، عصبی دست دراز کرد و دو دکمه‌اول پیراهن مشکی‌اش را باز کرد و همزمان تند و محکم دم و بازدم می‌کرد.

- گرد خاک کردی!

از گوشه چشم غیظ کرد: بی‌غیرت نیستم بشینم جلو روم، پای زنم و بیاره وسط.

حاجی دستی که رگه‌های سبزش زیادی عیان بود را روی شانه فولادی پسرش گذاشت: باید به خودت و خشم مسلط باشی مردمومن.

حینی آوردن ولوم صدایش، چندباری روی شانه او کوبید.

- نشون دادن ضعف به دیگران، دندان هر طمع‌کاری رو تیز می‌کنه پسر.

امیریل با دم عمیقی سری جنباند. خسته با کلافگی پلک زد: باید برم.

حینی که از کنار بقیه رد می‌شد، صدای رهام را هشیارانه در میان همه بیرون از اتاق شنید.

- مواظب باش امیریل. بچه‌ها حرکات مشکوک اطراف خونه تون دیدند.

فک امیریل فشرده شد و چشم‌هایش را چندبار باز و بسته کرد. در نهایت با تمام خستگی و درماندگی و خشم‌اش راهی خانه شد تا بلکه همسر جوانش او را آرام کند.

بعد از پارک کردن ماشین، از آن پیاده شد و فکری سمت آسانسور گام برداشت.

صدای گام‌های سنگین، سکوت پارکینگ را می‌شکست و هربار صداها پژواک می‌شد.

با فشردن دکمه آسانسور، منتظر رسیدن کابین شد. دست چپش را میان نور مهتابی اندک بالا گرفت و نگاه گذارای به عقربه ساعت مچی‌اش انداخت.

با صدای اتومات کابین، سربلند کرد و همزمان با باز شدن در، تکانی به خود داد.

یک‌باره جوانکی از داخل کابین بیرون پرید و به سرعت از کنارش رد شد. متعجب و شوکه چشم تیز کرد و سرش را به همان طرفی گرداند که جوانک درحال دویدن بود.

مغزش هشدار داد و عقلش نهیب زد. سراسیمه به دنبال جوانک پا تند کرد و همزمان بلند و رسا گفت: هی وایسا.

جوانک که هودی مشکی آشنایی به تن داشت، شتابزده محوطه حیاط را دوید و پشت در خروجی مکث کرد تا چفت در را باز کند.

وقتی امتناع آن غریبه را یافت. یک نفس با تمام قوا همان سمت دوید و متمرکز خود را آماده تقابل و گلاویز شدن کرد.

تکاور - کلثوم حسینی
- مگه بهت نمی‌گم وایسا...

همزمان شانه جوانک را محکم کشید و حین کنار رفتن در خروجی، صورت جوان هم سمت او چرخید.

از دیدن‌اش جاخورد و مات نفس زد: پوریا!

کوله‌اش را سفت‌تر چسبید و با اخم و چشمان سرخ خودش را به شدت عقب پراند: ولم کن.

گره اخم‌های امیریل پرجذبه توی هم تابید و با تحکم پرسید: اتفاقی افتاده؟

پوریا پوزخند بدی زد و با صدای لرزان و خش‌گرفته غلو کرد: نه. همه چیز عالیه، عالی عالی!

با تبسم و تامل سرتاپای جوان را برانداز کرد و در نهایت با لحن آرام ولی جدی گفت: با پروا بحث شده! شال و کلاه‌کردن نداره، می‌تونیم با گفتگو حلش کنیم.

پوریا سر و صورتش را رو به آسمان گرفت و غمگین اما با خشم غیظ کرد: خدایا نخواستی نخواستی... اِد باید زمانی بخوای که من نمی‌دونم چه خاکی تو سرم بریزم!

امیریل متعجب با حفظ اخم و پرستیزش، گامی به جلو برداشت: خب مشکلت چیه؟ بگو باهم حلش می‌کنیم.

پوریا تلخ و کشنده فریاد زد: تو و اون خواهری که معلوم نیست، واسه چی بابای من و کشتین!

امیریل یکه خورد. تمام اجزای صورتش وا رفت و اخم از روی پیشانی و ابرویش ازهم باز شد.

صدای پروا از بالای پله‌های ورودی ساختمان همراه با نگرانی شنیده شد.

- امیریل جلوش رو بگیر، زده به سرش؛ نذار بره.

پوریا با عصبانیت و عتاب نفس زد: هرکسی جای من بود... خرخره جفتتون رو می‌جویید. شما دو تا، قاتل بابای منید.

نفس امیریل تکه‌تکه بیرون دمید و نگاهش با شرمندگی و ندامت به زیر رفت: پروا بی‌گناهه...

- پدرش، بابای من و جزغاله کرده... باور نمی‌کنی نه؟

حینی که از لای کوله‌اش، پاکتی را بیرون می‌آورد، تند با نفرت و صدای زخمی ادامه داد: پس ببینش.

عکس‌ها را محکم به روی سینه امیریل پرت کرد و همزمان از در خارج شد و با تمام قوا تا سرخیابان دوید.

- صبرکن پوریا... کجا داری می‌ری...؟

پروا تند با پاهای برهنه تنه‌ای به امیریل زده و با سرازیرشدن تصاویر، او تا وسط کوچه رفت و از همان فاصله با التماس جیغ کشید: به خدا سوتفاهم شده پوریا... بیا برات توضیح می‌دم.

امیریل بی‌توجه روی زمین خم شد و عکس‌ها را یکی پس از دیگری تماشا کرد. صامت و با آواره‌های چفت‌شده و فکی مقنقبض‌شده و رگ‌های برآمده روی شقیقه‌اش، لبریز از خشم و غضب و تعصب نفسش را تند و محکم رها کرد.

- پس از تو لونه‌ات بیرون اومدی.

گیج و پریشان حجم موهایم را می کشم و با تعلل سمت امیریل می چرخم.

- الان باید چیکار کنیم؟

امیریل بی آنکه سرش را بلند کند، حینی تا زدن آستین هایش، صامت و جدی روی کاناپه راحتی نشست و پاهایش را با خستگی روز سختی که داشت، زیر میز دراز کرد.

- هیچ ایده ای ندارم.

عصبی با فشار روحی که روی ذهنم پافشاری می کرد، طول و عرض سالن را راه می روم: رگب خوردیم! باورم نمی شه.

امیریل مستاصل فک زاویه دارش را با دست فشرد و به پاکت نامه روی میز اشاره کرد.

- مگه تو خونه نبودی، اینا چجوری دستش رسیده؟

پلکم از حرص و خشم می پرد.

- یه دفعه ازش غافل شدم دیدم جلوی دره، همون موقع هم شک کردم ولی...

امیریل با غیظ سری جنباند و کف دستانش را روی پاهایش کوباند: اونا جسارت کردن! جرئت کردن اومدن تا جلوی در خونه. این قابل قبول نیست، به هیچ وجه ممکن کوتاه نمی آم.

یک دفعه با تردید و شک روی پا به عقب برمی گردم و ریزبین و تیزشده می پرسم: چی گفتی؟! جسارت کردن! کیا... کیا جسارت کردند، امیریل!

رگ برجسته گردن و پیشانی اش نبض زد و امیریل لب هایش را با اخم جمع کرد.

از سکوت سنگین و معنادارش، حرص خورده با غیظ دور خودم چرخیدم و مستاصل با تشویش غر زدم.

- تازه از شر بقیه خلاص شدیم این دیگه چه کوفتیه!

از گوشه چشم او را دیدم که دستانش را روی پیشانی‌اش مشت کرد و تانی خیره سقف شد و پلک نزد.

گوشت لبم را زیر دندان کُندم و مضطرب با یادآوری دم ظهر، بی‌درنگ با هول داخل اتاق پوریا پا تند کردم و همزمان صدایم را با استرس بلند کردم: ظهری دیدم یه چیز رو قایم کرد... ای باید پیگیر می‌شدم.

با گشودن در، تخت بهم‌ریخته جلوی چشمانم منعکس شد و مغموم با دلهره داخل پا گذاشتم.

- چی اینقد بهمش ریخته؟!

با استیصال و استهزاء همه جا را واری کردم اما دریغ از نشانه‌ای یا ردی از علت خشم و غضب یک‌هوایی پوریا نیافتم.

پژمرده و بی‌حال روی تخت نشستم و غمگین به دو بالشت پرت‌شده روی موکت خیره شدم: چی اینقد عصبانیت کرده داداشم!

- فهمیده.

شوکه سر و گردنم را سمت امیریل مایل کردم و با تفکر و بهت پلک زدم.

جمله خبری او در ظاهر ساده اما انبوه‌ای از حرف نهفته را در خود گنجانده بود.

- فهمیده! چی رو فهمیده؟!

پلک محکمی زد و نفسش را تند و محکم رهناید: من به پدرش شلیک کردم و پدر توهم...

بقیه حرفش را با گشادشدن چشمان و باز ماندن دهانم، اخم‌کرده با عتاب می‌خورد و برزخی دستی روی چانه زاویه‌دارش می‌کشد.

- یه سری عکس فرستادن دم خونه و پوریا هم...

امان نمی‌دهم. ترسیده و حدقه‌زده با پریشانی و آشوب سمتش خیز برمی‌دارم: کدوم عکسا... چه عکسی؟!

با گرفتن جفت دستانم، هراسیده با دو دوزدگی گفت: باشه، آروم باش... ببین این‌جوری خودزنی کنی، دیگه هیچ حرفی نمی‌زنم.

بی‌قرار و پرآشوب با دلی بی‌طاقت و فکری داغان ملتمسانه لب زدم: بگو... باید بدونم، حقمه بدونم که چی شده!

مردد با نگاهی پرتردید اجزای صورتم را کاوید و با تامل پلک روی هم بست بعد از ثانیه‌های به کرار لب از لب باز کرد.

- احتمال می‌دیم دشمن اصلی فرامرز و همین‌طور مادر خدایا مرزت از لونه‌اش اومده بیرون...

وقتی سکوت وحشت‌زده‌ام را در حین بهت و ناباوری تماشا می‌کند، اخمو و مقتدرانه ادامه می‌دهد: طبق هشدار فرامرز، اولین هدفش هم تو هستی!

دو تصویر را مقابل چشمانم می‌گیرد. تصویر اول شلیک کردن امیریل به قفسه سینه حاج‌بابا با همان اسلحه منحوس و دیگری تصویر حاج‌بابا با آتل‌بندی دور همان جراحات و مامان ریحانه‌ای که از صورتش خشم و نفرت عجیبی زبانه می‌کشد و هردو میان آتش در بیابانی می‌سوختند.

- پ... پوریا اینا رو دیده!

پتک روی سرم کوبیده می‌شود و توان و رمق از جانم می‌رود.

حال پوریا حال درک می‌کردم. جنون و ازبی‌خودشدن‌اش به‌خاطر دیده‌های لعنتی... تصاویر آخر دم لحظات مادر و پدر، بدترین کابوس هر آدمی می‌شود وقتی هرگز مرگش را قبول نمی‌کردی!

زیرپایم خالی می‌شود و گویی صاعقه به جانم زده که تمام موهای تنم از اضطراب و خوف راست می‌شود.

با شوک و فشار عجیبی که به من وارد می‌شود، جلوی چشمانم سیاهی می‌رود و با سرگیجه دور سرم، خود را معلق بین آسمان و زمین می‌یابم.

- پروا.

با گرفته شدن بازوهایم، رمیده و جان‌به‌لب داغان زمزمه کردم: طفلک پوریا... خدای من! عطر و رایحه خنک او زودتر شامه‌ام را نوازش می‌کند و حینی که برای بلند کردن‌ام، مدام و غلیظ نفس‌ش را تند فوت می‌کند، بی‌فشار وزن‌ام را روی دستان قطورش می‌اندازد و با اهمیت و ملاحظه روی خوش‌خواب تخت می‌گذارد و نگران زمزمه می‌کند: یکم دراز بکش. سپس قدم‌های سنگین‌اش، نشان از خروج اش می‌دهد و سری که نسبت به ظهر بی‌نهایت نبض می‌زند. مثل طبل تو خالی با خوف توی قلب و ذهنم مدام طبل‌زنی می‌کوبد و هر لحظه آشوب و دل‌نگرانی‌ام را دوچندان می‌کرد. این یکی را بی‌شک تاب نمی‌آوردم. پای پوریا وسط منجلاب تو در تو آمده و دشمن دیرینه‌ای که بی‌رحمانه قصد زدن ریشه‌امان را دارد.

کف دستم را لای دندان‌هایم گاز می‌گیرم و با خودخوری خود را مدام تکان می‌دهم.

- یکم ازش بخور، از حال نری!

هوا رو به تاریکی می‌رفت و بی‌اراده دلشوره گرفته بودم. چیزی در سرم فریاد می‌زد و به دلشوره و آشوب‌ام بانگ می‌داد. عجیب بوی خطر را حس می‌کردم، بوی دردسر و بوی مرگ که در اطرافم پرسه می‌زد!

نم اشک را با حرص پس می‌زنم و دماغ رو به چشم‌های فراخ و نافذش می‌تویم: فکر می‌کنه ما قاتل آقاجونیم... متوجهی؟! الان تموم تصوراتش خراب شده و ما الان به بدترین شکل جلو چشمش خراب شدیم امیریل... اون نمی‌تونه هضم‌اش کنه، داغون می‌شه.

مقابلم روی نرمی تشک نشست و با ملایمت لب باز کرد: بچه‌ها برش می‌گردون، اون وقت همه چیزو مو به مو تعریف می‌کنیم، خوبه؟

عصبی با فشار روحی حجم موهای جلوی صورتم را می‌کشم و بلند با تضرع می‌غرم: نه. نه. اون بچه نیست امیریل که بخوای با حرف زدن قانعش کنی!

- پس چی؟ تو بگو... تو که خواهرشی بگو چیکار باید کرد؟

بی‌تابانه با غم گلوی خش‌دارم را صاف می‌کنم: الان هرچقدر منطق و دلیل بیاریم نه قبول می‌کنه نه قانع می‌شه.

گره‌ای میان پیشانی امیریل حک شد و گوشه لبش پایین رفت: خب؟

بزاق دهانم را تلخ فرو دادم: باید واقعیت بهش بگیم. این‌که پدر من، نفسای آخر آقاجون رو گرفته و تو...

نگاهم را با درد و عذاب وجدان می‌دزدم: کسی بودی که به سینه‌ش شلیک کردی و همون جوری ولش کردی تو بیمارستان که نوچه‌های پدرم، آقاجون رو ببرن پیش مادرم و ...

- به‌نظر خودت منطقیه؟ با این وجود نفرتش بیشتر نمی‌شه؟

کلافه و درمانده لحاف را با حرص و عتاب لای مشتم می‌چلانم: پس چه غلطی کنم؟ اگه راستش رو نگیم، ممکنه دیگه باورمون نکنه... پیشش قد یه ارزن هم اعتماد نداشته باشیم و بشیم چوپان دروغ‌گو.

دستی دور لب‌های مردانه‌اش کشید و به نقطه‌ای خیره شد: همیشه گفتن حقیقت، تنها راه‌حل نیست.

- آره ولی نه وقتی که ذهنش مسموم شده و هیچکسی رو باور نمی‌کنه!

با پیچیدن آوای گوش‌ی امیریل، سکوت سنگینی بین‌مان حاکم شد. گویی هراس داشتم که خبر بدی پشت این تماس یک‌هویی باشد.

او با فکی سخت‌شده تماس را وصل کرد و با برخاستن‌اش از روی تشک، کرخت سمت پنجره اتاق گام برداشت: بله.

رنجور سرم را سمت او گرداندم و با استرس متکا را روی پاهایم گذاشتم. مدام بزاق ازدیادشده را تند بلعیدم بلکه اضطرابم را کم کند اما شنیدن نفس‌های سنگین و محکم امیریل، آشوب و بلوای دلم را دوچندان کرد.

- مگه قدم به قدم مراقبش نبودید؟

چنگی به موهای مرتبش کشید و متغیر غرید: پیداش کنید، بهونه هم نیارید اون بچه باید تا شب نشده خونه باشه، مفهومه؟

گردنش را جنباند و از دیدن نگاه خیره و هراسیده‌ام، لبش را محکم روی فشرد و اخم‌هایش را درهم‌تر کرد: آب‌شده بره زمین هم باید قطره قطره‌ش رو جمع کنید بیارید.

بی‌آنکه به فرد پشت خط امان بدهد، تماس را قطع کرد و مغلوب و پرعتاب نفس زد: پوریا رو دزدیدن!

جلوی چشمانم تیره و تار شد. سنگین و بی‌رمق نالیدم: دزدیدن؟!

سرم تیر کشید و سیاهی جلوی چشمانم، روشنایی را در برگرفت اما بی‌توجه با گرفتن لبه تخت، لرزیده و سنکوپ‌شده زار زدم: کار کیه؟! اونی که همه بهم اخطار دادنش، اون کیه؟

دستی دور تن و کمرم پیچیده شد و بازوی نحیفم را محکم گرفت. حینی کشاندن روی تشک، دم گوشم بم و تغیر زمزمه کرد: حالت بده، ازجات بلند نشو لچ‌باز.

- فقط بهم بگو اون کیه... کیه...؟

کفری و برافروخته شانه‌هایم را گرفت تا مانع از بلندشدنم شود و همزمان با لحن کنترل‌شده‌ای گفت: روبراه بشی، بهت می‌گم درغیراینصورت لام تا کام حرفی نمی‌زنم.

از تحکم و ابهتش بی‌اراده روی تشک نشستم و با پلک زدن، دستان سردم را روی شقیقه دردناکم گذاشتم تا مالش دهم.

- من حالم خوبه، باور کن حالا بگو.

صدایش به سردی قله کوه و یخ‌زدگی زمین قله دمام به گوشم رسید: تا به خودت مسلط نشی، هیچ حرفی زده نمی‌شه خیالت تخت!

مغلوب با غم و حرص سرم را پایین انداختم. اندوه‌وار به سر انگشتان پای سفیدم زل زدم. به سردی کف پاهایم و گزگزشدن‌اش در این هوای سرد و غریبه!

آنقد در فکر و خیره به نوک پاهایم بودم و متوجه نشدم پتوی نازکی روی شانه‌هایم پهن شد و لیوانی مقابل صورتم گرفته شد.

- بخور.

آمرانه و باتحکم دستور داده بود نه حتی خواهشی!

بی‌جدل و بی‌بحث لیوان را از دستش گرفتم و صامت جرعه از محتویات لیوان را سرکشیدم. طعم شیرین قندحل‌شده داخل آب همراه گلاب، رایحه خوشایندش با خنکای آب کمی به گلویم طراوت بخشید و باعث شد مابقی را جرعه جرعه سر بکشم.

صامت و جدی کنارم روی تخت دستانش را عقب دراز کشید. به سقف خیره شد و دو رگه و بم لب زد: نگران نباش، بچه‌ها هرطور شده ردشون رو می‌زنن.

- دشمن فرامرز هرکسی هست، خیلی کینه داره و به راحتی نمی‌ذاره یه آب خوش از گلومون پایین بره.

دمادم میان فکر و تعجب و خوف نگاه گذارای حواله‌ام کرد: باید محکم باشی تحت هرشرایطی قوی بمون پروا، دشمن ضعف ببینه قوی‌تر می‌شه و محکم‌تر حمله می‌کنه.

بی‌درنگ با ندامت سری به تایید تکان دادم: باشه. کاش اصلاً ایران نمی‌موندیم با اومدن پوریا، سریع از این کشور می‌رفتیم.

- هرجا بریم وضع همونه، فکر کردی اون‌ور مشکلات رهامون می‌کنه؟

پتو را محکم‌تر دور خودم پیچاندم و با لرز و انقباض جسمم، خمور و سست چانه‌ام را روی سرزانونه‌هایم گذاشتم: نمی‌دونم... من الان فقط دلم می‌خواد بخوابم و بلند شم ببینم همه‌اش خواب و کابوس بوده!

- بیا این‌جا ببینم.

با اشاره امیریل، سر و گردنم را طرفش چرخاندم که او را طاق‌بازشده یافتم. از دیدن نگاه خیره‌ام، با سر به دست درازشده و آغوش‌ش اشاره کرد: استخاره می‌کنی؟

بی‌حرف با زدن لبخند غمگینی رو به پهلوی کنارش دراز کشیدم. رخوت سرم را روی بازوی چپ‌ه‌اش قرار دادم و لای چشمانم را با استشمام ادکلن خنک و عطر عجین‌شده تن‌اش فرو بستم.

- بخواب به هیچی هم فکر نکن.

تمام تنم سنگین و سست شده بود و چشم‌های مدام روی هم می‌رفت. این همه خستگی عادی نبود. نگاهم ناخودآگاه روی لیوان ثابت ماند. بعد از نوشیدن آب‌قند، سستی و کرختی جانم را در برگرفت و رمقی برایم نماند.

تمام مرا در آغوش حمایت‌گرش کشید. دستی لای موهای افشان‌شده‌ام کشید و لب‌های مردانه‌اش روی موهایم نشست. پراطمینان و شیفته زمزمه کرد: اجازه نمی‌دم کسی بهت آسیب بزنه عمرم... مگه از رو نعش من رد بشن!

شُل و وارفته پیچ زدم.

- خدا نکنه. باید باهم پیر بشیم و عروسی بچه‌هامون رو ببینیم...

صبورانه اما لحن غم‌زده‌ای ادامه دادم: هنوز کلی آرزو داریم، بچه بیاریم باهاشون بازی کنیم و بزرگ شدنش رو ببینیم.

زمزمه مردانه‌اش آن هم دم گوشم، مثل لالایی دلنواز و شیرین مسخام می‌کرد.

- بخواب عمرم، بخواب.

چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت. روز سختی که انرژی‌ام را به شدت کاست و به کلکسیون روزهای پر آشوب‌ام اضافه کرد.

صدایی ضعیف پژواک‌وار، شنوایی‌ام را هوشیار کرد.

غلطی زده و با منگی و خش‌دار لب زدم: امیریل.

با تکان دادن انگشتم بغل کنارم، از جای خالی مبهوت‌شده گردنم را به همان سمت چرخاندم.

امیریل نبود. هوای سرد روی بدن لرزانم نفوذ کرد. بی‌اختیار لحاف را از روی تنم رها کردم و میان تاریکی، دست دراز کرده و آباژور را روشن کردم.

آوای عجیب هنوز به قوت خودش باقی بود و صدا انگار که از سالن منعکس می‌شد.

بی‌اراده با خوف و واهمه آسه و آهسته از اتاق خارج شدم. بزاز دهانم را تلخ با ترس فرو دادم و از میان کریدور عبور کردم.

هیچ صدایی جز نفس‌های بریده‌ام شنیده نمی‌شد و ضربان کوبش قلبم نیز به حد بالاتر رفته بود.

- خدای من!

حینی که داخل سالن شدم از دیدن در باز شوکه شدم. لرزی تمام جانم را گرفت.

در این واهمه و وقایع دهشتناک پیش آمده، در باز بود و امیریل هم در خانه نبود؟!

- امیریل؟!

ذهنم هشدار می داد و عqlم با قدرت نهیب می زد که باید هرچه زودتر فرار کنم.

اما برخلاف همه بیم و هشدارها، تند و عجول سمت در رفته و محکم چفتاش را بستم.

نفس زنان با ترس عجیبی به سمت تلفن بی سیم حمله ور شدم و عجلانه با دستپاچه گی شماره امیریل را گرفتم.

وقتی آوای تلفن همراهش از روی کانتر به صدا درآمد، گویی سنگ بزرگی به صورتم کوبانده بودند و آه از نهادم با عجز و نومیدی برخاست.

- امیریل!

عqlم با قدرت بیشتری هشدار می داد که دست دست نکنم و بی فوت وقت فرار کنم.

نبودن امیریل، یعنی نبودن امنیت و آسیب پذیری تمام. نبودن او اطمینانم را در مامن امنم درهم شکسته بود و دیگر حتی در خانه ام امنیت نداشتم.

به سرعت طرف اتاق رفته و هول سریع هودی و شلوار بیرونی ام را پوشیدم و با برداشتن سویچ و تلفن همراه خودم و امیریل، وحشت زده از واحدمان خارج شدم.

مردمک چشمانم مدام به اطراف می لغزید به دنبال ردی از حرکت مشکوک و حمله و غافل گیری. داخل آسانسور شده و دکمه طبقه پارکینگ را فشردم.

مدام عمیق دم و بازدم می کشیدم تا به استرس لعنتی ام فائق شوم اما نمی توانستم مانع تند و کوبنده زدن ضربان قلبم بشوم.

بی‌تعلل نیم‌نگاهی به ساعت‌گوشی انداختم و از دیدن عقربه‌اش، گره‌ای میان ابروانم حک شد.

- چهارصبح!

با احتیاط اسپره‌فلفل را لای دست راستم گرفتم و با پنجه‌بوکس را میان انگشتان چپم فرو کردم.

دیگر ریسک نمی‌کردم و هرکسی هجوم می‌آورد بی‌درنگ دفاع می‌کردم.

در اتاقک آسانسور اتومات باز شد و من محتاطانه با واریسی مقابل و بعد چپ و راست طرفم، آرام و بی‌سرصدا قدم برداشتم.

پارکینگ غرق در تاریکی خوف دلم را بیشتر می‌کرد و سکوت‌ش، زهره را آب می‌کرد.

بزاق دهانم را فرو دادم و محتاطانه‌تر قدم برداشتم اما صدای قدم و ته کفش‌ام روی کف زمین پژواک می‌شد.

عصبی و ترسیده دزدگیر ماشین را زدم. با دو بوقی، چراغ‌هایش روشن شد. از دیدن آن فاصله و چند خودرو در فاصله کم... امکان داشت که پشت هرکدام کمین کرده باشند.

لبانم را روی هم فشردم. مسافت‌اش در این تاریکی مخوف و وهم‌برانگیز شب، طولانی و دلهره‌آور به نظر می‌رسید خصوصاً مواجه شدن با آدمکش و اجیرشده‌های لعنتی!

در یک تصمیم‌آنی، دل را به دریا زده و با تمام قوا بی‌نفس دویدم و همزمان اسپره و پنجه‌بوکس را مسلح جلوی خود تدافعی گرفته بودم و بلند از ته دل فریاد کشیدم: امیریل.

نفس‌زنان خود را به ماشین رسانده و با عجله دستگیره در را تند کشیده و هراسان پشت فرمان نشستیم. دستپاچه سویچ را چرخاندم و به محض روشن‌شدن خودرو، چراغ نوربالا را فشردم. به آنی مقابلم در روشنایی فرو رفت.

هرکسی از جلو حمله می‌کرد، نور مانع از بینایی و هجوم‌اش می‌شد.

سریع کلاچ را گرفته و با هدایت دنده، از پارکینگ خارج شدم و با فشردن ریموت، در خروجی اتوماتیک کنار رفت و امیریل را دست به کمر پشت در با چشم‌های خون‌نشسته و چهره آشفته یافتم و یک آن قلبم فرو ریخت.

- امیریل!

به سرعت مقابل او، روی ترمز زده و دکمه شیشه کنارم را مضطرب فشار دادم: وای خدا... تو وسط کوچه چی کار می‌کنی؟!

برافروخته دستی به پیشانی عرق‌کرده‌اش کشید و دو رگه با اخم گفت: پشت در موندم، کلیدام مونده خونه!

متعجب با کمی خیال آسوده به لباس راحت و ورزشی‌اش اشاره کردم: با این تیپ، کجا می‌رفتی؟

با تبسم نیم‌نگاهی به اطراف و داخل حیاط انداخت و نفسش را تند رها کرد: این‌جا امن نیست، بریم خونه.

- خونه هم امن نیست. در رو چرا باز گذاشتی!

کلافه چنگی به موهای نم‌دارش کشید: حواسم نبود.

چندبار با تفهیم پلک زدم. چطور ممکن بود امیریل همیشه محتاط و وسواسی همچین حواس‌پرتی کند آن هم در چنین وضع خطیر و خطرناکی!

بی‌حرف اخمو کنارم روی صندلی نشست. دستانش را روی پاهایش مشت‌کرده گذاشت و جدی صامت به مقابل خیره شد.

سری با بلا تکلیفی تکان دادم و دنده عقب گرفته و در نزدیکی آسانسور پارک کردم. حینی که جوانب احتیاط را رعایت می‌کردم، کنجکاوانه پرسیدم: الان چی کار کنیم؟

- نور گوشیت و بنداز، تو این دراندشت چشم چشمو نمی‌بینه.

تلفن همراهش را به طرفش گرفتم: گمونم یادت رفت این و برداری!

یک‌تایی ابرویش بالا رفت و همزمان گوشی‌اش را گرفت: اگه همراهم بود لااقل زنگ می‌زدم که در رو برام باز کنی!

- خب آیفون که بود، زنگ واحد می‌زدی دیگه!

پوزخند کجی زد: برق نبود.

گیج و مبهوت لب زدم: ولی من آباژور روشن کردم تازه آسانسور هم کار می‌کرد!

با استهزا دستی لای لب‌هایش کشید. با تفکر و تعجب زمزمه کرد: دوربین‌ها خراب شدن و بعد... برق رفت!

- عادی نیست، یعنی هدفشون چی بود؟

با تانی و کُندی سری جنباند: الله علم.

از ماشین پیاده شدم و به سرعت کنارش ایستادم که امیریل اشاره‌ای به آسانسور کرد: آخرین بار تو استفاده کردی؟

سوالی و تایید لب زدم: آره خب، چطور؟

پوزخند به لب و اخم‌آلود و قاطع گفت: الان تو طبقه ما رفته!

وحشت‌زده نگاهم روی دکمه و شمارش اعداد گره خورد. قلبم توی دهان و حلقم زد. هردو در سکوت بهم نگاه معناداری کردیم.

امیریل سریع بازویم را کشید تا داخل خودرو نشاند و همزمان کوبنده امر کرد: می‌شینی تا خبرت کنم.

هاج و واج با دلهره نگاهش کردم: می‌خواهی تک و تنها بری اون‌جا؟ آگه بلایی سرت بیارن چی؟

عصبی دندان قروچه‌ای کرد: بلایی سرم نمی‌آد، نگران نباش.

- نمی‌تونم، بذار منم باهات بیام.

با عصبانیت غرید: نمی‌شه، نمی‌دونم اون بالا چی انتظارمون می‌کشه که با اومدنت، به هدفشون برس.

حرصی با خوف و خشم مداخله کردم: هرچی! تنهات نمی‌ذارم که بلا سرت بیارن... امیریل، من می‌تونم از خودم دفاع کنم.

- نه.

از تحکم لحن‌اش یکه خوردم. بی‌قرارانه مچ دستش را با ملتمسانه لمس کردم: نمی‌تونم این‌جا منتظر بمونم وقتی فکر و دلم پیش تو باشه که خدای نکرده اتفاقی برات بیفته و من...

- تو بیایی باید حواسم پی تو باشه. تو جلوی دست و پام رو می‌گیری، بفهم تو رو سرجدت پروا!

حینی فشار دادن دست مردانه‌اش، ملتمس‌وار زمزمه کردم: قول می‌دم پشت‌سرت باشم نه جلو... بین این‌طوری بهتره که یه وقت ناغافل از پشت حمله کردن...

اخم و نافذ با جدیت نگاهم کرد: تو کنارم باشی... وقتی تو خطر باشی، تمرکز من و بهم می‌ریزی هنوز متوجه نشدی؟

- اصلاً تو من و اینجا تنها بذاری یهو به من حمله کنن چی؟ اگه همه‌اش نقشه باشه و اون بالا کسی نباشه همه همین‌جا کمین کرده باشن چی؟

خسته از کشمش و بحث، درمانده و عجز نفسی از سر استیصال کشید.

- حرف فقط حرف خودته، به هیچ صراطی هم مستقیم نیستی!

لبخند به لب با امیدواری لب زدم: پیشمون نمی‌شی.

حینی که از پشت کمرش، چیزی را بیرون می‌آورد، اخمو و ناراضی غر زد: به نفعته پیشمونم نکنی پروا، من آدم جبران مافات نیستم.

تا آدم دهان به تایید باز کنم، از دیدن اسلحه میان دست چپش، لبانم محکم روی هم چفت شدند.

بی‌توجه اکید و تحکم‌آمیز گفت: از بغلم جُم نمی‌خوری.

- باشه.

بی‌تفاوت طرف مسیر راه‌پله اضطرابی گام برداشت و من آماده در سکوت پشت سرش بی‌صدا قدم برمی‌داشتم...

با نفس حبس شده و عرق شُره‌کرده روی پیشانی و شقیقه‌ام منگ به امیریل زل زدم که انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت: هیس!

سیک گلویم سخت تکان خورد و مردمک یخی او هدف‌مند دور اطراف می‌چرخید.

پشت به در واحد، با پارچه‌ای دستگیره در را فشرد و با تولید کم‌ترین صدا در را گشود.

لحظات تپنده و خوفناک می‌بود و هرآن منتظر هجوم و خیز چند نفر بودیم. صامت با حالت دفاع و حمله پایم را داخل واحد گذاشت. امیریل حینی که وسط سالن سرکی در آشپزخانه می‌کشید، با دو انگشت اشاره کرد همان جلوی پادری بی‌حرکت بمانم.

چشم در حدقه چرخاندم و از تاریکی خانه، ناخودآگاه حساس شده و دنبال ردی از برق اسلحه یا چاقو چشمانم اتومات وار در گردش می‌بود.

همین که امیریل سمت اتاق خواب رفت، بی‌اراده به عقب تکیه زدم و ناخودآگاه سالن در روشنایی فرو رفت. چرخیدن سر امیریل همزمان شد با برگشتن من به او و مرد مسلحی که پشت سرش کمین کرده بود.

ناخودآگاه حین دویدن سمت او، بلند و وجیغ جیغ کشیدم.

- پشت سرت!

تا مرد دستش را بالا بُرد، امیریل با یک حرکت حساب شده وسط پای او کوبید و نعره دردآلو مرد در واحد دهشتناک اکو شد.

- بگو بقیه کجان؟

امیریل این را پرسید حینی که سراسلحه‌اش را روی پیشانی مرد نقاب زده گرفته بود. چشم‌های مرد هنوز بسته بود و از درد مثل مار چنبره زده به خود می‌پیچید.

- زود شماره رهام بگیر.

سپس لبه اسلحه‌اش را به طرفم گرفت: تکون خورد، شلیک کن.

متعجب چشم درشت کردم که با ابرو به داخل اتاق‌ها اشاره کرد. با جدیت رو به مرد ولو شده اسلحه را نشانه گرفتم.

- حرکت کرد، وسط مغزش رو پوکوندم!

امیریل به سرعت با حالت گارد رزمی کاران، بعد از سرکشی اتاق پوریا، طرف اتاق بعدی رفت و این بار سر و صدای درگیری از اتاق به وضوح برخاست و داد و بیداد مردانه با شکستن وسایل ادغام شد.

بی‌درنگ با یک دست شماره رهام را تند گرفتم و حین گذاشتن تلفن روی گوشم و شنیدن بوق مکرر، گوشت لب پایینی‌ام را از استرس و ترس می‌کندم.

- الوو... آخه کی بوق سگ زنگ می‌زنه!

از صدای دو رگه و خواب‌آلود رهام، جدی و محکم نق زدم: مامور مملکت‌وو... بلندشو بیا خونه امیریل.

صداهایی به گوش رسید که حدسش سخت نبود او بلندشده و چراغ را روشن کرد تا هم هوشیار شود هم خواب از سرش بپرد.

- چه خبره مگه؟ واضح حرف بزن.

مضطرب از قطع سر و صدای اتاق و امیریل، زبانی روی لب‌های مجروح و کِنده‌شده‌ام کشیدم: به خونه‌مون حمله کردند... امیریل گفت خبرت کنم دیگه بقیه‌اش با خودت.

- همین الان راه می‌افتم، خودتون خوبید؟ زخمی چیزی نشدید؟

درمانده و کلافه به مرد تکیه زده به دیوار زل زدم: نمی‌دونم... امیریل باهاشون گلاویز شده.

- مگه چند نفر اند؟

پر عجز نفسم را رهانیدم: نمی‌دونم. یکی رو گرو گرفتیم.

صدای باز شدن در و لولای در از پشت خط به گوش رسید و سپس هیاهوی باد و پارس سگ... بعد از دقایقی دزدگیر ماشین هم شنیده شد.

- الو رهام؟

تند و با جدیت گفت: گوشی رو قطع می‌کنم تا با هماهنگی و تیمم تماس بگیرم، تو راه‌ام.

- باشه منتظریم.

گوشی را توی جیب هودی‌ام انداختم و از کنار کانتر، کلید کَریدور را روشن کردم و با قاطعیت به مرد اشاره زدم: پاشو.

بی‌حرف از جایش برخاست اما چهره‌اش از درد درهم شد.

بی‌توجه با لبه تفنگ، به شانه‌اش کوبیدم و به داخل اتاق هدایتش کردم: راه بیفت.

دل دل می‌زدم برای امیریل و نگرانی، همانند زهر، شیرۀ جانم را مسموم کرده بود.

مرد را به داخل هُل دادم و میان درگاه، کلید روی دیوار را لمس کردم و اتاق یک‌هو روشن شد.

مات و متحیر با لبانی باز به امیریل که بالاسر سه مرد‌آش و لاش‌شده ایستاده با صورت خشمگین و برافروخته اسلحه را گرفته بود، مبهوت لب زدم: این‌جا چه خبره؟

بی‌آنکه نگاهم کند، سخت و رعب‌آور اُرد داد: اون یکی رو بفرست.

کنار درگاه با اسلحه به همان مرد غرولند کردم: شنیدی چی گفت؟ برو پیش رفقات.

مرد با زدن پوزخند صداداری کنار بقیه بی‌خیال و پُربَر به تماشای ما نشست.

- فهمیدی از طرف کیه‌اند؟

امیریل بی‌اهمیت با حفظ دیسیپلین سخت و بی‌انعطافش گفت: در رو ببند و منتظر اومدن رهام بمون.

نفسی از سر استیصال و بهت کشیدم: خدای من... چرا نمی‌خوای من و بفهمم کار کیه!

- رفتنی، در رو ببند.

از نادیده‌گرفتن و این همه گارد نفوذ ناپذیرش لبانم را روی هم کیب بستم و با اخم‌های درهم حین خارج شدن از اتاق به نشانه نارضایتی، در را محکم و سخت روی هم کوباندم. طوری که از برخورد و صدای بلندش، شانه‌هایم تکان خورد.

میان آشوب و دلهره روی کاناپه بلاتکلیف نشستم تا رهام بیاید و ماجرا را متوجه شوم.

عرق سرد از روی شقیقه‌اش راه یافته بود و مغز سرش از هجوم افکار و هدف دشمن قلقل می‌جوشید.

بم و با صدای زیر اما کوبنده پرسید: سعی داشتید دوربین وصل کنید که چی کار کنید؟
مردی که از همه هیکلی‌تر و توپ‌تر بود، با لحن سرد و لاتی جواب داد: خوش نداریم جواب موافق بدیم، چیکاره‌ای؟

امیریل از همه وقاحت دندان روی دندان سایید و محکم ماشه را کشید: جواب ندی، یه گلوله حرومت می‌کنم.

- خیالی نیس، ما که افتادیم تو کار، آخرش رو ته‌قبرستون دیدیم!

پرعتاب با غیظ چشم ریز کرد: جز کار گذاشتن دوربین، قرار بود دیگه چی کار کنید؟
مرد حین خاراندن زیر چانه‌اش، بی‌خیال گفت: ناموساً چه کشیدی؟ ساقیت جنس بنجول داده یا نمی‌دونی!

مرد بینی‌اش را کش‌دار بالا کشید: جنسش جور نشده، پ لابد ساقیش توزرد ه... هی پسر، جنس منس اعلا دارم بدم حالش و بیری؟

کلافه و متغیر پلک زد و دعا کرد رهام زودتر برسد. دیگه حوصله اراجیف صدمن یک‌غاز یک مشّت معتاد نئشه را نداشت.

روی نرمی تخت نشست و اسلحه را آماده مقابل هرچهار نفر آنها گرفت و به انتظار نشست اما نصف فکرش، پیش دوربین مداربسته گوشه حمام و گوشه اتاق خواب و نصف دیگر تمرکزش هم پیش همسر جوانش که نمی‌توانست با نقشه کثیف، بیشرمانه و قبح آن دشمن دیرینه، چطور با آبروی او بازی کرده و بلوای دل و ایمانش، چطور استقامت و صبرش را درهم شکنده‌اند.

پا روی خط قرمزش گذاشته بودند و علناً با هدف قرار دادن آبرو و حیثیت او، حکم مرگ خود را پیش پیش امضاء کرده بود.

شک نداشت به محض یافتن و دیدن آن لعنتی، گردن‌اش را مثل موم میان انگشتانش خرد و خاکشیر می‌کند.

توی حال و هوای خودش بود که متوجه اشاره و حرکت دو نفر آن جمع چهارنفره شد و بی‌درنگ کنار پای یکی‌اشان شلیک کرد و همه را از جا پراند.

- هی یه ندا بده بعد در کن!

هنوز جوابی به این گستاخی نداده بود که در اتاق به شدت کوبیده شد و پروا وحشت‌زده میان چارچوب در خشک ماند: وای خدای من.

امیریل غمگین سرتاپای لرزان او برانداز کرد و با نرمش مجدد اشاره کرد: بیرون منتظر باش.

نمی‌خواست نگاه هیز و دریده آن مردهای وقیح به او بیفتد. تصور عملی شدن نقشه‌های کثیف آنها، نفس‌ش را بند می‌آورد و عزرائیل را جلوی چشمانش می‌دید.

گامی به برداشت و غضب‌آلود مشتی حواله فک آن مرد کرد. نعره او با عریده پرخروش و تعصب امیریل باهم بالارفت.

- دهنّت و گِل بگیر تنه‌لش!

مرد درشت‌هیکل غلو کرد: دِ مردی وا کن دستامو تا نشونت بدم سیرابی.

دست به کمر پوزخندی همراه تمسخر زد: نیم‌ساعت پیش که التماس دعا می‌کردی ولت کنم، باز جو گرفتت؟

صدای مبهوت پروا میان آشوب و نفس‌های تند بقیه اکو شد.

- امیریل بیا، کارت دارم.

با مکث نیم‌نگاهی به آنان انداخت با فکری، رو به پروا اشاره کرد: نشونه بگیر، تکون خوردن مستقیم بزن.

فقط برای ترساندن و عقب‌نشینی مردها گفته بود اما پروا با جدیت و حرص لب زد: ای به چشم.

سری به طرفین جنباند و طرف اتاق کارش رفت و از قسمت قفسه لوازم مخصوص، با برداشتن کابل مخصوص تله‌کابین از وسایل کارش، مجدد اتاق رفت و در سکوت کامل بی‌توجه به جنب و جوش‌ها، دست و پای هر چهار مرد را محکم بست.

- هرچقدر بیشتر تکون بخورید، بیشتر به خودتون آسیب می‌زنید.

اشاره‌اش به کابل سخت و محکم مخصوص بود و پوزخند به لب گامی طرف در برداشت.

- زنده نمی‌مونی سیرابی، امون نمی‌دن.

بی‌حرف و سخن پلک زد و با برداشتن کلید از پشت در، در را دو قفله کرد. خیالش هم از درز و محافظ روی پنجره‌های بیرون راحت بود. ارتفاع زیاد با حیاط پشتی، کار را برای فرار و گریز خیلی سخت می‌کرد.

- چت شده امیریل، چرا عجیب غریب رفتار می‌کنی؟

دو رگه از خشم و عتاب از کنارش عبور کرد: الان روی مود نیستم.

دست به سینه پشت سرش راه افتاد: برای چی اومده بودن؟

داخل آشپزخانه شدند و امیریل با فک سخت شده و نگاه فراری، از داخل یخچال بطری آب‌خنک را برداشت و بی‌اهمیت به عادت خاصش، محتویات بطری را با عطش سر کشید.

نگاه پروا خیره و معنادار و البته طولانی به سبیک گلوی او بود که با هر قورت دادن، چطور سبیک‌اش تکان می‌خورد و صدای جالبی از خود تولید می‌کرد.

با همان حفظ دست به چلیپا به لبه کانتر تکیه داد و تمام زاویای صورت مردانه‌اش را کنکاوش کرد.

- حس خوبی ندارم این‌طوری مثل بازجوها نگام می‌کنی.

تبسم و متفکر بازوی خود را لمس کرد: چی ناراحت کرده؟

بی‌توجه بطری آب را روی سینک گذاشت و خسته از اتفاقات اخیر، بی‌حرف روی صندلی‌ای نشست و مشتش را روی میز منقبض شده گذاشت.

نگاه اتوماتیک‌وار پروا روی سفیدی پشت دست مردانه او گره خورد و بعد به فشار بیش از حد انگشتان و سخت شدن فک و آوارهای دندان‌هایش فکر کرد.

- باهام حرف بزنی، آرومت می‌کنه.

پلکی از سر تکلف زد و لب روی هم فشرد: فرامرز هیچ‌وقت به خونه امن‌ای که پنهون بودی، نوچه‌هاش رو نفرستاد...

نگاه میخ‌دار و نافذش را به چهره مات و وارفته پروا دوخت و سخت سرد افزود: اون‌ی که در به در دنبالت بود، فرامرز نبود بلکه...

با صدای بلند زنگ واحد و مشت‌های پی‌درپی به پیکره در، هردو را از جا پراند و مبهوت سر و نگاه‌ها همان سمت کشیده بود.

- وای خدا، یعنی بقیه‌اشونم اومدن؟!

امیریل با غیظ و تغیر از روی صندلی برخاست و قلنچ انگشت‌هایش را تند شکاند. با چهره درهم کشیده به قصد فروپاشی نوچه‌ها سمت در یورش بُرد و در یک سریع، در را گشود و اسلحه‌اش را مستقیم گرفت اما از دیدن قیافه نگران رهام، او هم جاخورد.

رهام کپ‌کرده با فرو دادن بزاق دهانش، تسلیم‌وار دستانش را بالا برد: منم پسر حاجی، نزن!

اسلحه را سست پایین آورد و با چشم چرخاندن میان پله‌ها، نامطمئن پرسید: خودت تنهایی؟

رهام زیر گوشش را خاراند: بقیه تو راه این‌جان... رو به راهی؟

- بیا تو، حرف زیاده.

در را همزمان گشود تا او داخل شود و رهام محتاطانه در سکوت پا در سالن گذاشت و با پروا رو به رو شد.

- لااقل تو تعریف کن، چی‌شده پسر حاجی داشت ما رو می‌فرستاد اون دنیا!

دست به سینه با اخم شانه‌ای بالا انداخت: والا اونجوری که تو می‌کوبیدی به در، فکر کردیم دوباره حمله کردن!

امیریل با سر به داخل اتاق اشاره کرد: شاید بقیه‌اشون هنوز بیرون باشن.

رهام مات و متعجب دستی به سرش کشید: نگو که بازم هستن؟

پروا جدی روی لبه مبل پذیرایی نشست: هنوز نمی‌دونیم، بیرون بودنی چیز مشکوکی ندیدی؟

- بیا پسر، بیا بشین نفست جا بیاد.

امیریل با تعارف به پذیرایی، روی لبه مبلی که پروا نشسته بود، صامت قدم برداشت و مقتدرانه روی آن نشست: چهارنفر تو اتاق هستن... موقر نمی‌آن سگ‌مصبا چفت و بست‌اند!

رهام در سکوت روی مبل دونفره نو، سنگین نشست. گوش‌اش را بالا آورد و حینی تکان دادن پا، شماره اکیب‌اش را گرفت...

تماس را قطع کرد و با آسودگی دستانش را بهم کوباند.

- نگران نباشید، بچه‌ها اول بیرون پاکسازی می‌کنن.

سپس از روی مبل برخاست و با برداشتن دسبند فلزی، به طرف اتاق راه افتاد و خطاب به امیریل پرسید: کدوم اتاقه؟

امیریل صامت و صاف از جایش بلند شد و با صاف کردن شلوارش گامی به طرف اتاق برداشت و همزمان مختصر و مفید زیرلب اتفاقات را توضیح داد.

پروا حینی رفتن به آشپزخانه، گوش تیزکرده و کم‌بیش متوجه علت خشم و عتاب امیریل شد و روح از تنش پرید.

دور اتاق چرخیدم و چرخیدم به پرده و تمام لوازم چیده‌شده را از نظر گذراندم.

تانی و متفکر زوایه نگاهم را از قالی پهن‌شده تا تخت بهم‌ریخته چرخاندم و روی هرکدام کش‌دار زوم می‌کردم.

هنوز باورم نمی‌شد که قطعات دوربین مداربسته را از گوشه گوشه اتاقش پیدا کرده بودند.

اکیب رهام کاربلد طوری همه‌سوراخ و سنبه‌ها را جستجو کردند که به یقین رسیدند، دیگر اشیا و چیز مشکوک در اتاق وجود ندارد.

حالا امیریل و رهام در محوطه حیاط به دنبال رد و نشان دیگری می‌بودند.

چیزی خوره جانم شده بود. چیزی که افکارم را هم آزار می‌داد و تشویشم را پررنگ‌تر.

درون قفسه‌های لباس و کشوها را کاویدم. کل اتاق بهم‌ریخته و نامرتب شد. بی‌توجه زیر قالی، کنار درز پنجره و لای تخت و زیر تخت را کنکاوش می‌کنم. هیچ که هیچ.

یک‌دفعه با شنیدن صدای خفیفی، یکه‌خورده با بهت گوش تیز می‌کنم.

- نه اشتباه نمی‌کنم.

بهت‌زده صدا را دنبال می‌کنم تا به اتاق پوریا می‌رسم. اکیب رهام سرسری داخل پوریا را کاویدند اما حالا...

بی‌قرار و هراسان داخل اتاق می‌شوم و منبع صدا را از پشت تخت می‌یابم. اخم‌کرده با لرز و کنجکاوی نزدیک شده و دست دراز می‌کنم پشت لولای تخت و از پس و پیش‌کردن انگشتانم روی سطوح، بالاخره گوشی ساده پنهان‌شده را پیدا می‌کنم.

برخلاف انتظارم، شماره رنداش من را به شک می‌اندازد و در یک تصمیم‌آنی، دکمه اوکی را می‌فشارم و در سکوت بی‌حرف‌زدن کنار گوشم می‌گذارم.

- پس پیداش کردی، دیر شد توقع داشتم زرنگ‌تر از این حرفا باشی.

بزاق دهانم را سخت فرو می‌دهم. منگ و گیج از صدای سرد و بی‌روح زن، پلک محکمی می‌زنم.

او دوباره متکلم می‌شود و من منفعل.

- زبونت و موش خورده یا ادب نداری؟

باز هم سکوت. ترجیح می‌دادم برود سراصل مطلب و از این عذاب لعنتی خلاص کند.

- خب حالا که لال‌مونی گرفتی، بگم که داداشتت پیش منه و جاشم اصلاً خوب نیست.

مودیانہ خندہ منجرکنندہ ای می کند: خیلی ہار و پورت می کنہ و سگای منم
عشق تیکہ پارہ کردن ہمچین جوونی!

- ولش کن برہ، چیکار بہ اون داری؟

قہقہہ سردش، مو بہ تنم راست می کرد و نفس ام بہ شمارش وا می داد.

- پ زبون وا کردی کوچولو... گوش کن خانم. من با هیچ خری شوخی ندارم، بہ نفعتہ
ہرچی کہ می گم عمل کنی ویلا...

یک دفعہ صدای دردآلود آشنایی پوریا از پشت خط اکو شد. زجہ وار با درد و تمنا فریاد
می کشید. قلبم توی دہانم می زد و در سرم ہم طبل زنی می شد.

- کاری بہش نداشته باش. چقد پول می خوای؟

بی محابا صدا قطع شد و باز صدای بی روح و سوهان زن در گوشم پیچید.

- تموم اسنادی کہ بہ نامتہ رو باید تک و تنہا بیاری بہ آدرسی کہ می دم...

ہشدارگونہ با لحن ترسناک و پرانزجاری ادامہ می دہد: بخوای زرنگ بازی در بیاری و اون
مردیکہ جوالعقل رو دنبال خودت بکشونی، جنازہ داداشتم رو نمی بینی.

بی درنگ با خشم و برزخی غریدم: کجا باید بیام؟

باز قہقہہ ہستیریک جنون آمیز زن، نگاہ مات و خیرہ ام را بہ روی تصویر محو منعکس شدہ
از خود مقابل شیشہ پنجرہ خیرہ شدم. رنگ پریدہ و نزار و وا رفتہ.

- خبرت می کنم کوچولو. یادت نہرہ چی گفتم.

تماس حین خندہ های عجیب و وہم انگیز زن قطع می شود و من می مانم تنی کہ یخ زدہ
و منقبض شدہ با افکاری آلودہ بہ سم شنیدہای آن زن و ہویت ناشناختہ اش.

او کیست؟

چرا همچین می‌کرد و چرا فرامرز، راجع به او هشدار داده بود؟

آنقد سوال‌های بی‌جواب، آزارم می‌داد که همان‌جا روی تخت پوریا با سرگردانی و گیجی نشستم و مشغول خودآزاری ذهنی‌ام شدم و غافل از فالگوش ایستادن شخصی پشت در و رد شدن سایه‌اش از مقابل در!

چفت حمام را بستم و گوشی لرزشی را از جیب پیراهنم بیرون آوردم و مستاصل با حرص جواب دادم: الو؟

- انجام دادی؟

چشم در کاسه چرخاندم و پرافسوس نگاهم روی محفوظه شیشه‌ای حمام گره خورد: آره، هرچیزی که به نام بود رو از وکیل گرفتم.

- خوبه، امضا و اثرانگشت هم زدی؟

کف دستم را به کاشی سرد قرار دادم و با منگی قفسه انواع شامپو و لوسیون‌ها را از نظر گذاراندم.

- تا از پوریا خیالم راحت نشه، هیچ اوراقی رو امضا و انگشت نمی‌زنم.

تاملی پشت خط شد و بعد صدای سرد اما ظریف زن سخت‌شده رسید: انگار روشن نشدی که داداشت گرو منه؟

عصبی دندان روی هم ساییدم. فرد منزج‌کننده آن‌طرف خط باز هم مدعی و طلب‌کار اُردهایش را داد.

- راس پنج‌عصر بیا میدان شهر، حواست و جمع کن خانم، بخوای زرنگ‌بازی در بیاری اون‌وقت باید قید دادشت و بزنی... بعدم فکر نکن افرادم تو و اون مردیکه رو راحت می‌ذارن، بیچاره‌تون می‌کنم.

خسته از این همه گراف و تهدیدهایش، پلک روی هم فشردم و گلویم را صاف کردم: باشه. این بار من تماس را به روی آن زن قطع می‌کنم. درمانده و بی‌تابانه از روی دیوار سرد سر می‌خورم.

سرم را میان انگشتان سردم می‌گیرم و به سه روز گذشته فکر می‌کنم. به دزدیده‌شدن پوریا و سکوت عجیب امیریل و پیگیری او در اداره همراه رهام.

به اعتراف آن چهارنفر و بی‌اطلاعی‌اشان از رییس اصلی و وسوسه‌شدن به‌خاطر مبلغ میلیونی و فرار از کشور.

گوشی را روی قفسه‌ها می‌گذارم و در یک تصمیم آنی، لباس‌هایم را در می‌آورم و صامت و آهسته زیر دوش می‌روم.

آب سرد را باز می‌کنم و با ریزش قطراب سرد، لرزیده توی خودم جمع می‌شوم و درآغوش می‌گیرم ناخودآگاه قطرات اشک همراه سُرخوردن آب از روی سر و صورتم سرازیر می‌شوند.

قربانه و محزون دستانم را به دیوار تکیه می‌زنم و سرم را پایین می‌گیرم.

- خدایا.

گرمی اشک پوست سردم را بازی می‌دهد اما چشم‌هایم عجیب می‌سوزند.

این رفتن بدون شک بی‌بازگشت بود و دیگر زنده برنمی‌گشتم.

- امیریل بدون من، خوب زندگی می‌کنه... من همیشه حکم دردسر برایش دارم. رفتنم حداقل به نفع اونه.

با ارتعاش و احساس غریبی با قدرت در دلم نجوا می‌کنم.

« کارت تمومه پروا »

حوله را از روی تنم در می‌آورم و مشغول پوشیدن تی‌شرت و شلوار ورزشی‌ام می‌شوم. حین تفکر در ذهن‌ام، دستی به روی مانتوی شش‌جیب‌ام می‌کشم و در ذهن می‌نالم.

- یعنی چندتا اسپره فلفل و سنجاق می‌تونه جلوی اونا رو بگیره؟

منطق‌ام قدرتمند یادآوری می‌کند.

- همه چیزو به امیریل بگو و خیالت و راحت کن.

حس دیگرم بهانه می‌آورد که باز او را سپر بلاهایم نکنم و بگذارم برای یک‌بارهم شده خود با مشکلات و مصیبت مواجه بشوم و از پشت تکیه‌گاهم بیرون آییم.

بی‌حوصله از کشمش درونی و جدال ذهن و منطق‌ام، نیم‌نگاهی به ساعت روی میزکنسول می‌اندازم.

سه و نیم را نشان می‌داد و تا پنج‌عصر فرصت زیادی نداشتم. غمگین و دلمرده مانتو را پوشیده و شال نخی سبزه‌ام را روی موهای نم‌دارم انداختم.

آماده دستگیره در را فشردم و با ذهن آشفته زمزمه کردم: حالا چه بهونه‌ای بیارم؟

با نفس عمیقی با اخم‌های درهم از اتاق بیرون رفتم و همزمان چند بهانه در ذهن آماده کردم.

وقتی داخل سالن شدم. امیریل را صامت و جدی نشسته پشت کانتر یافتم. کمی رنگم پرید اما مسیرم را سمت او تغییر دادم.

- چی‌کار می‌کنی؟

شیشه دلستر را روی میز چرخاند و خیره به حرکت آن، نرم پرسید: کجا داری می‌ری؟

پلک چشم چپم پرید و بزاق دهانم را صدا دار بلعیدم: بیرون یکم پیاده‌روی کنم و هوا تازه کنم.

یک‌هو سخت و با اخم غلیظ نیم‌رخ‌اش را سمت‌م برگرداند: دروغ نگو پروا.

از دیدن چشم‌های خون‌به‌نشسته و عصیان‌گرش کمی عقب‌نشینی کردم و از موضع دیگری وارد شدم.

- چه دروغی امیریل؟ جدی دارم می‌گم حوصله‌م سر رفته و...

یک‌دفعه از جا بلند شد و همزمان شیشه را محکم به کف آشپزخانه پرت کرد. شکستن هزار تیکه شیشه همزمان شد با عقب‌عقب رفتن جسم زهرترک‌رفته‌ام.

امیریل را تا این حد خشمگین و ناشناخته ندیده بودم.

- تو عجب روت می‌شه تو چشمام نگاه کنی و دروغ بگی و من و چهارپا فرض کردی؟!

قلبم روی دور تند رفت و پرتقلا به جداره اطرافش کوبید. نفس بریده لب زدم: امیریل.

ابرافروخته و شماتت‌بار انگشت اشاره‌اش را روی صورتش گرفت: حرف نزن... حرف که می‌زنی فقط ازش دروغ در می‌آد.

هراسان چشمانم روی رگ‌های برجسته دستانش لغزید و نبض تند شاه‌رگ‌اش.

عقب عقب رفته به مبل برخورد کردم و بی‌اراده با سکوت و حالت وا رفته روی آن دست و پا درازتر همانند خطاکارا نشستم تا بلکه آرام شود.

- من روی تو حساب کرده بودم پروا، فکر نمی‌کردم این طوری گند بزنی به اعتمادم.

هاجو واج میان بغض و بهت لبانم جنبید: امیریل!

او با صلابت انگشت روی لبانش گرفت و چشم‌هایش را محکم باز و بسته کرد: چیزی نگو، بدترش نکن.

بغض‌آلود و آشفته بریده لب زدم: اونطوری که فکر می‌کنی، نیست به خدا نیست.

- مشخص می‌شه.

از سردی و تلخی کلامش، لبانم روی هم لرزید و مردمک چشمانم بی‌تابانه و نومید چهره مردانه‌اش را طواف کرد.

- حرفی نزن که بعدش پشیمون بشی امیریل.

منقبض شده نزدیکم ایستاد اما با آوای تلفن همراهش؛ سریع گردن چرخاند و با عتاب نفس عمیقی کشید.

صامت طرف کانتر گام می‌داشت. بعد از چک کردن مخاطبش، حینی که داخل اتاق قدم برمی‌داشت، متبسم و پرتحکم گفت: بهتره حقیقت و بگی پروا.

بی‌توجه سرد داخل اتاق رفت و درش را محکم کوبید. از دست‌ام شکار بود و درک نمی‌کرد.

بی‌اهمیت به عاقبت کارم، به سرعت از خانه خارج شدم و از شانس عجیب‌ام، آسانسور در طبقه‌مان بود و شتابان با فشردن پارکینگ داخل کابین شدم.

ضربان قلبم بیش از حد معمول می‌کوبید و دانه‌ریز عرق روی پیشانی‌ام شُره می‌کرد.

باز عقلم نهیب و فریاد می‌زد که عجله نکنم اما نمی‌توانستم، نیروی عجیبی وادارم می‌کرد که خلاف عقل و منطقم پیش رویم و اعتنایی به هیچ از احساساتم نکنم.

به محض کنار رفتن در آسانسور، سویچ موتورسیکلت را بیرون آورده و با دو خود را به آن رساندم و با روشن کردن و نشستن پشت موتور، چندبار گاز داده و با زدن ریموت در، با نهایت سرعت از پارکینگ خارج شدم.

در وسط کوچه، نیم‌نگاهی به ساختمان انداختم و ناخودآگاه امیریل را دست به سینه با چهره پرغیظ و کاملاً برافروخته در بالکن آشپزخانه یافتم.

نگاه تیز و بُرنده او روی من بود و چشمان غمگین من از پشت کلاه کاسکت روی چهره او.

دوست داشتنِ مرد جذاب ویرانگر غُد، برای من شیرین‌ترین روزهای خاطره‌انگیز زندگی‌ام می‌بود. قطعاً دلم برای وسواس و یک‌دندگی‌هاش تنگ می‌شد و حسرت‌ش، تا نهایت دنیا به دلم می‌ماند، چراکه امیریل رندانه مالک قلب و روح می‌بود.

وقت را تلف نکرده و با نگاه آخر، بغض‌کرده حرکت کردم و با تیرکشیدن قلبم، بزاق دهانم را سخت و محزون بلعیدم.

چیزی مابین گلو و حلقام گیر کرده و همانند میخ و کلوخ نه پایین می‌رفت نه بالا... تنم مرتعش می‌لرزید و از کرده‌ام پشیمان می‌بودم.

با هزار عذاب وجدان و توبیخ خود را به میدان رساندم و بعد از بررسی اطراف، بی‌اراده لوکیشنم را به گوشی امیریل فرستادم و با روشن کردن جی‌پی‌اس، تلفن را درون جیب مانتو انداختم و دست به سینه به موتور تکیه زدم اما هشدار و واهمه‌ای که در دل و ذهنم زمزمه می‌شد را نمی‌توانستم نادیده بگیرم.

حکم مرگ خودم را امضاء کرده بودم و حسی به شدت قوی، مدام گوشزد می‌کرد. پایان کار نزدیک است، خیلی نزدیک.

یک‌باره با جیغ‌بلند لاستیک‌ها، ونِ سیاهی مقابل پاهایم توقف کرد و با باز شدن در، بی‌محابا دو دست جلو آمد و من مات‌و‌خشک‌شده را سبک‌وزن با قدرت به داخل کشاند. بی‌سروصدا با مات‌زدگی و حیرانی به مرد غول‌مانند خیره شدم.

- رییس‌ت کجاست؟

از پشت سر، سوزنی درون گردنم فرو رفت تا به خود بجنبم، دست و پاهایم لخت و بی‌حس کنارم افتادند و بی‌حرکت به حالت فلج‌مانند بی‌تکلم با چشمان ناباور و گردشده‌ام چهره کریه مرد را کاویدم.

او نیش‌خند زنان، پارچه سیاهی را روی چشم‌های درشت و بازم بست و خنده‌کنان صدا زد: پسر راه‌بیفت.

ماشین حرکت کرد و مقابلم جز سیاهی هیچ چیز را نبود. گوش‌هایم نفس‌های دمیده را می‌شنید و بینی‌ام، بوهای مختلف خاک، عرق و بوی مردانه را استشمام می‌کرد.

این بی‌حرکت بودن و فلجی، اصطحاکم هر حرکتی را از من گرفته بود.

- بگردش، ببین چیز می‌ز پیشش نباشه.

دستانی روی جیب‌هایم فرو رفت و یک به یک همه را جستجو کرد.

پوزخند بلند در گوشم پژواک شد: ننه! چقد وسیله داره این دوزاری.

بی‌رمغ و حرصی پلک زدم اما تاب و توانی نداشتم تا فریاد بکشم یا با اعتراض، جیغ‌هایم را بر سرشان خشمگین در کنم.

- خوب بگرد... می‌دونی رییس بو بیره و راست و تمیز نبردیمش، خونمون رو حلال می‌کنه!

این بار دستان زمخت و زبر، با دقت و تمرکز بیشتری روی شانه و برآمدی‌ها کشیده بود. لای چشمانم با خشم و شرم روی هم کیب کردم و عرق سرد روی شقیقه و تیره کمرم سُره کرد.

اگر امیریل می‌دید! خون تک به تک‌اشان را حلال می‌کرد!

سیک گلویم تکان خورد وقتی دست هیز و منجرآور مرد روی جای خصوصی نشست و روح از کالبدم پر کشید.

حتی نمی‌توانستم با تکان خوردن، مانع پیشروی‌اش شوم و داد بیداد راه بیندازم.

- جوون! عجب چیزیه مرد.

اشک به چشمم نیش زد. نه از غم از خشم و تعصب.

- ولش کن، رییس بو بیره انگولک کردی، گوشت و بیخ تا بیخ می‌بره!

خنده پرانزجار مرد در فضای کثیف و پرتهو و پیچید: جوون تو بد تیکه‌ایه، حیفه خشک و خالی تقدیم اون زنیکه کنیم.

حتی عصب دندان‌هایم شل و سست می‌بودند تا ساییدنش کمی خود را آرام کنم.

باز دستان داغ مردانه، حریصانه‌تر کشیده شد و پف بلند مرد کناری را در آورد.

- ولش کن مرد، اینو تحویل دادیم برو چهارراه کلی تور کن، این یکی رو بیخیال شو، رییس شاهرگمون رو می‌زنه جون ننه!

صدای کلفت مرد پرلذت و دو رگه نفس نفس زد: زنیکه می‌خواه چیکار؟ این تیکه راست کارمه.

- عقب نکشی، مجبورم به رییس گزارش کنم.

دستان مرد با مکث و سپس ناراضی و عصبی کنار رفت.

- گه تو این شانس!

تمام تنم از خشم و حرص و غم می‌لرزید. کاش زمین دهن باز می‌کرد یک‌جا می‌بلعید. آدمی بر همچین موجودات رذلی، بی‌حرمتی به مقام انسان می‌بود!

ماشین با تکان‌های بدی حرکت می‌کرد و من با دهان نیمه‌باز و چشمانی حدقه‌زده متوجه مسیر کلوخ و سنگلاخی شده بودم.

ماشین خارج از شهر رفته بود!

سوزن از پشت گردنم در آمد و با صدای ترق و شکستن قلنچ گردنم، کرخت و سست پلک زدم.

دمغ و عتاب آلود تکان آرامی به جسمم خشک شده ام دادم اما کل تنم عجیب تیر کشید و سگرمه هایم را درهم تنید.

- راه بیفت خوش شناس.

پوزخندی زدم و نامطمئن پاهایم را تکان دادم. دستانم را به طرف چشم بند پارچه ای بردم تا پایین آوردم اما میان راه، دستانم به شدت پس زده شد و لحن تند و تیزی، توی بهت ام نشاند.

- بکش کنار، رییس گفته این رو چشات باز شه.

ترقی با کشیدن بازوهایم، من را تند و عجل به دنبال خود کشاند.

آواره هایم را سخت تکان دادم و جیغ بکشم اما گویا عصب زبانم هنوز درست نشده بود و هیچ آوای از دهانم خارج شد.

نفس زنان با تلاطم به دنبال آن دو کشیده بودم.

صدای پاهای سنگین و باز شدن در، شنوایی ام را هشیارتر می کرد و به مدد گوش هایم، هر حرکت و سرصدایی را می شنیدم.

حین پایین رفتن، متوجه پله ها می شوم و کفش هایم با هر سطح از پله برخورد می کرد. بوی عجیبی تمام شامه ام را پُر کرد، بوی خاک و پهن!

دری با صدای قیژمانند باز شد و با بُردن داخل آن، بوی نا و رطوبت و کهنه گی را استشمام کردم و بی اراده از بوی تند عرق و ادار مبهوت عق زدم.

- بندازش همین جا.

وقتی باصدای بدی زردآب بالا آورده یک‌هو رهایم می‌کنند، با صورت و ته آرنج محکم با زمین برخورد می‌کنم و تمام قدرتم و آوای‌ام می‌شود: آخ!

- آبجی؟!

دردآلود میان بهت و یک‌ه‌زدگی، به سرعت سر و گوشم را به سمت ناله ضعیف و ناجون می‌چرخاندم: پ... پوریا؟!

صدای خسته و وارفته او همراه سرفه‌های خشک در محیط زمزمه شد.

- آبجی. تو، توی این جهنم چی‌کار می‌کنی؟

بزاق دهانم سخت فرو دادم اما بوی تند حالم را بد می‌کرد و قدرت ادراک را از من سلب می‌کرد.

- پوریا...؟

دستان خشکیده‌ام را به زحمت روی چشمانم کشاندم و در یک حرکت پارچه را کنار زدم. به محض دیدن پوریا میان تاریکی، از دیدن سر و صورت کبود و خونین‌مالین‌اش، قلبم سخت مچاله شد.

- پوریا!

چشم کبود و سیاهش را باز و بسته کرد: جان پوریا؟

ناباور و شوکه رد کبودی روی گردن و بی‌حالی و ناتوانی او رصد کردم.

- باهات چی‌کار کردن؟

تلخندی زد و محتویات دهانش را تلخ بلعید و چهره‌اش درهم شد: هیچی آبجی تو غصه‌منو نخور.

بغض‌آلود چندبار پلک زدم تا اشکم بیرون نریزد.

- آخه چرا تو؟ تو که گناهی نداری!

لب‌های زخم و چاک‌خورده‌اش را به زحمت کش داد: زنه یه چیزایی در مورد حق و تسویه حساب می‌گفت.

گلویم را خش‌دار صاف کردم: نگفت کیه؟ چی ازمون می‌خواد؟

سری به معنای نمی‌دانم تکان داد. باز سرفه‌های خشک و پشت‌سرهمش بند دلم را پاره کرد. از فرط سرفه، رنگ به رو نمانده سرخ و دانه‌های عرق روی پوست‌اش سرازیر می‌شد.

- سرتو بگیر پایین سرفهت کمتر می‌شه!

با انداختن سرش رو به پایین، کلافه و درمانده نگاهم را به جای دیگری انداختم اما از دیدن اتاقک کاهگلی سرد و نمور، علت بوی نا و کهنه‌گی را تشخیص دادم.

درز مربعی بدون پنجره تنها با یک هواکش پلاستیکی بالای دیوارش تعبیر کرده بودند.

جز همان در چوبی، دیگر نه دری بود نه پنجره‌ای!

کف زمین از کاه یونجه و خوراک گوسفند نیمه پُر بود. محیط آشفته هم عجیب بوی پهن و نا می‌داد.

- ما تو آخور گوسفندایم؟!

پوریا پوزخند تلخی زد: انتظار داشتی ببرتمون هتل؟

بی‌درنگ با غم و دلگیری سری جنباندم: نه آخه...

بی‌اراده لب روی هم ساییدم: من خاطره بدی از هرچی طویله و آخوره، دارم.

میان سرفه و رنگ‌پریدگی طعنه زد: پس تجربه کردی و این‌جوری می‌گی!

از جایم سخت بلند شدم و همزمان با کشیدن دماغم، بوها پر قدرت‌تر در شامه‌ام پیچید و به جوشش معده و حالت تهوع هم اعتنای نکردم.

این بار عمیق و موشکافانه اطراف را پاییدم و بعد از مطمئن شدن از نبودن دوربین، بی‌اراده روی زانو خم شدم و تیغ موکت‌بری را از جاساز کفشم بیرون کشیدم و خیالم راحت بود که آن بی‌مصرف‌ها، فکرشان به کفش و جی‌پی‌اس همراهم قد نکشید.

با کمی خاطر جمع‌ی اما مضطرب نزدیک پوریا شدم: بدجوری کتکت زدند؟

- پاهامو حس نمی‌کنم.

چشمانم روی پاهای کج شده میخکوب ماند از دیدن وضع نابسامان او، تازه متوجه علت بوی تند شدم و ناخودآگاه با غم صورتم را مخالف او چرخاندم و حزین کف دستم را روی دهانم گذاشتم تا زار نزنم.

پوریای طفلکم را چه به روزش آورده بودند!

با تمام زور، سعی کردم در چوبی را باز کنم اما گویا از پشت، با قفل و چفت محکمی بسته کرده بودند.

نفسم را تند بیرون فرستادم و نگاه درمانده‌ام را روی زمین به امید میله، چوبی چیزی چرخاندم اما تنها یک کاسه پلاستیکی آب آن هم چند کاه شناور یافتم.

بی‌اراده کاسه را برداشته و کمی بو کردم. هیچ بویی خاصی نمی‌داد.

- تمیزه آورده بودن برای من!

انگار که به حیوان آب داده باشند. دندان قروچه‌کنان مقابل پایش روی زانو نشستم و چشم‌بند را برداشتم. دستمال را درون آب خیس کرده و با ملایمت خون‌های خشکیده سر و صورتش را تمیز کردم.

- چند روزه این‌جا نگهت داشتن؟

پوریا حین ناله و چین شدن چشمانش از درد، خفه نجوا کرد: آره، ناکس‌ها بدجور خر زور هستن.

تکاور - کلثوم حسینی
غمگین لب زدم.

- دیگه دل بُریدن ندارم، چرا وقتی که من به یه چیزی دل می‌بندم؛ یهو ازم می‌گیرنش؟
فیلسوفانه با همان حال خندید.

- چون تو بهش دل می‌بنددی، به چیزی دل ببند که گرفتی نباشه.
اخم و طعنه زدم.

- مثل چی؟

او هم مسخره‌تر جواب داد.

- عشق!

چپ‌چپ با حرص نگاهش کردم: آخه تو از عشق چی می‌دونی نیم‌وجبی؟

پوریا تلخ نگاهی به اطراف انداخت: عشق که نباید جنس مخالف باشه، عشق می‌تونه پدر و مادر باشه... آه که حسرتش تا آخر عمرم همراهمه!

بی‌اراده سرم را پایین انداختم.

- امیریل نفس زندگی منه.

پوریا هم سرد و تلخ‌تر گفت: اما قاتل پدرمونه... قاتل آقاجون.

- کار اون نبود، فرامرز پاشا، آقاجون رو...

با عصبانیت دندان روی دندان سایید: کافیه پروا، اینقد ازش دفاع نکن.

کلافه بحث را به مورد دلخواه او کشاندم.

- ازت سوال و جواب کردن و تو جواب ندادی، زدنت؟

نچ دردآلودی پراند و با غیظ لب ورچید: همش از تو می‌پرسیدن و اون شوهرآدمکشت!

از شدت نفرت او، از گوشه چشم اخمو براندازش کردم: سوالاشون چی بود؟

از روی زمین کمی برخاست و دردمند به دیوار کاه‌گلی تکیه زد. نفس‌زنان و عرق‌کرده جواب داد: راجع به شوهرت، پشتش به کیا گرمه و مال منال و این چیزا... تورو اما بیشتر از مامانمون فضولی می‌کردن!

مشکوک جفت ابروانم بالا پرید: قیافه زنه چجوری بود؟ سن و سال ایناش؟

با تانی و تبسم پلک زد: سنش بالاست ولی یه‌جوری بود، یه‌جوری که...

با صدای قدم‌های سنگین و مکثش پشت در، و باز شدن چفت‌در ناخودآگاه پوریا بهت‌زده چشم درشت کرد و زبان به کام گرفت.

مرتعش سبیک گلویش تکان خورد: اومدش!

کنجکاوانه و خشمگین از روی زمین برخاستم. کاتر را میان انگشتانم نگه داشتم و آماده با تمام تعصب و جسارت وسط اتاق ایستادم.

در چوبی کنار رفت و دو مرد هیكلی اسلحه به دست و مستقیم طرف ما داخل شدند.

نفس‌های تند پوریا، نگاه به‌خون‌نشسته‌ام را محکم به رییس‌اشان دوخت. زنی که بوت چرم و شلوار پارچه‌ای سیاه و مانتوی کوتاه تا چهره کریه و مشمئزکننده‌اش. چیزی که این کراحت و انزجار را بیشتر می‌کرد، نصف صورتی که سوخته و بینی و لب و چشم راستش را با سمت چپ کاملاً مغایرت داشت.

زن از دیدن نگاه خیره‌ام، پوزخند صداداری زد: بالاخره گیت آوردم دخترجون.

صدایش، رعب و وحشت را تزریق می‌کرد. سردی و تیزی عجیبی داشت.

سکرت منتظر واکنشش بودم و او از همان فاصله دست به سینه سرتاپایم را کاوید.

- همچین مالی نیستی، طرف هلاک کنه!

باتغیر بینی‌ام را بالا کشیدم: کی هستی؟ از ما چی می‌خوای؟

خنده بلند و هستیرک‌واری پراند.

- شنیده بودم عجل و کله‌شقی و البته رام‌نشدن‌ای... واقعاً راسته پس!

خسته از حاشیه و گزاف‌گویی، چشم‌ریز کرده غر می‌زنم.

- لپ‌کلام و بگو و خلاص، حوصله‌م سر بُردی!

عبوس به وضوح لب از لب باز کرد: حقا دختر همون زن گدا و گشنه‌ایی!

علناً جاخوردم. مات و متحیر با اخم نگاهش کردم. مشکوک و ریزبین خیره به صورت فجیع و سوخته‌اش خیره شدم اما چیزی در سرم جیغ کشید. بند بند وجودم از نهیب و آژیر خطر به خود لرزید.

بهت‌زده با ناباوری قدمی به عقب برداشتم و تحلیل‌رفته پرسیدم: تو... تو شهنازی!

قهقهه بلند و جنون‌آمیزش، شکام را به یقین رساند.

تیغ تیز چشم‌هایش، مثل تکه‌های یخ‌زده روی پیکرم نفوذ کرد و مرتعش از وحشت به خود لرزیدم.

- نه باهوشی!

خنده معنادار و برق کریه چشم‌هایش، حقیقت را رسوا کرد. او با این جنون عجیب‌اش، بی‌شک خطرناک‌تر از فرامرز می‌بود

- فکر می‌کردم مُردی!

بی‌محابا خنده‌اش روی لب‌اش ناپدید شد و چهره منفورش، با خط صاف و بی‌حس اما خونسرد درست مثل قاتل‌های بی‌وجدان نگاهم کرد.

- همه فکر می‌کردن مُردم اما زنده موندم اونم به لطف منصور و داوود!

پلک چپم پرید و من بی‌توجه کف دست عرق‌کرده‌ام را روی شلوارم مالیدم.

- پریناز می‌دونست؟

پوزخند کجی زد: قرار بود با داوود بیان پیش من ترکیه، ولی دختره بی‌عرضه گند زد به همه چیز!

به زحمت و به مدد اعتماد به نفس خود را جمع و جور کردم تا پی به ترسام نبرد. همچین زن عجیب‌ای را توی زندگی‌ام ندیده بودم و از وضع پوریا، متوجه میزان روانی‌بودن‌اش شدم. او آن‌رمال بود!

- می‌دونی برای رسیدن به تو، چقد تو، من و تو دردسر انداختی؟

مردمک در حدقه گرداندم و پایم را روی کاه فشار دادم.

- پس نوچه‌های تو، همیشه بهم ضربه می‌زد و سعی می‌کردن من و بدزدن...

سردتر با حالت جدی افزودم: چرا؟

تانی و طولانی به صورت جدی‌ام چشم دوخت: آوازه‌ت زودتر از خودت پیچیده بود، کنجکاو بودم دختر فرامرز رو ببینم.

- من دختر زنی هستم که با نامردی و دروغ بی‌شرمانه‌ت، آبروش رو بُردی!

بی‌تفاوت دستی روی پشت دست سوخته‌اش کشید: براش بد نشد، به نامزدش برگشت و ازش هم صاحب پسر شد...

تیغ نگاهش روی پوریای مسکوت نشست و طعنه زد: یه کاکول‌زری!

سگرمه‌هایم پرغیظ و غضب درهم رفت: برای چی ما رو دزدیدی؟ چی می‌خواهی؟

رد نگاه تیزش، سریع و اتوماتیک دومرتبه روی من نشست: با پسره کاری ندارم، اون می‌تونه بره اما با تو...

دستش را دراز کرد و از پشت‌سر، نوچه‌اش پوشه‌ای را مقابل پایم پرتاب کرد و او مدعی اشاره کرد: تا وقتی اوراق امضاء و اثر انگشت نکنی، ولت نمی‌کنم.

دست به سینه پوزخند صداداری زدم: تو فکر کردی با هالو طرفی؟ همین‌که امضای من زیر اون کاغذ بشینه، تو جا در جا کارم رو تموم می‌کنی!

با حالت تفکر سری تکان داد: خوبه و اتفاقاً خودمم بهش فکر کردم... حیف که برای یکی مهمی و می‌خواد تحویل اون بدیمت.

کپ‌کرده با بدبینی زمزمه کردم: حتماً اونم یکی مثل تو! چون مشخصه با آدمای نرمال مشکل داری!

- دیگه داری بی‌تربیتی می‌کنی زنیکه!

به عمد وقت را تلف می‌کردم تا کمی زمان برای خودم بخرم.

- خب اونی که باید تحویلش بدی، کیه؟ من می‌شناسمش؟!

معنادار پر ریشخند خنده زهرآوری کرد: آره زیرتی، خوب هم می‌شناسیش!

ذهنم سریع مانور داد روی دشمن‌های که احتمال می‌دادم در میان دوستان فرامرز هم دیده بودم.

با فکر و ذهن درهم، صدای نحس او افکارم را بهم ریخت: حیف سفارش کرده یه خط روت نیفته وگرنه پوستتو غلفتی می‌کندم.

ساق پایم را پشت پایم بُردم و بی‌مکث لب زدم: اونقد شهامت نداشت که بیاد رو در رو ببینمش!

باز خنده‌های جنون‌آمیزش در اتاق نمودار اکو شد.

- عجله نکن می‌آدش... اما جات بودم دعا می‌کردم نیاد اون مثل من نیست!

حینی که خوش و خرم با سرحالی از اتاق خارج می‌شد، خطاب به نوچه‌هایش سرد و تیز غرولند کرد: تا امضاء و اثرانگشتش رو نگرفتی، بیرون نمی‌آین!

همین‌که با طمرق رفت، در از پشت سر بسته شد و سپس صدای قفل‌شدن چفت‌اش به گوش رسید.

- آبجی نباید می‌اومدی، اونا رحم و مروت ندارن.

از ناله خفیف پوریا، لب روی هم ساییدم. یک گردن‌کلفت اسلحه به دست دستوری و پرخشونت غرید: دست بجنبون!

حرصی لب و لوچه‌ام را جمع کردم: برو باوا!

با اشاره سر به دیگری، قدمی نزدیکم شد که در حالت دفاعی و حمله قرار گرفتم.

از دیدن گاردم، هر دو شانه‌هایشان پرتمسخر تکان خورد.

- بجنب بوی گه داره خفه‌مون می‌کنه!

وضعیت پوریا و حال ناجونش، خون جلوی چشمانم را گرفت. غرق خشم و تعصب توی عروقم جوشید.

- هیچکس حق نداره به خوناده‌م آسیب برسونه!

وقتی نزدیکم شد، بی‌رحمانه با تمام قوا لگدم را وسط پایش کوباندم.

عربده فریادآلودش در فضا پیچید و با صورت کبودشده روی زانو خم شد.

دیگری خشمگین جلو آمد و همزمان پایش را بلند کرد تا بکوبد اما با یک چرخش روی زمین، از پشت سر با ته آرنج محکم وسط گردنش کوبیدم. او هم با نعره روی زمین پرکاه و یونجه واژگون شد.

با هجوم و سروصدا و فریادها، در چوبی باز شد و با یورش چندین مرد مسلح، گاردگرفته عقب عقب رفته و منتظر واکنش حمله ماندم.

- برو عقب.

از صدای فریاد مردی، بی‌توجه مقابل همه‌اشان ایستادم اما مرد از همان فاصله اسلحه را روی پوریا گرفت و جدی تهدید کرد: اگه عقب نری، مُخ اونو می‌ترکونم.

لابه‌لای دندان‌های چفت‌شده‌ام، پریغیظ غریدم: مرد نیستی وگرنه با یه زخمی بی‌جون تهدید نمی‌کردی!

صورت آفتاب‌سوخته و سبزه‌اش رنگ به رنگ شد و نگاه لاشخورش را به پوریا دوخت: مرده زنده‌اش توفیری نداره. خواست رییس زنده‌بودن توعه!

جفت ابروانم از بهت و شک بالارفت. چیزی در دلم فرو ریخت. رییس‌اش هرکسی بود، زنده من را می‌خواست تا...

- بچه‌ها ماشین رییس رسید!

با هشدار یکی از نوچه‌ها، همه‌های آن وسط راه افتاد و مرد با خشم رو به بقیه افراد توپید: همه بیرون، این دوتا تنه‌لش رو باخودتون ببرید... رییس بو ببره، دخل همه‌مون اومده!

عصبی با صدای بلندی غریدم: می‌دونید گروگان‌گیری ۲ سال تا ۵ سال حبس رو شاخه‌تون، تسلیم بشید تا جرم‌تون سنگین‌تر نشده.

هردو محکم زیر خنده زدند و مرد با اشاره مرد دیگر توپید: عین پلیسا حرف نزن، بجنب امضا کن دیر شده!

با صدای داد شهناز، همگی عقب کشیدند و او با چهره سرخ و برافروخته داخل شد:
چخبرتونه؟

همان مرد که اوضاع را مدیریت می‌کرد، جدی و عبوس با چانه اشاره کرد: این دختره زیر بار نمی‌ره و سرکشی می‌کنه.

نگاه تیز و قاتل‌وار شهناز روی قیافه عصاقورت‌داده‌ام گره خورد: انگار بدت نمی‌آد تک تک ناخونات و بکشم تا حالت بشه ازت چی می‌خوام.

- تا پوریا رو نبرید بیمارستان، محال ممکنه کاری که خواستید انجام بدم.

کفری و غیظ‌کرده تشر زد: یادت رفته کجایی؟ این‌جا اسیری بدبخت!

با سرازیر شدن عرق سرد از روی شقیقه‌ام، نفسم را تند بیرون دادم: اسارت بهایی داره که من هنوز پرداختش نکردم!

رو ترش کرد و با گرفتن هفت‌تیر، ماشه‌اش را کشید و بی‌محابا آن را جلوی پوریا نشانه گرفت که قلبم برای یک لحظه ایستاد اما با شتاب و بی‌فکرانه جلوی هفت‌تیر جا به جا ایستادم.

- اول باید از رو نعش من رد بشید!

با آن چشم چروکیده‌اش، پوزخند بدی زد: نعش تو که به زودی سر از بیابون در می‌آره دختره کله‌پوک!

دندان‌قروچه‌کنان آمدم جوابش را بدهم اما با عربده‌ای که از بیرون شنیده شد، همان مرد و شهناز هراسان نگاهی بهم رد و بدل کردند.

- رییس اومد خانم، الان چی‌کار کنیم؟

شهناز چشم‌غره‌ای به او رفت: دهنت و ببند و هیچی نگو.

یک‌تایی ابرویم بالا رفت. رییس‌اشان هرکسی بود، بدجور از او هراس داشتند.

بی‌توجه با تندى غر زدم: یا پوریا رو از این خراب‌شده می‌برید بیمارستان، یا همه چیزو می‌ذارم کف دست اون رییس آدمکشتون!

رنگ و روی مرد پرید با بهت نیم‌نگاهی به شهناز انداخت: خانم؟!

شهناز با خشم به سمت یورش آورد و با یک حرکت جاخالی داده و از پشت سر، کاتر تیغ را زیر گردن پهن‌اش گذاشتم و تاکیدوار توپیدم.

- کسی نزدیکم بیاد، شاه‌رگش و زدم!

مرد بهت‌زده با دستان بالارفته عقب رفت: رییس می‌کشتت!

- جهنم!

سپس رو به پوریا جدی اشاره کردم: پاشو.

زخمی نیمه‌خیز شده به زحمت دست به دیوار از جا بلند شد و از دیدن پای کج‌شده‌اش، عصبی ناسزای به مسبب‌اش فرستادم.

هفت‌تیر را از دست توپر شهناز گرفته و به دستان لرزان و یخ‌زده پوریا دادم: هرکی نزدیک شد، امون نده شلیک کن!

خشک‌شده با ترس و بهت لب زد: اما...

حین خارج شدن از آن اتاقک گند، غرولند دندان ساییدم: نرنی، می‌زنمون یه نگاه به خودت بکن بعد اما و اگر بیار!

متقاعد شده پشت‌سرم آهسته و آرام قدم برداشت. از میان راهروی باریک کاهلگی با وجود شهناز و تقلا با فحش‌های زیرلبی‌اش، کاتر را روی پوست‌اش فشار دادم و کمی خراشیدم: هجوبازی در بیار بین از زندگی نکبت‌بارت خلاصت کردم یا نه!

ناله و فغان‌ش بلند شد و نگاه منگ و ناباور نوچه‌های بالاتر را طرف ما جلب کرد. بی‌محابا صدایم را بلند کردم: همه برید عقب، وگرنه می‌زنم.

عرق کرده با فشار روانی و انرژی تحلیل رفته از میان افراد محاصره آرام آرام از راهرو خارج شدیم و در محوطه باز رسیدیم که صدای آغورها به گوشم رسید.

حین چشم چرخاندن و کاویدن هر حرکتی، زیر لب پچ زدم.

- پوریا حواست باشه، ممکنه از کنار منارا بخوان غافل گیرمون کنن!

خفه و ضعف کرده زمزمه کرد: باشه، حواسم هست.

شهناز این بار مسخره و حرصی خندید: نمی تونی در بری. اون بیخیالت نمی شه!

- نمی خوام در برم! می خوام تقاص کاری که تو با مامانم کردی رو صد برابر ازت بگیرم.

رعشه ای از تنش رد شد و صدایش دو رگه شد: مامانتو باید می کشتم که دنیات نیاره!

موهای سرم روی شقیقه و پیشانی ام چسبیده بود و کلافه از تنگ نفسی و استرس، زیر لب جروشیدم: دیر نشده! تو رو می کشم که دیگه هیچ ننه قمری نخواد منو تهدید کنه!

از رو نرفت و گستاخ تر با کینه دهان باز کرد: مادرت که زن بی عرضه ای بود، موندم تو به کی رفتی اینقد چموش و وحشی ای!

- اگه زبون به دهن نگیری، تضمین نمی کنم بلایی سرت نیارم پیری!

حرصی غر زد: احترام بزرگتر هم بلد نیستی! مادرت درست تربیت نکرده!

- آبجی، دهن به دهنش نزار، اون داره اعصابت خرد می کنه که حواست و پرت کنه، گولش رو نخور.

با حرف سنجیده پوریا، دهان باز شده ام را محکم روی هم بستم و چشم در اطراف چرخاندم و صامت سمت ماشین های گل و کثیف راه افتادیم.

حواسم به پوریا بود که با وجود لنگ زدن اش، جدی و با دقت اسلحه را میان نوچه ها می چرخاند و هر حرکتی را، تهدیدی هفت تیر را سمتش می گرفت و سلب حرکت می کرد.

سروصدای گوسفندان و پارس چندسگ، خاطر نشانم کرد که ما در روستای دورافتاده بودیم.

با اهمیت موضوع، سریع قدم برداشته تا به تیپاسفیدگلی رسیدم و با فشردن دستگیره، سر و گردنم را سمت پوریا چرخاندم.

- بیا بشین عقب.

همین که صورت پوریا به طرفم چرخید، نگاه و چشمانش یک‌هو گرد و درشت شد و هشدار می‌فریاد کشید: آبجی مواظب باش!

تا به رد نگاه او رسیدم، یک‌دفعه مشتی روی چانه‌ام فرو آمد و با پرت شدن کاتر، شتاب‌زده به زور دستگیره در را چسبیدم و بهت‌زده و هاج‌واج به ضارب زل زدم.

- تو...!

شهناز به سرعت گوشه‌ای ایستاد و دستش را به گلوی زخمی‌اش کشید فحش رکیکی حواله‌م کرد.

ناباور و مبهوت با سرگردانی قد و قامت هرکول‌اش را از نظر گذراندم. خودش بود.

صدای خاص‌ش، بم در فضا پیچید: انتظار دیدنم رو نداشتی!

با فریاد پوریا، ناخودآگاه با وحشت چشم‌طرف او گرداندم از دیدن محاصره‌کردن او و گرفتن بازوهایش، بی‌اراده زانوهایم تحلیل رفت و ضعف‌کرده سری تکان دادم: دیگه کارم تمومه.

مشت محکمی به کف دستش کوبید و با چهره منقبض و فشرده رو به رهام غرید: هیچ معلومه دارن چه غلطی می‌کنن؟!

تکاور - کلثوم حسینی
رهام نیمه آرام چانه اش را خاراند.

- بچه ها ردش رو زدن، توی روستای خارج از شهره...

امیریل غضبناک میان حرفش رفت: خب مشکل چیه؟ بریم دیگه.

- هدف ما، دستگیرکردن سرکرده اصلیه!

بی طاقت و جوشی نفسش را بیرون دمید: باید جلوش و می گرفتم، نباید می داشتم خودش رو بندازه تو هچل!

پشت سیستم و دم دستگاه مخصوص، دست روی شانه عضلانی امیریل گذاشت: همه ما می دونستیم. اونا به خونه نفوذ کردن تا فقط پروا رو بیرون بکش. غیراین بود، اونا ریسک خطر می کردن بلایی سر هردوتون رو می آوردن.

آرنج روی میز قرار داد و دلوایس و عتاب شده پلک زد.

- به خاطر برادرش، روی جون خودش قمار کرد لجباز!

با سکوت به کیبورد خیره شد و در دل قول داد که دیگر به همسرش، آن تراکت ندهد و این دفعه سیاست و جذبه خود را نشان دهد.

- سینگال ها دارن ضعیف تر از قبل می شن!

نگاه متوحش همه فرکانس ردیابی را کاوید اما جز چند خط ناهماهنگ چیزی دیده نمی شد.

نگاه مختصری به نیم رخ رهام انداخت: این طوری نمی شه باید به مکان نفوذ کنیم!

دو دست پشت گردنش قلاب کرد و با تفکر به محل اختفا منطقی تر افزود: اگه بتونیم استتار کنیم بریم، ریسک عملیات کمتره!

رهام با تفکر و روند کار سری به تایید جنباند: شدنیه. هماهنگ می کنم.

در غیات حرف و کار، امیریل با ذهن پرتشویش از آستانه در خارج شد. داغان‌تر از همیشه به دفتر کار حاجی جوزانی راه افتاد. پدرش گرفتار پرونده فرامرز پاشا بود.

هنوز دستگیره را لمس نکرده بود و آوای تلفن همراهش برخاست.

متعجب گوشی را از جیب کت چرمی‌اش بیرون کشید و از دیدن شماره پریناز ابروی بالا انداخت.

- بله؟

صدای گرفته او از پشت خط خش انداخت.

- امیریل یه شماره ناشناس باهام تماس گرفتن که جون بابا تو خطر!

معادلاتش بهم خورد و مبهوت پرسید: چه شماره‌ای؟

وقفه‌ای بین‌اشان افتاد و پریناز دو رگه و با مکث جواب داد: تاکید کردن امروز دخل بابا رو می‌آرن...

- کی‌ان اونا، چرا با خط خودم تماس نگرفتن؟

پریناز کلافه و ترسیده نق زد: من چه می‌دونم؟! گفت که فرصت نیست امروز کار بابا رو می‌سازن... امیریل تو رو خدا برو کمک بابام... اون تو بند جونش تو خطر.

پلکی روی هم خواباند و گوشی همراهش را زیر چانه خود گذاشت. بعد از سکوت کرار و عجل‌بودن پریناز، با تامل گفت: باشه همین الان اونجا می‌روم.

تماس را قطع کرد و مجدد به دفتر رهام رفت تا هماهنگی‌ها را انجام دهد...

تمام فکر و ذهنش بهم ریخت و معادلاتش درهم و برهم شد.

- من باید برم، تو به کارا برس.

با جمله خبری او، همه شوکه و متعجب به قامت و صورت جدی او زل زدند.

رهام با تکان آرامی از روی صندلی گردان‌ش برخاست: مشکوکه، معلوم نیست اونا چه نقشه‌ای کشیدن و رفتنت به اون‌جا اونم توهمچین مخصمه‌ای، تو صلاح نیست.

یک‌مرتبه افسری با شتاب در دفتر را گشود و با چشم‌های گردشده رو به رهام گفت: الان از زندان تماس گرفتن، مثل این‌که تو بندِ درگیری شده و ظاهرن فرامرز رو هم به بیمارستان انتقال کردن!

امیریل و رهام هاج‌واج با بهت نگاهی به یک‌دیگر انداختند و نهایت، رهام تیز پرسید: مگه اوضاعش چقدر وخیمه که به بیمارستان منتقل کردن؟!

افسر دستی روی پاچه شلوارش کشید: نمی‌دونم. لابد ناجور که دهیاری فوری نامه زده تا به بیمارستان برسون.

نفس امیریل بند شد و شقیقه‌اش نبض زد. فرامرز پاشا در چندباری که دیده بود، همیشه دست و پاهایش کبود و جای زخم جراحی دیده می‌شد و حالا...

بی‌درنگ حین خارج شدن از در، رو به افسر توپید: کدوم بیمارستانه؟

او با کمی تفکر سریع جواب داد: نزدیک زندون!

وقت را تلف نکرد و به سرعت و گام‌های بلند از اداره آگاهی بیرون رفت.

دعا می‌کرد اتفاقی برای پاشا نیفتد، او هرچقدر هم بد و منفور باشد، حق این‌طور مُردن را نداشت، نه اینکه جزایش را نکشد و قصاص نشود. هنوز جیغ‌های از ته‌دل مادرش را تصور می‌کرد، همان‌طور زجرآور و تلخ و پایان‌ناپذیر!

دستانم را پرتقلا تکان می‌دهم و او با شادی و نیش باز نگاهم می‌کند.

- کمتر وول بخور، دستات و زخمی کردی!

بی‌توجه به گره‌های محکم دور مچ دستانم، خودم را روی صندلی چوبی به چپ و راست هل می‌دهم.

نچ بلندی می‌کند و رو به پوریای طفلک که نا در بدن ندارد، متلک می‌اندازد: تو چرا اینقد از حال می‌ری؟ از خواهرت یاد بگیر ببین چقد سگ جوونه!

- سگ‌جوون باشم بهتر از اینه عین گفتار و لاشخور منتظر دریدن باشم بزدل!

لبخند از روی لب‌هایش به آنی محو می‌شود و تذکرآور با غیظ انگشت مقابل می‌گیرد: حرف‌دهنت رو مزه کن، تو این‌جا اسیر منی!

- امیریل تو رو زنده نمی‌ذاره!

بی‌تفاوت با دست کشیدن روی موهای نمدار از عرقش، نیشخند پررنگی می‌زند: فعلاً سرش گرمه و فکر نکنم اصلاً تو رو یادش بمونه!

حین فشارآوردن روی گره‌های دور پاهایم، با غلظت پوزخند می‌زنم.

- فکر کردی مثل خود بزدلت عین لاشخورا شبیخون می‌زنه؟ نه جونم امیریل من، خود شیره! و مثل شیر توی منطقه خودت تک تک لاشخورات و تیکه تیکه می‌کنه...

با سیلی که زیر گوشم کوبیده شد، برق از سرم پرید.

او با چهره سرخ و فک سخت‌شده با دریدگی چشم دوخت: کاری نکن دندوناتو تو دهنتم خرد کنم کوچولو!

بی‌توجه به او، محتویات خون‌آلود و آب‌دهانم را جمع کرده روی پاهایش پرتاب کردم.

در سکوت مشمئزکننده‌ای، لبخند عجیبی زد و یک‌هو نگاه ترسناکش درخشید.

- خودم آدمت می‌کنم گفته بودم که عاشق دخترای وحشی‌ام و خصوصاً اونای که هیچ‌رقمه رام نمی‌شن!

از تصور شکنجه‌های دوباره، رعشه‌ای به جانم می‌افتد و نامحسوس به خود می‌لرزم اما در سعی و تلاش با شجاعت کذاب، در پس نقاب نقش بازی می‌کنم.

- به خواب ببینی قصاب‌بزدل!

با خونسردی طره‌ای از موهای آشفته‌ام را گرفت و یک‌دفعه جری‌شده چنان کشید که احساس می‌کردم می‌خواهد از ریشه بیرون بیاید.

دردم آمد اما هیچ ناله و شیونی راه نینداختم تا کیفور نشود.

- آبجیمو ول کن نسناس، چیکارش داری!

زانبار با غیظ و جری‌خندید: زبونش رو علاف کنه، کاریش ندارم بچه.

پوریا نگران و ترسیده به زحمت گفت: آبجی، هیچی نگو توروخدا ساکت باش.

از فشار ریشه مو و با روانی سخت پلک می‌فشارم و دندان‌های چسبیده به هم را باز می‌کنم: روانی بزدل، من بمیرمم محاله به خواسته کثیفت برسی!

با پرت کردن سرم، پس‌سرم به لبه صندلی اثابت کرد و جلوی چشمانم سیاه شد اما با پلک زدن مداوم، گوش تیز کردم.

- این دفعه دست نشونده باباتو مستقیم می‌فرستم اون دنیا، دیگه حماقت نمی‌کنم.

اشاره مستقیم‌اش به شب بارانی و شلیک تیر به شانه و شکم امیریل می‌بود. اسلحه طلایی نحسی که گلوله‌هایش مشقی بود!

گوش‌هایم هم سنگین شد و بعد از هارت‌پورت‌کردن گفتن خزبلات و تهدید، از اتاق زیرزمین بیرون رفتم.

پوریا نگران و خش‌دار صدایم زد: پروایی؟

خسته و دلگیر از دنیا، سرم را کمی بلند کردم: هوم.

- خوبی؟ کتکت زد؟

لبخند تلخی زدم. سعی کردم به شیار و باریکه خون از گوشه لبم توجهی نکنم.

- خوبم عزیزم، نگرانم نباش.

بعد از مکثی مجدد با خوف و هراس پرسید: اونا کیان آبجی، ازمون چی می‌خوان؟

محتویات دهانم را با انزجار تف کردم: یه‌مشت قاتل روانی که دنبال پول و پله‌اند... تو فکرتو درگیر نکن پوریا، به فکر سلامتیت باش.

دو رگه و خسته با سستی لب زد: ناکسا زدن جای که درد می‌کرد... اوی انگار تریلی از روم رد شده!

وضعیت پوریا خطرناک بود و خونریزی داشت. باید کاری می‌کردم. باید هرطور شده زانیار روانی را متقاعد می‌کردم او را به بیمارستان برساند وگرنه اوضاع سلامتی‌اش وحشتناک و بدخیم می‌شد!

باید چه غلطی می‌کردم؟

در سکوت و وانفسای وحشت و نگرانی، به سقف خیره شدم. آنقدر طولانی و مسکوت که با تاریک شدن هوا و تشنه‌گی، گرسنه‌گی و خسته‌گی سر روی گردنم سنگینی می‌کرد.

- پوریا خوبی؟

خفه و ریز نالید: هوم.

آه سردی کشیده و کشی به پاهای خواب رفته ام دادم: چند ساعت همین جوری موندیم، چرا هیچکس نمی آید یه آب چیزی دست آدم بده!

سکوت پوریا، لرز به جانم می انداخت. حال و روش به موی بند بود!

گزرده به آدم دله و بی مصرف مقابلم خیره شدم. به چشم های مشمئزکننده و منزجرکننده اش و لبخند هوس آلود و کثیف اش!

- هانی داری با اون سگ نگات من و می خوری!

پوزخند کجی کنج لبم حک شد: نمی دونی چقد نفرت انگیزی... اگه می دونستی خیلی عالی می شد.

پوکر لبخندی زد و سری به سمت پوریای بی نوا چرخاند: تو هنوز زنده ای؟

لای چشم کبودم را نرم می بندم. هنوز جای مشتی که حواله چشم راستم کرده بود سخت می سوخت. دیوانه روانی قصد جانم را کرده بود!

هیچ آوای از پوریا بلند نشد. وحشت زده و نگران گردنم را به پشت سرم چرخاندم اما از سر پایین افتاده او، بند دلم پاره شد.

- پوریا... صدام و می شنوی؟ تو رو خدا جواب بده...

سکوت و سکوت.

عجز و با بیچارگی داد کشیدم: پوریا...؟

زانبار نچ بلندی پراند و یک دفعه به سرعت سیلی روی صورتش کوبید و از صدای بلند آن، برق از هوش و سرم پرید.

- روانی کشتیش!

از گوشه چشم اخم آلود نفس زد: خب بدرک.

تکاور - کلثوم حسینی
- تو جونت لاشخور!

کلمات را جوییده جوییده ادا کرد: بی ادبی کنی، ادبت می کنم دختره چموش!

بی توجه با غیظ نگاه برگردانم و با دلوپسی رو به پوریا ملتمسانه و درمانده لب زدم:
داداشی، صدامو می شنوی؟

با حرکت مجدد دست او، بی اراده خشمگین تشر زدم: کتکش بزنی، به جون خودم زنده ت نمی دارم.

نیشخند تمسخرآمیزی زد: وای هانی، نزن من و... ترسیدم!

بزاق تلخ دهانم را صدادار بلعیدم و ملتمس وار و محزون در دل امیریل را التماس وار صدا زدم.

«بیا امیریل، جون من بیا. من و توی این وضع تنها نذار... بهت احتیاج دارم بیا»

- یه راه داره که پیشنهادتو قبول کنم.

سرم ناخداگاه بالا رفت و لب هایم با امیدواری کمی آنحنا گرفت: چه راهی؟

برق چشم های درنده اش، حس بدی را القاء می کرد. نیت خوبی پشت خواسته اش نبود.

- خب در ازای آزادی برادرت، باید مطیع بشی.

در سرم چیزی بنگ کرد. مثل شلیک گلوله درونم ازهم پاشید. شوکه و بهت زده زل زدم.

سکوت مبهوت ام را با لذت و رضایت تماشا کرد و با چابلوسی خندید: باورکن دیدن این حالت برام خواستنی!

با دور زدن از پشت سر، مقابلم مکث کرد با گذاشتن دست چپ اش روی لبه صندلی ام، صورت شیفته اش را کج کرد: این درسته که من از اول با اون عجوزه همدست شدم تا

پدرِ بابات و در بیاریم اما تو... تو با اون روحیه پرشور و جنگجوت بدرقمه یک انداختی تو
جونم هانی.

از بوی او، حالت تهوع گرفته و بی‌اراده عق زدم. بی‌اهمیت پشت انگشت‌های کشیده‌اش را
روی گونه سردم کشید. گویا در رویا سیر می‌کرد که با خیرگی به پشت‌سرم، رخوت و دو رگه
زمزمه کرد: مدت‌ها خواب و خوراک ازم گرفتی، با با وجود تو چقد زندگی سرگرم‌کننده
می‌شه... تو و سرکشی‌هات، تو رو دلبرتر کرده از همه زنایی که دیدم.

دلم می‌خواست روی سر و صورتش بالا بیاورم. مردک روانی تعادل روحی نداشت و هیچ
چیز حالیش نمی‌شد.

- من اون برگه‌ها رو امضاء می‌کنم فقط پوریا رو بیمارستان ببرید.

یک دفعه عبوس سگرمه‌هایش درهم تنیدد: همه‌جا می‌زنی تو حال آدم، می‌مردی لال
می‌شدی؟

گریخته و نم‌خورده پوفی کشیدم: وضع پوریا خوب نیست، اگه نرسونیش به بیمارستان،
زخم‌هاش عفونت می‌کنه...

- بدرک!

نفسم را پرشتاب رها کردم: خدا لعنتت کنه.

- هروقت پیشنهاد قبول کردی، برادرتم آزاد می‌شه.

سخت که نه غیرممکن بود. مُردن بهتر از خواسته شرم‌آور او بود.

- می‌خوام با شهناز حرف بزنم.

لبخند دندان‌نمایی زد: اون آدم منه کوچولو، تا من اجازه ندم اون حتی نون هم نمی‌خوره!

بی‌توجه به افتضاح‌مثال زده‌اش، پنجه‌هایم را چندبار باز و بسته می‌کنم تا بلکه گره‌ها شُل
شود.

- پس من و بُکش، چون غیرممکنه من به خواسته‌ت عمل کنم!

لب و لوچه‌اش را رو به جلو جمع کرد و به حالت تفکر، چرخ‌های دورصندلی زد و در نهایت مقابل پوریای بیهوش‌شده مکث کرد.

- اگه برادرت و جلوی چشمای خودت، بنده‌ام جلوی سگام چی، اون موقع بازم شعار می‌دی؟

پتک روی سرم کوبیده شد. با یادآوری کابوسی وجیغ‌ام، پلک‌هایم تا انتها گرد و باز شدند.

یک‌بار شاهد انداختن زیردستش جلوی سگ‌هایش بودم و زجه‌های دلخراش مرد، تا مدت‌ها کابوس شبانه‌ام می‌بود.

- لال شدی! دیگه بلبل‌زبونی نمی‌کنی؟

عرق سردی روی پیشانی‌ام دانه انداخت و نفسم به شمارش افتاد. او جداً روانی بود.

- کی بیرونه... سریع بیاد.

با فریادش، تکان سختی خوردم و با عجز و کلافگی پاهایم را به امید رهایی تکان دادم.

- زحمت نکش، باز نمی‌شه.

بی‌توجه حیرت‌زده و ناامید روی صندلی به تقلا افتادم. تند و عجل دست و پاهایم را فشار می‌دادم.

- د می‌گم بتمرگ سرجات احمق!

با چیزی که پس‌کله‌ام زد، بی‌اختیار از ته دل جیغ کشیدم: می‌کشمتم حروم‌زاده!

در اوج خشم و برزخ‌بودن‌ام، با بی‌خیالی قهقهه کرد: تونستی حتماً بکش... قاتل شده‌هی بکشم بکشم راه انداخته!

نالان و درمانده با بیچارگی زمزمه کردم: امیریل بیا... تو رو به مرگ من زود بیا...

صدای مواخذه‌گر و سردی در فضای تهدیدآور سخت پیچید: منم منتظرم بیاد...

خنده غیرارادی و عجیبی سر داد: تا جلوی چشمای خودش، تو رو...

از شنیدن جمله دهشتناک، ناخودآگاه گوشم سوت کشید و چشماهایم را تند و محکم روی هم فرو بستم.

دیگر نمی‌خواستم لفاظی و کثیفش را بشنوم. دعا دعا می‌کردم امیریل برای نجاتم نیاید... برای اولین بار دعا کردم که امیریل قیدم را بزند و از سرپیچی و فرارم، کینه به دل بگیرد و برای نجات جانم به دنبال نیاید.

ناامید و در فراغ مرگ تدریجی، سرم را تسلیم‌وار زیر می‌اندازم و به انتظار پایان عمر و زندگی‌ام به سوگ می‌نشینم.

مرگ شیرین‌تر از بازی با غیرت و تعصب امیریل می‌بود. امیریل این‌یکی را ابداً تاب نمی‌آورد، غرور و غیرتش درهم می‌شکست!

جلیقه ضدگلوله را به تن کرد و راسخ به بغل خود چرخید و نافذ به نیم‌رخ رهام خیره شد که پشت فرمان درحال چک‌کردن پهپاد می‌بود.

- مطمئنی همه تحت کنترل‌اند؟

رهام با برداشتن مانتیور و کج کردن آن به طرف امیریل، با چانه تکان دادن، اسلحه‌اش را برداشت تا از پُربودن‌اش اطمینان یابد: حله، جی‌پی‌اس نشون می‌ده اونا تو همین روستا هستن.

امیریل دستی روی فک زاویه‌گرفته‌اش کشید: اونا می‌خواستن فکر منو از زنم پرت کردن اما کورخونده‌اند.

نیشخندی زد و سنگین نفسش را رها کرد. رهام با استارت زدن، و گذاشتن روی دنده اتومات و رها کردن کلاچ، دنده عقب گرفت: خداوشکر خود سرتیپ بودند تا اوضاع رو مدیریت کنند.

امیریل با یادآوری چهره ناراضی پدرش، فکش سفت شد و پلک زد: حاجی گوشزد کرده بود ممکنه دشمناش، بخوان صدمه بزنن.

- بالاخره حاجی جوزانی بهتر از همه روی این پرونده واقف بودند و سر این کار از همه چیزشون گذشتن!

با آلام و هشدار جی‌پی‌اس، امیریل ناخودآگاه چشمان تیز و یخی‌اش را به صفحه مانیتور دوخت: دارن می‌برنش؟

رهام سری به استهزاء تکان داد: این اصلاً خوب نیست، ممکنه لو رفته باشیم!

چنگی مابین موهایش کشید و دستی روی پایش کوبید: نگرونم رفیق.

رهام با سرعت سرسام‌آوری از روی زمین سنگلاخی عبور کرد و همزمان با جدیت و اخم گفت: اون زن قویه...

نیم‌نگاه معناداری حواله چهره مردانه او می‌اندازد: زیردست تو قد کشیده، از یه دختر ترسو تبدیلیش کردی به یه شیرزن مقتدر... پس نگران نباش دادا.

گلوی خشک‌اش را صاف کرد و با لمس اسلحه‌اش، بی‌اراده یاد خاطره مبارزه‌کردن پروا با خودش شد.

زمانی که در باشگاه، پروا برای او گری می‌خواند و زور و بازوی او را تمسخر می‌کرد. و مادامی که با حرف‌هایش، افکار او را قلقلک داد، او هم با خونسردی وسط رفت و پروای مغرور هم با لجاجت و تکبر طبق عادت، گارد مخصوصش را گرفت.

راند اول فقط بازی می‌کرد و نه دفاعی نه حمله‌ای، طوری که دختر عرق‌کرده با حرص و عتاب غرید: حمله کن ترسو!

لبخند تلخی روی لبش نشست و با پاک کردن عرق روی پیشانی‌اش، چشم به جاده ناهموار انداخت که به واسطه گرد و خاک کمی به زحمت دیده می‌شد.

با نزدیک شدن به منطقه مورد نظر، رهام به سرعت ماشین را پشت چند درخت کج کرد و با استتار، ماشین را از نگاه و چشم‌های عادی پنهان کرد.

با برداشتن ساک، هر دو با اطمینان و صراحت گام برداشتند.

میان نارنجی‌شدن و تاریک شدن آسمان، پشت دیوار کاهلگی توقف کردند. بی‌آنکه حرف بزنند با تکان سر، هردو کلاه سیاه را روی سرشان کشیدند و با در دست گرفتن اسلحه، با انگشت باز و بسته کردن بهم علامت دادند و هرکدام راه مخالف را در پیش گرفتند.

رهام با رفتن به مقصد آلونکی همان کنار، به راحتی کار سه گماشته را ساخت و با برداشتن اسلحه آن‌ها داخل ساک مخصوصش، سمت انباری کوچک چند فاصله آن‌طرف‌تر گام برداشت و همزمان اطراف را پایید.

امیریل گردن مرد شکم‌گنده را با خشم رها کرد و با برداشتن اسلحه و چاقویش، از داخل راهروی باریک پایین رفت.

بوی پشگل و کاه زیر دماغش زد و بی‌توجه با نگه‌داشتن اسلحه مقابل صورتش، محتاطانه قدم برداشت.

در انتهای راهرو، سه در چوبی قرار داشت و بوهای آزردهنده.

پرتشویش و دلواپس چفت در را گشود اما اتاقک خالی بود، در بعدی هم. امیدوارانه چفت در آخر را باز کرد اما از دیدن قفل باز و کلید روی آن، چیزی در ذهنش هشدار داد. شتابزده در را کنار زد و از دیدن پوریای واژگون شده روی زمین و چشم‌های بسته‌اش، نفس‌ش رفت و برگشت.

سریع دوید و با گذاشتن دو انگشت زیر گردن او درست روی نبض پوریا، از زدن نبض‌کند و آرام او با غیظ بیم‌سیم‌اش را از پشت شلوار برداشت، در جریان گذاشتن حال پوریا، با تماس اکیپ رهام و تاکید، اورژانس و تیم پشتیبانی و ماموران پلیس هم راه افتادند. دست و پوریا را سریع با چاقوی تیز باز کرد و به سرعت راه رفته را بازگشت.

رهام خسته و نفس‌زنان از روی زمین برخاست و نیم‌نگاهی به قاچماق انداخت که بیم‌سیم‌اش به صدا در آمد.

بی‌توجه به چشم‌های درنده‌مرد، بیم‌سیم را مقابل دهان‌ش گرفت و نفس زد: چیه دادا؟

- پروا تو زیرزمین نبود، موقعیت‌ش کجاست؟

با دست دیگر، خون زیر بینی‌اش را تمیز کرد. این بار از اکیپش خواست موقعیت جی‌پی‌اس پروا را برای امیریل بازگو کنند و خودش با گذاشتن دستگاه پشت کمرش، مشتهایش را مقابل صورتش گرفت و گردن کج کرد: حالا بیا.

مرد با پره‌های بادکرده و برزخی سمت او حمله کرد و رهام با یک حرکت تاکتیکی پرش زد و از پشت محکم به نقطه حساس گردن او ضربه زد.

با افتادن مرد روی زمین، نیم‌نگاهی به مشته قرمز خود انداخت: خودمونیم یه‌پا بروسلی‌ایم واسه خودم!

سپس از کنار مرد با پاشیدن محتویات دهانش، رد شد و سراغ نوچه‌های بعدی رفت تا به امیریل برسد.

هاج‌واج به رد خون روی زمین خیره شد. نگران تند و سریع گام برداشت اما از خانه ویلایی جیغ بلندی شنید و مبهوت مکث کرد. جیغ این بار وحشتناک‌تر به گوش تیزشده‌اش رسید و یک‌دفعه مملو از خشم و تمرد به همان سمت دوید...

از شنیدن جیغ و ناله‌های آشنا، خون خون‌ش را می‌خورد. با زدن نبض شقیقه و سرازیر شدن دانه‌های درشت عرق، با لگد محکمی پیکره در را کنار زد و با میان آستانه در بهت‌زده به صحنه مقابل خیره شد.

یک دفعه با هجوم خون و خشم و عتاب، عناد از کف داده و به سمت زانیار، غیور و متعصبانه یورش می‌برد.

داد و فریادهای مردانه‌اش، دهشتناک در کل سویت ویلایی می‌پیچد و زهره را آب می‌کرد.

با زدن هر مشت فولادی، ناله و فغان زانیار برمی‌خاست اما راضی‌ش نمی‌کرد. این بار پرانزجار و غیظ جسم او را روی زمین انداخت با تمام قوا و عناد و تمرد او را زیر لگدهای برزخ‌آلودش گرفت.

پروا بی‌توان و زجه‌وار تن‌دردمندش را عقب کشید و با کشیدن ملافه روی تی‌شرت پاره‌اش، با چشم‌های پرصدا و خون‌گرفته سر به زانو گرفت و صورتش را با دستان زخمی‌اش پنهان کرد.

دعا می‌کرد کاش می‌مرد و این روز را نمی‌دید.

مُرده بود، مُرده بود وقتی امیریل را بهت‌زده میان در دید و میان وانفسای آخر نفس‌هایش، او را همچو فرشته نجات‌ش، از دیدن یخ‌های شناور در خون و خشم، او را با همان جلال و اقتدار زبان‌زدش در ناباوری درهم شکسته یافت.

عربده و نعره‌های جان‌کش امیریل، بند دلش را پاره می‌کرد و خون را توی عروقش منجمد می‌کرد.

لرزیده دستان یخ‌زده‌اش ملافه را محکم‌تر توی انگشتان زخمی‌اش کشید.

- خدایا خلاصم کن.

چهره‌ای سرخ و عرق‌کرده‌اش را تکانی داد اما درد، تیرگشنده‌ای در میان استخوان‌های خوابیده در جسم نحیفش زبانه کشید و او با گزیدن لبانش، داغان و نالان چشم فرو بست.

- یا خدا... امیریل داری می‌کشیش!

صدای رهام را شناخت و بیشتر با شرم و انزجار توی خود مچاله شد. کاش زمین دهن باز می‌کرد و یک‌جا می‌بلعید.

گلاویزشدن رهام با امیریل را شنید و عرق سردی روی تیرک کمرش شُره کرد.

- ولم کن رهام، بذار حساب این حیوون لاشی رو برسم.

داد و غال رهام نشان از لجاجت و تمرد امیریل می‌داد.

- بس کن مرد حسابی، چیزی نمونده تموم کنه...

عربده امیریل، در ستون و سقف خانه سخت و دردآلود اکو شد.

- بهتر یه خوک گفتار کمتر.

نفسش را حبس کرد تا زنگ توی گوشش را خفه کند. اما با لغزیدن مایع گرم و غلیظی از پایاش، ملتهب و گیج پاهایش را چفت‌تر روی هم بست.

فضا را بوی مرگ فرا گرفته بود. بوی تباهی، مرگ آرزوها و مرگ روح و جسم شکافته‌شده‌اش!

- این مردک و ولش کن بابا دیگه ترکیده! برو پیش خانمت.

ناخودآگاه سنگینی نگاه آن دو را روی خودم احساس کردم و به سرعت ملافه را بیشتر دور خودم تنیدم.

- پروا!

بی‌اراده با لرزش و ارتعاش صورت‌کبودم را پنهان کردم. نباید می‌دید، باید از من و جراحت‌هایم دور می‌شد.

صدای قدم‌هایش، مثل آوانگ در سرم می‌کوبید و تپش قلبم تندتر از قبل می‌تپید.

- پروای من!

دست مردانه‌اش که روی شانه‌ام نشست، لبم را از درد و فغان گزیدم. صورتم پنهان بود اما از رعشه تنم گویا متوجه وخامت حالم شد که با کنار زدن ملافه از روی شانه‌ام، این‌بار سنگینی نگاهش رد کبودی کتفام را شکار کرد.

- اینا جای چیه؟

بینی‌ام را آرام بالا کشیدم و بزاق دهانم را همراه اشک روی لب‌هایم را همزمان بلعیدم.

- باتوام.

همزمان سعی کرد دستانم را از روی صورتم کنار بزند اما با لجاجت و زور مانع شدم.

- بذار ببینمت پروا.

نمی‌خواستم. نمی‌خواستم او نگاهش به پروای منفور و شکست‌خورده تلاقی کند و او هم مثل من شکسته شود.

- پروا.

صدایم خش و زخمی و زنگ‌دار است وقتی خودم هم از صدای عجیبم تعجب می‌کنم.

- برو.

گلویم از فرط داد و جیغ‌های مکررم به شدت می‌سوزد و صدایم به سختی و زحمت در می‌آید، هیچ امیدی به آینده ندارم وقتی که همه چیزم را به باد داده‌ام.

- من و نگاه کن پروا.

سماجت می‌کنم و برخلاف خواسته‌اش، دست سردم ملافه را محکم‌تر می‌گیرد، هرچند قوت و توانی برای مجادله و جدال ندارم، دیگر ندارم.

- پروا تو...

نمی‌دانم در پس نصفه گذاشتن حرفش چه حکایتی دارد که بی‌توجه به حال و روزم، با خشم و تمرد و تعصب دست دور شانه‌هایم می‌اندازد و با زور مردانه و قدرت بُینه‌اش بلندم می‌کند.

صدا از گلویم در نمی‌آید جز ناله خفیف و دردآلودم. صامت با بغض و شرم سرم را زیر می‌اندازم. روی دیدن به چهره مردانه‌اش را ندارم، خجالت و انزجار تمامم را فرا می‌گیرد. در دل بغض‌کرده و تنگ‌دل واگویه می‌کنم.

« او دیگر امیریل سابق نمی‌شد و من هم... آه کاش زمان به عقب برمی‌گشت و دیگر خربت لعنتی‌ام را تکرار نمی‌کردم! »

آب سرد با قدرت روی تن و بدن مجروحم سرازیر می‌شود و من با دست پای کرخت و سست به کنج دیوار تکیه می‌زنم.

خنده‌های هوس‌آلود و مشمئزکننده هنوز قوت‌وار در پس‌گوشم شیهه می‌کشند!

برق خباثت و شرورانه‌اش هنوز جلوی چشمانم دو دو می‌زند وقتی دستان‌اش بی‌باک مرزها را رد می‌کند.

دستانم را محکم روی گوشم می‌گذارم و خفه و پرعجز می‌نالم: بسه، کافیه... گمشید، نمی‌خوام بشنوم.

خنده‌ها با قدرت بیشتری در فضای سرد و یخ‌زده حمام منعکس می‌شود و این بار با ناتوانی و نالان جیغ می‌کشم: گمشو لعنتی... برو جهنم لاشخور!

به دقیقه نکشیده چفت در حمام باز می‌شود و قامت امیریل با نگرانی در آستانه آن ظاهر می‌شود.

- پروا؟!!

از دیدن او، دستانم را شرمگین روی صورتم می‌کشم و خودم را بیشتر مچاله و پنهان می‌کنم. شرم دارم و بیشتر از همیشه از خود لعنتی‌ام بی‌زار می‌شوم.

صدای قدم‌هایش با وجود ریزش آب، اما در فضا اکو می‌شود و حضورش را مقابل جسم چنبره‌زده‌ام می‌یابم.

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

بینی‌ام را محکم بالا می‌کشم، حلق و گلویم هنوز می‌سوزند، این بار از جیغ‌های ممتد بلکه از سرماخوردگی و گلودردی حاصل از ایستادن طولانی زیر آب سرد!

صدای آب دیگر نمی‌آید و متوجه می‌شوم او شیرآب را بسته و با ایستادن‌ش، حوله تنی‌ام را مقابلم می‌گیرد.

- بلندشو، بپوش. باید پیش دکتر بریم.

بی‌آنکه سرم را بلند کنم، سخت و تهاجمی لب زدم: نمی‌خوام.

- چرا نخوای؟ اتفاقاً باید بریم دکتر تا دوی چیزی بدن.

بی‌توجه کمرم را بیشتر به دیوار یخ‌زده فشار می‌دهم و منزوی سرم را روی کاسه زانویم جابه جا می‌کنم.

کمرم تیر می‌کشد اما مهم نیست، خون از لای پاهایم شُرّه می‌کند، مهم نیست اما رفتن پیش دکتر، یعنی مرگ.

مرگ یک زندگی!

- پرواجان، عزیزم درکت می‌کنم اگه الان...

بی‌اراده صدایم اوج می‌گیرد مثل تن مرتعش و لرزانم که با هر تیرکشیدن و درد جان‌خواه دمیده در استخوان و جای جای تنم.

- گفتم نمی‌خوام، چرا نمی‌فهمی؟!

درهم شدن اخم‌هایش، برجسته شدن رگ‌های شقیقه و گردنش حتی تیره شدن نگاه یخی‌اش، همه و همه مرا از گفته‌ام پشیمان می‌کند اما حرف گفته شده مثل آب روان ریخته شده است و هردو به هیچ‌عنوان برنمی‌گردند!

- اگه می‌خواستم به زور ببرمت پزشک قانونی تا اون فکر کوفتی که عین دارکوب رفته تو مغزم، تو که هیچ، یه لشکر گردان هم نمی‌تونستن حریف خواسته من بشن اما درک کردم.

قلبم تکه تکه می‌شود و شرحه شرحه از لای به لای‌اش خون چکه می‌کند.

چطور باید حقیقت را بازگو می‌کردم و هردو را خلاص!

نمی‌شد، چون من لعنتی هنوز هم خودخواهانه امیریل را می‌پرستیدم و نمی‌خواستم از دستش دهم.

دو مرتبه که دهان باز می‌کند، متوجه سایش و ادای حرص‌آلود کلماتش می‌شوم.

تکاور - کلثوم حسینی

- الانم فقط می‌خوایم بریم دکتر تا سُرُم چیزی بزنی بلکه رنگ و روت باز بشه، یه پمادی داروی چیزی هم برای این زخمای کوفتیت بدن که عین خار تو چشم من نرن!

آه حسرت‌آلودم را رها می‌کنم. در سکوت با شرمندگی حوله را می‌گیرم و مقابل چشم‌های تیزبین و مشکافانه‌اش، سر به زیر آن را می‌پوشم.

وقتی تعللش را می‌بینم، بی‌حرف و بی‌حاشیه از کنارش با فاصله رد می‌شوم و پا به داخل اتاق می‌گذارم.

نگاهم لباس زیر، بلوز و شلوار و مانتو گذاشته روی تخت را شکار می‌کند.

فکر همه چیز را کرده بود.

بی‌هدف آن‌ها را می‌پوشم اما با صدای مبهوت امیریل، آستین مانتو توی هوا معلق می‌ماند.

- خون‌ریزی داری؟!

تاب نگاه به چشمان ناباور و تمردش را ندارم.

صامت سری به تایید تکان می‌دهم که به سرعت به طرفم گام برمی‌دارد: چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

بزاق در دهانم خشک می‌شود مثل تن لعنتی‌ام.

تکانم می‌دهد چندبار با عتاب و حرص و خشم و تعصب و ناباوری.

- پروا؟

نمی‌خواهم جوابی دهم و او مصرانه پافشاری می‌کند.

- جوابم بده، فکر نکن جواب سوالم و بده پروا؟!

سرد و غریبه زمزمه کردم: بریم پزشک قانونی.

مات و متحیر چندثانیه در شوک تماشا می‌کنم و سپس مثل فوران آتش، غرش و نعره می‌زند.

- نمی‌ریم.... باید بگی چه بلایی سرت اومده، پزشک قانونی بی‌پزشک قانونی، باید همه‌اش رو مو به مو بگی حالا!

دست پزشک با اخم و دقت نواحی را چک می‌کند و من، مُرده و زنده می‌شوم.

لبم را محکم زیر دندانم می‌فشارم و ناخن‌هایم را توی کف‌دستم فرو می‌کنم.

دکتر زنان نچ‌نچ‌کنان عقب می‌رود: ضربه بدی خورده، شوهرت مگه با چی زده؟

دکتر از جریان خبر ندارد گمان می‌کند این وحشیانه و جراحی کار امیریل‌ست، در صورتی که امیریل نازک‌تر از گل برخورد نمی‌کرد!

- می‌تونم بتونم اعتماد کنم؟

جفت ابروی هاشورخورده‌اش بالا می‌رود، به واسطه لیفت صورت کم‌سن‌وسال دیده نمی‌شود اما از مراجعه‌کننده‌های بی‌شمارش پشت در، به تجربه و کارش ایمان می‌آورم.

حین درآوردن دستکش لاتکس و الک زدن به دست‌های کشیده‌اش، آهسته پشت میز می‌نشیند.

- اگه منافات با کارم نباشه، البته!

حین پوشیدن شلوار، رمیده و خش‌دار زمزمه می‌کنم: همسرم هیچ دخلی به آسیب وارد به بدنم و نداره.

- مطمئنی از ترست یا تهدیدش نیست که داری خشونت و زن آزاریش رو لایشونی می‌کنی؟

شاید زن‌های دیگر از ترس و تهدید همسرشان، با وجود کتک‌ها و آزارهای جنسی کوتاه بیایند اما من... مشکلم با آن‌ها زمین تا آسمان می‌بود.

- من و دزدیدند!

این بار سرپاگوش و چشم‌گردشده خودنویس لای انگشتش خشک می‌شود.

- خانم شما باید هرچه زودتر می‌رفتی پزشک قانونی نه این‌که...

لای دست مجروحم را بلند می‌کنم.

- نرفتم چون نمی‌خواستم یه درد به دردای همسرم اضافه کنم، چون اونقد که فکر می‌کنید آسون نیست، باید پا به پای توی راهرو پزشک قانونی و بیمارستان بعدش کشیده شدن پای پلیس و...

کلافه و عصبی جمله را نصفه به آخر می‌رسانم: یه کلام این خون‌ریزی حاصل تعرضه؟

سخت بود و خون تمام پوستم را اشباع می‌کند اما باید سرسختانه مقاومت می‌کردم تا مطمئن شوم.

- می‌خوام بدونم به‌خاطر تعرض، همچین مشکلی برای بدنم افتاده؟ خون بند نمی‌آد!

دستانش را روی میز قلاب می‌کند و فریم گرد عینکش، به بینی تراشیده‌اش می‌آمد.

- خون‌ریزیت نرماله چون نه لخته داره نه شدتش زیاده، احتمالاً ماهیانه شدی و اما بحث تعرض...

با تفکر و سکوت بی‌وقفه‌اش، نفسم توی سینه حبس و نگاهم می‌خکوب‌وار روی چهره آرامش‌بخش دوخته می‌شود.

- هیچ نشونه‌ای از رابطه وجود نداره اما گویا چیز محکمی وسط پات خورده که کبودی و دردش به خاطر همونه...

کنجکاو شده به من هاج‌واج شده اشاره می‌کند: چیزی یادت نمی‌آد، بیهوش بودی؟!
یادم بود، خیلی خوب هم. گریه و زجه‌هایم، اشک‌های سیل‌آسا و جیغ‌های رعدآسایم که
ماحصل‌اش شد کوبیدن مش‌ت روی دهان و لبم!

- پس این خون، خون عاده نه خون تعرض!

گویا متوجه تغییر دادن بحث‌م می‌شود. هیچ علاقه‌ای به حرف زدن راجع به آن کابوس
زهرآلود ندارم که دیگر پی‌اش را نمی‌گیرد.

حین نوشتن نسخه همزمان توصیه‌اش را بدرقه افکارم می‌کند.

- نه. اما حتما تحت نظر روانشناس خوب باش و پیگیر روحیه‌ت باش... داروهاتم به موقع
بخور، موفق باشی.

با گرفتن نسخه، تشکر آرامی کرده و سر به زیر بیرون می‌روم و می‌یابم که امیریل گوشی به
دست چطور با دیدنم از دیوار با نگرانی و واهمه در نی‌نی نگاه یخی‌اش به طرفم پا تند
می‌کند.

- خوبی؟

نسخه را به سمتش می‌گیرم و صامت با حالی منقلب‌شده رد می‌شوم: دکتر داده.

- تو برو تو ماشین بشین، من می‌آم.

می‌دانم می‌خواهد از زبان دکتر بشنود، پس مانع‌اش نمی‌شوم و در سکوت آسه‌آسه راهی
پارکینگ بیمارستان می‌شوم.

یک ساعت پیش، دکتر شیفت اوژانس با معاینه اولیه رنگ و رخام، ما را با توصیه و تاکید
به بخش دکتر زنان انتقال داد تا همه چیز طبق انجام‌وظیفه پیش رود.

اگر اصرار و تاکید دکتر و امیریل نبود، حال باید با افکار مالیخولیایی و نشخوار ذهنی دست و پنجه می‌شکندم.

همین که وارد محوطه حیاط می‌شوم، بارش باران روی سر و صورتم می‌بارد. عجیب است اما با وجود حال غریبی که پیدا کرده‌ام، دست راستم را دراز کرده و زیر قطرات باران می‌گیرم.

باران نم‌نم می‌بارد، عطر و هوای بهاری در فضا پخش می‌شود و دل من، گرو مردی که هم‌پای من تا صبح سوخت و دم نزد، پا به پایم گر گرفت و تب کرد اما لب به اعتراض باز نکرد.

قامت امیریل در آینه بغل ماشین نیم‌رخ می‌یابم و صامت با قدم‌های شمرده و سنگین نزدیک می‌شود.

ضربان قلب و هرم نفس‌هایم تند و کند می‌شوند. پشت فرمان در سکوت کامل می‌نشیند و با روشن کردن خودرو، بی‌حرف و سنگین از پارکینگ خارج می‌شویم.

دستانم را روی پاهایم سخت مچاله می‌کنم و پاهایم را چفت هم می‌کنم.

دم رفتن از مطب دکتر، حرف دکتر در گوشم تکرار شد.

« به‌خاطر استرس و فشار روحی که تو محیط‌ش بودی، هورمون‌های بدنت واکنش نشون دادن و صدا البته ضربه بدی که به رحمت وارد شده. یه توصیه دوستانه، حتماً به متخصص زنان مراجعه کن. »

با سرگردانی پلک می‌زنم و باز کابوس لگد زدن زانیار در خاطرهم زنده می‌شود.

« چقد چموشی لعنتی، یه دقیقه آروم بگیر توله‌سگ »

وقتی پاهایم را تند و محکم به سمتش می‌کوبیدم و از با بی‌نفسی و توان آخر، از شرافتم دفاع می‌کردم او با جنون آنی و چشمانی دو دو زده غرید.

« تقلا نکن. جفتک ننداز یا نکنه دوست داری روی سگم و نشونت بدم؟ »

آب دهانم را با انزجار توی صورت سرخاش پاشیدم.

« برو به جهنم روانی زنجیری! »

با حالت عجیبی با کف دست، صورتش را پاک کرد اما تا به خود بجنبم و واکنش دفاعی از خود نشان دهم، با سر زانو، ضربه هولناک و دهشتناکی وسط پایم کوبیده شد و جلوی چشمانم تیره و تار گشت.

« هیچی لذت بخش تر از کبود کردن تو نیست دختره سلیطه! »

- پیاده شو.

با صدای امیریل، تکان سختی می خورم و با گیجی و بهت به فضای مقابل زل می زنم. یعنی به همین سرعت به باغ فرحزاد رسیده بودیم؟!

زمان و مکان را فراموش کرده بودم و اوهام و کابوس های لعنتی ام دست از سرم برنمی داشتند.

صامت از خودرو پیاده می شوم و پشت سرش قدم برمی دارم. یک باره یک فکر در ذهنم خطور می کند که امیریل، جای رد دندان و نیش گازهای روی شانه کتفم را ببیند چه ری اکشنی نشان می داد؟

ناخودآگاه به نیم رخ سخت شده اش خیره می شوم، امیریلی که سکوت کرده و هیچ حرفی نمی زند، ترسناک تر از امیریلی ست که کوبنده و اتمام حجت وار حرفش را می زد.

لرز به جانم می افتد و وقتی به قسمت دنج باغ و تخت فرش ها می رویم، از کنار فواره و بوهای گل و گیاهانش، کمی از اضطرابم را می کاهد.

مقابل آلاچیق چوبی مکث می‌کند و بعد من بدون حرف با درآوردن کفش طبی‌ام، گوشه‌اش روی زانو به پشتی تکیه می‌دهم.

کمی خیره و معنادار حرکاتم را برانداز می‌کند و در نهایت با نفس بلندی از آن‌جا می‌رود. خوشحال بودم کمی تنها شوم که با خود و افکارم خلوت کنم.

پاکت سیگار و فندک درون کیف‌دستی‌ام بیرون می‌کشم و بی‌توجه به هوای مطبوع و دل‌بخش اطرافم، یک نخ از پاکت در آورده و زیرش را آتش می‌زنم.

با استرس و تشویش کامی از سیگارم می‌گیرم و دودش را از دهان و بینی بیرون می‌دم. مشتهای زانیار لعنتی برای شکم و کمرم زیادی سنگین بود. بدنم که آمادگی این حجم از رذالت و ظلم را نداشت.

یک‌باره فیلتر نیمه‌سوخته سیگار از لای انگشتم کشیده می‌شود و با چرخیدن گردنم، امیریل را تکیه‌زده به چوب آلاچیق درحینی که به سیگار پک می‌زد، متعجب و خشک می‌یابم.

- همیشه تلخ می‌کشی!

اشاره‌اش به سیگار توتونی‌ام بود. عجیب بود که متوجه نگاه طولانی‌ام شد و به هیچ حساب نکرد.

- فکر می‌کردم اونقد باهم بی‌کلک هستیم تا ركب نرنی!

بزاق تغییرکرده دهانم را تلخ فرو می‌دهم. از چه ركبی حرف می‌زد؟

سوال را از پستوی نگاهم خواند و اخم‌کرده لب گشود.

- می‌دونستم اونا هرجوری بشه، تو رو سمتشون می‌کشونن اما لااقل خوش‌خیال بودم زنم هیچ نرو و پنهونی نمی‌کنه، قبلش مطلع می‌کنه.

باز نگاه معنادار و پرحرف و نافذش را به صورت شرمندهام دوخت. حرف راست جواب نداشت، من شرمزده بودم.

- اگه اعتماد کرده بودی هیچ‌کدوم اینا پیش نیومد.

بالاخره صدای خش‌دارم از ته حنجره‌ام برخاست.

- اونا پوریا رو می‌کشتن.

پوزخند بلندی زد: فکر می‌کنی الان زنده‌ست؟

نگاه نگرانم که قاب چشمان یخی‌اش می‌شود، کفری پلک می‌زند.

- روی تخت سی‌سی‌یو افتاده، عفونت پدرش و در آورده... معلوم نیست چی به حال و روزش در آوردن!

لبانم را سخت زیر دندان می‌گزم: اون حروم‌زاده شکنجه‌اش کرده!

- فعلاً که تو هلفدونیه و در امنیت کامل پلیس، وگرنه بی‌همه چیز زنده نمی‌ذاشتم.

آه سردی می‌کشم که پیش‌خدمت با سینی چای‌نبات و برش‌های کیک خیس روی بشقاب سر می‌رسد.

در سکوت بعد گذاشتن سینی و قوری چینی، محترمانه گفت: امر دیگه‌ای نیست؟

- مچکرم.

باز بین‌مان سکوت و خلوت شد، او فیلتر تمام‌شده را روی زمین انداخت و با پا روی آن کوبید.

با درآوردن کت چرمی‌اش، بی‌حرف آن را روی شانه‌هایم انداخت و من با استشمام عطر بی‌نظیر او، اضطرابم را فراموش کردم.

- فعلاً اینو بزن تو رگ، تا سفارشمون برسه.

جوری رفتار می‌کرد که گویا اتفاقی نیفتاده! ناراحتی‌اش از کتمان و پنهان‌کاری‌ام بود و همین را هم عنوان کرد!

صامت قوری را در دست گرفت و در هردو استکان، محتویات قوری را درون آن‌ها ریخت - امیریل؟

شاخه نبات را چندبار دور استکان تکان داد و حینی گذاشتن آن جلوی دستم، نرم و محبت‌آمیز گفت: جانم.

استکان را از روی نعلبکی برمی‌دارم و لای دست سردم نگه می‌دارم. رایحه خوش و معطرش، گرمای و رایحه لذت‌بخشش تسکین سرمای انگشتانم می‌بود.

- این کیکا رو دوست داشتی، بخور.

نمی‌دانم از این‌که متوجه شده من چقد این حالات و توجه‌هایش را دوست دارم، مدام به من می‌رسید و حمایت می‌کرد؛ اگر می‌دانست مزاق‌ام را شیرین می‌کند چه حسی پیدا می‌کرد؟

بی‌حاشیه قاشق را گرفته و تکه‌ای از گوشه کیک‌خیس برمی‌دارم و همزمان با فرو دادن آن، جرعه از چای داغ و معطر را می‌نوشم.

- نظرت چیه برای چندماه بریم یه جایی؟

زیرچشمی حین عقب نگه داشتن استکان، بی‌حس لب می‌زنم: کجا؟

با اشاره به کیک، لبش را تر می‌کند: هرکجا که تو، توش آرامش داشته باشی.

لبخند محوی کنج لبم می‌نشیند.

- پوریا رو نمی‌تونم تنها بذارم.

خونسردانه جرعه‌ای از محتویات داخل استکان نوشید و ابروی بالا انداخت: ما قراره ماه‌عسل بریم عزیزم.

جفت ابروانم بالا پرید اما از درد چشم، گوشه چشمم چین خورد.

- چه وقت ماه‌عسل اونم یهویی و بعد این همه وقت؟

لبخند خاص و دلکشی می‌زند: دیرم شده عزیزم، باید زودتر هم می‌رفتیم!

چشم‌ریز کرده و با تردید می‌پرسم: اتفاق بدی افتاده، مگه نه؟

- این دیگه از کجا در اومد؟

لبم را با استرس می‌گزم: آخه تو رو می‌شناسم، وقتی اینقد یهو آرام و خونسرد می‌شی، مشخصه پشتش یه طوفان بدی تو راهه!

صامت و طولانی و معنادار نگاهم کرد و یک‌باره گفت: تو این‌قد دقیق بودی و رو نمی‌کردی؟!

دلواپس می‌شوم و نگران‌تر. این همه خونسردی و بی‌تفاوتی او، برای من از داد و بیداد کردن‌ها خطرناک‌تر می‌بود.

- امیریل از دست من دلخوری می‌دونم اما باور کن، نمی‌خواستم چیزی رو ازت پنهون کنم... تو که نمی‌دونی اونا تهدیدم کرده بودن اگه حرفی بزنم، تو و پوریا رو...

کف دستش را بالا می‌برد و با اطمینان سری تکان می‌دهد: می‌دونم نمی‌خواد خودزنی کنی!

- پس چیه؟ نکنه دلت برام سوخته و داری بهم ترحم می‌کنی؟

خنده عصبی سر می‌دهد و ناخوانا گردنش را تکان می‌دهد: دلسوزی چی؟! چرا باید به زنم، به عمر خودم ترحم کنم؟

با آمدن مجدد پیش خدمت و مجمع بزرگی روی دستانش، آن را روی فرش گذاشت و با لبخندی فاصله گرفت.

ناخودآگاه از دیدن انبوه جگرهای آبدار و بوی بی نظیرش، ناخواسته لب زدم: یادم نمی آید آخرین بار کی جیگر زغالی خوردم!

محبوبانه لای لواش تازه پخت را با سبزی معطر و تکه های جگر لقمه کرد و لبخند به لب نرم و گیر گفت: نوش جونت.

غمگین گرفتن لقمه، بریده و شرمنده به موضوع قبل اشاره کردم.

- به خاطر موضوع اون... اون...

حتی دهانم به ادامه حرف باز نمی شد، اشاره مستقیم ام به آن صحنه کذایی، روانم را آتش می زد چه برسد به غیرت و تعصب امیریل.

حینی ریختن محتویات پارچ دوغ داخل لیوان، لقمه خشک شده ام را نشانم داد: بخور سرد بشه، مزه نداره.

بغض آلود حین لرزش چانه ام از محبت خالص و بی ریای امیریل، صامت و سربه زیر با هربار فرو دادن محتویات دهانم، انگار بغض هایم را قورت می دادم اما غمباد لعنتی چسبیده بود بیخ گلویم و خنجر می کشید.

- به خودت تلقین نکن پروا، من هرگز به زخم ترحم نمی کنم، زن من ترحم برانگیز نیست، زن من اونقد قوی و جسوره که تا آخرین نفس، از خودش و حیثیتش دفاع کرد.

قلبم... ستارها دور قلب و احساسم پای کوبی می کردند. امیریل از من تجمید و تعریف کرده ست؟!

وقتی سکوت و تاثرم را درحالی که چشم های آبدارم را به چهره ملایم او می دوزم، پلک آرامی خاطر آرامشم می زند و دست گرم و مردانه اش را روی دستی که روی پایم مچاله شده با دلگرمی و حمایت می گذارد.

- می‌تونم بقیه رو کنار بزنم اما تو رو نه، تو نقطه ضعف منی.

بغضم ریش می‌شود و همه چیز را کنار می‌زنم. خود را با افسوس، حسرت، شرمندگی و عشق توی آغوش او می‌اندازم و طوری دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم و با بی‌هوایی با دلتنگی و آشوب توی گردنش هق می‌زنم.

دستش حمایت‌گرا روی کمرم می‌نشیند و بم و خواستنی آرامم می‌کند.

- نبینم عمرم ناراحت، ببینم کسی ناراحت کرده دودمانش و به باد می‌دم!

جز خودش، هیچکس برای من ارزش ندارد. امیریل گوهر نایاب* می‌بود که هرچه قدمت زر و گوهرش می‌گذشت، ارزش و اهمیتش بیشتر و بیشتر می‌شد.

« شاه گوهرهای گدازنده زر. »

دست سرد او را لای انگشتان گرم می‌فشارم و رو به او لب می‌زنم.

- دکترا گفته بعد بازکردن گچ پات، می‌تونی شیطونی کنی داداش جونی.

لبخند تلخی زد و به آتل بسته دور گردنش اشاره کرد: دست‌خوش همچین شل و پلم کردن تا عمر دارم سمت شیطونی نرم.

آه سردی کشیدم و برای راحتی خودم صندلی را جلوتر بردم: می‌دونم هیچ‌وقت نمی‌تونی فراموش کنی، می‌دونم این فاجعه چقد روی غرور و روانت تاثیر گذاشته اما...

دستانم را باز کرده و با امید ادامه می‌دهم: دنیا به آخر نرسیده و می‌تونیم خوش و خرم زندگی‌کردنمون، مشقت بزنیم تو دماغ این دنیا که چشم نداره یه لحظه خنده و خوشی ما رو ببینه!

قلب از دیدن چشم کبودش مچاله می‌شود اما وضع خودم هم کمتر از او نبود.

- وقتی خوب شدم، می‌رم سربازی.

لب و چانه‌ام را جمع کردم: بازم گفתי سربازی که!

غمگین دست سالمش را روی پیشانی‌اش گذاشت و دماغ به سقف خیره شد: باید خودم و پیدا کنم، باید بتونم از پیله‌م بیرون بیام و باور کن این زندگی، کابوس نیست!

- پوریا؟!!

لبخندش تلخ مثل تیغ به دل و جگر فرو می‌رود: توام تازه‌عروسی و حق داری با شوهرت بی‌سرخر خلوت کنی و خوش باشی!

مشت آرامی به پای‌ش کوبیدم: کم چرت و پرت بگو! بی‌سرخر چیه دیگه!

شانه‌اش همراه با غلو تکان می‌خورد: اِ زن! مگه آدم برادر زخمی و علیلش رو می‌زنه؟!!

- کوفت و مرض علیل، کم روی خودت عیب و ایراد بذار. تو هیچی کم نداری.

نگاه نافذ و پرحرفش را صاف به چشمانم دوخت: چشمت خیلی شبیه مامانه.

منقلب‌شده پلک زدم: همه می‌گن.

- کاش زنده بودن! کاش بودن و می‌دیدن چقد بزرگ شدیم و کله‌خرا!

میان حرف جدی‌اش، اعتراضم برخاست: باز گفתי؟! چقد به خر ارادت داری، اینقد دوست داری برم برات یه دونه بخرم؟

- جوشی نشو حالا، کی می‌رید از ایران؟

متعجب در سکوت و بهت زل زدم که او با بی‌خیالی شانه‌ای بالا انداخت: پدرشوهرت اومد عیادت، بهم خبر داد.

مشکوک و نکته‌بین سر به جلو بردم: نکنه بهت هم گفتن هیچی به من نگی؟!!

بی‌آنکه خود را بیازد، بی‌تفاوت جواب داد: مثلاً چی؟

با این جمله او، به سرعت از روی صندلی برخاستم و بی‌حرف با جدیت از اتاق بیمارستان خارج شدم و همزمان سویچ را برداشتم.

امکان نداشت که امیریل دهان‌لق نبود تا حقیقت را لو دهد و حاجی جوزانی هم تکلیفش مشخص بود از او نمی‌شد حرف در آورد.

یک‌باره با یادآوری رهام، شتاب‌زده پشت رل نشسته و مستقیم تا اداره آگاهی راندم.

بعد از کلی دنگ و فنگ و هماهنگی، سربازی من را تا دفتر رهام هدایت کرد و بعد از اطلاع دادن و احترام، از داخل دفتر بیرون رفت.

رهام پوکر چینی ورق‌زدن پرونده لای دستش، خونسرد اشاره کرد: بیا بشین خب.

بی‌توجه جدی سر اصل مطلب رفتم: اتفاقی برای امیریل افتاده؟

یک تایی ابرویش بالا رفت. حین بلند شدن از پشت میزش، فرم سبز و ستاره‌های روی شانه‌ای را تماشا کردم.

- چطور مگه؟

عصبی دسته کیفم را چلاندم: با کلمات بازی نکن رهام. راست و حسینی بگو امیریل تو در دسر افتاده که می‌خواد به هر قیمتی شده از ایران بره؟

متفکر گوشه پیشانی‌اش را خاراند: نه والا. اتفاقاً با ضمانت سرتیپ و شهادت تیم ما و همکاریش توی حل پرونده، قراره نشان افتخار و وطن‌پرستی تعلق بگیره.

- اینا برای من مهم نیست، می‌خوام بدونم چه حادثه‌ای چی مشکلی هست که امیریل، خودش و پدرش رو بسیج کرده که حتماً من متوجه نشم!

دست به سینه روی لبه میزش نشست: خب از خودش پیرسه!

- حاشا می‌کنه... می‌پیچونه.

لبخند بدجنسی زد: دمش گرم، بالاخره یکی حریف زبونت شد، خوشم اومد.

حرصی چشم در حدقه چرخاندم: نکنه زنه یا زانیاز لاشخور یا که سیروس فرار کردن که از ترس اونا، می‌خواد من و از کشور دور کنه؟

انگار که دارد فیلم طنز می‌بیند که لبخند به لب با تکان سر و گذاشتن انگشت روی لبش، سرتاپای پراشوبم را نظاره کرده و می‌خندد.

- همه چیزو جنایش می‌کنی که، نه اونا جاشون امنه.

دست مشت‌کرده‌ام را باز کرده و عرق کف دستم را با مانتوام خشک کردم.

- نکنه جای ما ناامنه! آره؟ برای همین.

خسته‌شده غر زد: ای بابا... خب برو از خودش بپرس و خودتو راحت کن.

- فقط بگو در مورد منه یا خودش؟

پس سرش را با مردمک چرخان می‌خاراند: خب به جفتتون مربوطه!

حرصی نگاهش کردم: لابد دشمنای جدید تهدیدمون کردند و امیریل وحشت داره من و تنها بذاره و...

- اونقد پریشونی، مستقیم پیش خودم می‌اومدی!

شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم، هاج‌واج با بهت به عقب برگشتم و امیریل را در قاب در یافتم. با سر به رهام سلام کرد و غیرنفوذ گفت: هر سوالی داشتی، باید از خودم می‌پرسیدی!

دندان قروچه‌کنان به هماهنگی رهام و امیریل فکر کردم و حرصی گُر گرفتم.

این دو یک‌هو چقد باهم مچ و یک‌رنگ شدند؟!

- محض رضای خدا، من پرسیدم اما بحث و عوض کردی!

خیره طعنه زدم: پیچوندیم مثل همیشه.

رهام از کنارم با فاصله رد شد و بعد گذاشتن دست روی شانه امیریل، دم گوشش چیزی گفت که او هم سری جنباند و قاطعانه نگاهم کرد.

- خب؟

بی‌رمق و خسته نق زدم.

- بیا بریم تو راه می‌گم.

پلکی روی هم گذاشتم و کلافه از کنارش رد شدم: تو اگه گفتنی بودی، دیروز می‌گفتی نه الان.

سپس با دلخوری و دلگیری از دفتر خارج شدم و بی‌توجه به نگاه خیره رهام، از پله‌ها پایین رفتم.

همه چیز عیان بود، پنهان‌کاری امیریل و سکوت بقیه.

بعد از برداشتن گوشی و لوازمم از اتاقک نگهبانی اداره خارج شدم. در پیاده‌رو با فرو دادن دستانم در جیب مانتو، متفکر و صامت قدم برداشتم.

هنوز وسط کوچه نرسیده بودم، دو بوق ممتد من را از حرکت انداخت. خشک و سرد از گوشه چشم خودروی امیریل را دید زدم و بی‌تفاوت با قدم‌های آهسته کاپوت را دور زده و بی‌حرف با فشردن دستگیره در، روی صندلی جلو نشستم.

- قهری؟!

پوزخند تلخ زده و سرم را مخالف او چرخاندم. نفس عمیقی کشید و در سکوت سنگین و وزن‌داری راند.

بی‌اهمیت خیابان‌ها را تماشا می‌کردم اما در ذهن پرآشوبم، سرگردان پازل‌ها را کنار هم می‌چینم اما باز هیچ جوابی نمی‌یابم.

نمی‌دانم از سکوت‌م خسته شده بود یا چیز دیگری اما با عتاب سیستم پخش را روشن کرد و موزیک بی‌کلام و آرامش‌بخشی پخش شد.

دستانم روی هم قرار دادم و پاهایم را چفت هم. خیره به خیابان لبانم را روی هم سابیدم.

« این رفتارش عادیه؟ مگه قرار نبود ازهم پس‌و‌پیشی نداشته باشیم؟ پس چرا همیشه خودش و محق می‌دونه و من و مقصر؟! »

کلافه خط لبانم روی خط صاف ایستاد بی‌لبخند و آویزانی!

از دیدن کوچه آشنا خانه، پلک آرامی می‌زنم و خود را برای سرسنگینی قاطع با امیریل آماده می‌کنم.

تا دلیل پنهان‌کاریش را موجه نمی‌کرد، امکان نداشت روی خوش نشان دهم!

با زدن ریموت، درپارکینگ اتومات کنار رفت و یک‌دفعه قامت پریناز از پشت در راس در ظاهر شد.

آشفته و پریشان با چشم‌های سرخ و گودافتاده و سرتاپا مشکی پوشیده!

منگ و بهت‌زده لب زدم: این این‌جا چیکار می‌کنه؟

کلمات را با تمرد ادا کرد: تو بشین، من حلش می‌کنم.

- چی می‌خواد؟

بی‌آنکه جوابم را دهد، سریع و عتاب‌آلود از ماشین پیاده شد و با قدم‌های شمرده و سنگین نزدیک او شد.

بی‌توجه عجلولانه دستگیره در را گشودم و کنار ماشین با نگرانی ایستادم. یک‌دفعه یقه امیریل را گرفت و توی صورتش جیغ کشید: تو کشتیش... بهت گفته بودم، جونش تو خطر و تو هیچ غلطی نکردی نمک‌شناس!

امیریل با چهره سرخ چیزی زیر لب گفت که پریناز جری شده او را با الفاظ زشتی خطابش کرد و مجدد حرف قبلش را بلند بلند تکرار کرد.

- من احمق التماس کردم بری نجاتش بدی اما تو چیکار کردی؟ ها، بگو؟ هیچی فقط و ایستادی تا جنازه‌شو واسم بیارن... آره همین و می‌خواستی؟

نتوانستم مداخله نکنم. با حرص و مواخذه‌گر کنارشان توپیدم: بس‌کن، چیه اومدی جلوی در خونه ما، پرت و پلا بگی، ها چه مرگته؟

نگاه خون‌نشسته و غرق نفرت‌بارش را به من اُخمو و حرصی دوخت. در یک آن خصمانه دستش را بالا بُرد تا بیخ گوشم بزند اما دستش در هوا میان انگشتان تنومند امیریل قفل ماند.

- با من سرچنگ داری نه با زنم!

پریناز واضح و آشکار حین لرزیدن از خشم و حسادت و کینه، نفرت‌آلود و دل‌چرکین فریاد کشید.

- الهی بمیرید، الهی جفتون بمیرید. از وقتی پای نحستون توی خونه زندگی ما وا شد، زندگی مامان و بابام تموم شد... شما دوتا رنگ خوشبختی نمی‌بینید، چون آه من پشت این زندگی کثیف‌تونه.

سپس با تمام نفرت دستش را آزاد کرد و با نگاه آخر که چندین حس بد و منفی را به احساسم القا کرد و رعشه به جانم انداخت، صامت و غضب‌آلود راه افتاد.

متحیر اما جدی رو به امیریل ایستادم: چه مرگش بود؟

هنوز نگاه امیریل ردپای صاعقه‌وار پریناز را وجب می‌کرد.

با تکانی که به شانه‌اش دادم، متعجب دستی لای موهایش کشید و نفسش را تند فوت کرد: مامانش تو زندونه، باباشم...

- پس اون موضوعی که پنهون می‌کردی، همین بود؟ به‌خاطر فرامرز سیاه تن کرده؟

ناخواسته از دیدنم، گره وسط پیشانی‌اش باز شد: می‌دونستی؟!

من سنگ شده بودم، من بعد قتل وجیغ مامان و آقاجان سنگ‌شده و احساسم یخ زد.

پوزخند بلندی زدم و سری به تاسف تکان دادم: فکر کردی من بفهمم پدر واقعی‌م که از قضا قاتل مادرم و آقاجونمه، مُرده می‌شینم زار زار گریه می‌کنم؟

متعجب‌تر با بهت زمزمه کرد: پروا؟!

- تعجب نکن امیریل. وقتی یاد گذشته می‌افتم چه سختی‌های کشیدم و چقد نداشتن مامانم و خونواده برام گرون تموم شد، نسبت بهش یجوری شدم. یه‌جور که به ته‌ش رسیده و دیگه بدتر از اینا نیست، حتی مُردن فرامرز!

یک‌دفعه با کینه و خشم اعتراف کردم: فقط کاش زنده بود تا ببینم بالای چوبه دار چه‌جوری برای ذره‌ای هوا، دست و پا می‌زنه!

با لبانی نیمه‌باز و چشم‌های تیره خیره صورت برافروخته‌ام شد.

- فرامرز رو کشتن، اونم تو زندان، تو بند خودش!

عصبی از رنگ و نگاه مبهوت او، دستانم را از هم باز کردم: خب! کم دشمن نداشت بالاخره یکی انتقامش رو می‌گرفت!

صریح و بدون نرمش لب باز کرد: فرامرز توسط زیردستای زانیار قصاب به قتل رسیده!

هوای سردی وزید و ناخودآگاه لرزی به جانم نشست. باز هم ردپای زانیار گفتار وسط ماجرا بود.

- درسته الان تو حبسه اما اونقد دستش تو کاره و آدم داره تا بخواد کار نصفه و نیمه‌اش رو براش تموم کنن!

نیشخند کجی زدم و با درد عجیبی سمت حیاط راه افتادم. صدای امیریل تحلیل‌رفته به گوشم رسید.

- نمی‌خوام یه تار از موت کم بشه پروا، نمی‌تونم جونتو تو خطر بندازم وقتی می‌دونیم اون مرد، چه جانی خطرناکیه!

سیک گلیم تکان خورد و پریشان‌حال خود را درآغوش کشیدم. این مرد از اول، همه را بازی داده بود حتی مادر پریناز را تا به چه برسد!

وقتی داخل واحد شدم، کفش‌هایم را همان‌جا جلوی پادری بیرون آوردم. مستقیم با بی‌حالی و بدون انرژی تا اتاقم قدم برداشتم.

صداها و خنده‌های کریه و نفس‌های تند و مضمئزکننده توی گوشم سوت می‌زدند. بوی عرق تند، بوی کاه و علف، بوی دود و خون و جیغ‌های ممتد از فرط درد و زجر.

کف پاهایم ناجون روی پارکت سرد قرار می‌گیرد و مثل مرده‌های بی‌روح روی تشک تخت فرو می‌روم.

روی شکم، با صورت توی تشک می‌روم و ملافه را چنگ می‌زنم.

وقتی دندان‌های سفیدش را توی گوشت جانم فرو می‌کند و نفسم از فرط درد بند می‌آید.

- نه!

عرق سردی از روی کمرم سرازیر می‌شوند و قطرات گرم از زیر مژه‌هایم شره می‌کند.

تکاور - کلثوم حسینی
- برو عقب، نه. نه.... امیریل...

رعشه و لرز تمام جانم را در برمی‌گیرد وقتی با وسیله عجیب قریبی نزدیکم می‌شود.
- نه....

یک دفعه شانه‌هایم تکان سختی می‌خورد و صدای هراسیده امیریل در فضا اگو می‌شود.
- پروا... من این‌جام.

حدقه‌زده با ترس و جنون سر و گردنم را سلسل‌وار می‌چرخاندم: اون کجاست؟!
- چه بلایی سرت آورده اون بی‌همه‌چیز! هر موقع دیدمت داری جیغ می‌زنی و گریه می‌کنی!

لحن پراز عتاب و تمرد و خشم‌گین‌اش، من وحشت‌زده را از جا پراند.
- امیریل!

چشم‌های فراخ و معنادارش را به صورت زردکرده‌ام دوخت: از ایران می‌ریم، دیگه هم بحثی نمی‌مونه.

بازوی قطورش را محکم ملتمسانه می‌چسبم: پس بقیه چی؟ پدرت، پوریا و...

- حاجی مراقبه، مهم‌تر از همه، سلامتی و جون خودته پروا.

سکوت از سر استیصال و بهتم را که دید، آرام و زیر جواب داد: یه مدت می‌ریم، تو که خوب شدی دوباره برمی‌گردیم.

بی‌حرف با بی‌قراری سرم را روی قلبش گذاشتم و لای چشمانم را با ترس و حالی قریب فرو بستم.

با روی باز در آغوشم گرفت و لب‌هایش روی موهایم نشست. نگران جان امیریل و پوریا بودم.

پوریا روی دنده لج و یک‌غازی افتاده بود وگرنه با رفتن مخالفت نمی‌کردم.

- مهرداد هم تا وقتی حبس‌شده تموم نشه، نمی‌تونه کمک کنه. الان جز رهام کسی نیست که کمکمون کنه.

غمگین پلک روی هم فشردم.

- چندسال حبس دارن؟

حین نوازش، دم گوشم لب زد: وکیل با ارائه اسناد و همکاری مهرداد با تیم رهام، گفت نهایت پنج یا شش‌سالی براش بپرن چون قاچاق اسلحه اینا جرمش از موادمخدر بالاتره.

اخم‌کرده با غیظ پرسیدم: سیروس چی؟

- جُرم اون سنگین‌تره، قاچاق اسلحه و قاچاق موادمخدر باهم تو کارشه...

نفس عمیقی از رایحه موهایم کشید: بقیه هم به سهم خودشون حبس‌شون می‌کشن!

کنجکاوانه سرم عقب کشیدم: تو چی؟ تو چرا مجازات نشدی؟

مبهوت نگاهم کرد: به چه جرمی باید مجازات می‌شدم؟

- رییس اون تشکیلات بودی و اونام زیردست تو بودن!

لبخند کجی زد و سری به تاسف و افسوس جنباند.

- من فقط فرمالیته روی کارا نظارت می‌کردم درواقع خود فرامرز همه‌کارا رو راست و ریست می‌کرد و بیشتر سیروس کاراش رو انجام می‌داد ضمن این‌که...

نجواکنان سرش را جلو آورد: من به لطف تو، و کمک حاجی به قانون و مامورانش کمک کردم تا باند فرامرز متلاشی بشن.

حین کج‌کردن گردنم، طره‌ای از موهایم روی صورتم شُره کرد و او با فرو کردن صورتش توی موهایم، دم و بازدم عمیقی گرفت و صدایش خش‌دار بیرون دمید.

تکاور - کلثوم حسینی
- گفتی حالت خوبه دیگه؟

ماگ گرم را میان دستانم فشردم و خیره به بخار برخاسته از قهوه دستی به موهای نمودارم کشیدم و صامت به مبل تکیه زدم. اما قامت امیریل مقابلم دقیقاً روی میز نشست و دستان گرم و مردانه‌اش را روی زانوهایم گذاشت.

- حاجی درو برای پریناز باز کرد...

سر و نگاه خالی‌ام را به چهره کلافه او دوختم: لابد با پدرتم داد و بیداد کرده، نه؟ دستانش را دور طرفم روی لبه مبل قرار داد و رخ به رخ‌ام لب زد: اتفاقاً حاجی گفت وقتی باهاش حرف زده، آرام بوده... و از این‌که صدای بلند او تو حیاطو شنیده، تعجب کرده.

- چرا؟

خیره به بخار و استشمام رایحه قهوه، بم و گیرا گفتم: نمی‌دونم. پریناز راجع به مادرش می‌دونسته و این‌طور که گفته، وقتی داشته با مادرش پشت گوشی بحث می‌کرده، صداش و فرامرز می‌شنوه و شوکه می‌شه...

پوزخند به لب جرعه دیگری از محتویات ماگم را نوشیدم: لابد فرامرز فکر کرده با سوزوندن شهناز، اون می‌میره اما از شانسیش منصور جهان‌زاده نجاتش می‌ده!

خیره و معنادار پرسید: تو از کجا می‌دونی؟

- شهناز گفت، حتی اینم گفت اون داوود رو فرستاده سراغ پریناز تا با ازدواج اونا، داوود داماد فرامرز بشه و بتونه تو دم دستگاه شرکت و کارای فرامرز سرگوش آب بده.

متفکر و طولانی سری جنباند: رفاقت کیومرث و منصور از قدیم زبانزد بود و بعد از ناپدیدشدن شهناز، منصور از فرامرز فاصله می‌گیره.

خیره به چشم‌های موجی و یخی‌اش لب از لب باز کردم: قاتل داوود، شهنازه.

با گشادشدن مردمک او، پوزخند به لب اضافه کردم: خودش اعتراف کرد. پریناز و داوود اونقد بی‌عرضه بودن که نتونستن بدون لو دادن خودشون، به عمارت پاشا نفوذ کنن. حتی گفت با کشتن داوود، قتل رو انداخت گردن فرامرز و تو تا جهان‌زاده رو علیه اونا تحریک و دشمن کنه.

- راجع به زانیار چیزی نگفت؟

رعشه‌ای جانم رد شد و چشم‌هایم درشت شد: چیزی نگفت اما اونجا عین چی ازش حساب می‌برد و هر دستوری می‌داد، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد.

پلک محکمی زد و ممتد و طولانی به پیشانی‌ام چشم دوخت: سابقه زانیار رو بررسی کردیم.

کنجکاو و متعجب با بهت و واهمه تکانی روی مبل خوردم: خب، چی پیدا کردید؟

پرحرف و قاطع نگاهم کرد: مرد خطرناکیه، تو امریکا متواریه!

- مگه می‌شه، چطور ممکنه؟

با دو انگشت دور لبش را از بالا تا پایین کشید: وکیل سوابق و هر اطلاعاتی که ممکنه به دردمون بخوره رو از امریکا درخواست کرده!

- چی می‌خوای بگی؟

ماگ را از لای انگشتانم کشید و با مکت جواب داد: اون مضمون به چند فرقه قتل وجیغ هستش!

ناباور و مبهوت دستانم را روی لب‌هایم گذاشتم و بهت‌زده به چهره اخم‌کرده او خیره شدم.

- یعنی قاتل زنجیره‌ایه؟!

صامت به قهوه سردشده لبی زد: یه همچین چیزی!

با لرز و اراتعاش ترس، بی‌اراده واگویه کردم: یه جنون عجیبی توی حرکات و رفتارش داره که آدمو زهرترک می‌کنه... فهمیده بودم نرمال نیست!

با چهره چین‌خورده ماگ را روی میز گذاشت و متفکر پلکی زد: برای همین ازت می‌خوام تا اجرا در اومدن تقاصش، از اینجا دور باشیم.

- آماده‌ای عزیزم؟

ناخوانا و بی‌نفوذ نگاه گذارای به من انداخت و مسخره‌آمیز پوزخند زد: عجله داری برای باختن!

با غرور روی اسب نشستم و با گرفتن زین، با اعتماد به نفس و مطمئن لب زدم: عجله دارم اونم برای پیروزی خودم و باختن تو.

- جزو محالاته!

تک ابرویم را کج بالا پراندم: محالاتتو بهم می‌زنم آقای جوزانی!

با پرستیژ لعنتی جذابش، لبخند جان‌داری زد.

- لابد با خیالات خانم جوزانی!

با کشیدن افسار اسب، هووی‌کنان کنار اسب سیاه با یال‌های نرم و براقش، امیریل با خبات و غرور و فخر نگاهم کرد: هنوز زوده که از استاد خودت جلو بزنی.

دستی روی سر اسب قهوه‌ایم کشیدم و نیشخند پررنگی زدم: خواهیم دید.

تکاور - کلثوم حسینی

- شرط ببندیم؟

با حرف چالش برانگیزش، از گوشه چشم براندازش کرده و لبخند دندان‌نمایی زدم: حتماً.
با گرفتن شلاق متوسط، مغرورانه با اخم دلنشینی به فاصله اشاره کرد: تا کنار اون دریاچه موافقی؟

با تکان دادن سر، لبخند به لب به او زل زدم که با حالت اپلیسونی و پوکر به جلو خیره شده بود: باختی نباید زیرش بزنی!

با هدف و انگیزه جواب دادم.

- نمی‌زنم.

حین گرفتن افسار و لمس یال‌های اسب‌ش، صبورانه سری جنباند: رو قولت حساب می‌کنم.

- البته!

سپس خونسردانه حینی که دستکش‌های چرمی مشک‌اش را توی دستانش فرو می‌کرد، بم و با گیرای خاصی گفت: اگه من باختم هرچی تو بخوای ولی اگه من بُردم...

با مکث معنادارش، بی‌تاب با شور و هیجان گردن سمتش گرداندم: باید جالب باشه امیریل‌شاه ازم چی بخواد... هوم عالیه، خب؟

با تاسف و لبخند محو، از گوشه چشم براندازم کرد اما رک و صریح گفت: باید روی نفر سوم هم فکر کنی!

مات و متحیر لبانم روی هم چفت شد. بعد از چند دقیقه با اعتراض غر زدم: باوا بی‌خیال، زوده هنوز!

- نیست، پنج‌سال گذشته و داره دیر هم می‌شه...!

دندان قروچه‌کنان سری با سواستفاده‌گری تکان دادم: من بردم برمی‌گردیم ایران.

مدارا و عمیق و معنادار و البته طولانی به چشمان سرکشم نفوذوار نگاه کرد و به آنی خونسردانه لب زد: حله.

- حله پس قبول می‌کنی؟!

با شک پرسیده بودم او برخلاف تصورم، کج‌خندی زد و موزیانه سری جنباند.

سرم را کمی پایین آورده و حالت نشستنم روی اسب را تنظیم کردم و منتظر جمله امیریل بودم.

- بشمار دیگه.

میان وزیدن باد و هوای شرجی آنتالیا در آبان‌ماه، امیریل با بینی‌کیب‌شده گلایش را صاف کرد: پنج، چهار، سه، دو...

به محض اتمام شمارش معکوس، با زدن جفت پاهایم به شکم اسب، هی‌کنان با نهایت سرعت دوید و افسار را لای دستکش‌هایم گرفته و خودم را تا گوش اسب خم کرده و محکم جلوی برخورد باد و شاخه برگ‌های مقابل مقاومت کردم تا دریاچه برسم.

اسب با کوبیدن سم‌هایش روی زمین خیس از باران، چنان می‌تاخت که شک نداشتم من برنده این میدان بودم.

از دیدن ساحل و دریاچه، افسار را محکم کشیده و هووکنان مانع از رفتن داخل دریاچه شدم.

- دیدی امیریل‌خان، من بُردم!

سرم را که به عقب چرخاندم، در کمال ناباوری امیریل را با فاصله زیادی یافتم.

تکاور - کلثوم حسینی

مبهوت از این حرکت عجیب و علت مسابقه ندادنش، اسب را به آرامی به سمت امیریل هدایت کردم. به محض دیدنم، گوشی همراهش را از گوش فاصله داد و متعجب اشاره کرد: آماده نیستی؟!

گنگ و وا رفته با دهان باز خیره شدم. چهره بی تفاوت و سکرتش را رشک و تحسروار با گنگی و ارسی کردم: حالت خوبه، چیزی زدی؟

نیشخند کجی زد: آره، پروا رو زدم!

خنده ام می گیرد.

- بدجنس.

افسار اسب را آرام گرفت و پا به رکاب نزدیکم شد: من هنوز شروع نکرده، واسه خودت تاختی، اومدنم کمتر از باخت نبود.

لبخند به لب دستی روی یال های اسبم کشیدم و اسب نجیب، سروصدای جالبی در آورد.

- قبول کن حریف من نیستی.

تُخس و مود نگاهم کرد: حریف که صد البته، ولی خب دخیل ببند.

شانه هایم لرزید و پهنای صورتم از هم باز شد: امیدوار باش.

- تو بیشتر.

باد مدام موهایم را آشفته می کرد و به ناچار با شال گردنی نقره ای، موهایم را دماسبی محکم بستم.

- پروا، نظرت در مورد سه نفر شدنمون چیه؟

دستانم میان هوا و زمین معلق ماند: جدی که نمی گی؟!

با نگاهی نافذ تکرار کرد: تاحالا بهش فکر نکردی؟

تکاور - کلثوم حسینی
- من خودم هنوز بچه‌م.

ابروهایش با تانی بالا رفت: داره سی‌سالت می‌شه پروا.

گوشه سرم را با استیصال و کلافه‌گی خاراندم: من آمادگی ندارم. اصلاً چه گیری دادی تو...

- می‌ترسی نترس خانم؟

عصبی لای چشمم را محکم بستم: بحث ترس نیست، بحث بی‌تجربه بودن منه!

- همه اول ازدواج، تجربه بچه‌داری دارن که ما داشته باشیم؟

بزاق دهانم را گس فرو دادم: فکرشم ترسناکه.

- پروا.

نفس عمیقی از پره بینی کشیدم: فعلاً آمادگیش رو ندارم امیریل.

صامت و صاف بعد از ثانیه‌های کوبنده، لگد آرامی به شکم اسب کوبید و رسا و اکید گفت:
هنوز مسابقه ندادیم، بیا.

هاج‌واج با اخم ظریفی، دور شدن را دیدم اما تمام فکرم به پیشنهاد غیرمنتظره‌اش رفت.

امیریل بچه‌دوست بود و این از رفتارش با پرهام، از چشمانم دور نمانده بود.

نفس کلافه‌ای کشیدم و با درماندگی به نبرد هوشمندانه‌اش تاختم.

مسابقه نداده، خود را بازنده این میدان می‌دیدم. وقتی کنار اسبش رسیدم، از گوشه چشم
زیر نظرم گرفت. پکر و دماغ مثل بازنده‌ها به خط پایانی کنار ساحل چشم دوختم.

صدای بم‌اش، راسخ و محکم پیچید: اگه تو بُردی، همه چیزی بخوای مخالفت نمی‌کنم اما
اگه من بُردم...

صامت و اخمو گردن سمت صورتش چرخاندم و او با چشمانی نافذ، جذبه‌دار و نگاهی
معنادار لبخند مرموزی زد و با هیجان پرسید: آماده‌ای عزیزم؟

دندان قروچه‌ای کرده و محکم روی اسب خم شده و افسارش را نگه داشتم.

دو مرتبه اعداد را شمرده و بعد با صدای هی اسب، با سرعت باورنکردنی به تاخت از کنارم رد شد.

- لعنتی!

لگد محکمی به شکم اسب زده و با تمام قوا هی‌هی‌کنان تازاندم.

باد، قوی و محکم مثل کوبیدن شلاق روی صورتم اثابت می‌کرد و پشت گوش‌هایم سوت می‌کشید اما وقت را تلف نکرده از کنار درخت‌های گرمسیری به طرف ساحل و دریا، با نهایت قدرت اسب را هدایت می‌کردم.

قطرات باد با وزش باد شدید و کوبیده شدن سُم اسب روی شن‌های خیس، سمفونی دلچسبی را پدیده آورده بود.

در خیالم امیریل را می‌دیدم که با اقتدار و صلابت برای رسیدن به خواسته‌اش، تلاش می‌کرد و من ناخودآگاه، پسری را که هم‌شکل و شمایل امیریل می‌بود را یک لحظه کوتاه در آغوشم تجسم کردم.

پسری از جنس امیریل، از خون او، از پوست و گوشت ما... شیرین و خواستنی به نظر می‌رسید.

سه‌نفره بودن باید زیبا می‌بود. چرا به فکر خودم نرسیده بود؟!

یک‌دفعه با صدای سوت بلندی، ناخودآگاه افسار اسب را محکم کشیدم و شیهه‌اش بلند برخاست.

نگاهم با تعجب و شوک به اطراف چرخید و خیزی پاهایم و سُم‌زدن‌های موجود بی‌نوا و پاشیده‌شدن قطراب دریا روی تن و بدنم، همه مجابم می‌کرد من ناغافل میان دریا رفته بودم.

فریاد و سم‌کوبیدن اسبش را توی دریا را باهم شنیدم.

- پروا، خوبی، طوریت که نشد؟

لبانم از فرط سرما و سنگین‌شدن لباس و تنم می‌لرزید. دیدم که با تمام قوا به طرفم شنا می‌کرد و آب با فشار وارد دهانم شد و با دندان‌های روی هم ساییده جواب دادم: خ... خوبم.

با نگرانی و نگاهی دلواپس و گیرا سریع افسار اسب را کشید و همزمان که ما را به ساحل می‌برد، نفس‌زنان و منقطع پرسید: حواست کجا بود رفتی تو دریا؟

گوش‌هایم کیب و بخار نفس‌هایم جلوی چشمانم «ها» محو می‌شد.

دستان یخ‌زده‌ام را تند به یال‌های خیس اسب رساندم، گوش‌هایش خیس شده بود و برای همان نمی‌توانست شنا کند. اسب‌ها هم نقطه ضعف داشتند.

- اگه چیزیت می‌شد، امیریل دیگه رنگ دنیا رو نمی‌دید.

چشم‌هایم از هجوم پرتاب آب و گرد ریزش به مجراجی داخلی‌اش سوخت: خدا نکنه.

صامت و با اطمینان از پهلوهایم گرفت و با یک حرکت بلندم کرد. حتی خم به ابرو نیاورد که وزنم با وجود آب و لیش‌شدن لباس خیس، سنگین و کمرشکن می‌بود.

تا پاهایم روی زمین گذاشت، متوجه شدم یک لنگ کفشم جای رکاب مانده و یک پایم برهنه‌ست.

- درش نیار، زمین سرده مریض می‌شی.

با ارتعاش نفسم را فوت کردم: ذاتاً کفش و لباس خیس، بخوام نخوام مریض می‌شم.

خم شد و گُت مردانه‌اش را از روی شن‌ها برداشت و محکم تِکاند. بعد مقابل صورت یخ‌زده و بینی سرخ‌شده‌ام، گُت‌ش را روی شانه‌هایم انداخت و از پشت محکم در آغوشم گرفت: بریم تو ماشین، گرم می‌شی.

از اعجاز آغوش امن‌اش، با حس خاصی سرم را به سینه مردانه‌اش تکیه دادم: اعتراف می‌کنم... که می‌ترسم.

هیچ نگفت و به جای هر کلمه‌ای، با پیچک داستان‌ش تمامم را محاصره کرد. شمرده و قدم به قدم مرا به طرف ماشین هدایت کرد.

- من از این‌که نتونم مادر خوبی بشم، می‌ترسم.

دم عمیقی از لاله گوشم کشید: دیدمت. تو با پرهام و پوریا مثل مادر دلسوز رفتار می‌کنی.

- بچه... یعنی مسئولیت، یعنی همه خودت و وقف‌اش کنی... می‌ترسم نتونم از عهده‌اش بر بیام.

فشار خوشایندی به پهلوهایم آورد: پس من چی‌ام؛ هوم؟

تردید و اضطراب مثل مار افکارم را نیش زده و ذهنم را مسموم کرده بود.

- اگه اخلاقت عوض بشه، چی؟ اگه حوصله ما رو نداشته باشی چی؟ یا...

با آرامش و لحن خاصی لب زد: به امیریت اعتماد داری؟

- اینم سواله که...

با کج کردن سر و گردنم، ناخودآگاه از صورت نزدیک او و نگاه خاص و دلنشین‌اش مات و کپ‌کرده سکوت می‌کنم.

دو گوی یخی میان چشم‌های امیریل شیفته و پُرتعشق می‌بود. پشت دست یخ‌زده‌ام را با تبسم عارفانه بوسید و دلم، هول و درجا لرزید. نفسی که محبوس می‌بود را از تردید به درون آرامش سوق داد. خالی شدم و پُر... میان خواستن و شعله‌ور شدن احساسات.

یک بوسه چه کرد با روح و روانم؟

چه کرد با احساس و عواطف لعنتی‌ام؟

یک نگاه چه کرد با آن همه نخوت بیهوده و کلافه‌گی؟

اقتدار و اطمینان‌دادن‌اش با وجود قوی بودن‌اش، جسور بودن و بی‌نظیر بودن‌اش،
استرس و نگرانی‌ام را تسکین می‌داد.

زنانه با ناز روی پاشنه پا بلند شدم و میان چشم‌های پرحرارت و نیازش، زیر لب زمزمه
کردم: تو نیازی و من ناز...

فاصله‌امان را با عواطف و عاشقانه پُر کرد. میان آغوش داغ و حمایت‌گرش همانند
گوهری نایاب لای دستانش با نجوای عاشقانه طواف کرد.

آغوش دل‌آب‌کن با وجود دست‌های پُر قوت‌اش، رویای شیرین‌م را زنده و جان‌دار نشانم
می‌داد.

- پروا... پروای من.

میان دریا، میان آب‌های سرد و هوای شرجی با وجود صدای مرغابی‌ها و وزیدن شدید باد،
سرم را به سینه‌ی فراخ اما خیس‌اش تکیه دادم.

نفس‌های عمیق و بلند می‌کشید، او هم مثل من انباشته از عشق و طغیان از خواستن
می‌بود.

موهای خیس سرم را با دستی لرزان پس زدم: امیریل...

- جانم، عمرِ امیریل؟

عطرمد هوش‌کننده‌اش، آرامش را به جان لرزان و بدن مرتعش‌م تزریق می‌کرد.

صدایم را با یک لرز خفیف از ایهام و خیال بیرون کشید:

- تو باش. محظ خاطر خودتم شده؛ یادم بده زندگی کردن رو...

لبم روی چانه خوش فرمش نشست:

جنگیدن تو آرامش رو...

نفسم را مقطع و بریده رها کردم و خیره شدم به یک جفت اقیانوس یخی نگاهش.

- و شبیه شدن به امیریل تکاور رو، به مرد محکم مثل کوه رو...

و نگاهی که پُر بود از هیجان و مملو از اعتماد و عشق. همانقد آتیشی و جانکاه و نفسگیر، به دو گوی یخی و سردش که مخمور و پرعطش دوئل می کرد.

دیوانه اش بودم. قلبم آسیمه و هیجان زده می زد. شاید حالا بهتر از هر وقت دیگری موهبت این تند تپیدن را درک می کردم. همه ی این ها، به خاطر این مرد بود، به خاطر مرد مغرور و سکرت زندگی ام... تکاور پرغرور و محکم من.

یک دمِ نفسم را بُرد شم نگاهت.

" شعرها از کلثوم حسینی "

ای تسلا ی قلب من. بگذار ثناگویی تو باشم.

تکاور

تکاور به قلم کلثوم حسینی

پیچ اینستاگرام: kolsum_hossene

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com